

فصل شانزدهم

کلی کار سرم ریخته است. آخر چرا درست در همین روز باید خانم آقایی سر کار نیاید و من مجبور باشم که یک تنه جور دو نفر را بکشم. اما خدا را شکر که او از اول صبح برای جمع بندی عملکرد سه ماهه به جلسه هیئت مدیره رفته و حالا حالاها پیداش نمی شد وگرنه بدم نمی آمد همین مانیتور را در سرش خرد کنم. تصمیم گرفته ام لنگه خودش بشوم، تبدیل بشوم به فردی از جنس سنگ و فولاد، خشک و بی احساس و چه چیزی بهتر از این وقتی که اول صبح با آن قدم های بلند و سنگین پا در اتاق گذاشت بدون این که برخیزم تند و تند مطلبی را تایپ کردم و گفتم: سلام جناب مهندس نامه شرکت آستانه روی میز تونه منتظر پاسخند.

نه تنها لحن سردم بلکه بی اعتنائی به حضور او و این که باید به احترام مافوق حداقل از جایم نیم خیز می شدم برای خودم نیز جای تعجب داشت. حالا واقعاً یکی شدم مانند خودش. او هم مثل همیشه پاسخ سلامم را داد و این بار بدون دستور دادن های پیپی به اتاقش رفت و بیست دقیقه نگذشته بود که پرونده ای آستانه را بر میزم گذاشت و گفت: کار این تموم شد به امور مالی بسپارید. آنگاه بیرون رفت و تاکنون که ساعت سه بعد از ظهر است آفتابی نشده است. نه تنها از او از احمد هم موقع ناهار خبری نبود و فرهاد در تنهایی ناهارش را خورد. سرم درد می کرد، حتی شوخی های زری و کتایون هم به خنده ام نینداخت، به یاد دارم که زمانی نه چندان دور در میان جمع ما من بی غم ترین بودم اما الان چه، می دانم زری هم مشکل دارد اما او پخته تر از من و سرد و گرم چشیده تر

است و مسایل عاطفی از پا نمی‌اندازدش، اما من احمق....
لحن خشن او مرا به خود آورد و گفت: خانم بهرامی این تلفن تاکی باید ناله
کنه؟

آنگاه خودش با ناراحتی گوشی را برداشت و پس از مکالمه‌ای کوتاه به اتاقش
رفت. چه طور شد که او را نشناختم؟ شاید هم شناختم اما به خود دروغ گفتم. او
نمی‌توانست مرد رویاهای من باشد این من بودم که به او چنین جایگاهی دادم.
تصمیم گرفتم هرچه از عشق و عاشقی می‌دانم همه را در سطل زباله بریزم و
خود را راحت کنم. چرا این همه فاصله‌ای که بین ما بود ندیدم؟ با خود چه فکر
کرده؟ فکر نمی‌کند که... خدایا هرطور فکر می‌کنم می‌بینم که فرهاد از خیلی
جهات از او سترتر است. باید در مورد پیشنهاد او خوب فکر کنم. فرهاد مردی
خوش برخورد و اجتماعی است برعکس او؛ هیچ‌کس از فرهاد دلگیر نمی‌شود
برعکس او؛ نه با رفتار و نه کلام دیگران را نمی‌آزارد برعکس او؛ دلی به بزرگی
دنیا دارد برعکس او؛ همه با فرهاد راحتند حتی خود من و جذبه وجودش
دیگران را احاطه نمی‌کند که دست و پایشان را گم کنند برعکس او؛ نه سرد و
خشن است و نه قدم‌های بلند برمی‌دارد و نه یکریز دستور می‌دهد و مقام
ریاستش را به رخ این و آن می‌کشد. خدا را شکر که بچه حلال‌زاده این بار به داییش
نرفت. از نظر قیافه نه تنها فرهاد چیزی از او کم ندارد بلکه اگر بتوانم او را از دید
دیگری بنگرم شاید از این آدم سرد و خشن هم جذاب‌تر باشد. همیشه مراعات
ادب را می‌کند و مانند این مرد هم کسی را احمق و دروغگو خطاب نمی‌کند.

صدای زنگ ساعت چهار برخاست من هم برخاستم و میز را کمی جمع و
جور کردم. نمی‌خواستم رفتنم را به اطلاع او برسانم. خودش که نه کور است نه
کر، هم می‌بیند که همیشه سر ساعت چهار می‌روم و هم صدای زنگ را
می‌شنود. کیفم را برشانه انداختم و قصد بیرون رفتن داشتم که در اتاقش باز شد و
پرسید: خانم بهرامی می‌تونم بپرسم فردا تا ساعت چند کلاس دارید؟
برگشتم و برای اولین بار در طول روز به صورتش نگریستم و گفتم: تا ساعت
دوازده بیشتر کلاس ندارم.

آخر پری احمق از چه چیز این مرد خوشش آمده بود؟ احساس می‌کردم که

فرسنگ‌ها از او دورم و او را نمی‌شناسم و برای اولین بار است که ماهیت واقعی او را می‌بینم. او غریبه بود و من غریبه‌تر از او، او رییس بود و من یک کارمند جز که فقط مسئول تاییم و برخی کارهای جزئی دیگر. چنگی به موهایش زد و گفت: پس با این حساب می‌تونم ازتون خواهش کنم که فردا بعد از کلاستون چند ساعت این‌جا بیاین چون خانم آقایی فردا هم نمی‌یان. با تحکم گفتم: نه.

به گمانم انتظار این نه را نداشت با تعجب گفت: چرا؟
شانه را بالا انداختم و گفتم: همین‌طوری.

باز گفت: ببینید، می‌دونم که روز کاری شما به حساب نمی‌یاد اما قول می‌دم که هم به خاطر خدمات امروز، هم برای فردا تشویقی براتون رد کنم.
— نه جناب سرفراز.

باز گفت: چرا؟

در حالی که عینکم را در کیف می‌گذاشتم گفتم: فردا شب، شب یلداست و مهمون هم زیاد داریم هم خانواده آقا مجتبی خونه‌مون هستند هم احمد، همین‌طور آقای دارینوش و پسرش، دست تنها گذاشتن زن داداشم به پول تشویقی شما نمی‌ارزه.

از عمد برکلمه آقای دارینوش و پسرش تاکید کردم اما اسمی از او نیاوردم شاید این‌طور کمی دلم خنک می‌شد. گفت: باشه هرطور راحتید از خانم جلالی خواهش می‌کنم بعد از ظهر به‌امور این‌جا برسند.
— این‌طور خیلی بهتره با اجازه.

منتظر حرفی نماندم و بیرون زدم. آدم خودخواه! نه تنها با یک تشویقی اگر فردا این‌جا خروار خروار طلا ریخته باشد نمی‌آیم. امروز هم کلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره بالاچار آمدم. به‌سوی خط تاکسیرانی می‌رفتم که صدای بوقی را شنیدم و برگشتم ماشین نقره‌ای رنگ بود و گفت: خانم بهرامی سوار شید می‌رسونمتون.

چیزی دلم را چنگ زد برگشتم و به‌پنجره طبقه سوم نگریستم کاش می‌شد از این فاصله فهمید که کسی پشت پنجره هست یا نه؟ چه قدر دوست داشتم او الان

آن‌جا باشد و ببیند... نه مگر برای او اهمیت هم دارد؟ پیشیزی هم اهمیت ندارد مگر من کی هستم یکی مثل بقیه فقط خواهر احمدم مثل پروین با این تفاوت که من برای او کار می‌کنم پروین برای آموزش پرورش. فرهاد گفت: سوار نمی‌شید خانم بهرامی؟

برگشتم و با لبخند تصنعی به او نگریستم. می‌دانستم منتظر است که خودم در ماشین را باز کنم تا بفهمد جلو می‌نشینم یا عقب. برای لحظه‌ای کوتاه چشم را بستم و نفس عمیقی کشیدم تا پنج شمردم صندلی عقب افتاد، خدا را شکر. سوار شدم و او راه افتاد. احساس می‌کردم از خجالت لاله گوشش سرخ شده است اما سعی می‌کرد من نفهمم. نه او حرفی می‌زد و نه من حوصله‌ی حرف زدن داشتم. سر کوچه بن بست نگهداشت. پیاده شدم و تشکر کردم و او راه افتاد. هنوز کمی دور نشده بود که صدای بوق ماشینش برخاست و دور شد. برگشتم؛ رعنا و نسرين از سر کوچه داشتند می‌آمدند به گمانم برای آن‌ها بوق زده بود. منتظرشان شدم و هر سه همقدم شدیم. رعنا با شیطننت گفت: می‌بینم تازگی‌ها راننده‌ی خصوصی گرفتی؟

— نه، لطف کردند.

نسرين با کنایه گفت: خدا سایه‌شون رو از سرت کم نکنه. رعنا خندان گفت: انشا... قراره سایه‌اش مستدام بشه. باتعجب به رعنا نگریستم، حرف‌هایش بودار بود. گفت: داریم از خونه احمد اینا می‌یایم، فریبا می‌گفت که فرهاد برات پیغام فرستاده. از شنیدن این سخن رنگ از رخم پرید اما رعنا آن را به پای شرم و حیا گذاشت. دوست داشتم که زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. رعنا کلید انداخت و گفت: کلی کار برای فردا دارم، نباید جلوی فک و فامیل‌های دخترم کم بدارم. صدای داد و هوار ندا و پریسا از خانه شنیده می‌شد به گمانم نادر اذیتشان می‌کرد. حدسم درست بود تا وارد شدیم هردو معترضانه گفتند: مامان، نادر رو ببین.

رعنا گفت: خدا، نادر رو بی‌مادر کنه تا از دستش راحت بشم. نسرين بالا رفت و من ترجیح دادم همان‌جا خود را روی مبل ول کنم.

نمی دانم چه قدر گذشته بود که صدای تلفن افکار به هم ریخته ام را مشوش تر کرد. گوشی را برداشتم، پروین بود. پس از احوال پرسشی مختصری چون حوصله ی حرف زدن نداشتم گوشی را به رعنا که مشتاقانه بالای سرم ایستاده بود دادم. از طریق حرف زدنش فهمیدم که مأموریت حسین به اراک تصویب شده و آن ها رفتنی اند. هنوز نرفته بغض دوری آن ها در گلویم نشست. رعنا نگاهی بر من انداخت و از او خواست گوشی را نگهدارد و خود به پذیرایی رفت که راحت تر خبر خواستگاری غیرمستقیم فرهاد را به گوش او برساند و من هم تنها ناظر ماجرا بودم و بس. بوی سوختگی کاغذ تمام اتاق را برداشته بود نسرین که پشت میز تحریر نشسته بود یک لحظه برگشت و خوب براندازم کرد. برای لحظه ای تمام نفرت دنیا را یک جا در نگاهش خواندم. برگشت و یک مشت دیگر ورق از دفتری کند و به دست آتش شمع روی میز سپرد تا این که فقط خاکستر سفیدی از آن باقی ماند. این دیگر چیست؟ با تعجب به او نگریستم در این خانه همه دیوانه شده اند، خدایا همه را شفا بده و اول هم از خود من و این دختر شروع کن.

صدای خنده و همه هم از پذیرایی شنیده می شد. رعنا وارد آشپزخانه شد و متعجب گفت: ... چرا دخترها بیکار نشستید؟ پاشید برای مهمون ها چایی بریزید پاشو نسرین، زشته بیکار نشستی.

نسرین شانه را بالا انداخت و گفت: به من چه، پری ببره و اونجا یه کم خودنمایی کنه تا بیشتر تو دل خانواده دارینوش جا بشه.

بی اعتنا رو برگرداندم و گفتم: به من چه من چایی نمی برم.

رعنا گفت: زشته دختر، پاشو دل پسر مردم لک زده که تو رو ببینه.

عصبانی می خواستم چیزی بگویم که از شانس خوب او پروین و فرزانه وارد آشپزخانه شدند و سلام گرم و نرمی کرده و فرزانه پس از این که رویم را به گرمی بوسید گفت: آخرش زن داداش خودم شدی.

کم مانده فقط خواجه حافظ شیرازی بشنود که به امید باری تعالی او هم امشب وقتی دیوانش باز شد بی اطلاع نمی ماند. رعنا با لبخند نشان داد که اوضاع جالب نیست و هرسه خندان بیرون رفتند و در حین رفتن باز تاکید کرد چای

بیرم. نسرین هم برای فرار از این‌که مبادا از او بخواهم این کار را بکند از آشپزخانه جیم شد و به‌بقیه پیوست و علی ماند و حوضش. نمی‌دانستم این‌همه چای را چه‌طور حمل کنم. بالاخره با سینی طلایی پر از استکان چای وارد شدم و سلام کردم. نسبت به‌همیشه گرم‌تر تحویل گرفتم. ابتدا از آقا بزرگ و آقای دارینوش شروع کردم و از همه رد کردم تا به‌او و فرهاد که کنار هم نشسته بودند رسیدم او تشکر کرد و برنداشت. وقتی جلوی فرهاد گرفتم احساس کردم که نه تنها افرادی که دوره‌مان کرده‌اند بلکه در و دیوار هم زیر چشمی به‌ما می‌نگرند. فرهاد خیلی سعی می‌کرد که نفسش زیر این نگاه‌ها نبرد و عادی باشد تقریباً هم موفق بود. استکان و نعلبکی را برداشت و تشکر کرد. مقابل حسین گرفتم و آرام سلام کردم و پاسخ داد. گفتم: چرا خانم و آقای اقبال نیومدند؟

با لبخند گفت: سرپیری و معرکه‌گیری، رفتند ماه عسل. هرچه که من و پروین التماس کردیم ما رو نبردند.

لبخندی زدم و به‌سوی دیگران رفتم و بعد که سینی خالی شد از آن‌جا خارج شدم. مجتبی و امین مزه می‌پرانندند و دیگران می‌خندیدند. اکبر از آقا بزرگ معذرت‌خواهی کرد چرا که بنا بر رسومات همه باید امشب به‌خانه آن‌ها می‌رفتیم اما از آن‌جایی که آپارتمان آن‌ها گنجایش بهرامی‌ها را ندارد این مراسم این‌جا برگزار شد و آقا بزرگ هم با خوشرویی معذرت‌خواهی او را پذیرفت. برصندلی آشپزخانه نشستیم و آرنجم را بر میز گذاشتم و هردو چنگم در میان موهایم فرو رفت. اعصابم بدجور درهم ریخته بود و نمی‌دانستم چه کنم. خدایا تو کم‌کم کن تا تصمیم درست را بگیرم. کاش می‌شد خط زندگی را هم با ده بیست سی چهل تعیین کرد تا بین انتخاب یا عدم انتخاب فرهاد مثل خر در گل نمی‌ماندم. تو چه‌قدر احمق پری، مگر آن دو را کنار هم ندیدی. نفهمیدی کدام بهتر است؟ آن مجسمه یخین و پر غرور و خودپرست یا آن انسان پاک و سرزنده؟ اگر چشمان میشی او زیباست چشمان سیاه فرهاد هم کم از آن نیست؛ اگر بازویی قوی دارد فرهاد هم دارد؛ اگر ابرویی کشیده دارد در عوض در مقابل پوست سفید فرهاد حرفی برای گفتن ندارد. اما نه... موی محراب را او ندارد؛ پیشانی محراب را او ندارد؛ لبخند زیبای محراب را او ندارد؛ نگاه پر غرور

محراب را او ندارد؛ صلابت و بزرگی محراب را... آه! چه قدر محراب محراب می‌کنی پری، مگر محراب کیست منظورت از محراب همان کسی است که تو را برای فرهاد خواستگاری کرد؟ منظورت همانست که گفت فرهاد دوستت دارد؟ آخه چه قدر از این آدم خودپرست نفرت دارم، اصلاً وقتی برادرانم به فرهاد اجازه خواستگاری ندادند او به چه حقی این کار را کرد جز این که خواست به همه بفهماند که اگر او چیزی بخواهد و دستوری بدهد همه موظف به انجامند حتی اگر برخلاف میل همه باشد. صدای زنگ برخاست حتماً احمد و فریبا هستند. حدسم درست بود اما چرا این قدر دیر... به حیاط نگریستم با تعجب شیوا را هم با آنها دیدم که دم در ایستاده و داخل نمی‌آید. احمد به تنهایی بالا آمد و سلامم را پاسخ داد و مقابل در سلامی به همگی کرد و اکبر را برای لحظه‌ای به بیرون خواند و آنها در تراس خلوت کردند. بعد هردو از پله‌ها پایین رفتند. لبخند بر لبم نشست، چند لحظه بعد شیوا نیز در حالی که رنگ بر رو نداشت بین فریبا و نسرین نشسته بود. خدا به احمد خیر بدهد که نگذاشت این دختر تنها، طولانی‌ترین شب سال را در تنهایی سرکند. چند لحظه بعد به اصرار فریبا من نیز داخل رفتم. احمد کمی جمع و جورتر نشست و هردو خود را در یک مبل یکنفره جا کردیم و دستش از پشت دور شانهام حلقه شد. فرهاد با این که در مزه‌پرانی دیگران شرکت می‌کرد اما به وضوح مشخص بود که مثل همیشه راحت نیست.

زیر چشمی گهگاه به او می‌نگریستم، حال می‌فهمم که حماقت یعنی چه. حماقت یعنی این که فکر کنی کسی دوستت دارد با این که برای او به اندازه یک پول سیاه هم ارزش نداشته باشی. حماقت یعنی این که این موجود سرد و بی‌روح را دوست داشتن. حماقت یعنی پری... چیزی که بیشتر از همه حرصم را در می‌آورد این که او امشب از سابق پر حرف‌تر هم شده است حتی جوری که حسین را که مزه می‌پراند با حرفی که زد کتف کرد که جمعیت مثل توپ ترکید و حسین با خنده به علامت تسلیم دست‌ها را بالا برد. هرکس چیزی می‌گفت و بساط میوه و آجیل و هندوانه هم به راه بود. رعنا مثل همیشه برخاست و برای این که جمع شادمان چشم نخورد اسفند دود کرد، به گمانم مرا جز جمعیان

حساب نکرده بود وگرنه مرا چه به‌شاد بودن. در چشمان پروین که به‌اطراف می‌چرخید نم‌اشک شفاف‌ی نشسته بود. خدا این مادر حسین را... نمی‌دانم بگویم چه کند که او را یکسال از ما دور کرد. علاوه بر او در چشمان شیوا هم اشک برق می‌زد و غیر از من تنها او بود که آرام نشسته و بقیه را می‌نگریست، اما فریبا حسابی حواسش به‌او بود و در پذیرایی برایش کم نمی‌گذاشت. شب یلدا بی‌حافظ خوانی صفا نداشت و حافظ خوانی هم بی‌آقا بزرگ. قرار شد هرکس نیتی کند و خواندن شعر هم برای هنریت از سر جمع شروع شود و اولین کس هم امین بود. آقا بزرگ کتاب را باز کرد و شروع به‌خواندن کرد:

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردم اولی

ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

حوصله‌ی حافظ خواندن هم نداشتیم و برای این‌که از این کار فرار کنم برخاستم و برای ریختن چای به‌آشپزخانه رفتم. لحظه‌ای نگذشته بود که کسی دستانش را دور کمرم حلقه کرد و از پشت صورتش را جلو آورد و گونه‌ام را بوسید با لب‌خند گفتم: فریبا خودت رو لوس نکن.

با خنده گفت: برای زن داداشم اگه خودم رو لوس نکنم برای کی بکنم؟ گفتم: این حرف‌ها دیگه چیه؟

— اگه کلمه زن داداش زشته پس چرا به‌من می‌گید زن داداش؟

— برو نمی‌خواد شیرین زبونی کنی، راستی رعنا دو کیلو به‌برات خریده که بچه‌ات خوشگل بشه.

— مگر این‌که اون زن داداش هوای ما رو داشته باشه تو که هیچی.

برای فرار از دست او زودتر چای ریخته و به‌پذیرایی برگشتم. چای بردن بهانه بود برای این‌که شاید به‌خاطر تشکر سرش را بلند کند و به‌چشمانم بنگرد تا تنفر را از نگاه سردم بخواند اما او باز تشکر کرد و بدون حتی نگاهی کوتاه از برداشتن امتناع کرد. کاش جرأت این‌کار را داشتم که همین سینی پر از استکان چای داغ را برسرش می‌کوبیدم.

نوبتی هم که بود نوبت پروین بود که حافظ پاسخگوی نیتش باشد:

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلای چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

صدای گریه پروین برخاست و آقا بزرگ همین‌جا ساکت شد. در چشم
همه‌ی بهرامی‌ها به‌خصوص اکبر ناراحتی موج می‌زد. چند لحظه بعد پروین از
همه معذرت خواست و برای شستن صورتش برخاست و بیرون رفت. بهانه‌ای
بود که بتواند بقیه گریه‌اش را خارج از جمع ادامه بدهد. نوبت به‌شیوا رسید:
ما درین ره نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه این‌جا به پناه آمده‌ایم

حسین هم برخاست و بیرون رفت قلبم در دهانم می‌تپید فقط چند نفر دیگر
تا او مانده است بالاخره فال مجتبی و اکبر هم گرفته شد و به‌فرهاد رسید و این
شعر آمد که:

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است
بیا و نوگل این بلبل غزل‌خوان باش
طریق خدمت رندی و آیین بندگی کردن

خدای را که رها کن به‌ما و سلطان باش
دگر به‌صید حرم تیغ برمکش زنه‌ار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازی است
به شیوه نظر از ناداران دوران باش
خמוש حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

فرهاد نفس عمیقی کشید و گوشه لبش را گزید. به‌گمانم جوابش را گرفته بود. حال نوبت این کوه غرور و نخوت بود خیلی دوست داشتم حافظ جواب دندان شکنی به‌او می‌داد بیتی چون زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست. و یا یارب این نو دولتان را برخر خودشان نشان. آقا بزرگ به‌او نگریست و محراب اشاره کرد بخواند. زیر چشمی به‌او که تمام نگاهش را به‌پدرش دوخته بود نگاه می‌کردم و تمام حواسم به‌شعر و چهره‌ی بی‌احساس او بود. آقا بزرگ کتاب را باز کرد و چندان طول نکشید که شروع به‌خواندن کرد اما برای من یکسال آمد تا صدایش را شنیدم که خواند:

آن یار کز و خانه ما جای پری بود

سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

نفسم برید وقتی که چشمم به‌او افتاد که نفسش در سینه بالا نیامد و برای لحظه‌ای کوتاه چشم بست و به‌زحمت نفس عمیقی کشید تا راه تنفسش باز شود و چشم باز کرد. همه چشم بر آقا بزرگ دوخته بودند که ادامه داد:

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش

بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافکند

تا بود فلک، شیوه‌ی او پرده دری بود

منظور هنرمند من آن ماه که او را

با حسن و ادب شیوه‌ی صاحب نظری بود

از چنگِ منش اختر بد مهر بدر برد

آری چه کنم دولت دور قمری بود

خدایا در برابر این نگاه که لحظه‌ای برگشت و این طور به چشمانم دوخته شد
چه کنم؟ چرا قلبم در سینه بیداد می‌کند؟ این نگاه چه معنی دارد او کیست
بالاخره آقای سرفراز دایی فرهاد است یا محرابی که وقتی ده سال بیشتر نداشتم
دستم را بر سینه فشرد؟ این نگاهش فقط از آن محراب است فقط نگاه بی‌تاب
محراب است که می‌تواند این طور دلم را به بازی بگیرد و هست و نیستم را
به آتش بکشد نه هیچ‌کس دیگر... رویش را به سوی آقا بزرگ برگرداند... فقط یک
نگاه کوتاه بود و بس...

عذرش بنه‌ای دل که تو درویشی و او را

در مملکتِ حُسن سر تا جوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر شد

باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن

افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش‌ای بلبل از این رشک که گل را

با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

یک بیت مانده به آخر باز برگشت اما این بار از آن نگاه سوزنده خبری نبود
بلکه برعکس یک دلخوری در عمق چشمانش و پوزخندی سرد هم بر لبانش بود
که باز قلبم را به تپش واداشت.

نوبت به بقیه رسید اما دیگر حواسم هیچ جا نبود فقط به او و آن نگاهش، آن
نگاهش راز دلش را برملا کرد... او هم دوستم دارد... پری احمق نشو باز هرچیز
کوچکی را به سود خود برداشت نکن... اما اگر به سود من نبود چرا وقتی کلمه
پری را شنید چون میت رنگ باخت؟ چرا وقتی به بیت «از چنگ منش...» رسید

این‌طور بی‌تاب شد و آن نگاه آخر... اصلاً چرا بین این همه جمعیت باید برگردد و به‌من بنگرد؟ دسته‌ی مبل را محکم در مشت می‌فشردم و لحظه‌ای به‌خود آمدم که جای او را در بین جمع خالی یافتم خوب به‌اتاق نگریستم از او خبری نبود.

فال بعدی از آن احمد بود، برخاستم و پشت سر دیگران به‌پنجره رو به‌حیات تکیه دادم. فال احمد هم تمام شد و آقا بزرگ می‌خواست به‌سراغ فرزانه برود که گفتم: آقا بزرگ من پیش احمد بودم منو از قلم نیندازید.

برگشت و به‌من نگریست و گفت: اصل کار که تویی عروس خانم. با این حرف هم من رنگ باختم و هم به‌گمانم فرهاد بیچاره و صدای خنده‌هایی که جرأت ابراز وجود نداشت شنیده شد. آقا بزرگ حافظ را برای چندمین بار باز کرد و شروع به‌خواندن نمود:

با مدعی نگوئید اسرار عشق و مستی

تا بی‌خبر بمیرد در درد خود پرستی

عاشق شوارنه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم

با کافران چه کارت گریبت نمی‌پرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود

تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست

کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ

چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

فرزانه مهلتی نداده و فوری گفت: حالا من حالا من.

آقا بزرگ و دیگران مشغول بودند. سوی پنجره برگشتم و به‌بیرون خیره شدم، هیچ چیز از این پنجره بخار نشسته پیدا نبود. باز شعر حافظ را برای خود زمزمه کردم، چه اشتباهی کردم من، حافظ هم گفت که:

با مدعی نگویید اسرار عشق و مستی

تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی

چه کسی خودپرست و خودخواه‌تر از او. مانند بچگی‌ها نمی‌خواستم که شیشه این‌طور صاف و یکدست بخارآلود بماند، با انگشت برآن نوشتم «تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی» کلمه خودپرستی را نسبت به دیگر کلمات بزرگتر و باکش و قوس بیشتری نوشتم. لعنت به من و فکر و خیال اشتباهم. او یک خودخواه خودپرست بیشتر نیست که در تمام عمرش فقط یک نفر را دوست داشته آن‌هم خودش است و بس. خودپرست خودخواه! مغرور از خود متشکر! لعنت به تو که زندگی‌ام را این‌طور به‌بازی گرفتی، از تو متنفرم. لعنت هم به تو پری که با ساده لوحی تمام دل بی‌صاحبیت را بازیچه کردی. این دل دست هرکس دیگری جز تو بود بهتر از پس آن برمی‌آمد. آخر آدم عاقل، کدام دختری می‌تواند به این آدم سرد و بی‌احساس دل بسپارد که تو سپردی؟! با حرص تمام بخارهای شیشه را پاک کردم و به انعکاس تصویر اتاق در آن چشم دوختم. و در میان جمع چشمم بفرهاد افتاد. شاید بهترین کار این است که آن وابستگی عاطفی یکطرفه را قطع کرده و به دیگری دل ببندم. فرهاد با آن دل پاکش می‌تواند تکیه‌گاه مطمئنی برایم... خدای من! در پنجره عکس دیگری هم بود اما نه انعکاس تصویر، بلکه خودش بود که تصویرش از پشت شیشه کمی آن سوتر از درون ایوان برآن افتاده بود و در حالی که به‌نرده‌ها تکیه داده بود به‌من می‌نگریست. در نگاهش هیچ نبود نه آن بی‌تابی لحظه‌ای که پدرش شعر می‌خواند و نه آن سرمای همیشگی که سردتر از همین شب یلدا بود و نه حتی آن نخوت و غروری که همیشه می‌شد در آن نشانی یافت، فقط پر بود از علامت سؤال و یک دنیا سرزنش و ملامت و شاید هم کمی تمسخر و ریشخند. فوری برگشتم و پرده را کشیدم. لعنت به من که همیشه گند می‌زنم به زندگی‌ام و این هم برای چندمین بار که....

تکلیفم نه با خودم روشن است نه با او. هنوز بین این دو نگاهش دست و پا می‌زنم آخر کدام را قبول کنم. آن همه بی‌تابی را یا این همه سردی را؟ دیروز در

اداره آن‌قدر رفتارش خشک بود که می‌ترسیدم سر بلند کنم و به او بنگرم. البته می‌دانم که رفتار من هم چندان تفاوتی ندارد، منتظر فرصتی هستم که مثل سنگ پاچه‌اش را بگیرم. از او بدم می‌آید. فکر می‌کند کیست که هروقت دلش بخواهد با یک لب‌خند وجودم را به‌آتش بکشد و هروقت که میلش نکشید با نگاهش پسم بزند؟ چه‌طور به‌خود اجازه می‌دهد که مرا این‌طور بازیچه خود کند؟ آیا خدا را خوش می‌آید...

صدای چرخش کلید در قفل حواسم را به‌خود جلب کرد. احمد و فریبا دوش به‌دوش هم وارد شدند. سلام کردم. فریبا متعجب گفت: بیداری؟

— ساعت ده صبحه، می‌خوای خواب باشم.

— آخه نزدیک چهار صبح بود که یه سر به‌اتاق زد و دیدم هنوز داری درس می‌خونی و بی‌صدا در رو بستم.

طفلکی! نمی‌دانست که فقط کتاب برای صحنه‌سازی در مقابلم باز بود. از آن روز تا حالا یک کلمه هم درس نخوانده‌ام. تمام فکر و حواسم برهم ریخته است. احمد خرت و پرت‌هایی را که خریده بود براین گذاشت و گفت: پری می‌شه برام چایی بریزی؟

برخاستم و با سه استکان چای برگشتم و روبه‌رویش روی مبل نشستم و زانوهای را بغل کردم. به‌نظر خسته و ناراحت می‌آمد. گفت: داداش اکبر برای هفته بعد جمعه اجازه خواستگاری رسمی به‌اون‌ها داده.

مانند این‌که برق دویست و بیست وlt از تنم رد شود؛ خوب به‌احمد نگریستم، چه گفت؟! یعنی درست شنیدم؟ فریبا با لب‌خند کنار او نشست و گفت: امیدوارم تا اون روز هم دایی او‌مده باشه، خواستگاری بدون اون که صفایی نداره.

باتعجب گفتم: چی... کی... دوباره چی دارید حرف می‌زنید؟

احمد بی‌توجه به‌سؤالم گفت: محراب راست می‌گه نباید سر خودمون کلاه بذاریم، نه تو بچه‌ای نه فرهاد، از نظر اخلاقی مشکلی داره پس سنگ اندازی رو باید کنار گذاشت و نباید دو جوون رو بلا تکلیف رها کرد. خون خونم را می‌خورد، گفتم: اون این حرف رو زد؟

باتعجب پرسید: کی؟

— دایی فریبا؟

— آره حرف نامربوطی هم نزده.

پس چرا به نظر من نامربوط تر از این حرف در عالم وجود ندارد. ادامه داد: از طرف فرهاد اجازه گرفت که شب جمعه بیان خواستگاری تا قضیه همین جا فیصله پیدا کنه.

بعد خوب براندازم کرد و گفت: راست می‌گه تو خیلی وقته که بزرگ شدی و ما بهونه می‌آوردیم.

خون خونم را می‌خورد برخاستم و به‌سوی تلفن رفتم. نمی‌دانستم می‌خواهم چه کنم. فقط می‌دانستم که دوست دارم هرچه که از دهانم در می‌آید به این آدم از خودراضی بگویم. فریبا پرسید: به کی می‌خوای زنگ بزنی؟ با عصبانیت گفتم: برای دایی گرامی شما تا بفهمه زندگی من به‌خودم مربوطه هر وقت دلم بخواد بزرگ می‌شم تا هر وقت هم دلم خواست بچه می‌مونم این اون نیست که تعیین می‌کنه کی وقت شوهر کردن منه کاسه داغتر از آش نمی‌خوام... لعنت به این تلفن‌های همراه که هیچ وقت در دسترس نیستند. احمد گفت: زحمت نکش اون و مجتبی الان در مسیر بم هستند و تو جاده همراهشون آتن نمی‌ده.

با عصبانیت گفتم: هر قبرستونی که می‌خواد بره بره، به‌درک! فریبا گفت: چرا قاطی کردی! خدا نکنه! زیوتو گاز بگیر دختر! اون و مجتبی وقتی خبر رو از تلویزیون شنیدند به‌سمت بم رفتند، آخه خواهرزاده‌ی مجتبی هم اونجا درس می‌خونه. پدرش که زمین گیره خواهر مجتبی هم که دلش رو نداشت بره محراب هم که دید حال و روز مجتبی هم بدتر از خواهرشه تنه‌اش نداشت و باهاش رفت خدا کنه اگه مرده حداقل جنازه‌اش پیدا شه.

— مگه چه اتفاقی افتاده؟

احمد گفت: ساعت خواب خانم! اونجا زلزله اومده. گوشه لبم را گزیدم و کنترل تلویزیون را برداشتم. صحنه خرابی آن‌جا را که دیدم تمام غصه خودم از یادم رفت حتی اجازه گرفتن او.

چند ساعت بعد به‌خانه اکبر رفتیم. پشت ماشین کلی پتو و وسایل ضروری که در خانه موجود بود بار زده بود و به‌همراه امین به‌مراکزی که کمک‌های مردمی را دریافت می‌کردند برد. نمی‌دانم چرا نمی‌گذارند من پای تلویزیون بنشینم؟ فریبا می‌گوید من به‌کلمه مرگ آلرژی دارم و با دیدن این صحنه‌ها در خود فرو می‌روم. اما این بار این ناراحتی مختص من نبود همه ناراحت بودیم و رعنا یکریز گریه می‌کرد و برای خواهرزاده مجتبی دعا می‌کرد. ناسلامتی به‌ما می‌گویند آدم نه سنگ... فریبا برای این‌که نگذارد در این حال وضعیت جسمانی پشت فرمان بنشیند؛ وقتی کمر بند او را خود بست به‌حالشان غبطه خوردم. کمر بند را طوری رد کرد که نه به‌او آسیبی برسد و نه به‌فرزندشان و کلی به‌من توصیه کرد که آرام برانم و از او هم خواست که مواظب خود باشد. راه افتادم و گفتم: می‌بینی چه داداش ماهی دارم، خدا برات حفظش کنه.

با خنده گفت: خدا داداش من رو هم برای تو نگه داره.

لحظه‌ای لبم را از ناراحتی برهم فشردم. کاش فردا فرا می‌رسید و اول صبح استعفا می‌دادم. دیگر تحمل ندارم، بریدم، وقتی او تو را دوست ندارد مگر احمقی که به‌خود وعده و وعید می‌دهی که شاید فرجی شود؟ این برداشت‌های غلط چیست که از نگاه منجمد او می‌کنی؟ خدا لعنتت کند، اگر او را نمی‌شناختی چیزی، وقتی می‌دانی در کل وجود او جز آهن و سنگ نیست باز دلت را به‌چه خوش می‌کنی؟

صدای فریبا را شنیدم که می‌گفت: در کدوم عالم سیر می‌کنی؟ آرام گفتم: برزخ... دارم تو برزخ دست و پا می‌زنم اما همه‌اش به‌دوزخ سرد و یخ بسته منتهی می‌شه، کاش امروز پنج صبح من هم در بزم بودم کاش من خواهرزاده مجتبی بودم.

— لال نشی دختر! خدا نکنه، تازه می‌خوایم یه پلو عروسی بخوریم.

نگاهی به‌چهره‌ی خندان او انداختم. خدایا کاری کن که تصمیم درست را بگیرم. فرهاد هیچ نقصی ندارد سر تا پای وجودش جاذبه است نه مثل بعضی‌ها دافعه. اگر قبول کنم آن وقت خانم آن خانه باصفا می‌شوم. چه قدر نمای آن خانه دلنشین است. حتی اگر فرهاد هم بخواهد که مستقل زندگی کنیم من قبول

نمی‌کنم. آقای دارینوش می‌تواند پدر خوبی هم برای من باشد. به گمانم سینه پر محبت فرهاد آن قدر بزرگ است که هروقت مثل الان دلم از زمین و زمان گرفت سر بر آن بنهم و از ته دل... از این فکر مو بر تنم راست شد آخ نه... خدایا دوست دارم وقتی مثل الان دلم از دست زمین و زمان گرفت او دستم را بر سینه بفشارد تا بفهمم که در کنار من است. آه! محراب این چه بازی است که با من می‌کنی. نه، نگو که همه‌ی چیزهایی که فکر می‌کردم کشک بوده نه نگو که باور نمی‌کنم. می‌دانم آن لبخندهای آرام و آن پری گفتن‌های تو خالی نیست. می‌دانم که می‌دانی که من آن‌جا بودم وقتی که تو قصه مردی که شد مجنون‌تر از فرهاد می‌گفتی. همان‌جا درست در کنار تو، تو آن‌جا با حرارت نگاهت در جانم آتش ریختی هرچند که با سردی حرف‌هایت بارها و بارها قصد داشتی که این آتش را خاموش کنی اما باز از خاکسترش شعله شرر زد. اما رفتارهایت را درک نمی‌کنم این چه کاریست چرا عملت با نگاهت یک دل و زبان نیست؟ آخر مگر نه این‌که نگاهت آن‌طور بی‌تاب و بی‌قرار است پس چرا بادست نه تنها مرا پس می‌زنی به سمت دیگری هم سوق می‌دهی؟ می‌خواهی امتحانم کنی؟ اما این دیگر چه امتحانی است؟ نمی‌ترسی در این امتحان بتوانم گلیم خود را از آب بیرون بکشم و سر بلند شوم و تو مردود شوی؟ نمی‌ترسی... از من نمی‌ترسی از خدا بترس و این قدر عذابم نده... خدا ترا لعنت کند دختر، آخر کی می‌خوای دست از خیالبافی برداری؟ او در تمام عمرش حتی لحظه‌ای به تو چیزی جدا از خواهر احمد نگاه هم نکرده است چرا که او لا خواهر احمدی ثانیای همان دختر بچه‌ای هستی که زمانی به او احتیاج داشتی ثالثا چون خواهر احمدی. اگر کمی تو را تحویل می‌گرفت چون فکر می‌کرد آدم با جنبه‌ای هستی و با یک نگاه ساده دست و پایت را گم نمی‌کنی... آخ! نه، اگر به اندازه‌ی تمام دنیا هم دوستم داشته باشد حاضر نیستم دیگر این ریسک را کرده و برای لحظه‌ای به او فکر کنم. با خود چه فکر کرده؟ فکر کرده که گوشت قربانی‌ام که بشینند و با خود دو دو تا چهارتا کنند و مرا بین خود تقسیم نمایند، قلبم از آن یکی و جسمم از آن دیگری؟ نه کور خوانده حال که او این بازی مسخره را شروع کرده حال که دیگران را وادار به پذیرش این خواستگاری کرده من هم روحم هم جسمم را به شخص پیشنهادی

او می‌دهم. پری یاد بگیر که از این پس تنها مرد رؤیاهایت فرهاد باشد و بس. شاید او با این ازدواج خوشبخت نشود. اما مسلماً تو خوشبخت خواهی شد. به‌امید روزی که او با حسرت به‌من که لباس سفید پوشیده و دست در دست فرهاد دارم، بنگرد و با دیدن نفرتی که در چشمانم نشسته از حسادت بترکد و آن‌وقت بفهمد چه اشتباهی کرده اما دیگر راهی نداشته باشد و پشیمانی سودی ندهد. آری بهترین کار همین است من که چیزی از دست نمی‌دهم همه می‌گویند که عشق واقعی بعد از ازدواج است. از قدیم هم گفته‌اند تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها. حتماً واقعاً عشق واقعی بعد از... مرد خودخواه! فقط خدا می‌داند چه قدر از تو نفرت دارم، امیدوارم تا قیامت تو را نبینم....

صدای فریاد که می‌گفت: هی کجایی دختر، کوچه رو رد کردی. مرا به‌خود آورد. عقب عقب برگشته و وارد کوچه شدم.

امین خیاری را با پوست گاز زد و با همان اولین گاز هم نیم بیشتر آن را بلعید و گفت: خب حالا، ببینم می‌تونی آبرومون رو ببری یا نه؟ بابا جون این فرهاد همون فرهاد هفته پیشه، هفته پیش که چایی بردی نسوزوندیش ببینم این هفته می‌سوزونی یا نه؟

— اگه دستم به کسی که این رسم مسخره چایی بردن رو پایه‌گذاری کرد می‌رسید از وسط شقه شقه‌اش می‌کردم.

از خنده ضعف کرد و گفت: برو بابا مگه این رسم چه عیبی داره؟

— وقتی رفتی خواستگاری و هول کردی و چایی رو روی خودت ریختی اون‌وقت می‌بینم که هنوز این نظر رو داری یا نه.

خندید و گفت: من چایی خور حرفه‌ای‌ام... راستی حال خواهرزاده مجتبی چه‌طوره؟

— خوبه فقط پاش شکسته و کمرش ضرب دیده شنیدم که خیلی خوشگله.

— برو گمشو همین‌که خودت با این اجق و جق‌ها فامیل می‌شی کافیه. برم خواستگاری؟ اون‌هم کی خواهرزاده مجتبی؟ مگه مغزم تاب برداشته خدا به‌دور اون‌هم مجتبی؟ البته فرهاد هم همچین توفیری با اون نداره اما چه کنم که این

مورد از توان من خارجه.
 با خنده گفتم: گمشو برو بیرون.
 خندید و خیار دیگری برداشت و گفت: خوش به حال نسرین! فکر کنم تا حالا رسیده باشه.
 - چه دل و جراتی داره! من که تا اسم مشهد می یاد مو بر تنم سیخ می شه، خدا رو شکر با قطار رفتند. دانشگاه ما هم اردو برای مشهد و سوریه گذاشته بود اما من دوست دارم اینجور جاها رو خانوادگی برم نه با اردوی دانشجویی.
 - ان شا... فرهاد سوریه هم می بردت پشت قبالات سفر مکه هم بنداز.
 با خنده گفتم: این جا وایستادی چه کار برو بیرون!
 - هیچی اومدم خواهرم رو دلداری بدم، راستی مجتبی و آقای سرفراز کی برمی گردند؟ کار واجبی با مجتبی دارم.
 گوشه لبم را گزیدم. نمی گذارند که به او فکر نکنم با عصبانیت گفتم: جناب معاون درخواست یه هفته مرخصی کرده شنبه حتماً باید سر کار باشه دیگه نمی دونم کی برمی گرده.
 - خب بابا چرا می خوای کتکم بزنی... رعنا صدات می زنه... راستی پری بپا که خواهر کوچکته فرهاد بهت زور ننگه تو خانواده شون اون قلدرشونه خود فرهاد که طفلک پسر خوبیه اما تا خواستی پات رو از گلیمت درازتر کنی خواهرش دمت رو می چینه.
 - برو بیرون امین تا سینی رو نزدم تو سرت!
 سینی چای را برداشت و گفت: من با سینی می رم، عروس یا برادرش زیاد فرقی نمی کنه حالا مثلاً اگه تو چایی جلوشون نگیری فرهاد صرف نظر می کنه؟ نه وا... این طوری حداقل کسی رو شقه شقه نمی کنی.
 و در حالی که شیرینی در دهان می گذاشت سینی را برداشت و با دهان پر وارد پذیرایی شد. نمی دانم آن جا چه گفت که صدای خنده ی حاضرین برخاست و پشت سر او من وارد شدم و سلام کرده و کنار احمد نشستم. امین سینی چای را گرداند و سمت دیگر اکبر نشست. فرهاد نسبت به همیشه لباس رسمی تری برتن کرده و موهایش را زیبا به سمت چپ و رو به بالا شانه زده بود. نمی دانم که

بچه‌های فرزانه کجا هستند خدا را شکر از سر و صدای علی و رخساره اثری نبود. فریبا به جای این‌که بین خانواده‌ی داماد بنشیند برعکس این سوکنار احمد نشسته بود. غیر از آقای دارینوش آقا بزرگ هم آمده بود. تعارفات شروع شد. آخ که من چه قدر از این همه تعارف تکه پاره کردن بدم می‌آید. در بین تعارفات آن‌ها، در فرصتی پنهانی فرهاد لبخندی دزدکی بر رویم زد که لبخندی دزدکی هم تحویل گرفت. در این یک هفته در نبود او، خوب به تمام جوانب فکر کرده‌ام و به این نتیجه رسیدم که این کار عاقلانه‌ترین کار است. من کسی نیستم که بخوام خود را به کسی تحمیل کنم وقتی کسی هست که این طور مرا می‌خواهد مگر احمقم که به دنبال یک احساس یکطرفه بدم آن هم نسبت به کسی که اشتباه بودن احساسم را از اول می‌دانستم. می‌خواهم برای یک بار حتی اگر آخرین بار باشد کار عاقلانه بکنم و سرنوشتم را از دست کلی مجهولات و افکار پوچ برهانم. خیلی سخت نیست یک هفته‌ای هم می‌شود این کار را کرد و دل به واقعیات بست و من هم با چند استدلال و دو دوتای ساده به این جا رسیده‌ام که اکنون بنشینم و پاسخ لبخند فرهاد را بدهم و این استدلال‌ها هم عبارت بودند از این‌که اولاً دل بستن به او از اول اشتباه بود دوم این‌که اشتباه است اگر فکر کنم او می‌تواند مرا دوست بدارد چون هیچگاه مردی که دختری را دوست دارد او را به سویی رقیب هل نمی‌دهد آن هم با این همه پا پیش نهادن و ریش گرو گذاشتن و سوم و مهمتر از همه این‌که جلوی ضرر را از هر جا که بگیری منفعت است.

بالاخره فرزانه حرفی را که باید زده می‌شد زد و گفت که باید به این دو فرصت داد که یک‌دیگر را نه به عنوان فامیل که شریک زندگی بسنجند و از اکبر اجازه گرفت که ما چند ملاقات رسمی داشته باشیم اکبر هم قبول کرد چون دیروز در اتاق محکمه این همان چیزی بود که من خواسته بودم. نمی‌خواستم این بار چشم و گوش بسته و فقط به حکم دل پیش بروم. می‌خواستم به راستی فرهاد را سبک سنگین کنم و جواب قطعی ماند برای بعد از این ملاقات‌ها و آن‌ها رفتند. احساس می‌کردم که جسم سنگینی بر سینه‌ام سنگینی می‌کند گویا بختک بر آن نشسته و قصد برخاستن ندارد. رعنا صورتم را بوسید و برایم آرزوی خوشبختی کرد. اشک درشتی در چشمش نشسته بود که با اولین پلکی که برهم زد پایین

چکید اما همه می‌دانستیم که اشک و زاری اصلی از آن فرداست که حسین و پروین به‌سوی اراک می‌روند.

حدسم درست بود. روز بعد همه ناهار را دعوت آقای اقبال بودیم و اسباب و اثاثیه آن‌ها به‌سوی اراک در راه بود. ناراحتی خانم اقبال از دو کیلومتری داد می‌زد، اما خود کرده را تدبیر نیست. ناهار در جمعی به‌ظاهر شاد که هربار کسی اشکش را می‌دزدید حرف شد. ساعت شش عصر بود که آن دو در بین اشک و زاری راهی شدند. پروین در آغوش اکبر گریه نمی‌کرد بلکه زار می‌زد. بیشتر از همه امین کلافه بود و سعی می‌کرد به‌روی خود نیاورد. حسین با لبخند تلخی دست برشانه‌اش گذاشت و گفت: آخر هفته منتظر تیم.

امین گفت: حتماً می‌یام و برسر پروین بوسه‌ای زد و فوری بیرون رفت. همه می‌دانستیم فرار کرد تا کسی اشکش را نبیند. پروین به‌من که رسید لبخندی زد و گفت: انشا... به‌همین زودی برای نامزدی پری می‌یایم نه پری؟

لبخندی زدم و هیچ نگفتم. ادامه داد: از طرف من نسرین رو ببوس. یک‌دیگر را در آغوش فشردیم و زیرگوشش گفتم: عمراً همچین غلطی نمی‌کنم.

خندید و گفت: خدا عقلت بده.

خدا که حرف مرا گوش نمی‌کند شاید دعای او را برآورده کند. بالاخره راهی شدند. رعنا آه سردی کشید و آرزو کرد که هرچه زودتر این یکسال بگذرد. بالاخره روزی که از آن می‌ترسیدم فرارسید. وقتی با احمد به‌اداره نزدیک شدیم از دور متوجه ماشین مشکی رنگ او شدیم که درون پارکینگ پیچید. احمد مقابل اداره نگه داشت و من پیاده شدم و خود به‌مسیری رفت که لحظه‌ای پیش او رفته بود. آه چه‌قدر از امروز بدم می‌آید. مقابل در آسانسور به‌کتایون برخوردم و هردو وارد شدیم با لبخند گفت: امروز تیپ زدی خوشگل‌تر از همیشه شدی، خبریه؟

— نه.

خودم هم نمی‌دانستم چرا اول صبح دوست داشتم نسبت به‌همیشه بیشتر آرایش کنم، شاید از روی بدجنسی و شاید هم از روی عقده، آن‌هم عقده‌ی دیده

نشدن. در طبقه اول او از من جدا شد و من به طبقه سوم رفتم. خانم آقای در حال گشودن در بود که به او رسیدم و سلام کردم با لبخند پاسخ داد و گفت: به نظرت جناب معاون امروز می‌یاد یا این که باز برادرت نیمه وقت به کارهای این جا رسیدگی می‌کنه؟

— فکر کنم او مده.

هر دو وارد شدیم. در حال در آوردن پالتویم بودم که او وارد شد. خدا را شکر دیگر بودن و نبودن او برایم اهمیتی نداشت چرا که وقتی قدم به اتاق گذاشت تنها صدای قدم‌هایش را شنیدم بی ضرباهنگ تند قلب خود. پاسخ سلام ما را سرد و بی تفاوت داد و به دفترش رفت. من و خانم آقای سر جای خود نشستیم. خانم آقای گفت: دیدی چه قدر لاغر شده به نظر خسته هم می‌رسید هر کس دیگه‌ای هم اون صحنه‌هایی که تلویزیون نشون داد از نزدیک می‌دید این طور درهم می‌شکست چهل هزار کشته فاجعه است!

با بی تفاوتی شانه را بالا انداختم و گفتم: اون پوست کلفتی هیچیش نمی‌شه. خانم آقای خواست چیزی بگوید که او بیرون آمد و رو به او کرد و گفت: خانم آقای می‌شه به امروز کارتون رو با خانم بهرامی عوض کنید؟ خانم آقای به جای من گفت: البته.

اما من حوصله آن میز شلوغ و پر دردسر را نداشتم ولی مجبور شدم برخیزم و جای او بنشینم. او به سوی من آمد. حتی نمی‌خواستم لحظه‌ای نگاهش کنم وگرنه انزجار را از نگاهم می‌خواند. کلی پرونده و زونکن بر میز گذاشت و گفت: خانم بهرامی این‌ها رو بررسی کنید و مواردی رو که احتیاج می‌بینید وارد فایل‌ها کنید اگه هم متوجه شدید که چیزی احتیاج به تایپ داره به خانم آقای بسپارید. برخاستم و باقی حرف‌هایش را ایستاده گوش کردم نمی‌خواستم این طور حالی که با سر خودکارم بازی می‌کردم. وقتی به سوی خانم آقای رفت نفس راحتی کشیدم و برجایم نشستم. خوب شد که هفته‌ی پیش نبود وگرنه همانروز و یا شاید هم به او بفهمانم که بودن یا نبودن او برایم مهم نیست و پری با اراده‌تر

از این گونه مسایل پیش پا افتاده و مسخره است که از پا بیفتد. این یک هفته واقعاً معجزه کرده بودم.

— این طور که خوب نیست، به خدا من آدم خسیسی نیستم.
با لبخند گفتم: ممنونم من چیزی نمی خورم.
متوجه فریبا شدم که از دور می آمد. دیگر فرصتی نبود باید سؤال اصلی را می پرسیدم. بیدرنگ گفتم: می توانم چیزی ببرم؟
— البته.

— چه طور به ذهنتون رسید که آقای سرفراز رو جلو بندازید؟
با لبخند با مزه ای گفت: پیشنهاد فریبا بود اما خودش جرأت گفتنش رو به دایی نداشت، وقتی من از دایی خواستم اول قبول نکرد می گفت که تا حالا از این کارها نکرده ولی وقتی دلایل من و اصرار فریبا رو دید قبول کرد. طفلکی تو بدمخصمه ای افتاده بود می گفت دوست نداره تو این مسئله دخالتی کرده باشه اما اون قدر فریبا و فرزانه اصرار کردند تا قبول کرد اما از وقتی که قبول کرد که بگه تا زمانی که گفت جون من رو به لبم رسوند اون شب که مهمون ما بودید هرچه اصرار کردم که شما رو برسونه شونه خالی کرد یکدفعه هم با اصرار حاضر شد که توی راه دانشگاه تا خونه باهاتون صحبت کنه که شما رو ندیده بود تا این که اون روز گفت که قال قضیه رو می کنه. با ناراحتی با بند کیفم بازی می کردم چه قدر این ها ساده اند فکر می کنند که می توانند او را وادار به کاری بکنند، او تا خود نخواهد هیچ کاری نمی کند.

فریبا رسید و با لبخند گفت: خدایی از دور که می دیدمتون فهمیدم که چه قدر به هم می یاین.

گوشه لبم را با ناراحتی گزیدم و هر سه به سوی در خروجی رفتیم. دوست نداشتم در صندلی جلو بنشینم اما چشم غره ی فریبا کار خود را کرد و جلو نشستیم. چه قدر هوا سرد است پالتو را بیشتر دور خود پیچیدم. فریبا گفت: پری تا کی امتحان داری؟

— نمی دونم.

اکبر جواب قطعی را تا بعد از امتحان من محول کرده بود. فهمیدم جوابی را که دادم فریبا باور نکرده است اما واقعاً هیچ در خاطرم نمی‌ماند. دو امتحانم را که بد داده بودم یکی دیگر هم که تعریفی نداشت. با این‌که من هنوز جوابی نداده بودم در خانه شور و هیجان برپا شده بود؛ رعنا می‌گوید جشن نامزدی را پیش از محرم بگیریم البته من هم مخالف نبودم این قضیه هرچه زودتر تمام شود به نفع همه است.

فرهاد مقابل خانه نگهداشت. ماشین احمد هم بود پس او هم امروز اضافه کاری نداشته است. هرسه بالا رفتیم. فریبا کلید انداخت و با سر به ما اشاره کرد که وارد شویم. ابتدا من سپس او و در آخر خود فریبا... آخ نمی‌دانم چرا ته دلم خنک شد، او این‌جا بود و سرش را بلند کرد و به سلام ما پاسخ گفت. احمد با دو استکان چای در حال بیرون آمدن از آشپزخانه بود و برای لحظه‌ای با لبخند من و فرهاد را خوب برانداز کرد و باز به آشپزخانه برگشت و این‌بار با پنج استکان چای آمد. فریبا گفت: خوش اومدی دایی به فکر رفتن هم نباش که شام این‌جایی. محراب گفت: نه ممنون مزاحم نمی‌شم.

احمد گفت: باز تعارفاتش شروع شد با کلی اصرار و خواهش آوردمش بالا. فرهاد کنارش نشست و گفت: چرا مگه ماشینتون نبود؟ — ماشین مجتبی خراب شده بود دیدم که اون بیشتر از من به ماشین احتیاج داره که زیر پاش باشه.

فرهاد گفت: من هم شام نمی‌مونم فریبا، باید برم. بابا کارم داشت. کنار احمد نشستم و روزنامه‌ای که روی میز بود به دست گرفتم. حوصله روزنامه خواندن هم نداشتم تنها می‌خواستم بیهوده سر خود را با چیزی گرم کنم. فرهاد گفت: دایی شنیدم که دیروز به اون بچه سر زدید؟ محراب گفت: آره حالش خیلی بهتر شده دیروز بالاخره یکی از فامیل‌هاش پیدا شد.

فریبا با هیجان گفت: کی؟

— عموش.

فریبا گفت: راستی گفتید اسم دختر بچه چیه؟

— زهرا، چند روز اول زبونش باز نمی شد.
 نمی دانم چرا ناخودآگاه پرسیدم: چند سال داره؟
 — هفت یا هشت سال شاید هم بیشتر اما به نظر هفت ساله می یاد.
 با کنایه گفتم: چرا شما بنگاه خیریه ای برای بچه های به ظاهر هفت ساله راه
 نمی اندازید؟

فقط خودش و احمد متوجه کنایه ام شدند. او به ظاهر اعتنائی نکرد اما احمد
 پنهانی چشم غره اش را نصیبم کرد. چند لحظه نگذشته بود که برخاست. فرهاد
 هم که دید او قصد رفتن دارد خواست تا او را به خانه برساند. هردو خداحافظی
 کرده و رفتند احمد گفت: تو چرا این طور شدی پری؟ اون از رفتارت تو اداره
 این هم از خونه! اگه به فکر خودت نیستی به فکر آبروی من باش... پاک از رفتارت
 در عجبم. اما تعجب بیشترم از اینکه که چرا این قدر محراب کوتاه می یاد من اگر
 جای اون بودم جوابت رو دندون شکن می دادم.
 نمی خواستم حاضر جوابی او را کرده باشم اما می دانستم اگر این جا بمانم
 حتماً این کار را می کنم. پس برخاستم و به دروغ گفتم: کتاب امتحان پس فردام
 خونه داداش اکبره می رم اونجا... خداحافظ فریبا جون... خداحافظ داداش.
 فریبا تا کنار در به بدرقه ام آمد. می دانستم رفتارم مثل سگ شده است و با
 کوچکترین بهانه ای به این و آن می پریم. باد سردی می وزید. حتماً احمد آن قدر از
 دستم عصبانی شده که حاضر نشده مرا تا خانه برساند چرا که می داند اگر این کار
 را بکند باز بحثمان بالا می گیرد. مقابل در، کاپوت ماشین فرهاد بالا بود و هردو
 سر را در آن فرو برده بودند؛ می خواستند چه بلایی دو تنه برسر این بینوا
 بیاورند؟ برای این که مرا نبینند فوری از آن ها فاصله گرفتم و آنسوی خیابان
 منتظر ماشین ماندم. متوجه احمد شدم که سر را از شیشه بیرون آورد و اشاره
 کرد منتظر بمانم. لبخند بر لبم نشست پس بالاخره طاقت نیاورد. در همین حین
 متوجه سنگینی نگاهی هم شدم بدون این که به سمت آن ها برگردم متوجه شدم
 که فرهاد کاپوت را پایین داد و هردو سوار شدند و ماشین راه افتاد. نفس راحتی
 کشیدم مسیرش کاملاً با من تفاوت صد و هشتاد درجه ای داشت، اما نه... آه
 لعنت به این شانس من، درست در نزدیکترین تقاطع پیچید و به این سو آمد و

ترمز کردن او مقابل پایم هم‌زمان شد با بیرون آمدن احمد از ساختمان. فرهاد که سمت دیگر پشت فرمان نشسته بود کمی خم شد تا بتواند مرا ببیند و گفت: پری خانم سوار شید می‌رسونیمتون.

نگاه کوتاهی به او انداختم که بی تفاوت به مقابل می‌نگریست و بعد به احمد که همان‌جا ایستاده بود، با سر اشاره کرد که سوار شوم. رو به فرهاد کردم و گفتم: این‌طور مزاحم شما می‌شم. — چه مزاحمتی شما مزاحمید.

تشکر کرده و دست را به علامت خدا حافظی برای احمد که لبخند کمرنگی بر لب داشت تکان دادم و سوار شدم و ماشین راه افتاد. صدای آرام موسیقی از دستگاه پخش شنیده می‌شد که آقای سرفراز آن را خاموش کرد، به گمانم در نظر او نباید کسی در مقابل جنس مخالف موسیقی هم گوش کند. او کیست من که نمی‌دانم! شیشه را بی توجه به این‌که شاید من در این عقب از سرما قندیل بیندم تا آخر پایین کشیدم. پالتو را محکم دور خود پیچیدم. متوجه شدم که فرهاد تمام حرکاتم را از آینه زیر نظر دارد اما به خود هم این جسارت را نمی‌داد که از او بخواهد شیشه را بالا بکشد. ماشین از چهارراه گذشت و او خطاب به فرهاد گفت: کنار اون پاساژ نگهدار باید چیزی بخرم.

فرهاد نگهداشته و او بیرون رفت و سرش را داخل آورد و رو به فرهاد گفت: شما برید منتظر من نمونید ممکنه کارم طول بکشه. فرهاد گفت: عیبی نداره منتظر می‌مونیم. — نه برید شاید خانم بهرامی عجله داشته باشند.

رویم به سوی دیگر بود. فرهاد گفت: نه... خواست بهانه‌ای بیاورد که او در حرفش پرید و گفت: برو فرهاد جان، خدا حافظ، خدا حافظ خانم بهرامی. پاسخ خدا حافظی‌اش را تنها با حرکت سر دادم و او به سوی پاساژ رفت. می‌دانستم فرهاد از این‌که با من تنها مانده احساس خوبی ندارد خم شد و شیشه را بالا داد و راه افتاد. جسم سنگینی در گلویم راه نفس کشیدنم را بسته بود او هم دست کمی از من نداشت. اکبر در همان روز اول خواسته بود که در ملاقات‌هایمان نفر سومی هم حاضر باشد اما این‌که نمی‌شد ملاقات.

سرکوچه اصلی نگه داشت تشکر کرده و پیاده شدم و متوجه امین و نسرین شدم که از ابتدای کوچه می آمدند و متوجه من و ماشین فرهاد شدند. امین چشم غره‌ای آمد که به روی مبارک نیاوردم و ایستادم تا آن‌ها رسیدند. نه آن‌ها سلام کردند نه من، در سکوت به سوی خانه راه افتادیم. همین‌که به‌رعا سلام کردم دیگر احساس کردم که کم مانده منفجر شوم و دو پله یکی بالا رفته و خود را به‌اتاق رساندم و در را از داخل قفل کرده و به‌آن تکیه دادم و آرام به‌پایین سر خوردم و حق همم برخاست. دیگر تحمل این‌همه در خود ریختن را نداشتم. از همه چیز و همه کس خسته بودم و نفرت داشت تمام وجودم را می‌خورد. بد دردیست درد خواسته نشدن و من این درد را با پوست و استخوان از سوی کسی که زمان نه چندان دوری از جان و دل دوستش داشتم، احساس می‌کردم.

بهاره با عصبانیت کلاسورم را از دستم بیرون کشید و گفت: مگه با تو نیستم؟ گوش کن. رویم را برگرداندم و گفتم: نه تو گوش کن بهاره. حوصله‌ی یک کلمه نصیحت هم ندارم.

— چرا این‌طوری شدی؟

عصبانی گفتم: من همین‌ام که هستم خوش نمی‌یاد راه بازه جاده دراز. عصبانی گفتم: همین؟ گفتم: همین.

کلاسورم را به‌سینه‌ام کوید و گفتم: پس شما را به‌خیر ما را به‌سلامت. و پله‌ها را سریع پایین رفت. تازه فهمیدم چه دسته‌گلی به‌آب دادم به‌سرعت دنبالش رفتم و گفتم: صبر کن... بهاره... بهاره... خانم پری دریایی صبر کن. ایستاد. جلوی ایستادم و گفتم: غلط کردم معذرت می‌خواهم چیز خوردم ببخشم!

رویش را برگرداند. گفتم: بهاره... بهاره... پاییز... زمستون...

زیر لب کلمه کوفت را نثارم کرد، گفتم: خندیدی خندیدی پس آشتی. — اصلاً هم نخندیدم.

— اما دلت می‌خواست بخندی و جلوی خنده‌ات رو گرفتی.

با خنده گفت: می‌زنم تو سرت‌ها.

— بزن ولی قهر نکن.

این بار خندید و باهم راه افتادیم. پرسید: رییس گروه چه کارت داشت؟

— می‌خواست که سری به مشاوره بزنم به‌نظرش مشکلی دارم که روی درس‌هام تأثیر منفی گذاشته.

— خب تو چی گفتی؟

— هیچی، چی می‌گفتم منکر همه چیز شدم.

— منکر چه چیزی... بین پری من رو از سروانکن می‌دونم یه مرگت هست.

خندیدم و گفتم: چرند نگو چیزیم نیست.

— تو داری چرند می‌گی بهتره حرف مدیر گروه رو گوش کنی و یه سر

به مشاوره بزنی شاید اون‌ها یه راه پیش پات گذاشتند.

— چه راهی؟ این‌که چه‌طور راحت‌تر خودم رو خلاص کنم؟ فکر کن تو

مشاوری به‌نظر تو خودکشی با سیانور بهتره یا دار زدن یا این‌که رگم رو بزنم؟

— نه دار زدن مرگ مردونه است زن‌ها همیشه دردناک‌ترین مرگ رو که

خودسوزی باشه انتخاب می‌کنند، سیانور سریع‌ترین و راحت‌ترین راهه اما

گاراتنی نداره شاید فروشنده‌ی از خدا بی‌خبر بهت جنس قلابی داد اون‌وقت تا

آخر عمر دهن‌ت کج بشه و نمیری، رگ زدن از همه باکلاس‌تره، وای فکر کن چه

حالی می‌ده برو تو حموم شیر آب رو باز کن که آب حموم رو برداره ترجیحاً هم

نزدیک در حموم رگت رو بزن که آب و خون بزنه بیرون مثل تو فیلم‌ها... چه

حالی می‌ده، فرداش من هم با افتخار سرم رو بالا می‌گیرم که دختری که این‌طور

شجاعانه و باکلاس خودش رو کشت دوست من بوده.

خندیدم و گفتم: خدا خر رو شناخت که بهش شاخ نداد اگه تو مشاور

می‌شدی آدم زنده رو زمین نمی‌موند.

خندید و گفت: پری نکنه قصد خودکشی به‌سرت زده باشه؟!

— نه خره من بدتر از این‌ها رو گذروندم این‌که چیزی نیست.

— می‌تونم ببرسم این «این‌که» چیه؟

گفتم نوچ! گفت: خوب نگو، به‌درک که نمی‌گی. هردو از دانشگاه بیرون آمده

و به سوی ایستگاه اتوبوس راه افتادیم. ناگهان متوجه موتور سواری شدیم که آرام پشت سرمان راه افتاد و زیر لب شروع به ویز ویز کرد. به بهاره گفتم: یه چیزی بهش می گم ها.

— ولش کن حوصله داری الان خودش می ره.

اما او قصد رفتن نداشت و داشت کفرم را در می آورد. برگشتم و کیفم را بلند کردم که در سرش بکوبم که زودتر از من کسی از پشت یقه اش را گرفت و از ترک موتور به زیر کشید و زیر مشتش و لگد قرار گرفت. من و بهاره هاج و واج به این صحنه نگرستیم. این ها که سه تفنگدار معروف بودند. طفلک موتور سوار که برای لحظه ای توانسته بود خود را از زیر ضربات مشتش و لگدشان بیرون بکشد به سوی موتورش دوید و سوار شد و فرار را برقرار ترجیح داد و صدای خنده بهاره و هادی فلاح برخاست. کبیری برگشت و خطاب به من گفت: ببخشید که کوتاهی کردیم و از چنگمون فرار کرد اما اگه دفعه بعد ببینیمش آبجی کاری می کنیم که یکی از ما بخوره یکی از دیوار.

فلاح در حالی که می خندید گفت: این حالیش نیست جدی جدی این کار رو می کنه.

از آن ها تشکر کرده و در حالی که بهاره را که هم چنان می خندید دنبال خود می کشاندم به سوی ایستگاه اتوبوس رفتیم. اگر این کار را نمی کردم تا خود صبح همان جا می ایستاد و می خندید. در حالی که سوار اتوبوس می شدیم باز به یاد چیزی افتاد و خندید و گفت: آبجی؟! از کی تا حالا آبجی کبیری شدی.

— حسودیت می شه؟

— نه انگار جای امیدواری برای کبیری هم هست و حالگیری داداشت روش تأثیر داشته.

بهاره جدا شد و رفت. نگاهی به ساعت انداختم دوازده بود. این امتحانم را نیز خراب کرده بودم. به گمانم این ترم مشروط بشوم فقط خدا رحم کند. احساس می کنم آن پری همیشگی نیستم و مغزم کشش ندارد. هیچ چیز را به خاطر نمی آوردم اصلاً به من چه که قانون جزا چه گفته و تبصره فلان از فلان قانون مدنی درباره چه داد سخن داده این همه درس بخوانم که در آخر بروم و از حق و

حقوق یک مشت آدم که حق دیگران را زیر پا نهاده‌اند دفاع کنم که چه بشود. برگه‌های کلاسورم را به بیرون پرت کردم و تا به ایستگاه رسیدم از پنجره خود کلاسور را در سطل زباله انداختم و شیشه را بالا کشیده و شقیقه‌ام را در دست فشردم. سرم درد می‌کرد. احساس می‌کنم تمام شهر دور سرم می‌چرخد... صدای کسی را شنیدم که می‌گفت: مگه پیاده نمی‌شید.

همان دانشجوی فلسفه بود. لبخند زورکی زده و از یادآوری اش تشکر کردم و گرنه تا آخرین ایستگاه می‌رفتم. به سوی خانه راه افتادم که صدای بوق ماشینی توجهم را جلب کرد. این همه جا! من که از کنار خیابان رد می‌شوم! برگشتم که بگویم مگر کوری یا رانندگی بلد نیستی که جا خوردم، امین در جلو را باز کرد و گفت: بیا سوار شو خوب شد که تو رو دیدم.

سوار شدم و گفتم: مگه نباید الان تو دانشکده باشی این جا چه کار می‌کنی امین؟

— می‌خوام بینم دوست آدم حسابی شما چه دسته گلی به آب داده.

باتعجب گفتم: کی؟

بی‌اعتنا به سؤالم گفت: چه قدر گفتم این دختر آدم بشو نیست اما انگار مهری مار داشت. با اون مظلوم نمایی هاش حتی اکبر رو هم خام کرد. اگه اکبر نخواسته بود که براش کار پیدا نمی‌کردم، من چک برای ضمانت به سیروس دادم.

باتعجب گفتم: شیوا رو می‌گی؟! درست حرف بزن بفهمم چی شده؟

داد زد: فعلاً ساکت شو اگه می‌بینی تو رو با خودم آوردم فقط واسه این که بتونم عقده‌هام رو سر کسی خالی کنم و چه احمقی هم بهتر از تو.

اگر این قدر عصبانی نبود به او حالی می‌کردم که کی احمق است اما حیف که الآن جرأت این کار را نداشتم.

مقابل کارگاه بافندگی نگهداشت و دزدگیر ماشین اکبر را زد. سیروس مرد سی و سه ساله با موهای جوگندمی بود. نمی‌دانستم امین با او چه طور آشنا شده است اما این را همه می‌دانستیم با زبانی که او دارد از این گونه دوست و آشناها زیاد دارد. امین جلو رفت و بی‌هیچ حرفی با هم دست دادند و قبل از خود، مرا داخل فرستادند. سیروس در اتاقی را باز کرد و هرسه وارد دفتر کار کوچک و

تاریکی شدیم. بالاخره امین از روی ادب گفت: خواهرم هستند.

مرد گفت: خوشبختم.

گفتم: من هم همین طور.

اشاره کرد که بنشینیم و خود پشت میز نشست. سر و صدا از داخل کارگاه شنیده می شد آن هم دستگاه هایی که به گوشم نا آشنا می آمد. امین گفت: واضح بگو چی شده؟

سیروس گفت: بین امین خان من به خاطر ارادتی که به تو و آشنایی که با اکبر آقا داشتم فکر می کردم که این خانم مورد اطمینانه که شما معرفی کردید، گفتید که کس و کاری نداره با این که یکی از اصول کار کردن من آشنایی کامل با خانواده این افراد اما گفتم عیبی نداره؛ گفتید مریض بوده ازش زیاد کار نکش باز گفتم عیبی نداره به کارهای دفتری و سفارشات رسیدگی کنه و روزی هم یکی دو ساعت بیشتر پشت دستگاه ها نشینه که بهش فشار بیاد؛ گفتید به حقوقش احتیاج داره با این که من از ماه سوم حقوق کامل به افراد می دم باز گفتم عیبی نداره برای رضای خدا از همون روز اول براش حقوق ثابت در نظر گرفتم، هرچی گفتید من گفتم، چشم به ظاهر هم دختر خوبی به نظر می اومد من هم سادگی کردم و کلید دخل رو دستش سپردم.

امین در حالی که سعی می کرد عصبانیتش را بخورد گفت: خب چرا این کار رو کردید؟

— آخه از کجا می دونستم دستش کچه؟ روزهای اول برای خرید به بازار رفتم و کم پول تو دخل گذاشتم که امتحانش رو خوب پس داد بهش اطمینان کامل داشتم تا این که دیروز برای خرید به بازار رفتم و کارگرا دیدند که فوری زده بیرون، اومدم دیدم که صندوق خالیه و جا تره و بچه نیست. آخه کم پولی که نبوده سه میلیون و هشتصد اول صبح چک سفارشم رو نقد کرده بودم حالا من موندم و کلی سفارش و جیب خالی، آخه دختری بی انصاف فکر نکرده که من سر هم سه میلیون سودم نیست اون هم در این اوضاع خراب بازار، جدا از این حرف ها حقوق این بیچاره ها رو چه کار کنم این ها هرکدوم وضعشون از اون بدتره، این بود جواب اعتماد من؟ آخه به کی بگم که هروقت خواستم ثواب کنم

کباب شدم، اصلاً شما بگید من چه کار کنم؟
امین گفت: حالا مطمئنی که کار اون بوده؟

— یه نگاه به این جا بنداز از شیشه این پنجره تمام کارگراها به این جا دید دارند همه دیدند که اون خانم سر صندوق رفته و بعد زده بیرون.

باتعجب به این حرف‌ها گوش می‌کردم و باورش برایم سخت بود شیوا در آن لحظات سخت دست به دزدی نزد حال که دیگر احتیاجی ندارد از صد و بیست تومان حقوقش هفتاد تومان را پس‌انداز می‌کند، نمی‌شد باور کرد. امین گفت: حالا چه کار کردی؟

سیروس گفت: هیچ، خونه خراب شدم. اون وقت مثل یابوها زنگ زدم به تو، به پلیس هم هنوز زنگ نزده‌ام، دیشب به آدرسی که ازش داشتم رفتم اما یه پیرزنه گفت که هنوز نیومده صبح هم رفتم که خانم جوونی گفت که صبح زود زده بیرون. حالا تو بگو چه کار کنم. دارم دیوونه میشم. نه می‌تونم جنس قسطی و چکی از بازار بردارم چون همین‌طور هم کلی چک دست مردم دارم نه می‌تونم سفارش اون بابا رو عقب بندازم، ورشکست شدم رفت پی کارش، این فامیل شما بنده رو به خاک سیاه نشوند.

امین گفت: خب خب، این‌طوری سخته می‌کنی رو دستم می‌مونی‌ها. حالا ساکت شو تا من حرف بزنم، آقا جون چشمم کور دندم نرم مگه من ضمانت نکرده بودم خودم هم جبران می‌کنم الان بهت دو میلیون چک روز می‌دم برو نقد کن و جنس برای سفارشت بگیر مابقی رو هم چک مدت‌دار می‌دم تا در این مدت از جایی جور کنم تا من باشم دیگه نخود هرآشی نشم.

دسته چکش را در آورد و شروع به نوشتن کرد و چک را روی میز گذاشت. سیروس گفت: نه امین... من منظورم این نبود داشتم می‌ترکیدم باید با کسی حرف می‌زدم اگه گفتم بیای نه برای جبران ضرر من بود نمی‌خواستم پای پلیس رو به ماجرا باز کنم؛ هرچی باشه من نون و نمک اکبر آقا رو خوردم و شما خانواده آبرو داری هستید، می‌دونم که تو هم دار و ندارت همین دو میلیونه من این نامردی رو نمی‌کنم که تورو تا خرخره زیر قرض بفرستم چشمم کور به کاریش می‌کنم.

امین گفت: بردار تعارف هم نکن.

— مسئله تعارف نیست به جان کامیار بر نمی دارم.

امین گفت: گوش کن داداش من، تو زن و بچه داری نونت از همین صنار سه شاهی این کارگاه تأمین می شه. من نهایتاً یکسال دیگه هم زیر قرض باشم طوری نمی شه، کسی نمی پرسه که پولت رو چه کار می کنی اما تو با این ضرر به خاک سیاه می افتی. چشمم کور تا دفعه ی بعد کاسه ی داغتر از آتش نشم و برای هرکسی ضمانت نکنم. برام خوب بود تجربه شد و حالا آدم شدم آدم تر هم می شم.

آقا سیروس گفت: آخه....

امین چک را برداشت و در جیب پیراهن او گذاشت و گفت: آخه بی آخه، برو برامون یه چایی بیار تا بخوریم و بریم.

او گفت: آخ بیخشید؛ اصلاً حواسم نبود. مهناز خانم مهناز خانم... صدای دستگاه ها بلند نمی شنوه الان خودم می یارم.

برخاست و بیرون رفت و در را پشت سرش بست. امین با عصبانیت به من نگریست و گفت: دلت خنک شد یکسال با چه جان کنده ای این پول رو جمع کردم حالا نه فقط تمام پس اندازم پرید تازه باید زیر قرض هم برم تا الباقیش رو جور کنم.

در آمد و گفتم: من پانصد توی بانک دارم.

— خفه شو صدات در نیاد که خودت می دونی. اصلاً حوصله ی تو یکی رو ندارم چه قدر گفتم خواهر من، عزیز من، ای که الهی داغت به دلم بمونه، با اینجور آدم ها نشست و برخاست نکن بفرما چوبش رو من خوردم.

با عصبانیت گفتم: خب بابا اصلاً پول باقی مونده از ماشینم رو....

صدای در برخاست هردو ساکت شدیم خدا کند آقا سیروس صدای بگو مگوی ما را نشنیده باشد. در باز شد.

— آقا سیروس بیخشید که....

هردو کپ کردیم این که شیوا بود با تعجب برخاستیم و به او نگریستیم. شیوا هم که تعجب از سر و صورتش می بارید. گفت: شما این جا چه کار می کنید؟ پس آقا سیروس کجاست... چرا جواب نمی دید؟

باتعجب گفتم: شیوا کجا بودی؟

خندید و گفت: چیه، انگار خیلی مهم شدم!

جلو آمد و برصورت‌م بوسه‌ای زد. هم‌زمان آقا سیروس در را باز کرد و در حالی که سرش پایین بود گفت: نه امین جون هرچه قدر فکر می‌کنم می‌بینم درست....

در را بست و برگشت که چشمش بر شیوا افتاد و سینی چای نقش بر زمین شد. شیوا باتعجب گفت: این جا چه خبره؟... سلام آقا سیروس من یه معذرت‌خواهی به شما بدهکارم دیروز شما نبودید که برای رفتن اجازه بگیرم.

باتعجب پرسیدم: شیوا تو دیروز کجا بودی؟

— از یکی از بیمارستان‌ها باهام تماس گرفتند که جنازه خانمی پیدا شده که اسم من و شماره این جا همراهش بوده فکر کردم حتماً اون زنه است.

به گمانم منظورش مادرش است ادامه داد: خودم رو رسوندم اونجا اما اون نبود همین اتفاق باعث شد که به در خونه‌اش برم شاید از دور ببینمش، آخر شب که اومده بود آشغال دم در بذاره دیدمش و به خونه برگشتم، حالا چیه که نگران من شدید؟

آقا سیروس مات و مبهوت پشت میزش نشست و به او نگریست صدای دستگاه‌ها هم چند لحظه‌ای بود که نمی‌آمد و کارگرها دور هم جمع شده و ما را تماشا می‌کردند. شیوا گفت: راستی آقا سیروس ببخشید دیشب هرچه تماس گرفتم تلفن خونه تون قطع بود.

دست در کیف کرد و تلفن همراهی در آورد و گفت: دیروز که داشتم می‌رفتم دیدم که همراهتون رو جا گذاشتید ترسیدم در نبودم کسی این جا بیاید کلید هم نداشتم که در رو قفل کنم همراهتون رو همراهم بردم بفرمایید این هم چک پول‌هاتون، ببخشید که امروز دیر اومدم چون حال مادر بزرگم بد شده بود و بردمش درمانگاه.

آقا سیروس و امین مات به چک پول‌ها می‌نگریستند و من با لبخند به خود شیوا. احساس می‌کردم در این امتحان نه تنها شیوا بلکه من هم که برای لحظه‌ای فکر نکردم که ممکن است که او دزدی کرده باشد سر بلند بیرون آمدم. شیوا

چادرش را برجالباسی آویزان کرد و بیرون رفت. آقا سیروس چک امین را در آورد و سمت او گرفت و گفت: انگار من هم یه معذرت خواهی به شما بدهکارم هم به خانم هوشیار.

تا در باز شد امین فوری چک را در جیب گذاشت. به گمانم شیوا به چیزی شک کرده بود چون همه را از نظر گذراند و بعد با جارو و خاک اندازی که آورده بود خرده های شکسته استکان و نعلبکی را از روی زمین جارو کرد و بیرون رفت.

انگشتان یخ زده ام را دور فنجان قهوه قلاب کردم نگاهی به دو همراه ساکت انداختم. امروز برعکس روزهای قبل او ساکت بود و حرف نمی زد. شاید این آخر قصه من باشد مانند کتاب ها که در آخرش می نویسند به همراه او منتظر فرا رسیدن بهار زندگیمان شدم و... و... از همین خزعبلات و چرندیات. شاید هم در آینده زندگی نامه ام را نوشتم. دختری که در جوانی گمان می کرد مرد دیگری را دوست دارد اما با دیگری سر سفره عقد نشست و آن انسان آن قدر مهربان بود و روح بزرگی داشت که کم کم دختر را شیفته خود کرد... درست است، تکراریست اما به گمانم بشود از لابه لای زندگی ام چیزهای جالبی بیرون کشید، اگر هم دیدم که هیچ چیز جالبی جز روزمرگی در زندگی ام نیست خالی می بندم کی به کی است.

صدای نسرين را شنیدم که می گفت: چرا هیچ کس حرفی نمی زنه. می دونم که من مزاحمم اما می تونید باگرونی قیمت ها و آب و هوای بد شروع کنید، چه قدر اون قهوه رو هم می زنید آقا فرهاد ته فنجان در او مد.

فرهاد تازه به خود آمد و سرش را بلند کرد و ابتدا به من و سپس به او نگریست و خواست قاشق را کنار فنجان بگذارد که دستش به فنجان خورد و قهوه بر میز پخش شد. نسرين از جایش پرید اما دیر شده بود، قهوه برپالتوی قهوه ای روشنش ریخت. فرهاد برخاست و گفت: معذرت می خوام.

نسرين عصبانی گفت: معذرت خواهی شما چه دردی از من دوا می کنه؟! دستمال را برداشت و بر آن کشید اما خودش خوب می دانست بی فایده است زیر لب غرید: آه حالا این لکه رو چه طور ببرم؟ بابا با کلی خواهش امسال حاضر

شد که این پالتو رو برام بگیره این دستشویی کجاست؟
- چشمت رو باز کنی ته سالن می‌بینی.

فرهاد برای به‌جا آوردن ادب تعارف کرد که همراهش برود که او تشکر کرد. می‌دانستم در این لحظه نسرين را کارد بزنی خونش در نمی‌آید. ناسلامتی پالتویش را شصت هزار تومان خریده بود. فرهاد برصندلی‌اش نشست. گفتم: اخلاق نسرين همین‌طوره من از طرفش معذرت می‌خوام.
- نه من باید معذرت بخوام ایشون حق داشتند.

- شما گهگاه زیادی ادب رو رعایت می‌کنید.
خندید و گفت: فقط همون گهگاه، وگرنه بچه خیلی با ادبی نیستم.... چرا کیکتون رو نمی‌خورید اگه دوست ندارید بگم چیز دیگه‌ای بیارند.
تشکر کردم. پیشخدمتی آمد و با دستمال میز را تمیز کرد و رفت. پرسیدم: این جلسه چهارم بود شما در این مدت دربارهی من و خصوصیاتم چی فهمیدید؟

- من قبل از این چهار جلسه هم آشنایی کامل از خصوصیات شما داشتم.
- مثلاً؟

- بهترین کلمه‌ای که شما رو توصیف می‌کنه اینه که انسان خود ساخته‌ای هستید، گهگاه احساس می‌کنم که به‌جای یک دختر دارم با یه مرد صحبت می‌کنم آخه تا جایی که من می‌دونم اینه که دخترها باید اصولاً آدم‌هایی حساس و لطیف باشند که...

- که من نه حساسم نه لطیف.

فوری گفت: نه نه، منظورم این نبود، می‌دونید وقتی شما به‌من نگاه می‌کنید احساس می‌کنم دارید از نظر عقلانی منو سبک سنگین می‌کنید.

خندیدم و گفتم: شما چرا روانشناسی نخوندید؟

لبخندی زد و گفت: اگه یه زمانی بین عقل و دلتون دست و پا بزنید و گیر بیفتید برد با عقلتونه یا دلتون؟

لحظه‌ای خوب به‌او نگریستم و بعد سرم را به‌زیر انداختم گویا از خودم بدم می‌آمد که می‌خواستم این حرف را بزنم و گفتم: بدون مبالغه می‌گم عقلم

بر احساسم برتری داره.

باتعجب گفت: چرا؟!؟

— چون احساس آدم را به بازی می گیره اما کار عقل شوخی بردار نیست، شما

چی؟

سرش را پایین انداخت و در حالی که بی هواه کیکش را با چنگال به تکه های کوچک تبدیل می کرد گفت: من هم بدون غلو می گم که مبارزه شون خیلی طول می کشه اما در آخر به خاطر این که از دست خودم یا بهتر بگم عظم نجات پیداکنم دست به دامن اون می شم اما تمام هوش و حواسم رو پیش دلم جا می ذارم، به گمانم جای من و شما عوض شده. می گن مردها دنبال عقلند و زن ها پیرو دل، اما من دلم رو خیلی بیشتر از عظم قبول دارم.

باتعجب گفتم: من که سر از حرف ها تون در نیاردم.

خندید و گفت: مگه خودم فهمیدم...

به خاطر این که بحث را عوض کند گفت: به نظرتون برادرزاده تون دیر نکردند...

من می رم سراغشون.

برخواست و به سمت انتهای سالن رفت. سرم را پایین انداختم. پری احمق نشو تو کار درست را انجام می دهی. مگر می شود وقتی عقل سلیم داری به دل پر نفرت توجه کنی؟ زیر چشمی به فرهاد و قامت برارنده اش که دور می شد نگرستم، امروز چهارشنبه است، جمعه قال قضیه را می کنم و این بازی را تمام می کنم تا همین جا هرچه کشیدم بس است من کسی نیستم که از یک سوراخ دوبار گزیده شوم.

چند لحظه بعد آن دو با هم برگشتند و باز تنها این سکوت بود که بینمان رفت و آمد می کرد. و در آخر فرهاد هر دوی ما را به خانه رساند و رفت. قدم که در پذیرایی گذاشتیم خود را در حلقه دختران خاله راضیه و عروشش دیدم. تک تک صورتم را بوسیدند. با خنده گفتم: این جا چه خبره؟ سلام خاله جون.

خاله راضیه در حالی که نوه گرد و تپلش را که بی نهایت شبیه خودش بود در آغوش داشت با لبخند تلخی گفت: سلام دخترم، عروس خانم گل شنیدم خبره اییه.

نم اشک گوشه چشمش مرا خواهی نخواهی به یاد سهیل انداخت. گفتم: خبرها چه زود می‌رسه نه به‌داره نه به‌باره.

صدای خنده رعنا را شنیدم که می‌گفت: چی چی رو که نه به‌داره نه به‌باره؟ عروس خانم راضی آقا داماد هم راضی خانواده‌ها هم که راضی کور شه چشم ناراضی.

سهیلا گفت: انشالله! نسرین با خنده خطاب به آن‌ها گفت: خاله جون باقالیت به‌چند؟

بعد اشکش در میان خنده راهی شد و ادامه داد: خاله جون تو عروس گلم بودی اما عزرائیل گلم رو چید.

در چشم بقیه هم اشک نشست. سمیه گفت: خب حالا مامان خانم یه امروز خاله اینا رو خراب نکن.

یکساعتی بودند تا این‌که سهراب آمد و آن‌ها رفتند.

شام از گلویم پایین نمی‌رفت. آخر شب هم نه من خوابم می‌برد و نه نسرین. بالاخره در حالی‌که هردو دراز کشیده و خانه در تاریکی و سکوت سنگینی غوطه‌ور بود گفتم: نسرین ممنون که به‌خاطر من امروز از درس و کلاست زدی. — چرند نگو من به‌خاطر تو تره هم خرد نمی‌کنم به‌خاطر مامان بود که کلی خواهش و التماس کرد.

رویش را برگرداند و خوابید. اما من هم چنان به‌سقف چشم دوخته و به‌صدای باد که در میان شاخه‌های خشک می‌دوید دل سپرده بودم. کاش من هم سبک بال بودم مثل همین باد...

— پری باز شروع کردی حرافی کردن خبر مرگت بگیر بخواب.

صبح روز بعد قبل از این‌که از خانه بیرون بزنم به‌رعنا گفتم که امروز به‌خانه احمد می‌روم. امروز از آن روزها بود که زری با خودش هم قهر است و هیچ‌کس را تحویل نمی‌گیرد. این، از سلام خشکش معلوم بود. برعکس کتایون خندان است ناسلامتی دیشب خاله‌اش مهمانش بوده، او کلی ادایش را در آورد و من خندیدم اما زری؛ دریغ از یک لب‌خند کوچک برای دلخوش کردن ما.

امروز از آن روزهای بد بیاری کارمندانست چرا که آقای سرفراز کار زیادی

برای انجام دادن ندارد و مرتب به آن‌ها سرکشی می‌کند و در حقیقت مچشان زمان در رفتن از کار می‌گیرد و برگه کسر کار است که یکی بعد از دیگری پشت سر هم وارد پرونده‌ها می‌شود. خدایا چرا آدم‌ها را این‌طور عجیب و غریب خلق کردی! خودم را می‌گویم، مگر می‌شود کسی را که روزگاری آن‌طور دوست داشت و حال از راه رفتنش هم نفرت داشت. برگه‌ای روی میز گذاشت و گفت: خانم بهرامی این کلمات که اشتباه تایپ شده.

نگاهی به کلمات انداختم آن‌قدر ساده و پیش پا افتاده بود که هیچ‌کس جز یک ذهن بیمار ایرادگیر پی به آن‌ها نمی‌برد. معلوم بود از این‌که توانسته به همه کسر کار بدهد جز من، ناراحت است. این زمانی برایم به یقین رسید که ایرادهای بنی اسرائیلی یکی بعد از دیگری شروع شد. اما لعنت به من که وقتی نتوانست از کارم ایراد بگیرد زبانی این بهانه را به دستش دادم و برخاستم و گفتم: تموم شد آقای سرفراز؟ همه کسر کار خوردند جز من؟ دو سه ساعت که قابل شما رو نداره. کسر کار بزنید و این قدر نه به اعصاب خودتون فشار بیارید نه منو اذیت کنید، صبر من هم حدی داره.

رنگش کبود شد و گفت: خانم بهرامی کارتون رو درست انجام بدید تا این قدر ازتون ایراد نگیرم مخصوصا امروز، تهدیدم رو جدی بگیرید اگر فقط یک اشتباه، شنیدید یک اشتباه کوچک و بی‌اهمیت حتی یک نقطه ناقابل سر سطر جا بندازید همین امروز پرونده‌تون رو به امور مالی می‌فرستم اون وقت از شنبه احتیاج نیست که این جا بیاین که اذیت بشید.

این را گفت و به اتاق رفت و در را برهم کوبید. خانم آقایی گفت: تو به چه جرأتی این حرف‌ها رو زدی؟

— فکر کرده با دسته کورها و هالوها طرفه.

— با روندی که تو در پیش گرفتی می‌دونم که آخرش اخراجی.

فوری قلم و کاغذی برداشتم و شروع به نوشتن استعفایم کردم، نمی‌گذارم کارم به جایی برسد که او اخراجم کند هنوز ته مانده‌ای از غرورم برایم مانده است آن را از دست نمی‌دهم. برخاستم و بردر کوبیده و وارد اتاقش شدم و برگه را بر میزش گذاشتم و به سوی در برگشتم. او سرش به پرونده‌ای گرم بود و در

حالی که هم‌چنان سرش پایین بود گفت: چیه؟
 هنوز رگه‌هایی از عصبانیت در کلامش موج می‌زد. گفتم: استعفا.
 - امروز روز رسمی کار نیست بیریدش روز شنبه قبل از این که من پیام
 بذارید روی میز حتماً رسیدگی می‌شه.
 - من شنبه نمی‌يام.
 - همون که گفتم، شنبه بررسی می‌شه.
 با عصبانیت برگه را پاره کردم و بیرون آمدم. خدایا کاری کن که دیوانه نشوم
 و تا شنبه طاقت بیاورم.

همین که ساعت دو شد به همراه احمد به سوی خانه‌اشان رفتم. از وقتی
 ماجرای این خواستگاری پیش آمده فریاد بیش از پیش تحویل می‌گیرد و امروز
 هم به خاطر من خورش کرفس درست کرده بود و یک خط در میان سر میز
 می‌گفت که پدرش می‌گوید که فرهاد نسبت به همیشه کم غذا شده است و
 اشتهایی برای خوردن غذا ندارد و قرار است من تا کی این پا و آن پا کنم. ساعت
 پنج بود که امین هم آمد ماشین را برای کاری می‌خواست. وقتی فهمیدم که قرار
 است آقا بزرگ و پسرش هم برای شام به این جا بیایند هردو پایم را در یک کفش
 کردم که می‌خواهم همراه امین به خانه بازگردم. امین کارش را بهانه کرد و جواب
 نه داد اما من لجبازتر از او بودم گفتم: اگر مرا نرساند با آژانس می‌روم.
 امین هم گفت: خب با آژانس برو کی رو می‌ترسونی؟ ولی وقتی با چشم
 غره‌ی احمد مواجه شد زیر لب غرغری کرد و از من خواست که زود حاضر
 شوم. لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و هردو راه افتادیم. معلوم بود خیلی عجله دارد
 چون مرتب به ساعتش می‌نگریست و سرعتش را از صد بالاتر برده بود. بالاخره
 گوشه‌ی خیابان نگهداشت و نفس بلندی کشید و نگاهی به ساعت انداخت و سر
 ماشین را به سوی دیگر خم کرد و راه افتاد. پرسیدم: کجا می‌ری؟
 - قبرستون، تا بخوایم به خونه برسیم به اونجا نمی‌رسم.

- می‌خوای من خودم می‌رم.
 - بتمرگ سرجات دختره‌ی کنه.
 - اگه به داداش نگفتم چه‌طور باهام حرف می‌زنی.

ادایم را در آورد و جمله‌ام را تکرار کرد سخت جلوی خنده‌ام را گرفته بودم و سعی کردم هم‌چنان چین ابرویم را حفظ کنم.
 - بین پری اگه دهن لقی کنی دهنه رو سرویس می‌کنم، خوشم نمی‌یاد کسی راپورت منو بده.

- خب بابا بچه که زدن نداره.

- تو یکی نه، تو سرت برای زدن درد می‌کنه.

- کجا می‌ریم.

- حافظه‌ی برترا اگه یه کم از اون مخ تعطیل کار بکشی می‌فهمی کدوم

مسیره.

می‌دانستم اما باور نمی‌کردم که به همان جایی برود که فکر می‌کنم. بالاخره رسید اما سر خیابان با فاصله ایستاد. با تعجب پرسیدم: باز چه خبر شده؟ بین امین اگه باز بخوای عینک بدبینی بزنی خودت می‌دونی.

- ساکت باش و نگاه کن.

به ساعت هفت هنوز پانزده دقیقه مانده بود که چند زن بیرون آمدند و بعد او. گفتم: مثل بچه آدم بگو چی می‌خوای امین؟

- هیچی فقط نگاه کن.

او به نزدیکی کوچه رسیده بود که امین ماشین را روشن کرد و آرام راه افتاد. می‌دانستم تا زمانی که خودش نخواهد هیچ از دهان او نخواهم شنید. نگاهش به اطراف چرخید گویا دنبال کسی می‌گشت. بالاخره گفت: اونا هاشند.

- کیا؟

- اون دو تا جوون رو اون گوشه می‌بینی.

- آره خب.

- به نظرت با دوست محترم شما چه کاری می‌تونند داشته باشند که هرروز تا خونه تعقیبش می‌کنند؟

- به من چه؟ یا نه اصلاً به تو چه؟

- نشد دیگه، این جاش رو اومدی که نسازی. مگه دو هفته پیش رو یادت نیست که من چه‌طور مردم و زنده شدم. کم مونده بود قبض روح بشم اگه شما

به این دختر اعتماد کامل دارید من ندارم، های ایها الناس من نمی‌تونم کل سرمایه‌ام رو بدم که یه دختری که نمی‌دونم راست می‌گه یا دروغ تضمین کنم. - اگه دروغ بگه چه کار می‌کنی؟ - هنوز امین رو نشناختی کاری می‌کنم که مرغ‌های آسمون به حالش گریه کنند.

- و اگه راست بگه؟

- اون وقت نوکرش هم هستم.

باتعجب برگشتم و به او نگریستم: هان؟!!!

لبخند کمرنگی بر لبش نشست. گفتم: آهان.

دستش را بلند کرد و گفت: اگه صدات در بیاد یه پشت دستی می‌خوابونم تو دهنش را.

خندیدم و با دست برده‌ام کوبیدم. هنوز نگاهش به آن دو جوان بود.

بالاخره طاقت نیاورد و گازش را گرفت و به سوی آن دو رفت هر دو ترسیدند و سویی دویدند کنار پای شیوا روی ترمز زد و گفت: بیا سوار شو.

او باتعجب سلام کرد اما امین بی توجه به سلام او خواسته‌اش را تکرار کرد. خواست تعارف کند اما امین که کمی عصبانی بود پیش دستی کرد و گفت: ببین نه حوصله تعارف بازی دارم نه خوشم می‌یاد، پس بیا سوار شو.

شیوا سوار شد و به من سلام کرد که پاسخ شنید و امین راه افتاد و پرسید: تو بالاخره کی هستی؟ همونکه ادعا می‌کنی هستی؟

شیوا با رگه‌هایی از خشم گفت: من ادعایی ندارم.

امین گوشه‌ای نگهداشت و برگشت و گفت: مثل بچه آدم جوابم رو بده، اون دو نفر کی بودند؟

باتعجب گفت: کدوم دو تا؟

- همون‌هایی که سه روزه تعقیبت می‌کنند؟

باتعجب بیشتر گفت: تعقیب می‌کنند؟! از کی حرف می‌زنی؟

امین گفت: از بابام، معلومه از اون دو تا.

شیوا گفت: احتمالاً یکیشون موهاش حناییه؟

امین به من نگریست. خودش دقیقاً به یاد نمی‌آورد. گفتم: آره.

پرسید: یکی دیگه هم تپل قد کوتاه؟

— آره خودشونند.

امین گفت: خب کی هستند؟

شیوا گفت: نمی‌شناسم.

امین پوزخندی زد و گفت: بعله معلومه، یکی قد کوتاه اون یکی هم

موحنایی! نباید هم بشناسی.

پرسیدم: شیوا چرا رنگت پریده؟

امین گفت: قبلاً دروغگوها دماغشون دراز می‌شد تازگی‌ها رنگشون می‌پره.

با ناراحتی گفتم: امین!

هرسه ساکت شدیم و او مقابل خانه‌ی قدیمی نگه داشت. شیوا پیاده شد و امین پایش را برگاز فشرد و نیم ساعت بعد در خانه بودیم. تا آخر شب در نخ او بودم. تا سرش را بلند می‌کرد مرا می‌دید که موشکافانه به او می‌نگرم. آخر شب طاقت نیاورد و برایم شکلکی در آورد و زبان درازی کرد که از خنده ریسه رفتم و او هم خندید. نسرین سرش را از کتابش بلند کرد و گفت: جل‌الخالق! خل شده. برای خودش لطیفه می‌گه و خودش می‌خنده.

روز بعد تصمیم داشتم که این آخرین روزی که هنوز زندگی‌ام را با کسی تقسیم نکرده‌ام تا لنگ ظهر راحت بخوابم و عصر به‌رِنا بگویم که موافقم را به‌خانواده دارینوش اعلام کند اما کو تا عصر. هنوز تا آن موقع زندگی‌ام به‌خودم تعلق داشت و بس. اما فریبا ضد حال زد و ساعت هشت صبح از خواب بیدارم کرد. هرچه گفتم: محض رضای خدا بذار بخوابم نمی‌گذاشت و مرتب می‌گفت پاشو!

بالاخره برخاستم و گفتم: من از دست تو دیشب فرار کردم او مدم خونه

داداش اکبر تو اول صبحی این‌جا چه کار می‌کنی؟

خندید و متکا را به‌سویم پرتاب کرد و گفت: کله سحر ساعت هشت!! پاشو

تنبل، احمد با امین آخر شب تصمیم گرفتند امروز برند کوه. من هم که دیدم

صبحانه تنهایی بهم مزه نمی‌ده او مدم این‌جا.

— خب می‌رفتی خونه بابات این طوری مزاحم من هم نمی‌شدی.
خندید و گفت: اون وقت مزاحم فرهاد می‌شدم دلم برای داداشم سوخت.
— حالا می‌فهمم که فرهاد چه کلاهی سر دوستش گذاشت و چه ازدهایی رو
به جانش انداخت.

خندید و گفت: تو دلت برای خودت بسوزه که کلاه گشاده قراره سر خودت

بره.

برخاستم و هردو رفتیم پایین. هنوز سفره پهن بود. ساعت ده احمد زنگ زد
که همراه امین ناهار خانه آقای دارینوش دعوتند و از فریبا خواست که برود
آن‌جا. اما فریبا تشکر کرد و نرفت. نسرین پرسید: چرا نرفتی زن عمو؟
فریبا با شیطنت خندید و گفت: چهار تا مرد که سه تاشون تنبل مطلقند و
یکی دیگه شون نیمه تنبل به نظرت من رو برای چی به خلوت مردونه شون
دعوت می‌کنند.

نسرین خندید. باید فریبا سیاستمدار می‌شد.

رعنا هرچه اصرار کرد که او برای ناهار بماند قبول نکرد. می‌گفت کلی کار
دارد. و بعد برای این‌که در تنهایی ناهار برایش دلچسب نبود خواست که
همراهش بروم. در راه پرسید: بالاخره خانم کی از طاقچه بالا نزول اجلال
می‌کنند و می‌یان پایین.

— که الان به جای طاقچه بالا سوار پراید زوار در رفته شما هستم.

— هوی نبینم! به ماشین من توهین کنی‌ها تو که همین رو هم نداری، البته
خوب فرهاد که داره مطمئناً ماشینش رو بیشتر وقت‌ها می‌ده دست تو، تو
نمی‌دونی داداش من چه ماهه؟

با لبخند گفتم: می‌دونم.

با ذوق زدگی گفت: می‌دونی... جون من... پس چه فهمیده‌ای تو....

باز خواست کنایه بزند که صدای همراهش برخاست. گوشه‌ای پارک کرد و
گوشی را برداشت و شروع به صحبت کرد و گفت: سلام بابا جون... خوبم شما
خوبید؟... آره یکی از همکارام براتون اصلش رو گیر آورده... نه بهش گفته بودم که
مشابه‌اش رو دارید قرص اصلی رو گیر آورده... چشم، روی چشم. می‌یارم...

صبر کنید شاید همین الان هم همراهم باشه.

برگشت و کیفش را از صندلی عقب برداشت و درونش جستجو کرد و ادامه داد: آره همراهمه همین الان سر راهم براتون می‌یارم... نه چه زحمتی الان پشت فرمونم کاری نیست که... خواهش می‌کنم بابا جون وظیفهام بود پس تا نیم ساعت دیگه خداحافظ.

با لبخند گفتم: چی شد به خاطر قرص‌ها مجبوری به جمع سه تا مرد تماماً تنبل و یک مرد نیمه تنبل پیوندی؟

خندید و گفت: نه اگه مزاحم تو نباشم سر راه به سر خونه آقا بزرگ بزنیم. بی تفاوت گفتم: نه چه مزاحمتی نهایتاً نیم ساعت دیرتر ناهار می‌خوریم، اگه اذیت می‌شی می‌خوای من پشت فرمون بشینم؟

تشکر کرد و به‌راهِش ادامه داد. رادیو را روشن کردم برنامه «صبح جمعه با شما» بود و همان لطیفه تکراری که یک نفر در مسابقه بیست سؤالی شرکت می‌کند و چون از اقوام تهیه کننده بوده به‌او می‌گویند که جوابش بیسکویت است اما زود نگو که مردم شک ببرند و او هم می‌گوید یک کویته دو کویته سه کویته... و همین‌طور پیش می‌رود تا به‌نوزدهم می‌رسد که مجری می‌گوید یک راهنمایی می‌کنم با چایی هم می‌خورند و طرف می‌گوید خب زودتر می‌گفتی قنده. صدای خنده‌ی فریبا برخاست. نمی‌دانم چرا در دل به‌حال او غبطه می‌خورم. زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای دارد آن‌هم با مردی که دوستش دارد. درست است که از نظر مادی کمی زیر بار قرضند اما آن‌قدر سنگین نیست که زندگی‌اشان را مختل کند. اما آینده‌ی من پر است از علامت سؤال‌هایی که لحظه به‌لحظه پررنگتر و بزرگتر می‌شوند، اما نه، من هم می‌توانم از همین الان بوی پیچ امین‌الدوله را حس کنم یا آن خوشه‌های بنفش انگور که از دار چوبی آویزان است مشاهده کنم. عصرهای تابستان وقتی بوی دل‌انگیز خاک نم خورده و صدای غل‌غل سماور درهم شود آدمی را مست می‌کند. من تا آخر عمر حاضر نیستم ترکیب آن حیاط به‌هم بخورد.

صدای فریبا را شنیدم که می‌گفت: هی با توام، رسیدیم، پیاده نمی‌شی؟

— هان... آهان، نه تو برو من منتظرت می‌مونم.

— تعارف می‌کنی؟

— نه به‌جون پریسا.

— باشه زود می‌یام.

بیرون رفت و زنگ را فشرد اما هنوز دستش را برنداشته بود که در ساختمان باز شد و زنی با سر برهنه بیرون دوید و مرد درشت هیکلی نیز پشت سر او بیرون آمد و از پشت موهایش را چنگ زده و او را کشان کشان داخل برد. فریبا با تعجب داخل ساختمان شد. از سر کنجکاوای از ماشین بیرون آمدم و سوییچ را در آوردم. صدای جیغ زن و داد مرد شنیده می‌شد و کم‌کم سرها بودند که از پنجره بیرون می‌آمد. کاش فریبا زودتر می‌آمد از این صحنه دور می‌شدیم. همیشه از صحنه‌ی کتک خوردن زن‌ها از دست شوهرانشان نفرت داشتم، مگر وکیل نشوم و گرنه پدر مردهایی که دست بزن دارند رو درمی‌آورم. صدای جیغ زدن را شنیدم که داد می‌زد: تو رو به پیغمبر یکی به دادم برسه بچه‌ام... بچه‌ام... یکی دکتر خبر کنه... یکی بیاد آمپول این رو بزنه... ای خدا بچه‌ام.

کم‌کم مقابل در خانه شلوغ شد. من از همین جا که ایستاده بودم به‌وضوح می‌توانستم داخل ساختمان را ببینم. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که فریبا سراسیمه از پله‌ها پایین آمد و جمعیت را کناری زد و گفت: خانم من پزشکم چه کمکی از دستم برمی‌یاد؟

کمی این سوتر ایستادم. حالا فریبا و آن زن را که مانتوی فریبا را چنگ زده بود می‌دیدم که با التماس می‌گفت: تو رو به پیغمبر آرامبخش این رو بزنید تا آرام نشه نمی‌ذاره ببینم چه به‌روز بچه‌ام آورده.

نه، فریبا نباید در این موضوع که ربطی به او ندارد دخالت کند. آن مرد دیوانه است. فریبا باید به فکر بچه خودش هم باشد. بدو خود را به آن‌جا رساندم و از پشت بازوی فریبا را چنگ زدم و با سر اشاره کردم نه. اما او برگشت و به آن زن گفت: سرنگ و آمپولش رو بیار. داد زدم: دیوونه شدی.

بازویش را از چنگم بیرون کشید و گفت: اون بچه رو ببین پری و ساکت شو تا کارم رو بکنم.

وحشت زده قدمی به عقب برداشتم. دختر بچه‌ای پنج الی شش ساله غرق در خون در آغوش آن مرد بود و مرد با چشمان از حدقه درآمده به جمعیت می‌نگریست. کسی داد زد: الان پلیس می‌یاد زنگ زدم صدوده. فریبا به آن مردهایی که جمع شده بودند نگریست و گفت: آقایون کمک می‌خوام خواهش می‌کنم چند نفر اون آقا رو نگه دارند و یکی هم بچه رو از دستش بگیره.

یک مرد جلو آمد و گفت: بسم... کی می‌یاد؟ سینا بیا. پسر جوان درشت هیکلی که مورد خطاب قرار گرفته بود گفت: عمراً من با آقای قاسمی در نمی‌افتم، خر زوره. یکی دیگر گفت: اون دیوونه است از کجا معلوم که دخترش زنده باشه. صدای آقای سرفراز را شنیدیم که می‌گفت: این جا چه خبره... فریبا تو این جا چه کار می‌کنی؟

فریبا فوری برگشت و گفت: سلام دایی خدا تو رو از آسمون فرستاد، کمک کنید تا این آمپول رو به این آقا بزنم.

قاسمی عریده‌ای کشید. ترسیدم و به سینه دیوار چسبیدم. آقای سرفراز کاپشنش را در آورد و به کمک آن مرد به سوی آقای قاسمی رفتند. چند لحظه‌ای با هم گلاویز بودند تا این که بالاخره آن مرد کودک بی‌هوش را به آغوش مادرش که بر زمین افتاده بود داد و به کمک دایی فریبا رفت. دو نفری مرد را گرفتند و فریبا آرامش بخش را تزریق کرد و گفت: چند لحظه صبر کنید کمی آرومتر بشه. صدای آژیر پلیس از دور شنیده می‌شد. بالاخره آقای سرفراز آن مرد را رها کرد و به طرف مادر و کودک رفت. زن کودک را در آغوش می‌فشرد و با گریه و قربان صدقه از او می‌خواست که زودتر چشم باز کند. آقای سرفراز مقابلش روی زانو نشست و دو انگشتش را برگردن کودک گذاشت. آن زن و تمام حاضرین وحشت زده به او می‌نگریستند فریبا هم رنگ به رو نداشت، او برگشت و به فریبا نگریست و سرش را به علامت تاسف تکان داد و همه در بهت به مادر کودک خیره شدند که داد زد: نه... نه... صدف زنده است... صدف چشمش رو باز کن مامان.

جیغی از ته دل کشید و نقش بر زمین شد. فریبا به‌سوی او دوید و سرفراز کودک را از آغوش مادر بیهوش در آورد و برفرش گذاشت و بعد ملحفه سفیدی که همان‌جا روی مبلی بود برداشت و برکودک کشید. دیگر نتوانستم تحمل کنم. حالم داشت به‌هم می‌خورد. یک دستم را جلوی دهانم گرفته و با دست دیگر دیگران را کناری هل داده و در حالی که تعادل نداشتم بیرون آمدم. هنوز صدای جیغ زدن و صورت خونین کودک جلوی چشمم رژه می‌رفت. دست به‌دیوار گرفتم که نیفتم. صدایی از دور می‌شنیدم که می‌گفت: پری... پری حالت خوب نیست... همین‌جا بشین... بشین روی پله.

همان‌جا برالین پله نشستم و به‌او نگریستم فریبا بود و متعاقب آن صدای داییش بلند شد که داد می‌زد: فریبا حال خانم قاسمی خوب نیست بیا. او برخاست و به‌سوی در آپارتمان دوید و داخل شد. چند نفر پایین آمدند، زیر دست و پا بودم و از هرکسی لگدی می‌خوردم. لحظه به‌لحظه به‌جمعیت جلوی در افزوده می‌شد. کاش پایم آن‌قدر توان داشت که از این‌جا فرار کنم. صدای کسی را شنیدم که می‌گفت: داری زیر دست و پا له می‌شی دختر، حالت خوب نیست؟ به‌من نگاه کن....

مقابلم روی زانو نشست و گفت: رنگ به‌روت نمونده... پاشو... پاشو برو بالا.

اما من نه توان حرف زدن داشتم و نه راه رفتن. زبانم قفل شده بود و فقط می‌توانستم پاهایم را سفت در آغوش بچسبیم. تمام تنم سیخ شد و نگاهم در پی آن جسم کوچک که در همان ملحفه‌ی سفید پیچیده شده بود رفت که از خانه بیرون آوردند. او هم فوری رد نگاهم را گرفت و سریع برگشت و کاپشنش را که در دستش بود برروی سرم انداخت. وحشت زده صورتم را بین پاهایم پنهان کردم. نمی‌دانم چه‌قدر گذشت که داد زد: فریبا... فریبا... خانم محمدی می‌شه کمک کنید این خانم رو بالا ببریم، ایشون وضع روحی مساعدی ندارند.

وحشت‌زده خود را به‌دیوار چسباندم. گفت: خب خب باشه... ممنون خانم محمدی.

مقابلم نشست و گفت: پری داری چه به‌روز خودت می‌یاری بذار کمکت

کنم.

چشمم سیاهی می‌رفت. نفهمیدم چه شد که انگار از جایم کنده شدم کمی طول کشید که فهمیدم این آسانسور است که از جا کنده شده نه من. با دست چپ بازوی چپم را محکم گرفته بود و دست دیگرش دور کمرم حلقه شد که مبادا نقش زمین شوم و مرا با خود کشان کشان به‌واحد پنج رساند و کلید انداخت و وارد شد. باز چشمم سیاهی می‌رفت و حالم داشت به‌هم می‌خورد. آن بچه چه عمر کوتاهی داشت... خدایا صورتش غرق خون بود. اگر می‌خواهی کسی را این‌طور نشکفته پر پر کنی اصلاً چرا به‌او مهلت زندگی می‌دهی؟ عجب مرگ دردناکی داشت، مرگ آن‌هم به‌دست پدر... چه قدر دوست داشتم گریه کنم اما نمی‌توانستم. بغض داشت خفهام می‌کرد. احتیاج به امنیت سینه احمد یا اکبر داشتم تا سر را در آن پنهان کنم و های های بگیرم.

صدایش را باز شنیدم. وحشت‌زده بر تخت او نشسته بودم. صدای آقا بزرگ را شنیدم که می‌گفت: این آب قند رو بهش بده شاید فشارش افتاده اون گره روستی‌اش رو هم شل کن دکمه بالای پالتوش رو باز کن تا بتونه نفس بکشه. او هم تند و تند سفارشات پدرش را انجام می‌داد و گفت: بابا تو برو سراغ فریبا سعی می‌کنه که قوی باشه اما هرآن ممکنه که اون هم از حال بره تا من هم زنگ بزنم به احمد. اگه خواهرش از حال بره من خودم از ترس می‌میرم، اون بهتر می‌تونه از پس خواهرش و همسرش بریاد.

دیگه... کجایی احمد گوشه‌ی رو بردار. باز صورتش را مقابلم دیدم که می‌گفت: پری... پری... جان هرکسی که دوست داری تا احمد نیومده از حال نرو... یه چیزی بگو... حداقل گریه کن تا بفهمم هنوز هوشیاری نه اصلاً پلک بزن. تاکی می‌خوای وحشت‌زده یه جا خیره شی... پری منو نگاه کن اصلاً منو می‌شناسی... نه این‌طور نمی‌شه. فهمیدم چه می‌گوید و چه می‌خواهد اما زبانم قفل کرده بود عضلاتم نیز دست کمی نداشت حتی عضلات صورتم. برای این‌که بفهمد که قدرت ادراکم از بین نرفته حتی توان سر تکان دادن هم نداشتم. گفت: خدایا چه کار کنم... پری من

رو می‌شناسی منم محراب... پری... پری قشنگم تو رو خدا مثل مرده‌ها به جا خیره نشو... آخه من چه کار کنم تا از تو از این حالت در بیای. داری دیوونه‌ام می‌کنی... پری... پری می‌دونی من کی‌ام... از من نترس منم محراب بذار دوباره کمکت کنم تا تو این حال نمونی از من نترس... دستت که مثل یه تکه یخه دختر، تو که داری می‌میری... احمد کجایی گوشه‌ی رو بردار... سلام رعنا خانم من سرفرازم احمد آقا اونجاست... نه ممنون... خیلی ممنون نه همونجا زنگ می‌زنم... سلام احمد پاشو بیا این جا... نه همین الساعه... پس اگه خواهرت مرد و فریبا و بچه‌اش هم از دستت رفت از من شکایتی نداشته باش خداحافظ... الان احمد می‌یاد پری... تو رو خدا پری تو رو به جان هرکی که دوست داری حداقل یه تکونی به خودت بده نذار من هم از ترس این‌که تو رو دارم از دست می‌دم سخته کنم.

حرکت آرامی را زیر دستم احساس کردم. این حرکت تند اما موزون حرکت قلب او بود. فوری دستم را رها کرد. به گمانم از تغییر ناگهانی حالم ترسید و بیرون رفت و دیگر هیچ نفهمیدم.

با نوازش دستی برپیشانی‌ام چشم باز کردم. فریبا لبخند آرامی بر صورتش پاشید و گفت: بهتر شدی؟

نگاهی به اطراف انداختم. به نظرم ناآشنا می‌آمد به زحمت پرسیدم: من کجام؟ - الان تو اتاق دایی هستی وقتی با دایی او مدیم بالا از حال رفته بودی. تو که حسابی ما رو ترسوندی.

سرم را چرخاندم. ابتدا متوجه قطرات کوچکی شدم و بعد احمد که کمی آن طرف‌تر کنار پنجره ایستاده و با لبخند آرامی به صورتم زل زده بود. گفتم: ببخشید باز برای شما در درس درست کردم.

صدای آقا بزرگ را شنیدم که می‌گفت: احمد آقا، فریبا، دخترم چایی حاضره بیا این گلویی تازه کنید.

احمد به احترام او بیرون رفت و فریبا در حالی که آرام با طهری مویی که جلوی پیشانی‌ام بود بازی می‌کرد گفت: خانم وکیل اگه می‌خواد با کوچکترین حادثه‌ای از حال بره که نمی‌تونه درست وکالت کنه.

به زحمت گفتم: اون حادثه کوچکی نبود.

— درست، تو درست می‌گی اما تو باید قوی باشی، من می‌رم بیرون تا به فرهاد که تو پذیراییه بگم بهتری، طفلک دست و پاش رو گم کرده. برخاست و بیرون رفت. کنجکاو به اطراف نگریستم از اولین باری که به این جا آمدم چیز زیادی تغییر نکرده است فقط قاب خوشنویسی بر روی میز کامپیوتر اضافه شده بود آن هم این‌که.

«گرچه می‌گفت که زارت بکشم، می‌دیدم

که نهانش نظری با من دلسوخته بود»

آرام برخاستم و نشستم و حوادث چند لحظه قبل مانند فیلمی که بر روی دور تند باشد از جلوی چشمم رد شد و سرانجام به ضربان قلب او در زیر انگشتانم ختم شد. گونه‌هایم باز به گل نشست. برگشتم و به در نگریستم به طور کامل بسته نبود و از فاصله‌ی کمی که بین در تا چارچوب بود قامت او را که کنار آشپزخانه ایستاده بود دیدم که نگران به من چشم دوخته است. دوباره خون در گونه‌هایم دوید. رویم را برگرداندم. در باز شد. فریاد گفتم: تو که نشستی؟ بخواب تا حالت بهتر بشه.

کمکم کرد که دراز بکشم. یعنی الان سر را بر بالش او گذاشته‌ام؟! بوی عطر تنش را بر ملحفه‌ها حس می‌کردم و سر تا پایم مور مور می‌شد. فریاد بیرون رفت. به پهلوی و رو به دیوار برگشتم و برای این‌که متکا را کمی بالاتر ببرم دست زیر بالش بردم که دستم به چیزی خورد و خش خش آرامی در گوشم پیچید. برگشتم و ابتدا به در بسته نگریستم. فوری نشستم و متکا را برداشتم ناگهان خشکم زد! انتظار دیدن هر چیزی را داشتم جز این یک قلم را! لعنت به فرزانه، او که می‌گفت این عکس سوخته و ظاهر نشده... اما پس چرا این قدر تکه پاره است و باز چسب کاری شده. نفسم از خوشحالی بالا نمی‌آمد خدایا او مرا دوست دارد! وگرنه چه دلیلی دارد عکسی که آن روز سر کوه گرفتیم زیر متکای او پیدا کنم؟ او هم خواسته و تلاش کرده که مرا فراموش کند اما نتوانسته و هنوز امید دارد که همه چیز درست شود. نه، من زندگی آرام نمی‌خواهم، من عطر امین‌الدوله را تا وقتی عطر تن او این طور سرمستم می‌کند نمی‌خواهم، من

آن‌همه زیبایی و دلگشایی آن حیاط را نمی‌خوام برای من همین کنج آرام بس است، من نگاه مهربان فرهاد را نمی‌خواهم نگاه سرد اما بی‌تاب او را می‌خواهم، ضربان قلب او را می‌خواهم، فقط می‌خواهم نامم را از زبان او بشنوم و بس... خدایا مرا چه خطاب کرد؟ به من گفت پری قشنگم... من پری قشنگ او... خیلی خوب می‌شود که من پری قشنگ او بشوم و او تمام هستی و نیستی من.

سرم را از دستم بی‌محابا بیرون کشیدم. باید به‌خانه بروم... باید این بازی مسخره را همین‌جا تمام کنم. من دنبال بهانه بودم که باز از صفر شروع کنم او هم این بهانه را به‌دستم داد. پس هردو از صفر شروع می‌کنیم. باید بروم و به‌همه حالی کنم که فرهاد در زندگی من جایی ندارد و فقط او در لحظاتم جریان دارد آن‌هم با آن ضرباهنگ تند قلب و نگاه آشفته و پری گفتن‌های قشنگش.

فصل هفدهم

کسی صدایم زد. هردو ایستادیم. زیر لب گفتم: به جان خودم اومده که نمره‌هام رو بزنه زیر چشمم.

هر دو برگشتیم. تنها نبود؛ کبیری هم همراهش بود. گفتم: بفرمایید.

— تمام نمره‌ها اومده، دیدید خانم بهرامی؟

نگاه معنی‌داری به بهاره کردم و گفتم: بله.

— واقعاً متأسف شدید؟

کبیری گفت: راستش نیما بیشتر از شما حواسش به نمرات شماست.

باتعجب گفتم: جداً!

جعفری که رنگش پریده بود گفت: سوء تفاهم نشه، نمی‌دونم چه‌طور بگم که

شما پی به منظور من ببرید.

بهاره گفت: با زبان فارسی سلیس.

کبیری گفت: نیما می‌خواه از شما خواهش کنه که از این به بعد درس بخونید،

شما براش از اول حکم رقیب بودید اون هم تا رقیب نداشته باشه درس خوندن

به دلش نمی‌چسبه هرچه بهش می‌گم فکر کن که خودم رقیبتم تازه همیشه هم از

پیش برنده به حساب می‌یای قبول نمی‌کنه، محض رضای خدا اگه می‌خوان این

ترم مشروط نشه این ترم دیگه درس بخونید... همین رو می‌خواستی بگی دیگه

نیما؟

جعفری خندید و گفت: آره منظورم همین بود.

— خیالتون راحت آقای جعفری و از همین الان برید درس بخونید که این ترم

دیگه هرچه سعی کنید شما نفر اول کلاس نیستید.

کبیری بازوی او را گرفت و گفت: حالا که اولتیماتوم گرفتی خیالت راحت شد، خانم‌ها خدا حافظ.

بهاره گفت: این دیگه کی بود؟

— فریبا عاشق اینه که روی چنین آدم‌هایی تحقیق کنه.

هر دو به راه افتادیم و او گفت: تو امروز خیلی شنگولی آیا خبری شده؟
با لبخند گفتم: نه مگه باید خبری باشه؟

شانه را بالا انداخت و گفت: من که دلیل رفتارهای تخس این چند مدت رو نفهمیدم حالا همین‌که خوشحالی کافیه چه با دلیل چه بی دلیل، اما هرکسی تو رو ببینه باور می‌کنه دیوونه‌ای، نمره‌ی بیست کلاس در مرز مشروط شدن قرار گرفته و این قدر خوشحاله، نوبری به خدا.

— مگه من امروز چه فرقی با همیشه کرده‌ام؟

خوب براندازم کرد و گفت: چشم‌ت یه برق خاص داره.

لبخندی زدم و گفتم: به نظرت قیافه من چه جوریه؟ کلاً آدم زشتی‌ام یا قشنگ؟ بدون رودربایستی بگو.

— این حرف‌ها چیه؟ زده به سرت؟

— اگه جوابم رو ندی می‌رم از ستاره می‌پرسم.

— به نظر من قیافه‌ات بیشتر از این‌که قشنگ باشه یه جورهایی با کلاسه.

باتعجب ابرویم بالا پرید و گفتم: چی؟

— این بهترین واژه بود که پیدا کردم، از نظر زیبایی هم بالای متوسط قرار داری، گذشته از دماغت تک تک اعضای صورتت قشنگه.

با خنده دست روی بینی‌ام گذاشتم و گفتم: پولدار شدم عملش می‌کنم.

فهمید شوخی می‌کنم مرا چه به این کارها! خندید و گفت: پس نصفش رو بده به فلاح، دیدی عینک رو دماغش نمی‌مونه، خدا هرچی دماغ بود داد به تو و اون بی نصیب موند.

— اوه چه خبره؟ از این خبرها هم نیست که این قدر گنده‌اش می‌کنی تازه

هرچه قدر بینی‌ام زشت باشه از دماغ تو یکی که قشنگ‌تره.

خندید و گفت: حالا چرا از این سؤال‌ها می‌پرسی؟
 کلاسورم را در آغوش فشردم و با لبخند گفتم: از جمعه تا حالا احساس
 قشنگی می‌کنم.... تا حالا کسی بهت گفته بهاره قشنگم؟
 با تعجب به صورتم نگریست و گفت: کی بهت گفته پری قشنگم؟
 خندیدم و گفتم: بماند.
 لبخندی زد و شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: باشه دیگه فضولی نمی‌کنم...
 راستی چه خبر از ریست؟
 با خنده گفتم: دیدی نمی‌تونی فضولی نکنی.
 خندید و خواست چیزی بگوید که صدای حبیب از پشت سرمان شنیده شد
 و هردو برگشتیم. بهاره با لبخند گفت: سلام قرار نبود که امروز بیای دنبالم؟
 حبیب گفت: آخه برات سورپریز داشتم، حدس بزن.
 - نمی‌دونم.
 - حدس بزن که امشب کی شام خونه مونه. اخم بهاره درهم رفت و گفت: نه
 حبیب حوصله مهمون و شام پختن ندارم هرکی هست دست به سرش کن
 بفرست خونه بابا اینا.
 حبیب گفت: نظرت بر نمی‌گرده؟
 بهاره گفت: اصلا.
 حبیب گفت: باشه الان بهش می‌گم بره.
 به سوی ماشین پراید سفید رنگی برگشت و بهاره زیر لب غرید: باز سر خود
 مهمون دعوت کرده یه ذره هم به فکر من نیست.
 حبیب گفت: برو دختر عمه‌ات حوصله‌ی شام پختن نداره.
 در ماشین باز شد و مرد جوانی از آن بیرون آمد و لبخندی زد و گفت: سلام
 پری.
 کلاسور پر از جزوه از دست بهاره افتاد و برگه‌ها نقش زمین شد. بهاره
 گفت: امیرحسین! خم شدم و برگه‌های او را جمع کردم و زیر چشمی به امیر
 حسین نگریستم. کلاسور را زیر بغل بهاره که هم‌چنان خشکش زده بود گذاشتم.
 حبیب خندید و گفت: دیدی سورپریز شدی.

امیر حسین جلوتر آمد و در عقب را باز کرد و گفت: دختر عمه، افتخار نمی‌دی؟

بهاره هم چنان که متعجب به او می‌نگریست جلو رفت. در یک نظر حبیب و امیر حسین را با هم سنجیدم. نمی‌دانم چون با حبیب آشنایی بیشتری دارم و به عشق واقعی او نسبت به بهاره آگاه بودم به‌منظرم از امیر حسین سرتو آمد یا این که واقعاً سرتو بود. حبیب برگشت و به من نگریست و گفت: خانم بهرامی شما هم سوار شید می‌رسونیمتون.

تشکر کردم. گفت: تعارف نکنید، شما قبلاً یا ماشیتون بارها و بارها پری رو به‌خونه رسوندید حالا این دفعه نوبت ماست.

— نه ممنون شما مهمون دارید من مزاحم نمی‌شم.

امیر حسین گفت: مزاحم چیه؟

نمی‌دانم در نگاهش چه بود که فوری خودم را جمع و جور کردم. برای لحظه‌ای احساس کردم که او تا انتهای سلول‌هایم را دید آن‌هم با یک نگاه. نمی‌دانم چه اسمی بر این نگاه بگذارم، شاید هم اشتباه کردم.

— نه ممنون اتوبوس رسید خدا حافظ شما... خدا حافظ آقا حبیب... خدا حافظ بهاره تا سه شنبه.

و بی آن‌که منتظر جوابی از آن‌ها بمانم با گام‌های سریع به‌سوی اتوبوس رفتم و سوار شدم. باز همان دانشجوی فلسفه که نامش زهره براتی بود، کنارم نشست. لب‌خندی به‌رویش زدم. در این مدت تقریباً با هم هم‌کلام شده بودیم. پرسید: شما بلیط اضافه دارید؟

— دارم، بلیط مهمون من.

تشکر کرد. اتوبوس هنوز حرکت نکرده بود برگشتم و به‌خیابان نگریستم که ناگهان سر جایم سیخ شدم، با تعجب دقیق‌تر نگریستم، او این‌جا چه می‌کرد؟! می‌توانستم به‌جرات قسم بخورم که خودش است و دچار توهم نشده‌ام. خودش است با همان نگاه عصا قورت داده... پشتش به‌ماشین مشکی‌اش بود و کف پای چپش را نیز به آن تکیه داده و دست به‌سینه به‌من می‌نگریست. سر جایم درست نشستم و از زهره پرسیدم: خیلی منتظر اتوبوس بودی؟

— آره برای چی؟

— نفهمیدی اون آقای که اونجا روبه روی در دانشگاه به ماشینش تکیه زده از کی تا حالا اونجاست؟

— اتفاقاً چرا، یه هفت هشت دقیقه ای می شه، مطمئنم، چون با یکی از همکلاسی هام تو صف بودیم که اون رسید.

منظورش از همکلاسی همان پسر جوجه فوکلی بود که همیشه مثل چسب دوقلو به هم چسبیده اند. ادامه داد: اون می گفت که قراره باباش یا ماشین پارس یا مزدا بگیره من نمی دونستم مزدا کدومه که همون موقع این آقا رسید و گفت که منظورش همین ماشینه. بعد که صاحبش ازش بیرون اومد گفت که صاحب ماشین معلومه که سرش به تنش می ارزه و جذبه داره اما به نظر من هم جذبه داره هم جاذبه، یه جورهایی به دل می شینه، راستی شما این آقا رو می شناسید؟
لبخندی زدم و زیر لب گفتم: جاذبه!! حق داری آخه هنوز حالت رو نگرفته. بفهمی اونی که می گی دافعه اسمشه نه جاذبه.

او این جا چه می کرد حتماً فرهاد به گوشش رسانده اما کی؟... امروز که فرهاد نصف روز مرخصی گرفته بود، او هم ساعت دوازده به سوی تهران پرواز داشت. دیروز اول صبح بدون این که حتی سری به دفتر کارش بزند از سوی هیئت مدیره برای مأموریتی به اصفهان فرستاده شد و از روز جمعه تا الان او را ندیده بودم...
اصلاً الان این جا چه می کرد مگر نه این که الان ساعت چهار و ده دقیقه است او که نمی تواند پرواز کند پس در عرض دو سه دقیقه چه طور به این جا رسید؟ احساس بدی پیدا کردم. نگاهش مانند کسی بود که آمده مچ بگیرد، باز همان شک همیشگی که از روز اولی که به سر کار رفتم در نگاهش موج می زد دیده می شد.
اصلاً او کیست که به خودش اجازه می دهد که جلوی در دانشگاه زاغ مرا چوب بزند؟ هنوز پوزخند زشتی را که بعد از یک صحبت کوتاه با جعفری نثارم کرد از یاد نبرده ام. فکر می کند من کی هستم یک دختر بی سر و پا؟ اگر این طور بود می توانستم آن موقع ها راحت با صالحی دل بدهم و قلوه بگیرم. یعنی سر کار تا حالا متوجه این موضوع نشده که ولنگار نیستم؟ با عصبانیت گوشه لبم را گزیدم، مگر خودش کیست؟ یک موجود عبوس و بد اخلاق که احساسات

دیگران برایش پیشیزی ارزش ندارد، یک خودخواه به تمام معنا، اگر احساسات من برایش مهم بود نباید برای این خواستگاری مسخره پیشقدم می‌شد، یعنی نمی‌دانست چه به‌روز من می‌آورد؟ این از نمراتم این‌هم از سرزنش‌هایی که روز اول از سوی استادها شنیدم، همه‌اش تقصیر او بود، با خود چه فکر می‌کند؟ فکر می‌کند می‌تواند هروقت خواست با یک لب‌خند و پری گفتن مرا دنبال خود بکشد و هروقت نخواست با یک نگاه یا پاس دادنم به دیگران مرا از سر واکند. اشتباه می‌کند، دیگر محال است عنان از دست بدهم.

هیچ‌کس درون آشپزخانه و سالن نبود. بالا رفتم و کامپیوتر را روشن کردم و بی آن‌که بدانم برآهنگی کلیک کردم و خواننده خواند:

نمی‌تونم بیخشم دور شو برو نبینمت

تکه‌ای بودی از دلم خشکیدی و بریدمت

وصف حال من بود در حالی که لباس عوض می‌کردم با خواننده مابقی را تکرار می‌کردم که کسی خاموشش کرد با تعجب برگشتم و به‌نسرین که این کار را کرده بود نگریستم. گفت: برو پایین، بابا و عمو کارت دارند.

گوشه لبم را گزیدم. می‌دانستم که قرار است توییخ شوم. پایین رفتم و وارد پذیرایی شدم. احمد کنار پنجره و اکبر برمبل نشسته بود و سیگاری هم گوشه لبش داشت، پس اوضاع خیلی خراب است. سلام کردم هردو با سرزنش به من نگریستند اما هیچ‌کدام پاسخ نداد. احمد به حرف آمد و خواست بنشینم. گفتم: نه همین‌طور راحت.

اکبر بی مقدمه پرسید: این خونه بزرگتر نداره؟ با تعجب گفتم: منظور تون رو نمی‌فهمم.

— احمد راست می‌گه؟ تو خودت امروز جواب فرهاد رو دادی؟

حال که آن‌ها شمشیر را از رو بسته‌اند من هم کم نمی‌آورم. گفتم: بله خودتون گفتید بشینم فکرها رو بکنم و جواب بدم.

اکبر از کوره در رفت و گفت: منظورم اون جواب نیست منظورم اینه که چرا خودت شخصا رفتی و گفتی؟ فکر نکردی بزرگتر داری؟ چه مثبت چه منفی اول باید با خانواده‌ات در میون می‌گذاشتی، ما باید تصمیم تو رو از دهن تو

می شنیدیم نه اون‌ها.

حال فهمیدم منظورشان چیست، گفتم: داداش شما که انتظار ندارید که من مستقیم پیام به شما بگم؟

احمد گفت: مگه چه اشکالی داره؟

سرم را پایین انداختم و گوشه لبم را گزیدم و گفتم: آخه... آخه روم نمی‌شد.

اما به زن داداش گفته بودم.

اکبر در حرفم پرید و گفت: چی؟! به رعنا گفته بودی؟ پس چرا اون چیزی

به من نگفت؟

احمد که هنوز کنار پنجره ایستاده بود گفت: خود زن داداش از خرید اومد.

چند لحظه بعد در پذیرایی باز شد و رعنا وارد شد و اکبر گفت: رعنا، پری

راست می‌گه؟

- چی رو؟

- این که به تو گفته بود که به خانواده دارینوش جوابش رو بدی؟

رعنا روی مبل نشست و گفت: آره پریشب بهم گفت که نه، اما من روم

نمی‌شد، فکر کردم یه کم بیشتر بهش فرصت بدیم حتماً پشیمون می‌شه

اون وقت زشته حرفمون رو پس بگیریم خودمون رو سبک کردیم، چی شده

ناقلاً حالا نظرت برگشته.

احمد گفت: نه خیر زن داداش، پری خانم خودش جواب نه رو به فرهاد داد.

رعنا محکم در صورتش کوبید و گفت: خاک بر سرم چه کار کردی؟

- شما خودتون گفتید روتون نمی‌شه این حرف رو بزنی گفتید که بعد با چه

رویی به فریبا نگاه کنم.

اکبر سیگارش را خاموش کرد و گفت: که این طور، حالا بشین.

نشستم و پرسید: دلیلت برای رد کردنش چی بود؟

شانه‌ها را بالا انداختم و گفتم: هیچی.

احمد با تعجب گفت: هیچی؟!!

سرم را پایین انداختم و گفتم: آره هیچی هرچه دنبال یه بهانه و دلیل قانع

کننده گشتم پیدا نکردم اما راستش دلیلی برای گفتن بله هم پیدا نکردم.

رعنا با تعجب گفت: چه طور؟ یعنی تو فرهاد رو دوست نداشتی؟
 سرم را به زیر انداختم و گفتم: فرهاد پسر خوبیه من هم دوستش دارم اما تنها
 مثل یه برادر نه بیشتر.
 اکبر گفت: اون وقت ما رو باش چی فکر می‌کردیم؟ یعنی واقعاً هیچ دلیلی
 نداشتی.
 گوشه لبم را گزیدم خدا کند سؤالی که به ذهن فرهاد رسید به ذهن یکی از
 این‌ها نرسد وگرنه نمی‌توانستم جوابی که او گرفت به این‌ها بدهم. گفتم: نه
 هیچی.
 سکوت سنگینی حکمفرما شد. رعنا آه سردی کشید و گفت: فرهاد پسر
 خوبیه حیف... من رو باش که پارچه خریده بودم که برای جشن نامزدی شما
 بدوزم.
 بالاخره احمد جلوتر آمد و دستش را بر شانه‌ام گذاشت و گفت: تو کار درست
 رو انجام دادی. امیدوارم فرهاد هم بفهمه که محبت یکطرفه به درد نمی‌خوره.
 - اما اون با این مسئله خیلی راحت کنار اومد.
 احمد با تعجب گفت: جداً.
 سرم را به علامت مثبت تکان دادم. گفت: پس مطمئن باش همه چیز زود از
 خاطره‌ها پاک می‌شه.
 - فریبا چی... اون از دستم دلخور شد؟
 لبخندی زد و گفت: زندگی خودته به من و فریبا و بقیه مربوط نمی‌شه از اول
 تو تصمیم گیرنده بودی، حالا می‌تونی بری.
 برخاستم که اکبر به رویم لبخندی زد. از اتاق بیرون رفتم که صدایش را شنیدم
 که می‌گفت: ... اکبر، ما که آخرش این دختر رو نشناختیم و نفهمیدیم چه
 جونوریه.
 احمد گفت: از این اخلاقش خیلی خوشم می‌یاد که به نظرش بهترین کار رو
 انجام می‌ده حالا چه نتیجه خوبی داشته باشه چه نه، روی حرف خودش و روی
 پای خودش بلند می‌شه و قدم به عقب بر نمی‌دازه.
 از تعریف و تمجید آن‌ها گل از گلم شکفت و از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق

شدم. نسرین برلبه پنجره نشسته بود گفتم: باز امین امروز هم دیر اومده نمی دونم تازگی ها سرش به کدوم آخور بنده.

اما دروغ می گفتم تقریباً می دانستم کجاست، حتماً باز رفته که از دور شیوا را بپاید و سر از کار آن مرد موحنایی و آن مرد چاق قد کوتاه در بیاورد. مداد چشم را برداشتم و در حالی که در چشم می کشیدم صدای نسرین را شنیدم که می گفت: تو خوشت می یاد دیگران رو سرکار بذاری؟
- منظورت رو نمی فهمم.

عصبانی جلو آمد و بازویم را گرفت و رویم را برگرداند و گفت: مگه اون فرهاد بیچاره چی کم داشت چه طور تونستی چنین آدمی رو با تحقیر زیر پات له کنی؟ از این که فکر می کنی اون قدر از همه سرتی حاله داره ازت به هم می خوره فکر می کنی چه خری هستی که فرهاد رو هم در حد و اندازه خودت نمی دونی درس خونده که بود برو و رو هم که داره وضع مالیش هم که بد نیست و خانواده داره تو رو هم دوست داشت دیگه چی می خواستی هان؟ از این که دیگران رو بشکنی و تحقیر کنی چی نصیبت می شه؟ به من دروغ نگو می دونم که چند روز پیش می خواستی بهش جواب مثبت بدی یکدفعه چرا نظرت برگشت و اخ شد؟ چرا در حقش بدی کردی؟ نمی دونی شکستن قلبی که دوست داره گناهه؟ یه روزی پری خانم تقاص تمام این کارهات رو پس می دی فکر نکن خدا خوابه. خدا اون بالاست و همه رو به حساب می نویسه تا به وقتش جوابگو باشی، تو مگه کی هستی که حتی فرهاد رو هم به عنوان شریک آینده ات قبول نداری؟ اگه منتظر پسر شاه پریونی که از آسمون ها برسه پس منتظر بشین تا....
بازویم را از چنگش بیرون آوردم و گفتم: حالا تو هم برای من کاسه داغتر از آتش شدی خودش که ککش نگزید... برو بیرون حوصله ات رو ندارم.

بیرون رفت و در را برهم کوبید.

واقعاً نمی دانم چرا دیگران از جواب منفی من خونشان به جوش آمده در حالی که خود فرهاد نفس راحتی کشید وقتی جواب شنید که «ببخشید هرچه فکر کردم به هیچ جا نرسیدم و فکر نکنم شروع کردن این زندگی درست باشه». فقط مدتی سکوت کرد و بعد گفت: دوست ندارم با حرفم خللی در تصمیمتون

به وجود بیارم اما دوست دارم دلیلتون رو بدونم.

من هم نگذاشتم و نه برداشتم و گفتم: هیچی، مسخره است که هیچ دلیل قانع کننده‌ای گیر نیاردم.

کمی سکوت کرد و باز پرسید: می‌تونم یه سؤال کاملاً خصوصی بپرسم؟
وقتی جواب مثبتم را شنید گفت: پای کس دیگه‌ای در میونه؟

با این سؤال نفسم برید و رنگم پرید و هیچ نگفتم و خودش ادامه داد: که این‌طور، پس پای دیگری وسطه... امیدوارم خوشبخت بشید، فقط یه سؤال دیگه داشتم. اینه که به نظر شما عیبی داره که وقتی عقل آدم پشش زد بره دنبال دلش؟

منظورش را نفهمیدم و هاج و واج به‌او نگریستم لبخندی زد و گفت: یه نصیحت برادرانه، گهگاه به حرف دلتون هم گوش کنید تا شرمنده‌ی خودتون نشید، مگه نشنیدید که مولوی می‌گه:

پای استدلالیان چوبین بود

پای چوبین سخت بی تمکین بود

استدلال رو ولش، دل رو عشق است، برید پی دلتون حداقل اگه دلتون پستون زد بعدها افسوس نمی‌خورید که کاش حرفش رو گوش کرده بودم. برخاست که پرسیدم: حالا چه کار می‌کنید؟

منظورم این بود که چه‌طور به خانواده‌اش خبر می‌دهد اما او چشمکی شیطنت‌آمیز زد و گفت:

از قیل و قال اداره حالی دلم گرفت

یک چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم

هنوز رفتار او برایم علامت سؤال است انتظار هرچیزی را داشتم جز این را. دیشب از فکر امروز که چه‌طور به‌او بگویم تا نزدیک صبح خواب به‌چشمانم راه نبرد و امشب هم یه گمانم به‌خاطر این عکس‌العملش پس از شنیدن جواب منفی و حضور محراب جلوی در دانشگاه و نگاه مشکوکش تا خود صبح خوابم نبرد.

نمی‌دانم هرکه ازدواج می‌کند مثل خانم آقای مرتب مرخصی می‌گیرد یا او

یک استثناست. باز او نیست و من مجبورم یک تنه جور دو نفر را بکشم، آن همه کار یک طرف، این جلسه‌ی خسته کننده هم یک طرف. حال که او نیست من مجبورم این جا کنار خانم پور صالح منشی دفتر معاونت ساختمان «B» و خانم حسابی منشی دفتر امور داخلی بنشینم و به حرف‌های کسل کننده‌ی آن‌ها گوش بسپارم؛ آن‌هم در حالی که یک کلمه هم نمی فهمم. هرگاه نگاه احمد بر من می افتاد از لبخندش بی نصیبم نمی گذاشت. خوب به دو دوست که کنار هم نشسته بودند نگریستم. بین تمام این مردان پیر پاتال و پا به سن گذاشته عاقلتر به نظر می رسیدند، شاید هم چون من نسبت به هریک از آن‌ها احساس به خصوصی داشتم این طور فکر می کردم. آقای جمشیدی که برای لحظاتی از جمع خارج شده بود بازگشت. به گمانم جناب مدیر عامل دستشویی تشریف داشتند چرا که هنوز دستانش خیس بود. کاش کمی استعداد فلاح پور را داشتم تا از هریک از این‌ها کاریکاتوری می کشیدم. بینی پهن آقای جمشیدی و هیکل چاق آقای حسین پور با آن گوش‌های بزرگش و قد بلند معاون ساختمان «A» و ابروی گره خورده‌ی همقطارش در ساختمان «B» و عینک بزرگ آقای سوسنگردی و آرایش غلیظ منشی اش خانم مرنندی و خال گوشته‌ی خانم حسابی و گره‌ی بزرگ روسری خانم صالح پور موارد خوبی به حساب می آمدند اما می دانستم بهتر از همه می شود کاریکاتور آقای هاشمی حسابدار را کشید اما نمی دانم چرا همیشه برای او احترام خاصی قایلم. انسانی است بی نهایت پاک و دلسوز و در عین حال مؤمن و خدا ترس، ولی بی هیچ ادعایی، و همین صفات باعث شده است حتی در مخیله ام نیز کاریکاتوری از او نقش نبندد.

نگاهی به ساعت انداختم یک ساعت هم از موقع ناهار گذشته بود، از ساعت ده این جا حضور داشتیم. اصلاً به من چه که در این جلسات خسته کننده چه می گذرد؟ مگر خودشان دست ندارند و نمی توانند مطالبی را که می خواهند یادداشت برداری کنند؟ خدا خانم آقایی را... نمی دانم چه بگویم؟ عمر با عزت بدهد که مرا به دردرس انداخت. خدا کند جلسه زودتر تمام شود و گرنه احمد بیچاره به خاطر قار و قور کردن شکم خواهرش آبرویش می رود. نیم ساعت دیگر هم گذشت تا این جلسه لعنتی تمام شد. دوش به دوش احمد بیرون آمدم. آقای

جمشیدی محراب را حسابی به حرف گرفته بود. آرام به احمد گفتم: آگه ده دقیقه دیگه طول می‌کشید یا از گرسنگی ضعف می‌کردم یا روی میز از شدت خواب ولو می‌شدم خیلی جلوی خمیازه‌هام رو گرفتم.

به‌رویم لبخندی زد و گفت: اصلاً یه کلمه هم فهمیدی؟

— حواسم همه جا بود جز اونجا.

— حتماً سر کلاس هم همین‌طوری هستی که تا مرز مشروط شدن هم می‌ری.

هر دو به سالن غذاخوری پا گذاشتیم و او دو سینی کوچک غذا که درونش بشقاب پلو و قورمه سبزی بود گرفت و من یکی. مانند جنتلمن‌ها مرا بر سر میز خودشان دعوت کرد و پذیرفتم و برصندلی همیشگی فرهاد نشستم. خودش نیز کنارم نشست و ظرف غذای اضافه را روبه‌رو نهاد و چند لحظه بعد او هم اضافه شد. باز بحثشان در مورد جلسه شروع شد. احمد حرف می‌زد و او نظر می‌داد. خدا را شکر که من زن فرهاد نشدم. خمیازه‌ای کشیدم که هردو برگشتند و به‌من نگریستند. لبخند بربل احمد نشست و گفت: ببخشید اصلاً حواسم نبود که تو این جلسه رو به‌زور تحمل کردی... الان برات چایی می‌یارم تا خستگی از تنت بره.

برخواست و رفت. حال فقط من بودم و او، با غذایم بازی می‌کردم و از شیشه میز به‌او می‌نگریستم حواسش تماماً به احمد بود. به‌نظرم از این‌که با من تنها شده معذب است، خیلی دوست داشتم دهان باز کند و چیزی بگوید از روز جمعه تا به حال او را خوب ندیده بودم یک‌دفعه که جلوی دانشگاهم سبز شد امروز هم که اول صبح بعد از سلام و ریختن کارهای خانم آقایی بر سرم بیرون رفت تا این‌که ساعت ده تلفنی خواست به آن‌ها در اتاق آقای جمشیدی ملحق شوم. دوست داشتم حالا که تنها شده‌ایم چیزی بگویم و حرفی بزنم تا آن‌همه کدورتی که در دلم تلنبار شده رخت بریندد اما دریغ از یک کلمه؛ و همین کارش بیشتر کفری‌ام کرد.

احمد با سه لیوان چای برگشت. در همین حین آقای حمیدی جلو آمد و باز بحث و امش را پیش کشید. او هم قول داد که در اسرع وقت درخواستش را امضا

کند و آقای حمیدی با چهره‌ای خندان و با لبی پراز دعا رفت. سرانجام برگشت و به من که در حال نوشیدن چای بودم نگریست و گفت: خانم بهرامی می‌تونم سوالی بپرسم؟

— پرسید.

— توی جلسه حواستون کاملاً پرت بود می‌تونم بپرسم به چی فکر می‌کردید؟

با کنایه و طعنه گفتم: شما همیشه مواظب هستید که حواس کارمندان جمع باشه؟ اون‌طور که من دیدم شما خودتون پاک حواستون به جلسه بود پس چه‌طور متوجه بی‌توجهی من شدید؟

— بنابر مسئولیتم باید حواسم همه جا باشه به دلیل همین مسئله هم نیمی از کارمندان این‌جا چشم دیدن من رو ندارند.

— شما آدم شجاعی هستید که اعترافی به این بزرگی می‌کنید.

— اما شما سوال منو با سوال جواب دادید با این‌که جواب سوال من این

نبود.

به احمد نگریستم که با لبخند به صورتم می‌نگریست که چه جوابش می‌دهم و باز برگشتم و به او نگریستم و گفتم: به این‌که کاش کمی استعداد نقاشی داشتم فکر می‌کردم.

احمد با تعجب گفت: نقاشی؟

— آره آخه از اون جلسه کسل کننده کاریکاتور خوبی می‌شد در آورد.

احمد خندید و گفت: اون وقت کاریکاتور رو چه کار می‌کردی؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: کپی می‌کردم و دونه‌ای هزار تومن می‌فروختم خیلی از کارمندهای این‌جا حاضرند برای این‌که کاریکاتور از رئیس و معاون‌های اداره شون تو خونه داشته باشند دست به جیب بشن.

بالاخره لبخند کمرنگی بر لب او نشست و احمد هم در حالی که می‌خندید گفت: خدا رو شکر که تو نقاش نشدی وگرنه ما رو مضحکه‌ی دست این و اون می‌کردی.

پرسید: با درس‌هاتون چه طورید؟

می‌گذره.

خوب یا بد؟

سرم را بلند کردم و نگاهی به نگاه سرد او انداختم و گفتم: مگه برای شما
فرقی هم داره؟

راستش وقتی فهمیدم که دانشجوی نمونه‌ی سال قبل نمرات این ترمش
این همه افت کرده تعجب کردم.

گوشه‌ی لبم را از حرص جویدم. خود او باعث خرابی نمرات من شده و حالا
جلویم نشسته و طعنه می‌زند.

شما خیلی چیزها می‌دونید!

متأسفانه عادت اداره کم کم داره به بقیه زوایای زندگیم کشیده می‌شه و
حواسم به همه جا هست.

سرم را بلند کردم و به صورتش زل زدم و با کنایه گفتم: حتی مسایل شخصی
دیگران که هیچ ربطی به شما نداره؟

سرش را بلند کرد و به صورت من نگریست. می‌توانستم چشم غره را در نگاه
احمد بخوانم. ادامه دادم: متأسفانه همیشه به من گفتند تجسس توی مسایل
خصوصی دیگران اسمش کنجکاوی نیست یه کلمه پنج حرفیه که به زبان
آوردنش چندان جالب نیست.

نفس عمیقی کشید و بعد گفت: معذرت می‌خوام من قصد فضولی در زندگی
شما رو نداشتم اما گویا شما بد برداشت کردید... دستت درد نکنه احمد. هم
به خاطر غذا هم بابت چایی، من می‌رم بالا.

برخاست و رفت. زیر لب گفتم: به درک!

آری به درک که از دستم دلخور شد مگر او کیست و چه نسبتی با من دارد که
دلواپس نمراتم باشد؟ قرار بود زن خواهر زاده‌اش بشوم که نشدم دیگر چه نسبتی
دارم جز این که خواهر زاده‌اش زن برادرم می‌شود. آیا این نسبت دور سببی باعث
می‌شود که او بنحود این اجازه را بدهد که همه گونه در زندگی من دخالت کند؟
یعنی نمی‌داند کسی که مسبب نمرات افتضاحم بود خودش بوده آن هم با آن
خواستگاری مسخره... نه او باید بفهمد من کسی نیستم که با دست پسم بزنم و با

پا پیش بکشد. صدای احمد را شنیدم که گفت: عملت خیلی زشت بود پری، اونکه سؤال بدی ازت نپرسید.

عصبانی گفتم: مگه اون قیّم منه؟ به اون چه که من درسم چه طوره؟

با ناراحتی گفت: تو چت شده دختر که الکی به اون می توپی؟

— از هرچی آدم خودخواه بدم می یاد اول از همه هم از اون.

— به خاطر من در معذوریت قرار گرفت وگرنه جوابت رو می داد حالا هم که رفتی بالا مثل بچه آدم ازش عذرخواهی می کنی.

رویم را برگرداندم و گفتم: صد سال سیاه هم این کار رو نمی کنم.

— تو این کار رو می کنی چون من ازت می خوام وگرنه نه من نه تو، من همونقدر که تو رو دوست دارم برای اون احترام قائلم اگه این رفتار رو اون با تو داشت از اون هم همین رو می خواستم.

— اصلاً....

با عصبانیت گفت: پری....

عصبانی تر از او گفتم: خب خب باشه ازش معذرت می خوام.

— حالا شدی دختر خوب.

تا ده دقیقه بعد نه او حرف می زد نه من، می دانستم که از دستم کفّری شده است. وقتی به اتاق برگشتم پنهانی از لای در به او نگریستم که لیوان چای کنار لبش بود و پرونده ای را می خواند. پشت میز نشستم و به کار خود مشغول شدم. نمی خواستم معذرت خواهی کنم. من که حرف بدی نزده بودم فقط حقیقت را گفتم. بیرون آمد و با لحنی که سعی می کرد به زحمت عصبانیتش را مهار کند پرونده را محکم روی میز گذاشت و به سوی اتاقش برگشت و گفت: بفرستید امور مالی، به آقای حمیدی هم بگید که با وامش موافقت شد.

به اتاق رفت و این بار در را بست.

عقربه های ساعت چنان می دویدند که انگار کسی دنبالشان کرده و لحظه به لحظه به ساعت چهار نزدیکتر می شدند. اگر از او معذرت خواهی نمی کردم احمد از دستم دلخور می شد. بالاخره دل به دریا زدم، هرچه باداباد. پرونده ای را برداشته و به بهانه امضای پای آن به در اتاق کوبیدم و صدای او که می گفت

بفرمایید با صدای زنگ ساعت چهار هم‌زمان شنیده شد. داخل شدم. روی میزش پر بود از پرونده، به گمانم امروز اضافه کاری می‌ماند. گفتم: آقای سرفراز این پرونده احتیاج به تایید و مهر و امضای شما داره.

پرونده‌ی دیگری را باز کرد و گفت: بذارید روی میز. گذاشتم. حتی سر را بلند نکرد. کمی این پا و آن پا کردم تصمیم خود را گرفتم که از خیر نداشته این معذرت‌خواهی اجباری بگذرم و به‌سوی در برگشتم. امانه، احمد را چه کنم حتماً از دستم بیشتر دلخور می‌شود. ایستادم و لبم را از عصبانیت و حرص گزیدم. صدایش را شنیدم که پرسید: چیزی می‌خوانی خانم بهرامی؟

برگشتم و گفتم: بله.

باز در حالی که پرونده را ورق می‌زد گفت: هرچیزی می‌تونید بخواین جز مرخصی.

— حتی معذرت....

بالاخره سر را با تعجب بلند کرد و گفت: چی؟!

— معذرت می‌خوام.

پرونده را بست و گفت: به‌خاطر چی؟

— بهتر بود بپرسید به‌خاطر کی چون به‌خاطر احمده که ازم خواسته بود معذرت‌خواهی کنم این کار رو کردم.

— نه! جالب شد.

برخاست و جلو آمد و بر لبه میزش تکیه داد و گفت: شما خیلی آدم شجاعی هستید اعتراف می‌کنم در تمام عمرم آدمی به‌گستاخی و پر دل و جرأتی شما ندیدم.

آن حرف مرا که سر ناهار زدم تلافی می‌کرد. گفتم: حالا این رو به‌حساب تعریف در بیارم یا طعنه؟

— شما آزادید که هرچی رو هرطور که می‌خوانی استنباط کنید اما اگه حمل برفضولی و تفحص در مسایل خصوصیتون ندونید می‌تونم بپرسم که مشکل شما با من چیه؟

با لحن نیمه عصبانی گفتم: من هیچ مشکلی با هیچ کس ندارم. شانه را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: پس حتماً با خودتون مشکل دارید. خواستم جواب دندان شکنی به او بدهم که پیشدستی کرد و گفت: راستی خانم بهرامی شما امانتی دارید که پیش من جا مونده بود.

باتعجب گفتم: امانتی؟! چی؟

با زرنگی و ترفند صورت مسأله را عوض کرد و فکرم را به جای دیگری معطوف نمود. برخاست و به سراغ کیفش رفت و چیزی از آن در آورد. کمی جلوتر رفتم مقابلم ایستاد و خودنویس نقره‌ای رنگ را سمتم گرفت و گفت: ببخشید که اونروز یادم رفت بهتون پس بدم.

فکر کرده کیست که هر وقت خواست مرا و دلم را به بازی بگیرد. به صورتش نگرستم و با انزجار گفتم: دروغگویی جز صفات زشته یادتون که نرفته؟ لبخند کم‌رنگی بر لبش نشست و گفت: خودنویس رو نمی‌گیرید؟ دستم خشک شد.

با قاطعیت و عصبانی گفتم: نه.

باتعجب ابرویش بالا پرید و گفت: چرا؟

— چون مال من نیست.

— جدی؟! اما من از خود شما گرفتم... مگه نه؟

با کلام دو پهلوی گفتم: درسته، اما من چیزی رو که ازم پس گرفتید دیگه نمی‌گیرم.

نگاه سنگینش را به صورتم دوخت و گفت: حتی اگه پیشکشی بدن؟

— حتی اگه پیشکشی بدن... برش دارید برای خودتون شاید باز

خودنویستون قطع و وصل شد.

چرا وقتی مرا تا به این درجه از عصبانیت رسانده لبخند می‌زند؟ گویا از این

بحث خوشش آمده. گفت: اگه قول بده که دیگه قطع و وصل نشه.

— قول شما و اون به درد من نمی‌خوره یک‌بار گفتم که اون خودنویس رو

نمی‌خوام پیش خودتون بمونه.

— نمی‌مونه چون صاحبش کس دیگه‌ایه اون مدت‌هاست که متعلق

به‌شماست.

با کلام دوپهلویش گویا چیزی در سینه‌ام هُری پایین ریخت اما نمی‌خواستم که دست و پایم را گم کنم و او متوجه شود. گفتم: حتماً جناب سرفراز این بیت رو شنیدید که من آن نگین سلیمان به‌هیچ نستانم که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد.

— حالا این وسط اهرمن کیه؟

در حالی که به‌سوی در می‌رفتم گفتم: شما... شما جناب مهندس سرفراز. و بیرون آمدم اما تا در را بستم یکدفعه چیزی را شنیدم که سر جایم کپ‌کردم آن‌هم صدای خنده او بود. باور نمی‌کردم خودش باشد که می‌خندد هنوز پشت در بودم که صدایش را شنیدم که گویا با خود حرف می‌زد گفت: دختری دیوونه، هنوز محراب بد پيله رو نشناخته.

چشم را بستم و لب‌خندی بر لبم نشست. فوری کیفم را برداشتم و بیرون زدم و به‌سوی ایستگاه اتوبوس رفتم. تا قبل از این‌که وارد اتاق او شوم حوصله هیچ چیز را نداشتم و قصدم این بود که با تا‌کسی به‌خانه بروم اما اکنون نه تنها اتوبوس که حتی می‌توانستم این مسیر را پیاده تا خانه بروم. خدایا آخرش مرا هم مثل خود دیوانه می‌کند.

حسابی از کوره در رفته بود پرسید: من نمی‌دونم شماها چی از جون من می‌خواین.

امین. عصبانی‌تر از او بر سرش داد زد: صدات رو روی من بلند نکن دختری نکبت وگرنه همچین می‌زنمت که صدای بز در بیاری.

— هه هه ترسیدم.

— خجالت بکشید همه دارند به‌ما نگاه می‌کنند.

امین برگشت و به‌میز کناری نگریست و گفت: چیه داداش؟ اگه اومدی غذا بخوری بخور و برو اگر هم اومدی تماشا، اشتباه گرفتی تماشاخونه دو کوچه بالاتره.

آستین لباسش را کشیدم و آرام گفتم: ... امین خجالت بکش چه کار داری

به مردم؟

امین باز برگشت و به او نگریست و گفت: یا مثل بچه آدم می‌گی اون دو نفر کی هستند یا با کتک از زیر زبونت بیرون می‌کشم.

شیوا که سعی می‌کرد این دفعه دیگر خود را کنترل کند و داد نزن گفت: اصلاً می‌خوام بدونم به تو چه ربطی داره که خودت رو انداختی وسط.

امین گفت: نه دیگه این جا رو اشتباه اومدی خانم، مثل این که بنده چک تضمینی دست سیروس دادم. نمی‌خوام چشم و گوش بسته تو منجلاب بیفتم. مدتی سکوت برقرار شد و اشکی در چشمان شیوا نشست که دلم را کباب کرد و بعد از درنگی گفت: اون همه پستی و حقارت رو تحمل کردم که منت آدم‌هایی مثل تو رو سرم نباشه، من از شنبه اونجا نمی‌رم تو هم برو چک تضمین شده‌ات رو بگیر و شب راحت بخواب که چشم بسته توی منجلاب نیفتی.

برخاست و بیرون رفت. خطاب به امین گفتم: مرحبا دست مریزاد همین رو می‌خواستی، نه؟

برخاستم، پرسید: تو دیگه کجا می‌ری؟

— مگه حال و روزش رو ندیدی اگه تو این وضع ماشین بهش بزنه من که تحمل عذاب وجدان ندارم تو رو نمی‌دونم.

بیرون دویدم. هنوز زیاد دور نشده بود. بازویش را گرفتم و گفتم: یه کم صبر کن من که نفسم برید چه قدر تند می‌ری.

اشکش روان بود گفت: چرا دنبالم اومدی؟

— بین شیوا! حساب من رو با اون قاطی نکن من باهات می‌یام حتی تا آخر دنیا.

بی‌اعتنا راه افتاد و گفت: میل خودته آخرش تو هم ازم خسته می‌شی و می‌ری.

همقدمش شدم و گفتم: امتحانش مجانیه.

و هردو بی‌هیچ حرفی به‌راهمان ادامه دادیم که صدای بوق ماشین برخاست. گفتم: محل ندار، امینه، اومده منت کشی.

صدایش را شنیدم که می‌گفت: هی! صبر کنید با شما هستم بیاین سوار شید.

— اصلاً توجه نکن. الانه که بهش گیر بدن که چرا مزاحم دخترهای مردم شده و تا جایی که می‌خوره میزننش اون وقت ما کلی بهش می‌خندیم.
امین که عصبانی شده بود ماشین فریبا را کمی جلو تر پارک کرد و در عقب را باز نمود و گفت: بیاین سوار شید... با توام پری.
بازوی شیوا را گرفتم و مانع از رفتن او شدم و به چهره‌ی برافروخته‌ی امین نگریستم و گفتم: تا وقتی شیوا سوار نشه من هم سوار نمی‌شم.
عصبانی گفت: بچه نشو.

— نیستم، اما تو که منو می‌شناسی چه آدم کله شقی‌ام پس اول شیوا رو راضی کن وگرنه به‌جان پریسا سوار نمی‌شم.
لبش را با حرص جوید و گفت: بفرمایید سوار شید... با شما بودم شیوا خانم... شیوا خانم... این که محل نمی‌ذاره من چه کار کنم؟
— ازش معذرت خواهی کن.

زیر لب گفت: ای بمیری تو... شیوا خانم معذرت می‌خوام که می‌ترسم با طناب پوسیده‌ی شما تو چاه بیفتم، حالا بفرمایید سوار شید.
وقتی دید که شیوا هنوز بی‌اعتنا رویش سوی دیگر است عصبانی داد زد: مگه کری شیوا می‌گم بیا سوار شو، زود باش.

دیگر اوضاع قمر در عقرب بود. کم کم داشت از کوره در می‌رفت. نمی‌دانم این اخلاق سگی را از که به‌ارث برده؟ هرچه که مهربان و شوخ طبع است به‌همان اندازه هم زود عصبانی می‌شود. شیوا را در صندلی عقب هل داده و خود نیز سوار شدم و تا زمانی که جلوی خانه‌ی قدیمی نایستاده بود هیچ‌کس حرفی نزد. شیوا بیرون آمد و با سر با من خدا حافظی کرد و در خانه را باز کرد. امین شیشه را پایین داد و گفت: هی مارمولک اگر من سر از کار این دو تا در نیارم از سگ کمترم. شیوا داخل رفت و در را به‌هم کوبید و متعاقب آن ماشین انگار از زمین کنده شد. از صندلی عقب به‌جلو رفتم و کنارش نشستم و گفتم: این راهش نیست برعکس با این کار خودت رو از چشم دختره میندازی.
— به‌درک!

سوهان ناخن را در آورده و در حالی که پاها را به‌جلو تکیه داده و دستم را

روی پا گذاشته و برناخن‌هایم سوهان می‌کشیدم گفتم: با همه بله با ما هم بله؟
من که همه چیز رو می‌دونم.

— چه چیزی رو می‌دونی؟

— ایده آل‌هات رو یادته؟ خودت گفتی که از دختر سبکسر و جلف خوشت
نمی‌یاد اون‌هم که امتحان‌هاشو عالی پس داده. عصبانی گفتم: واضح حرف بزن
بفهمم چی می‌گی.

برگشتم و به‌او نگرستم و در حین این‌که با سوهان ناخن ابتدا به‌خود و سپس
به‌او اشاره می‌کردم گفتم: من که می‌دونم تو گلویت پیش دختر پسر دایی مادرت
گیر کرده و داری خفه می‌شی پس این حرکات چیه؟

ناگهان پایش را بر ترمز فشرد و نزدیک بود که با سر در شیشه بروم. داد زدم:
هوی چه مرگته! می‌خوای به‌کشتنم بدی!

— آیا معنی این جمله رو که به‌زبان آوردی می‌فهمی یعنی چی؟

— تو بگو یعنی چی.

نگاه عمیقی بر چهره‌ام انداخت. به‌گمانم داشت با خود حساب می‌کرد که
کشیده‌اش در کدام سوی صورتم بخوابد که بیشتر بچسبد. گفتم: هان یعنی چی؟
— یعنی این‌که من خیلی تابلوام.

جوابش را کمی در ذهنم حلاجی کردم و بعد از خنده روده بر شدم. انتظار
هر جوابی را داشتم جز این را. خودش هم که تازه فهمیده بود چه گفته خنده‌اش
گرفته بود و باز راه افتاد. گفتم: ببین داداش من! آدم کسی رو که دوست داره
این‌طور اذیت نمی‌کنه، البته در قاموس بعضی‌ها آزار و اذیت طرف مقابلشون
خیلی راحت‌تره اما تو نه، تو خوبی، مهربونی، اما راه به‌دست آوردن دل اون دختر
رو بلد نیستی.

— ازش می‌ترسم، بعضی وقت‌ها می‌ترسم نکنه اون‌ی که می‌گه نباشه
اون وقت برای من شیوای قبلی برام قابل تحمل نیست من از این شیوا خوشم
اومده، دیدی چه قشنگ چادر جمع می‌کنه، بعضی وقت‌ها هم می‌ترسم نکنه
واقعاً همین‌ی هست که می‌گه.

— مگه اینی که هست بده؟

— نه برعکس اون قدر خوبه که احساس می‌کنم من به‌انگشت کوچکش هم

نمی‌رسم.

خندیدم و گفتم: خیلی خری، به‌جای این‌که با دعوا می‌خوای از زیر زبونش حرف بکشی برو محترمانه بگو شیوا خانم من امشب قصد دارم راحت سر روی بالش بذارم پس خواهش می‌کنم به‌من بگید اون آقایون کی هستند، نه این‌که این‌طور براش شاخ و شونه بکشی.

— یعنی فکر می‌کنی این شکلی جواب بده؟

— تو که همه راه‌ها رو رفتی این رو هم امتحان کن.

خندید و گفت: باشه... اما پری! نبینم چیزی از دهنِت بپره چفت و بست دهنِت رو سفت ببند.

— هپولی هوپ.

و با کف دست برده‌ها نوبیدم. خندید و جلوی خانه نگه داشت و باز برایم خط و نشان کشید و با هم وارد شدیم. سرما نفس‌های آخر را می‌کشید و دیگر از آن سوز و سرد دو هفته قبل خبری نبود؛ هرچند که هنوز یک ماه به‌بهار مانده اما نه سرما بقیچه را بسته و عازم سفر است. گفت: آه چه قدر کفشت تق تق می‌کنه. — تو رو سنته.

با پس‌گردنی‌ای که زد هردو وارد پذیرایی شدیم. با خوشحالی داد زد: پروین تو این‌جا چه کار می‌کنی؟

و یک‌دیگر را سخت در آغوش فشردیم. به‌حسین هم سلام کردم و گفتم: کی رسیدید؟

— یک ساعت پیش... به‌به، امین جان چه بزرگ شدی ماشاء... تو این مدت که ندیدمت حسابی قد کشیدی.

نسرین به‌جمع ما اضافه شد و گفت: آب و خاکش مناسب بوده، به‌اندازه‌ی کافی هم نور آفتاب بهش خورده و قد کشیده.

امین خندید و گفت: خدا رو شکر حداقل خجالت کشید بگه حسابی کود پاش ریختیم، شما چه‌طورید زن داداش؟

فربا با لبخند گفت: نو که بیاد به‌بازار کهنه می‌شه دل آزار، خوب شد که

حداقل منو دیدید.

امین با لبخند گفت: اختیار دارید شما سرور مایید، این هم سوییج ماشینتون. احساس می‌کنم فریبا با این که اصلاً به‌رویش نمی‌آورد اما بابت پاسخ منفی که به‌فرهاد دادم از دستم دلخورست اما مطمئنم فرزانه اگر مرا ببیند پوست از سرم می‌کند. همین که او برخاست و به آشپزخانه رفت پروین کنار گوشم گفت: لعنتی فکر نکردی که ما برای جشن نامزدیت لباس خریده بودیم. چشمکی شیطنت‌آمیز به‌امین زد و گفتم: انشاء... جشن نامزدی داداشت تنت کنی.

امین چشم غره‌ای آمد و پروین به‌او نگریست و گفت: خبریه؟
امین گفت: نه بابا، چه خبری.

— داداش چرا خجالت می‌کشی؟ آبجی پروین، راستش کلی تو گوشش خوندم تا راضی شده این دختره رو بگیره. خداییش از خانمی و نجابت چیزی کم نداره کدبانو و خانه‌دار هم که هست. چیزی که این دوره زمونه به‌ندرت پیدا می‌شه.

امین با چشم غره گفت: پری.

— جون پری....

پروین گفت: به به! امین آقا معرفی نمی‌کنی.
به‌قیافه وارفته امین خندیدم و گفتم: خواهر آقای همدانی رو که می‌شناسی. پروین ابتدا کپ کرد و بعد زد زیر خنده آقای همدانی یکی از دوستان خانوادگی خانواده اقبال بود که خواهرش شصت و پنج سال داشت و از آن پیر دخترهایی که می‌ترسی به‌آن‌ها نگاه کنی که مبادا تو را یک لقمه چرب کند. گفت: من رو باش که چه راحت سر کار گذاشته می‌شم! راستی پری جون تولدت مبارک.

آنگاه صورتم را بوسید گفتم: خیلی بد شد اگه می‌دونستم که امروز می‌یاین حتماً دیشب براتون کیک کنار می‌ذاشتم.
حسین که بیرون رفته بود و تازه به‌ما ملحق شده بود گفت: عیبی نداره حالا هم دیر نشده چه فراوانه کیک.

— ای به روی چشم.

پروین گفت: حالا کادوی تولد چی گیرت اومد؟

— احمد کتاب مثنوی برام گرفت، اکبر انگشتر؛ امین حسابی و لخرکی کرده و یه پالتو برام خریده؛ نسرین هم که به فکر خودش بوده کلی وسایل آرایش گرفته فریبا جون برام یه مجسمه سنگی خوشگل گرفته و ندا و پریسا که دیدند کلاسورم پاره شده کلاسور بهم کادو دادند اما کادوی نادر خیلی جالب بود یه توپ والیبال.

خندید و گفت: توپ والیبال!! اون هم برای تو؟

نادر با دهان پر وارد شد و گفت: نه عمه جون مشترک‌المنافع گرفتم که با هم تمرین کنیم. دیدم تحرک نداره فردا پس فرداست که شبیه دختر گامبوی آقای مجتهدی بشه، به فکر سلامتی خودش بودم.

حسین گفت: این لاغر مردنی بیشتر از توپ والیبال احتیاج به آمپول تقویتی داشت براش آمپول می‌گرفتی.

— اسمش رو نیارید که زهره‌ام آب می‌شه.

نسرین گفت: این‌ها همه به کنار عمه پروین، کادوی آقای سرفراز رو بگو! گفت: دایی فریبا!

امین خندید و خود را روی مبل رها کرد و گفت: آدم که شانس نداشته باشه اینجوریه، بیچاره به خاطر کاری با احمد اومد این‌جا داداش اکبر هم شام نگهش داشت بعد که بحث کادوی تولد اومد وسط حسابی خجالت کشید و گفت اگه می‌دونست دست خالی نمی‌اومد بعد هم برای این‌که ادب رو به‌جا آورده باشه خودنویس خودش رو داد.

نادر گفت: این‌ها یک طرف. کلاسی هم که کامی گذاشت و خودنویس رو قبول نمی‌کرد یک طرف.

صدای رعنا از بیرون پذیرایی شنیده شد که گفت: بالاخره نیشگون من کار خودش رو کرد و خودنویس رو گرفت وگرنه حالا حالاها کلاس می‌داشت اون‌هم برای کی؟ دایی فریبا.

حسین خندید و گفت: نه بابا... خدای دل و جرأته.

نسرین گفت: اما به نظر من خودنویسه آشنا بود. پری تو قبلاً همچنین خودنویسی نداشتی؟

— اون فرق داشت... من می‌رم بالا لباس عوض کنم.

آن‌ها را رها کرده و بالا رفتم و مقابل میز تحریر نشستم و خودنویس را از کیفم در آورده و خوب به آن نگریستم. تو را دست کم گرفته بودم محراب، اما نشان دادی خیلی زرنگی منهنم به خاطر همین زرنگ بازی‌های توست که از تو خوشم آمده، در بین خانواده‌ام مجبورم کردی که خودنویس را پس بگیرم هردو خوب می‌دانیم که پس گرفتن خودنویس یعنی چه، یعنی شروع دوباره، یعنی پس دادن امانتی که از من گرفته بودی. این خودنویس تنها یک خودنویس نیست هم تو این را خوب می‌دانی هم خودم می‌دانم این خودنویس از چه زمانی پیش من آمده. داشتن این خودنویس یعنی این که او تمام مهر و محبتش را پیشکش کرد؛ یعنی تا این را دارم دل او را هم دارم، اما نه، کاش می‌دانست که بدون این خودنویس هم دل من پیش اوست هرچند که به ظاهر کله شقی می‌کنم اگر برای او این کله شقی‌ها را نکنم برای که بکنم. اگر هم خودنویس را از او نگرفتم می‌خواستم بفهمد که در مقابل عمل عکس‌العمل هست و او را تنبیه کنم تا دیگر راضی نشود که با دل من چنین معامله‌ای کند. اما کاش می‌دانستم بخت با او یار بوده که در چنین شبی چون دیشب به این جا آمده یا این که همه چیز با نقشه قبلی بوده؟ خیلی دوست دارم که به خودم بقبولانم که گزینه دوم درست بوده حتی اگر واقعیت هم نداشته باشد. صدای قدم‌های نسرین می‌آمد. فوری برخودنویس بوسه‌ای زدم و آن را در کیفم گذاشتم. با این که تازه چند ساعت است که او را ندیده‌ام دلم برایش حسابی تنگ شده؛ به خصوص برای آن لبخند پیروزمندان‌اش وقتی خودنویس را از او گرفتم حتی برای کسر کارها و جریمه‌ها نیز دلم تنگ شده خدا کند زودتر شنبه برسد.

بد جوری خوابم می‌آمد. خمیازه‌ی کشداری از ته دل کشیدم. خانم آقایی گفت: مگه نمی‌دونی خمیازه حسوده دختر؟ می‌خوای من رو هم به خمیازه بکشی، اول صبحی چه قدر خمیازه می‌کشی؟

باز خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: حق دارید، نمی‌دونید دیروز و دیشب این زن داداشم چه پدری از ما در آورده؟! اگه می‌فهمیدم که کی مراسم خونه تکونی رو راه انداخته. می‌دونستم چه کارش کنم آخه تکوندن اون خونه که کار من و نسرین نیست.

خندید و گفت: نسرین برادرزاده‌ته؟

— آره متأسفانه، دیشب تا ساعت دو نصفه شب کار داشتیم، یه هفته است که داره از ما کار می‌کشه، خدا رو شکر دیگه تموم شد.

— خوش به‌حالتون من که هنوز کار دارم.

— شما که به‌خونه نو رفتید پس اون قدر کار ندارید.

— فکر می‌کنی، راستی عید به کجا می‌رید؟

با یادآوری این مسئله لبخند بر لبم نشست و گفتم: قواره پس از سال‌ها دسته جمعی به‌مسافرت بریم، اون‌هم جنوب ساحل خلیج فارس، اما امیدوارم مثل مسافرت مشهد پارسالمون نشه.

— انشاء... خوش بگذره ما که پابوس امام رضا می‌ریم.

— دعا کن که باز امام رضا منو بطلبه، اما این بار با هواپیما.

خندید و گفت: انشاء....

در باز شد و او با زونکنی در دست به‌سمت خانم آقایی رفت و بالای سرش ایستاد و به‌آرامی شروع کرد به توضیح دادن کرد. با این‌که به‌ظاهر سرم به‌کار خودم گرم بود اما تمام هوش و حواسم متوجه او بود. این پا و آن پا می‌کردم تا شاید برود. تا او این جاست من نمی‌توانم فکرم را جمع کار کنم و تمام فکر و ذکرم پیش اوست. یعنی او به‌همان برازندگی است که من می‌بینم؟ کاش عید زودتر می‌رسید، حتماً این مسافرت خوش می‌گذرد. این را مطمئنم، همین‌که با او همسفرم کافی است. در واقع این پیشنهاد را او به‌خانواده دارینوش داد، آن‌ها هم خانواده مجتبی در روز اول عید راهی شویم. خیلی دلم می‌خواهد دریا را ببینم. این را جایی نمی‌گویم اما من تا این سن هنوز دریا را از نزدیک ندیده‌ام.

بالاخره توصیه‌هایش به‌خانم آقایی پایان یافت و بیرون رفت. دوست داشتم

زادگاه او را ببینم. هیچ وقت هیچ کس چیزی نگفته بود اما احساس می‌کنم که تعلق خاطری به زادگاهش دارد. صدای خانم آقای را شنیدم که می‌گفت: حواست کجاست دختر؟

باتعجب گفتم: هان... بله با من بودید؟

— کجایی؟ می‌گم گوشی رو بردار با تو کار دارند.

گوشی را برداشتم و گفتم: بله بفرمایید.

صدای هراسان شیوا را شنیدم که گفت: پری پاشو بیا این جا.

— علیک سلام خانم، اتفاقی افتاده؟

گریان گفت: زری می‌خواهد خودش رو آتش بزنه زود بیا.

باتعجب گفتم: چی گفتی؟!

— پاشو بیا تو رو خدا، من نمی‌دونم چه کارش کنم.

فوری گوشی را نهادم و کیفم را برداشتم و به‌سوی در دویدم. مقابل در فکری

به‌سرم زد و برگشتم و شماره اتاق معاونت ساختمان «B» را گرفتم. تا گوشی

برداشته شد گفتم: خانم صالح پور منم بهرامی می‌شه تلفن رو به‌اتاق مهندس

وصل کنید خواهش می‌کنم عجله کنید.

بدون این‌که حرفی بزنند دو بوق شنیده شد و بعد صدای احمد آمد فوری

گفتم: داداش من پایین منتظر سوییچ ماشینتم اون رو چند ساعت بهم بده، زود

بیا پایین وقت ندارم خدا حافظ.

گوشی را نهادم و خانم آقای را با تعجبش رها کردم. نمی‌دانستم چه شده

است. زری که عاقلتر از این حرف‌ها بود. قلبم از ترس دارد از سینه‌ام بیرون

می‌زند. پایین پله‌ها کمی منتظر ماندم تا احمد باتعجب رسید و گفت: چی شده

پری؟

— نمی‌دونم شیوا زنگ زد انگار برای زری اتفاقی افتاده، من می‌رم.

باتعجب گفتم: مرخصی که نگرفتی چون محراب توی دفتر من بود.

در حالی که به‌سوی پارکینگ می‌دویدم گفتم: گور بابای مرخصی و قانون و

مقررات.

— اما....

و دیگر هیچ نشنیدم. خودم را به ماشینش رساندم و به سرعت راه افتادم. زری دیوانه شده است این بچه بازی‌ها یعنی چه؟ به فکر بچه‌اش نیست؟ زده به سیم آخر، نمی‌دانم چند چراغ قرمز را رد کردم چهارتا؟ پنج تا؟ فقط می‌دانم اگر پلیس نامحسوس شماره ماشین را بردارد کلی جریمه به حساب احمد می‌آید. مقابل خانه قدیمی ایستادم و ریموت دزدگیر ماشین را زدم، در باز بود و در حیاط هیچ‌کس نبود، صدای شیوا را از اتاق زری شنیدم. چند پله بالا دویده و شنیدم که شیوا می‌گفت: نمی‌دم به جون خودت زری نمی‌دم. داخل شدم هردو برگشتند و به من نگریستند. شیوا چیزی را در دست پنهان کرده بود و بوی بنزین تمام خانه را برداشته بود. زری با دیدنم داد زد: خدا لعنتت کنه تو او مدی چه کار؟

— او مدم تا نذارم هر غلطی دلت خواست بکنی.

زری باز به سمت شیوا حمله کرد و داد زد: بیشعور آخرش که چی؟ کبریت رو الان ازم دزدیدی فردا چی... من نمی‌خوام زنده بمونم. شیوا داد زد: پس عرشیا چی؟

زری با التماس گفت: اون بدون من خوشبخت‌تره به خاطر اون‌هم که شده محض رضای خدا اذیتم نکن و اون کبریت رو بده.

و باز به سمت شیوا حمله کرد. سعی می‌کرد با چنگ و دندان هم که شده کبریت را از او بگیرد. به کمک شیوا رفتم و او را به عقب هل دادم که ناگهان صدای برخورد در چوبی با دیوار و شکستن شیشه‌های رنگیش توجه‌مان را جلب کرد. هرسه از دیدن عباس و خشمی که در چهره‌اش بود مو بر تنمان سیخ شد. جلو آمد و مقابل زری ایستاد و دستش بالا رفت و محکم در صورت او خواباند. جیغ من و شیوا برخاست چرا که سر زری به دیوار خورد اما باز برگشت و با خشم به او نگریست عباس گفت: این رو زدم به خاطر اون بچه.

باز دستش بالا رفت و در صورت او کوبید. باز سرش به دیوار خورد و گفت: این رو زدم به خاطر خودت... این رو هم می‌زنم به خاطر خودم.

و هم‌زمان ضربه‌ی دیگری بر چهره‌اش نواخت. زری سینه دیوار چسبید و آرام به پایین سر خورد. مدتی نگذشته بود که گریه آرامش تبدیل به هق هق شد.

شیوا زیر بازویم را گرفت و بیرون کشید و از آن اتاق فاصله گرفتیم. گفتم: این جا چه خبره؟ زری که چنین آدمی نبود؟

— دیشب یه خانم جوون و یه آقای میانسال اومدند و رفتند. صبح هم یه پیرمرده اومد و کلی فحش و بد و بیراه به زری داد و رفت؛ بعد از این که رفت زری این طور قاطی کرد حالا هم که این اومده... راستی این آقا کیه؟

خواستم جوابش را بدهم که صدای عباس را شنیدیم که گفت: آخه لامروت انصافت رو شکر، این بود جواب من؟ این بود نتیجه اون همه انتظار؟ می دونی این حروم لقمه که می خورای زنش شی چه آبرویی از آقام برده؟ اگه دیشب جلوی آقام رو نگرفته بودم که تو الان زنده نبودی، کم در حقت خوبی کردیم، من هیچ، اما چرا اون نالوتی؟ مگه قحط الرجال اومده؟ مگه خواستگار نداشتی؟ اون ستوده‌ی نامرد که از این پیر خرفت بهتر بود: اگه کم به خاطرت خون دل خوردم عیبی نداره بگو باز می خورم، در مرام ما که شکایت اذن دخول نداره به سرت قسم خاطرت واسه ام عزیز بوده که تا حالا هرکاری باهام کردی دم نزدم و....

صدای زری برخاست که می گفت: برو بیرون فکر می کنی چرا می خوام صیغه‌ی اون پیر خرفت بشم بدبخت برای اینه که تو راحت بشی؛ تا عرشیا راحت بشه. نمی خوام یه عمر همه به سادگیت بخندند، نمی خوام وقتی با کسی سلام و احوال پرسی می کنم تا بیست قدم ازش دور شدم بگن بدجنس رو دیدی سر پسر مردم کلاه گذاشت، نمی خوام آه و ناله مادرت دامنگیرم بشه، نمی خوام مادرت آفت کنه.

عباس گفت: حاجیه خانم؟! خدای من! باید می فهمیدم که همه اش زیر سر حاجیه خانمه، پس اون این لقمه رو برات گرفته. درسته. می خواد منو از صرافت تو بندازه اما نه این جا رو اشتب اومده دیگه نمی شنیم که یکی دیگه از راه برسه و قوت بزنه. هرچه مردونگی کردم بسه اون دفعه هم اگه کوتاه اومدم گول پهلوان بازی رو خوردم اما دیگه کوتاه نمی یام دیگه کم آوردن تو مراحم نیست، آخه دلم گیره بی انصاف! تا حالا تو بازی با اوس کریم باخت ها مال ما و بردها با دیگران بوده. آرزوی جفت شیش تو دلم مونده. تا حالا خودم رو گول می زدم که مردم و مردونگی مراحم. اما کو مردونگی زمونه؟ مگه چی ازش می خوام غیر از حقم رو

که تو بودی، مگه نمی‌دونی اون دو سالی که زن اون از خدا بی‌خبر بودی چی کشیدم؟! فکر این که دست اون به تو... لاله...، طلاق که گرفتی به هزار و یک راه دلم رو پیشکش جفت چشات کردم اما پسم زدی....

زری درون حرفش پرید و داد زد: بدبخت. منو چهره اگه آزاد می‌شد می‌کشت. عباس عصبانی تر داد زد: خب اون اگه می‌کشتم بهتر از الان نبود که تو من رو کشتی، وقتی مرضیه گفت که بهش گفتی تو الان اون زری سابق نیستی و بچه داری از خودم بدم اوامد آخه انصافت رو شکر مگه نمی‌بینی من عرشیات رو چون شبیه خودته چون بوی تو رو می‌ده از خودت هم بیشتر دوست دارم. زری با گریه گفت: عباس تو رو خدا بس کن.

صدای عباس آمد که گفت: ای بشکنه دستت عباس که باز روی صورت گل اون بلند شد، من تصدق اون چشات شم این طور گریه نکن بی‌انصاف! جگرم رو آتیش می‌زنی... بیا مردونگی کن و یه عمر منت سرم بذار و بذار که خودم سایه سرت شم... فکر نکن که بذارم اون پیر خرفت تو رو از چنگم در بیاره اگه شده تا آخر عمر عذب بمونم تا بفهمی کی برده... نه پاشو... پاشو می‌خوام همین امروز کار رو یکسره کنم.

زری با التماس گفت: دیوونه نشو مادرت چی؟

صدای شخصی آمد که می‌گفت: یا...، خونه‌ای صاحب خونه؟

شیوا گفت: این همون مرد دیشبیه.

— لعنت بر شیطان یعنی زری می‌خواسته صیغه این بشه؟ می‌خواسته باکی لج کنه؟

او متوجه ما نشده بود. عباس حق داشت که به او پیر خرفت لقب بدهد از نگاهش موزیگری و هوسبازی شراره می‌کشید. با لحن کشدار و به خصوصی گفت: زری خانم، زری خوشگله خونه‌ای بیا بین برات چی....

قامت عباس که در چارچوب در ظاهر شد کلام او را نیمه تمام گذاشت. عباس در حالی که از دو طرف چارچوب در را گرفته بود و تمام صورتش از خشم سرخ شده بود گفت: دکون رو تعطیل کردیم.

مرد جا خورده بود با تعجب گفت: زری به من نگفته بود برادر داره!

عباس با خشم گفت: اولاً زری نه و زری خانم، دویوما چیه به جا نیاوردی منم عباس پسر حاج عبدالله، آوازه‌ام رو که شنیدی. مرد چند قدم جلو رفت و با لبخند گفت: به! سلام عباس آقا مشتاق زیارت بودیم، قواره به‌همین زودی‌ها با هم فامیل بشیم پس این قدر رو ترش نکنید. عباس داد زد: دکون تعطیله.

پیرمرد جا خورد و سر جایش ایستاد. سنگینی سکوت مابینشان حکمفرما شد. مرد گفت: براش یه جفت النگو...

عباس گفت: بذار سر قبرت پیرکفتار، حالا برای ناموس ما دندون تیز می‌کنی مگه مردونگی بین نسل حاج قاسم مرده.

صدای کسی را شنیدیم که گفت: اگه اجازه بدی خان داداش همین جا خودم سرش رو زیر آب کنم، اشکال مشکال که نداره.

این دو نفر کی وارد شده بودند که ما نفهمیده بودیم! شیوا پنهانی پرسید: این بزن بهادرها دیگه کی اند؟

آرام گفتم: داداش‌های عباس، اون حمیده، سمت چپیه هم به گمانم ابوالفضل باشه.

عباس گفت: برو تا خانواده‌ات رو به عزات نشوندم.

مرد کمی درنگ کرد و بعد گفت: برم؟ پس خرج و مخارجی که برای ناموس شما و بچه‌اش کردم چی؟ از پفک و شکلات گرفته تا مانتو پانتو، فکر کردید می‌تونید سر من کلاه بذارید من سیاهه برداشتم عاقله هم دیدم و شیرینیش رو هم دادم، این‌ها هیچ پول....

بد جور دندان تیز کرده بود. هنوز جمله‌اش ادامه داشت که زری بیرون آمد و هرچه در دست داشت از ایوان برسر او ریخت و گفت: آشغال حروم لقمه! فکر کردی من می‌ذارم بچه‌ام پفک و شکلاتی که توی نزول خور خریدی بخوره؟ این هم پفک و شکلات.

به‌سوی اتاق برگشت و مدتی روبه‌روی عباس چشم در چشم او دوخت و عباس یکدستش را برداشت و او باز به‌اتاق برگشت. عباس گفت: ابوالفضل این رو راضی کن وگرنه اگه خودم پایین پیام افقی بیرون می‌ره.

ابوالفضل جلو آمد و از جیب عقب شلوارش چند اسکناس سبز در آورد و در جیب داخلی کت قهوه‌ای زوار در رفته‌ی او گذاشت و بازویش را گرفت و به‌سوی در کشید و گفت: هری!

مرد را بیرون انداخت و باز به کنار حمید برگشت. عباس گفت: حمید برگرد برو پیش آقام، به‌خاطر این‌که اول صبحی دست رو امانتی برادرش بلند کرده مثل مار گزیده داشت به‌خودش می‌پیچید.

حمید با گفتن «با اجازه» فوری بیرون رفت. بعد عباس رو به‌ابوالفضل کرد و گفت: تو هم برو به‌حاجیه خانم بگو عباس رخصت خواست که کار نیمه تموم چند سال پیشش رو تموم کنه اگه راضی نیست هیچ مشکلی نیست فقط آقم نکنه. بهش بگو اگه سرلج بیفته و باز حرف‌های نیشدار بزنه به‌جان خودش به‌آقام می‌گم که همه‌ی این آتیش‌ها از کجا بوده و این مرتیکه چه‌طور پاش تو این خونه باز شده. اون وقت خود داند و آقام، اگه هم منت سرم می‌ذاره چند ساعت بعد می‌یام پی‌اش که نگه عباس اعتنایی بهم نکرد. اون وقت هر جا خواستم باهام بیاد.

ابوالفضل از پله‌ها بالا رفت و صورت عباس را بوسید و گفت: مرامت رو عشقه، به‌مولا اول و آخر هرچی مرده خودتی.

فوری از پله‌ها پایین آمده و بلند گفت: خداحافظ همشیره‌ها. و بیرون رفت. عباس به‌شیوا نگریست و گفت: همشیره می‌شه زنگ بزنی آژانس، یه ماشین بیاد.

شیوا با زیرکی گفت: بگم کجا می‌خواین برید؟

می‌خواست جوابی را که واضح تا حالا نگفته از زیر زبانش بکشد. عباس جواب داد: معلوم نیست شاید تا شب کار داشته باشیم.

شیوا قانع نشده بود. گفتم: چرا آژانس؟ من ماشین همراهم هست هر کجا بخواین در خدمتم.

— مزاحم نمی‌شیم.

— اختیار دارید چه مزاحمتی؟ مراحمید.

با کمی اصرار بالاخره قبول کرد که در رکابشان باشم و داخل رفت. شیوا

چشمکی زد و گفت: وقتی او مدی مو به مو برام تعریف می‌کنی.

— راستی بی‌بی و عرشیا کجا هستند؟

— رفتند زیارت امامزاده هاشم. حالا حالا هم نمی‌یاب.

— پس قریون دست زنگ بزَنِ خونه‌ی ما و بگو دیر می‌یام زن داداشم نگران

نش.

سپس بیرون رفتم و سوار ماشین شدم و منتظر آن‌ها ماندم. چند لحظه بعد

آمدند. نگاهی به ساعت انداختم نه و نیم بود. به خواست آن‌ها ابتدا به‌سوی خانه

حاج عبدالله رفتم. هنوز چند خیابان فاصله داشتیم که عباس خواست نگهدارم و

خود بیرون رفت و به‌ساختمانی که بر سر درش تابلوی دفتر ثبت ازدواج قرار

داشت وارد شد. پنهانی به‌زری که نگاهش را به‌در آن‌جا دوخته بود نگریستم.

چند لحظه بعد بیرون آمد. پرسیدم: حالا کجا برم؟

— مزاحم شما هم شدیم همشیره.

— تا باشه از این مزاحمت‌ها باشه، نگفتید کجا برم؟

برگه‌ای را که در آن آدرسی نوشته شده بود سویم گرفت لبخند بر لبم نشست،

آدرس آزمایشگاه خون بود. تخته گاز رفتم مبدا چون پنجشنبه است تعطیل

بشود. هر چند لحظه نگاه عباس در نگاه زری که چون کودکی آرام نشسته بود گره

می‌خورد. نگاه زری همچون کسی بود که بالاخره سر پناهی یافته، در عمق

نگاهش شعف بچگانه‌ای موج می‌زد. زمان به‌کندی می‌گذشت آن‌ها به‌آزمایشگاه

رفتند و کارشان طول کشید. من هم در ماشین منتظرشان ماندم. ناهار هم مهمان

آن دو بودم. زری هم آن پيله سکوت را شکسته و می‌گفت و گهگاه می‌خندید.

ساعت نزدیک پنج بود که به‌در خانه‌ی قدیمی رفته و عرشیا را هم سوار کردیم.

زری اصرار داشت که بی‌بی و شیوا هم باشند. می‌گفت در این لحظه تنها افراد

خانواده‌ای که دارد آن‌ها هستند شیوا را راضی کرد اما بی‌بی را نه. به‌سمت همان

دفترخانه راه افتادیم. پنهانی به‌عباس که عرشیا را برپا نشانده و لباسی را که برای

این مراسم برای او خریده بود برتنش می‌کرد، می‌نگریستم. خدا را شکر که

عرشیا بی‌آن‌که زیر دست سوسن خانم بیفتد به‌اکبر رسید. نگه داشتم عباس برای

این‌که بفهمد کسی از افراد خانواده‌اش با پیغام تلفنی که داده آمده‌اند یا نه بیرون

رفت که با سر به شیوا اشاره کردم و گفتم: وقتشه.
او هم فوری کیف وسایل آرایش را برداشت و به صندلی عقب رفت. چند لحظه بعد وقتی عباس به دنبال زری آمد برق رضایت در نگاهش داد می‌زد. از ما هم خواست که در این مراسم رسمی عقد حاضر باشیم. مادرش هم آمده بود. معلوم بود تهدیدهای عباس کارساز بوده چرا که گرم صورت زری را بوسید. مرضیه هم همین‌طور و حاج عبدالله هم بر سر او بوسه‌ای زد که گریه‌ی آرام زری برخاست و او هم طاقت نیاورد و عمو او را در آغوش کشید. زری گفت: ببخشید عمو غلط کردم....

در همین حین توجهم به ابوالفضل ختم شد که برای لحظه‌ای نگاه خریدارانه‌اش را از روی شیوا بر نمی‌داشت. حس غیرتم قلقلکم داد و به یاد امین افتادم و قدمی جلوتر آمده و شیوا را از دید او پنهان کردم و ابوالفضل لحظه‌ای به خود آمد و به من نگرست که چشم غره‌ام نصیبش شد.

وقتی عاقد خطبه را خواند پیش از همه عرشیا که فکر می‌کرد بازی بچگانه‌ای است دست زد و در آغوش مادرش خزید. حلقه‌هایی را که همین سه ساعت پیش خریده شده بود رد و بدل کردند و همه بیرون آمدیم. حاج عبدالله از من و شیوا تشکر کرد که همراهشان آمدیم و از زری خواست که به خانه‌اشان برود. زری گفت که ابتدا کاری در خانه دارد و یک ساعت بعد به آن‌ها ملحق می‌شود. همه رفتند جز عروس و داماد و پسرشان و دو برادر کوچکتر داماد. از زری خواستم که او را برسانم. عباس تشکر کرد. گفتم که می‌خواهم مأموریتم را به اتمام برسانم. برادران عباس هم سوار بر موتورشان نشسته بودند و صدای بوق ماشین و موتور برخاست. حمید سوت می‌زد و عرشیا که بر روی پای شیوا نشسته بود خوشحالی می‌کرد. عباس پرسید: خونه چه کار داری؟

زری لبخندی زد و گفت: متوجه نشدی که نمی‌تونستم با این لباس‌ها بیام. عباس خندید و گفت: تا امروز فکر می‌کردم آدم‌ها روز عروسیشون بوی عطر و ادکلن می‌دن نه بوی بنزین... زری خیلی مخلصتم نوکرتم به مولی.
زری لبخندی زد و گفت: دستت خیلی سنگینه.
عباس گفت: الهی دستم بشکنه....

به ظاهر من و شیوا درون کوچه علی چپ بودیم اما تا لحظه‌ی آخر گوشمان با آن‌ها بود. مقابل خانه‌ی قدیمی ایستادم و موتور آن‌ها هم رسید. باز به آن دو تبریک گفتم و آن‌ها هم تشکر کردند. اما تمام حواسم به ابوالفضل بود که باز شیوا را پنهانی دید می‌زد، قبل از همه شیوای بی‌خبر از همه جا وارد شد و رفت که برای آن‌ها اسفند دود کند. زری تعارف کرد که وارد بشوم که تشکر کردم و همه داخل رفتند. آخرین نفر ابوالفضل بود. فوری صدایش زدم و ایستاد او از نوک پا تا فرق سر برانداز کردم. گفتم: طرف صاحب داره خدا رو خوش نمی‌یاد این‌طور نگاش می‌کنید.

— جداً صاحب داره؟ اما زری که قبلاً...

— قبلاً بله اما حالا نه، یه صاحب گردن کلفت داره که زود هم خونش به جوش می‌یاد و اگه بفهمه کسی نگاه چپ به اون انداخته می‌گه خونش حلاله حالا خود دانید.

سوار ماشین شدم و او را در بهت و ناراحتی‌اش ترک کردم. تقصیر امین لغتی است که این قدر دست دست می‌کند.

با سرعت به سمت خانه‌ی احمد رفتم. ساعت از هشت هم گذشته بود که مقابل خانه نگه داشتم. لبخند بر لبم نشست. پس او هم این جاست. این را ماشین مشکی رنگش می‌گفت. وای نه پری... او این جاست، مثل این که یادت رفته که امروز تو بدون گرفتن مرخصی از اداره بیرون زدی، خدا تو را بیامرزد و قرین رحمت ایزدی قرار دهد پری خانم.

از ماشین بیرون آمده و برای فریبا که پشت پنجره بود لبخندی زدم و با سر سلام کردم او هم همین‌طور پاسخم را داد. در واحد باز بود. وارد شدم و گفتم: سلام! من اومدم.

احمد فوری برگشت گفت: این چه وقت اومدنه. کم کم داشتم حاضر می‌شدم که دنبالت به اون خونه پیام.

— جواب سلام واجبه داداش... سلام فریبا جون... سلام آقای سرفراز.

و پاسخ شنیدم فریبا گفت: شام که نخوردی؟

— نه نخوردم اما چند تا شیرینی خوردم سیرم.

احمد که آرام شده بود پرسید: بالاخره می‌گی کجا بودی؟
نگاهی پنهانی به او که بیشتر از احمد منتظر شنیدن پاسخ بود انداختم و گفتم: شما فکر کنید به یه عروسی فشرده دعوت بودم.
فریبا با لبخند گفت: عروسی؟! عروس کی بود داماد کی؟
کنار احمد نشستم این‌طور نمی‌توانست مرا ببیند. از این‌که اذیتش می‌کنم دلم غنچ می‌رفت. گفتم: عروس زری بود.
احمد با تعجب گفت: خانم حجتی؟!
سرم را به علامت مثبت تکان دادم. فریبا گفت: داماد؟
— پسر عموش. تو قبلاً دیدیش. احمد یادته یکدفعه پسر زری رو آورده بود اداره.

احمد گفت: حافظه من که مثل تو قوی نیست دختر.
فریبا گفت: همونکه توی تولد عرشیا دور و بریچه می‌پلکید.
— اون یکی دیگه بود، عباس اونروز نیومده بود.
فریبا به آشپزخانه رفت و گفت: بیاین میز رو چیدم.
سر میز احمد از حال فرهاد پرسید. فریبا گفت او و پدرش امشب به بدرقه مهناز به فرودگاه رفته‌اند. احمد با لبخندی گفت: رفته که مطمئن بشه که این دختره سوار هواپیما می‌شه؟
فریبا گفت: از بس کنه است این دختر، مگه دختر خوب کمه یا قحطی اومده.
پنهانی گوشه لبم را گزیدم شاید او هیچ منظوری نداشت اما من احساس کردم که کنایه می‌زند و باز به یاد آن خواستگاری افتادم و خشمی ناخواسته از این موجود سرد که مقابلم نشسته در جانم پیچید.
با غذا بازی می‌کردم و اشتهاهی نداشتم. بدتر از همه این‌که بدجور خوابم می‌آمد. فریبا که متوجه شده بود گفت: چیزی شده پری چرا غذا نمی‌خوری؟
— گرسنه نیستم فقط خیلی خوابم می‌یاد.
احمد گفت: راستی! زن داداش زنگ زد. نمی‌دونم چه خوابی دیده که گفت به پری بگو اگه سنگ هم از آسمون بیاره خودش رو این‌جا برسونه تا خیالش راحت بشه.

باتعجب گفتم: خواب؟! چه خوابی؟

فریبا گفت: تعریف نکرد تا حالا هم چند دفعه زنگ زده.

خیلی خوابم می آمد. به سمت تلفن رفتم و به او زنگ زدم وقتی صدایم را شنید نفس راحتی کشید و وقتی خواست که هرطور شده امشب به خانه بروم نتوانستم دلش را بشکنم و فقط گفتم به روی چشم. و گوشی را گذاشتم. احمد با لبخند گفت: تو که خوابت می اومد؟

برای آن ها در استکان و برای خود در لیوان چای ریختم شاید می خواستم این لیوان چای پر رنگ خواب را از سرم بپراند. گفتم: خواسته اون از خوابم مهمتره، داداش کاش زنگ می زدید آژانس بیاد.

فریبا گفت: می خوام با ماشین من برو.

احمد گفت: نه خوب نیست اونکه این قدر خوابش می یاد پشت فرمون بشینه، خودم می رسونم.

محراب که تا حالا ساکت بود گفت: تو خودت هم امروز، روز خسته کننده ای داشتی، من سر راهم خانم بهرامی رو می رسونم.

نه تنها خواب، برق هم از سرم پرید و فوری گفتم: نه مزاحم شما نمی شم. او گفت: شما مزاحم من نیستید خانم بهرامی تنها کافیه کمی سر فرمون رو بچرخونم.

ترسیدم و گفتم: نه به زن داداش زنگ می زنم و می گم که فردا اول صبح می رم خونه... اصلاً آژانس که هست مزاحم شما هم نمی شم.

محراب گفت: نه خیر هم که نمی ترسم... چرا بترسم... پس چی که می ترسم. احمد باتعجب گفت: چرا؟

گوشه ی لبم را گزیدم و گفتم: مثل این که یادت رفته داداش که من امروز بدون مرخصی گرفتن از اداره در اوادم ایشون این جا مراعات تو رو کردند و چیزی به من نگفتند.

صدای خنده ی فریبا و احمد برخاست. لبخند هم بر لب او نشست و گفت: برای من مسایل کاری تو همون اداره اهمیت داره خانم بهرامی نه این جا، من قول می دم که نه از شما توضیح بخوام نه توبیختون کنم.

با نگاهش دلم را لرزاند و گفتم: باشه... اما راستش نمی‌خواستم مزاحمتون....

در حرفم دوید و گفتم: فقط اگه یه کم زودتر حاضر شید ممنون می‌شم. به‌اتاق رفته و چند لحظه بعد در حالی‌که بالاترین دکمه مانتویم را می‌بستم بیرون آمدم. او نبود، به‌گمانم پایین رفته بود مقنعه‌ام را در مانتویم گذاشته و شال را دور گردن انداختم و خطاب به‌احمد گفتم: داداش باک ماشینت کاملاً خالیه. ماشین عروس شدن این دردرسرها رو هم داره. فریبا جون از ماجراهای امروز کلی حرف دارم که تعریف کنم. شاید برات تعجب‌آور باشه ولی ما امروز یک خودکشی رو تبدیل به یک عروسی کردیم. یه موقع مناسب برات تعریف می‌کنم، خداحافظ داداش، خداحافظ فریبا جون.

همان‌طور که فکر می‌کردم سوار؛ ماشین به‌انتظارم نشسته بود، در صندلی جلو را باز کرد. قلبم به‌تپش افتاد. سوار شدم و راه افتاد. نه او حرفی می‌زد نه من. می‌دانستم که به‌من می‌نگرد اما با این حال احساس می‌کردم کوچکترین تکاکی که بخورم از نگاه تیزبین او دور نمی‌ماند. احساس خوبی داشتم. الان تو پری این‌جایی و او و خدایت، تنها شما سه نفر و هیچ‌کس دیگری حضور ندارد. چه کار داری که بیرون چه‌قدر سرد است و سرما باز برای آخرین بار به‌جان شهر افتاده، تو که گرمای وجود او را داری و تپش قلبی که می‌دانی به‌یاد تو می‌تپد. صدایش را شنیدم که گفت: تو واقعاً از من می‌ترسی؟

سرم را به‌زیر انداختم و گفتم: نه، چرا باید از شما بترسم؟

-اولا ترجیح می‌دم وقتی سؤالی می‌پرسم جواب درست بگیرم ثانیا هم وقتی کسی رو تو صدا می‌زنم شما نشنوم، حالا دو مرتبه می‌پرسم تو از من می‌ترسی؟

از کوره در رفتم و گفتم: پس چی که از شما می‌ترسم، از اون نگاه مشکوکه‌تون از اونهمه خودخواهی نشسته تو کلامتون از این‌که همیشه فکر می‌کنید همیشه حق با شماست....

عصبی در کلامم پرید و گفتم: لعنت به‌هرچی ترافیکه.

تازه متوجه شدم که ما هم به‌دیگران که در ترافیک گیر افتاده بودند ملحق

شدیم. پا برترمز نهاد و گفت: دیگه حرف نزن خواهش می‌کنم، این ترافیک به‌تنهایی روی اعصابم راه می‌ره تو هم با این حرف‌های نیشدارت کمتر به‌خدمت اعصابم برس.

سرم را در حالی که به تکیه گاه صندلی تکیه داده بودم برگرداندم و به‌نیمرخ با صلابت او نگریستم و خمیازه‌ام را به‌زحمت خوردم. کم‌کم گره میان ابروانش باز شد و به‌جای آن آرام آرام لبخند کمرنگی برلبش نشست و برگشت و به‌صورت نگریست. از نگاهش احساس شرم در زیر پوستم دوید و به‌گونه‌هایم ختم شد و نگاه را از صورتش برداشته و به‌پایین دوختم. با لبخند گفت: معذرت می‌خوام که باهات تند حرف زدم، این‌طور که حرف زدی به‌یاد یکی از کارمندهای اداره‌مون افتادم که امروز بی‌اجازه کار رو تعطیل کرد... به‌گمانم دو ساعتی توی ترافیک گیر افتادیم ماشین‌ها اصلاً از جاشون تکون نمی‌خورند، اگه خیلی خوابت می‌یاد چرا به‌چرت نمی‌زنی.

نمی‌خواستم این لحظات خوب با او بودن را از دست بدهم. فقط با لبخند به‌صورتش نگریستم و پاهایم را بالا آورده و روی صندلی گذاشتم. گفت: بخواب پری هروقت نزدیک خونه اکبر آقا رسیدیم بیدارت می‌کنم.

باور نمی‌کردم این کسی که این‌طور با من حرف می‌زند همان جناب معاون اداره است. این کجا و آن کجا، با این انسان احساس می‌کنم که سال‌هاست آشنایم، پلک‌هایم آرام برهم افتاد، یک خواب آرام و بی‌دغدغه....

چه‌قدر گذشته بود نمی‌دانم. با صدای آرام و حرکت ننوار ماشین بیدار شدم اما هنوز چشمانم سنگین بود. صدا از دستگاه پخش ماشینش بود. می‌دانستم تا چشم باز کنم آن را خاموش می‌کند. دوست داشتم بفهمم چه گوش می‌دهد اما آن‌قدر صدایش کم بود که به‌زحمت شنیده می‌شد و پس از لحظاتی صدا قطع شد. به‌گمانم از تکانی که خوردم پی به‌بیدار بودنم برد و برگشت و به‌چشمانم نگاهی انداخت و گفت: بیدار شدی؟ خوب شد، ده دقیقه دیگه می‌رسیم.

تکانی خوردم و پاهایم را آویزان کردم. تازه متوجه‌ی کت او شدم که بررویم انداخته بود و شالم نیز دور دهانم بود. احساس کردم از این کار خود دچار عذاب وجدان شده و مانند کسی که بخواهد خود را تبرئه کند گفت: خیلی جمع شده

بودی... روی صندلی مچاله شده بودی فکر کردم سرده... نه کنار زن اون کت رو تازه بیدار شدی بذاریه مدتی بگذره وگرنه سرمایی خوری.
من هم نمی‌خواستم گرمای کتش را از دست بدهم. گفتم: ممنونم... چه قدر خوابیدم؟

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: تقریباً یک ساعت و نیم.
پرسیدم: ساعت چنده؟
- حول و حوش یازده... به‌احمد زنگ زد که توی ترافیک موندم که دلوایس نشند.

- چه ترافیک بد موقعی بود، این موقع شب و ترافیک؟
لبخند معنی‌داری زد و گفت: نه برعکس چه ترافیک به موقعی....
گونه‌هایم برافروخته شد خدا را شکر که او به‌خاطر تاریکی نمی‌بیند. گفت:
تصادف وحشتناکی سر چهار راه شده بود خدا رو شکر کردم که تو ندیدی که باز مثل اون دفعه جیغ بکشی.
لبخندی بر لبم نشست و هیچ نگفتم. بالاخره رسیدیم. سر کوچه بن‌بست نگه‌داشت. گفتم: ممنون.

- خواهش می‌کنم.... خدا حافظ پری.
لبخندی بر لبم نشست. می‌دانستم از عمد نامم را گفته که من هم بگویم
خدا حافظ محراب ولی من در جوابش تنها سرم را تکان دادم و کتش را روی
صندلی گذاشتم و بیرون آمدم. آن‌قدر منتظر ماند تا وارد خانه شدم. تا در را بستم
از لای شکاف در به بیرون نگرستم و دور شدن ماشینش را دیدم. برق طبقه بالا
خاموش بود. وارد پذیرایی شدم اکبر و رعنا و نسرین آن‌جا بودند گفتم: سلام من
اوادم.

هرسه برگشتند. صورت رعنا را گرم بوسیدم و گفتم: زن داداش خیلی دوست دارم.

اکبر خندید و گفت: این دختر هنوز از راه نرسیده شروع به تملق کرد.
رعنا گفت: احمد زنگ زد و گفت که رختخواب پری رو آماده کنید که خیلی خوابش می‌یاد.

— یکدفعه یه عروسی پیش اومد. با شیوا رفتیم عروسی زری.
رنا گفت: خدا رو شکر که این دختر هم از بلا تکلیفی در اومد.
نسرین گفت: با کی؟

— پسر عموش.

نسرین گفت: عروس یکی دیگه بود تو بوی عطر میدی.
باتعجب گفتم: عطر؟!

— آره بوی ادکلن جدید می دی.

خندیدم و گفتم: آره، عطر عروس محشر بود می توئم به جرأت قسم بخورم
که هیچ کس همچین عطری تو عروسیش نزده، می رم لباس عوض کنم.
سپس بالا رفتم و مانتو شالم را در آورده و خوب بو کشیدم، بوی ادکلن او را
می داد چه بوی خوب و آرام و ملایمی، اگر می توانستم هیچگاه این مانتو و شال
را نمی شستم. خدایا کمکم کن تا بفهمم او به همان تندخویی است که می گویند
و یا به این مهربانی؟ چه طور می شد این معادله ی پیچیده را حل کرد. اگر بتوانم او
را حل کنم جایزه نوبل برای من زیاد نیست.

بر اولین پله که به سوی ساختمان «A» می رفت پا گذاشتم. که کسی بازویم را
کشید نزدیک بود بیفتم. کنار گوشم آرام گفت: جان هرکسی دوست داری به کتی
نگو که تو هم سر عقد بودی باور نمی کنه که تو اتفاقی رسیدی و منو قیمه قیمه
می کنه.

با لبخند برگشتم و صورتش را بوسیدم و گفتم: چشم عروس خانم.
لبخندی زد و به طرف پله های ساختمان «B» رفت. امروز برای اولین باری
بود که متوجه شدم زری چه قدر زیباست آن پرده افسردگی که همیشه بر چهره
داشت کنار رفته و برق خاصی در نگاهش هویدا بود. کسی پشت سرم گفت:
ببخشید پری خانم نمی دونید جریمه سد معبر چنده؟

برگشتم و گفتم: آخ! ببخشید.

لبخند بامزه ای زد و به پله ها اشاره کرد و گفت: بفرمایید.
مجبور شدم که با او همقدم شوم. در این مدت همیشه به طرزی از او فرار

می‌کردم. با این‌که می‌دانستم از پاسخ منفی که شنیده ناراحت نشده اما وقتی او را می‌بینم احساس بدی پیدا می‌کنم، نکند او هم چون دیگران فکر می‌کند که کلاس گذاشتم و خود را برتر و سرتر از او دانسته‌ام... اما نه او که می‌داند دل من جای دیگری گیر است. خیلی مسخره است که وقتی هیچ یک از نزدیکترین بستگان و اعضای خانواده‌ام چیزی در این مورد نمی‌داند او می‌داند. به خاطر این‌که حرفی زده و سکوت را بشکند گفت: خوب شد که اکبر آقا دعوت ما رو به مسافرت دسته جمعی قبول کردند ما که خیلی خوشحال شدیم.

— نظر لطف‌تونه.

پرسید: تا به حال چند بار به جنوب مسافرت کرده‌اید؟

— هنوز جنوب را ندیده‌ام.

لبخندی زد و گفت: شاید سرسبزی شمال رو نداشته باشه اما صفای خاصی داره اون‌هم این موقع سال. البته از سیزدهم چهاردهم گرما هم شروع می‌شه.

— به گمانم هیچ هتلی این موقع سال جای این همه آدم رو نداشته باشه کاش زودتر گفته می‌شد تا اتاق رزو می‌کردیم.

— چرا هتل؟ بابا بزرگم اونجا خونه داره. قدم تمام افراد خانواده بهرامی روی چشم ماست.

خواستم تشکری کنم که خانم صولتی صدایم زد. او از کارکنان طبقه‌ی دوم است و شکم بالا آمده‌اش حکایت از این داشت که چشم انتظار مسافری است. به‌سویش رفتم. می‌خواست نظرم را از دید حقوقی نسبت به مرخصی زایمانش بپرسد. کمی برایش توضیح دادم که هر مادر بارداری چه اندازه حتی مرخصی دارد و او تشکر کرد. نگاهی به ساعت انداختم، وای دیر شد؛ پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم و یواشکی وارد اتاق شدم. خانم آقایی با لبخند سلام کرد و پاسخ شنید. در حال آماده کردن وسایلش بود که صدای تلفن برخاست دکمه رازد و گفت: بله. و ارتباط قطع شد. گوشه لبم را گزیدم و گفتم: مگه چند دقیقه دیر کردم؟

— سه دقیقه.

— فقط سه دقیقه، اما این‌که خیلی عصبانی بود، بعدش هم من اون پیوست‌ها رو که پنجشنبه کامل نکردم.

گوشه لبش را گزید و گفت: خدا رحم کنه دختر، بهانه است می فهمی که، پیوست ها رو می گم.

صدایش را شنیدیم که می گفت: خانم بهرامی بفرمایید داخل. از لحنش ته قلبم خالی شد. آرام بردر کوبیدم و وارد اتاق شدم و در را مطابق معمول کمی باز گذاشتم. تلفن را برداشتم و از خانم آقایی خواست که فعلاً کسی را به اتاق راه ندهد و بعد رو به من کرد و با دست اشاره نمود و گفت: خب من منتظر هستم بدید که کلی کار عقب افتاده هست.

باتعجب و شاید هم کمی ترس گفتم: چی رو بدم؟
- پیوست ها رو.

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم: ببخشید هنوز تایپ نشدن. بالاخره سرش را از آن پرونده لعنتی در آورد و گفت: چرا؟
نگاهش مو را بر تنم سیخ کرد کاش هنوز سرش درون پرونده بود. گفتم: آخه...
آخه.

- آخه چی؟ منتظر پاسختونم.

- آخه... می تونم بشینم؟

- نه، نگفتید آخه چی؟

روی نزدیکترین مبل چرم مشکی رنگ نشستم. درست است که او اجازه نشستن نداد اما اگر نمی نشستم از ترس از حال می رفتم. سکوت کردم معلوم بود که کم کم دارد از کوره در می رود. گفت: نگفتید آخه چرا کامل نکردید مگه تایپ سه صفحه نامه اداری چه قدر وقت شما رو می گرفت؟!
باز جوابی نشنید. برخاست جلو آمد و به میزش تکیه داد و گفت: این طور مظلوم نمایی نکنید.

از این حرفش از کوره در رفتم و عصبانی به صورت او زل زدم و گفتم: من بلد نیستم مظلوم نمایی کنم فقط جواب قانع کننده ای برای این سؤال شما ندارم. دارم فکر می کنم چه جوابی بدم شاید بتونم شما رو گول بزنم.
ابرویش بالا پرید و دست زد و گفت: آفرین آفرین.
و چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد: می رم سر اصل مطلب خانم بهرامی

شما یادتونه که من گفتم درباره مرخصی گرفتن سخت گیرم، با حافظه‌ای که دارید فکر نکنم که فراموش کرده باشید.

گوشه لبم را گزیدم. پس همه را به حسابم نوشته تا روز کار اداری برسد، نمی‌دانم این دفعه با چند ساعت و یا روز کسر کار دلش آرام می‌گیرد؟ گفت: خانم بهرامی شما یک کارمند جزء هستید که اگر بخواین از اداره برید باید با مافوق خودتون هماهنگ کنید.

— اون لحظه شما نبودید من هم کار ضروری برام پیش اومد حرف مرگ و زندگی بود.

— تا جایی که یادم می‌یاد حرف از گزینه دوم بود.

عصبانی برخاستم و گفتم: شما همه چیز رو نمی‌دونید من هم لزومی نمی‌بینم که اسرار خصوصی دیگران رو براتون....

در حرفم پرید و گفت: علاقه‌ای هم به این کار ندارم.

— شما نبودید که اجازه بگیرم.

— خب صبر می‌کردید پیام.

به آن‌چه که می‌خواست رسیده و حسابی اعصابم رو داغون کرده بود.

گفتم: نمی‌تونستم صبر کنم بفهمید، می‌گم پای مرگ و زندگی در میان بود.

عصبانی گفت: صداتون رو سر من بلند نکنید خانم بهرامی.

آخر چه‌طور به او حالی می‌کردم او که نخوابیده، بلکه خود را به خواب زده بود پس بیدار شدنی نیست. گفت: خودتون بگید که من تا الان چه قدر با شما راه اومدم تا شاید شما احساس مسئولیت رو درک کنید، این جا قانون و مقررات حرف اول رو....

— مرده شور بیره این قانون و مقررات رو که نمی‌فهمه مرگ یعنی چی، چون

یک انسان از قانون خشک شما مهمتره جناب معاون مهندس محراب سرفراز؟!

— من کاری به مسایل شخصی شما ندارم این جا تنها چیزی که برای من ارزش

داره کار مفیده و مقرراته و بس، تا الان شما رو تحمل کردم حال بماند با چه

مرارتی این کار رو کردم، این تویخ سوم و آخرینه، زحمت کشیده و آخر هفته

به‌امور مالی برید به حسابداری هم بگید که حقوق شما رو تا آخر امسال حساب

کنند این یک هفته به سرکار بیایید اما در سال جدید عذرتون خواسته است دیگه احتیاج نیست زحمت بکشید.

برمبل وارفتم انتظار هرچیز را داشتم جز این را... زیر لب گفتم: یعنی اخراجم؟

— بله خانم؛ از روز پانزدهم فروردین دیگه اداره احتیاجی به حضور شما کارمند بی مسئولیت نداره.

خدایا کدام یک مهمتر است؟ این که کارمند بی مسئولیت باشم یا این که انسانی نوعدوست؟ من برای کمک به زری رفتم او هم این را خوب می داند؛ پس چرا این طور بازخواست می کند؟ نه پری خودت را نیاز... لعنتی دست هایت را مشت کن مبادا متوجه لرزش دستانت شود... فکر می کند کیست لعنت به تو... نمی گذارم به همین راحتی غرورم را زیر پا له کنی. برخاستم و با خشم به نگاه پر از نخوتش نگریستم و گفتم: نه خیر من احتیاجی به این کار ندارم همون طور که اداره احتیاجی به این کارمند بی مسئولیت نداره، از همین الان می رم.

عصبانی گفتم: شما این کار رو نمی کنید خانم بهرامی.

همانند خودش و با همان لحن گفتم: چرا این کار رو می کنم آقای سرفراز. فکر کرده من هم مثل دیگران از این نگاه خشمگینش می ترسم؟ کور خوانده. ادامه دادم: برای من امروز و هفته بعد فرقی نداره برای کارهای عقب افتاده تون هم خودتون یه فکری بکنید.

با عصبانیت به سوی در رفتم که گفتم: اگه این کار رو بکنید هرچی دیدید از چشم خودتون دیدید.

برگشتم و پوزخندی زدم و گفتم: مثلاً چه کار می تونید بکنید جناب معاون؟ بالاتر از اخراجی که کردید هیچ کاری از دستتون برنمی یاد.

— معلوم می شه.

با خشم بیرون آمدم و در اتاقش را محکم برهم کوفتم. خانم آقایی و خانم سعادت که آن جا بودند با تعجب به من می نگریستند. بیرون آمده و با آسانسور پایین رفته و به امور مالی رفتم. منشی آقای عزتی نبود برادر کوبیدم گفتم: بفرمایید.

وارد شدم در حال صحبت با تلفن بود و بعد از گفتن «چشم حتما» گوشی را قطع کرد و به من نگریست و گفت: بفرمایید خانم بهرامی؟
- او مدم تسویه حساب کنم.

- اتفاقا همین الان جناب معاون پشت خط بودند گفتند که به علت سرپیچی از مقررات تمام حقوق این ماه شما تا اطلاع ثانویه حساب نمی‌شه.
متعجب گفتم: چی؟!

- ببخشید بنده مأمورم و معذور جرأت رودر رو شدن با ایشان رو ندارم.
با خودم گفتم: پس این‌طور، فکر کرده کیست که پا بر روی دم من می‌گذارد.
وقتی به خود آمدم که خانم آقای جلولی در اتاق او ایستاده بود و می‌گفت:
پری گفته ندارم مزاحمش بشی.
- برید کنار.

- خیلی عصبانیه جرأت این‌کار رو ندارم.

بالتماس گفتم: خواهش می‌کنم.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: عیبی نداره من که بعد از عید خودم نمی‌خوام سرکار پیام گیریم اخراجم کنه چیزی از دست ندادم.
و کنار رفت. تا در را باز کردم عصبانی براندازم کرد و گفت: خانم آقای مگه نفهمیدید چی خواستم؟

- با خودتون چی فکر کردید مهندس سرفراز؟ مثل این‌که یادتون رفته من کی هستم؟ من پری بهرامی‌ام و نمی‌ذارم کسی حقم رو از چنگم در بیاره حالا هرکی می‌خواد باشه.

- برید سرکارتون تا حقوق و تسویه‌تون حساب بشه.

- این‌کار رو نمی‌کنم.

- پس از من هم گله‌ای نداشته باشید.

- من رو هنوز نشناختید. ازتون شکایت می‌کنم حتی اگه شده شما رو به دادگاه می‌کشونم.

بی‌اعتنا پایین برگه‌ای را امضا کرد و گفت: برید سرکارتون.
- این‌کار رو نمی‌کنم.

— پس حقوق هم بی حقوق.

— این طوری هاست باشه پس بچرخ تا بچرخیم.

بیرون آمدم. من که قصد ندارم جلوی او کوتاه بیایم. می‌گویند حق گرفتنی است تا حقم را از این مرد خودخواه نگیرم نمی‌روم.

به‌در دفتر مدیر عامل کوبیدم و وارد شدم و به‌خانم جلالیان سلام کردم و گفتم: با آقای جمشیدی کار دارم.

— اگه پرونده‌ای دارید بدید بهشون می‌دم ایشون الان جلسه دارند.

کور است که پرونده‌ای در دستم نمی‌بیند. گفتم: نه خیر با خودشون کار دارم. — جلسه دارند.

— ایرادی نداره منتظر می‌مونم.

— ممکنه طول بکشه.

کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شده. گفتم: عیبی نداره منتظر می‌مونم.

و همان‌جا برصندلی بست نشستم. نگاهی به‌ساعت انداختم. نزدیک صبحانه بود چه‌قدر معطل می‌کنند. پایم را با استرس تکان می‌دادم. پس این جلسه کی تمام می‌شود. چند دفعه گوشی تلفن زنگ زد سه دفعه خود آقای جمشیدی بود و چند دفعه هم خانم جلالیان به‌این و آن زنگ زد. در اتاق باز شد خشمگین او را که قدم در اتاق نهاده بود برانداز کردم او هم نگاهی سرسری بر من انداخت و به‌سلام خانم جلالیان پاسخ داده و برادر اتاق آقای جمشیدی کوبید و وارد شد. برای لحظه‌ای درون اتاق سرک کشیدم احمد هم که این‌جا بود. یک ساعت دیگر هم گذشت تا بالاخره در باز شد و چند نفری که نمی‌شناختم بیرون رفتند اما نه از احمد خبری شد نه از او و نه آقای جمشیدی. به‌خانم جلالیان نگرستم معنی نگاهم را فهمید تلفن را برداشت و گفت: آقای رییس خانم بهرامی مدت هاست که با شما کار دارند... چشم.

و گوشی را نهاد و گفت: بفرمایید تو.

وارد شدم. احمد با تعجب مرا برانداز کرد. به‌آقای جمشیدی سلام کردم.

گفت: سلام بفرمایید بشینید دخترم.

— نه ترجیح می‌دم سر پا بایستم.

نیم نگاهی به احمد انداختم فهمیده بود که از چیزی بیش از اندازه عصبانی‌ام. گفت: بفرمایید چیزی می‌خواستید؟

— حق و حقوقم رو.

باتعجب گفت: چی؟

— من یک کارمند اخراجی هستم مگه این جا با اخراجی‌ها تسویه حساب نمی‌کنند؟

احمد باتعجب گفت: چی؟ اخراج!

— آقای جمشیدی معاون شما از امور مالی خواسته که حقوق من رو ندن اما دلیلشون قانع کننده نیست.

هر دو متعجب به او که برصندلی راحتی نشسته بود نگرستند. او گفت: خانم بهرامی به علت مرخصی‌های بی‌اجازه و چند مورد اهمال کاری اخراج شدند اما نه از امروز، ایشون باید این یک هفته آخر سال که کار زیاده حضور داشته باشند. عصبانی گفتم: که چی بشه؟ من که اخراجم چه امروز چه سال بعد؟ سه روز که بیشتر تو هفته سرکار نمی‌اومدم پنجشنبه این هفته هم که تعطیله پس دو روز پیام برای چی؟

او محکم و قاطع گفت: همین که گفتم خانم بهرامی. این دو روز هم می‌بین تا حقوق بگیرید وگرنه من این چند روز رو مرخصی بی‌اجازه حساب می‌کنم و با این حساب بقیه روزهایی رو که به سرکار اومدید کسر کار می‌زنم. احمد باتعجب گفت: یعنی چی محراب؟ یعنی تو جدا پری رو به‌خاطر پنجشنبه اخراج کردی؟ تو که خودت گفتی مشکلی نیست؟

سرش را بلند کرد و به احمد نگرست و گفت: تو دیگه چرا احمد؟ من او حرف رو توی خونه‌ی تو و به‌خواهر تو زدم نه این جا تو اداره و به‌کارمند بی‌مسئولیت، من اونروز گفتم که مسایل اداره در همین اداره برای من مهمه، بیرون از اداره با این جا فرق می‌کنه.

از کوره در رفتم و گفتم: من حرف‌هام رو با شما زدم آقای سرفراز، الان شما طرف صحبت من نیستید، حالا که شما حرفم رو نشنیده می‌گیرید می‌خوام با آقای جمشیدی صحبت کنم.

آقای جمشیدی رو به او کرد و گفت: خانم بهرامی تعهد می‌دن که دیگه مرخصی بدون اجازه نگیرند.

— نه حرف من این نیست آقای رییس، من از همین امروز اخراجم حرفی توش نیست اما حق و حقوقم رو می‌خوام.

به جای آقای جمشیدی، او گفت: برید سر کارتون تا حقوقتون رو بگیرید، تازه این دو سه ساعت هم جز ساعت کاریتون به حساب نمی‌یاد.

— جناب معاون اگه آدم کله شق‌تر از خودتون تا حالا ندیدید حالا ببینید من بر نمی‌گردم.

احمد با اعتراض گفت: پری....

خطاب به آقای جمشیدی گفتم: من دانشجوی ترم چهارم حقوقم و تا حدی به قانون آشنایی دارم و می‌تونم از پس این کار بریام اگه حقوقم رو نگیرم می‌رم شکایت می‌کنم بذارید بعد از ماجرای پارسال و اختلاسش باز یک بار دیگه اسمش سر زبون‌ها نیفته.

— تهدید می‌کنید؟

بی‌اعتنا به او گفتم: شما آقای رییس این جا حرف اول و آخر رو می‌زنید نه دیگران.

آقای جمشیدی گفت: اما من پیشنهاد می‌دم که آقای سرفراز این دفعه رو ندیده بگیرند و کوتاه بیان و شما به سر کارتون برگردید.

— نه آقای رییس.

می‌ترسیدم به احمد بنگرم. یعنی الان درباره‌ام چه فکر می‌کند؟ نکند با خود بگوید که دیگه زیادی به این دختر پر و بال داده‌ام؟ سکوت سنگینی برقرار شد و بالاخره آقای جمشیدی گفت: شما برید امور مالی خانم بهرامی من زنگ می‌زنم که حقوق کامل این ماه شما رو حساب کنند به همراه عیدی و تسویه و سایر موارد... شما که حرفی ندارید آقای سرفراز؟

— روی حرف شما نه.

لبخند پیروزمندانه‌ای بر لبم نشست و پوزخندی به او که لحظه‌ای به من نگریست تحویل دادم و گفتم: ممنون آقای جمشیدی، امیدوارم سال خوبی

داشته باشید.

— شما هم همین‌طور خانم بهرامی امیدوارم در تحصیل هم موفق باشید. تشکر کردم و جرأت پیدا کرده و پنهانی به احمد نگریستم، خدا را شکر به جای چشم غره در نگاهش برق رضایت دیدم، پس مثل همیشه او تنها کسی است که کارم را تایید می‌کند.

به دفتر امور مالی رفتم و دو ساعت بعد در خانه به این کار او فکر می‌کردم. خدایا چرا مرا به بازی می‌گیری؟ چرا او را سر راهم قرار دادی من که سرم به لای خودم بود؟ آخر مگر آدم قحطی بود آن‌هم او، اویی که نمی‌توانی حرکت بعدی مهره‌اش را پیش‌بینی کنی. یک لحظه آن قدر مهربان می‌شود مانند زمانی که سوار بر ماشینش بودم و لحظه‌ای این‌طور. از او بدم می‌آید غرور من تنها چیزیست که برایش پیشیزی ارزش ندارد. دوست دارد همه جوهره مرا خرد کند فکر نمی‌کند که من هم آدمم و صبر و تحملم اندازه‌ای دارد. مگر چه قدر می‌توانم رفتارهای او را تحمل کنم؟ تازه داشتم آن بازی مسخره‌ای را که با احساسم کرد به دست فراموشی می‌سپردم که این‌طور خردم کرد. تنها کسی که برای او اهمیت دارد فقط محراب است و بس، برایش من و خانم زمانی هیچ فرقی نداریم جز این که من خواهر احمدم. لعنت به او، از او، از راه رفتنش، از حرف زدنش، از بوی ادکلنش، از گرمای کتش و مهربانی دستش و پری گفتن‌هایش و بدتر از همه از ضربان قلبش نفرت دارم، ضربان قلبی که این قدر به بی‌احساسی و دورنگی آمیخته است. دیگر محال است با ریسمان پوسیده او در چاه بیفتم.

عصبانی داد زدم: نه... نه... نه حتی اگر هر سه تا داداش‌ها بیفتن به جونم و تا جایی که کتک می‌خورم بزنم پام رو نمی‌ذارم.

رعنا گفت: آه پری کوتاه بیا، می‌خوایم بریم مسافرت کوفتمون نکن.

— من چه کار دارم به شما؟

— تو رو که نمی‌تونیم تک و تنها بذاریم و بریم اگه نیای من هم نمی‌رم.

احمد گفت: پری بس کن دیگه، می‌خوای زن داداش رو که بعد از مدت‌ها قراره به مسافرت بره از رفتن بندازی؟

— اصلاً می‌رم اراک، آره آره اینجوری پروین هم توی عید تنها نیست.
امین سیبی را با دست نصف کرد و نصفش را به‌نسرین که کنارش نشسته بود داد و گفت: نه خیر، پروین و حسین می‌خوان، سورپریز مون کنند و بی‌خبر به‌ما اضافه بشند.

نسرین با خوشحالی گفت: جون من؟
امین خندید و گفت: سورپریزه و کسی هم خبر نداره... به‌کسی هم نگید وگرنه پروین می‌دونه با من چه کار کنه.
احمد با لبخند گفت: تو چرا وزیر اطلاعات نشدی پسر؟ بفرما پری خانم این‌هم از پروین حالا همسفر می‌شی؟

— نوچ نوچ نوچ، نمی‌یام!
امین گفت: چرا نوچ نوچ نوچ نمی‌یای این نوچ‌ها دلیل نداره.
با عصبانیت داد زد: نه نداره.

امین گفت: این قاطی داره.
نسرین خطاب به‌امین گفت: دیدی حق با منه، می‌گم اخلاقی مثل سگ شده و نمی‌شه باهاش حرف زد.

احمد چشم غره‌ای به‌او رفت که امین به‌زحمت خنده‌اش را خورد و نسرین سرش را به‌زیر انداخت و گفت: ببخشید عمو انگار یه کم بی‌ادبی کردم.
احمد گفت: بهتره از پری معذرت بخوای نه من.
زیر لب گفت: عمراً.

احمد باز چشم غره‌ای رفت و او سر را بلند نکرد. رعنا گفت: دختر گلم عزیزم چرا می‌خوای مسافرت رو کوفت ما کنی؟ آخه دلیلت برای نیومدن چیه؟
برخاستم و در حالی که از پذیرایی خارج می‌شدم گفتم: هیچ دلیلی ندارم اما نمی‌یام.

احمد گفت: من که می‌دونم اون‌هم مقصره... می‌دونم اون‌هم به‌خاطر این‌که کفر تو رو در بیاره هرروز خونه ما سر می‌زنه اما تو اگه یه کم از عقلت استفاده می‌کردی به‌جای این‌که تا می‌یاد بری تو اتاق و در رو به‌هم بکوبی تا اون دلش خنک شه بمون و بهش اعتنا نکن. از اول بهت اخطار دادم که این قدر کل کل با

این آدم نکن حالت رو جا می‌یاره. گوش نکردی. خوب شد اخراجت کرد؟ مطمئن باش اون‌روز به‌خاطر آقای جمشیدی و رودریاستی با من بود که کوتاه اومد و حقوق رو داد وگرنه تا آخرش سفت و سخت می‌ایستاد.

— امتحانش مجانی بود. به‌فاطمه‌ی زهرا اون‌وقت من هم دوست ارجمند شما رو به‌دادگاه می‌کشوندم و اولین دفاعیه‌ام از خودم و علیه اون بود و حقش رو کف دستش می‌داشتیم.

امین در حالی که دهانش پر بود گفت: آره. به‌خدا این دختر اون‌قدر کله‌خرابه که بادم شیر بازی کنه. نمی‌دونم این همه دل و جرأت رو از کی به‌ارث برده، من که از دیدن دایی زنت زهره‌ام آب می‌شه احمد.

احمد با لب‌خندی گفت: دیگه خیلی داری بی‌انصافی می‌کنی به‌اون وحشتناکی هم نیست که می‌گی برعکس اگه خوب بشناسیش می‌فهمی خیلی هم آقاست.

با کنایه گفتم: خیلی... می‌خوام سر به‌تتش نباشه، آدم از خود راضی. امین باز به‌سیب گاز زد و گفت: این رو هستم پری... این مهندس سر‌فراز به‌نظر خیلی از خودش متشکره.

گوشه لبم را گزیدم. نمی‌دانم چرا با این‌که این همه از او بدم می‌آید باز دوست داشتم به‌امین بگویم که نه خیر هم. اصلاً این‌طور نیست، قرار نیست اگر من از او بد می‌گویم او هم پشت سرش بد بگوید... خاک بر‌سرت پری که این قدر ساده‌ای. — احمد من نمی‌خوام سر به‌تن این آدم باشه اون‌وقت شما می‌گید عیدم رو با دیدن قیافه‌ی عصا قورت داده‌اش خراب کنم.

احمد گفت: دردت دیگه چیه تو که پوز اون رو به‌خاک مالیدی و تا صنار آخر حقوق رو گرفتی.

لب‌خند بر لبم نشست و فوری گفتم: جدی؟ یعنی به‌نظر تو پوز اون رو زدم. امین با دهان پر در حالی که دستش را پشت نسرین روی تکیه‌گاه مبل می‌گذاشت گفت: آره این رو هستم پری... ضد حال زدن به‌این آدم هنر می‌خواد تو هم خیلی هنرمندی، حالا می‌یای دیگه؟ — شما می‌رید.

— یعنی می‌گی تو رو توی این خونه درندش تنها بذاریم؟
نسرین گفت: لولو که نمی‌خوردش.

رعنا گفت: تو دیگه آتیش بیار معرکه نشو.

— اصلاً برای این که خیالتون راحت بشه می‌رم پیش بی‌بی و شیوا.

نسرین فوری گفت: جز این که با شیوا عید رو تنهایی تو اون خونه هزار متری سر کنید؛ چون بی‌بی هم می‌خواد با زری و شوهرش بره شمال سر به امواتش بزنه.

— چه بهتر این طور شیوا هم تنها نمی‌مونه.

سیب در گلوی امین گیر کرد. نسرین لیوان را پر آب کرد و به او داد. کمی خورد و گفت: نه دیگه این یکی رو نیستم چه معنی داره که دو تا دختر تو اون خونه هزار متری تک و تنها باشند.

— خود دانید، من که نمی‌یام و می‌رم پیش شیوا.

این را گفتم و پذیرایی را ترک کردم. فهمیدم که کسی دنبالم بیرون آمد و بالای پله‌ها بازویم را گرفت و رویم را برگرداند. امین بود و آرام گفت: هی خره تو که می‌یای هیچ، تو گوش زن داداش هم می‌خونی که یه دختر رو تک و تنها تو اون خونه رها نکنه اونکه به غیر از ما کسی رو نداره، بعد که زن داداش رو راضی کردی اون رو راضی می‌کنی با ما بیاد.

تند گفتم: چرا باید این کار رو بکنم من که نمی‌یام هیچ....

در حرفم پرید و دستی به صورت بی‌ریش و سبیلش کشید و گفت: ریش گرو می‌ذارم، به خاطر داداشت این کار رو بکن اون وقت دستمزد خوبی هم پیش من داری.

لبخند بر لبم نشست و گفتم: چرا خودت نمی‌ری زن داداش رو راضی کنی؟

— مغز خر نخوردم که خیریت بکنم، تازه من هنوز سراز ته و توی این دو تا مرد در نیاوردم... جان داداشت... جان کامی نه نیار... جان پریسا.

— ای بمیری تو.

خندید و گفت: پس قبول؟

— قبول.

— یعنی می‌گی تو رو توی این خونه درندش تنها بذاریم؟

نسرین گفت: لولو که نمی‌خوردش.

رعنا گفت: تو دیگه آتیش بیار معرکه نشو.

— اصلاً برای این که خیالتون راحت بشه می‌رم پیش بی‌بی و شیوا.

نسرین فوری گفت: جز این که با شیوا عید رو تنهایی تو اون خونه هزار متری

سر کنیدی؟ چون بی‌بی هم می‌خواد با زری و شوهرش بره شمال سر به‌امواتش

بزنه.

— چه بهتر این‌طور شیوا هم تنها نمی‌مونه.

سیب در گلوی امین گیر کرد. نسرین لیوان را پر آب کرد و به‌او داد. کمی خورد

و گفت: نه دیگه این یکی رو نیستم چه معنی داره که دو تا دختر تو اون خونه

هزار متری تک و تنها باشند.

— خود دانید، من که نمی‌یام و می‌رم پیش شیوا.

این را گفتم و پذیرایی را ترک کردم. فهمیدم که کسی دنبالم بیرون آمد و بالای

پله‌ها بازویم را گرفت و رویم را برگرداند. امین بود و آرام گفت: هی خره تو که

می‌یای هیچ، تو گوش زن داداش هم می‌خونی که یه دختر رو تک و تنها تو اون

خونه رها نکنه اونکه به‌غیر از ما کسی رو نداره، بعد که زن داداش رو راضی کردی

اون رو راضی می‌کنی با ما بیاد.

تند گفتم: چرا باید این کار رو بکنم من که نمی‌یام هیچ....

در حرفم پرید و دستی به‌صورت بی‌ریش و سبیلش کشید و گفت: ریش‌گرو

می‌ذارم، به‌خاطر داداشت این کار رو بکن اون وقت دستمزد خوبی هم پیش من

داری.

لبخند بر لبم نشست و گفتم: چرا خودت نمی‌ری زن داداش رو راضی کنی؟

— مغز خر نخوردم که خریّت بکنم، تازه من هنوز سر از ته و توی این دو تا

مرد در نیاوردم... جان داداشت... جان کامی نه نیار... جان پریسا.

— ای بمیری تو.

خندید و گفت: پس قبول؟

— قبول.

— یعنی می‌گی تو رو توی این خونه درندش تنها بذاریم؟

نسرین گفت: لولو که نمی‌خوردش.

رشنا گفت: تو دیگه آتیش بیار معرکه نشو.

— اصلاً برای این‌که خیالتون راحت بشه می‌رم پیش بی‌بی و شیوا.

نسرین فوری گفت: جز این‌که با شیوا عید رو تنهایی تو اون خونه هزار متری

سر کنید؟ چون بی‌بی هم می‌خواد با زری و شوهرش بره شمال سر به‌امواتش

بزنه.

— چه بهتر این‌طور شیوا هم تنها نمی‌مونه.

سیب در گلوی امین گیر کرد. نسرین لیوان را پر آب کرد و به‌او داد. کمی خورد

و گفت: نه دیگه این یکی رو نیستم چه معنی داره که دو تا دختر تو اون خونه

هزار متری تک و تنها باشند.

— خود دانید، من که نمی‌یام و می‌رم پیش شیوا.

این را گفتم و پذیرایی را ترک کردم. فهمیدم که کسی دنبالم بیرون آمد و بالای

پله‌ها بازویم را گرفت و رویم را برگرداند. امین بود و آرام گفت: هی خره تو که

می‌یای هیچ، تو گوش زن داداش هم می‌خونی که یه دختر رو تک و تنها تو اون

خونه رها نکنه اونکه به‌غیر از ما کسی رو نداره، بعد که زن داداش رو راضی کردی

اون رو راضی می‌کنی با ما بیاد.

تند گفتم: چرا باید این‌کار رو بکنم من که نمی‌یام هیچ....

در حرفم پرید و دستی به‌صورت بی‌ریش و سبیلش کشید و گفت: ریش‌گرو

می‌ذارم، به‌خاطر داداشت این‌کار رو بکن اون‌وقت دستمزد خوبی هم پیش من

داری.

لبخند بر لبم نشست و گفتم: چرا خودت نمی‌ری زن داداش رو راضی کنی؟

— مغز خر نخوردم که خیریت بکنم، تازه من هنوز سر از ته و توی این دو تا

مرد در نیاوردم... جان داداشت... جان کامی نه نیار... جان پریسا.

— ای بمیری تو.

خندید و گفت: پس قبول؟

— قبول.

— من هم در تلافیش تا خود جنوب یک بند بهت می‌گم عجب پوزی از این
دایی فرهاد زدی می‌دونم با این جمله کلی حال می‌کنی.
خندیدم و گفتم: خدا بهت عقل بده.
— به تو هم پول. اون وقت من عاقل می‌دونم که چه‌طوری سر پولداری مثل
تو را تا خرخره کلاه بذارم.
و متعاقب آن چشمکی شیطنت‌آمیز زد و سوت زد و از پله‌ها پایین رفت.
نمی‌توانستم باور کنم که این همان امینی است که چند ماه پیش می‌خواست سر
به‌تن شیوا نباشد و حالا بدون او نمی‌خواست به‌مسافرت برود!!

فصل هجدهم

برگه‌ای پنهانی از پشت سر به‌امین دادم. وقتی خواند سر را بلند کرد و از آئینه چشمکی زد و پنهانی دستش را به‌عقب آورد، هزار تومان کف دستش گذاشتم. نادر متعجب به‌این معامله‌ی ما می‌نگریست انگشت را به‌علامت هیس به‌او نشان دادم. می‌دانستم در این مورد او هم که دلخوشی از نسرین ندارد با ماست. نسرین صندلی جلو و کنار امین را در مزایده‌ای که امین گذاشته بود سه هزار تومان نسبت به‌نادر که هزار و پانصد پیشنهاد داده بود برنده شده بود. نسرین از دنیا بی‌خبر برگشت و شکلی برای نادر در آورد و بعد خطاب به‌شیوا گفت: چرا این قدر ساکتی؟ نکنه غریبی می‌کنی؟

متوجه نگاه دزدانه امین به‌او شدم. با کنایه گفتم: هی داداش امین! حواست کجاست نزدیک بود تصادف کنی؟

از آئینه چشم غره‌ای آمد. از خنده ریشه رفتم. نسرین گفت: خیلی کبکت خروس می‌خونه پری خانم! بالاخره نگفتی شیوا چرا ساکتی؟ آیا از همسفری با ما خسته شدی؟

— نه، اگه مدتی بگذره معلوم می‌شه کی از کی خسته می‌شه. من همسفر خوبی نیستم.

— اگه می‌خوای با این حرف‌ها ما رو وادار کنی که تو رو وسط راه پیاده کنیم کور خوندی. امین اصلاً این کار رو نمی‌کنه.

باز امین چشم غره آمد. با خنده گفتم: آخه جلوتر پلیس و ایستاده جریمه‌اش می‌کنه...! امین این قدر چشم غره نیا، داداش اکبر اینا رو گم می‌کنیم‌ها.

— تو که هزار تومان تو منت رو نمی‌خواهی نه؟

فوری گفتم: غلط کردم داداشی.

خندید و گفت: حالا خوب شد.

ده دقیقه آرامش برقرار شد تا به عوارضی رسیدیم و نسرین گفت: عمودایی فریبا زودتر از ما رسیدند.

از سر حرص گفتم: مگه نمی‌دونی زندگی آقای سرفراز براساس قانون و ضوابطه.

نسرین از خنده روده‌بر شد و گفت: خوشم می‌یاد که تا اون رو می‌بینی یاد اخراجت می‌افتی و حالت گرفته می‌شه خدا رو شکر بالاخره کسی بود بزنه تو پوزت پری خانم.

امین گفت: پری اون مسئله رو فراموش کن و اوقات خودت رو تلخ نکن. تو که احتیاجی به چندرغاز اون اداره نداشتی.

این را گفت و کنار ماشین اکبر نگه داشت و همه از ماشین پیاده شدیم. صورت فریبا را بوسیده و عید را به او و احمد و آقا بزرگ تبریک گفتم. احمد متوجه شد که از عمد به او که آن طرف در حال اندازه‌گیری آب و روغن ماشین احمد بود نه سلام کردم و نه عید را تبریک گفتم. او هم در تلافی همین کار را کرد و مرا ندیده گرفت. اکبر پرسید: خیلی منتظر بودید؟

فریبا گفت: نه داداش ده دقیقه هم نمی‌شه.

رعنا کنار فریبا ایستاد و با تشر گفت: دختر برو تو ماشین، هوا سرده سرما می‌خوری به فکر بچه‌ات باش.

فریبا با لبخند کت احمد را که در دستش بود تن کرد و گفت: حالا خوبه.

رعنا به قیافه او خندید. کت به تنش زار می‌زد و گفت: توش گم نشی. امین

گفت: اوناها ماشین فرهاد و مجتبی هم پیدا شدند.

همه به مسیر نگرستند. فرصت خوبی بود که پنهانی به او بنگرم، در سمت فرمان ماشینش نشسته و یک پایش درون ماشین و پای دیگرش بر سنگفرش خیابان بود. خدایا درست است که هیچ دل خوشی از او ندارم اما دلم برای او و حرف زدنش تنگ شده. ماشین فرهاد و مجتبی کنار بقیه پارک کردند و در همین

لحظه او برگشت، به گمانم متوجه نگاه من شد. فوری رویم را برگرداندم اما دیر شده بود و او فهمید و برای لحظه‌ای نگاهم در نگاهش تلاقی کرد و با این که زمانش خیلی کوتاه بود اما دلخوری را در نگاهش دیدم. دلخورست، چرا؟ آخ حواسم نبود... این من بودم که او را اخراج کردم و قرار نبود که حقوقش را بدهم و می‌خواستم به او بفهمانم که زمین به آسمان برود حرف فقط حرف من است، حق دارد از دستم دلخور بشود، حق دارد. با خود چه فکر کرده؟ یعنی کاری که او با من کرد کمتر از بی‌اعتنایی‌های من و یا چند تا حرف نیش‌دار است؟ باید بفهمد که کار که زشت‌تر بوده، من یا او؟ چه قدر احمق بودم. من که فکر می‌کردم او هم به همین دیدارهای سه روز در هفته عادت کرده است اما اشتباه کردم، اشتباه. پس از سلام و احوال‌پرسی و تبریک عید، اکبر گفت: الان ساعت هفت شبه ساعت نه نگه می‌داریم و شام می‌خوریم، تا ساعت دو و نیم هم می‌رونی و به اولین آبادی که رسیدیم گوشه‌ای اطراق می‌کنیم؛ درست مثل بقیه‌ی مسافره‌ای نوروژی. ساعت پنج و نیم هم بعد از نماز صبح راه می‌افتیم. همه قبول کردند. متوجه علی بودم که از او دل نمی‌کند. امین کنار گوشم گفت: بعد از شام، خوب؟ من دیشب بد خوابیدم این دو ساعت سرش با من. چشم‌کی برویش زدم و باز ما سوار ماشین پراید آلبالویی فریبا شدیم و همه راه افتادند. ابتدا فرهاد بعد اکبر، ما، مجتبی، احمد و در انتها او. در واقع ماشین‌هایی را که زن و بچه‌ها را می‌برد وسط انداخته بودند تا اطمینان بیشتری داشته باشند. از عوارضی گذشته و وارد بزرگراه تهران - قم شدیم. نسرین گفت: من در عجبم که چه‌طور پری خانم به ما افتخار دادن و با ما اومدند و با داداش احمدشون نیستند.

- فضول رو بردند طویله، یونجه دادن نمیره.
نادر از خنده ضعف کرد. احمد خواسته بود که با آن‌ها باشم اما می‌دانستم از آن‌جایی که من شیوا را راضی به این مسافرت کردم پس هر جا من باشم او هم خواهد بود. دلم نیامد که امین را از همین نگاه‌های پنهانی به او محروم کنم، ماشاا... که امین هم چه قدر زرنگ بود... صم بکم نشسته و هیچ نگفت. آن همه زبان بازی اگر الان به دردش نخورد پس کی به کارش می‌آید. نسرین گفت: امین

هر روز متو لب دریا می‌بری؟

— به روی چشم.

نادر گفت: شنیدم خونه آقا بزرگ اینا فاصله زیادی تا دریا نداره. نسرين با شادی کودکانه‌ای گفت: چه خوب.

— هی! خیلی سفیدی دختره‌ی زشت! هر روز لب دریا هم برو تا با کفاره هم

نشه تو صورتت نگاه کرد.

نسرين گفت: امين يه چيزی به اين آبجيت بگو وگرنه خودش می‌دونه‌ها.

امين گفت: کامی يه چيزی بهت می‌گم وگرنه خودت می‌دونی‌ها. نسرين معترضانه نام او را کشدار تکرار کرد و نادر هم از خنده رسته رفت و با

لحن نازک ادای او را در آورد و نسرين هم برگشت و با کيفش به جان او افتاد. متوجه لبخند رضایتمند امين شدم که از آيينه به پشت می‌نگريست و به‌شيو

نگريستم او هم به نسرين و نادر می‌نگريست و بالاخره بولب او هم لبخند نشسته بود. پس لبخند امين به خاطر لبخند او بوده. نادر که از کتک خوردن رهایی یافته

بود گفت: کامی آبجیل‌هایی که دو تایی از مامان دزدیم رو بده. نسرين گفت: اگه به مامان نگفتم.

— هر غلطی دلت می‌خواد بکن، تو که آبجیل نمی‌خوای؟

— غلط کردم، غلط کردم.

آبجیل‌ها تقسیم شد و نادر گفت: نخود و کشمش‌ها رو نخورید مال عمه صفورا است جمع کنید تا بدم بهش.

نسرين گفت: مامان يه عالمه براش خریده.

امين گفت: حالا تو دو تا نخود و کشمش کمتر بخوری نمی‌میری که.

ساعت نه و ده دقیقه بود که بالاخره قهوه خانه‌ای پیدا شد تا آن زمان مرتب

می‌گفتیم و می‌خندیدیم و گه‌گاه کار هم به کتک کاری کشیده می‌شد اما شیوا

دریغ از یک کلمه، فقط گه‌گاه لبخند می‌زد. با هزار مکافات او را راضی کردم

بیايد. حق داشت من دیر به‌او گفته بودم و او تمام پول‌هایش در بانک و بانک هم

بسته بود. وقتی مشککش را با امين در میان گذاشتم یک بسته اسکناس مقابلم

گذاشت و خواست که به‌او بگویم اين را از جانب خود به‌او قرض می‌دهم بعدها

هروقت داشت بدهد. البته این وسط نگذاشتم سر من بی کلاه بماند و حق دلالتی خود را از او گرفتم.

بیرون از قهوه‌خانه دور میزی نشستیم. رعنا از اکبر خواست که پول میز را حساب کند و بگوید که شام نمی‌خواهیم. مجتبی گفت: پس با باد هوا سیر بشیم زن داداش.

رعنا گفت: تا من هستم نمی‌ذارم شام و ناهار بیرون بخورید و مریض بشید، امین و نسرین و آقا فرهاد اگه زحمت بکشند همه چیز پشت ماشین ما هست. رعنا در سفر هم نمی‌خواهد دست از پخت و پز بکشد. اصلاً ما زن‌ها انگار عادت داریم همه چیز را برخورد سخت بگیریم. مجتبی به‌فرزانه اشاره کرد که از رعنا یاد بگیر. فرزانه هم داشت غرهایش را شروع می‌کرد که اگر بتواند از پس او و دوقلوهایش بر بیاید هنر کرده که با خواهش و التماس دیگران ساکت شد. پنهانی به‌او که در طول غذا در کنار احمد نشسته و علی بر روی پایش بود نگریم، متوجه همه بود جز من و بی‌هیچ حرفی به‌دیگران می‌نگریست. شام در محیطی سراسر خنده که دیگران درست کرده بودند صرف شد مجتبی هم یک خط در میان می‌گفت: جای حسین خالیه که من جلوی امین کم می‌یارم.

بالاخره برخاستیم. امین سوییچ را سوی من گرفت و خود در صندلی جلو کنار راننده نشست و من پشت فرمان. داد نسرین برخاست. امین با خنده گفت: متأسفم برادرزاده‌ی عزیز! قرار شد هروقت من رانندگی می‌کنم این صندلی که سه هزار تومن خریدی مال تو باشه اما پری صندلی راننده رو پنج هزار تومن خرید تازه پیش قسط اول رو پرداخت کرده.

نسرین در صندلی عقب نشست و گفت: حالا عموی عزیز با همه بله با من هم بله؟! با هم دست به‌یکی می‌کنید که منو بتارونید اما چوبیش رو می‌خوری. نادر به‌قیافه ضایع شده‌ی او خندید و گفت: چوب خدا صدا نداره نسرین خانم.

کم‌کم اعتراض‌ها آرام شد. ساعت ده و نیم بود که متوجه شدم نادر و شیوا به‌خواب رفته و امین و نسرین هم فاصله‌ای تا خواب ندارند. امین خواب‌آلود گفت: تو که خوابت نمی‌یاد کامی؟

— نه، اما ای کاش یه سی‌دی توی دستگاه دل‌ای دل‌ای می‌کرد. حوصله‌ام این‌طوری سر می‌ره.
امین گفت: برو جنب ماشین فرهاد تا یه سی‌دی ازش بگیرم.
همین‌کار را کردم. و او شیشه را پایین کشید و از فرهاد هم خواست همین‌کار را بکند و از او سی‌دی خواست. گفت: سه تا این‌جا هست دست می‌کنم هرچه بادا باد.

و یکی را از داشبورت در آورد و خوب به آن نگریست و گفت: مواظب باشید خش نیفته چون مال داییه. چند روز پیش از ماشینش کش رفتم. اگه خراب شد مسئولیتش پای خودتون.

امین گفت: خب بابا انگار الماسه یه سی‌دیه دیگه.

و از او گرفت. از ماشین فرهاد سبقت گرفته و جلو رفتم و پشت ماشین احمد قرار گرفتم. حال، تنها مجتبی و فرهاد عقب‌تر از ما بودند. امین سی‌دی را در دستگاه پخش گذاشت و درون صندلی فرو رفت. داشتم از کنج‌کاوی می‌مردم که بفهمم او چه گوش می‌کند. نسرین مدتی بود که به جمع خواب رفته‌ها پیوسته بود. دکمه پخش را زدم و صدای آهنگ برخاست. امین با چشم بسته گفت: فکر نمی‌کردم آقای سرفراز هم سعید شهروز گوش بده منتظر بودم الان شجریان بخونه.

به ماشین او که جلوتر از همه حرکت می‌کرد نگریستم. و بالاخره خواننده شروع به خواندن کرد:

یه اشتباه کهنه بود دلهره‌ی قرار ما

یه قصه‌ی همیشگی نترس و دنبالم بیا

تو مثل سنگ کهربا تو دست یار نابلد

غریبه چشمای تو بود که حرف عاشقونه زد

اما تو کیش و مات من بازی برنده‌ای نداشت

دلم به فردا خوش نبود عشق سرم کلاه گذاشت

نفسم به سختی بالا می‌آمد، می‌دانستم او این آهنگ را بیهوده گوش نمی‌کند، اصولاً او هیچ کاری را بیهوده نمی‌کند. حال یعنی چه؟! دوست داشتم بفهمم این

عشق لعنتی سر که کلاه گذاشت او یا من؟ حق دارد همه چیز از یک اشتباه کهنه شروع می شود آن هم اشتباه از من نه او. پس از کمی باز ادامه داد:

دوباره عاشقی تو خاطره های در بدر

دوباره شونه های من چتری برای دو نفر

دوباره با بی کسی به اونکه موندنی نبود

یکی مثل تو بی وفا دشمن این دل حسود

بعد تو عادتش می دم به روزگار بی کسی

تو هم مثل فرشته ها به داد من نمی رسی

یه اشتباه کهنه بود دلهره ی قرار ما

فرقی برام نمی کنه می خوای بیا می خوای نیا

با عصبانیت با خود گفتم، به درک که فرقی برات نمی کنه! تا به حال چوب این عشق و عاشقی را فقط من خوردم و بس. مگر او از من چه دیده؟ چند حرف نیشدار و کمی بی اعتنائی. اما در مقابل، من از او چه دیده ام؟ نگاه مشکوک، بی اعتنائی، خواستگاری برای این و آن، اخراج، یعنی این ها کشک است و تنها من محکوم. با عصبانیت سی دی را از دستگاه پخش بیرون آوردم و شیشه را پایین کشیدم و برگشتم که سی دی را به بیرون پرت کنم که یخ زد! نگاه او با من بود. کی سرعتش را کم کرده بود که نفهمیده بودم؟ سی دی را به آرامی مقابلم گذاشتم و هم چنان به سمت چپم نگریستم. آقا بزرگ در صندلی عقب و علی در صندلی کنار او به خواب رفته بودند. هنوز مات به او می نگریستم که با سر اشاره کرد که حواسم به روبه رو باشد. به مقابلم نگریستم اما دلم آرام نگرفت و در حالی که حواسم به رانندگی هم بود برگشتم و به او نگریستم او هم در حالی که به روبه رو می نگریست متوجه ام شد و لبخند آرامی بر لبش نشست و باز برگشت و نگاه پرمعنی اش را به چشمم دوخت. این برای بار سوم بود که این طور نگاهم می کرد، یک بار بالای کوه، بار دیگر شب یلدا و باز هم الان، نگاه به خصوصی که با آن همه دلخوری که در آن داد می زد باز به طرزی شیفته و بی تاب بود. نمی دانم فهمید که تا وقتی این طور با من حرکت می کند حواسم را نمی توانم به رانندگی جمع کنم یا نه؟ اما هر چه بود پایش را برگاز فشرد و باز هم جلوتر از همه رفت.

سی‌دی را در دستگاه گذاشتم. خدایا با این همه بدی که او در حقم می‌کند چرا باز با این نگاه همچون موم در دستش نرم می‌شوم؟ نمی‌دانم این راهی که می‌روم به کجا ختم می‌شود؟ لبخند بر لبم نشست. اصلاً مهم نیست که به کجا ختم می‌شود؛ مهم این است که تو پری تنها کسی هستی که یخ قلب این موجود را آب کردی. هیچ‌کس پیش از تو نتوانسته بود در این بیست و هشت سال به این مهم برسد و این کم افتخاری نیست؛ هر چند که شاید علاقه‌ی تو به او بیش از علاقه‌ی او به تو باشد اما مهم این است که او به تو به همان دیدی نمی‌نگرد که به دیگران می‌نگرد و با بقیه فرق داری. لبخندی گوشه‌ی لبم نشست. به خدا آن قدر دیوانه‌اش هستم که حتی اگر مرا بکشد بعد از دو روز دلخوری ساده و چند بی‌اعتنایی کردن باز مثل اول شیفته‌اش می‌شوم. من عاشق اینم که شیفته‌ی او باشم. شیفته‌ی همین غیرقابل پیش‌بینی بودن او هستم. این را هم می‌دانم که بنابر گفته‌ی احمد او به خاطر این که مرا اذیت کند نیست که هر روز به خانه‌ی آن‌ها سر می‌زند بلکه چیز دیگری است. یعنی درست همان چیزی است که تو را پری هر روز به خانه احمد می‌کشاند. خدایا بعد از عید را چه کنم؟ دلم برای عصبانیت‌هایش، جریمه‌هایش، نگاه سرد و مقرراتیش تنگ می‌شود. خدایا کمک کن که صبرم بیشتر شود.

تنها چیزی که سکوتی را که بر سر خانه خیمه زده بود می‌شکست صدای جیرجیرک‌ها و وزوز تیر چراغ برق درون کوچه و گریه‌های گاه و بیگاه رخساره بود. نگاهم به حشراتی بودند که گرد چراغ را گرفته و طوافش می‌کردند. حق داشتند دستشان به چراغ آسمان نمی‌رسید به این نور مصنوعی بسنده کرده بودند. به گمانم نوزدهم یا بیستم ماه قمری است و مهتاب درست بالای سرم قرار گرفته. تا به حال معنی آسمان پرستاره را نمی‌دانستم، آسمان تهران آن قدر دود گرفته است که رنگ واقعی شب هم پیدا نیست چه برسد به ستاره‌هایش که چون یک مشت نمک هستند بریک پارچه‌ی چلووار سیاه رنگ... متوجه صدای پایی شدم و برگشتم و به او لبخندی زدم. جلو آمد و کنارم بر روی سکو نشست. آرام پرسیدم: تو چرا نخواستی؟ حالت خوب نیست؟

— نه، برعکس... دستت رو بده.

دستم را به او دادم و او آن را بردلش نهاد. با لبخند گفتم: وای خدایا کی به دنیا می‌یاد من که دلم رفت.

با لبخند گفت: وروجک یه یکساعتی هست که شیطونی می‌کنه و آروم نمی‌گیره و نمی‌ذاره که من هم بخوابم، تو چرا نمی‌خوابی؟
— خوابم نمی‌یاد.

مانند من چشم به ماه دوخت و گفت: جز ما سه نفر و رخساره همه خوابند.
— حق دارند دو روزه سوار ماشینند خسته شدند، این‌جا خیلی قشنگ و دلوازه، چرا آقا بزرگ خونه به این خوبی رو خالی گذاشته و دل به اون آپارتمان کوچک تو شهر کثیف تهران سپرده؟

— قصه‌اش مثنوی هفتاد من کاغذه. فقط می‌تونم بگم که بعد از اون اتفاقات دیگه دل آقا بزرگ بدون مامان جونم و دایی و خاله این‌جا بند نشد. برای دایی هم بهتر بود که از این‌جا دور باشه. بعد از این‌که آقا بزرگ از اسارت آزاد شد دیگه این‌جا نمودند، این‌جا رو اینجوری نبین. می‌گن خمپاره وسط حیاط همین‌جا که الان این نخل قرار داده خورده بوده، یه مدت قبل از اون هم یه موشک از سقف اومده بود توی اون اتاقی که الان خوابیده بودیم. اما کار موشک عمل نکرده بوده، بابابزرگ نه می‌تونسته این‌جا بند بشه نه دلش می‌اومده که بفروزش تا این‌که بالاخره وقتی با کمک دولت می‌سازتش می‌دش اجاره. تازه دو ماهه که مستاجر رفته دایی هم گفت که بعد از عید می‌دش اجاره تا توی سفر دست خودمون باشه... گوش کن انگار به غیر از ما یکی دیگه هم بیداره.
گوش‌هایم را تیز کردم راست می‌گفت صدای پایی آرام شنیده شد بعد در اتاقی که ما پشت پنجره‌اش نشسته بودیم باز شد و صدای مجتبی شنیده شد که می‌گفت: فرهاد... امین جمع و جورتر بخوابید تا جای من هم بشه.
فرهاد خواب آلود گفت: تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ متکا که برای خودت آوردی؟

— آره، مگه این بچه خواهرت می‌ذاره بخوابم.

فرهاد خمیازه‌ای کشید و گفت: حالا توله‌ی تو شده بچه خواهر من؟

چند لحظه سکوت برقرار شد تا این که باز صدای مسجبتی شنیده شد که می گفت: ای بچه تو این جا چه کار می کنی؟ بیا بغل بابا. صدای بیچگانه علی شنیده شد که می گفت: نوچ نمی خوام... دایی کو؟ در صدایش بغض نازکی نشست بود. فرهاد گفت: اوناهاش؛ اونجاست پیش بابایزرگه.

کمی بعد صدای محراب هم خواب آلود شنیده شد که می گفت: تو مگه خواب نداری بچه؟ بیا بغلم. علی بغض آلود گفت: دایی آجی آته کن.

محراب گفت: باشه دایی بذار صبح بشه تو رو می برم دریا، اون رو نمی برم حالا بخواب... روت پتو بنداز سردت نشه.

فربا با لبخند به حرف های آن ها گوش می داد و بعد آرام گفت: به گمانم هیچ کس مثل این بچه تا حالا نتونسته دایی رو این قدر به خودش وابسته کنه. لبخندی گوشه لبم نشست. او از کجا این قدر مطمئن حرف می زد؟ گفتم: امیدوارم بچه تو شبیه دختر خاله اش نشه که همه از دستش فراری باشند. خندید و گفت: بلا به دور! رخساره کسیه که خودش فقط شبیه خودش... پری من این خوشبختی که الان دارم مدیون توام اگه تو اونروز اون دروغ ها رو نگفته بودی من الان زن اون مرده بودم.

— مطمئن باش احمد نمی داشت این طور بشه اون تو رو خیلی دوست داشته و چون می ترسیده که نکنه نتونه تو رو خوشبخت کنه پا پیش نمی داشته. لبخندی زد و گفت: همه چیز رو می دونم. یادته یه بار پرسیدی که عشق چه رنگیه و من چه جوابی دادم؟

— آره گفتم نارنجیه، من هم گفتم خاکستریه.

— نظر من عوض شده می گم سبزه یا شاید هم آبی، آره آبی درست به آرامش و با شکوهی احمد.

— اما نظر من عوض نشده هنوز به نظرم خاکستریه، خاکستری سیال، گه گاه رنگ روشنش بیشتر می شه و به سفیدی می زنه و گاهی هم رنگ تیره اش بیشتر می شه و به سیاهی می زنه.

۲. بهار لویی ۹۹۱

— این هم نظریه جالبیه، اما از یک آدم که هنوز طعم عشق رو نچشیده قابل قبول نیست، هروقت عاشق شدی و اومدی این نظر رو دادی قبول می‌کنم. لبخند بر لبم نشست. گفت: پری من یه معذرت خواهی به تو بدهکارم. باتعجب گفتم: چرا؟

— راستش... چه طور بگم... بعد از اون ماجرا... یعنی بعد از این که تو جواب نه دادی می‌خواستم سر به تننت نباشه. خندیدم و گفتم: چرا؟

— نه، فکر نکن که به خاطر فرهاد بود، نه به خدا، به خاطر خودت بود. دوست نداشتم عروس دیگران بشی. دوست داشتم نسبتی با خودمون داشته باشی اما حالا که قسمت نیست نمی‌شه باهاش جنگید.

خندیدم و دستم را پشتش حلقه کردم و گفتم: فریا تو خیلی خانمی من هم خیلی دوست دارم حتی که گاه بیشتر از پروین. راستش با تو بیشتر از اون راحتم. — راستی فرصت نشد که بهت بگم که خیلی کار خوبی کردی که شیوا رو هم آوردی، حتماً در روحیه‌اش خیلی تأثیر می‌ذاره.

خواستم چیزی بگویم که کسی گفت: نکنه شما تو صفید؟ باتعجب هردو برگشته و به آقای دارینوش نگریستیم. فریا گفت: تو صف چی بابا؟

— توال.

من و فریا خندیدیم گفت: نه برید خیالتون راحت باشه که کسی مزاحمتون نمی‌شه.

آقای دارینوش لبخندی زد و گفت: پاشید برید داخل، هوا کم کم داره خنک می‌شه سرما می‌خورید.

هر دو برخاستیم. فریا گفت: پری یه نفس عمیق بکش، البته با دهن. همین کار را کردم. گفت: حالا با بینی... می‌بینی هم بوی دریا هم نمک دریا رو می‌شه توی هوا حس کرد.

راست می‌گفت.

هر دو وارد اتاق شدیم. این خانه چهار اتاق بزرگ داشت به همراه یک سالن

بزرگ. یکی از این اتاق‌ها که حکم پذیرایی را داشت و از همه بزرگتر بود از آن مردها بود. اتاق انتهایی که با دیگر اتاق‌ها فاصله داشت به خانواده مجتبی تعلق داشت. هیچ‌کس حاضر نبود رخساره را تحمل کند حتی علی کوچولو. دو اتاق دیگر هم از آن بقیه که رعنا و عمه صفورا و پریسا و ندا در یک اتاق و من و شیوا و نسرين و فريبا هم در اين اتاق بوديم. فريبا گفت: هوا داره سرد مي‌شه.

— تاي پتویی را که زیر من بود باز می‌کنیم تا زیرمون موکت خشک نباشه و استخوان هامون خشک بشه. تو هم پتوت رو بنداز روت. اول قبول نکرد و بالاخره با اصرار قبول کرد. چشم‌ها را بستم. باز صدای گریه رخساره برخاست و صدای فرزانه که می‌گفت: د بخواب بچه، چرا امشب آروم نمی‌گیری؟ دلت درد می‌کنه؟

— بابایی کو؟

فرزانه گفت: بخواب بابات رو موش خورد.

جیغ رخساره برخاست که چرا موش بابایش را خورده و تا زمانی که فرزانه پاورچین به سراغ مجتبی نرفته بود و مجتبی به نزد دختر نازک نارنجیش برنگشته بود نه خود خوابید نه گذاشت مادر بیچاره‌اش بخوابد و نه ما. بالاخره ساعت حول و حوش سه بود که پلک‌هایم از خستگی بر روی هم افتاد.

صبح، من و فريبا زماني از خواب برخاستيم که عده‌اي صبحانه‌شان را خورده و برخي هنوز کنار سفره نشسته بودند. سفره‌ي طولاني درون سالن پهن شده بود و بوي عطر خوش چاي و نان تافتون در فضا پيچيده بود. از فرزانه و دخترش خبري نبود و هنوز خواب بودند. اکبر پاسخ سلام ما را با لبخند داد. فريبا کنار رعنا نشست و رعنا هم دو استکان چاي جلوي او و من که روبه‌رويش نشسته بودم گذاشت. امين گفت: خانم‌ها، آقا يون، جان مادرتون امروز وقتي پروين و حسين اومدند لو ندید که می‌دونستیدها، آبروداری کنید وگرنه بدون امين به تهران برمی‌گردید.

به گمانم امين يادش رفته بود که در اين جمع به جز فرزندان رعنا و فرزانه ديگر هيچ‌کس مادر ندارد که به جان مادرشان قسم می‌داد. آقا بزرگ با لبخند گفت: شما آدم خوشبختي هستيد اکبر آقا که چنين جوون‌هاي شادي دورتون رو

گرفتند.
 اکبر گفت: از وقتی که با شما هم فامیل شدیم خوشبخت تر هم شدیم، تازه فهمیدم که خانواده فامیل دار یعنی چی.
 رعنا گفت: انشاء... بقیه بچه ها هم که ازدواج می کنند با خانواده های خوبی مثل شما وصلت کنند اون وقت خوشبخت تر هم می شیم.
 مجتبی با خنده گفت: مثل ما خوب فقط یکی تو دنیا بود که اون هم شما قر زدید. خوب تو این دوره زمونه کجا بود؟ ما خوب، شما زرنگ، سرمون کلاه گذاشتید و خانم دکترمون رو کش رفتین.
 آقای دارینوش گفت: اگه به کلاه گذاشته آقا مجتبی کلاه گشاده رو تو سر ما گذاشتی که ته تغاری ام رو وقتی به الف بچه بود قاپش رو زدی.
 مجتبی با خنده گفت: حالا که این طور یاست آقا جون شما باید افتخار هم بکنید که من و احمد سرمون کلاه رفت و داماد شما شدیم.
 فرهاد با دهان پر گفت: بله افتخار که می کنیم که سر جفتون کلاه گذاشتیم و زورکی هم با اکبر آقا فامیل شدیم.
 امین مانند این که عجله داشته باشد از جلوی آیینته کنده شد و کنار فرهاد روی زانو ها نشسته و لقمه ای او را از چنگش در آورده و چای مجتبی را سر کشید.
 هردو چپ به او نگریستند و او هم از عمد اعتنایی نکرد. مجتبی با گفتن «بفرما» اعتراضش را نشان داد. او گفت: ممنون قبلاً صرف شده... راستی همین الان گفته باشم ها دور من یکی رو خط بکشید که من حاضر نیستم مثل احمد با یک خانواده شلوغ وصلت کنم. چه معنی داره که در باز باشه و هی برادر زن بیاد خونه ام و با جناقم بره، من دختری می گیرم که ننه و باباش مرده باشند و هیچ فک و فامیلی نداشته باشه.
 مجتبی گفت: از زیر بوته به عمل اومده باشه؟
 - ای... یه چیزی تو این مایه ها.
 فرهاد گفت: ژاپنی ها که دارند به مدد تکنولوژی همه چی می سازند می گم چنین دختری هم برات تولید کنند.
 امین لقمه ای بعدی او را از چنگش قاپید و برخاست و گفت: ای قربون شکل

ماهت، فقط بگو سایش خیلی بزرگ نباشه فکر نکنند که دختره کدو تنبله و می‌خوان بزرگترین رو به‌نمایش بذارند من زن دویست و پنجاه کیلویی نمی‌خوام اون وقت رو دستشون می‌مونه.

رو به‌اکبر کرد و گفت: می‌رم جایی زود برمی‌گردم داداش.

پرسیدم: کجا رفت؟

رعنا گفت: رفت که ماشین اکبر رو بتزین بزنه.

از در بزرگ به حیاط نگرستم. شیوا لب شیر آب حیاط در حال شستن استکان‌ها بود و امین به‌بهانه دست و رو شستن مقابلش نشست و نمی‌دانم چه گفت که خنده‌ی شیوا برخاست و به‌گمانم امین را مسخره کرد او هم انگشت را برده‌ای لوله‌ی آب گرفت و آب بر شیوا پاشید و او هم دست را حایل خود کرد و لیوانی آب برویش پاشید که امین یک متر عقب پرید و با خنده از یک‌دیگر جدا شدند، به‌گمانم بالاخره امین راه به‌دست آوردن دل این دختر را یافته.

احمد و او وارد خانه شدند و بعد از یک تصمیم‌گیری گروهی، قرار شد که عده‌ای برای خرید وسایل ناهار به‌بازار رفته و مسئولیت پخت و پز را به‌عهده بگیرند و عده‌ای دیگر برای گردش به‌لب دریا بروند و هنگام عصر جای این دو گروه با هم عوض شود. عده‌ی داوطلبین کنار دریا بیشتر بود و قرار شد که همه بروند جز مجتبی و خانواده‌اش و احمد و فریبا و محراب... امین هرچه اصرار کرد که با آن‌ها بروم من موافقت نکردم گمان کرد که به‌خاطر این است که دوست دارم در‌گروه احمد باشم. نمی‌دانستند که قضیه از کجا آب می‌خورد چون هیچ‌کس جز خودم و خودش به‌راز پنهانی ما آگاه نیست. وقتی دیگران رفتند قرار شد که احمد و فریبا و او برای خرید به‌بازار بروند و من و فرزانه هم به‌رتق و فتق امور منزل بپردازیم. صدای خنده و بازی کردن مجتبی با کودکش از اتاق شنیده می‌شد، خوب شد نمردیم و فهمیدیم که رخساره خانم به‌غیر از نق زدن کار دیگری هم بلد است.

هنوز چند دقیقه‌ای از رفتن آن‌ها نگذشته بود که برگشتند. با تعجب به‌فریبا که رنگش پریده بود نگرستم، فرزانه بر صورت خود کوبید و گفت: خدا مرگم بده آجی چی شده احمد آقا؟

احمد گفت: هیچی، بوی ماهی حالش رو بهم زد. فرزانه خانم محراب می‌گه نمی‌دونم چی بخرم شما همراهش می‌رید؟
فرزانه گفت: من؟... من کلی کار دارم، اگه رخساره رو تنها بذارم زمین و زمان رو بهم می‌ریزه دلش رو هم ندارم که فریبا رو با این حال تنها بذارم.
مجتبی که تازه به جمع ما اضافه شده بود با سراز همسرش پرسید که چه شد که جواب کوتاهی هم گرفت. لیوان آب قند را به لب فریبا نزدیک کردم کمی خورد و لیوان را پس زد و گفت: پری جون پاشو حاضر شو برو کمک دایی، تنهایی بره تا ابد طول می‌کشه. تازه پاک کردن و شستن و پختن غذا هم هست. ساعت نزدیک نه و نیمه. اگه از لب دریا بیان و غذا حاضر نباشه فرهاد و امین رسوا مون می‌کنن.

باتعجب گفتم: کی من؟!
به احمد نگریستم. فریبا گفت: پاشو معطل نکن دایی منتظره.
احمد گفت: پاشو دختر، اما بیا قول مردونه بهم بده که باهاش کل کل نکنی که این عید رو کوفتمون کنی.

طفلک حق داشت که نفهمد که رنگ من از عصبانیت نیست که سرخ شده بلکه از التهاب است. حاضر شدم و بیرون رفتم. علی کی بیرون آمده و سوار برماشین او شده بود، خبر نداشتم. با دیدنم سوار شد و در را از داخل برایم باز کرد. سوار شدم و او راه افتاد. از این‌که با او بودم نفسم به سختی بالا می‌آمد و سخت دچار تعارض روحی شده بودم. هم دلم در سینه بی‌قراری می‌کرد و هم این‌که از او بدم می‌آمد. صدای همراهش سکوت را شکست و گوشی را از جیب پیراهنش در آورد و گفت: بله... آره نترس... پیش من خدا حافظ.

و از آینه به صندلی عقب و به پسر بچه‌ی چشم خاکستری نگریستم که محو تماشای مناظر بیرون شده و لبخند آرامی گوشه لبش نشست. باید این سکوت که چون دیواری مابین ما قد کشیده بود شکسته می‌شد و من این کار را کردم و برای این‌که سر حرف را باز کرده باشم گفتم: شما بچه‌ها رو دوست دارید؟
— نه همه‌ی بچه‌هارو؛ در کل فکر نکنم با دختر بچه‌های لوس و تیتیش مامانی که تا بهشون می‌گی بالای چشمتون ابروئه قهر می‌کنند، آزمون تو یک

جو بره. کنایه‌اش داد می‌زد گفتم: مسلماً دختر بچه‌های لوس و تیتیش مامانی هم از آدم‌هایی مثل شما که مهم‌ترین سرگرمیتون عصبانی کردن اوناست خوششون نمی‌یاد.

بی‌اعتنا به حرفم گفتم: راستی یادم رفت تبریک بگم. باتعجب گفتم: بابت چی؟
- در بحث آن روز فکرت رو هم نمی‌کردم که بتونی از پس این کار بریایی.
پوزخندی گوشه لبم نشست و گفتم: اگه اون روز نمی‌تونستم روز دادگاه می‌تونستم.

برگشت و نیم‌نگاهی به نیم‌رخم انداخت و گفت: واقعاً می‌خواستی منو به دادگاه بکشونی؟
عصبانی از خونسردی او گفتم: چه چیزی باعث شده جناب سرفراز فکر کنند که این کار رو نمی‌کردم؟

- حالا. و شانه‌هایش را با بی‌قیدی بالا انداخت. گفتم: نه، حالا که جواب من نشد. کور خوندید، برای من حق و حقوقم به اندازه‌ی قانون برای شما ارزش داره، نمی‌ذارم کسی پا روی حقم بذاره و رد پشه....

- دعوا که نداریم باشه، راستش من فکر می‌کردم چون دوست برادرتون هستم و نون و نمک یکدیگر رو خوردیم این کار رو نمی‌کنید.

- پس چرا شما منو که خواهر دوستتون بودم و نون و نمک هم رو خورده بودیم سر یک مسئله و به‌خاطر چند ساعت اضافه کار نمودن اخراج کردید. به‌همون دلیل، من هم شکایت می‌کردم. وقتی برای شما ضوابط بر روابط اولویت داره برای من هم همین‌طوره.

- برعکس در این مورد من روابط رو بر ضوابط ترجیح دادم.

- من حوصله‌ی شوخی‌های بی‌مزه‌ی شما رو ندارم حوصله شما رو هم ندارم نگه دارید پیاده می‌شم خودتون برید خرید.

بالاخره موفق شدم. از کوره در رفت و گفتم: حوصله‌ی منو نداری؟ به‌درک! نداشته باش. تو چی فکر می‌کنی؟ با خودت فکر کردی کی هستی که این‌طور سر

من داد می‌کشی خانم پری بهرامی؟
- نگهدار می‌خوام برگردم خونه....

داد زد: بشین سر جات دختر، تو شهر غریب گم می‌شی.
گفتم: هنوز زیاد دور نشدیم پیاده هم می‌تونم برگردم.

- پیچ در پیچه گم می‌شی.

داد زد: می‌گم بلدم نگه‌دار.

پوزخندی گوشه لبش نشست و نگه داشت و گفت: ببخشید حواسم نبود که
قدرت حافظه شما به اندازه یه ابررایانه است.

- از این‌که به هر دلیلی مورد تمسخر واقع بشم نفرت دارم؛ کاری که تو مرتب

انجام می‌دی.

می‌خواستم در ماشین را باز کنم که قفل مرکزش را زد و گفت: ببین دختر
لوس نازک نارنجی! در تمام طول این یک هفته ده روز، مرتب دنبال بهانه بودم
که تنها باهاش حرف بزنم حالا که موقعیتی به این خوبی دست داده نمی‌ذارم از
دستم در بری. پس خوب گوش کن: نمی‌دونم تو از من چه غولی ساختی برای
اولین بار و آخرین بار بهت می‌گم که خوش ندارم وقتی منو می‌بینی این‌طور
درها رو به هم بکوبی و بری، گه‌گاه احساس می‌کنم در وجود پر نخوت تو ذره‌ای
ادب وجود نداره.

به میان حرفش پریدم و گفتم: وجود من پر نخوته؟! بیا این آینه خودت رو
ببین و قضاوت کن. و هم‌زمان آینه ماشین را به سوی او گرداندم. پوزخندی زد
گفت: پس شب یلدا آرزوی مرگ من رو می‌کردی؟

باتعجب گفتم: چی؟

- تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی.

رویم را به جانب دیگر کردم و گفتم: خودت هم می‌دونی که داری چرند
می‌گی. من هیچ‌وقت آرزوی مرگ هیچ‌کس رو نمی‌کنم.

- نه جان من تعارف نکن.

- خواهش می‌کنم در رو باز کن.

- نه تا زمانی که دلیل اخراجت رو نفهمیدی نمی‌ذارم بری.

— می‌دونم، می‌دونم. کارمند نالایق و بی‌تعهدی بودم و چون دیگران هم از کار برام مهمتر بود، یه رئیس هم داشتم که همه چیز رو در کار کردن خلاصه می‌کرد و وجود این کارمند....

وسط حرفم پرید و گفت: بذار من هم حرف بزنم تو مهلتی به من نمی‌دی. — پس بذار من هم یکی از بزرگترین آرزوهای زمان کارم تو اون اداره لعنتی رو بگم: اونجا تو رئیس بودی و من جرأت انجامش رو نداشتم؛ اون هم این که وقتی این طور سرم داد می‌زدی من هم این کار رو بکنم.

آنگاه با دو دست گوشم را گرفتم. صدای عصبانیتش را شنیدم که گفت: ای محراب بیچاره که فکر می‌کنی این بچه دیگه بزرگ شده. و پایش را برگاز فشرد و راه افتاد و لحظاتی بعد ایستاد و بیرون رفت و به علی گفت: دایی جون همین جا پیش خاله بشین و مواظبش باش تا من بیام. و در را از بیرون قفل کرد و رفت. علی جلو اومد و سر جای او نشست و زیر چشمی به من نگریست. از دست او کفری بودم. می‌خواست کاری را که کرده توجیه کند. از او بدم می‌آید وقتی فکر می‌کند که می‌تواند با سخنرانی سرم را شیره بمالد که از خر شیطان پیاده شوم. ده دقیقه بعد با کلی خرید برگشت و همه را در صندوق عقب گذاشت و سوار شد و راه افتاد. دیگر تا رسیدیم نه او حرفی زد و نه من، اما از طرز نفس کشیدن عمیقش می‌توانستم عمق عصبانیتش را بفهمم. به جهنم! عصبانیت او به ناراحتی من در؛ این طور بی حساب می‌شویم. وقتی قدم در حیاط گذاشتم خدا را شکر کردم که احمد نبود وگرنه با یک نیم نگاه می‌فهمید که پا بر روی قول مردانه‌ام گذاشته‌ام. از فرزانه شنیدم که پروین و حسین هم آمده‌اند. با خوشحالی به اتاق رفتم و صورت پروین را بوسیدم و از دیدنش به ظاهر خیلی تعجب کردم. این از من. فیلمم را خوب بازی کردم و به نوبه‌ی خود جان امین را خریدم. حال می‌ماند بقیه. ساعت دوازده بود که احمد صدایم زد. خودش و فریبا روی سکو نشسته بودند. گفتم: بله داداش.

چشم غره‌ای آمد و گفت: این بود اون قولی که دادی؟

— چیه، باز دوست گرامیت را پورت داد؟

احمد گفت: خجالت بکش پری! درباره‌ی محراب این طور قضاوت نکن، از

اول اشتباه کردم که تو رو با اون برای خرید فرستادم می‌دونستم دنبال فرصتی که دق دلت رو سرش خالی کنی.

— ممنون داداش، اول کلی زخم زبون و متلک از اون شنیدم حالا هم نوبت شماست، عیبی نداره....

— ببین! من می‌دونم که محراب هم کم توی کاسه تو نداشته، اما به چیزی رو خوب می‌دونم؛ اون هم اینه که تا بهانه‌ای برای شروع کردن نداشته باشه شروع نمی‌کنه؛ مگه این که طرف مقابل بهانه به دستش بده. گفته باشم اگه عصر که می‌ریم لب دریا حرفی از اون ماجرا بزنی خودت می‌دونی، کاریه که شده. برخاست و رفت. کنار فریبا نشستم و گفتم: عدالت رو می‌بینی؟! اول کلی متلک بارم می‌کنه؛ بعد هم به احمد چغولی‌ام رو می‌کنه تا احمد هم حال رو بگیره.

فریبا لبخندی زد و گفت: دایی به محض این که خریدهایی رو که کرده بود در آشپزخونه گذاشت بدون این که کلمه‌ای بگه رفت. اون چیزی به احمد نگفت اما از قدیم گفتن حرف راست رو از بچه بشنو. علی گفت که خاله هیچی نخريد و من هم مواظبش بودم وقتی من پرسیدم چرا؟ گفت، آخه می‌خواست پیاده بشه برگرده خونه. حالا سگرمه‌ها رو باز کن و به روی خودت نیار. انگار نه انگار که اصلاً توی اون اداره کار می‌کردی.

— نمی‌شه. دو سال و نیم از زندگی من در آن جا سپری شده، اما دایی محترم شما بنده رو با اردنگی بیرون انداخت.

خندید و خواست چیزی بگوید که قشون از لب دریا برگشتند و هر کدام چون لشکر شکست خورده تن خسته‌اش را نوبت به نوبت به داخل اتاق کشوند. صدای خوشحالی‌شان از دیدن ناگهانی پروین و حسین! برخاست! که شما کجا این جا کجا؟ خوش اومدید؟ چرا غیرمنتظره اومدید؟ چرا بی‌خبر اومدید! کاش با ما می‌اومدید. ناگهان نسرين پرازیت انداخت و صورت پروین را بوسید و گفت: عمه ببین و باور نکن. همه یک هفته است که می‌دونند شما قراره بیاین حتی شما هم برای امروز تو سرشماری ناهار شمرده شدید همه‌اش فیلمه. پروین گفت: چی؟!

نسرین خندید و رو به امین گفت: امین خان داشته باش؛ تا تو باشی که با

کامی جونت برضد من معامله‌ی سودمند نکنی.
پس گردنی بود که امین از دست حسین می‌خورد و پروین هم به‌زدن
تشویقش می‌کرد. سفره ناهار جمع شده بود که او برگشت و به‌سؤال فرزانه که
پرسید برایش غذا بکشد یا نه پاسخ منفی داد. از دستم ناراحت بود. این را خوب
می‌دانستم... چرا این کار را کردم؟ خدایا من نه تحمل ناراحتی‌اش را دارم و نه
تحمل آن عمل ناجوانمردانه‌اش رو که منجر به‌خراج من شد. باز نادیده گرفتنش
شروع شد و اعتنایی به‌من نمی‌کرد. نیم ساعت بعد باز طاقت نیاورد و بیرون
رفت این بار هم بدون این که به‌کسی بگوید که کجا می‌رود. کاش حداقل ناهارش
را می‌خورد و می‌رفت از کله صبح تا حالا هیچ نخورده است.

ساعت چهار مجتبی خواست حاضر شویم تا لب دریا برویم. این پا و آن پا
می‌کردم تا شاید او هم بیاید اما نیامد. سوار ماشین احمد صم و بکم نشسته و
هیچ نمی‌گفتم. پس کجاست؟ چرا نیامد؟ انتظارم بیهوده بود پری! یعنی تو او را
نمی‌شناسی؟ او از تو لجبازتر است. ماشین احمد و مجتبی کنار هم پارک کردند
و بیرون آمد و خوب به‌این همه رنگ آبی که یکجا جمع شده بود نگریستم.
این‌جا همان جایی بود که آب و آسمان را در هم قفل کرده بودند. علی و رخساره
که به‌وجود آمده بودند به‌سوی دریا دویدند؛ مجتبی هم برای مراقبت از آن‌ها
رفت. فرزانه با لبخند گفت: من فکر همه چیز رو کرده‌ام؛ احمد آقا بیابن کمک. و
در صندوق عقب ماشینشان را باز کرد. راست می‌گفت! آن‌جا رو فرش برای
نشستن و فلاکس چای و آب، میوه، استکان و قند و آجیل و کلی خرت و پرت
دیگر تدارک دیده بود. روفرشی را برشن‌های ساحل پهن کردند. من هم به‌دریا
نزدیک شدم درست جایی که دریا تن خسته‌اش را بر ساحل می‌کشید. باد خنکی
می‌وزید و طعم نمک در هوا پخش شده بود. دستم را روی شال سرم نهادم که باد
آن را با خود نبرد و صدای تکان‌های شدید مانتو و شلوارم در میان صدای موج‌ها
گم شده بود. در دور دست لنج ماهیگیری پیدا بود. کلی تلاش کردم تا فهمیدم که
سر جایش ایستاده و حرکت نمی‌کند و آن‌چه که باعث شده که فکر کنم حرکت
می‌کند حرکت موج‌ها و خطای دید است. به‌مجتبی و فرزندانش نگریستم.

رخساره دورتر ایستاده و دست می‌زد و بالا و پایین می‌پريد؛ علی هم وقتی موج‌ها به‌سوی دریا می‌رفتند دنبالشان می‌دوید و همین‌که به‌ساحل برمی‌گشتند جیغ می‌کشید و به‌عقب می‌دوید و باز از نو شروع می‌کرد؛ مجتبی هم خودش بیشتر از بچه‌هایش سر و صدا می‌کرد. پاچه شلوارش را بالا کشیده و دختر و پسرش را تشویق می‌کرد که دل به‌دریا بزنند. برگشتم و به‌فرزانه که محو تماشای آن‌ها شده بود نگرستم. او تا وقتی این‌همه زیبایی را در خانواده کوچک خود دارد محال است که به‌زیبایی طبیعت بنگرد. به‌سوی آن‌ها برگشتم و کنار فریبا نشستم فرزانه استکانی چای مقابلم گذاشت. با تعجب به‌رنگ پریده‌ی فریبا نگرستم و گفتم: چیزی شده؟

— یعنی شما بوی گند ماهی‌ها رو حس نمی‌کنید.
فرزانه از خنده ریه رفت و گفت: تو دیگه نوبری... نه این‌جا فقط بوی دریا می‌یاد.

احمد گفت: اگه حالت خوب نیست بریم خونه.
فریبا به‌زحمت نفسش را به‌درون فرستاد و گفت: نه الان خوب... دیگه چیزی نتوانست بگوید. برخاست و کمی آن طرف‌تر بالا آورد. احمد هم به‌کنارش رفت. فرزانه گفت: نمی‌دونم و یارش تا کی ادامه داره تازه یه کم بهتر شده بود.
— مادر شدن به‌این‌همه دردسر می‌ارزه؟
باز برگشت و به‌دوقلوهایش نگرست گفت: آره به‌خدا این زیباترین حسیه که خدا در نهاد بشر گذاشته....

خندید و ادامه داد: به‌شرط این‌که بابای بچه‌ها از بچگی در اومده باشه.
صدای احمد را شنیدیم که گفت: ما برمی‌گردیم خونه، فریبا تحمل موندن نداره، پری تو می‌خوای بمونی؟
فرزانه به‌جای من گفت: آره احمد آقا، پری با ما برمی‌گرده.
خدا حافظی کرده و سوار ماشین شدند و از ساحل دور شدند. فرزانه با لب‌خند گفت: باز فریبا خودش رو واسه داداش لوس کرد، داره تلافی بی‌محلای اون رو یه جا سرش در می‌یاره.
خندیدم و گفتم: داداش ساده و بیچاره‌ی من هم که بدش نمی‌یاد.

با خنده گفت: من اگه بخوام می‌تونم تا خود صبح بشینم و غیبت این و اون رو بکنم حتی خواهر خودم... پاشو تا خلوته ببریم یه دست بدمیتون بازی کنیم.

- راکت از کجا بیاریم.
- راکت از کجا آمیزی زد و گفت: حاجیت فکر همه جا رو کرده. و راکت و توپ لبخند افتخار آمیزی زد و گفت: من و مجتبی همیشه کل کل رو از صندوق عقب ماشین بیرون کشید و گفت: من و مجتبی همیشه کل کل داریم که کی بهتر بازی می‌کنه به خاطر همین همیشه یه راکت زاپاس کنار لاستیک زاپاس گذاشتیم.

به‌سوی دریا رفتیم. گفتم: تا حالا کسی گفته که چه زوج جالبی هستید.
- هوی، حرف دهنش رو بفهم! خودت جالبی، ریخت و قیافه‌ات جالبه جد و آبادت جالبه....

با خنده گفتم: باشه بابا غلط کردم.
توپ را پرت کرد که به زمین خورد و داد زد: ای تنبل.
- اصلاً هم این‌طور نیست باد علیه منه.

- عروس بلد نیست برقصه می‌گه زمین کجه.

چند دقیقه پس از شروع بازی اعتراف کردم که همان عروس نابلدم، اما کم نمی‌آوردم و تا او کوچکترین اشتباهی می‌کرد در بوق و کرنا می‌کردم. نیم ساعت گذشت. هردو خسته شده بودیم. میله راکت را پشت سرم گذاشتم و از هردو طرف مانند باغبانی که بیل در دست گرفته آنرا گرفتم و رو به دریا ایستادیم پس از مدتی فرزانه گفت: تا کجا می‌تونی سنگ پرت کنی؟

- هر جا که تو بتونی من دو کیلومتر اون‌طرف‌تر.

- مثل بازی بدمیتون نه؟

- تو بازی بلد نبودی ولی من نمی‌خواستم دچار افسردگی بشی، الکی بازی کردم که دل تو خوش بشه.

خندید و گفت: رو که نیست سنگ پای قزوینه.

- بیا ببین این سنگ رو تا کجا میندازی.

سنگ را از من گرفت و پرت کرد نوبت من شد. باد مانع از دور شدن سنگ‌ها می‌شد. یک‌بار او و یک‌بار من دورتر می‌زدم آن‌قدر به این کار ادامه دادم تا دیگر

در شعاع دو متری ما سنگی پیدا نمی شد. صدای رخساره شنیده شد که می گفت: ماما من رو ببین تا کجا میندازم.

یک مشت شن پرت کرد که باد همه را به صورتش برگرداند و در چشمش رفت و جیغش برخاست. فرزانه با خنده او را بغل کرد و گفت: بیا بریم الان مجتبی تمام آجیل های اساسی رو می خوره و برای من و تو تنها نخود و کشمش می مونه.

با خنده چشم از دریا گرفتم و برگشتم ناگهان سر جایم کپ کردم. یعنی این خودش است که کنار مجتبی برروفرشی نشسته؟ فرزانه هم دست کمی از من نداشت و با تعجب گفت: دایی کی اومده؟! مجتبی در حالی که علی روی پایش به خواب رفته بود برای من و همسرش چای ریخت و گفت: بد نیست که شام رو هم همین جا بخوریم بعد به خونه بریم. که با خوشحالی همسرش روبه رو شد اما نه من نظر دادم نه او. باید تابع جمع بود. مجتبی حرف می زد و من و فرزانه می خندیدیم و گه گاه پنهانی به او که تمام حواسش به پشت سر ما و به دریا بود نگاهی می انداختم. فرزانه برخاست و جای خوابی برای پسرش در ماشین درست کرد. مجتبی برخاست و علی را بغل گرفت و به آنسو رفت. برای لحظه ای کوتاه با او تنها شدم چه قدر دوست داشتم برای لحظه ای، هرچند کوتاه نگاه از دریا بردارد و یا چیزی بگوید. اما نه او حضور مرا حس می کرد و نه من می خواستم منت کشی کنم. فرزانه برگشت و کنار او نشست. مجتبی هم خم شد و رخساره را که مشغول خوردن آجیل بود بلند کرده و بردوشش گذاشت. فرزانه گفت: باز کجا؟ تو خسته نشدی؟!

— دختر بابا از آب می ترسه شنا هم بلد نیست می رم کاری کنم که ترسش بریزه. و به سوی دریا رفت. او هم همین که چایش را خورد برخاست و به سوی دریا رفت. فرزانه آه سردی کشید و گفت: من از گذشته خیلی خاطره ندارم اما یادمه که وقتی چهار پنج ساله بودم با دایی شهریار زیاد به این جا می اومدیم. دایی شهریار اون موقع ها سیزده چهارده ساله بود؛ شاید هم کمی بزرگتر. اگه شهید نمی شد الان حتماً بچه هم داشت. خاله بنفشه خیلی خوشگل بود. علی چشم هاش شبیه اونه. از دایی محراب یکی دو سال بزرگتر بود.

— مادر بزرگ و خاله‌تون تو همین خونه آوار سرشون ریخت؟
— آره تو همون اتاقی که زن داداش اینا بودند، نمی‌بینی دایی به هیچ عنوان
پاشو تو اون اتاق نمی‌ذاره. اولش مامان جون رو تیر زدند بعد خاله بنفشه که
ترسیده بود و تو بغلش بود بعد هم... نمی‌دونم چه‌طور بگم که اون موقع‌ها
خانواده ما چی کشیدند بیچاره مامانم داشت سخته می‌کرد.

در دل گفتم، بیچاره محراب که چه‌ها دیده و کشیده. لبخندی تلخ زد و اشک
کنار چشمش را پاک کرد و گفت: قدیم‌ها رو ولش کنیم، دریا رو ببین! آروم آروم
داره سرخ می‌شه غروب خورشید رو دریا واقعاً بی‌نظیره. برگشتم اما قبل از دریا
متوجه جیغ‌های رخساره شدم بچه می‌ترسید و بابا بابا می‌کرد و مجتبی با اجبار
او را به آب می‌زد. برای لحظه‌ای کوتاه بچه از دستش افتاد و زیر آب رفت جیغ
فرزانه برخاست. با این‌که لحظه‌ای بیش نبود و مجتبی فوراً او را از آب بیرون
کشید. فرزانه نفس راحتی کشید اما دستان من شروع به لرزیدن کرد. نگاهم
به‌رگه‌های سرخ دریا افتاد. حالم داشت به هم می‌خورد جلوی چشمم را گرفتم.
احساس کردم آب سرخ رنگ لحظه به لحظه بیشتر به من نزدیک می‌شود. بیشتر
دقت کردم. پس دریای آبی چه شد. این سرخی از چیست؟ اکنون فقط آن‌چه که
می‌دیدم دریای خون‌آلود بود و صدای جیغ دختر بچه و صدای حباب
نفس‌هایش زیر آب. تصویروهای ماتی که جلوی چشمانم جان می‌گرفت. با دست
آن‌ها را پس می‌زدم اما نمی‌رفتند. صورت نگران فرزانه را مقابلم می‌دیدم که
دهانش باز و بسته می‌شد اما در میان صدای آب و جیغ و حباب هیچ نمی‌شنیدم
و فقط می‌خواستم این تصاویر را برهم بزنم.

اینک، من بودم و سوسن خانم و آن دختر بچه‌ی نحیف. خود را می‌دیدم که
وحشت‌زده به حمام چسبیده بودم. این همان حمامی نبود که دختر بچه در آن
می‌سوخت، شیک‌تر بود؛ با یک وان چینی بزرگ. سر دختر بچه را زیر آب
می‌کرد... جیغ کشیدم و باز به دریا نگریستم. چرا سرخ است؟ سر چه کسی به ته
دریا خورده؟ این خون کدام بخت برگشته‌ای است؟ داد زدم: نه... نه... نه. اما این
نه گفتن‌ها چاره ساز نبود. آب سرخ رنگ لحظه به لحظه نزدیک می‌شد و
می‌خواست مرا در چنگ خود احاطه کرده و ببرد تا سرم را به دریا بکوبد. یک‌بار

کوبیده شد کافی نیست؟ برخاستم و شروع به دویدن کردم آب هم لحظه به لحظه نزدیکتر می شد. صدای غرش موج های خون آلود را پشت سرم می شنیدم. می ترسیدم برگردم و به عقب بنگرم و دهان موج ها را برای بلعیدنم ببینم. من می دویدم و او دنبالم می آمد. دوباره نمی خواهم نفسم زیر آب بریده شود. همین حال است که سوسن خانم از راه برسد و سرم را به زیر آب بکند چه از جانم می خواهد. من چه می دانم که گردن بند طلایش چه شده؟ آخر من که نای راه رفتن ندارم چه برسد به فکر کردن در مورد دزدی. اما او نمی فهمد این کله ی من بود که تپد تپد زیر آب می رفت و به گوشه وان کوبیده می شد و باز زیر آب می رفت. دست و پا می زدم اما با این کار پاهایم آتش می گرفت و تاول های چرکی سر باز می کردند. تنها صدای ترکیدن حباب به گوش می رسید. سرم را از آب در آورد و گفت: «کره خر عوضی خودت رو به موش مردگی نزن گردن بندم رو چه کار کردی؟» حمله کردم و دستش را گاز گرفتم، دادش برخاست و کلی تفلاد کرد تا توانست دست خون آلودش را از دهان من در بیاورد. آب دهانم را تفل کردم و همراهش تکه گوشت کنده شده ای بر زمین افتاد. حمله کرد و یقه ام را گرفت و درون آب پرتم کرد. به زیر آب رفتم. پاهایم را برای نجات خود تکان می دادم تا شاید بتوانم خود را از چنگ دستش که بر سینه ام گذاشته رها کنم. وقتی فهمید نفس های آخر را می کشم رهایم کرد. از زیر آب در آمدم اما تا قبل از این که خود را نفس های آخر را می کشم سرم را به لبه وان کوبید. چشمانم سیاهی رفت و هیچ نفهمیدم. جمع و جور کنم سرم را به لبه وان کوبید. چشمانم سیاهی رفت و هیچ نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم آب سرخ رنگ احاطه ام کرده بود... درست مثل الان که من می دویدم و او هم دنبالم می آمد و صدای غرشش کنار گوشم بود... آخر به من رسید. پایم به سنگی گیر کرد و نقش زمین شدم برگشتم و وحشت زده به پشت سرم نگریستم و در حالی که نشسته بودم عقب عقب رفتم... چرا رهایم نمی کند... این یک کابوس است پری نترس... نه کابوس نیست کابوس که این قدر زنده نیست حتی سردی آن را برانگشتان پایم حس می کنم. موج بزرگی به سویم حمله کرد و ثانیه به ثانیه اوج می گرفت که ناگهان بر سرم آوار شود. جیغ کشیدم و خود را جمع کرده و ساعد دستم را بر چشمم گذاشتم و دندان هایم را بر هم فشردم و در جایم می لرزیدم... دیگر راه فراری نبود... پس چه شد؟ آرام دست را برداشتم و

هم‌زمان جیغی کشیده و به‌کناری پریدم و ماشینی به‌سرعت از کنارم رد شد... کجا بودم؟ این‌جا کجاست؟ دوست داشتم های‌های بگیریم. هنوز تمام جانم می‌لرزید که ماشینی کنار پایم ترمز کرد. در ماشین باز شد و او بیرون آمده و هراسان گفت: پری چت شده؟ چرا ناگهان اینجوری شدی؟!

برخاستم و سقف ماشین را گرفتم که نقش زمین نشوم و گفتم: من کجام؟ - نمی‌بینی؟ تو جاده کمربندی.

- کمربندی؟ این‌جا چه کار می‌کنم؟ چی شد که سراز این‌جا در آوردم؟ - این سؤالی که من هم می‌خواستم جوابش رو بدونم، یک‌دفعه چی شد پری؟ چرا جیغ کشیدی و این‌قدر تند دویدی که من به‌گرد پات هم نرسیدم؟ - چی؟ دویدم؟ نمی‌دونم.

به‌سمتم آمد و در را باز کرد و گفت: بیا سوار شو حالت خوب نیست رنگ به‌رو نداری.

نشستم. او هم سوار شد و گفت: می‌خوای برگردیم خونه. خسته بودم گویی تمام تنم می‌چاله شده بود. گفتم: نه بذارید کمی بهتر بشم نمی‌خوام مسافرت رو به‌کام خانواده‌ام تلخ کنم. - پس برگردیم پیش مجتبی و فرزانه.

جیغ کشیدم و گفتم: نه‌نه!

- باشه باشه. و راه افتاد. صدای همراهش برخاست. گوشی را برداشت و گفت: بله... آره بهش رسیدم... نمی‌دونم... حالش خوب نیست من هم نمی‌دونم چرا این‌طور شد... نه نمی‌خواد خانواده‌اش با این‌حال اون رو ببینند... نه بهتره که الان صحبت نکنه... باشه بهتر شد زنگ می‌زنم. شما هم به‌خانواده‌اش... چرا گفتی؟... فقط احمد؟... باشه الان زنگ می‌زنم و از نگرانی درش می‌یارم... کاری نداری خداحافظ.

چند لحظه بعد گفت: سلام احمد... حالا چی صدام می‌یاد؟... حالا چی؟... آره پیداشون کردم نگران نباش... نه از حال نرفتند فقط ترسیدند... باشه ببینم می‌تونند یا نه.

بعد خطاب به‌من آرام گفت: می‌تونی با برادرت حرف بزنی؟

دست لرزانم را پیش بردم و گوشی را از او گرفتم و گفتم: سلام داداش.
صدای نگران احمد را شنیدم که می‌گفت: پری چی شده؟
- هیچی مثل همیشه دچار توهم شده بودم.
- باز خاطرات گذشته؟
- آره خاطراتی که تا حالا ذهنم پس زده بود و به یاد نمی‌آوردم اما چیزی نیست بهتر می‌شم تو الان کجایی؟
- درمانگاه، فشار فریبا افتاده.
آخ چه قدر دوست داشتم الان این‌جا و در کنارم باشد. گفت: اگه لازمه الآن خودمو می‌رسونم.
- نه داداشی، فریبا بیشتر بهت احتیاج داره فقط به داداش اینا نگو نگران می‌شن حالم داره بهتر می‌شه.
- باشه، گوشی رو بده به محراب.
گوشی را سوی او گرفتم گفت: بله؟... باشه خیالت راحت باشه... باشه خداحافظ.
سرم را برشیشه چسبانده و چشم‌ها را بستم. سکوت دلخواهم را شکست و گفت: می‌تونم بیرسم خاطراتی که یکدفعه این‌طور ناآرومت کرد چی بود؟
چشمم را باز کردم و هیچ نگفتم. گفت: باشه اگه نمی‌خوای نگو می‌خواستم به بهونه‌ی درد دل کردن کمی آرام بشی، کاش حداقل کمی گریه می‌کردی تا آرام می‌شدی.
کاش می‌دانست این آرزوی خودم هم هست که زار بزنم اما نمی‌توانستم. آب دهانم را به زحمت قورت دادم با این کار می‌خواستم بغض را نیز قورت بدهم اما او از هر طرف حنجره‌ام را در دست داشت و می‌فشرد. گفتم: دختر بچه‌ای رو دیدم که سرش رو به‌وان حموم می‌زدند خون از سرش فواره می‌زد... صدای حباب نفسش داشت گرم می‌کرد بعد تکه گوشتی از دست اون زن تو دهنش بود زن هم دختر بچه را انداختش توی وان و داشت خفه‌اش می‌کرد فقط نفس آخرش مونده بود اما سرش رو محکم به‌وان کوبید، بعد هم سیاهی رفتن چشم دختر بچه و یک وان پر از آب به‌رنگ خون مثل دریا دیدم.

گوشه‌ی لبش را جوید و گفت: که این طور.

خسته بودم گویی کوه کنده‌ام. گفتم: هیچ وقت چنین چیزی تو خاطر من نبود مطمئنم که مال روزهای آخره... حتما... آخه اون حمومی که توش سوختم وان نداشت.

نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت. فقط سرعت را بیشتر کرد، اما ناگهان پایش را بر ترمز فشرد و ایستاد. کمی طول کشید تا صدایش را شنیدم که گفت: تو که نمی‌تونی به خاطر گذشته‌ات خودت را از مشاهده‌ی زیبایی‌های زندگی محروم کنی.

ماشین رو روشن کرد و درون فرعی پیچید. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بکند اما ترسی در جانم افتاده بود. گفتم: می‌خوای چه کار کنی؟ چرا جواب نمی‌دی؟ لعنتی می‌خوای چه کار بکنی؟
— بهم اعتماد داشته باش، باشه؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و آرام سر جایم نشستم. اما لحظه‌ای نگذشته بود که جیغ کشیدم و رویم را برگرداندم و گفتم: برگرد... تو رو خدا برگرد... محراب از این جا برو... محراب، جان من برو... چرا منو به این جا آوردی؟ به خاطر من نه، به خاطر خدا برگرد.

نگه داشت و گفت: اتفاقاً نه به خاطر خدا که به خاطر خودت آوردمت این جا، پیاده شو.

خود را جمع کرده و مچاله شدم. زیر لب چیزی گفتم و بیرون آمدم و در را باز کرد و گفت: پیاده شو... پری پیاده شو... پری خانم... پری پیاده نمی‌شی... گوش کن من هیچ از آدم‌های ترسو خوشم نمی‌یاد شجاع باش، ترسیدن عیب نیست اما با ترس مقابله کردن هنر می‌خواد حالا پیاده شو.

— برو لعنتی، من هیچ هنری ندارم برو تنهام بذار.

آستینم را گرفت و بیرون کشید و در صورتم زل زد و گفت: خوب گوش کن من هیچ از این پری خوشم نمی‌یاد، پری ای که تو ذهن من کسیه که با گوش‌های خودم تو اداره درباره‌اش شنیدم که می‌گفتند تنها کسی که می‌تونه جلوی معاون در بیاد و ازش نترسه اونه... پس بیا، بهت قول می‌دم دریا ترسناکتر از اون معاون

نباشه.

محکم در ماشین را گرفتم و نه گفتم. گفت: خواهش می‌کنم.

باز جوابش نه بود گفت: جان خواهرت.

— نه.

سعی می‌کردم آستینم را از دستش بیرون بکشم. گفت: پری، تو رو جان

هرکسی که دوست داری اذیت نکن و با من بیا، نترس.

داد زدم: نه نه نه.

بلندتر از من داد زد: نه و نکمه، راه بیفت.

و مرا به‌سوی آن‌همه آب خون‌آلود کشید. گفت: دختر! خیلی حیفه وقتی که

همه شیفته‌ی غروب دریا هستند تو از این‌همه زیبایی فرار می‌کنی.

بالاخره آستینم را از چنگش در آوردم و چند قدم به‌عقب برداشتم که باز پایم

به‌سنگی گیر کرد و افتادم. سرش را به‌علامت تاسف تکان داد و خود به‌سوی دریا

رفت. جیغ کشیدم و گفتم: نرو... محراب نرو... نرو.

اما او بی‌توجه به‌التماس‌های من رفت. هردو دستش را از آب پر کرد و

برگشت، آب از دستش چکه می‌کرد. گفت: ببین! این فقط آبه قرمز نیست خونی

هم نیست فقط آب دریاست، تو که از دریا نمی‌ترسی پاشو بیا دختر، فقط بذار

پاهات خیس بشه، نترس من کنارتم.

عصبانی گفتم: برو لعنتی دست از سرم بردار.

— باشه باشه می‌رم.

و چند قدم به‌سوی دریا برداشت که وحشت‌زده فریاد زدم: نه محراب نه...

نرو محراب... محراب تو رو خدا نرو... محراب تو رو جان پری نرو... کله شق

نشو... خدایا داره می‌ره.

دیگر نفهمیدم او تا بالای زانو در آب بود. برقی از تنم رد شد و خشکم زد و

فوراً بازویش را رها کردم. فهمیدم به‌او هم همان احساسی دست داد که من پیدا

کردم. شرمنده از کار خود سر به‌زیر انداختم دوست داشتم زمین دهان باز کند و

مرا در خود ببلعد. لحظه‌ای طول کشید تا برگشت. سرم هنوز پایین بود. نگاه

سنگینش را حس می‌کردم اما دوست نداشتم بدانم که در نگاه او چیست و با

خود در باره‌ام چه فکر می‌کند. باز برگشت. پنهانی نگاهی به‌او انداختم به‌دور دست چشم دوخته بود. گفت: دیدی آب ترس نداشت. تازه به‌خود آمدم من هم که تا بالای زانو در آب بودم. سر جایم وحشت‌زده سیخ شدم. گفت: حیف از این همه زیبایی نیست که تو می‌خوای به‌خاطر گذشته‌ات ندیده بگیریشون؟ می‌دونم از آب خون‌رنگ می‌ترسی اما الان با اون موقع یه تفاوت عمده داره. اون موقع کسی کنارت بود که حاضر بود سر به‌تنت نباشه اما الان کسی که... دست از کابوس بردار. کابوس روزگار من و تو و همه رو سیاه می‌کنه. برای فرار از ترس قدمی به‌او نزدیک شدم. می‌خواستم در سایه حمایت او باشم. فهمیدم که پنهانی نگاهم می‌کند. قلبم خود را به‌در و دیوار سینه می‌زد مخصوصاً بعد از این نگاهش. او در پهنای چهره‌ام به‌دنبال چه می‌گشت؟ یعنی می‌داند که چه‌طور با وجودش و حضورش احساس امنیت می‌کنم؟ کاش می‌توانستم بفهمم که سینه‌ی او هم به‌اندازه‌ی احمد آرامش‌بخش است یا نه؟ کاش هر دو این‌قدر پایبند اخلاقیات نبودیم، کاش... گفت: بهتره بریم خونه. بهترین پیشنهادی بود که می‌توانست بدهد.

سوار شدیم. گفت: راستی تو چه تند می‌دوی؟ وقتی دیدم بهت نمی‌رسم مجبور شدم با ماشین دنبالت بیایم.

می‌دانستم که فقط می‌خواهد حرف بزند تا سکوت این همه طول نکشد. با این‌که به‌بیرون چشم دوخته بودم اما گه‌گاه رد نگاه سنگینش را حس می‌کردم. سر خیابان اصلی نرسیده به‌کوچه‌شان نگه‌داشت. تتمه‌ی روشنایی روز هم از بین رفته بود و همه جا تاریک بود. صدای نفس کشیدن‌هایش تنها چیزی بود که به‌گوش می‌رسید. نمی‌خواستم این سکوت ادامه یابد چرا که بلای جان ما بود می‌دانستم همین سکوت است که مرا بیش از پیش به‌او و او را به‌من نزدیک می‌کند. گفتم: چرا حرکت نمی‌کنید؟

به‌زحمت سعی می‌کردم تا لرزش درون صدایم را پنهان کنم. گفت: بیا شیر و خط بندازیم.

— که چی بشه؟

— اگه شیر اومد می‌ریم خونه و اگر خط امشب شام مهمون من.

گوشه لبم را گزیدم و گفتم: آخه تو خونه منتظر مون هستند شاید دلواپس بشند.

— نه، حسین و خواهرت و امین و مهمونتون قرار بود شام بیرون برند، مجتبی و فرزانه هم که همین طور، بقیه هم قرار بود زودتر شام بخورند و به لب کارون برند، پس هیچ کس منتظر ما نیست.

— نه شاید منتظر مون....

لامپ درون ماشین را روشن کرد نگاهش باز معمولی و ساده بود و نه چون لب دریا پریشان و....

— بیا و برای امتحان هم که شده یه امروز خودتو به جای من بذار، کسی که یک عمره که هرگز کسی منتظر او مدنش نبوده.

— این طوری ها نیست تو اداره من همیشه....

گوشه لبم را گزیدم. ای خفه شی دختر که باز بند را به آب دادی. لبخندی زد و گفت: حالا بندازم؟

— چی رو؟

— سکه رو.

نگاهی به چهره ی خندانیش انداختم و گفتم: باشه بنداز.

سکه ای از جیب در آورد و پرت کرد. سکه پس از چند بار غلت زدن در هوا پشت دستش فرود آمد و او برای لحظه ای کف دست دیگر را بر آن نهاد و بعد آرام برداشت. شیر بود. نمی خواستم بفهمد از این که شیر آمده تا چه حد وارفته ام. گفت: پس بریم.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد و از کوچه فاصله گرفت. با تعجب گفتم: از خونه که گذشتیم؟

— خب شیر او مد.

— خب شیر او مد، باید می رفتیم خونه.

— نه، اگه خط می او مد می رفتیم خونه.

— یعنی حافظه من اشتباه می کنه؟

— نه؟ پس یعنی من دارم دروغ می گم؟

— آره تو داری دروغ می‌گی.
 با لبخند گفت: دروغ مصلحتی که ایرادی نداره.
 لبخندی زدم و آرام برجایم نشستم. گفت: گذشته از این، مگه من در زندگی
 چند دفعه چنین خبط و اشتباهی می‌کنم.
 مقابل رستوران شیکی نزدیک دریا نگره داشت و پیاده شدیم. نگاهی
 به آسمان پر ستاره انداختم و گفتم: همیشه این‌جا این‌قدر قشنگه؟
 — اگه بتونی گرمای پنجاه درجه رو تحمل کنی آره، گرمایی که تخم مرغ در
 مقابل آفتاب می‌پزه.

— نمی‌دونستم که اینجاها این همه قشنگه و گرنه بیشتر از این‌ها می‌اومدم.
 — خدا رو چی دیدی شاید هم در آینده زیاد به این‌جا اومدی.
 از کلام دو پهلویش یخ زدم، اما خود را به نشنیدن زدم و گفتم: داخل نریم،
 همین‌جا خوبه.

با سر رضایتش را نشان داد و من روی یکی از صندلی‌ها نشستم و او داخل
 رفت و بعد از سفارش غذا برگشت و مقابلم نشست و نگاهش را به صورتم
 دوخت و گفت: بالاخره زمان خوبی به دست اومد که من حرفم رو بزنم.
 وحشت زده گفتم: درباره‌ی چی؟

— هرچیزی که تو دوست داشته باشی درباره همون حرف می‌زنیم. و لبخند
 معنی‌دار موزیانه‌ای کنج لبش دیدم. رویم را به‌جانب دریا کردم و گفتم: اما من
 ترجیح می‌دم به‌جای حرف زدن به صدای دریا گوش بدم.
 تنش را کمی جلو کشید و با لحن جدی گفت: الان وقت گوش کردن به صدای
 دریا نیست همون‌طور که وقت گفتن خیلی از حرف‌هایی که توی دلم قلمبه شده
 نیست، تو باید بدونی چرا اخراج شدی... دوست دارم وقتی باهات حرف
 می‌زنم به‌جای دیگه خیره نشی.

زیر چشمی به صورتش نگریستم و گفتم: درسته. من اشتباه کردم. حق با تو
 بود. اون موقع من عصبانی بودم البته این‌که تو هم لج کرده بودی و می‌خواستی
 حقوقم رو ندی اشتباه بود اما سعی کردم این رو هم درک کنم که تو هم عصبانی
 بودی.

— خوشحالم.

پیشخدمت با سینی آمد و غذای دریایی که از میگو درست شده بود گذاشت و رفت. گفتم: بابت این که فهمیدم اشتباه کردم؟

— نه این که وقتی کسی رو تو صدا می‌زنم دیگه شما نمی‌شنوم.

گونه‌ام گر گرفت. خرابکاری پشت خرابکاری. لبخندی زد و گفت: اما می‌دونی من به خاطر این که تو رو اخراج کردم دچار عذاب وجدانم، آخه اولین بار بود که....

درون حرفش دویدم و گفتم: برعکس کارت درست بود مسئله کاری رو که نباید با مسایل جانبی دیگه قاطی کرد.

— مسایل جانبی؟! جالبه به اونچه که تو مسئله‌ی جانبی می‌گی من به چشم مسئله‌ای مهم نگاه می‌کنم. بگذریم، اما راستش عذاب وجدان من برای همینه که به قول تو همین مسایل جانبی رو وارد مسایل کاری کردم و برای اولین بار روابط رو برضوابط ترجیح دادم.

— ببینید ندارید شیمون مثل صبح خراب بشه من حوصله‌ی این‌طور شوخی‌های بی‌مزه رو ندارم.

— من هم حوصله شوخی بی‌مزه رو ندارم چرا که نه اهل شوخی‌ام و نه مسخره بازی، مدت‌ها بود که می‌خواستم منشی دفترم رو اخراج کنم و دنبال بهانه بودم که او این بهانه رو بهم داد.

باتعجب گفتم: چرا؟!!

— چون خودش نمی‌دونست که کار توی اون اداره داره به تحصیلات و آینده‌اش صدمه می‌زنه، نمی‌خواستم آینده‌اش رو به خاطر بعضی از خواسته‌های خودم و مسایل جانبی از نظر تو خراب کنم اما راستش نمی‌دونم کارم درست بود که اداره رو از داشتن یه منشی زبردست محروم کردم یا نه.

باتعجب گفتم: منشی زبردست؟!!

— آره زبردست، هیچ وقت بهش نگفتم اما کارش رو خیلی قبول داشتم درسته که اون اوایل کمی اذیت کرد تا کار یاد گرفت اما درکل تیز و زبر و زرنگ بود، تا حالا از هیچ منشی به اندازه اون رضایت نداشتم اما مهمتر از رضایت من درس

خوندن اون بود. آخه باید درسش رو زودتر تموم کنه وگرنه اگه این درس تا قیامت ادا شده باشه برادرهاش فکر می‌کنند که هنوز بچه است، دوست داشتم زودتر بزرگ بشه.

گونه‌ام از حرارت حرف او سوخت و لبخند را بر لب او نشاندم. گفتم: چرا نمی‌خوری؟

اصلاً طعم غذا را نمی‌فهمیدم. بالاخره نفهمیدم که کدام روی سکه واقعی است و بالاخره این‌که روبه‌رویم نشسته محراب است و یا آقای سرفراز است معاون اداره؟ شاید هم این آدم شیخ و بدلی است. صدای کسی را شنیدم که می‌گفت: وای این جا رو، فکر می‌کردم هرکسی رو این جا ببینم جز بهرامی نمره‌ی بیست کلاس رو.

وارفتم و گفتم: وای نه خدایا! این کنه از کجا پیداش شد؟

مجبور شدم برخیزم و به او دست بدهم و عید را تبریک بگویم. پسر جوانی هم همراهش بود. او کنارم نشست و رو به پسر گفتم: بهرامی که می‌گفتم همینه مغز کلاسه من هرچه هم که از این دریا مأكولات فسفردار بخرم و بخورم باز جلوی این معدن فسفر کم می‌یارم. تو این جا چه کار می‌کنی؟ ما که می‌خواستیم بریم درود نمی‌دانم چه طور شد از این جا سردر آوردیم راستی این آقا کیه؟... ای ناقل نامزدته؟

رنگم پرید. مهلت حرف زدن به من نداد و ادامه داد: همیشه می‌دونستم کاسه‌ای زیر نیم کاسه داری که پسرهای دانشکده رو تحویل نمی‌گیری، طلفک اون سال آخریه اگه بفهمه چه حالی بهش دست می‌ده.

متوجه تغییر قیافه محراب شدم و او بی‌توجه هم‌چنان پر حرفی می‌کرد گوشه مانتویش را آرام تکان دادم اما او بی‌اعتنا رو به محراب کرد و گفت: شما واقعاً خانم متین و باوقاری دارید... می‌دونی بهرامی، من و کبیری سر تو شرط بستیم. من می‌گفتم زیر سرت کسی رو داری که اعتنایی به هیچ‌کس نمی‌کنی اما اون می‌گفت تو خیلی خانم‌تر از این حرف‌هایی که سرت رو به این‌جور چیزها گرم کنی حالا او باخته و باید...

دیگر تحمل نکردم و وسط حرفش پریدم و گفتم: ستاره جون اشتباه می‌کنی

این آقا یکی از اقوام ما هستند، همین.

خندید و گفت: واسه من سوسه نیا خودم ختم کارم.

— باور کن.

میگوئی برداشت و در دهان گذاشت و گفت: این که خجالت نداره، چیه ترسیدی شیرینی بدی دختر خسیس.

با التماس به محراب نگریستم و گفتم: تو رو خدا تو یه چیزی بگو.

او ستاره را برانداز کرد و گفت: مگه این خانم مهلت برای حرف زدن به دیگران می‌دن؟!

لحن کلامش مثل همیشه سوزنده و قاطع بود. ستاره لحظه‌ای از جویدن باز ماند و نیم نگاهی به او انداخت و بعد لبخند زوری و مضحکی به من زد و برخاست و گفت: خب خدا حافظ بهرامی، خدا حافظ آقا... بریم کیانوش.

زیر بازوی کیانوش را گرفت و خدا حافظی کرد. ولی چند قدم آنسوتر برگشت و ابتدا نگاهی به محراب بعد بر من انداخت و دور شد. با خنده گفتم: کاش زودتر یه چیزی به این دختر می‌گفتید تا بره. عینهو زگیل می‌مونه، وای خدا به دادم برسه توی دانشکده.

— اولاً باز که از افعال جمع استفاده کردی و ثانیاً من حرف بدی ازش نشنیدم که بخوام وسط حرفش بپریم.

فوری گفتم: چی؟!

لبخندی زد و گفت: تو تا حالا لب دریا بستنی خوردی؟

من شیفته‌ی شنیدن همین واژه‌ی تو از زبان او هستم. گفتم: نه، ولی اگر دعوت کنی بدم نمی‌یاد.

— پس روی اون نیمکت که خالیه بشین تابیارم.

همین کار را کردم و او رفت. دوست نداشتم امشب تمام شود، رفتارش با همیشه فرق داشت نه تخس و بداخلاق بود و نه حرف‌های نیشدار می‌زد و نه دو پهلوی واضح و آشکار حرفش را می‌زد و من خود را به کوچه علی چپ می‌زدم. احساس می‌کردم که سال‌هاست که او را می‌شناسم شاید از همان زمانی که پسری نوجوان و قد بلند و باریک اندام بود و با مهربانی دستم را بر سینه فشرد. کنارم

نشست و بستنی را به طرف من دراز کرد. جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می شد. سرانجام سکوت را شکست و گفت: فردا عصر جایی می خوام برم تو هم می یای؟

غافل گیر شدم! می خواستم بهانه و دلیل بیاورم که گفت: بقیه هم میان اما دوست دارم تو هم حتماً با احمد و فریبا بیای. کمی خیالم راحت شده بود پرسیدم: کجا؟

— سر مزار خانواده ام. برگشتم و نیم نگاهی به نیمرخ او انداختم و گفتم: حتماً، این که وظیفه مه. برگشت و به صورتم نگریست و گفت: من آخرش تو رو شناختم و حرکت بعدی تو رو نتونستم پیش بینی کنم. این درست همان چیزی بود که من درباره او به آن رسیده بودم. ادامه داد: بعد از تعطیلات جات تو اداره خیلی خالیه.

با لبخند شیطنت آمیزی گفتم: برای چی خالی باشه یه منشی دیگه می یاد. — درسته، منشی می یاد اما پری بهرامی که نمی یاد، تو برای من یه منشی ساده نبودی.

— پس چی بودم؟

لبخندی زد و انتهای قاشق بستنی اش را در حالی که هنوز بستنی داشت برنوک بینی ام زد و گفت: یه نفر که از خودم لجبازتر بود. تا تو اونجا بودی من می فهمیدم که کله شق بودن چه قدر زشته و سعی می کردم رفتارم رو درست کنم. با پشت دست بینی ام را پاک کردم و گفتم: مثل همیشه نشنیده گرفتم.

— نشنیده بگیر اما نه همه چیز رو... فکر نمی کنی که امشب زیاد با همدیگه خوب تا کردیم این همه خوب بودن نه به من می یاد نه به تو، بیا شیر و خط بندازیم اگه شیر اومد فردا مثل امروز صبح می جنگیم و اگه خط اومد مثل امشب به زحمت همدیگه رو تحمل می کنیم. — قبوله.

سکه را در هوا انداخت و در دستش افتاد وقتی دست دیگرش را از روی آن برداشت شیر بود خندید و گفت: خدا رو شکر وگرنه اگه خط می اومد باید باز

زیر حرفم می‌زد. به نظر من خیلی خوب بودن هم صفت خوبی نیست آدم‌ها
شکرک می‌زنند.

با لبخند گفتم: در خواب هم نمی‌دیدم که آقای سرفراز معاون ساختمون «A»
هم اهل شوخی باشه.

— من هم خیلی چیزها رو تو خواب هم نمی‌دیدم.
— مثلاً؟

برگشت و برای لحظاتی نگاهش در صورتم دوید و به چشمانم ختم شد و
گفت: امشب رو....

نمی‌دانستم این چه حالی است که به من دست داده. احساس می‌کردم چیزی
در سینه‌ام می‌لرزد و هُری پایین می‌ریزد. لبخند آرامی کنج لب داشت و بالاخره
با حرفی که زد به دادم رسید و گفت: دیگه بریم خونه.

در راه گه‌گاه به او می‌نگریستم. تا به حال او را تا این درجه از مهربانی ندیده
بودم. باز باد به جان موهایش افتاده بود و با حرکت آن دل من هم در سینه
می‌تپید. حرفش درست از آب در آمد هیچ‌کس متوجه غیبت ما نشده بود. فقط
وقتی احمد از درمانگاه به خانه برگشت نگران حالم بود که وقتی مرا شاد و
خندان دید نفس راحتی کشید.

نخ را به دندان گرفته و بریدم و گفتم: بفرمایید آقا بزرگ دیگه آستری
جلیقه‌تون هم پاره نیست.

— ممنون دخترم الهی عاقبت به خیرشی.

خدا می‌داند که این کار را نه برای خود شیرینی بلکه به خاطر خود آقا بزرگ
انجام دادم اما از نگاه تیز او دور نماند و نگاه قدرشناسانه‌ای بر من انداخت. پروین
قدم در حیاط گذاشت و گفت: وا... باز این دختر رو انداختید به ظرف شستن!
پاشو عزیزم، پاشو شیوا جون خودم می‌شورم.

او گفت: نه، کارها رو تقسیم کردیم ظرف شستن امروز سهم منه.

پروین گفت: پاشو، پری بیکار گرفته نشسته. اون می‌شوره.

— ببخشید که وقتی با فرزانه غذا درست می‌کردم شما رو صدا نکردم ببینید

که بیکار نیستم.

— روده درازی بسه بیا کمکش.

شیوا خندان گفت: چه کاریه؟

پروین بوسه‌ی محکمی برگونه‌اش گذاشت و گفت: بمیرم برات که مظلوم

گیرت آوردن.

می‌توانستم حدس بزنم که این فدا شدن از کجا نشات می‌گیرد. پروین وقتی دید که نمی‌تواند مرا به‌جای او بنشانند خود کمر همت به کمکش بست. از خنده روده‌بر شده بودم او هم یک خط در میان یک کوفت نثارم می‌کرد. صدای نسرین را شنیدم که گفت: خیلی بد شد که تعطیلات داره تموم می‌شه. کاش سال بعد هم می‌اومدیم همین‌جا به‌من خیلی خوش گذشت.

حسین گفت: اگه سال بعد باز خانواده دارینوش دعوتمون کنند حتماً می‌یایم.

فرهاد با خنده گفت: قدم همه سر چشم، البته فکر کنم سال بعد این‌جا مستاجر داشته باشه.

حسین گفت: به‌این می‌گن دعوت نکردن مودبانه.

فرهاد گفت: راستی! اصلاً چرا تو ما رو سال بعد به‌اراک دعوت نمی‌کنی؟

— سال بعد قدم همه سر چشم البته اگه تا اون موقع خونه‌ای که ما توش

هستیم دست مستاجر جدید نباشه و ما برنگشته باشیم، چه طور بود؟

با ورود اکبر و احمد قائله همین‌جا خوابید. نیم ساعت بعد همه‌ی کسانی که در حیاط بودند متفرق شده و به‌جایشان آفتاب برپهنه‌ی حیاط نشسته بود و از آن خنکای اول صبح خبری نبود. به‌اتاق رفته و برموقت دراز کشیدم و به‌رعنا که در حال جمع کردن وسایلی که خریده بود، می‌نگریستم. چند لحظه بعد نسرین هم به‌اتاق آمد و سرش را نزدیک سر من نهاد اما برعکس من در سوی دیگر دراز کشید و گفت: مامان خانم بالاخره نگفتی که او پارچه قشنگه رو برای کی خریدی؟

لبخندی برب رعنا نشست و گفت: برای عروس خانواده‌ی بهرامی.

آرنج را ستون سر کرد و گفت: برای زن عمو گرفتید؟ ولی فکر نکنم رنگش

به فریبا جون بیاد.

رعنا با لبخند گفت: این پارچه که قابل فریبا رو نداره اما نه، برای اون یکی زن عموت گرفتم.

— آهان واسه اون... چی؟! کی؟

من هم کنجکاو به رعنا نگریستم گفت: برای دختر برادر آقا منصور، شراره رو می گم، همونکه مدرک صنایع دستی داره و چند طرح برای کارگاه بابات کشیده، ماشاء... چه برو رویی داره.

نسرین گفت: حالا این شراره دماغ قراره زن کی بشه؟

همه خوب می دانستیم که بینی شراره دیگر آن قدر بزرگ نیست که چنین لقبی را دارا شود. گفت: خب معلومه امین.

فوری نشستم و گفتم: شوخی می کنید. درسته؟

خندید و گفت: نه و... زیر زبون امین رفتم بدش نمی یاد که کم کم سر و سامون بگیره. پس کی بهتر از شراره. سال هاست با خانواده خودش و عموش آشنایی داریم. به اکبر هم گفتم. نظر اون هم مثبت. وقتی رفتیم تهران یه شب قرار می داریم بریم خواستگاری.

— به امین هم گفتید؟

— خودش گفته که ریش و قیچی دست من باشه.

— شاید یه تعارف معمولی کرده یا این که تو رودریاستی مونده شاید هم

کس دیگه ای رو زیر نظر کرده باشه.

نسرین گفت: برای اولین باره که تو عمرم با پری موافقم، فکر کنم امین تازگی ها گلوش جایی گیره. ولی کجا گیر کرده، خبر ندارم. اگه بهم فرصت بدید به سرعت میرم زیر زبونش.

رعنا گفت: جدی؟ نه فکر نکنم امین از شخص به خصوصی خوشش بیاد وگرنه وقتی ازش پرسیدم می گفت.

— شاید روش نشده.

هر دو خندیدند. نسرین گفت: این حرف رو زدی اما جای دیگه زن. مردم بهت می خندند. امین و خجالت؟! اون سنگ پای قزوین رو روسفید کرده.

رعنا گفت: حالا شماها جلز ولز نکنید قبل از این که اکبر بخواد با آقا منصور حرف بزنه با خود امین حرف می‌زنم و نظرش رو می‌پرسم. من هم این پارچه رو پیشکشی برای زن آینده امین تهیه کردم. چه شراره چه هرکس دیگه. در عرض یک ماه اون قدر جاهای مختلف می‌رم خواستگاری که بالاخره امین یکی رو بیسنده. آخه جواب اون مهمه وگرنه جواب دختره که بعله است.

با خنده گفتم: چه قدر تحویل می‌گیرید این امین رو....
نسرین گفت: ماجرای همون خاله سوسکه و پای بلوری بچه‌شه.
با ورود فریبا حرف همین جا تمام شد. گفتم: باز حالت بده؟ رنگت کبود شده.

فریبا گفت: نمی‌دونم کی خوب می‌شم، هفت ماهمه.
رعنا گفت: بچه‌ات دختره. من هم سر دخترها همین طور بودم اما سر نادر انگار نه انگار.

نسرین گفت: من می‌میرم برای یه دختر تپیل و مامانی.
باز دراز کشید و گفت: ان شاء... روزی خودت.
نسرین با اعتراض گفت: مامان بین این پری رو.
- ببخشید، انشاء... روزی خودت یه دختر زشت و زردمبوی کور و کر باشه.
- اگه مردشی وایسا.

جلدی پریدم و پا به فرار گذاشتم. او هم دنبالم می‌دوید و کیفش هم در دستش بود. چند دفعه با آن نشانه گرفت که جا خالی دادم و به سوی حیاط دویدم که ناگهان پا برترمز گذاشت و با دو دست چارچوب در را گرفتم و تعادلم را در حالی که نصف بدنم به طرف حیاط کشیده شده بود به زحمت حفظ کردم که به او نخورم. نمی‌دانم نسرین گور به گور شده خود را کجا پنهان کرد. منتظر بودم که چپ نگاهم کند اما لبخندش در صورتم دوید و گفت: گرگم به هوا بازی می‌کنید؟ تا بناگوش سرخ شدم و گفتم: ببخشید.

- خوشحالم که خودت تون رو مهار کردید وگرنه الان بینی من غرق خون بود.

هیچ حرفی به دهنم نیامد که پاسخ بدهم. باز لبخندی زد و وارد راهروی

کوچک که از سطح حیاط بالاتر بود شد و به اتاق پذیرایی رفت. نسرین از مخفیگاهش بیرون آمد و گفت: شانس آوردی که بهش نخوردی وگرنه تو رو می‌کشت و این‌جا خون راه می‌افتاد. فکر کن، آه چه می‌شد دل و روده‌ات گوشه اتاق، قلبت یه طرف، لوزالمعده‌ات دست رخساره و علی بود و باهاش فوتبال بازی می‌کردند، آخ که چه خوب می‌شد!

لبخند گوشه لبم نشست و گفتم: آره چه خوب می‌شد. بدم نمی‌آمد عکس‌العملش را می‌دیدم. فوری بین انگشت شست و سبابه‌ام را گزیدم و در دل شیطان را لعنت فرستادم اما هنوز همان لبخند شیطانی را بر لب داشتم.

فصل نوزدهم

فلاح که از کنارمان رد می شد گفت: سر کلاس نمی یابین استاد ترسویی اومده ها.

بهاره گفت: آه چرا اومده؟! الان می یابیم.

هر دو برخاستیم. پشت مانتویم را دستی کشیدم تا گرد و خاکش پاک شود. بهاره غر می زد که چرا وقتی روز اول استادها یک خط در میان آمده اند استاد ترسایی که او را ترسویی خطاب می کردند آمده، آن هم کسی که همیشه غایب است. گفتم: می خوای برم بزنمش چرا اومده.

– تو امروز خیلی کبکت خروس می خونه.

– چشم نداری شادی ما رو ببینی.

با هم وارد کلاس شدیم. با ورود ما پیچ پیچ هایی شنیده می شد. سر جای همیشگی یعنی ته کلاس نشستیم. نگاهم به دیگران بود که دور هم جمع شده بودند. بهاره گفت: اونجا چه خبره به ما هم بگید. اگر هم ما غریبه ایم بریم بیرون تا راحت باشید.

صدای خنده ی آرامی برخاست و باز سرها به هم نزدیک شد. زیر لب گفتم: ای گور به گور بشی ستاره.

بهاره گفت: تو می دونی چرا همه دور ستاره جمع شدند؟

– خیلی دلم می خواد یه پس گردنی به این دختر دهن لق بزنم.

باتعجب برگشت و پرسید: چرا مگه چی....

صدای کبیری حرف او را قطع کرد و گفت: خانم بهرامی این ها پروتر از من

گیر نیاوردن که اصل ماجرا رو از شما پرسه.

چشم غره‌ای نثار ستاره کردم که با خنده خود را پشت نگاره پنهان کرد. به جای من بهاره گفت: اگه پری بگه نپرس که شما از رو نمی‌رید پس پرس. کبیری خندید و گفت: این‌ها راست می‌گن؟ یعنی شما اینقدر خسیسید؟ مگه دو کیلو شیرینی چه قدر می‌شه؟ اگه الان پولش رو ندارید خودمون بهتون قرض می‌دیم این که قایم کردن نداره.

به جای من که یکریز در حال چشم غره رفتن به ستاره بودم و فرصتی نداشتم بهاره گفت: چی رو قایم کرده؟

ستاره سرش را بیرون آورد و با خنده گفت: نامزدیش رو.

بهاره با تعجب گفت: چی؟ نامزدیش رو؟! کدوم نامزد؟ اینا چی می‌گن پری؟ — اون می‌گه تو چرا باور می‌کنی، کدوم نامزد؟ چه نامزدی؟ ستاره تو منو با کسی دیدی، درست، اما من که بهت گفتم ایشون از اقوام ما هستند.

کبیری گفت: مگه نامزد نمی‌تونه از اقوام باشه؟ همین جعفری مادر مرده که قراره ساعت بعد همه رو به کیک و قهوه دعوت کنه مگه توی عید با دختر خاله‌اش نامزد نکرد، تازه نامزدش هم از اقوام بود، درست میگم نیما؟ نیما گفت: درسته... اقرار نبود که به کسی بگی.

کبیری گفت: حالا هم که به کسی نگفتم ناسلامتی ما دو سال همه با هم همکلاس بودیم و متأسفانه دو سال دیگه هم بیخ ریش هم هستیم. — آقای جعفری تبریک می‌گم، اما آقای کبیری شما دارید اشتباه می‌کنید. — با همه بله با ما هم بله.

بهاره با سماجتی که در او سراغ داشتم گفت: بگو دیگه، جون من، همون آقا بداخلاقه آره؟

ستاره فوری به جای من گفت: آره آره یه کم بداخلاق به نظر می‌رسید.

خندان گفتم: چرا؟ چون بالاخره یه نفر پیدا شد که بهت بگه زیادی حرف می‌زنی بداخلاق شد؟

صدای خنده دیگران که ستاره را مسخره می‌کردند برخاست. بهاره خوشحال گفت: جدی؟ یعنی ستاره تو رو با محراب دیده؟

آستینش را کشیدم که نگاره گفت: به سلامتی اسمشون هم که لو رفت. بهاره که شیطننت از نگاهش می‌بارید برخاست و به جمع آن‌ها اضافه شد و گفت: ولی این شیرینی واقعاً خوردن داره. — به‌جون مادرم اون‌جور نیست که شما فکر می‌کنید. بهاره گفت: بچه‌ها باور نکنید ایشون مادر نداره اگه راست می‌گی جون آبجیت رو قسم بخور و بگو که هیچی نبوده.

با اعتراض گفتم: بهاره.... خندید و گفت: پس همگی یه پلو عروسی افتادیم. نه، دیگر کار از کار گذشته بود. صدای استاد ترسایی شنیده شد که می‌گفت: به سلامتی و میمنت، به سلامتی عروس و داماد صلوات بفرستید و بشینید سر جاتون تا درس رو شروع کنیم. صدای صلوات و خنده و تلق‌تلق صندلی‌ها در هم آمیخت. بهاره آرام گفت: چیه، ناغلا بالاخره رگ خوابش رو پیدا کردی؟ با لب‌خند گفتم: ای، اگه بهش رگ خواب بشه گفت، فقط می‌دونم به‌اون بی‌احساسی که نشون می‌ده و دیگران فکر می‌کنند نیست. خندید و گفت: انشاء... به پای هم پیر شید.

استاد ترسایی گفت: خانم‌های بهرامی و دریایی اگه پیچ تموم شد درس رو شروع کنیم. بهاره گفت: بفرمایید استاد که حال ما عجیب برای درس گوش کردن امروز مساعده.

— امیدوارم مساعدتر هم بشه حالا یه صلوات بفرستید تا درس رو شروع کنم. ناف این استاد ترسایی را با صلوات بریده‌اند حتی اگر هم بخواهد نفس بکشد با صلوات می‌کشد.

وقتی کلاس تمام شد هرکاری کردم تا زیر بار این شیرینی نروم نتوانستم متأسفانه بهاره را هم در سنگر خود داشتند و من تنها بودم. بالاخره دو کیلو شیرینی در خندق بلایشان ریختم تا رهایم کردند و بلای جان نیما شدند. ساعت

چهار که کلاس ها تمام شد تصمیم گرفتیم سری به کتابتون بزنیم. دلم حسابی برایش تنگ شده بود. از دیدنم خیلی خوشحال شد و صورتش را غرق بوسه کرد. در این مدت عید چاقتر از قبل شده. گفتم: چه خبر از زری؟

— بعد از تو اداره برای هردوی ما سخته عباس هم گیر داده که نیا به سر کار به گمانم در بیاد. یکی دو نفر بعد از عید دیگه نمی یان.

پرسیدم: خانم آقایی چی؟

— نه، آقای سرفراز با استعفاش موافقت نکرد.

آخ که چه قدر دلم برای آن اتاق و رییسش تنگ شده، اما می دانم که دیگر به گذشته بر نمی گردم به همان روزهایی که او دستور می داد و بر سرم داد می کشید و من حرصش را در می آوردم و وادارش می کردم که جریمه ام کند و یا این که توبیخ کند و در سطل زباله بیندازد... دلم برای تمام آن روزها تنگ شده اما حق با او بود کم کم کار کردن با او به درس خواندنم ضرر می زد فقط کافی بود که از او بی اعتنائی ببینم آن وقت تا یک هفته دلم به درس نمی کشید. گفتم: زری گفته که عباس خواسته که از اون خونه اسباب کشی کنند.

با تعجب گفتم: زری که چیزی به من نگفت؟

— زری می گه این کار رو نمی کنه چون نمی خواد بی بی رو تنها بذاره. می گه حالا که خانواده ی شما از بودن اون ها در اونجا راضیند چرا بی بی و شیوا رو تنها بذارند. بالاخره اون خونه درندشت احتیاج به یه مرد داره. می دونی که بی بی پیره اگه بفرض شبی نصفه شبی حالش بد بشه شیوا چه کار می تونه بکنه. تازه عرشیا هم به اون دو تا وابسته شده... راستی داداشت این بی بی رو از کجا پیدا کرده؟

— از توی آوار زلزله رودبار....

میان حرفم پرید و گفتم: زلزله یاد چیزی افتادم، صبر کن الان می یام. برخاست و چند لحظه بعد با مجله ای برگشت و گفت: این مجله رو قبل از عید خریدم برو صفحه نوزده.

رسیدم به صفحه ی نوزده و گفتم: خب درباره ی وقایع طبیعی سال پیش.

— نه خنگه به اون عکس گوشه راست نگاه کن همون سیاه و سفیده.

به آن که آدرسش را داده بود نگاه کردم. انگشتش را بر روی عکس گذاشت و

گفت: خوب نگاه کن ببین این کیه؟
 خوب که وقت کردم ناگهان چشم‌هایم چهارتا شد و گفتم: این که محرابه...
 گفت: نه خنگه محراب دیگه کیه؟ آقای سرفرازه.
 با تعجب خنده‌ام رو خوردم و گفتم: آره انگار راست می‌گی خودشه...
 می‌تونم این صفحه رو از مجله جدا کنم.
 - کل مجله برای خودت... یه چایی دیگه می‌خوری؟
 - اگه زحمتی نیست.

خوب به عکس نگاه کردم خودش بود. با این که عکس واضحی نبود اما قابل تشخیص بود، او و دو تن دیگر کاور هلال احمر برتن داشتند و سنگ‌ها را کنار می‌زدند. آخ محراب کاش می‌دانستی چه قدر به تو افتخار می‌کنم و اگر کمی خوش اخلاق‌تر بودی در همه چیز سرآمد می‌شدی. پنهان از دید کنایون بوسه‌ای بر آن عکس زدم و مجله را در کلاسورم گذاشتم گفت: دیشب زنگ زدم خونه‌ی آقای مهندس گفت نیستی.

- آره از خونه‌ی اون‌ها اسباب کشی کردم و رفتم خونه‌ی داداش اکبر. در دیزی بازه شاید اون‌ها روشن نشه بگن اتاق بچه‌مون رو تخلیه کن اما من پررو نیستم که اونجا رو اشغال کنم.

نیم ساعت دیگر هم نشستم اصرار داشت که بمانم. خبر نداشتن از رعنا را بهانه کردم و برایش خط و نشان کشیدم که این اوست که دفعه بعد باید بیاید. صورتش را بوسیده و بیرون زدم. کاش این شیرینی که امروز دادم روزی به واقعیت می‌پیوست، چرا که نه؟ او مرا دوست دارد این مسئله‌ای است که دیگر هیچ شکی در آن ندارم از آن جایی که او را هم خوب می‌شناسم که مرد عمل است نه اهل حرف، چه دیر چه زود بالاخره پا پیش می‌نهد. فقط کافی است کمی صبر پیشه کنم و کمتر به خانه احمد بروم، دلیل اصلی ام اوست وگرنه فرزند احمد بهانه است. فقط کافی است چند دفعه به آن جا بیاید و مرا نبیند و آن وقت که دلش حسابی تنگ شده و پاپیش می‌نهد. از همین الان برای آن روز ثانیه شماری می‌کنم. حتماً دیگران و به خصوص احمد از تعجب شاخ درمی‌آورند و سرانجام احمد مثل همیشه سرم را هل می‌دهد و می‌گوید: دختره دیوونه کی تونستی

قلب سنگی این موجود رو آب کنی که ما نفهمیدیم؟ و امین هم چپ به من می نگرد که نکند در اداره با هم دل می دادید و قلوه می گرفتید؟! اکبر هم با افتخار خواهد گفت آقای سرفراز کی بهتر از شما فقط جواب نهایی می مونه که خود پری باید بده. این طوری لباسی که پروین برای نامزدی هم دوخته بلا استفاده نمی ماند. از این فکر لبخند بر لبم نشست و صدای پیرزن کناری ام را شنیدم که چند تا بسم... گفت و به اطراف فوت کرد و گفت: بلا به دور جوون های الان جنی شدند، بی خود و بی جهت هی می خندن.

به او لبخندی زدم. چه قدر دوست داشتم از گونه اش ماچ آبدار بگیرم. او باز بسم...ی گفت و به اطراف فوت کرد تا اجنه را از ماشین دور کند و نمی دانست جن اصلی الان مدت هاست که در دل و جان من رسوخ کرده و عکسش هم در مجله ایست که در قلب کلاسورم جا خوش کرده است.

از عصبانیت داشتم منفجر می شدم، برخاست که از اتاق بیرون بروم که دیگر نتوانستم جلوی زبان بی صاحبم را بگیرم. گفتم: مرده شور هرچی آدم پخمه رو ببرد.

ایستاد. با این که پشت به من داشت می توانستم میزان عصبانیتش را حدس بزنم. چند نفس عمیق کشید. با این کار می خواست عصبانیتش را کنترل کند. بعد برگشت و روبه من کرد و گفت: نادر، با نسرین برین بیرون.

نادر با تعجب گفت: چی؟

داد زد: برید بیرون، نسرین به ولای علی اگه گوش به در بچسبونی روزگارت رو سیاه می کنم.

هر دو رفتند. آنگاه در را پشت سرشان به هم کوبید و گفت: تو منظورت از پخمه کی بود؟

گفتم: کافیه یه نگاه به آینه بندازی.

- حرف دهنتم رو مزه مزه کن بعد بگو.

- ببخشید که به یه بی تعصب بی...

مکثی کردم. می دانستم اگر کلمه ی بی غیرت را اضافه کنم تکه بزرگم گوشم

است، گفت: بگو به یه بی تعصب بی غیرت چی؟
 حالا که خودش می‌داند که چه می‌خواستم بگویم جرأت یافتن و گفتم: آره
 ببخشید که به یه بی تعصب بی غیرت گفتم پخمه.
 دستش در هوا بلند شد که در دهانم بخوابد که با جیغی سرم را عقب کشیدم.
 دستش را انداخت و خواست حرفی بزند که پیشدستی کردم و گفتم: به نظر تو آگه
 به آدمی که جلوش بشینند و بگن که دختر دلخواهش رو می‌خوان به کس دیگه‌ای
 بدن و او ککش هم نگزه چی می‌گن؟
 عصبانی گفت: کک من نگزیده؟ من دارم مثل مار گزیده‌ها به خودم می‌پیچم
 آخه تو یه الف بچه چی می‌دونی؟

— ببخشید بابا بزرگ پس می‌مردی وقتی زن آقا منصور گفت که پسر زوار در
 رفته‌اش با یه نظر عاشق شیوا شده بگی غلط زیادی کرده؟ می‌مردی وقتی زن
 داداش گفت شراره دماغ زردمبو چه‌طوره به جای «ای» بگی شیوا رو می‌خوای؟
 عصبانی گفت: نه من شیوا رو نمی‌خوام، نه تا زمانی که درباره‌ی اون دو تا مرد
 هیچی نمی‌گه نمی‌خوام من باید بدونم که دارم با کی زندگی رو شروع می‌کنم.
 — اون مسئله این قدر مهم نیست که تو این همه گنده‌اش کردی.
 — برای من مهمه.

— به خدا دود این لجبازی‌ها فقط در چشم خودت می‌ره و بس، بالاخره تو
 شیوا رو دوست داری یا نه؟
 مکشی کرد و روی مبل نشست و گفت: آره به خدا! از همون لحظه‌ای که
 گذشته‌اش رو برای تو گفت به دلم نشست.
 با تعجب گفتم: سرگذشتش؟ تو کجا بودی؟
 — پشت در.

با تعجب گفتم: پس احمد نبود و تو بودی... بگذریم... بالاخره اون رو
 می‌خوای یا نه؟

— آره اما بعد از این که سر از ته و توی قضیه اون دو مرد درآوردم.
 — پس پاشو.
 پرسید: کجا؟

— منو برسون در کارگاه.

— چرا؟

— بیچاره مگه نمی‌خوای سر از ماجرا در بیاری. امشب که اکبر اومد زن داداش می‌خواد بهش بگه که فردا با آقا منصور حرف بزنه و وقت برای خواستگاری بگیره اون وقت دیگه نمی‌شه آب رفته رو به‌جوی برگردوند. اصلاً گیریم تو شراره رو هم گرفتی هیچ، اما می‌تونی با فرزند که پسر عموی همسر آینده‌ات می‌شه رفت و آمد کنی و ببینی که شیوای دوستداشتنی تو زن اونه. بیچاره، شیوا یه جواهره، راحت از دستش نده. هرکسی لیاقت اون رو نداره. برخاست. گفتم: کجا؟

— تا تو حاضر بشی می‌رم سوییچ ماشین زن داداش رو ازش بگیرم. فوری لباس عوض کردم. فریبا و رعنا کنار هم نشسته بودند و با تعجب ما را برانداز می‌کردند. رعنا گفت: کجا؟

— کار داریم شاید دیر برگشتیم دلواپس نشین.

امین گفت: زن داداش اگه به ماشین احتیاج داری...

فریبا میان حرفش پرید و گفت: نه برید. به احمد زنگ می‌زنم بیاد دنبالم. اگه می‌خوای یکی دو روز هم دستت باشه فردا نمی‌خوام برم مطب.

امین گفت: نه ممنون آخر شب براتون می‌یارم در خونتون... بریم کامی...

سوار شدیم. پرسید: چی توی سرته؟

— هنوز نمی‌دونم که چی می‌خوام بهش بگم فقط می‌دونم این قضیه باید همین‌جا تموم بشه.

— می‌ترسم!

— از چی می‌ترسی؟

— نکنه دلش جای دیگه‌ای گیر باشه؟

— مرگ یک‌بار، شیون هم یک‌بار داداش من.

می‌دانستم عصبانی است این از چهره‌اش پیدا بود. سر کارگاه آقا سیروس نگهداشت، گفتم: پول داری؟

— آره برای چی؟

— برای این‌که به کافی شاپ دعوتش کنم، من که پولی همراهم نیست.
دست در جیب کرد و یک مشت اسکناس سبز در آورد، گفتم: زیاده.

— همراهت باشه.

— خودت رو آفتابی نکن فقط دورادور مواظب اوضاع باش ممکنه طول
بکشه این رو گفتم که توی دلت من رو به‌خاطر معطل کردنت فحش ندی حالا
برام آرزوی موفقیت کن.

لبخند اجباری زد و گفت: انشا... هرچی درسته همون می‌شه.

از ماشین بیرون آمدم. نگاهی به ساعت انداختم. پنج دقیقه به‌ساعت پنج
مانده بود. کنار در کارگاه ایستادم. امین هم کمی عقب رفت تا در دید نباشد. چند
تن از همکارانش بیرون آمدند. از یکی پرسیدم که شیوا اضافه کاری می‌ماند که
پاسخم مثبت بود. خواستم به‌او بگویم که من این‌جا منتظرش هستم. چند لحظه
بعد خود شیوا بیرون آمد و گفت: ... تویی پری؟ اتفاقی افتاده؟

— چه اتفاقی مهم‌تر از این‌که دلم برات تنگ شده و می‌خوام به‌یه نسکافه
دعوت کنم.

— راستش رو بگو کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است؟ من که سه روز پیش خونتون

دعوت بودم.

— نمی‌بای منت نمی‌کشم.

— آخه قرار بود....

— مگه اضافه کاریت چند می‌شه من حساب می‌کنم کوفت و ضرر.

با خنده گفت: ولخرجی نکن پولت رو بذار توی جیبت، رفتی خونه بذار
جلوی آینه دوبرابر بشه. صبر کن الان لباس عوض می‌کنم و می‌يام.

با سر به‌امین که در فاصله‌ی زیادی ایستاده بود اشاره کردم که موفق شدم.
چند لحظه بعد شیوا در حالی که کش چادرش را درست می‌کرد گفت: من در
رکاب شمام.

— امیدوارم خوش رکاب باشی، چند وقته که به‌کافه تریا نرفتی؟

— نمی‌دونم.

— جدا؟

با خنده گفت: حافظه‌ی برترا! مگه یادت رفته عیدی با شما اومدم. از یادآوری آن روز لبخند برلبم نشست و خون گرمی در تنم دوید. آن روز باز حال فریاد بود و احمد هم ترجیح داد با ما نیاید. علی، هرچه بستنی بود بر سر و رو و لباسش ریخت؛ فرزانه و شیوا هم برای شستن دست و روی او از سر میز برخاستند؛ امین و نسرين و مجتبی و فرهاد هم بحث داغی بر سر آژانس هسته‌ای و البرادعی که بحث داغ روز بود، بیش‌از پیش در گرفته بود و در حالی که هیچ‌کس متوجه نبود مقداری از کیک خود را در ظرف من گذاشت اما هنوز نمی‌دانم اشتباهاً یا عمدتاً چنگال‌ها را عوض کرد. چنگال او هنوز دست نخورده بود. برعکس چنگال من. از قیافه‌اش که هیچ نفهمیدم. بعد او هم وارد بحث آن‌ها شد. شیوا بازویم را گرفت و عقب کشید و گفت: حواست کجاست دخترا! نزدیک بود بری زیر ماشین!

— غرق در خیالات شیرین بودم... یه کافه اونجاست.

— نه کمی اون طرف‌تر یکی بهتر سراغ دارم.

اما من که نمی‌خواستم زیاد از کارگاه دور شویم، گفتم: اگه می‌دونستی امروز چه قدر راه رفتم می‌گفتی کافه بیاد همین جا.

— باشه تنبل، چون مهمون توام هرچی بگی قبول.

هر دو از پله‌ها بالا رفته و بر دو صندلی کنار شیشه دودی رنگ نشستیم. پیشخدمت آمد سفارش گرفت و رفت. چند لحظه بعد میز چیده شد، گفت: حالا حرف اصلی رو بزن.

باتعجب گفتم: چی؟

— خودت رو به اون راه زن و حرفت رو بزن.

— باشه می‌گم، دوست دارم بفهمم واقعاً تو کی هستی؟

— همین! باشه می‌گم، من شیوا هوشیار نام پدر، ماشاله نام مادر، خیرالنسا معروف به سوسن. صادره از تهران شماره شناسنامه سیزده، چهارده، بیست و سه سال سن دارم. درخواست کارت ملی هم دادم شماره‌اش طولانیه توی حافظه‌ام نیست، پدر و برادرم در قید حیات نیستند و مادرم در قید هیچی چه برسه به حیات / صفحه آخر شناسنامه‌ام هم هنوز خالیه پس نمی‌تونم روز و ماه و

سال اون را هم برات بگم.

— خدا نکنه، زیونتو گاز بگیر!

بعد گفتم: صفحه دوم شناسنامه‌ات به سلامتی کی قراره پر بشه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و گفت: آهان حالا فهمیدم که ماجرا از کجا

آب می خوره، و چرا خواستی منو ببینی.

— دیروز در یه مجله‌ی ادبی یه متنی خوندم که خیلی خوشم اومد بذار از

حفظ یه کم برات بخونم.

— باشه! گوشم با شماست.

قاشق را کنار فنجان گذاشتم و کمی فکر کردم بیشتر از یک‌بار نخوانده بودم و

باید از حافظه‌ام بیشتر کار می‌کشیدم. گفتم: تا جایی که یادم می‌یاد این‌طور نوشته

بود که: «اگر عشق بخواندت پیرو باش هرچند که راهش دشوار است و پر نشیب

و گر بال گشاید براو رام شو هرچند تیغی که در پرهایش نهفته است بر تو زخم

زند و اگر با تو سخن گوید باورش دار هرچند که او آوایش رویاهایت را تواند

شکست هم چنان سرد باد شمال که گلستان را می‌پریشد. زیرا که عشق هم تو را

عزت دهد و هم خوار می‌دارد و در همان دم که تو را می‌بالاند شاخه‌هایت را نیز

هرس می‌کند. حتی در لحظه‌ای که بر بلندای تو می‌خزد و لطیف‌ترین شاخه

هایت را نیز که در زیر آفتاب می‌لرزند می‌نوازد هم می‌تواند به‌ریشه‌هایت بخزد

و چنگالشان را از زمین سست کند...»

کمی درنگ کردم تا اول سطر بعد را به‌خاطر بیاورم که شیوا گفت: «عشق تو

را چون یک دسته گندم در آغوش می‌کشد و می‌کوبد تا پوسته‌ات را جدا کند

و می‌پالاند تا سبوست را دور کند و می‌سایدت تا سفیدت کند و سپس تو را

به‌ورجاند آتش خویش می‌سپارد تا از تو سپید نانی شود برای مهمانی مقدس

خداوند. عشق همه‌ی این‌ها را بر تو روا می‌دارد تا تو به‌راز دل خویش آگه شوی

و این آگاهی خود پاره‌ای از هسته‌ی زندگی‌ات خواهد شد و اگر در بیمناکی

خویش فقط خواهان راحت عشق و شادی مهر باشی آنگاه بهتر است که برهنگی

خویش را بپوشانی و از میدان خرمن کوبی عشق بیرون روی. بروی و بروی

به‌جهانی بی‌فصل تا بتوانی بخندی اما نه، با خنده‌های خود و بگریبی ولی نه با

همه‌ی اشکهای خویش و اگر تو را در عاشقی خواهشهایی نیز هست آنگاه چنین بخواه. آب شو راه بیفت چون جویباری که برشب ترانه می‌خواند و بدان که مهر بسیار را درد به‌همراه است زخم عشق را به‌جان خریدار باش خونت را با گشاده‌رویی و شادمانی بریز بامدادان چنان بیدار شو گویی قلبت یال درآورده است و سپاس گوی باش روز دیگری را برای مهرورزی «جبران خلیل جبران».

حیرت زده گفتم: آفرین، واقعاً شگفت زده‌ام کردی، بابا تو دیگه کی هستی؟ لبخندی زد و هیچ نگفت، گفتم: آخه حیف از تو نیست که با این همه استعداد داری عمر و جوونیت رو توی اون کارگاه هدر می‌دی؟

با خوشحالی گفت: اتفاقاً امروز آقا سیروس بهم یه پیشنهاد خوب داد.

— چه غلط‌ها، خرنشی‌ها اون زن و بچه داره.

خندید. می‌دانست شوخی می‌کنم. گفت: لوس نشو.

— حالا می‌گی چه پیشنهادی یا نه؟

— امروز بهم گفت تمام هزینه‌ی کلاسم رو می‌ده تا به کلاسهای طراحی دوخت آموزش فنی و حرفه‌ای برم.

باتعجب گفتم: چی؟

— می‌گه تو این کار استعداد خوبی دارم آخه طرح یکی دو تا از لباس‌های زمستونه رو که خوب فروش رفت من دادم، برادر زنش یه کارگاه تولیدی پوشاک داره. می‌خوان هردو تا کارگاه رو بفروشند و تبدیل به یک تولیدی بزرگ کنند. می‌گفت می‌خواد وقتی اونجا رو آماده کرد تمامی طراحی‌ها رو بسپاره دست من و من رو سرکارگر کنه، حالا قراره صبح‌ها برم کارگاه بعدازظهرها هم برم کلاس. می‌گه می‌دونم که این سرمایه‌گذاری روی تو جواب می‌ده.

— اینطوری که خیلی خوبه، حداقل اتفاقی که می‌افته اینه که تو یه مدرک معتبر می‌گیری که به‌درد آینده‌ات می‌خوره.

— تازگی‌ها شب‌ها تا بخواد خوابم بیره مدل لباسه که تو ذهنم شناور می‌شه. احساس می‌کنم که مدت‌هاست در این وادی استعداد داشتم و خودم خبر نداشتم.

— تو خیلی کارها از دستت برمی‌یاد و خودت خبر نداری.

— مثلاً؟

— عقل از سر پروندن.
باز نگاه عاقل اندر سفیه‌اش را بر من دوخت و گفت: خوب! انگار بالاخره
می‌خوای بری سر اصل مطلب، بگو، چیه مادر اون پسره که اون روز خونتون بود
چیزی گفته؟

— با تعجب گفتم: خوب نیست که تو این قدر تند تند پشت سر هم منو غافلگیر
می‌کنی، از کجا فهمیدی که فرزند ازت خوشش اومده؟
پوزخندی زد و گفت: اون از من خوشش نیومده اون از تن و هیکلم خوشش
اومده اما نه، من خر نمی‌شم، مگه شما بهشون نگفتید که شیوا قصد ازدواج
نداره؟

— کف دستم رو بو نکرده بودم که بفهمم شیوا قصد ازدواج نداره.
— اون پسره‌ی معتاد رو اگه دماغش رو بگیری که جونش بالا می‌یاد.
— با تعجب گفتم: نه بابا! خانواده محترمی اند فکر نکنم معتاد باشه.
— من می‌دونم نشنگی یعنی چی! آدم نشه رو هم از سه کیلومتری تشخیص
می‌دم.

— جدی؟ یعنی فرزند معتاده؟

— آره که معتاده.

— حالا فرزند هیچی اما بالاخره چی؟ شاید مورد خوبی پیش بیاد.
نگاه مشکوکی انداخت و گفت: مثلاً؟
پیش نگاهش داشتم هول می‌کردم گفتم: ... مثلاً... مثلاً... مثلاً همین برادر
عباس آقا.

— همین عباس شوهر زری؟

— تو اون روز متوجه نشدی برادرش چه‌طور نگاهت می‌کنه اما من پرش
دارم.

— بذار رک بگم پری من قصد ازدواج ندارم.

— چرا؟

— نپرس.

— می بینی که دارم می پرسم.

— به خاطر این که نمی خوام اول زندگی ام رو با دروغ شروع کنم اگه بخوام با هرکسی ازدواج کنم باید درباره گذشته سیاهم هم بگم اون وقت فقط کافیه که طرف مقابل عکس های قدیمی منو ببینه اگر دست روی قرآن هم بذارم و قسم بخورم باور نمی کنه که با کسی نبودم، زندگی هم که از اول تا آخرش بخواد برپایه ی شک باشه نمی خوام.

— شاید پیدا بشه کسی که تو رو بخواد حالت رو بخواد نه گذشته ات رو...

— یعنی این قدر احمق به نظر می یام، نه پری جون، من نه زندگی خودم رو خراب می کنم و نه زندگی یکی دیگه رو به جهنم تبدیل می کنم، گذشته ی من مثل اون دو تا که الان توی خیابون کشیکم رو می دن و تعقیب می کنن راه فرار نداره.

تازه متوجه شدم که او از حضور آن دو خبر دارد و پرسیدم: چرا از دستشون فرار می کنی؟

— چی می گی؟ می دونی اگه بفهمند که من همونی هستم که فکر می کنند سرم رو بیخ تا بیخ می برند.

— یعنی چی شیوا؟ این ها از جون تو چی می خوان؟

— تا زمانی که من آشنایی ندم هیچی، اما کافیه مطمئن بشند که من همونی هستم که دنبالشند دیگه تمومه.

— واضح بگو بفهمم چی می گی؟

رنگش پرید و لحظه ای کپ کرد و بعد فوری گفت: خاک بر سرم شد، پری اون داداشته که داره باهاشون حرف می زنه.

— آره انگار امینه.

فوری دستم را گرفت و شروع به دویدن کرد، پیشخدمت کافه هم دنبالمان دوید و گفت: خانم ها حسابتون.

خود را تا به آن طرف خیابان رساندم یقه یکی از آن ها در چنگ امین بود و می گفت: بهت حالی می کنم من کی ام و کیو سننه، وقتی سؤال می کنم درست جواب بده.

— تو یه الف بچه حالا واسه من آدم شدی؟
امین گفت: بهت حالی می‌کنم که به کی می‌گن بچه.

هم‌زمان مشتش در شکم او خوابید و برق کارد در دست دیگری درخشید اما قبل از این‌که عکس‌العملی نشان دهد کیف شیوا در سرش فرود آمد و نقش زمین شد. امین بر سینه‌ی آن مرد نشست و کارد را زیر گلویش گرفت و گفت: حالا آشغال یک‌بار دیگه سؤال می‌کنم، چی از جون این دختر می‌خوانی؟
مرد که ترسیده بود گفت: صبر کن الان الان...

و دست در جیبش فرو برد و عکسی از جیبش بیرون آورد و به امین نشان داد و گفت: ما دنبال اینیم اسمش ژاله است یه چیزی به ما بدهکاره نزدیک پنج میلیون.

امین از روی سینه‌ی او برخاست. جمعیت زیادی دور ما حلقه زده بودند. عکس را از دست آن مرد در آورد و گفت: درسته شبیه خانم بنده است اما نه اون قدر که ماه‌ها سایه به سایه تعقیبش بکنید در ثانی اسم خانم بنده ژاله نیست حالا هم اگه یک دفعه دیگه زاغ سیاهش رو چوب بزئید خودتون می‌دونید و باباش، نمی‌دونی هم بدون که پدرش رییس آگاهی منطقه است.
این کلک را سال پیش از خود شیوا آموخته بود. جلو آمد و هم‌زمان زیر بازوی من و شیوا را گرفت و به‌سوی ماشین دنبال خود کشاند. لحظه‌ای بعد با سرعت خیابان‌ها را طی می‌کرد، مقابل خانه قدیمی ایستاد و برگشت، کوه آتشفشانی آماده‌ی فوران بود پرسید: اون دوتا عوضی کی بودند و با تو چی کار داشتند؟

شیوا با خونسردی گفت: با من کار نداشتند مگه نفهمیدی با ژاله کار داشتند.
امین گفت: این فیلم رو اون‌ها باور می‌کنند نه من.
جواب داد: حوصله‌ات رو ندارم.

امین عکس را بررویش پرت کرد و گفت: چندتا از این عکس‌ها دست این و اون داری؟

شیوا از کوره در رفت و گفت: ممنون که به‌خاطر من به‌اون‌ها دروغ گفتی اما انگار خودت هم باورت شده که من همسرت هستم که این‌طوری بازجویی‌ام

می‌کنی، خدا حافظ امین آقا!!

و هم‌زمان بازوی مرا گرفت و گفت: پری شام بیا خونه ما. و مرا دنبال خود بیرون کشید و وارد خانه شدیم و او در را محکم برهم کوبید اما هنوز به‌پرده نرسیده بودیم که او محکم به‌در کوبید، به‌گمانم با پا می‌زد، می‌دانستم اگر بنا بر خواسته‌ی شیوا در را باز نکنم وقتی به‌خانه برگشتم امین روزگارم را عاقبت یزید می‌کند. به‌همین خاطر در را باز کرده و به‌دنبال شیوا وارد حیاط شدیم، تمام برق‌ها خاموش بود. حتماً زری به‌خانه‌ی عمویش رفته بی‌بی هم به‌جمکران، مثل تمام سه‌شنبه‌ها. شیوا قدم به‌اتاق گذاشت؛ امین گفت: صبر کن دختر! می‌گم این لات‌های بی‌سروپا کی بودند؟

شیوا برگشت و مقابل در ایستاد و گفت: مگه نفهمیدی؟ طلبکار. و داخل رفت. امین دنبالش وارد اتاق شد و گفت: ماجرای این پنج میلیون چیه؟ بابتش قرار بوده چی کار براشون بکنی؟

شیوا از عصبانیت نفس عمیقی کشید و گفت: هرکاری که می‌خواستند. انتظار نداشتم با شنیدن این حرف امین این‌طور وا برود. با صدایی از ته چاه گفت: هرکاری؟

شیوا گفت: آره هرکاری... لعنتی تو دریاره‌ی من چی فکر می‌کنی؟ این پنج میلیون پول اون گرد لعنتی بود که اون شب شما دوتا به‌جون من افتادید و مغز منو خوردید. پول همون هرویینی بود که من توی چاه ظرفشویی ریختم، اون‌ها دنبال جنس یا پول جنسشونند. من در برابر اون پنج میلیون جنس باید بهشون پنج میلیون اسکن سبز می‌دادم نه چیز دیگه.

امین گفت: از این عکس‌ها چندتا دست این و اون داری؟

داد زد: نمی‌دونم اون‌ها این عکس رو کی گرفتند.

امین گفت: تو گفتی و من هم باور کردم.

داد زد: می‌خوام صدسال سیاه باور نکنی باور کردن تو چه فرقی به‌حال من داره.

آنگاه ظرف‌های کثیف را که در سینی بود برداشت و بیرون رفت تا لب حوض بشوید. ناگهان پایش لیز خورد و نقش زمین شد و صدای شکستن

ظرف‌ها برخاست. تا خود را کنار نرده‌ها رساندم امین کنارش نشسته بود و با دلهره گفت: چی شد شیوا... پات که شکسته؟ شیوا اشکش را با پشت دست پاک کرد و گفت: کاش نصف اون‌ی که دلواپس پام بودی به فکر دلم هم بودی و این‌طور بی‌محابا به جونم زخم نمی‌زدی. امین گفت: قربون اشک‌های زلالت... گریه نکن... با توام شیوا... گوش کن چی می‌گم... بین شیوا هرچی باشه من یه مردم. درست مثل بقیه همجنس‌هام دوست دارم دختر رویاهام فقط مال خودم باشه و بس. شیوا گفت: تو از من می‌ترسی؟

— نه فقط کافی‌ه که به جون من قسم بخوری که دست کسی بهت نرسیده. شیوا با دلخوری رویش را برگرداند و گفت: درباره من چه فکری می‌کنی؟ مگه جون تو الکیه که قسم بخورم... امین بفهم که من با کلی التماس از خدا خواستم که بعد از اون تصادف جون دوباره به تو بده اون وقت می‌گی جونت رو قسم بخورم. اون هم جون کسی رو که زندگی دوباره‌ام رو مدیونشم... چیه می‌ترسی دستت به جسمی بخوره که قبلاً دست دیگری بهش رسیده اما نه... جسم مهم نیست دست تو به روحی رسیده که بعد از خدا کسی دیگه‌ای جز تو... اما این کار سرانجامی نداره، نه تا زمانی که تو به پاکی من شک داری و می‌ترسی دستت به من بخوره مبادا کثیف بشی.

امین گفت: بس کن شیوا می‌دونی این‌طورها نیست.

شیوا عصبانی داد زد: چرا هست! می‌ترسی دستت به من بخوره و نجس بشی، دیگه چه جوری بهت حالی کنم که من هیچ وقت هرزه نبودم. چند بار خدا توی زندگی کمکم کرد اون هیچ وقت جایی برای هرزگی توی زندگی‌ام نداشت، بعد از اون خاطره‌ی بدی که در بچگی برام پیش اومد دیگه هیچ وقت... بعد هم که ازش صادقانه کمک خواستم محبت تو رو وارد زندگی‌ام کرد، تو فقط برای من یه خواهش جوونی نیستی، تو برای من مقدسی، حرف‌های تو باعث شد که بفهمم هیچ‌کسی نیستم، حالا هم نمی‌خوام که این قدیس با دست زدن به من احساس ناپاکی و نجاست کنه.

بر روی پاها نشست و مشغول جمع کردن ظرف‌های شکسته شد. امین مچ

دستش را گرفت و با دست دیگر صورت اش را بالا آورد و به چشمان او زل زد و مدتی سکوت مابینشان حکومت کرد و تنها اشک های شیوا در میانشان حایل بود. بالاخره امین طاقت نیاورد و سر او را بر سینه فشرد. به گمانم بهتر بود برای لحظه ای کوتاه آن ها را تنها بگذارم هر چند که آن ها حضور مرا فراموش کرده بودند. به اتاق رفته و مدتی در تاریکی به دیوار روبه رو نگریستم. به گمانم پنج دقیقه گذشته بود که با انگشت سبابه ام به در شیشه ای که به آن تکیه داده بودم زدم، صدای امین را شنیدم که می گفت: در رو شکستی کامی.

با لبخند بیرون رفتم. گونه های شیوا به گل نشسته بود و در چشمان امین هم اشک زلالی به چشم می خورد. با شوخی گفتم: جل الخالق؛ همه چیز دیده بودم جز این یه قلم رو، تا حالا فکر می کردم وقتی آدم می خواد وارد جایی بشه در می زنه نه وقتی که داره خارج می شه، حالا اجازه هست از این نقش دریام. امین با لبخند گفت: کدوم نقش؟

— تاکسیدرمی...

امین و راندازم کرد و خواست که هر سه برویم. شیوا با تعجب به او نگریست و پرسید: من دیگه کجا بیام؟

امین گفت: باید همین امشب تکلیفمون رو روشن کنم.

شیوا ترسان گفت: آخه...!

امین گفت: آخه بی آخه... بریم. تو هم زود باش پری.

دست شیوا را گرفت و به دنبال خود بیرون کشید. اگر این کار را نمی کرد شیوا از ترس اکبر تا فردا هم از جایش تکان نمی خورد. سوار ماشین که شدیم امین گفت: تو نمی خواد هیچی بگی این منم که حرف می زنم شیوا می فهمی؟

— احترام برادر بزرگت واجبه.

امین گفت: من هم قصد دارم ازدواج کنم نه احترام اون رو زیر پا بذارم.

— تو که می دونی اون هنوز هم نظر مثبتی نسبت به من نداره.

امین گفت: وقتش رسیده که نظرش رو عوض کنه، اگه موافق بودند که فبها وگرنه چه موافق چه مخالف من تو رو می خوام شیوا!

— امین احمق نشو، زرنگ باش. اگر الان داداش اکبر مخالفت کرد چیزی نگو.

فردا با هم رعنا رو شستشوی مغزی می‌دیم. بگو پروین هم از اون طرف روی من زدن داداش کار کنه. نسرين هم در سنگر ماست. روی احمد هم می‌شه حساب کرد. اون رو می‌ندازیم جلو که با داداش حرف بزنه. اون می‌دونه چه طور رگ خواب داداش اکبر رو پیدا کنه. قول می‌دم یه هفته‌ای به اون چیزی که می‌خواهی

برسی. امین گفت: آره فکر خوبیه. رعنا و احمد رو که داشته باشیم دیگه مشکلی

نداریم اون‌ها در کارشون خبره‌اند.

با لبخند به صورت مشوش شیوا نظری انداخت. شیوا گفت: به بهای اون که می‌خواهی بدی فکر کن من نمی‌خوام با خانواده‌ات در بیفتی.

امین گفت: من توی این خانواده یاد گرفتم که بدون تلاش انتظار پاداش نباید

داشت. مهمتر از اون هم اینه که هرکس حق انتخاب داره انتخاب من هم تویی.

به شیوا نگاه کردم. داشتم قضا یا را در ذهنم حل‌اجی می‌کردم. پس آن دختر

چادری که مجتبی می‌گفت برای امین پارچه سبز آورده اوست. پس این که

همیشه به من می‌گفت نقش مهمی در زندگیش دارم برای این بوده که او را با امین

رو به رو کردم. آن روزها را در ذهن آوردم که امین هرچه بر ذهن و در دهانش بود

نثار او می‌کرد و شیوا هم کوتاهی نمی‌کرد حال هم... زندگی چه بازی‌هایی

می‌کند؟ مقابل خانه نگه داشت. تا او در ماشین را قفل می‌کرد من در حیاط را باز

کردم. ماشین احمد هم این جاست؛ پس آن‌ها هنوز نرفته‌اند. نگاهی به ساعت

انداختم، نه و بیست دقیقه بود. شیوا مردد بود. امین بر روی پله‌های بالا برگشت

و به من نگرست و گفت: پری دستش رو بگیر بیارش بالا.

همین کار را کردم، او به پذیرایی رفت و سلام کرد. رعنا گفت: معلومه شما

دو تا کجایید؟ شامتون سرد شد.

احمد گفت: به به سلام آقا داماد، زن داداش یه چیزهایی می‌گه، راست می‌گه؟

امین گفت: آره راست می‌گه.

اکبر با خنده گفت: بچه، یه کم خجالت چاشنی حرفت کنی کفر نمی‌شه‌ها!

حالا بگم کی می‌ریم خونشون؟

فریبا گفت: من تا حالا جاری آینده‌ام رو ندیدم چه شکلیه؟

رعنا گفت: پنجشنبه شب تو هم بیا و ببینش، آره پس پنجشنبه شب خوبه
بریم خواستگاری؟

امین گفت: چرا پنجشنبه شب. زن داداش من عروس رو آوردم همین جا تا
شما جاری آینده تون رو ببینید.

نسرین خندید و گفت: چه با حال! یعنی شراره الان این جاست؟

امین گفت: شراره دیگه کیه؟

از پذیرایی بیرون آمد و دست شیوا را که از ترس یخ بسته بود در دست
گرفت و به دنبال خود وارد پذیرایی کرد. کنار در ایستادم. همه متعجب به امین و
شیوا می نگریستند. انگار نفسشان بند آمده بود. امین او را روی مبل نشانده و
خودش هم هردو دستش را از پشت برتکیه گاه مبل گذاشت و گفت: من فقط این
دختر را می خوام و بس تا هنوز توی بهت هستید و من فرصت حرف زدن دارم
باید بگم که من یک تار موی شیوا رو با شراره که سهله با هیچ کس دیگه عوض
نمی کنم. در گذشته، شیوا هرچی بوده برای من مهم نیست، ما اگه سر از دین و
خدا و پیغمبر درمی یاریم و ادعا داریم که نه خانواده بی بند و باریم و نه هم
مدعی که شورش رو در بیاریم برای اینکه از اول که چشم باز کردیم توی
گوشمون خوندن که خدا و پیغمبر خوبه و شیطان بده، این کارها خوبه و اون
کارها بده، اما این دختر خودش خداهش رو پیدا کرده، چیزی که ما تا صدسال بعد
هم بهش نمی رسیم، اگه زمانی اون معتاد بوده برای من مهم نیست چون بدون
این که کسی بزنه توی سرش ترک کرده. من اولین باری که لب به تریاک زدم
اون قدر کمربند خوردم که نشنگی از سرم پرید، من این دختر رو به خاطر الانش
می خوام گذشته اش هم برام پیشیزی ارزش نداره. پس از شما هم می خوام با دید
مثبت به این مسئله نگاه کنید و چوب لای چرخ ما نذارید.

رعنا گفت: تو واقعاً می خوای با شیوا عروسی کنی؟

امین گفت: عیبی داره؟

اکبر گفت: با کی؟ دختر اون زنی که خواهرت رو بدبخت کرد؟

جلو رفتم و گفتم: داداش من از حق خودم گذشتم، مادرش هرکاری کرد
به شیوا ربطی نداره. مگه اون، اون موقع چندسال داشت، اون هم کاری از دستش

ساخته نبود؛ در ثانی خود خدا تقاص من رو گرفت، تو رو خدا به گذشته‌ها فکر نکنید، به پاکی چشمای معصوم این دختر نگاه کنید حیف نیست وقتی امین این قدر دوستش داره این دختر بره و زن آدمی مثل فرزاد منفگی بشه.

اکبر غران گفت: چرا بهتان می‌زنی؟

— به جون خودم از منبع موثق شنیدم که معتاده.

اکبر برخاست و سر تا پای امین را برانداز کرد و گفت: بعد درباره‌اش حرف

می‌زنیم.

با چشم غره‌ای بیرون رفت. نسرین فوری پرید و بوسه‌ی آبداری بر صورت شیوا زد، احمد هم برخاست و در حالی که به دنبال اکبر می‌رفت به امین که رسید دست بر شانه‌اش گذاشت. و آرام فشرده و گفت: ببینم چی کار می‌تونم برات بکنم... خوشبخت بشی.

رعدا هم چشم غره‌ای به امین آمد و بیرون رفت. شیوا برگشت و به بیرون رفتن او نگریست و به امین اشاره کرد که او هم به دنبال آن‌ها برود. فریبا هم صورت او را بوسید و گفت: من این شراره رو ندیده ازش خوشم نمی‌اومد اما تو رو خیلی دوست دارم مطمئنم رابطه‌ی خوبی برای همیشه خواهم داشت. شیوا با نگرانی باز به مسیری که آن‌ها رفته بودند نگریست و گفت: همین‌طوره اگه خدا و داداش اکبر بخوان.

نسرین گفت: خدا می‌خواه اگر هم اون بخواد دیگه اکبر آقا که هیچ، هیچ‌کس دیگه هم نمی‌تونه سنگ بندازه... بابا رو بسپار دست مامان، مامان رو هم دست خود امین، جور می‌شه به امید خدا... یه عروسی افتادیم جونمی جون، حالا من چی بپوشم.

با لبخند چشم به نگاه مشوش او دوختم. کاش او هم به اندازه ما به اعجاز تسلط زن‌ها بر همسرانشان اعتقاد داشت تا دلهره دست از سرش برمی داشت.

کم مانده که دیوانه بشوم. نزدیک به ده روز است که نه او را دیده‌ام نه صدایش را شنیده‌ام. هرچه سعی می‌کنم سرم را به ماجرای پیش آمده گرم کنم نمی‌توانم. آخر مگر می‌شود به او فکر نکرد! خدا نکند این مثل که از دل برود هرآن‌که از دیده

برفت صادق باشد. نگاهم به آسمان مهتابی بود. یعنی الان چه می‌کند؟ کتاب را بستم و بر زمین پرت کردم و نگاهم به نسرين افتاد که از درد دندان برخود می‌پیچید و باز به یاد او افتادم. از فریبا شنیده بودم که او هم دیروز تا صبح از درد کلیه برخود پیچیده، آخ پری آن وقت تو دیشب تا صبح این‌جا در خواب ناز بودی! اشک در چشمم حلقه بست. نه پری، احمق نشو به جای غمباد گرفتن درس بخوان، مگر نفهمیدی او ترا از کار اخراج کرد که فکرش را به درس متمرکز کنی. اما کاش او می‌دانست که ندیدنش بیشتر از دیدنش به درسم صدمه می‌زند. از لبه پنجره پایین آمدم و دوباره کتاب را به دست گرفتم، اما چهره‌ی بیمار او از مقابل چشمانم محو نمی‌شد.

ساعت هشت شب بود که صدای اکبر از پایین شنیده شد. هر دو گوش‌هایمان را تیز کردیم. شاید نامی از امین ببرد. از آن روز تا به حال اعتنایی به عدم حضور امین نمی‌کند. امین هم منتظرست شاید احمد و رعنا که الان در سنگر او هستند کاری بکنند اما هنوز هیچ خبری نشده. نسرين به بهانه‌ی قرص خوردن رفت پایین که سر و گوشی آب بدهد. سر سفره‌ی شام بالاخره اکبر بعد از چندین روز طاقت از کف داد و پرسید: این پسره کجاست؟

رعنا بشقاب غذا را پس کشید و گفت: چه عجب یادت او مد بعد از یک هفته که از خونه بیرونش کردی حالش رو پرسی! اکبر عصبانی گفت: خونه احمد که نیست؟ کجاست؟ نکنه رفته خونه قدیمی؟

همه می‌دانستیم این چند شب چرا اکبر به خانه‌ی احمد می‌رفت. می‌خواست از حال امین با خبر شود. رعنا اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و گفت: با کاری که تو کردی اون هم می‌خواد قید دختره رو بزنه. دختر بیچاره! چه قدر امین رو دوست داره اما به امین گفته نمی‌خوام به خاطر من خانواده و برادر بزرگت رو از دست بدی اصرار هم نکن، امین هم که به خاطر سنگدلی تو می‌خواد این رشته‌ی بینشون رو پاره کنه، تحمل نداشت این‌جا توی تهرون بمونه طفلک داشت دلش می‌پوکید رفت پیش پروین شاید هوایی عوض کنه.

همه جز اکبر می‌دانستیم نیمی از حرف رعنا واقعیت و نیم دیگر دروغ محض

است. آن‌چه درباره‌ی شیوا گفت راست و این‌که امین می‌خواهد قید او را بزند دروغ بود. قرار بود که امین فعلاً تا عصبانیت اکبر فروکش نکرده خود را آفتابی نکند تا بلکه با سوزاندن دل او راه به‌جایی بی‌برد. اکبر گفت: از دانشکده افسری مرخصی گرفته؟

رعنا گفت: آره اما می‌گفت که دیگه دلش به کار و درس نمی‌ره می‌گفت روحیه دانشکده‌ی افسری رو نداره شاید قیدش رو بزنه.

من و نسرين به‌زحمت خنده‌مان را خوردیم. این رعنا دیگر چه موجود مکاری است. درست دست روی نقطه‌ی ضعف اکبر گذاشت. می‌دانست که او روی درس و آینده‌ی ما حساسیت ویژه‌ای دارد. اکبر بشقاب را پس زد و زیر لب چیزی گفت و به‌پذیرایی رفت. رعنا با همان چشمان اشک‌آلود دروغین برای من و دخترش چشمکی زد و بعدهای‌های گریه‌اش برخاست. او دیگر چه هنرمند قابلی است؟! کجایند جایزه‌دهندگان اسکار؟ حلقه‌های دود سیگار اکبر را احاطه کرده بود. داداش بیچاره‌ی من جز در موقع ناراحتی سیگار نمی‌کشید. رعنا اشاره کرد سفره را جمع کنیم و برویم و خود نیز برخاست و در بشقاب برای او از نو غذا کشید و به‌پذیرایی رفت. رفت تا حيله‌های زنانه‌اش را به کار ببندد. پریسا و ندا از نسرين خواستند که برای ساختن ماکتی که برای مدرسه می‌خواهند به آن‌ها کمک کند. آن سه با هم به‌زیرزمین رفتند. نادر هم پای کامپیوتر امین نشست. باز علی ماند و حوضش. آخرش این فکر و خیالات مرا دیوانه می‌کند. یعنی دل او هم برای من تنگ شده است؟ حاضر بودم هرچه دارم بدهم تا الان جای عمه صفورا بودم که از هفت دولت آزاد است و بزرگترین دل مشغولی‌اش نخود و کشمش‌هایش... ای پری دیوانه او آن قدر سختی کشیده که خدا این‌گونه راحتش کرد اگر تو نصف او سختی می‌کشیدی که می‌مردی.

ساعت ده بود که حس کردم اگر امشب حداقل صدایش را نشنوم دیوانه می‌شوم. پنهانی به‌طوری که نادر نفهمد تلفن را به‌اتاق آوردم. می‌خواهی چه بکنی پری دیوانه؟ به‌او می‌خواهی چه بگویی؟ نکند امشب از آن وقت‌هایی است که او با خودش هم دعوا دارد و یکی دو تا متلک بارت کند و اعصاب متشنج‌تر را در هم بریزد. می‌خواهی بگویی به‌چه بهانه‌ای زنگ زدی؟ که حالش

را بررسی؟ حال مردی که هیچ نسبتی با تو ندارد چه ربطی به تو دارد؟ نه، زشت است خودت را کوچک نکن دختر، بگذار او پا پیش بگذارد... نه فقط یک کلمه، همین که صدایش را بشنوم کافی است، احمق شماره خانه برشماره انداز تلفن می افتد و می فهمد کار تو است، نه شاید هم فکر کند کس دیگری اشتباهاً شماره خانه آن‌ها را گرفته و همین که صدای او را شنیده هول کرده و قطع نموده... احمقی یا خودت را به حماقت می زنی؟ با این بهانه سر چه کسی را می خواهی کلاه بگذاری خودت را یا او را؟ اصلاً به تو چه خودم می دانم... آری شماره را که گرفتم اگر آقا بزرگ برداشت به دروغ می گویم که فریباگوشی را بر نمی دارد حدس زدم که خانه ی آن‌ها باشد... حالا احمق گیریم فریبا واقعاً آن جا بود... آه! چه قدر نفوس بد می زنی هر چه می خواد بشود بشود بالاتر از سیاهی که رنگی نیست... پس تا صدایش را شنیدی قطع می کنی، چشم... دو نفس عمیق کشیدم و بعد تند و تند شماره را گرفتم... وای چه گندی؟ وقتی بوق آزاد زد تازه فهمیدم به جای شماره خانه، همراه او را گرفتم، اکنون شماره خانه ی ما در حافظه افتاده حتی اگر قطع هم بکنم می فهمد که من زنگ زدم، خاک برسرت پری که کاری جز خرابکاری نداری. صدایش که گفت: بله بفرمایید.

در جا میخکوبم کرد. تمام جانم یخ بست توان قطع کردن هم نداشتم، پس از کمی گفت: بالاخره زنگ زدی.

خدای من! دیدی چه شد! گفت: چرا حرف نمی زنی؟ مگه نمی دونی که دلم برای... عیبی نداره اینجوری هم خوبه. خوشحالم که با سکوت هم که شده یادی از من کردی... جات توی اداره خیلی خالیه. بعد از عید تا حالا دو نفر او مدند و رفتند اما هیچ کس مثل تو نمی شه. کلی کار سرم ریخته که وقت سر خاروندن هم ندارم. با کاری که قبل از عید کردی حسابی دستم رو توی پوست گردو گذاشتی. همون دو روز کلی کار رو جلو می برد. این چند شب تا ساعت ده شب باید اضافه کاری بمونم، حتی وقت نمی کنم سری به فریبا بزنم، اما فکر کنم پس فردا عصر ساعت شش سر راهم یه سر بهش بزنم. شنیدم حالش خوب نیست.

لبخند بر لبم نشست و پی به منظورش بردم. ادامه داد:
— چند دقیقه پیش بابا داشت حافظ می خواند که یادی از تو کرد آگه من هم

بخواهم به یاد تو نیفتم اون نمی‌ذاره، شعری که خوند خیلی به دلم نشست،
حافظه‌ی من مثل حافظه‌ی تو قوی نیست اما یادمه که ردیف شعر «نمانده است»
بود... خوشحال شدم که زنگ زدی شب بخیر.

شاسی تلفن را زدم و لبخند بر لبم نشست و در حالی که گوشی را بررسی‌
می‌فشردم زیر لب خواندم:

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دی‌جور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت
هیئات ازین گوشه که معمور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خسته‌ی رنجور نمانده است
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا آب نمانده
گو خون جگر ریز که معذور نمانده است
حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را داعیه‌ی سور نمانده است

دوست داشتم از خوشحالی جیغ بکشم. فوری مجله را از کمد درآورده و
برعکس صفحه نوزده چند بار بوسه زدم و بر قلب فشردم. اما با حضور ناگهانی
نسرین آن را سرجایش گذاشتم و کتاب را به دست گرفتم. حتی اگر دو جلد کمدی
الهی را به من داده و بگویند یک ساعت دیگر باید همه را از حفظ بگویی،
می‌توانم چه برسد به این کتاب‌های درسی، از الان دلم در سینه برای پنجشنبه
تاپ تاپ می‌کند.

در باز شد. رعنا در حالی که بشکن می زد وارد شد. با خوشحالی به او نگرستم و نسرین گفت: چی شد مامان؟

- مامان رو دست کم نگیرید. نشستم و هی زیر گوشش خوندم که امین قید درس رو می زنه. شیوا می گه تا داداش راضی نباشه من هم راضی نمی شم. با همین حرف ها خامش کردم. می خواد فردا با خود شیوا حرف بزنه اما قسم داده که فعلاً چیزی به امین نگم. حالا امشب و فردا شب برای امین خیلی فرق نمی کنه. بذاریه ذره برای شیوا جلز ولز کنه، شیوا ارزش اینها را داره.

- یعنی جور شد؟ نکنه فردا که با شیوا حرف زد بیاد و آب پاکی رو روی دست امین بریزه؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: نه من اکبر رو می شناسم می خواد بره چندتا شرط کوچک بذاره و یکی دو تا خط و نشون بکشه که بفهمه امین بی کس و کار نیست که شیوا سوارش بشه.

پریدم و صورتش رو بوسیدم. گفتم: زن داداش خیلی ماهی به خدا، کارهایی که تو در حق ما کردی بیشتر از آن چیزی است که مادر برای بچه اش انجام می ده. مرا از خود کند و گفت: باز این دختر خودش رو لوس کرد... انشاء... نوبت خودت، نوبتی هم که باشه نوبت توئه.

با خنده گفتم: پس چی که نوبتی هم باشه نوبت منه. پس گردنی جانانه ای مهمانم کرد و گفت: چه پررو شده، نکنه گلو ت جایی گیره؟ گفته باشم اگه از این بچه سوسول های همکلاسیته من اصلاً وساطت نمی کنم.

خندیدم و گفتم: خدای ما هم کریمه. نسرین گفت: مامان! پری قبلاً از این حرف ها نمی زد. یه خبری هست! چه قدر گفتم به این دختر این قدر رو ندید. اگه اون خانواده ی ما رو بی آبرو نکرد؟

- تو رو سننه... زن داداش اگه بخوام برم سر قرار چی بیوشم.

- مینی ژوپ بیوش!

- ایده ی خوبیه درباره اش فکر می کنم.

خندید و گفت: چه پررو شده نیم و جبی. نترسید دخترها ترشیده نمی شید،

به جای این که فکر کنید اگه قواره روزی سر قرار برید چی بپوشید بشینید درس بخونید.

— یعنی وقتی درس تموم شد همه چیز حله؟

رعنا خندان گفت: حله!...

نسرین برایم شکلکی درآورد و گفت: دلت بسوزه من یه سال زودتر درسم

تموم می شه.

— زهر مار نیست رو ببند! نامردم اگه ترم تابستونه نگیرم. حالا می بینید.

رعنا با خنده بیرون رفت. نسرین گفت: حالا واقعاً خبریه؟

— گمشو! فضول.

شانه را بالا انداخت و گفت: دیوار حاشا بلند.

دست در کیف کردم و خودنویس نقره‌ای را درآوردم و با آن مشغول خواندن

شدم، این گونه گویی او را در کنار داشتم.

کلید انداختم و وارد خانه شدم. نسرین بی خبر از عالم کنار عمه صفورا لبه‌ی حوض نشسته و شلوارش را بالا کشیده و در حالی که با آب حوض شلپ شلپ راه انداخته بود با خود آواز می خواند. پشت سرش ایستادم تا بفهمم چه می خواند. با آن صدای نکره‌اش می خواند که:

دلم برات تنگ شده جونم / می خوام ببینمت نمی تونم.

بی توجه به اطراف هم چنان در حال خواندن بود که ناگهان با سر در آب افتاد و صدای جیغ او با صدای خنده‌ی من برخاست. امین که او را هل داده بود چشمکی به من زد و گفت: خدایی حال کردی؟!

عمه صفورا هم به نسرین می خندید، و او داد زد: امین به جون مامان اگه دستم بهت برسه حسابت رو می رسم.

من و امین با هم بالا رفتیم. امین گفت: هر غلطی دلت می خواد بکن.

تا پروین را دیدم از گونه‌اش بوسه‌ی آبداری گرفتم. با خنده گفت: یعنی این قدر دلت برام تنگ شده بود؟

— نه اما اگه اتفاق‌های امروز رو برای کسی تعریف نکنم عقده می شه

می‌کشتم.

امین از پله‌ها بالا رفت. رعنا گفت: خب برای خودم بگو دخترم تا عقده نشه.
- آخه نمی‌شه، بالاخره باید رعایت ادب رو کرد.

رعنا گفت: قربون خدا که این همه شرم و حیا توی این دختر گذاشته مثلاً تو از من خجالت می‌کشی؟! بنال ببینم توی دانشگاه چی دیدی؟
- دو تا از دانشجوهای سال بالایی رو اخراج کردند.

پروین گفت: این خبرت بود؟ تو خوشحالی که اون‌ها رو اخراج کردند؟
بی‌توجه به سؤال او گفتم: شما زن داداش پرسیدید چی دیدی، به‌جون خودم این بهاره‌ی کوفت گرفته نداشت من چیزی که اون دیده ببینم. با هم دنبال یه کلاس خالی می‌گشتیم که همه از شر بارون راحت باشیم و هم از شر ستاره هم‌کلاسی کنه خودمون، من زودتر از اون پا به کلاس گذاشتم اما اون یک دفعه چیزی ته کلاس دید و جیغ کشید و منو بیرون کشید.

رعنا گفت: خاک برسرت دختر! ذوق می‌کنی که چنین چیزی دیدی؟
- نه بهاره نداشت چیزی ببینم هرچه گفتم یه نظر حلاله گفت خاک برسرت دریده می‌شی. چند دقیقه بعد هم یکی از مستخدمین به‌اون کلاس می‌ره و بعد هم حراست بعد هم قیل و قال و بعد هم اخراج.
رعنا برخاست و گفت: ببین تو رو خدا! با هزار بدبختی دختر چشم و گوش بسته رو تحویل دانشگاه می‌دی چی تحویل می‌گیری؟ داره افسوس می‌خوره چرا بهاره نداشته ببینه.

همین که کمی دور شد با شیطنت خود را به پروین نزدیک کردم و گفتم: من که نمی‌دونم اون‌ها چی کار می‌کردند... یعنی چی کار می‌کردند پروین.
با خنده نیشگونی از پهلویم گرفت و گفت: کم‌کم داری پرو می‌شی!
سببی برداشتم و گاز زدم و گفتم: راستی زن داداش بالاخره داداش اکبر به‌شیوا چی گفت و چی شنید؟

رعنا گفت: وا... به‌من نمی‌گه اما وقتی او‌مد خونه گفت که امیدوارم امین لیاقت این دختر رو داشته باشه.

باز برگشت و مقابل ما نشست و گفت: نمی‌دونم به‌اون چی گفت اما شنیدم

که دیشب برای امین خط و نشون کشید که اگه زمانی گذشته‌اش رو به‌رخش بکشی به‌مولی علی تا آخر عمر سمت رو نمی‌یارم و انگار می‌کنم که برادری به‌اسم امین ندارم. می‌گم‌ها بریم پیش شیوا چند روز اون رو ازش قرض بگیریم. با تعجب گفتم: چی رو؟
- مهره‌ی مار رو.

پروین خندید و گفت: من رو باش. که فکر کردم جدی می‌گید.
رعنا با لبخند گفت: خب جدی می‌گم اگه مهره‌ی مار نداشت که اکبر بانیم ساعت حرف زدن باهاش از این رو به‌اون رو نمی‌شد.

- مهره‌ی مارش دل پاکشه، بعضی وقت‌ها نگاهش مثل قدیسه‌ها می‌مونه.
پروین گفت: ببخشید حواسم نبود که تو زیاد با قدیسه‌ها بودی و نگاهشون برات آشناست.

رعنا باز برخاست و گفت: آره بابا دو تا از قدیسه‌ها رو امروز از دانشگاهشون اخراج کردند.

نسرین که از پله‌ها پایین می‌آمد و تنها جمله‌ی آخر را شنیده بود گفت:
قدیسی کیه که اخراجش کردند؟

پروین گفت: امیدوارم تو هم لنگه‌ی پری توی دانشگاه دنبال اخراجی‌ها نباشی یا حداقل دوستی به‌عاقلی بهاره داشته باشی که نذاره قدیس بینی.
امین زیر لب آرام سوت می‌زد و پله را دو تا یکی پایین می‌آمد و وقتی در میانه‌ی راه به‌نسرین رسید گفت: احوالت؟ سرما نخوری.

نسرین که با حوله موهایش را خشک می‌کرد گفت: بیچاره شیوا که قاره زن تو دیوونه بشه... حالا کجا می‌ری؟

- تا سرکوچه می‌رم و برمی‌گردم.

- منظورت سرکوچه‌ی خونه‌ی قدیمیه.

با خنده بیرون رفت و گفت: فضول رو بردن جهنم.

پروین گفت: خیلی کبکش خروس می‌خونه.

رعنا گفت: نه به‌اون موقعش نه به‌الان، جوون‌های الان جنی‌اند.

- تو هم که حرف اون پیرزنه رو می‌زنی، بیچاره چه‌قدر بسم... گفت و به‌من

فوت کرد... او! خاک تو سرت نسرين، عمه صفورا رو تک و تنها کنار حوض ول کردی نگفتی الان می افته توی آب و خفه می شه؟! رنگ رعنا پرید. نسرين گفت: وقتی تو با این آی کیوی پایین عقلت به این قد داده یعنی من خودم نمی دونم؟ نه خیر عمه خانم الان توی حموم داره آب بازی می کنه تا پری بره بشورتش.

- به من چه، خودت بردیش توی حموم خودت هم می شوریش. نسرين گفت: ببین! می خوای جر زنی کنی، دیروز صبح و عصر من حموم کردم.

- امروز صبح هم من. پروین گفت: زشته! این که دعوا نداره الان خودم پیرزن بیچاره رو حموم می کنم. رعنا با دست اشاره کرد که یعنی خاک بر سر هردوی ما! می خواست بگه شاید هم که درد و بلای پروین درون کاسه ی سر ما، اما هرچه بود خوب از حمام کردن عمه در رفتیم.

من مطمئنم که اگر نسرين سرش را به خاطر این طور لباس پوشیدن ها به دست پدرش از دست ندهد دستی دستی آبروی خودش و پدرش را از دست خواهد داد. پیراهنی که برای عروسی امین خریده دیگر کاملاً نوبر است. پیراهنی دو وجب بالاتر از زانو، بدون آستین و یقه. رعنا کلی در صورت خود کوبید که اگر پدرت تو را ببینه هم منو می کشه هم تو رو. روزی که قرار بود همه به خرید بروند اکبر که حوصله ی او را نداشت و می دانست بحثشان می شود او را با احمد و فریبا راهی کرد. نسرين هم در آن روز مثل خانم های خوب لباس ساده ای خرید و برگشت که وقتی اکبر دید کلی هم تحسینش کرد اما دو سه روز پیش این لباس را از پاساژی در ونک با دوستش فرانک خرید و برای رعنا هم قسم خورد که نگذارد پدرش از ماجرا بویی ببرد. خیلی دوست داشتم بدجنسی کرده و کل ماجرا را به اکبر بگویم اما حیف که می دانستم دردناک ترین چیز در این دنیا کمر بندهای اکبر است.

شب حنابندان چشم از امین بر نمی‌داشتم. احساس می‌کردم که از خوشحالی پایش بر زمین بند نمی‌شود. آرام کنار گوشش گفتم: خودمونیم‌ها شیوا بالاخره تورت کرد.

خندید و هیچ نگفت، به گمانم در دل گفت تا باشد از این تورها. ساعت یازده و نیم بود. مهمانان رسمی که تقریباً بیشتر زن بودند رفتند و سر و کله فرهاد و مجتبی و حسین پیدا شد. مجتبی در حیاط آواز می‌خواند و حسین ضرب می‌گرفت و سربه‌سر امین می‌گذاشتند. پروین و نسرین هم به عنوان یار کمکی امین بودند. بالاخره از ساعت یک نیمه شب هم یک ساعتی گذشته بود که آن‌ها رفتند. شیوا هم آن شب را در اتاق ما به صبح رساند و اول صبح امین او را به آرایشگاه برد.

در این اواخر فریبا از درد آرام و قرار نداشت. به گمانم وقت زیادی تا به دنیا آمدن عضو جدید بهرامی نمانده است و امروز و فرداست که قدم در زندگی جدید و رنگارنگ و شاید هم هزار رنگ بنهد. خدا کند شبیه دختر خاله‌اش نشود. از وقتی که به‌طور کامل از خانه احمد اسباب کشی کرده و آن اتاق را برای فرزندشان خالی کرده‌ام دیر به دیر او را می‌بینم. می‌ترسم این همه دوری مرا از یاد او ببرد؛ می‌ترسم روزی برسد که این آتشی که در جان من است مرا خاکستر کند اما در دل او خاموش شده باشد. من وقتی او را نمی‌بینم، هر لحظه بیش از لحظه‌ی پیش مشتاق دیدارش می‌شوم اما اگر... خدایا آن روز را نیاور که او دوستم نداشته باشد و گرنه من دیوانه می‌شوم.

سقلمه نسرین در پهلویم فرو رفت، گفتم: هان... چیه؟
با سر به‌زنی که روبه‌رویش بود اشاره کرد و گفت: فرحناز خانم می‌گه انشاء... عروسی خودت.

رنگم را باختم و از شرمندگی سرم را به‌زیر انداختم و گفتم: ببخشید حواسم نبود... خیلی ممنون.

فرحناز که آرایشگر بود گفت: حالا یه نگاه به خودت بنداز.
با لبخند تشکر کردم پرسید: نمی‌خوای کمی آرایش رو پر رنگ‌تر کنی؟
— نه همین‌طور خوبه.

نسرین گفت: پری ببین من چه طوری شدم.

نگاهی به او انداختم و گفتم: اردوهای مدرسه و پارک ارم که یادته؟

خوب منظورم را فهمیده بود و لیچاری نثارم کرد. فریبا دیرتر از همه به آرایشگاه آمد. تحمل یک جا نشستن را نداشت. پس از مدتی احمد به دنبال هرسه ما آمد. عروسی در خانه برگزار می شد چرا که تمام تالارها و باغ ها و باشگاه ها تا دو سه ماه دیگر رزرو بودند. یک ساعت بعد صیغه عقد جاری شد و سیل هدایا بود که در میان هلهله و شادی روانه ی آن دو شده بود. اکبر و احمد سنگ تمام گذاشتند. با این که اکبر تمام سرویس چوبی را که نزدیک به سه میلیون تومان می شد برعهده گرفته بود علاوه بر آن اکبر و احمد یک فیش پیش خرید ماشین به او دادند. خدایا وقتی فرهاد و مجتبی آمده اند چرا او نیامده؟ مجتبی امین را به کناری کشید و شنیدم که به او گفت: مدتی که امین جان می خواستم به چیزی بهت بگم... راستش من از وقتی این شیوا خانم، خانمت رو می گم توی مسافرت عید دیدم همه اش فکر می کردم که قبلاً جایی دیدمش اوایل فکر می کردم شاید قبلاًها پاش به دادگاه باز شده اما بعدا فکر کردم و دیدم خیلی شبیه اون خانمه است که وقتی تو توی بیمارستان بستری بودی برات گل و پارچه ی سبز آورد. به سؤال ازش پیرس ببین خودش.

لبخندی بر لبم نشست. امین که می خواست او را دست به سر کرده و از سر وا کند گفت: تاکی می خوای چاخان کنی مرد، ببینم می تونی همین شب اول کاری کنی بره طلاقش رو بگیره، این دختره اگه بفهمه که تو می گی کسی توی بیمارستان برای من گل می آورده به عاقد می گه تا نرفته صیغه طلاق رو بخونه. به جون خودم نباشه به جون تو دنبال در دسر نیستم.

وقتی به کنار شیوا برگشت آرام چیزی به او گفت که لبخند را بر لب او نشانده. کم کم خیل مهمان ها می رسیدند. میز و صندلی مخصوص آقایان در سمت راست حیاط چیده شده و اتاق پذیرایی هم مخصوص خانم ها. آهنگ و پایکوبی شروع شد. مردها با گروه موسیقی که آورده بودند سرگرم بودند و در بین ما نیز خاله راضیه این کار را برعهده گرفته بود. من و پروین و نسرین هم سنگ تمام گذاشتیم. ما بودیم و همین تک برادر ازدواج نکرده که او را هم شیوا قاپش رو

دزدید. کنار آن دو نشسته و سر به سرشان گذاشتم و آن روزهایی را که یک‌دیگر را به فحش می‌بستند به یادشان آوردم.
پروین گفت: پری بیا نادر رو ببین.
کنار او پشت پنجره ایستادم و سوتی زدم و گفتم: نه بابا آقا نادر ما خیلی کار بلده.

مدل به مدل رقصش رو عوض می‌کرد از زنانه گرفته تا عربی و تکنو و باباکرم. همه به بیرون سرک کشیده بودند. نزدیک نیم ساعتی می‌شد که خواننده آهنگ عوض می‌کرد و نادر هم با هرساز او می‌رقصید. فرصت خوبی دست داده بود. نگاهم چرخید و به او رسید که مشغول صحبت با تلفن همراهش بود. می‌خواستم یک دل سیر او را ببینم که کسی دست برشانه‌ام گذاشت. زری و کتابون و بهاره بودند. سعید و عباس هم آمده بودند و احمد هردو را به گرمی تحویل گرفت.

از بس رقصیده بودم دیگر نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. زمان شام به آن سه نفر اضافه شدم. زری گفت: انشا... عروسی خودت.

بلند انشا... گفتم. رعنا که سر میز کناری نشسته بود با خنده چشم غره‌ای رفت و گفت: الان می‌گن دختره هوله.

— اصلاً هم این‌طور نیست. و بلندتر از قبل گفتم:

— خانم‌ها خانم‌ها من بیست و سه سال دارم.

نسرین گفت: ببخشید من شرمندهام. توی شلوغی حواسمون نبود که این قرصش رو نخورده.
— خوردم.

— پس دوزش رو باید بیشتر کنیم.

فربا در حالی که به سختی راه می‌رفت خندان به جمع ما اضافه شد و به نسرین گفت: دختر، فرزانه راست می‌گه؟

نسرین با تعجب گفت: چی رو؟

فربا گفت: ماجرای موشه رو؟

من و نسرین از خنده روده بر شدیم. نسرین گفت: زن عمو شما خانوادگی

همه تون این قدر ترسوید؟

فریبا گفت: ای یه کم!

— اون طور که آقا مجتبی در رفت و فرزانه جیغ کشید و آقا فرهاد پریده بود روی نیمکت من فکر کردم افعی دیدند. وقتی که من دم موش را گرفتم اون ها نزدیک بود پس بیفتند.

فریبا گفت: اون ها ترسو نیستند تو زیادی دل و جرأت داری. من کسی رو نمی شناسم که از موش ترسه.

نسرین گفت: خانم ها بله! اما برادر و شوهر خواهر شما دیگه چرا؟ حالا جیغ نکش پس کی بکش، نمی دونی چه کولی بازی درآورده بودند.

فریبا گفت: فرهاد از بچگی مثل دخترها لوس و تیتیش مامانی بود اما مجتبی سیاه کاری می کرد حتماً می خواسته موشه یه کم زیر دست و پای بقیه بگرده.

هنوز شام تمام نشده بود که تلفن همراه زنگ زد و چند لحظه بعد گفت: خب با اجازه من باید برم.

— مایه دار همراه از کجا رسیده؟

لبخندی زد و گفت: مال حبیبیه... پری من روم نمی شه از بین این همه مرد تک و تنها برم.

— از سمت چپ حیاط که خلوته برو.

— نه روم نمی شه. تا دم در همراهی ام می کنی؟

بالا جبار گفتم: باشه!

مانتویی بر روی لباس پوشیده و شالی بر سر انداختم، او هم حاضر شده بود. هردو بیرون آمدیم. پرسیدم: دیروز که استاد چیزی نگفت.

— نه ترس، دو روز که بیشتر غیبت نداشتی.

— نمره نیم ترمم چند شده؟

— مثل همیشه نمره کامل گرفتی، جعفری داشت از حسادت می ترکید،

راستی امشب، شب عقد نگاره و حبیبی هم هست.

— آخرش خودش رو گردن اون انداخت.

— من که ندیدم اما شنیدم که حبیبی به اجبار پدر و مادر نگاره مجبور شد، می‌فهمی که چی می‌گم؟

— دختری مارمولک، همه‌اش نقشه‌اش بود.

قدم به کوچه گذاشتیم. گفت: خب پری جون انشا... خوشبخت بشن و زیر سایه هم پیر بشن.

— ممنون انشا... جبران کنیم.

— انشا... نوبت خودت، از طرف من باز به عروس تبریک بگو، راستی شبیه که به کلاس می‌یای؟

— اگه بتونم از زیر کارهای زن داداشم فرار کنم می‌یام وگرنه استاد همدانی خیلی مقرراتیه و اجازه‌ی غیبت نمی‌ده.

— راستی نسرين قصد ازدواج داره؟

— نمی‌دونم... چیه؟ اگه مورد خوبی باشه...

هر دو با شنیدن صدایی برگشتیم. امیرحسین بود که به ماشینش برخورد کرده بود. خدای من! یقه او در دست محراب چه می‌کرد؟ با عجله به سمت آنها رفتیم.

محراب یقه‌اش را رها کرد و بهاره گفت: این جا چه خبره؟

امیرحسین گفت: چه می‌دونم، این آقا انگار مشکل داره.

از قیافه عصبانی او ترسیدم و عقب عقب رفتم. گفت: بفرمایید برید.

و در ماشین را برای او باز کرده و به زور سوار بر ماشینش کرد. بهاره هم سوار شده و ماشین به سرعت دور شد. باتعجب و مشکوکانه و یا بهتر است که بگویم نگاه عاقل اندر سفیاهی به من انداخت و گفت: چرا از خودت نمی‌پرسی که این همه رنگ و لعاب چیه، پا می‌شی می‌یایی بیرون دوست داری چشم‌ها بگرده و توی صورتت خیره بمونه؟

باتعجب و ناباورانه گفتم: چی؟

گفت: یک بار به بچه آدم می‌گن. پس بفهم چی می‌گم، خوشم نمی‌یاد که با این ریخت و قیافه نگاه هر بی‌سروپایی به روت بیفته. فکر نکنم فهمیدن این مطلب کار سختی باشه، از این همه خودنمایی چی نصیبت می‌شه؟ باتعجب گفتم: خودنمایی، من و خودنمایی؟!

با عصبانیت گفت: برو تو! هنوز اون قدر بی غیرت نشدم که بذارم هرکس و ناکسی چشم به خواهر احمد بدوزه.

باز هم خواهر احمد! این خواهر احمد همیشه در میان ما فاصله انداز است. از کوره در رفتم و در میان حرفش پریدم و گفتم: شما به بزرگواری خودتون این حقیر رو ببخشید جناب سرفراز.

دیگر نفهمیدم که چه طور خود را به پذیرایی رساندم. فریبا که متوجه تغییر حال شده بود پرسید: چیزی شده پری؟ کسی چیزی بهت گفته؟

با پشت دست رژی که روی لب داشتم پاک کردم و گفتم: ازش بدم می یاد فریبا... فکر می کنه کیه که این طور با من حرف می زنه... آخه من اهل خودنمایی ام...؟ می بینی من رو؟ من اهل خودنمایی ام که این لقب رو بهم داد. - باکی حرفت شده؟ کی بهت لقب خودنما داده؟ بگو تا حقش رو کف دستش بذارم.

با بغض گفتم: دایی عزیز شما، جناب سرفراز.

- باز دایی! من نمی دونم شما دو تا چرا این قدر به پرو پای هم می پیچید، تو به بزرگی خودت ببخش.

- ازش بدم می یاد فریبا.

فریبا سرش را به علامت تاسف تکان داد و هیچ نگفت، اما از خدا که پنهان نیست با وجود این که از کارش ناراحت شدم اما در آن ته های دلم از این که این قدر در مقابل من خود را.... وای که چه قدر دوستش دارم!

فصل بیستم

بالاخره روز امتحان درس استاد همدانی، عضو جدید خانوادگی بهرامی به جمع ما پیوست. دختری کوچک اندام و سفیدرو. چشمانش به مادرش رفته اما نگاهش یادآور نگاه پدر است. اولین چیزی که در قیافه اش به نظر می آید زلف های سیاه و پرپشت اوست. وقتی به دنیا آمد هنوز چند ساعتی به زمان ملاقات مانده بود و با کلی حيله از پرستارها اجازه دیدارش را گرفتم. احمد از خوشی روی پا بند نبود. رعنا هم اشک می ریخت و در این دو سه روز هم که فریبا مرخص شده او کمر همت به خدمت جاری اش بسته است و او را در خانه کم می بینیم. جدا از او، امین نیز زندگی آرامش را شروع کرده است. چند روز پیش که من و نسرین ناهار خانه شان دعوت بودیم به وضوح شاهد این بودم که روح زندگی در خانه قدیمی موج می زند. از آن جایی که شیوا نمی خواست بی بی را تنها رها کرده و ازدواجشان نیز با عجله همراه بود قرار شد که آن ها در همان خانه ی قدیمی زندگی کنند. در این صورت خیال زری هم راحت شده و به جای دیگر نقل مکان کرده اند. آن روز متوجه قیافه پکر امین شدم و مترصد فرصتی بودم که بفهمم از چه ناراحت است. این فرصت هم زمانی که شیوا و نسرین در آشپزخانه در حال غذا درست کردن بودند دست داد. وقتی گفت که از این ازدواج پشیمان شده است نزدیک بود شاخ در بیاورم اما وقتی دلیلش را گفت تازه فهمیدم منظورش چیست، می گفت هرچه جلوتر می رود تازه می فهمد که شیوا کیست. می گفت می تواند قسم بخورد که شیوا حضور خدا را در کنار خود می بیند. پرسید چرا من باید وارد زندگی انسانی به معنای واقعی انسان بشوم من

یک آدم کاملاً معمولی هستم. به او قوت قلب دادم که شیوا حاصل دعاهاى رعنا در حقش بود؛ چرا که همیشه رعنا بیش از همه از او راضی است؛ در ثانی خود او بوده که شیوا را وارد این دنیای جدید کرده کاری که پیش از او هیچکس توان انجام آن را نداشته. کمی آرام شد و در آشپزخانه به شیوا و نسرین ملحق شد و چند لحظه بعد داد آن‌ها برخاست و بیرونش کردند.

در رختخواب غلتی زدم، باز هم شب، باز هم فکر و خیال. هرچه سعی می‌کنم به او فکر نکنم نمی‌شود. بعد از بحثی که روز بعد از عروسی امین بینمان در گرفت دیگر او را ندیدم. نزدیک به یک ماه می‌شود. آن روز احمد از او خواست که درباره‌ام بد قضاوت نکنند چرا که خواهرش اهل خودنمایی نیست. او هم برگشت گفت که اگر بحث خودنمایی نیست چرا وقتی قدم به حیاط و بعد به کوچه گذاشت همه‌ی نگاه‌ها به سمتش برگشت. از این حرف او آتش گرفتم، ادامه داد: وقتی دیدم که اون مرد چه‌طور چشم ناپاکش رو از روی خواهرت برنمی‌داره عصبانی شدم و در عالم عصبانیت یه چیزی از دهنم در اومد. تو نباید به دل بگیری. شاید این حرف او کدورت را از دل احمد پاک کرد اما از دل من نه. همین که احمد برای لحظه‌ای ما را تنها گذاشت با پوزخندی گفت: هیچ از آدمی که کوچکترین اتفاقی را در بوق و کرنا بکنه خوشم نمی‌یاد. من به احمد نگفته بودم این کار فریبا بود اما دلیلی هم نمی‌دیدم که بگویم کار من نبوده؛ پس در مقابلش جبهه گرفتم و گفتم: کوچکترین اتفاق؟! جالبه! این حرفی که شما دیشب به من زدید چیز کمی نبود، شما به من و شخصیتم توهین کردید و جایگاه منو بین آدم‌های بی‌قید و بند قرار دادید. فکر نکنم این چیز کمی باشه شما با حرفتون به من سیلی زدید.

او هم برخاست و گفت: به هر حال من از شخصیتی که تو ذهن داشتی انتظار داشتم اگر از چیزی ناراحت شده خودش مشککش رو به جای دخالت دادن این و آن حل کنه، به گمانم باید تو افکارم یه تجدید نظری بکنم.

این را گفت و رفت و تا به امروز او را ندیده‌ام. خدایا یک ماه است، یعنی او این قدر سنگدل است... پس چی... انتظار دیگری از او داری؟ فراموش کردی او کیست؟ او محراب سرفراز است معاون ساختمان «A». و به خاطر همین اتفاق

ساده خواسته که تو دیگر در زندگیش نباشی... اصلاً به درک! حال فکر می‌کندی من کشته و مرده او هستم فکر می‌کند الان کنار تلفن نشسته‌ام و مدام آبغوره می‌گیرم. نه، کور خوانده! اگر دل او تنگ نمی‌شود خب دل من هم برایش تنگ نمی‌شود... ای احمق اگر راست می‌گویی پس این مجله در دستت چه می‌کند؟! خدایا یعنی می‌شود که او هم الان در حالی که روی تخت دراز کشیده آن عکس را از زیر رو تختی درآورده باشد و به آن چشم دوخته باشد؛ به همان عکس چسب کاری شده؛ به همان عکسی که به دروغ به فرزانه گفته بود که سوخته و آن را رو نکرده؛ همان عکسی که نقطه‌ی آغاز همه چیز بود. از کی به قلب سرد و فلزی او راه یافتم؟ همان روز بالای آن کوه؟ شاید هم زودتر، مثلاً بعد از تصادف امین، آن راه روزی که قرار شد مرا به‌خانه برساند. یادت هست پری! آن روز که با فریبا به‌خانه‌ی آقای دارینوش رفتی و فریبا آن طعنه را زد که چشم غره‌ای از احمد و لب‌خندی از فرهاد نصیبش شد او چه‌طور برگشت و یک لحظه‌ی کوتاه چه‌طور به‌چشمانت چشم دوخت. همان شب ته قلبت چیزی خالی شد نمی‌توانستی باور کنی که او هم احساس دارد اما بالاخره زور نومییدی برامید در دلت چرید. آری حتماً بعد از ماجرای تصادف امین در دل سنگش راه باز کردی، یادت نیست آن روز چه‌طور پری صدایت زد... اما آن روز در خانه قدیمی هم پری صدایت زد، حتی دستت را هم بر قلب فشرد... اما نه مطمئنم که آن موقع من تنها برایش خواهر احمد بودم و بس و برای آرام کردنم مجبور به این کار شد. هرچه هست الان تنها این مهم است که او مرا دوست دارد هرچند که این یک ماه لج کرده اما می‌دانم در این دل تاریک شب و در این شهر گرم و خفه و دود گرفته که نسیم خنکی را از ما دریغ کرده او هم چشم‌ها را بسته و در زیر پلک به من فکر می‌کند... خدا کند که این‌طور باشد و من تنها چوب این عشق را نخورم. آدم اگر چوب می‌خورد از عشق دوجانبه باشد نه یک تنه... اگر سرکار می‌رفتم بالاخره بعد از گذشت یک ماه بهانه‌ای برای آشتی پیدا می‌شد... اما خدایا زمام و افسار دلم دست تو، من مثل شیوای دل پاک نیستم که به سر منزل مقصود برسم اما خودت راهنماییم کن و نگذار محبت او مرا از پا بیندازد. یک بار از تو خواستم یا یاد او را از سر من بیندازی یا مهر مرا در دل او، تو هم گزینه دوم را اجابت کردی. حال،

ریش و قیچی در دست تو. هرچه مصلحت من است همان کن قبل از این که دیر شود و پری مجنون شود و سر به کوه و بیابان بنهد. پری خاک برسرت! آدمی به کج سلیقه‌گی تو مادر گیتی نزاییده... دلت هم بخواهد مگر محراب چه کم و کسری دارد؟ با اراده و مصمم که هست، از نظر قیافه هم قد بلندش مهر تاییدی است بر همه چیز. حال موی خوش فرم و چشمان میشی‌اش بماند. تحصیل کرده هم که هست؛ در میان دیگران هم که کلی عزت و احترام دارد؛ از نظر اقتصادی هم که برپای خودش است؛ تنها عیبی که دارد این است که هروقت دلش بخواهد مهربان می‌شود هر چند که دیر به دیر دلش این مهربانی را می‌خواهد. کمی عصا قورت داده هم هست و زود هم از کوره در می‌رود و حرف هم باید حرف خودش باشد وقتی هم که عصبانی می‌شود حرفش را هم رک می‌زند و مانند تیری هم بردل می‌نشیند و اصلاً هم برایش مهم نیست که دیگران چه برداشتی از این حرف می‌کنند؛ به گمانش اگر لبخند بزند باید مالیات بپردازد با لبخند و خنده هم که اصلاً میانه‌ای ندارد و بدتر از همه هم آن نگاه مشکوکش که گویا همه دروغ می‌گویند و اشتباه می‌کنند و آن هم از آن قیافه‌ی خودخواه و لحن خودپسندش، این عیب‌های کوچک هم در مقابل آن خوبی‌ها که زیاد نیست... خاک برسرت پری با عاشق شدنت!... اما دل عجب آدمی را به چنگ آوردی پری! دست مریزا!

گرما بیداد می‌کرد جزوه‌ای را از کلاسورم درآوردم تا خودم را باد بزنم. زهره براتی کنارم نشست و گفت: خدا رو شکر امتحانات ما که تموم شد، شما چی؟ - نه هنوز یکی دیگه مونده. دو روزه دیگه تمومه.

وسط راه پیاده شدم. بقیه راه را تا خانه احمد باید با تاکسی می‌رفتم. سوار تاکسی شدم. راننده صدای رادیو پیام را تا آخرین حد باز کرده و پس از خبر کوتاهش موسیقی پخش کرد. راننده هم بی‌اعتنا به سائیرین با همایون شجریان هم‌نوازی می‌کرد:

نسیم وصل به افسردگان چه خواهد کرد
بهاره تازه به برگ خزان چه خواهد کرد
به من که سوختم ز داغ مهربانی

فراق و وصل تو نامهربان چه خواهد کرد
ز فیض ابر چه حاصل گیاه سوخته را
شراب با من افسرده جان چه خواهد کرد

حیف از صدای همایون شجریان که راننده با صدای خود خرابش کرد. حتی صدای نکره‌ی نسرین هم از صدای او زیباتر است. بعد از کلی جنگ اعصاب که سر پنجاه تومان بین ما درگرفت راه افتادم. من پول زور به کسی نمی‌دادم حتی پنجاه تومان. زنگ را فشردم. دلم برای دیدن خانم کوچولو بال بال می‌زد. قرار بود که امروز در حضور جمع خانواده، آقا بزرگ نامش را انتخاب کند. در حقیقت بنا بر رسم و رسومات ششمین روز تولدش روز نامگذاری بود. جدا از این، بیشتر خوشحال بودم که به این بهانه او را می‌دیدم آن هم بعد از گذشت این همه مدت. پله‌ها را یکی در میان بالا رفتم، خود فریبا با لبخند در را برایم باز کرد، بوسه‌ای برگونه‌اش نهادم و یکرست به سراغ نوزاد رفتم، گفتم: اه این که باز خوابه؟! نی‌نی باشو عمه او مده... فریبا بهت برنخوره‌ها، بچه‌ات خیلی زشته، به جای این که وقتی جون می‌گرفت توی آینه به خودت نگاه کنی بهتر بود به من نگاه می‌کردی. خندید و گفت: چه طور دلت می‌یاد به نی‌نی ام بگی زشت عمه پری؟ چه خبر از امتحانات؟ کی تموم می‌شه؟

روی این پریدم و گفتم: دو روز دیگه. راستی فریبا استاد محمدی که قبلاً درباره‌اش بهت گفته بودم ازم خواسته که به عنوان کارآموز توی دفترش کار کنم. من که دفترش رو ندیدم اما می‌گن خیلی بزرگه و نزدیک به ده نفر براش کار می‌کنند که همه هم از دانشجویهای هستند. از دانشجویهای سال آخری می‌خواد که یکی دو سال براش کار کنند تا کار یاد بگیرند. از من هم خواسته که بعد از امتحانات بهشون ملحق بشم. همه می‌گن شانس بهم رو آورده چون تنها دانشجوی ترم چهارم که این افتخار نصیبش شده منم، می‌گن گلچین می‌کنه و بهترین‌ها رو می‌بره. اینجوری خیلی خوبه برای امتحان و کالت هم...

صدای او در جا می‌خکوبم کرد! خدای من! خودش بود. روی مبل نشسته و روزنامه‌ای در دست داشت. خطاب به فریبا گفت که احمد از داخل حمام صدایش می‌کند و حوله می‌خواهد. فریبا به سویی اتاق خواب رفت، هنوز حاج و

واج روی این نشسته بودم و به او می‌نگریستم بدون فکر گفتم: شما یک دفعه از کجا رسیدید؟ الان که کسی این جا نبود.

بالاخره روزنامه را تا کرد و سر را بلند نمود و گفت: علیک سلام! توی اتاق

بودم.

تازه به خود آمدم و فوری از این پایین پریدم و گوشه لبم را گزیدم و گفتم:

بیخشید، سلام.

فربیا با لبخند به من نگرست، از قیافه‌ام فهمیده بود که سوتی داده‌ام. حوله را به احمد داد و باز به اتاق کناری رفت و دوباره با او تنها ماندم. نمی‌دانستم به او چه بگویم در این زمان نزدیک به چهل روز به اندازه‌ی چهل سال حرف برایش در دل تلمبار کرده بودم اما الان هیچ نمی‌توانستم بگویم صدایش رشته‌ی افکارم را برید و گفت: فکر نمی‌کنی اگر می‌خواستم کار کنی همون اداره اون قدر بزرگ بود که جای تو رو هم داشته باشد.

باتعجب به او که گره در ابرویش بود نگرستم و گفتم: چی؟

— می‌ری به این استادتون می‌گی که دور تو یکی رو خط بکشه.

باتعجب گفتم: چی می‌گید؟

— شنیدید چی گفتم.

روی کلمه شنیدید تاکید کرد در حقیقت «شنیدید» را در مقابل «می‌گید» من

گفت. خود را جمع و جور کردم و گفتم: چرا باید این کار رو بکنم.

— چون من نمی‌خوام کسی تو رو گلچین کنه.

در کلامش خودخواهی موج می‌زد، ادامه داد: اصلاً این استادت کیه، آدم

درست و حسابی هست یا نه؟

این همه مدت که او را ندیدم حال با این کلام زننده و نگاه عصبانی چه

چیزی را می‌خواهد ثابت کند. با خود فکر می‌کنم کیست. در چشمانش زل زدم و

گفتم: می‌تونم بپرسم مسایل شخصی من چه ربطی به شما داره، مگه شما چه

نسبتی با من دارید که به خودتون اجازه می‌دید در زندگی من دخالت کنید.

به وضوح دیدم که رگ گردنش بیرون پرید، و نفس عمیقی کشید و با

عصبانیت در چشمم زل زد و گفت: من توی زندگی هرکسی که بخوام دخالت

می‌کنم تو که دیگه جای خود داری، فهمیدی؟
گفتم: نه نفهمیدم منظورتون چیه؟

— این قدر روی اعصاب داغون من کار نکن که...

در حمام باز شد. به احمد سلام کردم و به اتاق سابق خود رفتم. از همان نگاه اول، احمد تمام ماجرا را خواند و شنیدم که آرام خطاب به او گفتم: محراب! چرا این قدر خواهر ما رو اذیت می‌کنی؟

صدای او را شنیدم که گفت: احمد بدت نیادها اما ایراد از خواهر شماست، بیمار، از عصبانی کردن دیگران به خصوص من لذت می‌بره.

در حالی که خون خونم را می‌خورد بیرون آمدم و چارچوب در را گرفتم. هردو متوجه شدند که برگشتم تا جواب دندان شکنی به او بدهم، احمد با اشاره چشم و ابرو خواست که ساکت بمانم، گوشه‌ی لبم را گزیدم و گفتم: حیف... حیف که احمد این جاست و گرنه خوب جوابی براتون داشتم. آقای سرفراز!

خدایا او با من چه می‌کند؟ این لبخند چیست که برلبش نشسته؟ وارد اتاق شدم و در را برهم کوبیدم. دیوانه است و می‌خواهد که مرا هم مانند خود دیوانه کند. تکلیفش با خودش هم روشن نیست که عصبانی باشد یا لبخند بزند. آخر چه قدر دلم برای لبخند و عصبانیتش تنگ شده بود. نمی‌خواستم تا زمانی که نرفته از اتاق بیرون بروم... پری می‌خواهی با که لج کنی؟ با خودت احمق! صدای احمد را شنیدم که می‌گفت: پری مسابقه‌ی والیبال نوجوانان شروع شده، نمی‌خواهی ببینی؟

فوری بیرون آمدم و کنار فریبا نشستم. فریبا گفت: خدا کنه به نادر هم بازی بدن، خیلی زحمت کشیده.

بازی که شروع شد نادر هم وارد زمین شد و جیغ شادی من و فریبا برخاست. در نگاه احمد هم رضایت می‌درخشید، همین که توپ به گردش افتاد سر و صدای من و فریبا هم برخاست. تا توپ به نادر می‌رسید قربان صدقه‌اش می‌رفتم و تا خراب می‌کرد به فحشش می‌کشیدم. دست اول را که بردند و دست دوم شروع شد. برخاستم و بر فرش نشستم و دستم را بر لبه میز نهادم و کوسنی را نیز با دست دیگر در آغوش فشردم. حضور او را فراموش کرده بودم. در این لحظه

می‌کنم تو که دیگه جای خود داری، فهمیدی؟

گفتم: نه نفهمیدم منظور تو چی؟

— این قدر روی اعصاب داشون من کار نکن که...

در حمام باز شد. به احمد سلام کردم و به اتاق سابق خود رفتم. از همان نگاه اول، احمد تمام ماجرا را خواند و شنیدم که آرام خطاب به او گفتم: محراب! چرا این قدر خواهر ما رو اذیت می‌کنی؟

صدای او را شنیدم که گفت: احمد بدت نیادها اما ایراد از خواهر شماست، بیماریه، از عصبانی کردن دیگران به خصوص من لذت می‌بره.

در حالی که خون خورنم را می‌خورد بیرون آمدم و چارچوب در را گرفتم. هر دو متوجه شدند که برگشتم تا جواب دندان شکنی به او بدهم، احمد با اشاره چشم و ابرو خواست که ساکت بمانم، گوشه‌ی لبم را گزیدم و گفتم: حیف... حیف که احمد این جاست و گرنه خوب جوابی براتون داشتم. آقای سرفراز!

خدایا او با من چه می‌کند؟ این لبخند چیست که برایش نشسته؟ وارد اتاق شدم و در را پرهم گوییدم. دیوانه است و می‌خواهد که مرا هم مانند خود دیوانه کند. تکلیفش با خودش هم روشن نیست که عصبانی باشد یا لبخند بزند. آخ چه قدر دلم برای لبخند و عصبانیتش تنگ شده بود. نمی‌خواستم تا زمانی که صدای احمد را شنیدم که می‌گفت: پری مسابقه‌ی والیبال نوجوانان شروع شده، نمی‌خواهی ببینی؟

فوری بیرون آمدم و کنار فریبا نشستیم. فریبا گفت: خدا کنه به‌نادر هم بازی بدن، خیلی زحمت کشیده.

بازی که شروع شد نادر هم وارد زمین شد و جیغ شادی من و فریبا برخاست. صدای احمد هم رسایند می‌درخشید، همین که توپ به گردنش افتاد سر و و تا خواب می‌کرد به‌فحشش می‌کشیدم. دست اول را که بردند و دست دوم شروع شد. برخاستم و برفوش نشستم و دستم را بر لبه میز نهادم و کوسنی را نیز با دست دیگر در آغوش فشردم. حضور او را فراموش کرده بودم. در این لحظه

چایی بریز.

به سرعت برخاستم و چند لحظه بعد، اول دور چهارم با چهار تا چای که نفهمیدم چه جوری وارد استکان شده بود برگشتم. جلوی تلویزیون نشسته و به میز تکیه دادم. باز اول بازی از نادر خبری نبود و همین که چند امتیاز عقب افتادیم وارد زمین شد. حالا دیگر فقط من و فریا نبودیم که یکریز از او تعریف می‌کردیم گزارشگر هم به ما پیوسته بود. امتیاز بیست و هفتم با آبشاری که او زد به دست آمد و جیغ فریا و سوت من و خنده‌ی احمد هم‌زمان شد. فریا بی‌معطلی تلفن را برداشت و شماره گرفت و گرم صحبت شد. گوشم هم به او و هم به تلویزیون بود. با خوشحالی گفتم: دیدید دیدید نادر به‌عنوان بهترین بازیکن انتخاب شد نه شماره دو.

فریا خداحافظی کرد و گفت: بیچاره زن داداش اون قدر اضطراب داشته که اصلاً پای تلویزیون نشسته و تا آخرش توی اتاق روی سجاده بوده، فشار نسرين هم افتاده و داشت به حلقش آب قند می‌ریخت. برگشتم و به آن‌ها نگریستم و گفتم: خدایی بازیش حرف نداشت، دیدید آقای سرفراز که نادر بهتر بود؟

با لب‌خند گفت: با این که بازی قشنگی بود اما هیجان شما سه نفر جالب‌تر بود. احمد خندان کنارش نشست و گفت: پری پاشو چهارتا چایی دیگر بریز این‌ها که سرد شد و کسی نخورد.

سینی را برداشتم که متوجه چشمان باز دختر کوچولو شدم، گونه‌اش را آرام لمس کردم و گفتم: نی‌نی مامانت سر و صدا کرد و خواب از سرت پرید. فریا گفت: راست می‌گی من بودم که تا نادر سرویس‌هایش رو درست می‌زد و تبدیل به امتیاز می‌شد سوت می‌زدم.

با تعجب گفتم: من فقط آخر بازی سوت زدم. فریا با خنده گفت: اون وقت هی بگید که این خانم حافظه‌اش قویه؛ کسی که همین چند دقیقه پیشش رو به یاد نداره.

— احمد زنت راست می‌گه من سوت می‌زدم؟
احمد با خنده سرش را به علامت مثبت تکان داد. گوشه‌ی لبم را گزیدم،

یک بار فرزانه گفته بود که دایی از دختری که سوت بزند خوشش نمی آید.
با چای که از آشپزخانه بیرون آمدم احمد از فریبا پرسید که ناهار چی داریم،
که فریبا جواب داد می خواهد کتلت درست کند. گفتم: بذار من درست می کنم.
احمد گفت: نه امروز زنگ می زنم از بیرون ناهار بیارن.

محراب گفت: احمد من ناهار نمی مونم ها.

فریبا گفت: چرا دایی؟

— بابا تنهاست.

احمد گفت: آقا بزرگ رو هم می یاریم و براش غذای رژیمی می گیریم.

— نه مزاحم نمی شم.

احمد گفت: باز شروع کرد، یه امروز رو بد بگذرون و تخم مرغ نخور. ای بابا!!

قیافه ات کم کم داره شبیه تخم مرغ میشه.

فریبا گفت: کاش اون قدر که نگران غذای آقا بزرگ بودید به فکر خودتون هم

بودید.

— اگه باز می خواین نصیحت رو شروع کنید نمی مونم.

احمد گفت: پس راضی شدی که بمونی دیگه ما چیزی نمی گیم.

فریبا گفت: نه احمد تو که دایی رو می شناسی اگه به بهانه ای آوردن بابا بزرگ
بره مثل اونروز زنگ می زنه و معذرت می خواد و نمی یاد؛ پس خودت دنبال
بابا بزرگ برو تا مطمئن بشیم که ناهار این جا می مونن.

احمد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: الان ساعت دوازدهه، من اول می رم

برای یه ساعت دیگه غذا سفارش می دم؛ بعد دنبال بابا بزرگ می رم و ساعت یک

ونیم هم برمی گردم.

برخاست لباس عوض کرد و رفت. در حال جمع کردن میز تمام حواسم به او

بود که گرم خواندن مقاله سیاسی روزنامه همشهری بود. باز صدای نازک گریه

خانم کوچولو برخاست فریبا او را در آغوش گرفت و برای شیر دادن به اتاق سابق

من که اینک متعلق به خانم کوچولو بود رفت. باز با او تنها شدم. با این که سرش

در روزنامه بود آرام گفت: تو که نمی خوای سرکاربری؟

— به نظر شما چرا نباید برم؟



— بهتر نیست به جای کار کردن به فکر درس خواندن باشی؟
— من اگر درس می خونم به خاطر اینه که کار کنم و گرنه درس فی نفسه برام ارزش نداره.

— فکر نمی کردم این قدر مادی باشی.
— تنها مسئله ای که برام اهمیت نداره مادیاته جناب مهندس.
روزنامه را تا کرد و استکان چای را به دست گرفت و گفت: پس مسئله همون حقوق بانوانه؟

— هیچ از لحن حرف زدنتون خوشم نیومد.
صدای فریبا را شنیدم که می گفت: راستی پری یادته یک دفعه دربارهی یکی از مراجعینم باهات حرف زده بودم، همون که شوهرش اذیتش می کرد و از خونه فراری شده بود.
— آره یادمه.

— طفلک نتونست توی دادگاه ثابت کنه و مجبور شد برگرده خونه، بعد از گذشت دوماه الان روانی شده و گوشه ی بخش روانی خوابیده.
با خشم به صورت سرد او نگریستم و گفتم: به نظرت احقاق حقوق این ها انگیزه ی خوبی برای درس خواندن نیست... از هرچی آدم خودخواهه که زندگی دیگران رو خراب می کنند نفرت دارم، از هرچی مرد پست فطرته بدم می یاد.
— من نمی گم که کار اون مرد درست بوده اما این رو بدونید که کار اون زن هم صددرصد اشتباه بود.

فریبا از اتاق بیرون آمد و گفت: اون زن بیچاره مگه چه گناهی کرده بود؟
همان جا بر فرش کنار میز نشستم و به صورت او چشم دوختم و منتظر پاسخ ماندم، گفت: فرار از خونه همسر اشتباه نابخشودنیه.

آمپر پرید و گفتم: به چه قیمت؟ اون به خاطر نجات جونش فرار کرد.
برگشت و به فریبا نگریست و گفت: اون زن بالا جبار ازدواج کرده بود؟
فریبا جلو آمد و روبه روی او و پشت سر من روی مبل نشست و سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: نمی دونم ولی فکر نکنم. می گفت که اول زندگیشون رو خیلی خوب شروع کردند.

— آدم باید به پای تصمیمات و انتخاب‌هایش بمونه و فرار نکنه.

— حتی اگه بفهمه اشتباه کرده؟

— زندگی یک‌بار بیشتر نیست پس ما مهلت اشتباه نداریم و زندگی هم اشتباه

بردار نیست خانم بهرامی.

— اما زندگی بین انسان‌ها به تساوی تقسیم شده. وقتی زن خواهان ادامه‌اش

نباشه نباید به وسیله‌ی هیچ قوه‌ی قهریه‌ای وادار به این کارش کرد.

— ببینید اعتقادات به راحتی قابل تغییر نیست و بعضی چیزها رو نمی‌شه

تغییر داد. بر فرض من خونه‌ای می‌خرم و سند به اسمم زده می‌شه این وسط

معامله‌ای انجام شده و من مالک قانونی شش دانگ خونه‌ی خودم هستم اگر

خرابش کنم از اون جهت که چهار دیواری و اختیاریه کسی جرأت معترض شدن

به من رو نداره، می‌رم ماشین می‌خرم اگر به دیوار هم بکوبمش باز به کسی ربطی

نداره، چرا که سند دارم. زندگی هم از همین قاعده پیروی می‌کند به نظر من

قباله‌ی ازدواج در واقع حکم همون سند رو داره که مرد رو مالک نشون می‌ده و

اون....

در حرفش پریدم و گفتم: ما داریم درباره‌ی انسان‌ها حرف می‌زنیم نه

جمادات!

— می‌دونم داریم درباره چی حرف می‌زنیم.

فریبا با تعجب گفت: یعنی شما به رابطه‌ی انسان‌ها به شکل معامله نگاه

می‌کنید؟! خریدار مرد و کالا زن.

— من می‌گم عرف عمومی این طور نگاه می‌کنه، خود شما به این حرف

اعتقاد ندارید؟

— نه تا صد سال سنیه، انگار یادتون رفته که خدا گفته زن و مرد رو یکسان

آفریدیم نه زن رو کالایی برای مرد.

— اگه این طور نیست پس چرا همون طور که می‌گید فلانی خونه گرفته ماشین

گرفته سیب زمینی گرفته کیف و کفش گرفته می‌گید فلانی زن گرفته، مگه کلمه

گرفته جز در مواردی که کسی پولی داده و جنسی خریده به کار برده می‌شه؟ شما

خودتون هم با گفتارتون به این اعتقاد صحنه می‌ذارین، قبول کنید که این اعتقاد

جامعه ما درونی شده و خواهی نخواهی زن رو هم جز اموال مرد به حساب می‌یارن.

مغز سرم سوت کشید، فریاد گفتم: اما این باور پوچ و بی ارزش و ضد انسانیه. — برید به کسانی که این نظریه رو تو جامعه رواج دادن بگید نه به من.

— درسته، تا مردهایی مثل شما هست باید همه چیز بر محور خودخواهانه‌ی آقایون بچرخه، از همه‌ی شماها بدم می‌یاد شماها آدم‌هایی هستید که از نعمتی که خدا بهتون داده نهایت سوءاستفاده رو می‌برید. فکر کردید چون از نظر جسمانی برتر هستید پس از همه نظر برترید. چرا در مملکتی که در برابر هر صد مرد صد و سه زن وجود دارند باید کفهی ترازو به نفع شما بچرخه؟ نه این که ما زن‌ها بی عرضه باشیم، نه، چون شما و امثال شما مقابل ما سد می‌شید و تا ما بخوایم این مانع رو رد کنیم اون قدر خسته و پیر شدیم که توانی برای ادامه‌ی بقیه راه نداریم.

— ببینید...

— نه، وسط حرفم نپرید، بذارید حرفم رو بزنم. شاید امثال شما که به ما مثل یه کالا که می‌شود آن را خرید و هر وقت لازم شد آن را دور انداخت نگاه می‌کنند، کم باشه اما همین اقلیت همه چیز رو به دست گرفتن، بعضی وقت‌ها سر کلاس حالم از قانون بیشتر از همه چیز بهم می‌خوره. قانونی که به زن نصف مرد ارث می‌ده. سابقا با این ادله بهانه تراشی می‌کردند که دختر از خونه‌ی پدری جهاز می‌بره اما الان با گذشته فرق کرده این چیزیه که امثال شما نمی‌خواد ببینه بر فرض از پدری خونه صد میلیونی مونده باشه و دخترش پنج میلیون جهاز برده، این کجاش انصافه که برادر هفتاد و پنج بیره و خواهر بیست و پنج، این همه اجحاف به خاطر کاسه و بشقاب؟ ظلمه به خدا، به خدا ظلمه، چرا زنی که طلاق گرفت باید از بچه‌اش دل بکنه، این چه قانون مسخره‌ایه که بالاترین چیز در عالم یعنی مهر مادری رو نادیده می‌گیره؟ کدوم مردی رو دیدید که بی کمک زنی بتونه بچه‌هاش رو نگه داری کنه، حالا این زن عناوین مختلف داره یکی همسر دوم یکی مادر یکی هم مثل آقای دارینوش دختر، شما فکر کردید که اگر فرزانه نبود روزگار شما و پدرتون چه‌طور بود؟ اما دوست دارید اسم چند زن رو بیارم که

به تنهایی بچه‌هاش رو از آب و گل بیرون کشیدن، اما قانونی که توسط امثال شما وضع شده نوشته که بچه حق پدره، مگه پدر برای بچه چی کار کرده؟ این مادری که از خون و جون و شیرهی وجودش برای بچه‌اش مایه می‌ذاره. اون قدر سهم مردها برای نگهداری بچه‌هاشون کمه که با سهم مادر اصلاً قابل قیاس نیست. قبل از تولد که آدم عارش می‌یاد بگه! بعد از تولد هم بزرگترین مسئولیتی که فکر می‌کنه در قبال بچه‌اش داره اینه که شکمش رو پر کنه و لباس تنش کنه و گه‌گاه هم که خسته نباشه دستی روی سرش بکشه که خیلی‌ها همین رو هم دریغ می‌کنند. مگه وقتی قانون رو می‌نوشتند مادری رو هم بین خودشون راه دادن؟ نه به خدا راه ندادن، تازه بحث قتل فرزند هم که بدتر از همه، مادر قاتل مجازاتش مرگه و پدر... همین چند روز پیش مادری به خاطر فقر بچه‌هاش رو کشت و می‌خواست خودش رو هم بکشه که از شانس بدش دکترها به‌دانش رسیدند حالا این باید قصاص بشه و اون مردی که این‌ها رو توی فقر رها کرده باید صاف صاف راه بره و کسی هم بهش نگه بالای چشمش ابروست.

مکشی کردم، داشتم منفجر می‌شدم، گفت: تموم شد یا هنوز ادامه داره؟

— من بیشتر از این شما رو لایق همصحبتی خودم نمی‌دونم.

فربا از پشت آرام تکانم داد و با اعتراض گفت: پری!!

او گفت: ببینید خانم بهرامی این حرف‌هایی که من زدم نه عقیده‌ی شخصی بلکه عرف جامعه بود.

— عرف از کجا نشأت می‌گیره، از یکی مثل شما که انسان رو با یک ماشین برابر می‌دونه، خدا رو شکر که شما ژیان ندارید وگرنه ما زن‌ها چه کالاهای بی‌ارزشی بودیم.

برخاستم، با تعجب پرسید: شما درباره‌ی من چی فکر می‌کنید خانم بهرامی؟

— واقعاً دوست دارید بشنوید؟

— برام جالب شده که شما توی ذهن چه دیوی از من ساختید.

کنار فربا نشستم و گفتم: اگر تحملش رو دارید بگم؟

دست به سینه به عقب تکیه داد و پایش را برپای دیگر انداخت، همان ژست خودخواهانه‌ی همیشگی‌اش و گفت: سعی می‌کنم تحمل کنم.

— مطمئنید می‌تونید؟

فریبا گفت: پری خواهش می‌کنم این بحث رو همین جا تموم کن.
او گفت: نه بذار حرفش رو بزنه، شما بفرمایید خانم بهرامی.

— اولاً این‌که من توی ذهن از شما دیو نساختم. برعکس دیگران که فکر می‌کنند شما آدم یکرنگی هستید به نظر من شما بیشتر شبیه گنجشکک اشی مشی هستید که یه حوض بزرگ نقاشی داره، خودتون هم هنوز نمی‌دونید کی هستید و از دنیا چی می‌خواین. دلتون خوشه که تا سر کسی داد کشیدید از ترس موش می‌شه اما گفته باشم که اگر سر من داد بکشید هیچی نصیبتون نمی‌شه چون نه من از داد زدنتون می‌ترسم نه از عصبانیت و چشم غره هاتون. اما بدتر از همه یک دنیا شک توی وجودتونه، به همه به دیده‌ی شک نگاه می‌کنید و فکر می‌کنید که همه هرچی می‌گن دروغه...

— مگه همه هرچی می‌گن راسته؟

— وسط حرفم نپرید بدم می‌یاد. بدتر از همه هم فکر می‌کنید که خودتون عقل کل هستید و دیگران یه مشت ابله‌اند که هیچی حالیشتون نیست، اگر بگید ماست سیاهه همه باید قبول کنند. متأسفانه هنوز فرق بین اطاعت از سر ترس و از روی احترام رو نمی‌تونید تشخیص بدید ولی فقط کافیه خوب به کارمندان ساختمون «A» و «B» نگاه کنید راندمان‌های کاری به یه اندازه است اما فقط کافیه که یه روز هردو معاون به سرکار نرن ساختمون «A» از کار می‌افته و جشن می‌گیره و کارمندان از فرصت به دست اومده نهایت استفاده رو برای نفس راحت کشیدن می‌برند اما ساختمون «B» اوضاعش فرق می‌کنه. اونها می‌خوان در مقابل معاونشون سر بلند باشند، یادتونه که یک بار بهتون گفته بودم که شما دچار نابهنجاری شخصیتی و رفتاری هستید...

فریبا با اعتراض گفت: پری می‌فهمی چی می‌گی؟

او گفت: ساکت بمون بذار حرفش رو بزنه، بگو، داشتی می‌گفتی که من دچار نابهنجاری‌ام.

— مگه دروغ گفتم شما و امثال شما معنای تکریم ارباب رجوع رو فهمیدید اما بویی از تکریم کارمندان نبردین. فکر می‌کنید هرکی اونجا کار می‌کنه برده‌ی

زر خرید شماست، اون قدر به خودتون جسارت می دید که حتی در کار ریاست و ساختمان «B» هم دخالت می کنید و وقتی بقیه کوتاه می یان به جای این که بفهمید که بهتون احترام گذاشتند پاتون رو از گیلمتون درازتر می کنید و گستاخ تر می شید.

فریبا گوشه لباسم رو کشید و گفت: پری ساکت شو.

- تو که می گفتی از من می ترسن و احترامی در کار نیست؟

- پس چی که می ترسند، شما ساختمان «A» رو با ایالت خودمختارتون اشتباه گرفتین.

- درسته! چون وقتی بهم این سمت رو پیشنهاد دادند خواستم که دستم باز باشه و اختیار تام برای هرکاری داشته باشم پس دست کمی از ایالت خودمختاری نداره.

- برای هرکاری؟ حتی قلع و قمع دیگران، شما حتی به بچه های خواهرتون هم رحم نکردید.

- من به شما هم رحم نکردم، کاریش نمی شه کرد وظیفه است.

با پوزخندی گفتم: وظیفه! جالبه! می دونید شما دیگه شور بعضی چیزها رو درمی یارید. کتاب بینوایان رو که خوندید. احمد در ساختمان «B» حکم ژان والژان رو داره و شما در ساختمان خودمختارتون حکم ژاور... آره شما و ژاور از نظر شخصیتی خیلی به هم نزدیک هستید و تنها وظیفه براتون مهمه و آدم ها نه، بدتر از همه ی این ها این که بیمارید و خودتون خبر ندارید، سخت دچار بیماری دو شخصیتی بودن هستید.

فریبا گفت: پری تو دیگه داری شورش رو در می یاری.

- فریبا وقتی خودشون می خوان بشنوند و تا حالا نمی دونستند کی بودن و کی هستند پس خواهش می کنم تو کاسه ی داغ تر از آتش نشو.
- خجالت بکش پری! من اجازه نمی دم توی خونه ی من به داییم بی احترامی بشه.

با پوزخندی گفتم: خونه ات؟! بیچاره مگه نفهمیدی چی گفتن؟ کدوم خونه؟ تو خودت الان مثل این خونه جزو اجناس و کالاهایی هستی که احمد برادر من



خریده درست مثل نخود و لوبیا.

او گفت: شما ادامه بدید خانم بهرامی من گوشم با شماست کاری به فریبا نداشته باشید، دو شخصیت من کدوم زشت و کدوم زیباست.

باعصبانیت گفتم: شما مگه با زیبایی هم رابطه‌ای دارید، نکنه خرد کردن غرور دیگران براتون زیبایی به حساب می‌یاد؟ مگه به جز خودپرستی چیز دیگه‌ای رو هم می‌شناسید؟ نعوذبا... اگه اراده‌ی خدا هم دستتون بود با همین لحن بد و زشتتون ازش می‌خواستید که هرچی آدم روی کره خاکیه محو و نابود کنه. مبادا اکسیژن براتون کم بیاد، به غیر از خودتون کی براتون مهمه؟ اون قدر رو دارید که هروقت دلتون خواست پاتون رو از گلیم خودتون درازتر می‌کنید، البته این کار براتون دیگه خیلی عادی شده. تا دلتون خواست به دیگران حکم می‌کنید که چه کار کنند و چه نکنند حالا چه به شما مربوط باشه چه نباشه. دیگران باید گوش کنند، اصلاً مگه من با شما چه نسبتی دارم و کی شما هستم که باید به جای من تصمیم بگیرید که کی کار کنم و کی کار نکنم؟ به خودتون اجازه می‌دید که با همون لحنی که دیگران رو می‌خوانین و ادا به کاری کنید من رو برای این و اون خواستگاری کنید انتظار هم دارید چون شما پا پیش گذاشتید قبول کنم، شما دچار بیماری هستید آقای سرفراز، بیماری خود برترینی، یه کلمه بگم و خلاص: آقا چون شما عقده‌ای هستید، و این عقده رو سر هرکی که بخواین خالی می‌کنید، این طور عصبانی به من نگاه نکنید چون من از شما نمی‌ترسم.

فریبا بازویم را کشید و گفت: بس کن پری، خجالت بکش دیوونه شدی چرا به دایی ام توهین می‌کنی؟

— فریبا اگر من جای تو بودم این مورد جالب رو از دست نمی‌دادم و روی این به ظاهر انسان، کلی تحقیقات می‌کردم، این انسان مجموعه‌ی کاملی از خود برترینی و شکاکیه و بدتر از همه این که خدا شاهکارش رو نشون داده و یه انسان بدون قلب و احساس آفریده، این بشر جزء نوادریه فقط کافیه کالبد شکافی بشه تا معلوم بشه که در وجودش کلی پیچ و چرخ دنده به کار رفته و گهگاه هم بدجور احتیاج به روغن کاری داره چون همین پیچ و دنده‌ها هم درست کار نمی‌کنند، بدترین فحشی هم که می‌تونه به کسی بده لبخنده، اون قدر با لبخند و خنده سر

خریده درست مثل نخود و لوبیا.

او گفت: شما ادامه بدید خانم بهرامی من گوشم با شماست کاری به فریبا نداشته باشید، دو شخصیت من کدوم زشت و کدوم زیباست.

باعصبانیت گفتم: شما مگه با زیبایی هم رابطه‌ای دارید، نکنه خرد کردن غرور دیگران براتون زیبایی به حساب می‌یاد؟ مگه به جز خودپرستی چیز دیگه‌ای رو هم می‌شناسید؟ نعوذبا... اگه اراده‌ی خدا هم دستتون بود با همین لحن بد و زشتتون ازش می‌خواستید که هرچی آدم روی کره خاکیه محو و نابود کنه. مبادا اکسیژن براتون کم بیاد، به غیر از خودتون کی براتون مهمه؟ اون قدر رو دارید که هروقت دلتون خواست پاتون رو از گلیم خودتون درازتر می‌کنید، البته این کار براتون دیگه خیلی عادی شده. تا دلتون خواست به دیگران حکم می‌کنید که چه کار کنند و چه نکنند حالا چه به شما مربوط باشه چه نباشه. دیگران باید گوش کنند، اصلاً مگه من با شما چه نسبتی دارم و کی شما هستم که باید به جای من تصمیم بگیرید که کی کار کنم و کی کار نکنم؟ به خودتون اجازه می‌دید که با همون لحنی که دیگران رو می‌خوانین و ادار به کاری کنید من رو برای این و اون خواستگاری کنید انتظار هم دارید چون شما پا پیش گذاشتید قبول کنم، شما دچار بیماری هستید آقای سرفراز، بیماری خود برترینی، یه کلمه بگم و خلاص: آقا چون شما عقده‌ای هستید، و این عقده رو سر هرکی که بخواین خالی می‌کنید، این طور عصبانی به من نگاه نکنید چون من از شما نمی‌ترسم.

فریبا بازویم را کشید و گفت: بس کن پری، خجالت بکش دیوونه شدی چرا به دایی ام توهین می‌کنی؟

— فریبا اگر من جای تو بودم این مورد جالب رو از دست نمی‌دادم و روی این به ظاهر انسان، کلی تحقیقات می‌کردم، این انسان مجموعه‌ی کاملی از خود برترینی و شکاکیه و بدتر از همه این که خدا شاهکارش رو نشون داده و یه انسان بدون قلب و احساس آفریده، این بشر جزء نوادریه فقط کافیه کالبد شکافی بشه تا معلوم بشه که در وجودش کلی پیچ و چرخ دنده به کار رفته و گهگاه هم بدجور احتیاج به روغن کاری داره چون همین پیچ و دنده‌ها هم درست کار نمی‌کنند، بدترین فحشی هم که می‌تونه به کسی بده لبخنده، اون قدر با لبخند و خنده سر

ناسازگاری داشته که بلد نیست لبخند هم بزنه.

— آخه بعضی ها مثل شما جنبه‌ی لبخند ندارند و خودشون رو گم می‌کنند و فکر می‌کنند چه خبره.

— آهان! آفرین! من هم منظورم همین بود. فکر می‌کنید اگر لبخند بزنید چه لطفی در حق دیگران کردید، آقاجون یه کلام ازتون نفرت دارم، حاضرم عزرائیل که سهله، سوسن خانم رو هم یکبار دیگه ببینم اما شما رو دیگه نه. زیر لب گفت: به جهنم و برخاست.

فریبا گفت: دایی کجا؟

بی توجه به سؤال او گفت: خوشحالم که شما به جای حقوق، روانشناسی نخوندید چون خوب بلدید دیگران رو بکوبید و تحقیر کنید اما فقط کافیه برید و به اون بشری که توی آینه می‌بینید خوب نگاه کنید خیلی از این خصوصیات رو که برای من برشمردید در وجود اون هم می‌بینید، خانم بهرامی ما خیلی از خصوصیاتمون شبیه همه با این تفاوت که نفاق و دورویی من کمتر از شماست شما دیگه این صفت رو به اوج رسوندید... خدا حافظ فریبا و به سویی در رفت. فریبا دنبالش رفت و گفت: کجا؟ دایی کجا؟ ناهار که نخوردی.

— نه ممنون، به اندازه کافی فحش خوردم و دری وری شنیدم. دیگه بسه سیر شدم و جا ندارم. از طرف من از احمد معذرت خواهی کن.

— من این کار رو می‌کنم به سلامت.

برگشت و چپ چپ به من نگریست و بیرون رفت و در را برهم کوفت، فریبا برگشت در چشمان میشی اش اشک نشسته بود و گفت: پری چه طور روت شد این طور دایی رو خرد کنی؟

استکان‌ها را که هنوز روی میز بود در سینی گذاشتم و گفتم: دیگه وقتش رسیده بود که این حرف‌ها رو بشنوه تا کی باید همه مجیزش رو بگن.

— اشتباه نکن، حداقل کسی بین خانواده‌ی ما ازش حساب نمی‌بره و نمی‌ترسه اما احترامش واجبه.

— پس چرا اون فکر نمی‌کنه که احترام شما هم واجبه؟

— من تا حالا یادم نمی‌یاد به ما بی‌احترامی کرده باشه.

— به نظرت بی احترامی یعنی چی؟ یعنی این که در کاری که بهش ربطی نداره دخالت کنه! یعنی این که نداره شما خودتون برای خودتون تصمیم بگیرید و اون به جای شما تصمیم بگیره؛ یعنی وقتی تو می خواهی روی اکستازی تحقیق کنی به تویی که دکتر این مملکتی برگرده بگه اکستازی اسباب بازی یه الف بچه مثل من و تو نیست...

— اون حق داشت من می خواستم بچه بازی در بیارم...

صدای گریه‌ی نوزادش برخاست و هم‌زمان اشک خودش هم رو به پایین سرید و گفت: پری حیف که درست مثل فرزانه برام عزیزی و گرنه به خاطر این همه بی احترامی که به دایی‌ام کردی از خونه‌ام می انداختمت بیرون. و به اتاق رفت، مانتویم را برداشتم و گفتم: زحمت نکش خودم می‌رم. — کجا می‌ری؟

نوزادش را رها کرد و گفت: با توام پری؟

— نمی‌خوام افسوس بخوری چرا نمی‌تونی از خونه‌ات بیرونم بندازی، خدا حافظ.

کلاسور و کیفم را برداشتم و بیرون زدم. هرچه صدایم زد بی‌فایده بود. متوجه ماشین احمد شدم اما تا او برسد من ماشینم درست گرفته و سوار شدم. نفس عمیقی کشیدم اما بی‌فایده بود حتی با قورت دادن آب دهان هم این بغض خفه رهایم نمی‌کرد. لعنتی با خود چه فکر می‌کند؟ یعنی ارزش زن‌ها برایش با بنشن و نخود برابر است؟ یعنی می‌خواهد با این حرف به من حالی کند که فقط در پی معامله است. در عوض این معامله چه می‌خواهد؟ وای خدایا!... از او و افکار پلیدش بدم می‌آید، دختر بی‌شعور به چه چیز او دلخوش کرده بودی. نه رفتارش بوی آدمیزاد برده و نه افکارش... نه دیگر نمی‌خواهم با طناب پوسیده‌ی او در چاه بروم. دیگر او را نمی‌خواهم. از اسمش از صدایش از نگاهش از عطر تنش از جزء جزء وجودش حالم به هم می‌خورد. بی‌درنگ مجله را از کلاسورم درآوردم و تکه تکه کردم و شیشه را پایین دادم و به بیرون پرتاب کردم، خدایا شکرت که بالاخره اشکم را روان کردی و گرنه دق می‌کردم. صدای هق هقم برخاست. صورت را بین دو دست پنهان کردم. دیگر اشتباه کافی است، دلم دیگر

از آن نگاه بی تابش هم بیزار است چه برسد به لحن سرد و بی ادبانه و آمرانه اش، ماشین و زن با هم برابرنند؟ هردو سند دارند و هرکاری که بخواهد می تواند با هردو بکند نه ماشین می تواند جیکش در بیاید نه زن بیچاره؟ نه!... من آن زن بیچاره نیستم، من قابل خرید و فروش نیستم، نه؛ نمی خواهم هیچگاه همسر مردی بشوم که بخواهد با من معامله کند، از او نفرت دارم. خدایا مرا بکش و از دست او راحت کن، پری احمق... احمق... احمق!...

وقتی به خانه رسیدم یکر است از پله های حیاط که به اتاق طبقه بالا راه داشت خود را به اتاق رساندم، نسرین با تعجب به صورتم نگاه کرد و گفت: چرا گریه می کنی؟ مگه خونه عمو اینا نبود؟

- برو بیرون، تنهام بذار!

- خب بابا چرا داد می زنی باشه رفتم.

اما هنوز لحظه ای از رفتنش نگذشته بود که رعنا پا در اتاق گذاشت و گفت: پری دخترم چت شده... چرا چشات سرخه.

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: طوری نیست هوا کثیفه، به خاطر آلودگیه، چشم ام می سوزه و از اش آب می یاد.

- اصلاً بلد نیستی دروغ بگی دختر، من اگه شماها را شناسم که...

نسرین وارد اتاق شد. تلفن بی سیم هم همراهش بود و گفت: بگیر با تو کار داره، عموئه، فکر کنم عصبانی باشه.

با تردید و دلهره گوشی را گرفتم و گفتم: بله...!

- باز چه دسته گلی به آب دادی؟

- سلام داداش! نمی دونم فریبا چه قدر از کل ماجرا رو بهت گفته اما هرچی به اون گفتم حقش بود.

- تو حق نداشتی با مهمون من این طور برخورد کنی، چه طور بهت حالی کنم که دوست ندارم این قدر کینه توز باشی؟

- حق داری که طرف اون رو بگیری چون نمی دونی چه حرف های وقاحت آمیزی به زبون آورد. اگر جوابش رو نداده بودم می مردم، خفه می شدم.

پس از مکثی پرسید: تو که از فریبا دلگیر نشدی؟

— نه، فریبا هم حق داشت.

— اما اون ناراحته که شاید تو ازش دلگیر شده باشی.

— نه به فریبا بگو حرف بدی نزد، من از دست اون عصبانی بودم.

— پس فعلاً خداحافظ.

خداحافظی کردم و دکمه را فشردم. رعنا که با تعجب تا الان فقط به من می‌نگریست گفت: تو از فریبا چی شنیدی و چی بهش گفتی؟ شما دو تا که همیشه با هم دل می‌دادید و قلوه می‌گرفتید! چی شده که به تیپ هم زدید؟

— نه زن داداش من و فریبا با هم هیچ مشکلی نداریم.

— پس چرا گفتی هرچی شنیده حقش بوده؟!

در حالی که از اتاق بیرون می‌رفتم و در واقع از سؤال و جوابش فرار می‌کردم گفتم: منظور من که فریبا نبود، کس دیگه‌ای بود.

از دست نگاه‌های کنجکاو مادر و دختر به اتاق دیگری پناه بردم.

هرچه برای ناهار صدایم زدند پایین نرفتم. دراز کشیده و دستم را زیر سرم نهادم، باز نفرت از او در جانم پیچیده بود، پری بیا مرد و مردانه قول بده که با اردنگی او را از قلبت بیرون بیندازی، اصلاً انگار نه انگار که از اول محرابی بوده، گمان کن اصلاً همه چیز قصه‌ای بود که به انتها رسیده و تمام شده. او لیاقت دل بستن تو را ندارد کسی که از زندگی چیزی جز معامله سراغ ندارد لایق کلمه‌ی عشق نیست. آخ اگر می‌دانستم این قدر افکارش کثیف و پلید است هیچگاه نگاه هم براو نمی‌انداختم چه برسد به دل سپردن. خدایا از عاشقی سیر شده‌ام. غلتی زدم و اشکی که مدت‌ها گوشه چشم داشتم با اولین برهم خوردن پلک راهش را از روی بینی‌ام به پایین پیدا کرد و چند لحظه بعد بر بازوی برهنه‌ام چکید. فکر خسته‌ام را به خواب سپردم اما هنوز بیست دقیقه هم نشده بود که ندا برای رفتن به خانه احمد بیدارم کرد. گفتم: من نمی‌یام خودتون برید.

او رفت. چند لحظه بعد رعنا آمد و گفت: پری می‌فهمی چی می‌گی؟

— آره زن داداش! حوصله ندارم شما برید، خوش بگذره.

هرچه اصرار کرد راه به جایی نبرد. چند لحظه بعد من بودم و خانه خالی و سکوت سنگین. کتابی را که دو روز بعد امتحان داشتم به دست گرفتم اما

حوصله‌ی درس خواندن هم نداشتم. پای کامپیوتر نشستم و آهنگی گذاشتم و به‌ظاهر خود را به‌بازی کامپیوتری سرگرم کردم، نمی‌خواستم به‌او فکر کنم. تقریباً موفق هم شدم. یک ساعت بعد صدای پای از پایین شنیدم و متعاقب آن صدای نادر که می‌گفت: خیلی ممنون این‌قدر استقبال نکنید شرم‌نده‌ام می‌کنیدها. فوری برخاستم و بالای پله‌ها ایستادم و گفتم: الهی کامی به‌قربون قد و بالات.

با لبخند سر بلند کرد و گفت: خدا نکنه.
 - فقط خدا می‌دونه که چه قدر بهت افتخار می‌کنم.
 - ممنون من متعلق به‌همه‌ی شمام تشویق نکنید.
 پایین رفتم و گفتم: گل کاشتی پسر.
 - بله از استقبالی که کردید فهمیدم.
 - نمی‌دونستند الان می‌یای، رفتند خونه داداش احمد.
 - پس اونجا الان حسابی بخور بخوره، تو چرا نرفتی؟
 - من که مثل اونها نیستم، می‌خواستم از قهرمان ملی استقبال کنم.
 خندید و گفت: خودتی کامی جون، خودتی! برو تا وقت دارم کاغذ و قلم
 بیار بهت امضا بدم شاید بعدها وقت نداشتم که این سعادت رو نصیب کنم.
 فوری کتابم را آوردم و گفتم: آقا!... آقا جون مادرت یه امضا به‌ما بده.
 با خنده در کتابم امضایی زد و گفت: برو حالش رو ببر و باهاش عشق دنیا رو
 بکن و به‌هم‌کلاسی‌هات هم پز بده.
 پس گردنی محکمی به‌او زدم و گفتم: خیلی بی‌جنبه‌ای نمی‌شه بهت رو داد،
 اما خدا شاهده که هیچ‌کی به‌اندازه‌ی من و گزارشگر ازت تعریف نکرد. مامان
 بیچاره‌ات هم که از اول تا آخر بازی فقط نماز خونده که برنده بشید.
 خندید و خواست چیزی بگوید که صدای تلفن برخاست. گوشی را برداشت
 و باز مزه‌پرانی‌اش گل کرد، فهمیدم که از خانه‌ی احمد است. ابتدا با خود احمد
 و بعد اکبر و رعنا و همین‌طور تا کوچکترین فرد خانواده حرف زد. آن‌قدر
 خوشحال بود که روی زمین بند نمی‌شد حق هم داشت برای چنین روزی خیلی
 تلاش کرده بود، بالاخره پس از این‌که نیم ساعت تلفن را اشغال کرده بود گوشی را



سمت من گرفت و گفت: بیا کامی! عمو با تو کار داره.
 گوش‌ی را از او گرفتم و گفتم: بله داداش!
 - دختره‌ی لوس اگه تا نیم ساعت دیگه این‌جا نباشی خودت می‌دونی.
 - نه داداش حوصله‌ی سر و صدا رو ندارم.
 - لوس نشو، پاشو بیا...
 چند ثانیه بعد فریبا گفت: پری تو از دست من دلخوری؟
 - نه فریبا جون، اصلاً.
 - پس چرا نمی‌یای؟
 با اکراه گفتم: ببین فریبا الان تا چشمم به چشم داییت بیفته نمی‌تونم جلوی
 زبونم رو بگیرم و یه چیزی می‌گم و هم شما ناراحت می‌شید و هم خودم
 شرمنده، جشتون رو هم زهرمار می‌کنم پس این‌طوری بهتره.
 صدایش را آرام کرد و گفت: اون نمی‌یاد. مطمئن باش، احمد هرکاری کرد
 عذر خواست حالا پاشو بیا...
 لحن صدایش را بلندتر کرد و گفت: پری بابا بزرگم می‌گه تا پری خانم نیاد
 تفأل بی‌تفال، جان خودت نذار نی‌نی کوچولوم بیشتر از این بدون اسم بمونه.
 گفتم: واقعاً آقا بزرگ...
 - آره به‌جون احمد! گفته تا پری نیاد حافظ بی‌حافظ! پس زود پاشو بیا.
 - به‌خاطر آقا بزرگ به‌روی چشم.
 - امین می‌گه می‌خوانی پیام دنبالتون؟
 - نه. با قهرمان آژانس می‌گیریم و می‌یایم.
 یک ربع بعد سوار ماشین بودیم. نادر خطاب به‌راننده گفت: آقا می‌شه رادیو
 رو روشن کنید.
 او روشن کرد، رادیو پیام بود. گفت: شبکه ورزش گوش نمی‌کنید؟
 - چرا اما چند روزه که نمی‌گیره.
 نادر گفت: چه بد، یعنی از نتایج والیبال خبر ندارید؟
 - بازی والیبال که الان نیست.
 نادر گفت: بزرگسالان رو نمی‌گم، نوجوانان.

— مگه بازی داشتند؟

نادر گفت: دست مریزاد، ایران سه بر یک برد.

— آفرین، به نوجوانان والیبال، فوتبال که هیچی.

نادر با خنده گفت: قیافه من براتون آشنا نیست؟

مرد گفت: چرا بچه! بابات رو می شناسم، پسر اکبر آقایی دیگه.

نادر گفت: ممنون که بابام رو می شناسید و خودم رو نه.

با خنده گفتم: نادر حرف دلت رو بزن. هم خیال خودت رو راحت کن و هم مزاحم راننده نشو تا به رانندگیشون برسند.

راننده گفت: چه حرفی؟

نادر گفت: جان من نه نیارید، چهار روز دیگه باز مسابقه است ساعت دوازده

و نیم بشینید پای تلویزیون و من رو ببینید.

مرد با تعجب گفت: تو رو؟ نکنه یکی از اونهایی که میان زمین بازی رو طی می کنن.

به زحمت خنده ام را خوردم، نادر گفت: ممنون، ناسلامتی امروز به بنده به خاطر بهترین بازیکن زمین سه سکه طلا دادند.

— جون من؟! راست می گی؟ ایول، شیری که خوردی حلالیت بچه.

و حرفشان تا زمانی که به خانه احمد رسیدیم گل انداخت و وقتی نگه داشت گفت: آقا نادر به بابات سلام برسون، بگو جعفر که تو آژانس سعید بود سلام رسوند.

نادر گفت: چشم بزرگیتون رو می رسونم چند خدمت بدم؟

— برو بچه، برو! ما از قهرمان ها کرایه نمی گیریم.

از نادر اصرار از او انکار و بالاخره هم از قهرمان پول نگرفت و رفت. همین که بالا رفتیم همه بر سر و کولش ریختند اما قبل از همه نادر خود را به پدرش رساند و اکبر با افتخار او را در آغوش کشید، بیشتر از یک ساعت درباره ی مسابقه حرف ها گل انداخته بود و امین و فرهاد و مجتبی از سر به سر گذاشتن او دست بر نمی داشتند. در آشپزخانه به فریبا ملحق شدم و بر صورتش بوسه ای زدم و به خاطر تندیم با او معذرت خواستم.

ساعت پنج و نیم بود که مهمانی به جایی رسید که قرار بود برسد. فرزانه دوربین را روشن کرد، هرکس چیزی می گفت و صدای خنده هم بلند بود برچهره نادر زوم کرد و در حالی که فیلمبرداری می کرد امین مانند برنامه می مستند را زبنا او را معرفی می کرد و سربه سرش می گذاشت اما نادر دست پرورده خود او بود و کم نمی آورد. بلند شد و دست بوسینه نهاد و گفت: ممنون ابراز محبت نکنید من متعلق به همه می شمام.

فرزانه با خنده گفت: یکی بیاد این رو کنترل کنه باز جوگیر شد.

فرهاد لباس نادر را کشید و گفت: بشین بابا حال نداری.

بالاخره نوزاد را به دست آقابزرگ دادند که در گوشش اذان بگوید او هم از آقای دارینوش خواست این کار را بکند و وقتی اذان در گوشش گفته شد باز او به دست آقابزرگ سپرده شد. آقابزرگ در زیر لب فاتحه ای خواند و کتاب حافظ را باز کرد:

دوش در حلقه می قصه می گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله می موی تو بود.

سر را بلند کرد و با لبخند به احمد نگریست و گفت: بابا با این اسم موافقی؟ احمد با لبخندش پاسخ مثبت داد از فریبا پرسید او هم موافق بود. مجتبی با لودگی گفت: من نفهمیدم که چی شد، یعنی هروقت ما خواستیم این خاتم را صدا کنیم، باید بگیم «دوش در حلقه می قصه می گیسوی تو بود، تا دل شب سخن از سلسله می موی تو بود.» خانم، بابا چون این که برای نوشتن اسم توی شناسنامه اش باید به دفتر چهل برگ هم بهش پیوست کنند.

فرهاد با خنده گفت: جدی نگیرید دست خودش نیست آی کیوش در همین حده، خاک برسرت فرزانه چه طور زن این نخاله شدی؟

فرزانه به حمایت از همسرش فوری جبهه گرفت و گفت: آقا فرهاد داداش می قبول اما...

فرهاد در میان حرفش پرید و گفت: ادامه نده خودم باقیش رو می دونم.

آقابزرگ گفت: شما چه طور اکبر آقا، با گیسو موافقید؟

— کاملاً.

نسرین زیر لب اسم گیسو را تکرار کرد و گفت: خیلی قشنگه، کاش وقتی من هم به دنیا می‌اومدم بابابزرگ برام اسم انتخاب می‌کرد.
آقابزرگ بالبخند گفت: حالا طوری نشده، اگه عمری بود اسم بچه‌ات...
نسرین که تا بناگوش سرخ شده بود گفت: !! بابابزرگ از این شوخی‌ها نداشتیم‌ها.

آقابزرگ گیسو را که با چشمان باز به اطراف می‌نگریست به دست رعنا سپرد و ندا و پریسا هم فوری به رعنا چسبیدند، لحظه‌ای بعد برای پذیرایی به کمک فریبا رفتم و با اصرار من و شیوا ما این کار را برعهده گرفته و فریبا را به پذیرایی پیش دیگران برگرداندم و در تمام مدتی که ما در آشپزخانه بودیم فرزانه هم با دوربینش ما را تنها نگذاشت و مرتب مزه می‌پراند. لحظه‌ای بعد نسرین هم به ما اضافه شد و در حالی که به کابینت تکیه داده و سیب گاز می‌زد گفت: چه قدر جای عمه پروین خالیه، انشاء... سال بعد همین طور برای بچه‌ی او دور هم جمع بشیم.
در دل انشاء... گفتم.

پس از شام آقابزرگ از فرهاد خواست که او را به خانه‌اش برساند که احمد گفت: آقابزرگ من شما رو می‌رسونم، محراب ازم خواسته یه نوک پا اونجا برم انگار باهام کاری داره.

و از دیگران بابت این که مجبور است مجلس راترک کند معذرت خواست. مترصد فرصتی بودم که در لحظه‌ی آخر به دست آوردم و او را گوشه‌ای کشیدم و گفتم: داداش به جان خودم اگه رفیق شفیق و یار غارت چغولی من رو کرد و تو هم تاییدش کردی و من رو مقصر دونستی و ازم طرفداری نکردی تا یک ماه پا توی خونه‌ات نمی‌ذارم.

با خنده گفت: اولاً من نمی‌ذارم کسی پشت سر خانواده‌ام غیبت کنه حالا هرکی می‌خواد باشه چه حق چه ناحق، دوم این که محراب اصولاً آدمی نیست که چغولی این و اون رو بکنه. اون در یه فرصت مناسب خودش حساب‌هاش رو با طرف تسویه می‌کنه گذشته از این چغولی رو همونجا پشت تلفن هم می‌تونست بکنه، خیالت راحت، مطمئن باش از تو نمی‌خواد شکایت کنه حتماً مسئله

دیگه‌ای در میان است که خواسته تنها باشیم، شاید مسئله‌ی کاری حالا دیگه اگه اجازه بدی برم آقا بزرگ منتظره.

با لبخند گفتم: به سلامت.

آن دو مجلس را ترک کردند. اکنون مثل آخر تمام مجالس خانوادگی هرچند نفر دور هم جمع شده و حرف می‌زدند اما همه هم زیر چشمی رخساره را می‌پاییدند چرا که تا چشم دیگران را دور می‌دید از سر کنجکاو ی سراغ گیسو می‌رفت و مانند پزشک‌ها چشم و دهان و دست و پایش را معاینه می‌کرد گویی برایش باور کردنی نبود که نوزادی به این کوچکی هم دست و پا داشته باشد.

ساعت نزدیک یازده بود و احمد دیر کرده بود. فریبا نگران بود، اما به روی خود نمی‌آورد. فرزانه و مجتبی در حال رفتن بودند که احمد سر رسید. قیافه‌اش تغییر کرده و مثل آدم‌های گنگ و مات به نظر می‌رسید. فریبا با تعجب گفت: احمد طوری شده؟ برای دایی اتفاقی افتاده؟

متعجب و منتظر چشم به دهان او دوخته بودیم. گفت: هان... چی گفتی... آهان... آره یعنی نه....

آقای دارینوش گفت: احمد حالت خوبه بابا!

احمد با حالتی عجول و دستپاچه که کسی در او سراغ نداشت گفت: آره آره خوبم.

فریبا گفت: مطمئنی؟ مگه دایی چی بهت گفته که از این رو به اون رو شدی. احمد با همان حال گفت: کی؟ محراب چیزی بهم گفته؟ آره... یعنی نه... چیزی نگفت... یعنی گفت اما...

همه متعجب به او می‌نگریستیم، برمبل نشست و فریبا لیوان آبی به دستش داد و گفت: می‌گی چی شده یا زنگ بزنی از خود دایی بپرسم؟

احمد بی توجه به تهدید او گفت: راستی پری کجاست؟ رفته؟

— من این جام داداش!

برگشت و به من که کنار آشپزخانه ایستاده بودم نگاه کوتاهی انداخت و بعد برگشت و به اکبر نگریست و گفت: داداش یه چیز... هیچی ولش کن بگذریم... ببخشید که تنهاتون گذاشتم.

کم کم داشت به حال عادی برمی گشت، اما رفتارش برای همه علامت سؤال بزرگی شد.

نیم ساعت بعد رعنا و ندا در صندلی جلوی ماشین اکبر، نادر و پریسا و عمه صفورا هم در صندلی عقب بودند. در ماشین احمد هم من و امین و شیوا و نسرین به سمت خانه عازم بودیم ابتدا سر راه امین و شیوا را رساند، در تمام طول مسیر ساکت بود و فقط گهگاهی از آینه به عقب می نگریست. به خانه که رسیدیم ابتدا به فریبا زنگ زد که یکی دو ساعت دیرتر برمی گردد، بعد با اکبر در حیاط برتخت چوبی کنار حوض خلوت کرد، از پشت پنجره به آن دو می نگریستم. نمی دانستم مسئله چه بود که تا اکبر از دهان احمد شنید ابتدا از تعجب ابرویش بالا پرید و بعد در میانش گره ای افتاد. خوابم گرفته بود این طور هم که از جوانب امر پیداست مسئله آن قدر مردانه هست که حتی رعنا را هم در صحبت خود راه ندادند چرا که وقتی او با دو استکان چای به آن ها نزدیک شد هر دو ساکت شدند. پس چیزی را که رعنا سر در نیاورد محال است که تو بفهمی پری. دراز کشیدم و با کلی خیالات و اوهامی که به مغزم فشار می آورد به خواب رفتم.

خمیازه ای از ته دل کشیدم. بهار آینه را در کیف گذاشت و گفت: بین این رُز

به هم می یاد؟

نگاهی به او انداختم و گفتم:

- چرا این قدر پررنگ؟ مثل چراغ قرمز سر چهارراه از دور داد می زنه.

- بی سلیقه! راستی چرا این قدر خمیازه می کشی؟

باز خمیازه ای کشیدم و چشمم به حبیبی افتاد و به جای پاسخ سؤال او گفتم:

- این حبیبی سراغ یه داروخونه هم نمی ره شاید دارویی شامپویی چیزی

برای دردش داشته باشند.

باتعجب گفتم:

- چه دردی؟

- مگه ندیدی چه قدر خودش رو می خارونه، نمی دونم این مراقب چه

مرضی داشت که جای اون رو از پشت سر من به صندلی جلو تغییر داد. اون قدر

خودش رو خاروند که هرچی توی ذهنم بود به هم ریخت. شپیش را الان در عرض یکی دو هفته از بین می‌برن.

می‌دانست دارم مسخره می‌کنم با خنده گفت:

— طفلک! دست خودش نیست، هرکی یه مشکلی داره این بیچاره هم وقتی اضطراب داره تنش می‌خاره اما تو جوابم رو ندادی چرا این قدر خمیازه می‌کشی؟

— دیروز حوصله درس خوندن نداشتم این رفت و آمدهای اکبر و احمد هم اون قدر فکر همه رو مشغول کرده بود که وقت درس خوندن برام نداشتی بود ساعت نه و نیم شب تازه به خودم اوادم و دیدم که حالا منم و این کتاب قطور، تا ساعت دو نصف شب بیدار بودم. بعد هم ساعت سه و چهار خوابی دیدم که خوابم رو پروند. ساعت پنج تا شش و نیم فقط یه چرت کوتاه زدم.

— تو اگه نخونی هم همه رو بلدی، حالا چه خوابی دیدی؟

از یادآوریش هم مو بر تنم راست می‌شد، گفتم:

— نگو خواب بگو کابوس.

— چه کابوسی؟

— ولش کن.

— کنجکاوم کردی، بگو دیگه.

نمی‌دانستم چه طور از جواب دادن طفره بروم که متوجه کبیری شدم که دوان دوان به سمت ما می‌آمد و همین که مقابلمان رسید گفت:

— خانم بهرامی نمی‌دونم چه طور از شما تشکر کنم.

— کار مهمی نکردم.

— چه طور کار مهمی نکردید! شما موقعیت به این خوبی رو به استاد محمدی

پیشنهاد دادید که به من بده.

— من فقط پیشنهاد دادم.

— می‌تونم فضولی کنم و بپرسم وقتی همه حتی نیما برای شنیدن این

پیشنهاد سر و دست می‌شکنند چرا شما قبول نکردید؟

— چون می‌خوام ترم تابستون بردارم. از لحاظ شخصی هم فعلاً آمادگی کار

رو ندارم ضمناً می‌دونستم که شما به این کار احتیاج دارید به استاد محمدی شما رو پیشنهاد دادم.

- نمی‌دونم با چه زبونی از شما تشکر کنم.

- تشکر احتیاجی نیست کار مهمی نکردم حالا با اجازه.

- باز هم ممنون امیدوارم توی زندگی همیشه موفق باشید.

تشکر کردم و بازوی بهاره را که مات به من می‌نگریست گرفتم و به سوی در دانشگاه راه افتادیم، گفت:

- دیوانه یعنی قبول نکردی؟

- فهمیدی که نه.

- نمی‌خواستی قبول کنی به استاد محمدی می‌گفتی به من بده نه به اون.

- کبیری تازه دو ماهه پدرش فوت کرده و از این ور و اون ور هم شنیدم که

پدرش وقتی مرده تا خرخره زیر قرض بوده و طلبکارها همه چی رو حتی

ماشین زیر پای اون رو گرفتند، قرار بود تابستون بره توی کارخونه بابای ستاره

کارگری، تازه به یکی دو نفر هم گفته شاید مجبور بشه ترم بعد رو مرخصی بگیره

و کار کنه. حالا که استاد محمدی همون حقوق کارگر رو می‌ده دیدم گناه داره که

از عرش به فرش بیفته، مگه نشنیدی که سفارش بزرگان دینه که نباید عزیز کرده

رو خوار کرد این طوری هم کار می‌کنه هم به درسش می‌رسه.

- من که بالاخره تو رو نشناختم.

کلاسورم را در آغوش فشردم و گفتم:

- من پری بهرامی یک مسافرم.

خندید و گفت:

- خل... ما رو باش با کی اومدیم سیزده به در.

مردو از در دانشگاه بیرون آمدیم، گفت: ساعت یازده و نیمه، می‌یای با هم

بزنم خونه‌ی ما ناهار بخوریم؟

- نه ممنون، می‌خوام یه سر به زری بزنم خیلی وقته ندیدمش.

- هرطور راحتی.

برنیمکت ایستگاه اتوبوس نشستیم، گفت: رنگ آبی خیلی بهت می‌یاد این

مانتو رو چند خریدی؟

- توی یه حراجی گرفتم، اتوبوس داره می‌یاد.

هر دو برخاستیم. امروز نوبت او بود که بلیط بدهد، اتوبوس ایستاد به‌سوی در عقب رفتیم که با صدای او در جا می‌خکوب شدم، نگاهم برگشت و متوجه ماشین او پشت اتوبوس شدم، بهاره با تعجب ابتدا به او و سپس به من نگریست و گفت: خب پری جون فعلاً خدا حافظ.

و تنها سوار اتوبوس شد و اتوبوس مرا که از تعجب قدرت حرکت هم نداشتم جا گذاشت و رفت. هنوز نگاهم با او بود که با یک دست در ماشین و با دست دیگر سقف آن را گرفته بود و به من می‌نگریست، بالاخره در را بست و جلوتر آمد، با دیدن سر و وضع لباسش بیشتر تعجب کردم شلوار جین آبی ملایم که به سفیدی می‌زد و زیر پیراهنی سفیدی هم برتن داشت و پیراهن آبی پررنگی بدون آن‌که دکمه‌هایش را ببندد بر آن پوشیده بود. تا به حال او را این قدر شلخته ندیده بودم. مقابلم ایستاد و گفت: بیا سوار شو.

رویم را سمت دیگر کردم و گفتم: ترجیح می‌دم تا رسیدن اتوبوس بعدی منتظر بمانم.

- ببین دختر خانم اون‌ی که باید روش رو برگردونه تو نیستی منم.
با کنایه به گوشه‌ی زده‌ی ماشینش اشاره کردم و گفتم: تا حالا متوجه نشده بودم که کنار چراغ ماشینتون زدگی داره، قیمتش رو می‌یاره پایین، اما به کسی چه ربطی داره ماشین خودتونه سند هم دارید.

- باز شروع نکن پری.

با عصبانیت به صورت او نگریستم و گفتم: من حرفی با شما ندارم آقای مهندس سرفراز.

خشمی گذرا بر چهره‌اش نشست و گفت: می‌دونی بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم احتیاج به یه کشیده جانانه داری. بیا سوار شو.

عصبانی گفتم: سوار ماشینتون بشید و از همین راهی که اومدید برگردید.
- دوست نداری که با زور سوارت کنم پس با زبون خوش سوار شو وگرنه...

- وگرنه چی؟ یه کشیده جانانه می‌زنید؟

— ببین پری داداش محترمت به اندازه کافی روی اعصابم کار کرده دیگه جایی برای تو ندارم پس بفرما سوار شو.

صدای کبیری را شنیدم که می گفت: هی یابو... چه کار داری با دختر مردم؟ با عصبانیت یک دستش را به کمر زد و رویش را به جانب دیگر کرد و زیر لب گفت: حالا یکی بیاد این رو درست کنه...

برگشت و باز به من نگریست و گفت: یک بار دیگه می گم برو سوار شو. پوزخندی گوشه لبم نشست و گفتم: و اگه نشم چه کار می کنی؟ کسر کار می زنی یا تو بیختم می کنی شاید هم جریمه؟ انگار یادتون رفته که نه این جا اداره است و نه دیگه شما رییس و من مرئوسم. برید، در این لحظه حوصله ی تنها کسی رو که ندارم شما یید.

عصبانی داد زد: می گم سوار شو دختر.

متوجه کبیری شدم که کتابش را برنیمکت ایستگاه انداخت و گفت: هی مثل این که تو زبون خوش سرت نمی شه چی کار داری به خواهرم؟ با پوزخند خطاب به من گفت: به به! خوشبختم داداش جدیدته؟ همین یکی

روکم داشتی جنست جور شد.

کبیری جلو آمد و گفت: ببین آقا مثل آدم سوار ماشینتون بشید و برید و برای این خانم مزاحمت درست نکنید وگرنه سه سوت تمام بچه های دانشکده رو سرتون می ریزم.

محراب او را به عقب هل داد و گفت: هنوز خیلی جوجه ای برو خدا روزیت رو جای دیگه بده... برو سوار شو.

جمله آخرش را به من گفت، کبیری باز جلو آمد و گفت: گول هیکلت رو خوردی، دست از سر ناموس مردم بردار وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی بی پدر و مادر.

رنگم پرید و گوشه لبم را گزیدم چون تا کلمه ی بی پدر و مادر از دهانش بیرون آمد یقه اش را در چنگ او دید که گفت: کره خر اول طرف مقابلت رو بشناس بعد حرف بزنی، رگ غیرتت گل کرده قبول خیلی مردی، اما اونیه که می گی ناموس مردم ناموس خودمه، می شنوی حالا راحت رو بکش و برو.

و یقه‌اش را رها کرد و کمی او را به عقب هل داد. کبیری گفت: خانم بهرامی راست می‌گن؟

بالاجبار گفتم: بله آقای کبیری ایشون از اقوام هستند.
زیر لب کلمه‌ی اقوام را تکرار کرد و لبخند معنی داری بر لبش نشست و گفت:
خب زودتر می‌گفتید، عجب اقوام بداخلاقی هم... ببخشید آقا، خانم بهرامی مثل
خواهر ما می‌مونه دوست ندارم کسی براش مزاحمت ایجاد کنه.
و به‌سوی کتابش رفت. هم‌زمان اتوبوس رسید. به‌سوی در عقب آن رفتم،
آستین مانتویم را گرفت و گفت: باهات حرف دارم پری، نرو.
— من هیچ حرفی با تو ندارم.

آستینم را رها کرد، قدم برپله‌ی اول نهادم... لعنت بر شیطان، سنگینی نگاهش
را حس می‌کردم، در بسته شد و اتوبوس راه افتاد بالاخره تصمیمم را گرفتم و
گفتم: آقا نگه دارید.

راننده گفت: نمی‌شه خانم.

به‌دروغ گفتم: کیف پولم جا مونده.

ایستاد و در را باز کرد به‌گمانم زیر لب فحشی هم نثارم کرد. فوری پیاده شدم.
هنوز ده متر از ایستگاه دور نشده بود. نگاه او با اتوبوس بود، با دلخوری سرجایم
ایستاده و رویم را جانب دیگری کردم. وقتی قدم به‌سویم برداشت نفسم در سینه
حبس شد. مقابلم ایستاد و گفت: می‌دونستم که روم رو زمین نمیندازی.
تازه متوجه شدم که به‌جای کفش هم صندل به‌پا دارد. با تعجب به‌او نگریستم
و گفتم: این چه سر و وضعیه؟ الان مگه نباید اداره باشید؟

گویا خودش هم تازه متوجه خود شد و فوری دکمه‌های پیراهنش را بست و
گفت: ببخشید، اون قدر عجله داشتم مبادا بهت نرسم که متوجه نشدم... بیا سوار
شو.

با او به‌سمت ماشینش رفتم و سوار شدم. چه قدر از این ماشین سنددار بدم
می‌آمد. کلاسورم را هنوز در آغوش می‌فشردم، پرسید: اون پسر هم‌کلاسیت
بود؟

رویم را به‌سوی پنجره کردم و گفتم: دلیلی نمی‌بینم که به‌شما جواب پس

نفس عمیقی کشید و گفت: خدایا باز شروع کرد... آگه تو داری نمی بینی من می بینم، حالا هم آگه می بینی که این جام او مدم جوابت رو بشنوم.

- جواب چی رو؟
متعجب گفت: جواب چی رو؟ داری خودت رو به خنگی می زنی! خوب

معلومه جواب چی رو، جواب پیشنهاد و خواسته ام رو.

باتعجب گفتم: پیشنهاد؟! چه پیشنهادی؟!
گوشه ای نگه داشت و گفت: منو مسخره کردی یا بازی جدیده؟

- واقعاً نمی فهمم چی می گی؟
- آگه می خوای دو مرتبه تکرار کنم واضح بگو و با فیلم بازی کردن اذیتم

نکن.

باتعجب گفتم: نه به جان تو، نمی دونم درباره ی چی حرف می زنی.
ابرویش بالا پرید و گفت: به جان من؟! جالبه حرف های تازه می شنوم.
تازه فهمیدم که مثل همیشه خراب کردم، فوری رویم را برگردانم و با کلام رسمی گفتم: آقای سرفراز من نمی دونم درباره ی چی حرف می زنید.

- باشه باشه قبول، تو بردی باز می پرسم، تو که حاضری با من ازدواج کنی؟
گویا برق سه فاز از تنم رد شد. جمله اش بیشتر از یک خواسته بلکه رنگ و بوی آمرانه داشت. فوری برگشتم و گفتم: این حرف یعنی چی اون وقت؟
دست ها را بالا برد و گفت: باشه باشه قبول فکر می کنم که تو دیشب یه کلمه هم متوجه حرف های من نشدی، این حرف یعنی این که می خوام مال من بشی.

داغ کردم و گفتم: درست مثل خونتون، با یه سند منگوله دار؟ آره؟

نفس عمیقی از عصبانیت کشید و گفت: گوش کن دختر من از پیچ و چرخ

دنده درست نشدم پس این قدر با احساسات من ورنرو و گرنه داغ می کنم ها.

در نگاهش چیزی دیدم که نفسم را به شمارش انداخت و گرمای مطبوعی در

زیر پوستم دوید. گوشه ی کلاسور را که اکنون بروی پا داشتم در بین انگشتانم

فشردم، سوییچ را گرداند و راه افتاد، حال نه او حرف می زد و نه من... خدای من!

پس آن چه که من امروز فکر می کردم در خواب دیده ام خواب نبود و واقعیت

داشت؟ یعنی خودش بود که ساعت سه و بیست دقیقه نیمه شب تلفن زد و گفت که نمی‌تواند تا صبح تحمل کند و می‌خواهد بگوید که برایش مهم نیست دیگران درباره‌اش چه فکر می‌کنند و فقط مهم من هستم که می‌دانم ماجرا آن‌طور نیست که آن‌ها می‌گویند و فکر می‌کنند. از گوشه‌ی چشم به‌او نگریستم، خدایا او دیگر کیست؟ آخر چه کسی را دیده‌ای که نیمه شب آن هم ساعت سه و نیم از دختری خواستگاری کند؟! دیشب با وجود این‌که صدایش را شنیدم اما باور نکردم فکر کردم خواب دیده‌ام یا کابوس... یا شاید هم یک رویا... اما حال می‌فهمم که از واقعی هم واقعی‌تر بوده.

صدایش رشته افکارم را برید و گفت: داری به‌چه فکر می‌کنی؟
سرم پایین بود و گفتم: هیچی.

- بین پری از این وضعیت خسته شدم، می‌خوام این بازی موش و گریه همین‌جا تموم بشه، نمی‌خواستم مثل ترم قبل من مسبب خرابی نمره‌هایت باشم حالا به‌نوعی دیگه، پنجشنبه شب تو رو از برادرت خواستگاری کردم اما فکر می‌کنی عکس‌العملش چی بود؟ دیروز من رو به‌جای خلوتی کشوند و خواست این بازی مسخره لج و لجبازی رو همین‌جا تموم کنیم، فکر می‌کنی به‌خاطر حرف‌های اون روز دنبال گرفتن انتقام و چه می‌دونم این دلایل مسخره‌ام. فکر می‌کنی می‌خوام بهت حالی کنم که قابل خرید هستی...
جوابش را می‌دانستم اما گفتم: پس دلیلتون چیه؟

- می‌خواهی منو عصبانی کنی؟ عیبی نداره سعی می‌کنم خونسرد باشم همون‌طور که جلوی برادرت خونسردی‌ام را حفظ کردم و جواب حرف‌هاش رو که بدتر از صدتا فحش مثل پتک تو سرم می‌خورد ندادم. اون فکر می‌کنه من قصد بدبخت کردن تو رو دارم اما آخه مگه می‌شه آدمی این‌قدر احمق باشه که به‌خاطر لجبازی و خونه خراب کردن دیگری خودش رو هم بدبخت کنه. فکر می‌کنی من قصد بدبخت کردن تو رو دارم، اون‌هم مثل خواهرش فکر می‌کنه من از پیچ و چرخ دنده‌ام، حتی برای لحظه‌ای به‌خودش اجازه نداد فکر کنه شاید چیزی فراتر از این‌ها باشه.

گوشه‌ی لبم را گزیدم و در حالی که سرم پایین بود گفتم: چه چیزی فراتر از

این هاست.

خودت رو به خنگی نزن نگو که نمی دونی منظورم چیه، بین پری هیچ خوش ندارم الان و در این موقعیت چیزی توی گوشت زمزمه کنم که یک ساعت بعد از خودم بدم بیاد، فقط بدون که دوست ندارم یک بار دیگه بگی مگه من چه نسبتی با تو دارم، می خوام نسبتش رو پیدا کنم اون هم نزدیکترین نسبت، من نمی دونم خانواده و برادرهات درباره ی من چی فکر می کنند اما همین که تو می دونی من نه به خاطر لجبازی های بچه گانه بلکه با پای دلم اومدم دنبالت که تو رو برای همیشه به خونوی خودم ببرم و خانم خونه ام کنمت برام کافیه.

— اومدی که منو بخری؟

عصبانی پایش را برترمز نهاد و ماشین پس از لیزی که خورد با صدای بلندی ایستاد و او برگشت و گفت: آره آره دختر اومدم تو رو بخرم، اومدم باهات معامله کنم، توی این معامله من خریدار تو فروشنده.

برگشتم و به صورتش نگریستم و خواستم چیزی بگویم که پیشدستی کرد و گفت:

— اما نه، من جنس بنجول نمی خرم اومدم دنبال نابش، اومدم که سند دلت رو به اسمم بزنم، اومدم مهرت رو بخرم حالا به هر قیمتی، چرا وادارم می کنی حرف هایی بزنم که الان شایسته نیست؟ نگو که نمی دونی چی توی دلم می گذره، چه طور من رو این همه به بازی می گیری دختر؟ یعنی باور کنم که سفره ی دلم پشت باز نیست؟ یعنی باور کنم که نگاهم رو نمی خونی؟ یعنی باور کنم که نمی دونی با نگاهت چه آتشی توی جونم می ریزی؟ یعنی باور کنم که نمی دونی چه طور مردم و زنده شدم تا تو رو برای فرهاد خواستگاری کردم، نمی دونی چه طور هر دقیقه و هر لحظه به خودم می گفتم چه غلطی کردی محراب اگه معادلات اشتباه از آب در بیاد و جواب مثبت بده جواب دلت رو چی می خوای بدی، تو نمی دونی که من چه شب یلدایی رو گذروندم شب یلدایی که به اندازه ی تمام طول عمرم طول کشید، همیشه به خاطر اون کار چه با نیش و کنایه و چه با عمل منو سرزنش کردی تحمل اونها رو داشتم اما نگاهت رو نه. حرف و عملت یه طرف نگاهت هم یه طرف، همیشه من رو به خودخواهی

متهم کردی من اگه خودخواه بودم که از عزیزترینم نمی‌گذشتم، همین رو می‌خواستی بشنوی آره؟ باشه باز می‌گم، پری تو برای من خواهر احمد نبودی، تو برای من یکی از اقوام نبودی تو برای من یه منشی معمولی نبودی که من رئیس باشم و تو مرئوس، شاید حق با تو باشه و من زمانی از پیچ و مهره بودم، صبح‌ها مثل یه رباط، پا می‌شدم و می‌رفتم سرکار تا آخر شب، شب‌ها هم تا صبح مثل یه رباط پرستار مواظب پدرم بودم. اما یک روز صبح این رباط اولش نفهمید که چرا یک ساعت زودتر از خواب بلند شده و چرا این قدر تند و تند لباس عوض می‌کنه و این قدر به سر و وضعش می‌رسه و چرا تند رانندگی می‌کنه، اما تو رو که پشت میز دید فهمید اونجا توی دفتر کارش یه بهونه برای زندگی کردن مثل آدم‌ها پیدا شده، تو بهانه‌ای شدی برای از خواب بیدار شدن‌ها و سرکار رفتن‌ها و تلاش‌های روزمره‌ام، تا این جا که لب به اعتراف باز کردم کافیه، بسه، بیست و هشت نه ساله که تنهام، تنها به معنای واقعی کلمه، اما حالا می‌خوام تنهایی‌ام رو با تو پر کنم ولی برادرت مخالفه. دیروز مثل استادی که به شاگردش درس اخلاق می‌ده سه ساعت موعظه‌ام کرد اما این حرف‌ها توی گوش من نمی‌ره، حال مثل بچه آدم بگو که حاضری همسر من بشی، مگه نه؟

باتعجب به صورتش می‌نگریستم و قادر به حرف زدن نبودم. گویا این حال را فهمید و ماشین را روشن کرد و باز به راه افتاد و گفت: پری من تو رو می‌شناسم و احساس می‌کنم که سال‌هاست که می‌شناسمت، شاید از همون روزی که دستم رو گاز گرفتی، تو هم لنگه‌ی خودمی، کله شق و یه دنده اما تنها، تو هم اسیر دلت هستی این رو بارها از نگاهت خوندم، از بی‌قراری‌ها و دلواپسی‌هایت، کاش می‌دونستی چه لذتی داره که وقتی درد می‌کشی کسی که تمام وجودت ازش پره دلواپست باشه، من ازت ممنونم که یه در تازه به روی فصل خشکیده‌ی وجود من باز کردی، وجود تو بزرگترین لطفی بوده که خدا در حقم کرده، اما از برادرهات می‌ترسم اون‌ها مثل تو منو نمی‌شناسند. اون‌ها فکر می‌کنند که من واقعاً رباطم، می‌ترسم حرفشون رو به کرسی بنشوند اما این رو هم بدون که تا حالا نشده که محراب چیزی رو بخواد و به دست نیاره، چه برسه به این که مهمترین خواست زندگیش باشه.

برگشتم و به نیم رخ با صلابت او نگرستم، خدایا چه قدر دوستش دارم و همیشه برای این لحظه بی تاب می کردم اما الان که به آن رسیدم نمی دانم باید چه بگویم، وقتی سکوت مرا دید او هم ساکت شد و سر ماشین را به سوی خانه اکبر کج کرد.

سر خیابان اصلی نگه داشت و با هر دو دست فرمان را محکم گرفت و گفت: فردا باز با احمد حرف می زنم اگر این بار هم قبول نکرد به خونهای اکبر آقا می یام حتی اگر پاشنه ی در رو از جا بکنم بدون تو بر نمی گردم.

او که حرف می زد مرتب احساس می کردم چیزی درون قلبم هری پایین می ریزد. از ماشین پیاده شدم او هم پیاده شد. نگاه کوتاهی بر صورتش انداختم و با قدم های سست به سوی کوچه گام برداشتم. هنوز چند قدم از او دور نشده بودم که برگشتم و گفتم: راستی محراب...

او که در حال سوار شدن بر ماشینش بود تا اسمش را شنید لبخندی زد و گفت:

— خیلی خواستم که امروز با لبخندم بدترین فحش ها را به تو ندم اما خودت نداشتی، بفرما.

لبخندی گوشه لبم نشست و با این که شرم داشتم مستقیم به چشمان زیبایش بنگرم گفتم:

— آگه همیشه بدترین فحش های این بشه بدم نمی یاد فحش خورم ملس باشه... راستش می خواستم بگم که من اون کار رو قبول نکردم.

دزدکی نگاهی بر صورتش انداختم، برق رضایت در چشمانش درخشید. گفت:

— برادرهات که سهله همه ی دنیا هم مخالف باشند باز هم مهم نیست، فعلاً خدا حافظ.

— به امید دیدار.

باز لبخند بر لبش نشست و سوار ماشین شد و به سرعت دور شد. خدایا من که سراز کار این شاهکار در نیاوردم، چرا درست بعد از آن دعوی وحشتناک، شب نشده باید مرا از احمد خواستگاری کند و ساعت سه و نیم شب هم با

خودم در میان بگذارد. شاید احمد و اکبر حق دارند که مخالف باشند او را مانند من نمی‌شناسند. اما اگر بفهمند که من چه قدر به این وصلت تمایل دارم موافقت می‌کنند. خدایا از خوشحالی روی پا بند نمی‌شوم. نکند تا شب دیوانه شوم. روز اول که به او دل بستم چنین روزی را در خواب هم نمی‌دیدم اما حال من بودم و کسی که به قول خودش مخالفت تمام دنیا هم برایش مهم نیست و فقط من مهم هستم و بس، خدایا شکرت... خدایا هزاران هزار بار شکرت!

فصل بیست و یکم

مطمئنم که این دختر هم به همان چیزی فکر می‌کند که من فکر می‌کنم. آن هم این که ما چه قدر پست فطرتیم، خوشا به حال او که حداقل می‌تواند گریه کند اما من چه؟ این بغض لعنتی آخر مرا از بین می‌برد، مگر او چه می‌خواست و چه آزاری داشت که من و نسرین این‌طور از حمام کردن او شانه خالی می‌کردیم، هنوز هم نمی‌دانم یک دفعه چه شد! دکتر ایست قلبی تشخیص داده.

دو روز پیش بعد از این که از محراب جدا شدم و به‌خانه آمدم تازه فهمیدم که مسئله خیلی جدی‌تر از آن است که بتوان تصور کرد. وقتی با خود دو دو تا چهارتا کردم به این نتیجه رسیدم که اگر اکبر به تنهایی مخالف باشد می‌توان به کمک احمد دل بست اما حال آن‌طور که محراب می‌گفت احمد است که مخالف صد در صد این ماجراست. همین اعصابم را به هم ریخته بود و حوصله هیچی را نداشتم. وقتی هم که حرف از حمام کردن عمه صفورا پیش آمد خود را به خواب زدم و نسرین هم درسش را بهانه کرد و خود رعنا او را به حمام برد و موهای سفیدش را حنا گذاشت و ناخن‌هایش را کوتاه کرد. پیرزن بیچاره حتی متوجه ناخوشی خود هم نمی‌شد. آخر شب باز بحثی بین من و نسرین در گرفت و دق دلم را بر سر او خالی کردم و چون این اتاق از اول از آن من و پروین بود به خودم اجازه دادم که او را بیرون کنم، نسرین هم به کنار عمه صفورا رفت و هردو زیر یک ملحفه خوابیدند و نفهمید که عمه صفورا به خوابی رفته که بیداری در پی ندارد. صبح وقتی بیدار نشد رعنا گمان کرده که ناخوش است به سراغش رفت با جسم بی‌روح او مواجه شد. بعد از اولین روزی که اکبر را دیده بودم تا

به حال یاد نداشتم که این طور اشک بریزد. پیرزن بیچاره هیچ خیری در زندگیش ندید. دکتر زمان مرگش را ساعت یک نیمه شب تشخیص داد یعنی همان ساعتی که نسرين زیر ملحفه اش خزید. تا این را شنید مو برتنش سیخ شد، درست است که مرگ عمه صفورا دل همه را ریش کرد اما این مرگ برای نسرين وحشت‌آور نیز بود. شب تا صبح را زیر یک ملحفه با مرده سر کرده بود. رعنا لحظه‌ای از گریه آرام نمی‌گرفت، پروین هم تا موضوع را شنید تا ظهر نشده خود را به تهران رساند. خدایی این دو بعد از اکبر بزرگترین حق را برگردن آن خدا بیامرز داشتند. وقتی به یاد نخود و کشمش می‌افتم دلم ریش می‌شود، آن قدر بی‌آزار بود که کمتر زمانی حضورش در خانه احساس می‌شد. همیشه همین گوشه‌ی خانه می‌خوابید.

حال در این خانه ما سه نفر مانده‌ایم. اکبر کمر همت بست تا به خواسته عمه صفورا جامه عمل بپوشاند، زمانی که عمو ضیاء فوت کرد عمه با تعجب گفته بود که چرا این جا مگر قبرستان ده جا ندارد آن جا که خیلی بهتر است. اکبر هم همان سر ظهر عازم کرمان شد، می‌گفت که با یکی دو تن از اقوام دور مادری‌اش که هنوز در آن روستا زندگی می‌کنند آشنایی مختصری دارد شاید بتواند به کمک آن‌ها خواسته عمه صفورا را انجام دهد. شب بود که زنگ زد که رسیده است و همه چیز برای تشیع جنازه آماده است تا فردا جنازه را به آن جا ببرند. از اول صبح خانه محل رفت و آمد همسایه‌ها و دوستان و آشنایان بود. نمی‌دانم چرا در این گیرودار همه هوای من را داشتند، به گمانم توصیه پنهانی فریبا بود که هرچه می‌توانند مرا بیشتر از این ماجرا دور نگه دارند. اما مگر می‌شود، وقتی به یاد نرگس گفتن‌هایش می‌افتم بغض راه نفسم را می‌بندد. تمام شب را تا صبح برایش قرآن خواندم. خوشا به حالش چه راحت رفت، از هشتاد سال عمری که خدا به او داد پنجاه سال را در بی‌خبری گذراند. آخر شب حال نسرين که از صبح می‌گریست بد شد و امین و احمد او را به درمانگاه بردند. اول صبح هم همه آماده‌ی رفتن بودند جز نسرين که چند روز بعد امتحان داشت. اما احمد بالحن تحکم‌آمیزی گفت: تو هم بمون پری!

باتعجب گفتم: چرا؟!

همه می دانستند که تجویز همسرش است، گفت: خودت بهتر از همه می دونی تا چه اندازه مراسم تدفین توی روحیهات اثر بد می ذاره نمی خوام تا یک ماه دچار تشنج بشی و مدت ها هم افسردگی بگیری.

اعتراضم راه به جایی نبرد، نمی خواستند من و نسرین را تنها بگذارند و قرار بود که از بین خودشان یعنی امین و احمد و رعنا یکی بماند که نادر گفت من رو فراموش کردید انگار ما هم مرد شدیم ها. راست می گفت او را فراموش کرده بودیم. او در این هفته مسابقه داشت و نمی توانست برود. باز اصرار کردم که مرا با خود ببرند. هم دوست داشتم برای آخرین بار عمه صفورا را ببینم هم این که از خدا پنهان نیست مشتاق بودم که زادگاه پدری را ببینم. همه رفتند و ما را جا گذاشتند. خدا خدا می کردم که حال نسرین باز بد نشود. نادر هم زیر چشمی به ما می نگرست و گوش به زنگ که تا هر کدام از حال رفتیم به اورژانس زنگ بزند. نسرین اصلاً قدم به طبقه بالا نمی گذاشت شب هم او پایین سرکرد و من و نادر بالا. اما تا خود صبح به بهانه های مختلف پایین رفتم تا مطمئن شوم که از حال نرفته و هربار او را در حال گریستن دیدم. حق داشت وقتی خود را به جای او می گذارم تا قبض روح شدن پیش می روم.

امروز باید برمی گشتند اما زنگ زدند که مراسم هفت عمه را هم همان جا برگزار می کنند. امین می گفت که حتی در خواب هم نمی دیدند که این همه تحویلشان بگیرند. رئیس شورای ده از اکبر خواسته که مراسم هفت را هم همان جا در مسجد روستا بگیرند اما ممکن است که فردا احمد و فریبا برگردند. هوا گرم است و گیسو بی تاب می کرد. وقتی پرسیدم که کجا هستند گفت که خانه ی پسرخاله ی مامان فاطمه هستند. اما جالب تر این که دختری را که پدر می خواسته و به خاطر او بوده که اصلاً ما به وجود آمدیم دیده اند. چشمانش آب مروارید آورده و اکبر از نوه اش خواسته که او را به تهران بیاورد تا در پی مداوای چشمانش باشد و او هم قبول کرده است. قرار است ماه بعد به این جا بیایند. موضوع برایم جالب شده بود.

تا نادر فهمید که امروز هم بر نمی گردند و رفت. او امروز باید به اردو می رفت اما می گفت که حاضر نیست ما دو دختر را تنها رها کند، خدایا شکر،

او هم برای ما آدم شده است! هرکاری کردیم قبول نمی‌کرد اما دلش پیش مسابقه‌اش نیز بود. گفتم: برو عزیزم یه شب که ما رو لولو نمی‌خوره. — محاله تنها تون بذارم، این خونه بزرگه اگه کسی از دیوار پایین بپره شما خبردار نمی‌شید.

هرکاری کردیم قبول نمی‌کرد تا فکری به سر نسرین زد و گفت: اصلاً کلید خونه عمو اینا که این جاست می‌ریم اونجا.

با این پیشنهاد هم نادر می‌توانست به مسابقاتش برسد و هم نسرین از این خانه فرار می‌کرد. همین که نادر رفت سر و کله بهاره و کتابیون برای عرض تسلیت پیدا شد و بعد فرانک دوست نسرین، عصر هم زری و عباس آمدند.

ساعت نزدیک ده شب بود که ماشین مقابل خانه احمد نگه داشت. نسرین زودتر از من پیاده شد و قدم به پیاده‌رو گذاشت. مجبور شدم که دست در جیب کرده و کرایه‌ی آژانس را حساب کنم. با هم از پله‌ها بالا رفتیم. نه او حرف می‌زد و نه من، نه من حوصله‌ی او را داشتم و نه او حوصله مرا. کلید درآوردم و در قفل انداختم که هم‌زمان در واحد روبه‌رویی باز شد؛ ایران خانم همسایه‌شان بود که با دیدن ما نفس راحتی کشید و پاسخ سلاممان را داد و گفت: شما که من رو ترسوندید دخترها.

نسرین با تعجب گفت: چرا؟

— فکر کردم دزد او مده.

لبخندی زدم و گفتم: سرشب که کسی برای دزدی نمی‌ره!

— شما درست می‌گید، اما نمی‌دونید دیشب چه بلوایی توی ساختمون بود.

دزد به‌خونه‌ی آقای حمیدی زده بود.

من و نسرین با تعجب به هم زل زدیم نسرین گفت: خب بعدش؟

— هیچی نامرد سر آقای حمیدی رو غرق خون کرد و پا به فرار گذاشت...

راستی بهتون تسلیت می‌گم، هرچی خاک اونه باقی عمر شما، تسلیت ما رو به آقای مهندس و خانم دکتر برسونید.

تشکر و خدا حافظی کردیم و او وارد خانه‌اش شد. نسرین زیر لب گفت: اگه عمه صفورا بیچاره عمری داشت خودش زندگی می‌کرد و چیزی به ما نمی‌رسید.

در را باز کردم، با تعجب گفتم: می‌خواهی بری تو؟!

— مگه تو نمی‌بای؟

— عمراً مگه نشنیدی چی گفتم!

— چرا اما خودت بگو کدوم دزدی اون قدر خره که شب بعد از دزدیش باز سر

و کله‌اش همونجا پیدا بشه.

— حالا دیدی این دزده از نوع خرش بود اون وقت چه گلی به گورمون بگیریم.

— گِل رُس چطوره؟ اگه فکر می‌کنی می‌تونم بعد از این که ساعت ده شب منو

مجبور کردی که به این جا بیام باز بگویم و برگردیم، کور خوندی، من دیگه

حوصله‌ی برگشتن ندارم.

داخل رفتم، دنبالم آمد و با اعتراض گفتم: هی کجا می‌ری؟

مانتو شالم را بروی دسته میل انداختم و گفتم: سراغ یخچال، با اجازه شما

اگه اجازه بدید می‌خوام آب بخورم.

— اون قدر بخور که بترکی، من می‌گم برگردیم تو لباس در می‌یاری؟!

آب را سر کشیدم و گفتم: بچه ننه...

میان حرفم پرید و گفتم: خودتی و ریخت و قیافه‌ته.

— ببخشید، ببخشید انگار به‌خر شاه گفتم یا بو.

— می‌زنم دهنش رو سرویس می‌کنم‌ها.

بی‌اعتنا تلویزیون را روشن کردم. هنوز زیر لب غرغر می‌کرد. بالاخره مجبور

شد که مانتویش را در بیاورد. چون فهمیده بود که محال است این موقع شب باز

مرا به‌خانه برگرداند. برای خودش در پیش‌دستی میوه گذاشت و کمی آن سوتر

برمبل نشست و کانال عوض کرد. از هر برنامه‌ای که بررویش نام سرگرمی

اجتماعی است بدم می‌آید، یا هنرپیشه دعوت می‌کنند یا فوتبالیست یا

خواننده. کنترل را برداشته و به شبکه‌ی خبر رفتم، من عاشق اخبارم و شبکه‌ی

محبوبم هم شبکه‌ی خبر. چه قدر نسرین از این شبکه بدش می‌آید! مخصوصاً

وقتی دید که من از اخبار انگلیسی هم رد نمی‌شوم بیشتر کفری شد و تلویزیون را

خاموش کرد و گفتم: من درس دارم صدایش اذیت می‌کند.

برخاست و به اتاق گیسو رفت. نمی‌دانم به‌تنهایی چه‌طور توانست آن همه

میوه را بخورد. از بیکاری حوصله‌ام سر رفته بود؛ تلویزیون هم هیچ نداشت. سر به سر گذاشتن او و متلک شنیدن من از بیکاری بهتر بود. برخاستم و به اتاق رفتم، یکی از مبل‌های تخت‌خوابشو را باز کرده و بر آن دراز کشیده بود. من هم مبل کناری را باز کردم، بروی شکم دراز کشیده و کتابی مقابل خود داشت. گفتم: همیشه این قدر مجهز جایی می‌ری؟

منظورم را فهمید و گفت: من شب بدون لباس خوابم نمی‌بره. راست می‌گفت. تا یاد دارم شب‌ها با لباس خواب می‌خوابید برعکس من که اگر خوابم بیاد با پالتو و شلوار جین که سهل است با لباس فضانوردی هم می‌خوابم. اما خدایی این لباسش واقعاً زیباست. پیراهن ساتن صورتی کم‌رنگ کوتاه و رکابی. موهای مجعدش را هم که بالاخره بعد از پنج سال کوتاه نکردن به زیر شانه‌اش رسیده بود دورش ریخته و قیافه با مزه‌ای پیدا کرده بود. در حالی که مطالب کتابش را زیر لب نجوا می‌کرد با خودکارش آرام بر شقیقه ضربه می‌زد و پاهایش را نیز مانند بچه‌ها تکان می‌داد، کتاب را برداشت و غلتی زده و این دفعه طاقباز مشغول خواندن شد. سمت دیگر تخت در حالی که هنوز پاهایم بروی فرش بود دراز کشیدم. مدتی نگذشته بود که پرسید: تو چه طور باشلوار جین خوابت می‌بره؟!

— آخه از اول خودم رو به قرتی بازی عادت ندادم.

— نشنیده گرفتم.

با لبخند گفتم: به قول یکی نگفتم که تو نشنیده بگیری.

پرسید: کی؟

— بماند!

باز مدتی مشغول خواندن شد و زیر گوشم ویز ویز کرد. خدا را شکر بالاخره کتاب را گوشه‌ای انداخت و رویش را به سمت من چرخاند و آرنج را تکیه‌گاه سرش کرد و نگاهش در صورتم دوید و گفت: پری به نظرت عمه صفورا الان اوضاعش چه جوهره؟

برگشتم و به او که درست برعکس من سمت دیگر دراز کشیده و فقط سرهایمان کنار هم بود نگریستم و گفتم: مگه من چند دفعه مردم که بدونم

مرده‌ها اوضاعشون چطوره؟!

- نشد که یه دفعه یه سؤال ازت بپرسم و تو مثل آدم جواب بدی.

- جواب درست دادم.

مدتی سکوت کردیم تا این‌که گفتم: نسرین!

- هوم؟!

- وقتی به عمه صفورا فکر می‌کنم می‌بینم که من و تو خیلی پست فطرتیم.

- راست می‌گی، وقتی فکر می‌کنم که چه طور از حموم کردنش فرار می‌کردم

از خودم بدم می‌یاد، به خاطر این‌که حمومش نکنم الکی یا می‌گفتم درس دارم یا

اون موقع سردرد می‌گرفتم.

- پس من چی بگم که برای فرار از حموم کردنش این همه راه تا خونه احمد

می‌اوادم.

- ما خیلی بی‌شعوریم... اما خب خدا بیامرز دیگه شورش رو درمی‌آورد،

وقتی فکر می‌کنم که تا صبح با اون زیر... وای خیلی وحشتناکه من که دیگه اگه

اسم مرده رو بشنوم خودم می‌میرم و زنده می‌شم.

به خاطر این‌که او را بترسانم گفتم: نسرین!

- هوم؟

- احساس می‌کنم روحش همین طرف‌ها داره پرسه می‌زنه و ما رو نگاه

می‌کنه.

جیغ آرامی کشید و بیرون دوید، از خنده ترکیدم چند لحظه بعد با ماهیتابه

تفلون دسته دار فریبا برگشت و گفت: تا او مد طرف من با همین می‌زنم توی

ملاجش تا برگرده همونجایی که بود.

خندیدم و گفتم: بچه ننه‌ی تیتیش مامانی.

باز سوی دیگر دراز کشید و سرش را نزدیک سرم گذاشت و سکوت طولانی

بین ما حکمفرما شد. ده دقیقه هم به گمانم گذشته بود که گفت: پری!

- هوم؟

- تو چرا این قدر از من بدت می‌یاد؟

- بدم نمی‌یاد اما خوشم هم نمی‌یاد، تو چرا از من بدت می‌یاد؟

— چون همون روزهای اولی که پا توی خونه گذاشتی چند تا گاز اساسی ازم گرفتی... می دونی به مامان و بابا می گفتم که منو با کس دیگه ای اشتباه گرفتی و فکر می کنی که من همون دختری هستم که توی اون خونه اون بلاها رو به سرت آورد.

— آره، به گمانم به خاطر این که هم سن و سال و هم قد و هیکل بودید من رو یاد اون می انداختی.

مکشی کرد و لحن صدایش تغییر کرد و در حالی که کف هردو دستش رازبر سر در هم قلاب کرده و به سقف چشم دوخته بود گفت: همیشه آرزو داشتم بفهمم من چوب کی رو خوردم و به جای کی محاکمه شدم. تا شیوا رو دیدم. رفتار تو رو که با اون دیدم فهمیدم که این وسط من فقط استخون لای زخم بودم، می دونی پری من دربارهی تو به این نتیجه رسیدم که در نظر اول از هرکی خوشتر اومد اگر سرت رو هم روی سینه بذاره باز دوستش داری اما وای به روزگار کسی که ازش بدت بیاد اون وقت بیچاره میشه مثل ضرب المثل آتش نخورده و دهن سوخته.

— چرا این طور فکر می کنی؟

— یعنی می گی اشتباه می کنم.

سکوت تنها پاسخ بود چون وقتی که خوب فکر می کنم می بینم پر بیراه هم نمی گوید. پرسید: تو هنوز بابت ماجرای سهیل از من دلخوری؟
رویم را جانب دیگر کردم و گفتم: فکر نکنم اون ماجرا رو حتی تا قیام قیامت هم فراموش کنم، سهیل بیچاره می تونست اون چند روز آخر عمرش رو اون طور سر نکنه.

— قبول کن که من اون موقع بچه بودم و نادون.

— مگه الان نیستی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: نه دیگه نیستم، روزگار خوب درسی بهم داد، من به خاطر اون کار تاوان سختی پس دادم.

حتماً منظورش ازدواج سهراب است، ادامه داد: احمق بودم و لجباز و یکدنده، اگر سهیل عاشق هرکس دیگه ای شده بود شاید بشکن و بالا هم می زدم

اما وقتی فهمیدم به خاطر این از من این همه فراریه که دلش پیش توئه و با وجود این که خودم هم چشم دیدنش رو نداشتم اما بهم برخورد. احساس می کردم این وسط به من بی احترامی شده و خواستم با بدبخت کردن خودم شما دو تا رو هم بجزونم. حالا راستی راستی تو سهیل رو دوستش داشتی؟

— نمی دونم! اون موقع تازه کم کم داشت ازش خوشم می اومد و حاضر بودم

اگر از پس مادرش بریاد دوستش داشته باشم.

— چه مسخره... مگه می شه کسی تصمیم بگیره که یه نفر رو دوست داشته

باشه یا برعکس؟

— آره می شه، اما فکر نکنم بشه تصمیم گرفت که از فردا عاشق طرف شد،

عشق و دوست داشتن دو مقوله جدا از همدیگره که می تونند در موازات هم حرکت کنند.

پرسید: تا حالا عاشق شدی؟

— فضولیش به تو نیومده، ببین نمی شه بهت رو داد وگرنه آستر رو هم

می خوای.

— جوابم رو گرفتم... هوا چه قدر خوبه! انگار نه انگار که تابستونه، فکر کنم

امشب نم نم بارون بیاد، لای پنجره بازه.

به خاطر این که او را بترسانم گفتم: نکنه روح عمه صفورا اون بیرون باشه و

برای این که خیس نشه از لای پنجره بیاد تو.

— اترسونم دیگه، اون خدایا مرز اگه بخواد خیس نشه می ره خونه خودمون

این جا رو خوب بلد نیست، به جای این حرف ها براش فاتحه بخون.

انگشت شست پا را بر پریز برق نهادم و خاموش کردم و زیر لب شروع

به خواندن فاتحه کردم، هردو در تاریکی به سقف چشم دوخته بودیم بالاخره

طاقت نیاوردم و گفتم: نسرين!

— هوم؟

— فکر کن یه روز برفرض محال خواستگار داشتی که جواب خودت مثبت

بود اما بابا و بقیه مخالف باشن، اون موقع چه کار می کنی؟

— بابا الکی روی کسی ایراد نمی ذاره پس حتماً طرف مشکل داره.

نه، حرف زدن با او هم تأثیری نداشت و بی‌فایده بود. پشتم را به‌او کردم، کاش اخراجم نکرده بود، دلم برایش تنگ شده است برای اوایی که نمی‌توان به‌هیچ عنوان پیش‌بینی کرد که لحظه‌ای بعد چه خواهد کرد، بعد از دعوای آن روز گمان می‌کردم برای همیشه مرا فراموش خواهد کرد اما شب نشده با احمد حرف زد و نیمه شب هم با خودم. همان شب هم نفس من بریده بود و فقط شنونده بودم او می‌گفت تا حرفش را نزنند خوابش نمی‌برد، این یعنی که فکر و خیال من خواب از سرش پرانده، از این فکر احساس خوبی در جانم پیچید. می‌خواستم با همین خیال شیرین به خواب بروم با همین خیال که خیال من روز و شبش را گرفته اما همین که پلک‌هایم سنگین شد نسرین آرام تکانم داد و گفت: پری...

پری پاشو.

— هان!!
دستش را برده‌ام نهاد که صدایم در نیاید و آرام گفت: پری کسی در خونه رو باز کرد.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: خیالاتی شدی.

ترسیده گفتم: به‌مرگ خودم... پری دزده گفتم بریم، حالا چه خاکی...
درون حرفش پریدم و گفتم: چرند نگو خوابم می‌یاد، اگه می‌گفتی روح عمه صفورا اومده شاید کمی می‌ترسیدم و یه کم می‌خندیدیم اما شوخیت خیلی بی‌مزه بود.

— بی‌شعور آخه من کی با تو شوخی کردم.

— نسرین جان مادرت...

برق پذیرایی روشن شد و ناخودآگاه مثل برق روی تخت نشستم و به‌نسرین که در تاریکی هم رنگ پریده‌اش داد می‌زد نگریستم، حسابی خود را باخته بود. صدای باز شدن در اتاق خواب فریاد شنیده شد. نسرین وحشت‌زده با انگشتان یخ زده‌اش به‌بازویم چنگ انداخت. حال و روز خودم نیز بهتر از او نبود، واقعاً دزد بود. چه غلطی کردم که به حرف نسرین گوش نکردم، خدایا کمکم کن... نه پری الان وقت آن نیست که هر دوی شما خود را بیازید ناسلامتی تو یک سال از نسرین بزرگتر و عمه او محسوب می‌شوی، نگاهی به اطراف انداختم و قبل از

هرچیز چشمم به ماهیتابه دسته دار افتاد. گفتم: اون ماهیتابه رو بده به من. اما او دیگر نه توان حرکت داشت و نه حرف زدن. بی درنگ جستی به آن سو زدم و ماهیتابه را برداشتم. دزد داشت آرام آرام سوت هم می زد، حتماً می داند که زدم و خانه نیست که این طور با خیال راحت برای خودش سوت می زند. کسی در خانه نداشته باشد، هرچیزی ممکن بود. پشت در ایستادم، نگاهم خدایا نکند اسلحه داشته باشد، سایه ای بزرگ و وحشتناک برشیشه مات در به نسرین بود که برخورد می لرزید. سایه ای بزرگ و وحشتناک برشیشه مات در نمایان شد. قلبم در دهانم می تپید... نه... نه پری نترس دختر، حداقل کاری که می کنی دفاع از خودت و نسرین است. شاید هم توانستی با سر و صدا همسایه ها را این جا بکشان، دسته ماهیتابه را محکم در بین دو دست می فشردم و آن را بالای سر خود بردم وای خدای من چه قدر سایه اش وحشتناک است. خدایا! خدایا کمک کن. خدایا در این لحظه جز تو کسی رو ندارم، خدایا غلط کردم که تنها از لج نسرین حرفش را گوش ندادم و برنگشتم همین یکبار فقط همین یکبار را ندیده بگیر. نگاهم به نسرین بود که انگشتانش را در دهان مجاله کرده بود که داد نزن. دست سایه به سوی دستگیره در آمد، کم مانده بود که از ترس قالب تهی کنم و ماهیتابه از دستم بیفتد. چشم را بستم و به زحمت نفس عمیق کشیدم، بی فایده بود. دستگیره آرام پایین آمد و در باز شد و به همراه آن نوری از پذیرایی به درون اتاق دوید. سایه وحشتناک هم قدمی به داخل گذاشت. دیگر نفهمیدم چه کردم و فقط فهمیدم که دستم بالا رفت و از پشت برسرش کوبیدم و نقش زمینش کردم. نسرین جیغ آرامی زد و فوری برخاست و کنار دزد زانو زد و گفت: خاک برسرت پری پسر مردم رو کشتی... آقا فرهاد... آقا فرهاد... لامپ را که روشن کردم تازه فهمیدم چه شده، نسرین هراسان گفت: آقا فرهاد صدام رو می شنوید؟ پری سرش غرق خونه... نکنه بمیره؟ چه کار کردی دختری خنگ.

صدای فرهاد با حرکتی که به خود داد در هم آمیخت که: نه طوری نیست. آرام نشست و دستش را برسرش کشید. دستش سرخ شد. برگشت و به من و ماهیتابه نگریست، تازه متوجه ماهیتابه و کاری که کرده بودم شدم و جیغی کشیده و ماهیتابه را انداختم. برگشت و در حالی که از درد بین ابروانش گره افتاده

بود گفت: نترسید نسرین خانم پسر مردم چون سخته به این راحتی چیزیش نمی شه.

نه تنها نسرین من هم به خاطر سر و وضعش تا بنا گوش سرخ شدم. احساس کردم خود فرهاد هم خجالت کشید. نسرین بیچاره حتی قدرت حرکت هم نداشت. فرهاد دستش را به سوی تخت برد و ملحفه‌ی روی آن را کشید و برشانه‌های برهنه‌ی نسرین انداخت و برخاست. نمی توانست درست راه برود و تلوتلو می خورد. بدون این که به من بنگرد گفت: پری خانم می شه بیاین بیرون و خود بیرون رفت، فوری روسری فریبا را از گوشه تخت گیسو برداشتم و سر کردم و به پذیرایی رفتم. هنوز سرش را می مالید، گفتم: شرمنده، خیلی بد زدم؟

— ناز شستون! ناکارم کردید، شما این جا چه کار می کردید؟

— شما این جا چه کار می کنید؟

— احمد ازم خواست که مواظب خونه باشم این چند شب هم مرتب این جا می اومدم.

به دروغ گفتم: چون احمد و فریبا فردا صبح می یان خواستیم بیاییم ناهار براشون درست کنیم و به سر و وضع خونه برسیم، حتماً فریبا خسته است اون هم با وجود گیسو... می خوانین باند و چسب بیارم.

— نه ممنون! راستی نادر کو؟

— به اردوی ورزشیش رفته.

— که این طور، پس من می رم، شماره‌ی همراهم رو که دارید من همین پایین توی ماشین می خوابم تا صدایی شنیدید منو خبر کنید، آخه دیشب توی ساختمون دزد اومده...

بعد لبخندی زد و گفت: البته شاید خدا به دزد بیچاره رحم کنه و نیاد و گرنه یکر است راهی سردخونه می شه، به نسرین خانم هم بگید که نترسه من همین پایین مواظبتونم.

به سمت در رفت اما برگشت و ابتدا نگاهی به من و سپس به در بسته اتاق انداخت و باز سرش را مالید و بیرون رفت و در را بست. به اتاق برگشتم، نسرین

هنوز ملحفه را دورش داشت و روی تخت نشسته و از سر ماسر را بلند نمی کرد. کنارش نشستم. او گفت: خیلی زشت شد مگه نه؟ من حسابی لخت بودم... آگه بابا بفهمه زنده زنده می سوزونتم.

- تو که از عمد نمی خواستی این طور بشه، بعدش هم قراره کی به بابات بگه؟ من مثل تو آدم فروشی بلد نیستم، اون فرهاد بیچاره هم مگه ندیدی که خودش بیشتر از تو خجالت کشید. فکر نکنم روش بشه به یادش پیفته چه برسه به این که به کسی بگه.

برخاست و کنار پنجره ایستاد و گوشه پرده را کنار زد و پنهانی به بیرون نگرست و گفت: جدی تا صبح می خواد توی ماشین نگهبانی ما دوتا رو بده؟ - این طور گفت.

نگاهم بر هیکل موزون و موهای نسرین گشت و با خود گفتم که اگر من پسر بودم و به جای فرهاد امشب قدم به این اتاق می گذاشتم با خود می گفتم که دیدن چنین لعبتی به اون کتک می ارزید. خدا خر را شناخت که به او شاخ نداد.

ناهار به اصرار کتایون پیشش ماندم. وقتی از او پرسیدم بهاره کجاست نمی دانست. اعتقاد داشت که بهاره تغییر کرده و رفتارش جور دیگری شده است. مخصوصاً بعد از این که حبیب به بندرعباس رفته اخلاق بهاره بیشتر تغییر کرده. نمی دانستم که حبیب برای کار به بندرعباس می رود و تنها ده روز از ماه را به خانه می آید. ساعت سه بود که به اژانش زنگ زدم، حوصله نداشتم در ظل آفتاب و گرمای اواخر تیر ماه منتظر تا کسی بمانم. وقتی به سر کوچه رسیدم هم زمان ماشین اکبر هم پیدا شد و کرایه تا کسی را حساب کرد. در بزرگ حیاط را برای ورود ماشینش باز کردم، پرسید: کجا بودی؟ پاسخش را دادم. با هم از پله ها بالا رفتیم که مقابل در یا... گفت، با تعجب

گفتم: مهمون داریم؟ با لبخند گفت: اونی که قرار بود مامانمون بشه اومده.

با تعجب گفتم: هان؟

با لبخند آرامی گفت: دنبالم بیا می فهمی.

با هم قدم در پذیرایی گذاشتیم گفت: سلام! مادر.
از پشت سرش سرکی کشیدم و متوجه پیرزنی کوتاه و چروکیده شدم که
پاسخ او را داد می‌توانستم حدس بزنم کیست، اکبر گفت: مادر، این خانم پری
خانم خواهر کوچک من.

پیرزن گفت: بیا جلو ننه ببینمت.
کمی ته لهجه داشت و شاید هم سعی می‌کرد که فارسی حرف بزند. جلو
رفتم با چشمان کم سویی به صورتم خیره شد و مرا به سوی خود کشید و پنج و
شش بوسه محکم و آبدار برگونه‌ام نهاد. اکبر پرسید: آقا محمود کجا رفتند؟
- خانمت لطف کرد و آب رو گرم کرد تا حمام کنه.
اکبر کمی تعارف رد و بدل کرد و بیرون آمدم. گفتم: صورتم هنوز خیس.
خندید و گفت: دلت هم بخواد کسی که قرار بود مامانت بشه ببوست.
- آقا محمود دیگه کیه؟

- نوه شه.

به آشپزخانه رفتم و به‌رعنا ملحق شدم و آن‌چه که امروز در دانشگاه اتفاق
افتاده بود برایش گفتم. این‌که چه‌طور یکی از دانشجویان پسر همیشه به‌عمد
پایش را جلوی پای دختران می‌گذارد و آن‌ها را نقش بر زمین می‌کند و وقتی
می‌خواست این بلا را سر من هم در بیاورد پاشنه نوک تیز کفشم از خجالتش
درآمد و به‌گمانم فردا با پای گچ گرفته به‌دانشگاه بیاید. رعنا هم مرتب می‌گفت:
خوب کردی حقش بود.

صدای کسی را شنیدم که گفت: خاله این حوله‌ی نم‌دار رو کجا پهن کنم؟
هر دو به‌سمت صدا برگشتیم. پسر جوان بیست و یک الی دو ساله‌ای بود،
رعنا گفت: چرا شما زحمت بکشید؟ پاشو پری جون حوله رو از محمود آقا بگیر
و پهن کن.

بالاجبار برخاستم و حوله را از او گرفتم و او هم تشکر کرد و به‌پذیرایی
رفت. حوله را در ایوان پهن کرده و برگشتم، سروکله‌ی امین پیدا شد. پرسیدم:
پس شیوا کو؟

- کلاس داشت، ساعت هفت می‌رم دنبالش.

چند لحظه بعد نسرین هم خواب آلود از طبقه بالا پایین آمد و برای خودش چای ریخت و مقابلم نشست و گفت: قراره توی دانشگاه ما شعبه‌ی حزب‌های سیاسی راه بیفته شاید عضو یکی از اون‌ها شدم. توی دانشگاه شما چی؟
 - همیشه بوده از من خواستن که عضو بشم اما من حوصله‌ی سروصداها‌ی سیاسی رو ندارم، سیاست بدون عضو شدن من هم پیش می‌ره حالا گروه‌های اقتصادی می‌زدند آره، من از اقتصاد بیشتر از سیاست خوشم می‌یاد.
 - پولکی.
 - مارمولکی.

با داد گفت: مامان! ببین پری رو.
 رعنا گفت: خجالت بکشید دخترها مثلاً مرد غریبه توی خونه داریم‌ها! امین الان می‌یاد و حال هردو تون رو جا می‌یاره.
 نسرین گفت: مامان من گرسنه هستم، چیزی از غذای ظهر مونده؟
 - آره صبر کن، می‌ذارم برات گرم بشه.
 - خودت پاشو، نسرین خانم! مگه مامانت نوکرته؟
 - مامان تاج سرمه اما من خسته‌ام.
 - چیه؟ کوه کندی؟

- نه خیر تا ساعت دو رفته بودم اداره سابق شما خانم.
 با تعجب گفتم: چی؟ کجا؟ چرا؟!
 - برای تحقیقم... آه آه تو چه طور با این رییس‌ات سر می‌کردی؟
 لبخند نامحسوسی بر لبم نشست و با کنجکاوی پرسیدم: چرا؟ مگه حالت رو گرفت؟
 - حال من رو که نه اما اون چهار ساعتی که اونجا بودم حال یه چهار پنج تایی رو گرفت.

رعنا گفت: از کی حرف می‌زنید؟
 نسرین گفت: آقای سرفراز.
 داد رعنا برخاست و گفت: آخ سوختم.
 هردو برگشتیم، دسته ماهیتابه که گرم شده بود دستش را سوزانده بود. نسرین

کمی پماد بردست مادرش مالید و گفت: حواست کجاست مامان خانم؟
 رعنا گفت: دیگه دوست ندارم اسم این مرد رو جلوی من بیارید.
 با تعجب برگشتم و گفتم: چرا؟ مگه آقای سرفراز چه کار کرده؟
 گفت: به شما ربطی نداره، مخصوصاً به تو پری، اصلاً از دخترهای فضول
 خوشم نمی‌یاد، نوک دختر فضول رو می‌چینم تا دیگه فضولی نکنه.
 - وَا مگه من چی گفتم؟

- هیچی... هیچی دخترم... ببخش انگار تند رفتم، اما گفته باشم که هیچ
 خوشم نمی‌یاد اسم این آقا رو از دهن کسی بشنوم.

سرم را پایین انداختم و بغضی در گلویم نشست. پس او هم مخالف است.
 کاش می‌دانستم چرا هیچ‌کس چشم دیدن او را ندارد. این از رعنا آن هم از احمد؛
 چند روز پیش که به همراه پروین به خانه‌ی احمد رفتیم او را دیدیم که به ماشینش
 تکیه زده بود و وقتی صدای ماشین را شنید برگشت، من پشت فرمان اتومبیل
 حسین نشسته بودم و تا پروین کمر بندش را باز کند از ماشین بیرون آمدم و
 نگاهش در نگاهم سر خورد و احساس دلنشینی در رگ و خونم دوید اما خیلی
 کوتاه چرا که مجبور شد نگاهش را برگرداند و به سلام پروین پاسخ گوید. پروین
 دعوتش کرد که بالا بیاید اما او تشکر کرد و خواست که به حسین سلام برساند
 پروین هم دست مرا گرفت و به دنبال خود کشاند، در حالی که دنبال پروین
 می‌رفتم برگشتم هنوز نگاهش پیش من بود و لبخندی بر رویم زد و لبخندی هم
 تحویل گرفت، پروین لعنتی بعد از گذشت این همه نگذاشت او را خوب ببینم.
 در میان پله‌ها احمد و آقازرگ را دیدیم پس برای بردن پدرش آمده بود. وقتی
 بالا رفتیم پروین به فریبا گفت که داییش پایین بوده تعجب کرد. فریبا می‌گفت که
 تازگی‌ها رفتار احمد با داییش خصمانه شده و او نیز به خانه‌شان نمی‌آید.

صدای نسرین مرا از عالم خود بیرون آورد که می‌گفت با تو بودم پری! گفتیم:
 هان چی می‌گی؟

- برات قاشق آوردم، بخور.

سر را بلند کردم و نگاهی به صورت او انداختم و خواستم دستش را پس بزنم
 که با خنده گفت: این ماهیتابه دسته داره تو رو یاد چی می‌ندازه؟

نگاهی به ماهیتابه انداختم و کم‌کم لبخند بر لبم نشست و چند لحظه بعد هردو از خنده ترکیدیم. رعنا با تعجب گفت: یک دفعه چی شد. نسرين گفت: هيچي ياد يه خاطره مشترک افتادیم. — نه بابا! شما دو تا هم یعنی می‌تونید خاطره مشترک داشته باشید؟ خدا رو شکر که یک دفعه شد که با هم بخندید و نه به هم. نسرين گفت: حالا ببین می‌تونی چشممونی بزنی، بخور دختر من تنهایی از پس این همه برنمی‌یام. با این‌که سیر بودم قاشق را برداشتم. چند لحظه بعد سر و کله‌ی امین پیدا شد و برای هردوی ما خط و نشان کشید اگر یک‌بار دیگر صدای حرف زدن و یا خنده‌مان به پذیرایی برسد حال هردویمان را جا می‌آورد.

بعضی مواقع احساس می‌کنم که خدا مرا زیبا آفریده است الان هم یکی از آن مواقع بود. مداد و ریمبل نسرين را از کیفش کش رفتم، چند لحظه بعد به‌خود گفتم: خدایا واقعاً که احسن الخالقینی! چی درست کردی دست مرزاد. و بر تصویر خود در آینه بوسه‌ای زدم و طرح لب‌هایم بر آینه نقش بست. یکی از آن عصرهای خسته و کسل‌کننده جمعه بود و حوصله‌ام نیز سر رفته بود. نمی‌خواستم پایین بروم و چشمم به چشم آن پسر بچه بیفتد، به‌خدا که خیلی رو دارد! پسرهای پررو مرا از احمد خواستگاری کرده دیروز قبل از این‌که به دانشگاه بروم از احمد و رعنا شنیدم و حسابی داغ کردم و برایشان خط و نشان کشیدم که مگر برنگردم، آن‌ها هم فرصت را برای سر به سر گذاشتن من مناسب یافته بودند. احمد می‌گفت که می‌دانسته چنین عکس‌العملی نشان می‌دهم وظیفه خود دانسته که این خطر را به‌جان بخرد و به‌اطلاع من برساند چرا که وظیفه حکم می‌کند که بگوید چه کسی آمده و چه کسی رفته. نمی‌دانم پس چرا این حس وظیفه‌شناسی را درباره‌ی محراب از خودش نشون نمی‌ده!

نمی‌خواستم با این قیافه پایین بروم، به‌سوی دستشویی رفتم که صدای تلفن برخاست. گوشی را برداشتم و گفتم: بفرماید؟ و صدای عصبی او را شنیدم که می‌گفت: تا حالا کجا بودی دختر؟

باتعجب گفتم: علیک سلام! می‌تونم بپرسم چه خبره؟
مدتی سکوت کرد و بعد گفت: ببخش انگار مثل همیشه تند رفتم، از دیروز تا حالا هرچه زنگ می‌زنم نیستی می‌دونی تا حالا مجبور شدم از چند خانم خواهش کنم رل دوست و همکلاسی تو رو بازی کنن.

— خونه‌ی امین اینا بودم. طوری شده؟

— این سؤال منه، نیم ساعت بعد سر چهارراه نزدیک خونتون منتظرتم زود پاشو بیا خداحافظ.

و مهلتی برای سؤال کردن و یا حتی پاسخ خداحافظی‌اش نداد و گوشی را قطع کرد. چه قدر عصبانی بود. حتماً الان تا مرا ببیند اول سرم را گوش تا گوش می‌برد و بعد می‌گوید چرا این کار را کرده، شاید هم اصلاً نگوید. قلبم هری ریخت... اما شوق دیدن او بعد از این همه مدت بر ترسم غلبه کرد. مانتو تن کرده و مقنعه‌ای سر کردم و پایین رفتم. مقابل آشپزخانه ایستادم، خدایا مرا ببخش که راستش را به او نمی‌گویم اما آخر خود زن داداش گفت که اسمش را جلوی او نیاورم. گفتم: زن داداش با یکی از همکارهای سابقم قراره جایی برم.

— فقط دیر نیا دخترم.

چشم گفتم و بیرون آمدم. از جا کفشی کفش‌های پاشنه بلندم را بیرون آوردم. هیچ وقت دوست نداشتم که قدم از او خیلی کوتاه‌تر به نظر برسد. با کمک این کفش‌ها به گمانم تنها یک سر از او کوتاه‌ترم. نسرین سوتی زد و گفت: خوشگل کردی، اون‌کی که باید ازش دل ببری توی پذیرایی نشسته.

لیچاری نثارش کردم و بیرون زدم. عینک آفتابی را برچشم گذاشتم، گرمای اواسط مرداد بیداد می‌کرد به خصوص ساعت چهار بعد از ظهر. به چهارراه نرسیده بودم که ماشینش کنار پایم ترمز کرد و خود بیرون آمد و گفت: سوار شو.

عینک را برداشتم و گفتم: کجا؟

— نمی‌دونم یه جایی که بتونم دو کلمه باهات حرف بزنم.

لحن عصبانی‌اش حرصم را درآورد بعد از مدتها که او را دیدم باید این‌طور رفتار کند؟ دست به سینه ایستادم و گفتم: اول مشخص کن که می‌خوای حرف بزنی یا دق دلت رو سر من خالی کنی.

کلافه گفت: بین پری من دارم به خاطر تو از دست همه می کشم پس نذار از دست تو هم بکشم، بیا سوار شو.

متأسفم، اگر می بینی الان این جام فقط اوادم بفهمم که چراگوشی رو روی من قطع کردی و توی تلفن سرم داد می کشی اون هم بدون سلام وگرنه من هیچ حرفی با تو برای گفتن ندارم.

عصبانی تر از قبل گفت: اگر همین جا داد بزنم که های ایهاالناس غلط کردم که سر خانم توی تلفن داد کشیدم می بخشی.

همین را با داد گفت. گفتم: چه خبرته دیوونه شدی!؟

آره! آره دیوونه شدم پری خواهش می کنم بیا سوار شو...

ابتدا خود سوار شد و از داخل در را برایم باز کرد. سوار شدم و کمربند را بستم. راه افتاد. می دانستم باید بگذارم که کمی آرامتر شود و نباید بیشتر از این عصبانی اش کنم. این طور که حسابی آب و روغن قاطی کرده است حرف زدن با او مثل نزدیک کردن کبریت روشن به انبار مهمات است. به سرعت خیابان ها را طی می کرد، گهگاه زیر چشمی به او می نگریستم بالاخره طاقت نیاوردم و پرسیدم: کجا داری می ری؟

هیچ جا مقصد خاصی ندارم.

پس الکی بنزین هدر نده همین گوشه نگه دار اگه عصبانیتت با داد کشیدن سر من خالی می شه این کار رو بکن حداقل از رانندگی با این وضعیت روحی برات کمتر خطر داره.

در فرعی پیچیده و گوشه ای نگه داشت با دسته عینکم بازی می کردم و سرم پایین بود. کاملاً رویش را سمتم برگرداند و گفت: توی خونه هم با این ریخت و قیافه می گردی؟

گوشه لبم را گزیدم، چه غلطی کردم! آن قدر عجله داشتم که یادم رفت صورتم را بشویم. گفت: حتماً با همین قیافه دو روز نشده عقل از سر این و اون می پرونی.

فوری گفتم: نه به خدا.

پس بیرون از خونه هم این طور نیا.

در حالی که هنوز با دسته عینک بازی می کردم چشم آرامی گفتم و متوجه لبخندش شدم، پس بالاخره آرام شد. دستمال کاغذی را به ستمم گرفت و گفت: بیا پاکش کن.

بالاخره سرم را بلند کرده و نگاهی به صورتش انداختم و دستمال را گرفتم. نگاهی گذرا بر چهره ام انداخت اما گویا از کار خود شرمیده شد و فوری رویش را برگرداند و شیشه سمت خود را پایین کشید، از درون کیفم آینه کوچکم را درآوردم. می دانستم رویش را سوی دیگر کرده تا من راحت باشم صدای آرامش را شنیدم که گفت: کاری به چشمت نداشته باش فقط لبهات رو کم رنگ کن. دوست ندارم هری سرو پایی که از کنار ماشین رد می شه سرکی بکشه.

از این حرف خون در گونه هایم دوید، پس چشمهایم کار خود را کرد. بنابر خواست او فقط رژم را کمی پاک کردم. آینه را در کیف گذاشتم صدای جیغ زیبای کیف به او فهماند که می تواند رویش را برگرداند. باز لبخندش در صورتم دوید. گفتم: حالا می گی چرا این قدر عصبی هستی؟ لبخندش محو شد و به جایش چینی در بین ابروانش افتاد و گفت: فریبا راست می گه؟

باتعجب گفتم: چی رو؟

— ماجرای خواستگاری اون جوچه تازه سر از تخم درآورده رو.

نگاهی به چشمان میشی اش انداختم و گفتم: آخه چرا چنین مسئله ساده و پیش پا افتاده ای باید تو رو به این درجه از عصبانیت برسونه؟
— ساده و پیش پا افتاده؟ برای تو خواستگار می یاد انتظار داری من راحت بشینم.

خدایا کمک کن که از خوشحالی همین جا از حال نروم. گفتم: خب برای هردختری خواستگار می یاد.

— این رو می دونم که برای هردختری خواستگار می یاد اما کسی حق نداره به تو جور دیگه ای نگاه کنه و بهت فکر کنه.

با مودی گری گفتم: منظورت رو از جور دیگه نمی فهمم یعنی چه جوری؟
— خوب هم می فهمی یعنی چی، یعنی همون طوری که من رو الان به این جا

کشونده که پیش تو باشم و اون قدر به خودم جسارت بدم که فکر کنم چون مال منی پس محکم که درباره‌ی آرایش صورتت هم نظر بدم و شب هم پیش وجدانم شرمنده باشم که این دختری رو که این طور به چشمش زل زده بودم همون دختری بود که برادرش یه زمانی اون قدر بهم اعتماد داشته که حاضر نبود اون رو با برادر همسرش به خونه بفرسته و دست من می سپرد... من بی شرم نیستم پری، اما اون غوغایی که توی دل توئه و از نگاهت داد می زنه به من اجازه می ده که هنوز در حالی که اجازه خواستگاری هم بهم نمی دن تو رو مال خودم بدونم. مکثی طولانی کرد، گویا نه او علاقه به شکستن این سکوت داشت و نه من... اما بالاخره من طاقت نیاوردم و گفتم: تمام عصبانیت تو به خاطر اون جوونک بود؟

- یه کمش.

- پس یه کم خیالت رو راحت کنم که من همسر یه بچه نمی شم این رو بهر عنا هم گفتم.

فرمان را که در میان هردو دست داشت محکم فشرد و گفت: پس همسر کی می شی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: اگر روزگاری ازدواج کردم و این ازدواج هم به خواست قلبی خودم همراه بود همسر مردی می شم که تکیه گاه امروز و فرداهاش باشه.

زیر لب آرام گفتم: می شم پری باور کن.

لبخندم با گر گرفتن گونه هایم درهم آمیخت گفتم: این از یه کم از عصبانیت، حال بیشترش به خاطر چی بود؟

باز چین در ابروانش افتاد و گفت: من محترمانه از برادرت خواستم که بعد از مراسم چهلیم و بعد از این که سیاهتون رو درآوردید به خواستگاری بیام.

- خب؟

- اون با لحن بدی جوابم کرد اما به این جوجه که می رسه...

- دلیل مخالفت احمد چیه؟

- چرا از خودش نمی پرسی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: آخه چی بیرسم؟ روم نمی‌شه، اون‌ها که حرفی نمی‌زنند.
باتعجب گفت: یعنی هنوز نگفتن که منو هم به‌لیست خواستگارهات اضافه کنی؟!

— نه، هیچی نگفتن.

با مشت بر فرمان کوبید و زیر لب گفت: لعنتی!

— قرار نشد که به‌داداشم بی‌احترامی کنی!

— احمد به‌همون اندازه که برادر توئه برادر من هم هست اما حق نداره از تو مخفی کنه... حالا که این‌طوره من هم می‌دونم چه کار کنم.

ترسیدم و گفتم: چه کار می‌خوای بکنی؟ محراب، بین تو الان عصبانی هستی مبادا تصمیمی بگیری که بعدها افسوس بخوری.

— نه کاری نمی‌کنم فقط اگه اجازه دادند که فیها ولی اگر اجازه ندادند بدون اجازه می‌یام.

باتعجب گفتم: کی؟

— نترس قبل از چهل‌م عمه‌ات نمی‌یام که اوضاع بدتر بشه، این یکی دو هفته رو هم صبر می‌کنم.

باز سکوت کرد اما این بار سوییچ را چرخاند و راه افتاد اما نه به‌سرعت سابق، گفتم: بالاخره جوابم رو ندادی که چرا احمد مخالفه؟

— فکر می‌کنه من فکر می‌کنم که جلوی تو کم آوردم و می‌خوام به‌مسابقه لج و لجبازی ام ادامه بدم و یا این که بعد از حرف‌هایی که اون روز بهم زدی می‌خوام ازت انتقام بگیرم. فکر نمی‌کنه که شاید پشت این پیچ و چرخ دنده‌ها یک لخته گوشت هم هست که می‌تپه.

لبخند آرامی بر لبم نشست و گفتم: من بهت اجازه می‌دم تو بیا شاید وقتی اون‌ها جواب من رو شنیدند کوتاه اومدن.

برگشت و نگاه عمیقی در صورتم انداخت و گفت: از الان برای شنیدن جواب تو لحظه شماری می‌کنم.

خدایا شکر که تا بدین حد دوستم داره دیگه هیچ نمی‌خواهم همین که آن

نکه گوشت پشت پیچ و چرخ دنده‌ها به خاطر من می‌تپد کافی است. موضوع را عوض کرد و گفت: راستی چه کار می‌کنی با درس‌ها.

- خوبه.

- می‌تونم ازت خواهشی کنم؟

- بفرما.

- دوست ندارم زیاد جلوی چشم این پسره آفتابی بشی و مهم‌تر از همه این‌که دوست ندارم به اون روستا بری که اون فرصت چشم‌چرونی داشته باشه. فوری گفتم: آخه...

در حرفم پرید و گفت: می‌دونم می‌دونم این دیگه نهایت خودخواهی منه اما خوبه خودت بارها گفتی که من خیلی خودخواهم.

سرم را به زیر انداختم و کمی فکر کردم. حال که می‌توانستم لبخند بر لبهای او بشانم، حال که این قدر ساده می‌توانستم قلبش را به تپش و نگاهش را مشتاق و پرتماکنم چرا نکنم؟ گوشه لبم را گزیدم و گفتم: با این‌که همیشه آرزو داشتم که اون روستا رو ببینم اما حالا که تو می‌خوای باشه هرچی تو بگی.

- لباس سیاهت رو هم بعد از چهل‌م در بیار.

خودم هم همین قصد را داشتم اما گفتم: این هم به خاطر تو چشم. هرآنچه فکر می‌کردم شد. لبخند بر لبش و اشتیاق و تمنا در نگاهش نشست و ضربان قلبش را هم می‌توانستم حس کنم. حرکت آرامی به دستش داد. کمی پیش کشید، قلبم در سینه بیداد می‌کرد و نفسم به سختی بالا می‌آمد. برای لحظه‌ای از حس گرمای دستش می‌سوختم و تمام وجودم بی‌تابی می‌کرد حال او هم دست کمی از من نداشت این را از نفس کشیدن‌های عمیقش می‌شد تشخیص داد. برای لحظه‌ای سر را بلند کرد و نگاهی به صورتم انداخت و سرش را تکان داد گویا با این کار افکارش را نیز دور ریخت و گفت: چچی می‌خوری؟

- هرچی تو بخوری.

با لبخندی گفت: پری این قدر خوب نشو و گرنه می‌ترسم نتونم خودم رو کنترل کنم و رفتاری کنم که آخر شب این هم به عذاب وجدان‌هایم اضافه بشه. تا بناگوش سرخ شدم. وقتی خنده‌ی مرا دید خندید و خنده‌اش لبخند را هم

بر لب من نشاند.

ترس و دلهره و اضطراب در جانم می‌پیچید و کم مانده بود که از پا بیندازتم نگاهی به ساعت انداختم سه و نیم بود دیگر طاقت نیاوردم و گفتم: استاد می‌تونم کمی زودتر برم.

استاد کوکبی مرا از پشت عینک پهنش برانداز کرد و گفت: خانم بهرامی شما امروز سر کلاس حواستون همه جا بود جز سر کلاس.

— معذرت می‌خوام حالم خوب نیست حالا اجازه می‌دید برم یا نه؟
— بفرمایید.

تشکر کردم برخاستم و فوری کتاب قطورم را در کیفم گذاشتم و جزوه‌هایم را به‌دست گرفته و در تعجب و کنجکاوی دیگران کلاس را ترک کردم. به‌گمانم فشارم افتاده بود. به‌سوی بوفه رفتم آبمیوه‌ای گرفتم و روی نزدیکترین نیمکت نشستم و آبمیوه را در بین انگشتانم فشردم. نگاهی به ساعت انداختم پانزده دقیقه به‌ساعت چهار مانده بود. اگر زودتر بروم احمد از قیافه‌ام متوجه التهام می‌شد و شاید آن‌وقت مشتم باز شود که همه چیز را می‌دانم. دیروز بعد از گذشت نزدیک به دو هفته باز صدایش را از پای تلفن شنیدم باز هم عصبی بود وقتی که فهمید خانواده‌ام هنوز هیچی به‌من نگفته‌اند بیشتر عصبانی شد. می‌گفت احمد برایش خط و نشان کشیده که اگر یک‌بار دیگر درباره‌ی این موضوع حرفی پیش بکشد تجدید نظری در دوستی چندین ساله‌اش می‌کند. می‌گفت که نمی‌گذارد احمد به‌خاطر برداشت‌های اشتباهی که کرده زندگی او را بر باد بدهد. گفت که تصمیم گرفته امروز رسماً به‌خانه احمد آمده و خواسته‌اش را بیان کند از من هم خواست که حتماً ساعت شش غروب خانه احمد باشم و خواست طوری وانمود کنم که یعنی هیچ چیز نمی‌دانم. اما نمی‌دانم می‌توانم چنین نقشی را به‌درستی بازی کنم یا نه. چند روز پیش شنیدم که فرهاد از فریبا می‌پرسید که او دلیل تیره شدن روابط این دو را می‌داند یا نه اما فریبا هم از همه بی‌خبر بود. نمی‌دانم چه کنم اگر امروز بحثی پیش گرفت چی... نمی‌توانستم نه از احمد حمایت کنم چون همین‌طور هم سخت در اشتباه بود و نه از او... نمی‌خواستم هنوز هیچی نشده

خانواده‌ام را فدای خواسته خودم کنم. احمد اگر چیزی هم می‌گوید به گمانش خیر و صلاح من است پس من حق نداشتم برادرم را آن هم احمد را سنگ روی بخی بکنم. می‌دانستم محراب هم به این کار راضی نیست. چون به قول خودش احمد برادر او هم هست و صمیمی‌ترین دوست زندگی‌اش. خدایا چه کنم؟ زیر این فشار در حال خرد شدنم... صدای کسی توجهم را جلب کرد سرم را برگرداندم سلام کرد و پاسخ شنید از سر کنجکاوی پرسیدم: شما این جا چه کار می‌کنید؟

- برای کاری اومدم چه کار می‌کنید با درس‌ها؟

- بد نیست شما چه کار می‌کنید با کارتون؟

- ای اون هم بد نیست من هنوز مدیون این لطف شمام.

- دیگه حرفش رو نزنید آقای کبیری من فقط وسیله بودم خواست خدا بود.

پرسید: راستی توی عروسی نیما ندیدمتون با این کار باعث شدید من شرط

دو هزار تومانی رو ببازم.

با لبخند گفتم: هنوزم شرط بندی می‌کنید؟

- آره با هادی سر این‌که کیا میان شرط بندی کردیم اما دیگه سرم به سنگ

خورده شرط بندی پنجاه هزار تومانی نمی‌کنم یکی دو هزار تومانی توی هرماه

کافیه.

- من هنوز موفق نشدم آقای جعفری رو ببینم و به‌شخصه معذرت خواهی

کنم اما اگر شما دیدیشون معذرت خواهی من رو به‌گوشش برسونید و بگید

خیلی دوست داشتم باشم اما هفته پیش مراسم چهلم تنها عمه‌ام بود.

تسلیت گفت و تشکر کردم و گفت: می‌تونم یه سؤال شخصی بپرسم؟

امیدوارم به حساب فضولی ننویسید راستش از وقتی از ساختمون دانشگاه

اومدم بیرون چند دقیقه‌ای شما رو زیر نظر گرفتم به‌نظر خسته و بیمار می‌بین

طوری شده؟

- نه چیزی نیست شاید اثرات مرگ عمه‌مه.

خدایا مرا ببخش که این قدر دروغگو شده‌ام. گفت: باز هم تسلیت می‌گم اگه

کاری از دست من برمی‌یاد بگید حاضرم برادرانه در خدمت باشم.

لبخند برلبم نشست و تشکر کردم. خدا حافظی کرد و رفت. زیرلب کلمه

برادرانه را زمزمه کردم. خودم سه برادر دارم کافی است که دست به دست هم بدهند دمار از دل بی صاحبم دریاورند. آن از احمد آن هم از اکبر که اصلاً انگار نه انگار اتفاقی افتاده، اصلاً نمی‌خواهد به موضوع فکر کند. هنوز به جز خودشان دو نفر و رعنا کسی خبر ندارد ولی در دسر از زمانی است که امین هم بفهمد و مانند آن‌ها فکر کند. برخاستم و سنگفرش را زیر قدم‌هایم به آرامی گذراندم. دارم دیوانه می‌شوم خدایا کمک کن هم او را می‌خواهم و هم خانواده‌ام را. خدایا کمک کن تا خانواده‌ام از اشتباه در بیایند و گر نه من لحظه‌ای بدون او نمی‌توانم سر کنم. او را می‌خواهم با تمام بداخلاقی‌ها و عصبانیت‌ها و پرخاش‌هایش؛ او را می‌خواهم چون اولین کسی هستم که راه به حفره‌های بتونی قلبش یافتم؛ او را می‌خواهم با همان لبخندهایش که از من دریغ نمی‌کند؛ او را می‌خواهم با همان نگاه مشتاق و بی‌تاب میشی اما گهگاهی سرد و بی‌تفاوتش؛ او را می‌خواهم با همان لحن بی‌پروا و رک و گهگاهی هم مهربانش. اما خانواده‌ام نمی‌خواهند این را بفهمند اما من هم تا جایی که می‌توانم کوتاه نمی‌آیم یا او یا هیچ‌کس. سوار اتوبوس شدم. نور مستقیم آفتاب چشمانم را اذیت می‌کرد. عینک آفتابی را زدم به غیر از من فقط سه زن و دو دختر دانشجوی دیگر در قسمت عقب اتوبوس سوار بودند اما صندلی‌های جلو تقریباً پر بود. قلبم در سینه بی‌تابی می‌کرد نفهمیدم چه قدر و چگونه گذشت و زمانی به خود آمدم که پشت در خانه احمد بودم. عینک را برداشتم و برادر کوبیدم خود احمد در را برویم باز کرد. سلام کردم و با همان لبخند همیشگی پاسخ داد. وارد خانه شدم و حال فریبا و گیسو را پرسیدم گفت: که هنوز فریبا از مطب برنگشته و تا نیم ساعت دیگر می‌رسد. از سر و وضع لباسش پیدا بود که خودش نیز تازه رسیده است. سماور را روشن کردم تا ساعت شش فقط یک ربع ساعت مانده بود. سعی می‌کردم زیاد در دید احمد نباشم میوه‌ها را از یخچال درآوردم و شستم و چیدم و در پیشدستی گذاشتم و برای او بردم گفت: زحمت نکش خسته‌ای.

— فریبا الان که برگرده هم خسته است هم این‌که باید مراقب گیسو باشه. حال کمی نامرتب بود. آن‌جا را جمع و جور کردم. کولر را خاموش کرده و به جایش پنجره را باز کردم. همین‌که شیر سماور را بستم و قوری را بر سماور

گذاشتم کلید در قفل چرخید و صدای فریبا را شنیدم که می‌گفت: بفرماید تو. وقتی صدای او را شنیدم که می‌گفت: تو اول برو. نزدیک بود قالب تهی کنم. خدا را شکر که قوری دستم نبود. برگشتم. فریبا گیسو را در آغوش داشت و وارد شد و گفت: سلام احمد... ببین کی اومده! دایی دم در اومده بود نداشتیم این دفعه بدون این‌که بالا بیاد بره با اصرار آوردمش بالا.

احمد برخاست. حال می‌توانستم او را هم ببینم. احمد جلو رفت و دستش را جلو آورد و با هم دست دادند و گفت: خوش اومدی.

از نگاهی که احمد بر او انداخت کم مانده بود پس بیفتم. نگاهش هیچ به‌نگاهی که سابقاً بینشان رد و بدل می‌شد شبیه نبود. حتی این خوشامدگویی هم از سر ظاهر سازی جلوی ما بود. فریبا هنوز متوجه من نشده بود گفتم: سلام زن داداش.

برگشت و با لبخند گفت: سلام پری جون، چه عجب یادی از ما کردی! خوبی؟

— ممنون، سلام آقای سرفراز.

وقتی او جواب داد متوجه رگ گردن احمد بودم. فریبا مانتو و روسری‌اش را همان‌جا کنار در به‌جالباسی آویزان کرد. در سینی استکان چیدم اما تمام حواسم به‌آن‌ها بود. احمد از فریبا پرسید: امروز چه‌طور بود؟

فریبا هم مانند دانش‌آموزی که به‌معلمش جواب بدهد گفت: زیاد خوب نبود. یکی از مریض‌هام سرخود دوز داروهایش را بالا برده بود. نمی‌دونم زنده می‌مونه یا نه... راستی دایی زهرا کوچولو خیلی بهتر شده. مرتب هم حال شما رو می‌پرسید. عموش براتون خرما سوغات آورده می‌خواستم فردا یه سر به‌بابابزرگ بزنم همونجا گذاشتمش. اگه می‌دونستم شما امروز این‌جا می‌یاین می‌آوردم.

با سینی استکان از آشپزخانه بیرون رفتم. ابتدا مقابل او گرفتم، گرفت و بدون اینکه حتی یک لحظه به‌من نگاه کند تشکر کرد و روی میز مقابلش گذاشت. مقابل احمد گرفتم چشم غره‌ای آمد و بدون این‌که بردارد تشکر کرد، و گفت: پری می‌شه گیسو رو ببری روی تختش بذاری؟

خواهش نبود دستور بود. فریبا گفت: نه خودم می‌برم مزاحم پری نمی‌شم.
احمد گفت: نه پری سرپاست خودش می‌بره.
- چشم داداش.

سینی را روی میز گذاشتم و گیسوی خواب‌آلود را در آغوش کشیدم و به‌اتاق رفتم. متوجه سنگینی نگاه احمد بودم تا در اتاق را بستم گوش را بردر خواباندم. احمد گفت: امیدوارم محراب نخوای اون بحث رو پیش بکشی.
صدای او را شنیدم که گفت: اتفاقاً موقع خوبیه.
احمد گفت: محض رضای خدا کوتاه بیا.
- چیه مگه می‌خوام چه کار زشتی بکنم؟

فریبا با تعجب گفت: چی شده؟ احمد اتفاقی افتاده؟ دربارهی چی حرف می‌زنید؟

احمد آرام گفت: هیس صدات رو پری می‌شنوه... محراب خواهش می‌کنم... حداقل بذار که من پری رو دنبال نخود سیاه بفرستم بعد هرچی دلت می‌خواد بگو. اما وقتی گفتم گمان کن توی زندگیت هیچ‌وقت احمدی وجود نداشته.

- من دلیل این واکنش تو رو نمی‌فهمم. گذشته از این هم به‌گمانم به‌اندازه کافی با تو حرف زدم حالا موقعشه که خودش بشنوه.

فریبا گفت: یکی بگه دربارهی چی حرف می‌زنید شما که من رو...
صدای گریه گیسو برخاست... اه... حالا موقع گریه کردن بود؟ او را به‌سوی تختش بردم و آرام تکان دادم، نه آرام نمی‌شد. دیگر هیچ نمی‌شنیدم اما یک دفعه صدای بلند احمد را شنیدم که گفت: چه کار می‌خوای بکنی من بهت این اجازه رو نمی‌دم.

هم‌زمان در اتاق باز شد و قامت محراب را دیدم که گفت: خانم بهرامی بیاین بیرون کارتون دارم.

با آن نگاه عصبی‌اش به‌جای این‌که در این لحظه که سخت به‌دل‌گرمی احتیاج داشتم آرامم کند بیشتر ته‌دلم را خالی کرد عصبی داد زد، با تو بودم.
حتی گیسو هم از صدایش ترسید و آرام شد. بیرون آمدم احمد و فریبا هر دو

سرپا بودند احمد هم عصبانی بود درست مثل او اما فریبا متعجب و ترسیده بود با قدم سست بیرون آمدم. در را بست و با قدم‌های درشتش به سوی صندلی رفت و گفت: بیاین این جا بشینید.

احمد چنگی در موهای خود کشید و گفت: محراب همه چیز رو خراب نکن. - من قصد خراب کردن چیزی رو ندارم.

احمد عصبانی گفت: درباره این مسئله بارها حرف زدیم پس کوتاه بیا و اشتباه نکن هنوز طوری نشده.

او برگشت سمت احمد و گفت: اشتباه نکن در این مورد تو حرف زدی و من فقط گوش کردم. تو شنونده‌ی خوبی نیستی که من حرف بزنم و تو بشنوی حال که تو حرفم رو نمی‌فهمی با خودش حرف می‌زنم... خانم بهرامی خواهش می‌کنم بنشینید باهاتون حرف دارم.

به‌خاطر این که کسی متوجه لرزش دست‌هایم نشود آن‌ها را مشت کردم و در جیب مانتویم گذاشتم. اما موفق نبودم هر سه فهمیدند. برصندلی نشستم. فریبا گفت: تو رو خدا به من هم بگید که چه اتفاقی افتاده... دایی شما بگید احمد که نمی‌گه.

او برگشت و به سمت دیگر میز روی مبلی روبه‌رویم نشست و گفت: الان می‌فهمی فریبا... صبر کن... و برگشت و در چشم من زد و گفت: خوب گوش کنید خانم بهرامی... احمد با اعتراض گفت: محراب فکر کن چی می‌خواهی بگی.

او ادامه داد: ببینید خانم بهرامی... باز احمد معترض گفت: محراب من اجازه حرف زدن در این مورد رو به تو نمی‌دم. من برادر بزرگترشم.

او سرش را بلند کرد و به احمد که هنوز سرپا بود نگریست و گفت: من چند دفعه از تو اجازه خواستم اما تو اجازه حرف زدن هم به من ندادی تو برادر بزرگتری، باش من معترض این مسئله نیستم اما یادت باشه که تو فقط برادر بزرگتری و تصمیم گیرنده، تو نیستی.

احمد عصبانی گفت: محراب به خدا قسم اگه چیزی بگی از خونه‌ام

می‌ندازمت بیرون.

فریبا معترض گفت: چی می‌گی احمد؟

محراب سرش را بلند کرد و با افسوس به صورت احمد نگریست و گفت:

پس برو در رو باز کن چون من می‌گم.

احمد عصبانی گفت: نذار رابطه‌مون از اینی که هست خراب‌تر بشه ببین

محراب تو همیشه برام مثل اکبر و امین بودی. خودت خوب می‌دونی تو برای

من از این دو هم نزدیکتر بودی. همیشه فکر می‌کردم خوب می‌شناسمت اما تا

حالا این روی زشتت رو ندیده بودم.

او سرش را پایین انداخت و گفت: تو سخت در اشتباهی احمد.

احمد گفت: خود دانی، این نظر من درباره‌ی توه.

متوجه شدم که لبش را برهم فشرد و برخاست. چه می‌خواست بکند نگاهی

ابتدا به من بعد به احمد انداخت و صندلی را عقب کشید و رو به فریبا کرد و گفت:

بیخس که مزاحم شدم.

قلیم ریخت چه می‌خواست بکند یعنی دوستیش با احمد را بر من ترجیح

داد؟ کتش را از روی مبیل برداشت؛ نه نمی‌خواستم او را از دست بدهم،

می‌دانستم همین که پایش را آنسوی در بنهد دیگر درباره این مسئله حرفی

نمی‌زند حتی اگر تا آخر عمر فراموش نکند. باید کاری می‌کردم تا دیر نشده،

فوری برخاستم و گفتم: آقای سرفراز...!

پای رفتنش سست شده. احمد برگشت و به من چشم غره‌ای رفت اما

بی‌فایده بود بعدها می‌فهمید اشتباه کرده، می‌فهمید که محراب واقعاً دوستم داره

و نه از سر لجبازی چنین چیزی خواسته. نفسم به سختی بالا آمد، نمی‌دانستم چه

بگویم او هم که از حرف زدن من به گمانم ناامید شد چون چند قدم به سوی در

برداشت که باز بی‌درنگ صدایش کردم.

احمد عصبانی گفت: پری بذار بره.

برگشتم و به احمد نگریستم و گفتم: معذرت می‌خوام داداش اما من حق

شنیدن دارم، از بین حرفهاتون فهمیدم موضوع درباره‌ی منه پس من باید بدونم

چیه.

بعد برگشتم و به او که کمی برگشته بود و به من می‌نگریست نگاه کردم و گفتم: آقای سرفراز من بهتون اجازه می‌دم حرف بزنید این حق مسلم منه که بفهمم... شما که نمی‌خواین حقی رو از من ضایع کنید؟

احمد گفت: بچه اون می‌خواد حق زندگی رو از تو ضایع کنه. فریبا گفت: احمد! تو رو جون گیسو بگو موضوع چیه شما که منو دیورنه کردید.

فوری کتش را بر روی مبل انداخت و برگشت. احمد هم متعجب به او می‌نگریست او جلو آمد و بر روی صندلی قبلی نشست و به من هم اشاره کرد و گفت: پس بشین تا بشنوی.

نشستم خیلی سعی کردم به صورتش بنگرم اما نمی‌شد سرم را پایین انداختم و با گوشه ناخنم ور رفتم، محراب گفت: ببین من بیشتر از دو ماهه که تو رو از برادرت خواستگاری کردم.

متوجه احمد شدم که وا رفت و برمبل نشست. فریبا در حالی که تعجب از سرویش می‌بارید جلو آمد و برمبلی نزدیک محراب نشست و به صورت او زل زد و با تعجب گفت: این دفعه برای کی؟...

لحنش لبخند را بر لب او نشانده و گفت: برای هیچکی فریبا جون! برای خودم.

فریبا سکسکه‌ای کرد و گفت: برای خودتون؟!...

باز سکسکه‌ای کرد و به من نگریست او هم برگشت و به من نگریست و گفت: باید من رو ببخشید من از رسم و رسومات کلیشه‌ای که با یک سبد گل و شیرینی به خواستگاری می‌یاين اصلاً خوشم نمی‌یاد بلد هم نیستم که بگم من رو به غلامی پذیرید، او مدم بگم من محراب سرفراز با بیست و نه سال سن با وضع اقتصادی تقریباً خوب یا بهتر بگویم کافی برای یک زندگی معمولی با شغل و تحصیلات خوب امروز این جا او مدم تا از شما بخوام که همسرم بشید ظاهر و باطن همونی هستم که خودتون خوب می‌دونید.

فریبا با خوشحالی دست زد و گفت: این که خیلی خوبه.

احمد با عصبانیت گفت: کجاش خوبه... ببین محراب هزار بار گفتم که

نمی‌ذارم با زندگی خواهرم بازی کنی پس باز هم گوش کن من نمی‌ذارم خواهرم رو بازچه دست خودت کنی این جا رو کور خوندی پری مثل تو نیست که زندگیش رو سر لجبازی بده.

محراب زیر لب گفت: بس کن احمد.

اما احمد در این لحظه عصبانی‌تر از او بود. آن قدر که من و فربیا واقعاً ترسیدیم. عصبانی گفت: خودت بس کن محراب، یا خودت رو خوب نمی‌شناسی یا من و خانواده‌ام رو. ما هزاران خون دل خوردیم که این دختر این جا نشسته. اون مثل چینی بندزده شکننده است این طور به ظاهرش نگاه نکن که جلوی تو کوتاه نمی‌یاد باور نمی‌کنی از خواهرزاده‌ات بپرس من به خودم اجازه نمی‌دم صدام رو کمی روش بلند کنم حتی اکبر تا این لحظه دست روش بلند نکرده. اون با محبت بزرگ شده چیزی که برای محض رضای خدا کمی در اخلاق تو نیست. فکر می‌کنی پری می‌تونه با اخلاق تند تو کنار بیاد، اشتباه می‌کنی تنها کسانی می‌تونند با تو بسازند آدم‌هایی هستند مثل من و فرهاد و مجتبی یا آقابزرگ که پوستمون کلفت و گرنه چرا بقیه از دستت فراریند... اما برای تو که این مسائل مهم نیست تو فقط می‌خواهی به این بازی مسخره‌ات ادامه بدی. در حرفش پرید و گفت: بس کن احمد.

اما احمد بی‌اعتنا به حرف او ادامه داد: هرکی ندونه من که می‌دونم تا حالا کسی پیدا نشده که این طور جلوت دریاد و بهت بگه که چه قدر بعضی از رفتارها نادرسته. پری جلوت آینه‌ای گذاشت که خودت رو توش دیدی وقتی که متوجه شدی چه قدر زشتی خواستی تلافیش رو سرش در بیاری. تو فقط فکر اینی که یک جوری اون رو خرد کنی چون غرورت رو خرد کرد و گرنه چرا زودتر از این‌ها به فکر ازدواج نیفتادی و چرا پری خواهر دردونه‌ی من رو انتخاب کردی؟ هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا این حد پست بشی که برای ارضای حس خودخواهی چشم‌ت رو روی همه چیز حتی روی من ببندی! مگه من و خانواده‌ام تا حالا در حق تو بدی کردیم که تو قصد خراب کردن زندگی خواهرم رو داری.

عصبانی داد زد: می‌گم بس کن.

برخواست. احمد هم برخاست و سینه به سینه او ایستاد و گفت: پری مثل تو نیست که زندگی خودش رو به خاطر لجبازی دشمنی کنه پری خیلی عاقل تر از توئه.

— تو مگه قبلاً نظرش رو پرسیدی، که این قدر مطمئن حرف می زنی.
احمد گفت: نه ولی مطمئن باش دست روی بد مهره ای گذاشتی قبل از این که حرکتش بدی مات شدی.

پوزخندی زد و برگشت و به من نگریست و گفت: خیلی وقته مات شدم... تو هم نگران مات شدن من نباش.

احمد گفت: حال حرفت رو زدی پس جوابت رو هم بشنو و برو پری جوابش نه است، خلاص تموم شد حالا برو.
— اشتباه می کنی اون همسر من می شه.

احمد عصبانی گفت: خیلی مطمئن حرف می زنی این همه اطمینان رو از کجا آوردی؟

— چون من می خوام، می فهمی من می خوام پس تو نمی تونی جلوم وایستی.

احمد گفت: یه زمانی به این همه غرورت افتخار می کردم اما الان حالم بهم می خوره. پری نه از تو می ترسه نه من، این رو خوب می دونی پس راحت رو بکش و برو و پشت سرت رو هم نگاه نکن.

— احمد بس کن. کوتاه بیا این قدر روی اعصاب من راه نرو نذار قاطی بکنم.
احمد گفت: خب قاطی کن مگه آسمون به زمین می یاد فکر می کنی من نمی دونم چرا بین این همه دختری که تا امروز سر راحت بودند فقط انگشت روی پری گذاشتی.

— به نظر تو چرا؟
احمد گفت: جسارت داشته باش و خودت بگو.

— تو فرض کن چون دوستش دارم.
اولین بار بود که این جمله را از دهانش به طور مستقیم می شنیدم و رعشه ای در تنم افتاد. احمد پوزخندی زد و گفت: خیلی مسخره ای محراب... اشتباه کردی

نه من و نه پری و نه هیچ‌کس دیگه‌ای رو نمی‌توننی با این حرف پر از دروغ فریب بدی، آخه تو قلبی برای دوست داشتن هم داری؟ اصلاً تو می‌دونی دوست داشتن چیه؟ اصلاً تو پدرت رو هم دوست داری؟ تا حالا کی رو دوست داشتی که اون دومی باشه؟ نه آقا جون برو خدا روزیت رو جای دیگه بده.

فریبا گفت: احمد این قدر تند رو شاید دایی راست...

احمد نگذاشت حرفش را ادامه بدهد گفت: تو دیگه چرا دختر؟ مگه داییت رو نمی‌شناسی؟ می‌دونی اون کی پری رو از من خواستگاری کرد؟ شب همون روزی که نامگذاری گیسو بود و همه این‌جا دعوت بودند. همون روزی که من برای آوردن بابابزرگ رفتم و وقتی برگشتم گفتم پری دایی رو شست و گذاشت کنار. این آقا همون شب پری رو از من خواستگاری کرد همون موقعی که دید حسابی کم آورده.

محراب گفت: بس کن احمد این‌طوری‌ها نیست که تو فکر می‌کنی.

اما احمد بی‌توجه ادامه داد: همون موقع خواست انتقام این حرف‌ها رو بگیره چه کاری هم بهتر از بدبخت کردنش.

داد زد: بس کن احمد.

احمد صدایش را بلندتر کرد و گفت: خوب نگاش کن به‌نظر تو پری فروشیه؟ می‌خواهی بهش حالی کنی که پری آدمیه سندهار؟ می‌خوای حرفت رو بهش اثبات کنی، فکر کن ما فروشنده‌ایم...

— احمد خجالت بکش! بس کن اون دختر خواهرته.

احمد گفت: اما تو خجالت نکش قیمتش رو بگو چونه می‌زنیم سر به قیمت کنار می‌یایم سند هم به‌اسمت می‌زنیم، حالا به‌نظرت چند می‌ارزه؟

نفسم بند آمد فریبا هم حال مرا داشت محراب عصبی چنگی به‌موهایش زد و گفت: بهتره من برم.

احمد عصبانی بازویش را گرفت و گفت: کم آوردی؟ دست رو شد؟ تو فقط می‌خواستی بهش حالی کنی زن رو هم مثل ماشین و گوشت و برنج می‌خورن تا ازش استفاده کنن. این همون حرفی بود که اون روز بهش زدی و اون کوتاه نیامد حالا می‌خواهی عملاً بهش اثبات کنی، تو درست می‌گی، باشه تو راست می‌گی

گفتم که تو خریدار و ما فروشنده به نظرت چند می‌ارزه؟ تو سر مال هم نزن
رقمت رو بگو همین فردا اول صبح می‌یام محضر سندش رو به‌اسمت می‌زنم.
صد هزار تومان، یک میلیون دو میلیون، ده میلیون...
و بلند داد زد: هان چه قدر؟ خجالت نکش بگو.

محراب عصبانی بازویش رو از چنگ او در آورد و گفت: آره تو راست می‌گی
من اودمم بهش حالی کنم که می‌تونم بخرمش حال هرچه قدر قیمت بدید قبول،
کمی پول توی بانک دارم بقیه رو هم چک می‌کشم. ولی به شرط این که همین
فردا سندش رو به‌اسمم بنزید. حالا که با این حرف‌ها دلت خنک می‌شه باشه من
هم می‌گم اودمم پوزش رو به‌خاک بکشونم؛ اودمم بهش سرمشق بدم که شب‌ها
هزار دفعه بنویسه آن مرد نخود گرفت، ماشین گرفت، زن گرفت، سیب‌زمینی و
پیاز گرفت؛ خواستم بهش حالی کنم که سرش زیاد باد داره و بوی قرمه سبزی
می‌ده؛ اودمم بهش حالی کنم که زن بدون اجازه مرد جرأت نفس کشیدن نداره؛
اودمم مظلوم نمایی کنم و همین که سندش رو به‌اسمم زدید بلایی سرش بیارم
که توی تاریخ بنویسند؛ می‌خوام زندگیش رو نیست و نابود کنم؛ اودمم زندگیش
رو آتیش بزنم؛ اودمم بخرمش، حالا دلت خنک شد؟

احمد پوزخندی زد و گفت: قیمت بگو چونه بزیم بیریم بالا نه سیخ بسوزه
نه کباب.

— هرطوری که حساب کنید فقط من می‌سوزم تو بگو من چونه بزیم برم
پایین.

دیگر نتوانستم تحمل کنم برخاستم در حالی که بغض داشت خفه‌ام می‌کرد
گفتم: خجالت بکشید هردوتون ساکت بشید از هردوتون بدم می‌یاد هردوتون
برید به جهنم...

انگشت سبابه‌ام رو برای محراب تکان دادم و به‌حالت تهدید گفتم: فقط...
فقط تو...

نمی‌توانستم پیش این بغض لعنتی حرف بزنم از میان آن همه حرفی که
نمی‌دانستم کدام رو بگویم بالاخره بی‌اراده گفتم: ازت نفرت دارم برای همیشه
برو گمشو لعنتی.

دیگر نفهمیدم چه طور از خانه بیرون آمدم. دلم داشت می‌ترکید تمام وجودم می‌لرزید می‌خواستم از آنجا و از او و شاید هم از خودم فرار کنم. کیفم را جا گذاشتم و پولی همراهم نبود عیبی ندارد می‌روم و از رعنا کرایه‌اش را می‌گیرم. بغض راه نفس کشیدنم را بسته بود. نمی‌تونستم کلمه دربست را بگویم فقط جلوی ماشین‌ها که در تاریکی ابتدای شب یکی پس از دیگری مثل تیر از چله رها شده و می‌رفتند، دست تکان می‌دادم نورشان چشمم را اذیت می‌کرد ماشین جلوی پایم ایستاد و خود بیرون آمد. نفس عمیقی کشیدم چند قدم جلوتر رفتم و از او دور شدم. گفت: صبر کن پری... پری با تو بودم گفتم گوش کن چی می‌گم...

ماشین احمد جلوتر از ماشین او گوشه خیابان نگه داشت برگشتم و عصبانی گفتم: خیلی پست فطرتی، خیلی نامردی تو فکر کردی می‌تونی من رو بازیچه دستت کنی؟ اشتباه کردی برو کس دیگه‌ای رو بخر.

داد زد: صبر کن، چی می‌گی؟ دیوونه شدی؟

احمد از ماشینش بیرون آمده بود و به‌ما می‌نگریست. در جلوی ماشینش را باز کردم نباید می‌گریستم این چیزی بود که احمد هم آرام از من خواست و گفت: الان گریه نکن پری که دلش خنک می‌شه.

برگشتم و به‌محراب نگریستم و گفتم: دیوونه شده بودم اما دیگه دیوونه بازی بسه، ازت بدم می‌یاد از الان تا همیشه.

سوار ماشین شدم و در را بستم. احمد هم سوار شد و راه افتاد. چند نفس عمیق کشیدم شاید آن‌چه که بر سینه‌ام فشار می‌آورد راه نفس کشیدنم را کمی باز کند اما نشد. احمد هم سریع خیابان‌ها را طی می‌کرد، دیگر نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم و صدای حق‌هقم برخاست. گوشه‌ای پارک کرد و گفت: آبجی بس کن... بین محراب غلط کرد که چنین چیزی خواست حقش رو کف دستش می‌ذارم... بس کن... نمی‌ذارم کسی عزیزترین فرد خانواده‌ام رو اذیت کنه، حتی اون.

با دو دست جلوی صورتم را گرفتم، اکنون زار می‌زدم. میچ دستم را گرفت و کنار کشید و گفت: بس کن پری... بس کن آبجی تا احمد رو داری غم نداشته

باش. سرم را به سینه اش فشردم دلم داشت می ترکید از همه کس و همه چیز بدم می آمد حیف از آن همه شور و شوقی که امروز در وجودم می پیچید. کاش وقتی عزم رفتن کرده بود می گذاشتم برود و چنین حرفی را از دهانش نمی شنیدم. امیدوارم درد وجدان راه گلویش را بگیرد و خفه اش کند. لعنتی لعنتی لعنتی، محراب لعنتی، این پنج کلمه را تا جایی که می توانستم از ته دل بلند داد زدم احمد هم سرم را بیشتر بر روی سینه فشرد.

از دور به لبخند چند نفر پاسخ دادم و پایم را برپای دیگر انداختم، نگاهم به مورچه ای افتاد که کنارم بر روی نیمکت خرده بیسکوئیتی را که دو برابر خودش بود می کشید. اگر می دانستم لانه اش کجاست یک بسته بیسکوئیت کنارش خرد می کردم تا یک تنه این قدر زحمت نکشد. کسی دست پرچشمم نهاد ابتدا جا خوردم اما می توانستم حدس بزنم کیست با لبخند گفتم: بهاره!

با خنده دستش را برداشت و کنارم نشست و گفت: ساک ساک. خندیدم و صورت یک دیگر را بوسیدیم گفتم: خوشگل شدی! موهایش را رنگ کرده و کمی از مقنعه اش بیرون زده بود و آرایشش نیز جالب بود با لبخند گفت: اما تو همیشه خوشگلی، من عاشق این مانتو و شلوار آبیم. اگر پسر بودم یک لحظه چشم ازت بر نمی داشتم و در یک لحظه می قاپیدمت.

لبخندی زدم و گفتم: پس خدا رو شکر که پسر نشدی... امروز با کدوم استاد کلاس داری؟

- استاد کوکبی.

- خوش به حالت! حاضرم با کمال میل کلاس رو باهاات طاق بزنم.

بالاخره خندید و گفت: مگه با کی کلاس داری؟

- استاد فاضل یه ترم از دستش راحت بودم.

با همان خنده گفت: شاید هم اون از شر تو راحت بود تعریف کن تابستونت رو چه جووری گذروندی؟

- من که به درس خوندن گذروندم تو در تعطیلات بودی.

سری تکان داد و گفت: ای بد نبود، مسافرت هم نرفتی؟
 - نه داداشم اصرار داشت این هفته آخر به شمال بریم اما من حوصله نداشتم
 با زن و بچه‌اش رفت.

- راستی بچه برادرت چه‌طوره؟
 - خیلی ناز و خوشگله از همین الان ظرافت‌های مامانش رو می‌شه در
 وجود این بچه دید. هم قیافه‌اش هم حرکاتش، خیلی ساکت و آرومه راستی
 تابستون هردفعه که خونه کتی می‌اومدم تو نبودی.
 - آره از وقتی حبیب رفته بندرعباس تنهایی حوصله‌ام سر می‌ره... ای
 کثافت! این پسره باز پاش رو جلوی پای دخترها می‌ذاره می‌ترسم یه روز ما هم
 به روز اون دختره که الان افتاد دچار بشیم.

- پاشنه کفش من رو که ببینه همچین کاری نمی‌کنه.
 ستاره و نگاره کنار ما نشستند و پس از سلام و احوال‌پرسی کوتاه ستاره
 گفت: بهرامی راست می‌گن؟

- چی رو؟
 - که توی مراسم شروع سال تحصیلی قراره تو به عنوان دانشجوی نمونه‌ی
 امسال سخنرانی کنی.

بهاره با تعجب به من نگریست و گفتم: آره درسته!
 نگاره گفت: خوش به حالش، اصلاً دلهره و اضطراب نداره به‌این می‌گن
 اعتماد به نفس، دو ساعت بعد سخنرانی داره و بی خیال نشسته گل می‌گه و گل
 می‌شنوه.

بهاره گفت: پس چرا به من چیزی نگفتی؟
 - مگه چیز مهمیه؟

- یکی طلبت... آخ! الان قیافه‌ی نیما جعفری دیدن داره. شنیدم اون هم
 به‌خاطر این‌که از تو کم نیاره ترم تابستونه گرفته اما نمراتش خوب نشده.
 - طفلک حق داشت وسط تابستون ازدواج کرد اما بالاخره قبول شد.
 ستاره گفت: عروس زیاد مالی نبود قیافه‌اش هم خوشگل نبود اما بگو دیگه،
 می‌گن پول باباش از پارو بالا می‌ره.

بهاره گفت: تو مگه عروسیش رفتی؟

— آره دستش به هرکدوم از بچه‌های کلاس رسید دعوتشون کرد تو رو هم دعوت کرد بهرامی یا نه؟

— آره اما به خاطر فوت عمه‌ام و همزمانی با مراسم چهل‌مش نتونستم برم. نگاره گفت: حلال زاده است. خودش اومد. نگاه کنی چه بنزی هم زیر پایش انداخته.

بهاره گفت: باریک ا...! با زنش فامیله دیگه؟

ستاره سرش را جلو آورد و گفت: دختر خاله‌شه شنیدم دوبار قبلاً طلاق گرفته و چند سالی از نیما بزرگ‌تره. دیگه خواستگار نداشته هرچند باباش پولدار بوده نیما جعفری دل بخواه نگرفتتش، اما دیده یه عالمه پول مفت هست که کافیه دست روش بذاره.

بهاره گفت: مگه براش بد شده.

دیگر تحمل نکردم و گفتم: خواهش می‌کنم غیبت دیگه بسه نیما جعفری پسر خوبیه خدا کنه خوشبخت بشه دیگه نمی‌خوام در این باره چیزی بشنوم. نگاهی بین هم رد و بدل کردند و موضوع را عوض کردند، چند لحظه بعد ستاره که نگاهش در اطراف می‌چرخید بلند گفت: هی سلام کبیری.

نگاهمان به سمت او برگشت. مثل همیشه شیطنت در چشمش می‌درخشید هرچند که با پارسال که برای اولین بار قدم به این دانشگاه گذاشت کلی فرق کرده است. گفت: به! سلام خانم‌ها، شمع و گل و پروانه همه جمعند.

ستاره گفت: نه خیر نگاره و ستاره و بهاره و بهرامی جمعند.

— سه تای اول که خیلی هم قافیه‌اند. خانم بهرامی شما از بین این‌ها پاشید که قافیه‌شون رو خراب نکنید، با اجازه‌ی دانشجوی نمونه خدا حافظ.

نگاره زیر لب گفت: کره خر فهمیدید چه متلکی بهمون پروند؟

ستاره گفت: ول کنید این عتیقه رو ازش بدم می‌یاد.

— اتفاقاً برخلاف ظاهرش پسر خوب و قدرشناسیه.

بهاره گفت: من هنوز در عجبم تو چرا موقعیت به اون خوبی رو دو دستی تحویل این یابو دادی.

— چون دلم خواست حق ندارید یک‌بار دیگه لقب کره خر و یابو هم بهش بدید.

ستاره سوتی زد و گفت: نه بابا پس گلوت پیش اون گیر کرده؟
فوری برگشتم و نگاهی به او از روی غضب انداختم و گفتم: غلط کردی، از هرچی مرده بدم می‌یاد اون مثل برادرم می‌مونه و بس.
برخاستم و از آن‌ها فاصله گرفتم، بهاره دنبالم آمد و گفت: پری... پری چی شده؟

به درختی تکیه دادم و کلاسورم را در آغوش فشردم و گفتم: هیچی نشده.
— دروغ نگو به اتفاقی افتاده.

— بهاره خواهش می‌کنم ولم کن نمی‌خوام به یاد چیزی بیفتم.

— حرف بزنی تا کمی آرام بشی.

— آخه چی بگم؟

— ببین من می‌دونم اتفاقی افتاده و هرچی هم هست برمی‌گرده به اون...
میان حرفش پریدم و گفتم: خواهش می‌کنم اسمش رو نیار که ازش متنفرم.
باتعجب گفت: چی؟!

اشکی در چشمم نشست و گفتم: اون دنبال یه بازیچه می‌گرده که باهاش بازی کنه، نمی‌دونم چی توی سرشه، من هم به راحتی خودم رو ملعبه‌ی دستش کرده بودم.

باتعجب گفت: چی... بازیچه دستش... تو چه کار کردی با خودت دختر! لبخند برلبم نشست و بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم: خنگه اون بازیچه‌ای که فکر می‌کنی نه، عقل و قلب من رو بازیچه دستش کرد نه تنم رو! درسته ازش بدم می‌یاد اما اعتراف می‌کنم که مرده نه نامرد.

کلمه نامرد را زیر لب زمزمه کرد و گره‌ای در ابرویش افتاد و بعد فوری لبخند زد و گفت: با آبمیوه چه طوری؟

— به شرط این که مهمون تو باشم.

— پس صبر کن تا پیام و رفت.

نگاهم به برگ زردی افتاد. چه قدر دلم به کمی آرامش نیاز داشت. حاضر بودم

این آرامش را در عوض تمام زندگی ام به دست بیاورم. فقط یک ساعت آرامش، بعد بمیرم. خدایا می گویند یاد تو آرامش بخش دلهاست حداقل یاد خودت را در دلم زیاد کن. خسته شده ام و بریده ام، از خودم بدم می آید و از او بیشتر از خودم. خدایا! آخر چرا مرا در منتهی الیه حماقت آفریدی؛ چرا بین این همه شخص که سر راهم قرار دادی باید او را دوست داشته باشم؟ احمد سعی می کند به نحوی ذهنم را از فکر خواستگاری او دور کند به ظاهر موفق و در واقع ناموفق است. می خواهد همه چیز را ماست مالی کند می گوید من نباید زیاد با او کل کل می کردم. مقصر من هم هستم که این طور او را جری کرده ام که می خواهد تلافیش را سرم در بیاورد. می فهمم با این که از او کینه به دل گرفته اما هنوز ته دلش با اوست به خاطر همین هم در پی تبرئه کردن او در مقابل من و خانواده است. در خانه هم اوضاع دست کمی از دلم ندارد. آن جا هم از آرامش خبری نیست. اکبر چیزی نمی گوید اما قیافه ی عصبانی اش گویای همه چیز است. رعنا هم گهگاهی با خود حرف می زند و می گوید: آره خب دختر دسته گلم رو که به زحمت به این جا رسوندمش بدم به یه آدم بی احساس، پری رو من با گلم و نازم بزرگش کردم این آدم در تمام عمرش یه لبخند هم نزده اخلاق پری کجا اون کجا. پری شکننده است اون هم شکستن رو خوب بلده...

امین که همیشه موقع سکوت احمد و اکبر یک تنه به جای همه عصبانی می شود اکنون که می بینید این دو جلز و ولز می کنند فعلاً چیزی نمی گوید و میدان را به آن ها سپرده و ناظر است اما اعتقاد دارد که آقای سرفراز نباید با این کار احترام خود را بر باد می داد. نسرین فقط سرش را به علامت تأسف تکان می دهد و گاهی پنهان از مادرش با کنایه می گوید: بدم نمی یاد زن این مرد بشی که روزگارت رو سیاه کنه. اما همه ی این ها یک طرف خودش یک طرف. اگر او آن روز آن طور حرف نزده بود شاید الان جلوی همه درآمده بودم، اما الان در دلم از او متنفرم و نمی خواهم برای یک بار دیگر او را ببینم. گاهی خودم را گول می زنم که آن روز شاید از شدت عصبانیت آن حرف ها را زد اما با این حال حتی اگر عصبانی هم بود حق نداشت آن طور حرف بزند. فکر می کند واقعاً می تواند مرا بخرد این جای ماجرا را کور خوانده داغ این کالایی را که می خواهد بخرد بردلش

می‌گذارم حتی اگر این داغ برای خودم هم سوزاننده باشد اما با آن کنار می‌یایم همان‌طور که این مدت سوختم و ساختم. کاش حماقت نمی‌کردم و به‌خواستگاری فرهاد جواب مثبت می‌دادم آن‌وقت حال و روزم با الان فرق داشت و حداقل... تکان دست بهاره مرا از عالم خود بیرون آورد. گفت: کجایی دختر! یه ساعته دارند صدات می‌زنند.

— کیا؟

— ننه و بابای من، خوب معلومه برو توی سالن اجتماعات.

لبخندی زدم و گفتم: من اگه تو رو نداشتم چه کار می‌کردم.

با لبخند گفت: اون‌وقت ستاره دوست صمیمی‌ات بود.

— ایش! عمراً...

خندید و گفت: برو منتظر سخنرانی غرات هستم ببینم چی می‌گی دانشجوی

نمونه، راستی کل سخنرانیت درباره‌ی چیه؟

— خواستن توانستن نیست...

گفت: خیلی با حالی!

خندیدم و آبمیوه را از او گرفتم و گفتم: فکر نکن آبمیوه من رو هم می‌توننی

بخوری. خداحافظ.

— موفق باشی دانشجوی نمونه.

با لبخند از او جدا شدم و به‌سوی سالن اجتماعات رفتم. آری خواستن

توانستن نیست. مثلاً من می‌خواهم به‌او فکر نکنم اما نمی‌توانم و نمی‌شود این

یک نمونه بارز خواستن و نتوانستن.

سعی می‌کنم تمام فکر و حواسم را به‌درس معطوف کنم این بهترین راه

فراموش کردن همه چیز است. دیگر دلم راضی به‌ادامه‌ی این بازی نیست.

خسته‌ام و افسرده. سعی می‌کنم کسی چیزی نفهمد اما می‌دانم دیگران هم با

این‌که هیچ نمی‌گویند اما مرا زیر ذره‌بین دارند. یکی از راه‌های حل مسئله در

خانه‌ی ما پاک کردن صورت مسأله است، کسی درباره‌ی اتفاقی که افتاده در میان

جمع حرف نمی‌زند و این نشان دهنده اهمیت موضوع پیش آمده است. او را از

آن روز تا به حال ندیدم. دوست هم ندارم که تا آخر عمر ببینم. دوست دارم سر به کوه و بیابان بنهم. پسر بچه‌ای سرش را از شیشه داخل تاکسی آورد و گفت: آقا فال... خانم فال.

راننده گفت: برو بچه، برو.

پسر بچه گفت: آقا بخر جون بچه‌ات بخر... آقا شما فال نمی‌خوای فقط صد تومان... خانم بخرید... خانم... خانم شما بخرید. راننده داد زد: برو زگیل.

بچه‌ی بیچاره ترسیده و می‌خواست به سمت ماشین دیگری برود. نومی‌دی که یک لحظه در نگاهش دوید دلم را ریش کرد شیشه را پایین کشیدم و گفتم: بچه جون بیا این جا.

راننده گفت: نخر خانم پررو می‌شن.

— اگه با صد تومان می‌خواد پررو بشه بذار بشه.

پسر بچه با خوشحالی برگه‌ای را بیرون کشید پانصدی درآوردم و به او دادم و گفتم: بقیه برای خودت.

با خوشحالی پول را از من گرفت و برآن بوسه‌ای زد و دوید و رفت. زنی که کنارم نشسته بود گفت: ببین به جای این که درس بخونه توی کوچه‌ها ول می‌گرده و آدم‌هایی مثل شما به جای این که از شون چیزی نخرید تا برند پی درس و مشق فکر می‌کنید با این کارتون ثواب هم می‌کنید.

— فکر می‌کنید این بچه خودش دلش نمی‌خواد الان پشت نیمکت مدرسه باشه، نه خانم اشتباه نکنید این بچه‌ها یا بی‌سرپرستند یا بد سرپرست؛ پس مجبورند برای پر کردن شکم خودشون و دوسه نفر دیگه یا حتی درآوردن پول تریاک دیگران دست به این کار بزنند. این کار من دردی از اون دوا نمی‌کنه حداکثر فقط نیم ساعت دلش خوش می‌شه. این کار باید اساسی ریشه کن بشه شماها هم به جای این که مثل سگ چخشون کنید و از خودتون برونید جوری که انگار وبا دارند بهتره اگه روی خوش بهشون نشون نمی‌دین حداقل اون روی ناخوش‌تون رو هم نگه دارید برای بقیه. نه این بچه‌های بیچاره این‌ها که نرفتن دزد و جیب‌بر بشن و مردم را از زندگی ساقط کنن. اگه جرأت دارید سر اون‌ها داد بزنید نه این‌ها.

زن گفت: وا خوبه من یه کلمه گفتم شما این همه فلسفه بافی کردید.
رویم را برگرداندم و گفتم: کاش می‌فهمیدید چی می‌گید. ماشین راه افتاد و از
چراغ سر چهارراه گذشت. تای کاغذ را باز کردم و نگاهی به فال حافظ انداختم:

ماشینی دست برآریم و دعایی بکنیم
غم هجران تو ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار، شد از دست، رفیقان، مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوائی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدایا که صفایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل، ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایه‌ی میمون همایی بکنیم
دل‌م از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

در زیر لب زمزمه کردم: کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم.
برگه را در کیف پول گذاشتم و از راننده خواستم نگه دارد، گفت: سیصد و
پنجاه تومان.

در ماشین را باز کردم و دویست و پنجاه درآوردم و گفتم: پول این یه تیکه راه
دویست و پنجاهه نه سیصد و پنجاه. من هرروز می‌یام و می‌رم نمی‌تونید سر
من کلاه بذارید.

راننده عصبانی گفت: یعنی چی خانم؟ کرایه تون رو درست بدید.
— صداتون رو سر من بلند نکنید فکر کردید چون به اون بچه پول بیشتر دادم
می‌تونید کرایه دو بل بگیرید کور خوندید از قدیم گفتن حساب به دینار بخشش
به خروار. یه قرون بیشتر از حق‌تون نمی‌دم من بلد نیستم پول زور بدم اگر همین

دویست و پنجاه رو می خواین بگیرید وگرنه این هم نمی دم و می رم.

زیرلب گفت: دختره آشغال...

به دنبال آن فحش بدی داد که رنگم کبود شد و گفتم: اگه جرأت داری و اون قدر مرد هستی که وانمود می کنی همین جا ایستا تا زنگ این آپارتمان رو بزنم و به برادرم بگو که چی گفتم تا حسابت رو کف دست بذاره، بی پدر و مادر. خواست در کناری اش را باز کند که مردی که کنارش نشسته بود دستش را گرفت و گفت: ول کن خوبیت نداره.

دویست و پنجاه تومان را جلوی چشمانش پاره کردم و در جوی آب انداختم و گفتم: حالا برو دنبالش تا حرف دهن تو بفهمی.

به سوی ساختمان رفتم، در ماشین را باز کرد. تا زنگ را فشردم در ساختمان هم باز شد صدای راننده هم شنیده شد که می گفت: الان پولت می کنم دختری هرزه.

از خشم کبود شدم و به امین که مقابل در ایستاده بود و با تعجب به او می نگریست چشم دوختم. گفت: با کی بود؟ با تو بود؟ - ولش کن.

امین با عصبانیت بیرون آمد و گفت: ولش کنم؟!

نفهمیدم چه شد که لحظه ای بعد آن دو را مشغول زد و خورد دیدم. دست را برزنگ فشردم و تا زمانی که صدای احمد را نشنیده بودم برنداشتم. گفتم: احمد بیا پایین، امین داره دعوا می کنه.

چند دقیقه بعد احمد و چند مرد دیگر آن دو را از هم جدا کردند. امین گفت: مردشی وایسا تا بهت حالی کنم که هرچی لیاقت خواهر و مادر خودته به ناموس مردم نسبت ندی.

باز داشت دعوا بالا می گرفت که مرد راننده را در ماشینش هل دادند و احمد هم زیر بازوی امین را گرفت و به سوی ساختمان برد و به من و فریبا که کنار در ایستاده بودیم اشاره کرد که بالا برویم. وقتی وارد خانه شدیم احمد برگشت و گفت: ماجرا چی بود پری؟

- مرتیکه ی عوضی می خواست پول اضافه بگیره و وقتی ندادم هرچی از

دهنش دراومد گفت.

امین گفت: احمد چرا نداشتی دهن کثیفش رو جر بدم.
احمد با چشم غره به من گفت: پری تو یه دختری این رو بفهم، دوست ندارم
این قدر جلوی مردها قد علم کنی و جلوشون دربیای.
خود را برمبل انداختم و گفتم: اگه منظورت اینه که حرف زور بشنوم
متأسفم.
— همین کارها رو کردی که الان...

باقی حرفش را خورد، متوجه امین شدم که او هم از عصبانیت گوشه‌ی لبش
را جوید. پوزخندی زدم و گفتم: همین کارها رو کردم که الان چی؟ هان داداش...
بیخشید فریبا جون می‌دونم ناهار پختی اما یادم اومد که خونه کار دارم باید برم.
احمد گفت: این هم که تازگی‌ها فقط قهر می‌کنه.

— قهر نمی‌کنم اما حوصله خودم رو ندارم چه برسه به شماها خداحافظ.
کیفم را برداشتم و بیرون آمدم. همین که به تا کسی اشاره کردم جلوی پایم نگه
داشت و سوار شدم و در را بستم باز در باز شد و مسافر دیگری که کسی جز امین
نبود کنارم نشست و گفت: آقا مستقیم.

راننده گفت: داداش صندلی جلو که خالیه بیا جلو تا خانم هم راحت باشه.
امین با لباس پاره و خونی‌اش برگشت و با لبخند به من نگریست. گفتم:
ممنون آقا ایشون برادرمه.

راننده از امین عذرخواست و راه افتاد. امین گفت: فکر نمی‌کردم این قدر
بی‌شعور باشی.

— از این به بعد فکر کن.

— زن داداش بیچاره این یک ساعتی که من خونشون بودم به خاطر این که
خانم از دانشگاه می‌رسه و گرسنه است سرپا کنار اجاق بود چرا این قدر مثل بچه
ننه‌ها شدی، تا می‌گن بالای چشمت ابروست قهر می‌کنی.

با تهدید گفتم: امین حوصله‌ات رو ندارم در ماشین رو باز می‌کنم و
می‌ندازمت بیرون‌ها.

خندید و دستش را پشت روی تکیه‌گاه صندلی گذاشت و گفت: دختری

احمق تو به زمانی بین ما مثلاً عاقل تر از همه بودی تو هم که تو زرد از آب دراو مدی.

با تعجب به او نگریستم و گفتم: جداً فکر می کردی من عاقل تر از شما؟ چشمکی شیطنت آمیز زد و گفت: چیز خورم کرده بودند و گرنه باید می دونستم عقلت قدیه ارزن هم نیست، حالا جواب شیوا رو چی بدم اون عاشق این لباسم بود.

— یعنی شیوا به جای خودت عاشق لباساته؟

لبخند زد و گفت: آفرین آبجی کامی خودم، اخم نکن همین طور لبخند بزنی تا دنیا بهت بخنده.

پوزخندی زدم و گفتم: دنیا بهم پوزخند نزنه لبخند پیشکش.

— باز شروع کرد.

سپس رو به راننده کرد و گفت: آقا می شه ضبط یا رادیو تون رو روشن کنید تا من کمتر غر بشنوم.

مرد با لبخند دستگاه پخش را روشن کرد. جواد یساری بود، امین گفت: جون داداش جدیدترش رو نداری؟

— نه وا... اگه عهده و مرضیه هم بخوای هست.

امین گفت: نه قریون دستت همین خوبه.

مدتی ساکت شد. دو مسافر دیگر هم در میان راه سوار کرد. بالاخره رسیدیم و امین خواست نگه دارد و پرسید چند می شود که راننده تعارفات معمولی کرد. امین با لبخند پانصد تومان همراه با یه سی دی از جیب عقبش درآورد و گفت: جون داداش نمی دونم چیه. صبح تو دانشکده از کسی کش رفتم اما به گمانم جدیدتر از این آهنگ های دوره ی قلقلی میرزا باشه.

راننده تشکر کرد و گرفت و رفت. گفتم: الان حتماً در حال ناهار خوردن هستند بریم برسیم.

— نه من باید برم دنبال شیوا.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: اوه همین طوری هم به اندازه کافی دیر کردم امروز، روز تولدشه براش سورپریز دارم.

با لبخند گفتم: از طرف من هم تبریک بگو به سلامت داداشی.
با لبخند با همان سر و وضع لباسش خداحافظی کرد و رفت. به‌سوی کوچه رفتم و کلید را از کیف درآوردم. در خانه را باز کردم و وارد شدم. خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود. دخترها که در مدرسه بودند. حتماً نادر هم مثل همیشه بعد از هنرستان به باشگاه می‌رود. قدم که در حال گذاشتم صدای آرام رعنا را شنیدم که می‌گفت: نه بابا! چه کار می‌کردم. روم نشد تو رو در بایستی موندم... همین فردا شب... تو آگه جای من بودی چی می‌گفتی پروین جون.

پس داشت با تلفن حرف می‌زد. ادامه داد: دردم اکیبره. آگه بشنوه از کوره درمیره. بدتر از اکبر هم خودش، رفتارش بلانسیب مثل سگ شده نه خوراکش معلومه نه خوابش حس می‌کنه بهش توهین شده... نه هیچی که نمی‌گه اما فقط کافیه ببینیش می‌فهمی چی می‌گم کم حرف و بی‌اشتها شده... نه مامان جون خودت رو ناراحت نکن... نه بابا زوری که نیست نمی‌خواد اون‌ها هم باید بفهمند... آره، نمی‌دونم این چه شانسیه این بچه داره، بختش رو نمی‌شه عوض کرد تا می‌یاد یه کم آرامش داشته باشه اتفاقی می‌افته که همه چیز رو بهم می‌ریزه... خیلی حساسه کوچکتین چیزی رو برای خودش بزرگ می‌کنه احمد خیلی خواست که چیزی به گوشش نرسه اما آخرش این‌طور شد... یه کارش می‌کنم... آره مجبورم که وقتی اکبر اومد یه جور بهش بگم که زیاد اوقات تلخی نکنه اما احمد رو هم دارم، تو که داداش‌هات رو می‌شناسی حالا این دو کنار خودش هم یه طرف... نه ممنون کاری نداری عزیزم... بزرگیت رو می‌رسونم به حسین هم سلام برسون... قریونت مامان جون خداحافظ.

برگشت و مرا کنار در آشپزخانه دید که با کنجکاوی به او می‌نگریستم و با تعجب گفت: تو کی اومدی؟

— سلام موضوع چیه زن داداش؟

هول کرد و گفت: موضوع... درباره چی حرف می‌زنی؟

بی‌فایده بود نمی‌خواست چیزی بگوید. گفتم: من می‌رم دراز بکشم.

— ناهار خوردی؟

حوصله نداشتم به‌همین خاطر گفتم: آره خونه احمد اینا خوردم.

از پله‌ها بالا رفتم؛ پرده‌ی اتاق را کنار کشیدم؛ لباس عوض کرده و متکایم را برفوش انداختم و در زیر نور ملایم آفتاب پاییزی دراز کشیدم و پلکایم برهم افتاد. آفتاب در حال غروب کردن بود که با لگدی که به پایم خورد چشم را باز کردم. نسرین بود گفت: چه عجب خانم خرسه از خواب زمستونی بیدار شدند.

— تو عادت داری که مثل وحشی‌ها رفتار کنی بیچه؟

— با وحشی‌ها باید مثل وحشی‌ها رفتار کرد بابا و مامان و عمو پایین توی پذیرایی کارت دارند.

باتعجب نشستم و گفتم: چیزی شده؟

— نمی‌دونم، یعنی می‌دونم اما گفتن چیزی نگو من هم نمی‌گم.

زیر لب نفرینی نثارش کردم. او هم شکلکی برایشم درآورد. نگاهی به سر و وضعم در آینه انداختم، اوضاعم خیلی درهم و آشفته بود. با دست موهایم را مرتب کرده و روی لباس کوتاهم پیراهن مدل مردانه‌ای پوشیدم و پایش را گره زدم و پایین رفتم. احمد گفت: به به سلام خانم نازنازو، تازگی‌ها فقط قهر کردن بلده، چیه به نظرت دست پخت زن داداش از فریبا بهتر بود که ناهار نخورده فرار کردی.

رعنا باتعجب گفت: تو ناهار نخورده بودی! پس چرا...

وسط حرفش پریدم و گفتم: اشتها نداشتم.

اکبر گفت: دیشب هم که شام نخوردی صبحانه هم که نخوردی. اشتها نداشتم

یعنی چی...؟

روی مبل مقابلشان نشستم و گفتم: اصلاً شما فکر کنید رژیم گرفتم لاغر

بشم، یا چه می‌دونم پیشواز ماه رمضان رفتم.

اکبر گفت: از این به بعد غذا خوردن برای تو اجباریه. باید جلوی چشم خودم

شام و ناهار بخوری.

— حالا من احضار شدم که درباره شام و ناهار من بحث کنید.

هرسه ساکت شدند. قیافه آن‌ها را تک به تک از نظر گذراندم و گفتم: گوشم با

شماست داداش اکبر.

— ببین پری هر دختری خواستگار داره در خونه‌ای هم که دختر داره همیشه

باز.

گوشه لبم را با حرص جویدم، ادامه داد: هر دختری از هر قشر جامعه هم ممکنه خواستگار داشته باشه، تو خودت خواستگارهای جورواجور و مختلفی داشتی. از فرهاد و سهراب گرفته تا اون یارو پیر پسر، همون‌طور که اونها اومدند و باب میل تو نبودند و جواب منفی شنیدند می‌تونن به هر کسی که بعد از این هم می‌یاد جواب نه بدی، اصلاً دلت می‌خواد تا آخر عمرت تنها بمونی ایرادی نیست. جواب همه رو نه بده اما نمی‌شه در خونه رو به‌روشون بست، می‌فهمی که چی می‌گم؟

— نه واضح بگید تا بفهمم.

احمد گفت: با اجازه داداش من براش واضح می‌گم.

اکبر اشاره کرد بگوید. و او گفت: ببین پری، واضح می‌خوای باشه، فردا شب قراره بیان خواستگاری.

رنگ به‌رنگ شدم و گفتم: کیا؟

هر سه کمی دست دست کردند و اکبر و رعنا به احمد نگریستند او هم مجبور شد و گفت: بابا بزرگ و فرزانه و اون.

گوشه لبم را با حرص جویدم و سرم را به زیر انداختم، رعنا فوری گفت: ببین دخترم مجبور شدم قبول کنم من رو بیخوش، آخه اگه تو هم به جای من بودی و پدر بزرگ فریبا زنگ می‌زد چی می‌گفتی؟ توی رودربایستی باهاش موندم. دسته میل را در بین انگشتان فشردم و گفتم: یه سؤال دارم اول فکر کنید بعد جواب بدید. منظورم شما یید داداش اکبر و زن داداش، اگه خودش منظورم آقای سرفرازه اگه اون زنگ می‌زد قبول می‌کردید؟

نگاهی بینشان رد و بدل شد و چند لحظه‌ای در سکوت گذشت، بالاخره رعنا گفت: فکر کنم که باز هم توی رودربایستی می‌موندم، ما مثل احمد باهاش راحت نیستیم که اجازه ندیم.

با پوزخندی با خود گفتم: اون هم چه قدر دنبال اجازه است.

سر را بلند کردم و گفتم: من می‌خوام همین فردا اول صبح برم اراک و یه سری به پروین بزنم.

رنا گفت: چی می‌گی دختر؟

— فردا که او مدند می‌گید اون جنسی که می‌خواستید بخرد قبلاً فروخته شده.

احمد گفت: کوتاه بیا پری، من می‌دونم که به تو و شخصیت تو هین شده اما یه کم کوتاه بیا.

— تا همین جا هم زیادی کوتاه او دم.

— یه فردا شب هم کوتاه بیا جوابشون رو که گرفتند اونها رو به‌خیر ما رو به‌سلامت.

— نمی‌تونم احمد نمی‌تونم.

اکبر با لحنی قاطع گفت: تو فردا هیچ‌جا نمی‌ری اون‌ها هم که او مدند می‌بای اتاق پیش خودم می‌شینن دو روز بعد هم زنگ می‌زنیم که دختر ما موافقت نکرده و این مسئله هم به‌خیر و خوشی تموم می‌شه درست مثل جوابی که به‌فرهاد دادی، و بین خانواده‌ها اختلافی نیفتاد.

اشک در چشمم نشست و گفتم: داداش نمی‌خوام به‌این بازی ادامه بدم می‌ترسم...

احمد با تعجب گفت: از چی می‌ترسی پری؟ کسی که تو رو مجبور به‌پذیرش نمی‌کنه برعکس همه پشتت هستن.

اما من می‌ترسیدم سخت هم می‌ترسیدم که باز نتوانم مقابل دلم بایستم و همین که فردا شب او را دیدم دلم به‌سویش پر بکشد. نمی‌خواستم این بازی را از نو شروع کنم می‌خواستم همه چیز را تمام شده در نظر بگیرم؛ پس چرا او همه چیز را تمام نمی‌کرد؟ چرا نمی‌خواست باور کند که من از این‌که دلم بازیچه دست او شود نفرت دارم. نمی‌خواهم زمانی که در اوج هستم با مغز به‌زمینم بکوبد.

برخاستم و به‌سوی در رفتم احمد فوری گفت: بالاخره چی پری؟

برگشتم و گفتم: بالاخره چی چی؟

— فردا شب رو می‌گم.

— شما اگر اجازه هم نمی‌دادید اون می‌اومد اگر من به‌اراک هم برم می‌یاد

دنیاالم و بازور هم شده من رو می‌یاره که فردا شب باشم، همین‌طوره احمد مگه نه، تو که باید دوست رو خوب بشناسی پس چرا خودم رو کوچک کنم. احمد گفت: نه اون دیگه دوست من نیست پری، من بین دوستم و خواهرم، خواهرم رو انتخاب کردم.

لبخندی تلخ زدم و بیرون آمدم و از پله‌ها بالا رفتم. دوست داشتم های‌های گریه کنم اما نمی‌شد. متوجه نگاه کنجکاو نسرين بدم. تلفن بی‌سیم را برداشتم و به‌اتاق رفتم و در را از داخل بستم. نمی‌فهمیدم که چه می‌کنم فقط تند و تند شماره می‌گرفتم. صدایش را پس از شنیدن چند بوق از آن سوی خط شنیدم که گفت: بفرمایید.

اشکم سرازیر شد و گفتم: چه‌طور به‌خودت اجازه می‌دی؟ مکشی کرد و پس از کمی با لحنی متعجب اما آرام گفت: تویی پری؟ عصبانی گفتم: می‌گم چه‌طور به‌خودت اجازه می‌دی که این‌طور با من بازی کنی؟

- منظورت چه بازیه؟ من که نمی‌فهمم.

- خوب هم می‌فهمی، آقاجون من اگر نخوام تا آخر عمر تو رو ببینم باید به‌کی بگم.

- این‌کار نشد و محال رو به‌هرکسی که دلت می‌خواد بگو.

- محراب ازت بدم می‌یاد.

صدای خش‌خش شنیدم و داد زدم: نسرين گوشی رو بذار سرجاش وگرنه می‌یام تلافی همه چیز رو سرت درمی‌یارم.

متوجه شدم که گوشی را گذاشت، صدای او را شنیدم که گفت: می‌دونی از کی تا حالا اسمم رو صدا نزده بودی؟

- نمی‌خوام بدونم.

- چرا؟ چون می‌خوام پیام خواستگاری؟

- خودت رو به‌حماقت زن.

- ببین پری تو که حرف‌های اون روز من رو به‌دل نگرفتی و باور نکردی؟ من هرچی اون موقع گفتم دروغ بود، احمد زیادی روی اعصابم کار کرد من هم

داغ کردم و حرف‌هایی زدم که اون رو بسوزونم وگرنه تو خودت که بهتر می‌دونی که من تو رو واسه این که شب تا صبح بهت سرمشق بدم نمی‌خوام درست برعکس می‌خوام که فقط یه دل سیر نگاهت کنم، پری... پری گوشت با منه چی می‌گم یا نه؟ مقصر احمد بود باور کن.

- فکر نکن من می‌تونم با آدمی که وقتی عصبانی می‌شه چشمش رو روی همه چیز می‌بنده و دهانش رو باز می‌کنه و پا روی همه چیز می‌ذاره لحظه‌ای هم سر کنم، تو وقتی عصبانی می‌شی خرد کردن دیگران برات اهمیت نداره حالا هرکی می‌خواد باشه، من نمی‌خوام با هربار عصبانیت تو خرد بشم این رو بفهم محراب.

- می‌دونم که من سر تا پا عیبم اما تو کمکم کن پری تا عوض بشم من به کمکت احتیاج دارم مخصوصاً حالا که واقعاً تنها شدم بیشتر از پیش بهت احتیاج دارم، من به‌خاطر تو دارم تمام اطرافیانم رو از دست می‌دم اما هنوز پشیمون نشدم، پس تو هم پشیمون نشو خواهش می‌کنم.

- متأسفم خیلی وقته که دارم انگشت ندامت می‌گزم.

- این حرفت رو باور نمی‌کنم.

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: دیگه وقتش رسیده که باور کنی.

لحن متعجبش را شنیدم که گفت: پری! تو داری گریه می‌کنی؟
فوری گفتم: نه!

- دروغ که نمی‌گی؟

با سماجت گفتم: چه دلیلی داره که به تو دروغ بگم؟

- خیالم رو راحت کردی، خیلی دوست دارم اشک‌هات رو ببینم اما دوست

ندارم که من باعث اشک‌هات باشم.

- خواهش می‌کنم این مسئله رو همین جا فراموش کن انگار که هیچ وقت

پری وجود نداشته.

- وقتی پری‌ای هست من چه طور فکر کنم نیست مگه همچین چیزی

می‌شه، تا وقتی می‌دونم که ته دل تو هنوز یه جای کوچیک برای من هست

خانواده‌ات که سهله همه‌ی دنیا هم جلوم صف بکشند کاری از پیش نمی‌برند.

فقط در دو صورت من برای همیشه گورم رو از زندگیت گم می‌کنم یکی این که یه زمانی بفهمم تو واقعاً دیگه دلت با من نیست یا این که اجل مهلتم نده... پس به جای این که به فکر این باشی که چه طور من رو از سر خودت واکنی به فکر این باش که چه طور خانواده‌ات رو راضی کنی... گوشه‌ای دستته؟
- آره.

- بگو بله نه آره حالا به جای اخم سعی کن از شر این فکر الکی خودت رو نجات بدی، شب بخیر خانم خودم، ببخش که این عنوان رو یه شب زودتر گفتم. هیچ حرفی برایم نماند و گوشه‌ای را گذاشتم و اشکم را پاک کردم، یک دفعه تمام کینه‌ها از دلم پر کشید و رفت. انگار آن همه حرفی که در دل تلمبار کرده بودم با شنیدن صدایش پاک شد. تازه قلبم شروع به تپیدن کرد و هیجان گرمی وجودم را در برگرفت. خدایا او منو خانم خود خطاب کرد! آخ باور نمی‌کنم، خدا کنه که زودتر فردا شب برسد تا بعد از گذشت چندین هفته او را ببینم. چرا دیگران فقط دست روی بداخلاقی‌های او می‌نهند و این همه مهربانی‌هایش را نمی‌بینند؟

وقتی پایین رفتم خیلی سعی کردم که از قیافه‌ام نسرین پی به چیزی نبرد. و در لاک خود فرو رفته بودم. رعنا و اکبر با تاسف گهگاه نگاه گذرای بررویم می‌انداختند. نسرین هم چشم از رویم بر نمی‌داشت. سفره شام که پهن شد با اشتها سر سفره نشستیم. اکبر گمان کرد تهدیدش کارساز بوده. ساعت یازده بود که به طبقه بالا رفتم. نسرین حمام بود پس فرصت خوبی بود، باز گوشه‌ای را برداشتم و شماره گرفتم تا گوشه‌ای را برداشت گفت: سلام پری خانم! چیه یادت رفت چیزی رو بگی یا نکنه چند تا فحش آبدار از قلم انداختی؟

- هیچ کدوم فقط می‌خواستم بگم که تو از حرف‌های من ناراحت نشدی؟ صدای خنده‌اش برخاست و گفت: برای همین که می‌گم غیر قابل پیش‌بینی هستی، نه مگه نشنیدی که حافظ می‌گه:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجیدن
نه هنوز کافر نشدم، حالا شب بخیر می‌خوام زود بخوابی که فردا سر حال

باشی نه بداخلاق و اخمو.

با لبخند خدا حافظی کردم و گوشی را قطع کردم و بوسه محکمی برگوشی زدم و دراز کشیدم. خدایا فردا را به خیر و خوبی به سرانجام برسان، دیگر نمی خواهم او را از خود دور ببینم. خیلی سعی کردم بنابر خواسته‌ی او زود بخوابم اما نشد. فکر و خیال شیرین بدجور عرصه را بر خواب تنگ کرده بود. ساعت هفت با صدای نسرین برخاستم، پنجشنبه‌ها کلاس ساعت ده شروع می‌شود. وقتی سر از بالش برداشتم شعفی قلبم را برداشته بود گویا امروز روز نویی است و ورق جدیدی در زندگی‌ام است. زیر نگاه پنهانی اکبر و همسر و دخترش سر سفره به سختی لقمه از گلویم پایین می‌رفت و وقتی به سوی پله‌ها می‌رفتم که برای رفتن به دانشگاه آماده شوم اکبر خواست که خودش مرا برساند و بهانه‌اش هم چک پاس نشده‌ی یکی از مشتریانش بود که مسیرش برحسب تصادف با مسیر من همخوانی داشت، حدسم درست بود. این چک فقط بهانه بود. سوار ماشین خواست که فکر کنم اتفاقی نیفتاده و آن‌ها نمی‌گذارند کسی با زندگی من بازی کند. تمام راه از خانه تا دانشگاه را او حرف می‌زد و به ظاهر من گوش می‌کردم اما در واقع تمام فکر و حواسم به مراسم امشب بود. مقابل در دانشگاه ایستاد و با لبخند از او جدا شدم.

سر کلاس اکثراً هم‌کلاسی‌های سابقم بودند و حسابی تحویل‌م گرفتند و بهترین جای کلاس را که یکی از صندلی‌های ردیف دوم بود به من دادند. در این کلاس بیشتر حواسم به کلاس بود شاید به خاطر دیدن این همه چهره آشنا و صمیمی که در کلاس بود. بالاخره ساعت سه استاد اجازه رفتن داد به همراه بهاره بیرون آمدم. در اتوبوس هم باز ول نمی‌کرد و می‌خواست که رفتارم امشب معقول و سنجیده باشد، و بیهوده هول نکنم که به قول خودش پسر را منصرف کنم تا در مراسم خواستگاری فرار را برقرار ترجیح بدهد. توصیه کرد حسابی نقل و نبات بخورم که فشارم نیفتد و از حال نروم. وقتی پیاده شد نفس راحتی از دستش کشیدم، هرچه او حال و روز مرا درک می‌کرد در خانه برعکس بود همه به حالم تاسف می‌خوردند رعنا لبخندم را از روی ریا می‌دانست و اکبر هم گمان می‌کرد واقعاً مسئله را مهم نگرفته‌ام و کار درستی هم کرده‌ام.

رعنا مرا به کناری کشید و گفت که اکبر می‌گوید حرفی ندارم که امشب از طرف من بزند؟ جوابم نه بود هرچه می‌خواستیم بگویم محراب خودش بدون این‌که چیزی بگویم می‌داند پس حرفی باقی نمی‌ماند.

عقربه‌های ساعت انگار خواب مانده‌اند و حرکت نمی‌کردند با وسواس تک به تک لباس‌ها را جلوی سینه می‌گرفتم و خود را در آینه می‌نگریستم. نسرین وارد اتاق شد و گفت: داری چه کار می‌کنی؟

— نمی‌دونم چی بپوشم؟

— می‌خواهی خوب به نظر بیای یا بد؟

— چرا بد؟ معلومه خوب، از همیشه هم خوبتر.

لباس‌ها را برهم زد و گفت: با نظرت موافقم، یه کم هم آرایش کن تا آقای سرفراز فکر کنه خیلی قشنگی و داغت به دلش بمونه.

زیر لب گفتم: خدا نکنه خره.

— چیزی گفتی؟

— با نظرت موافقم می‌خوام حسابی بسوزونمش و توی دلش آتیش به پا کنم. در حالی که به بلوز کرم روشن که چند ماه قبل خریده بودم اشاره کردم. گفت: این بهتر از همه است بیشتر از بقیه بهت می‌یاد صورتت رو هم سفیدتر نشون می‌ده.

— به نظرت کمی تنگ و اندامی نیست؟

— مدلشه، خیلی بهت می‌یاد مخصوصاً اون دامن مشکی ترک، قدت رو هم بلندتر نشون می‌ده.

و خود دکمه‌های جلوی لباس را که تا پایین ادامه داشت باز کرد و گفت: بیا بپوش و خودت نظر بده.

همین کار را کردم. روی لبه‌ی پنجره نشسته بود و گفت: خوبه... اما پری آگه زن این آقای سرفراز هم بشی بد نیست‌ها حسابی دشمن شاد می‌شی و من حسابی کیف می‌کنم... خیلی دوست دارم بفهمم کی زن این آدم می‌شه، قول می‌دم سر یکسال نشده یا از ترسش می‌میره یا به خاطر بی‌محلی‌هایش دق می‌کنه.

خدا نکنه.

خندید و گفت: نه مثل این که واجب شد بهش جواب بده رو بدی از من به تو نصیحت. کم کم بوی ترشیده ات داره بلند می شه بیا و زن همین بشو نذار بهت لقب ترشیده بدن.

نسرین ممنون که در انتخاب لباس کم کم کردی حالا راه بیرون رو بلد یی یا راهنماییت کنم.

با خنده برخاست و بیرون رفت، بگذار هرکس هرچی می خواهد بگوید این حرف ها در نظر من تغییری ایجاد نمی کند حتی اگر دشمن شاد شوم.

قرار بود ساعت هشت شب بیایند نمی دانستم چگونه وقتم را بگذرانم ساعت شش و نیم نمازم را خواندم و از خدا خواستم فقط او تنها رهایم نکند و بس. انگار از سفره شام خبری نبود هیچ کس میلی به غذا نداشت حتی ندا و پریسا، ولی آن دو مجبور شدند و خوردند اما نادر نه. رفتار نادر هم کمی عصبی بود. ساعت هفت و نیم بود که امین و احمد بدون همسرانشان آمدند. امین هروقت به من نگاه می کرد انگار به یک آدم مستاصل و دریند می نگرد. احمد هم هنوز عصبانیت در رفتارش موج می زد اما سعی می کرد خود را آرام نشان دهد که موفق نبود. نسرین لیهی پنجره نشسته و نگاهش را از رویم بر نمی داشت نگاه ها به ساعت بود و همین که عقربه ی بزرگ ساعت به عدد یازده رسید رعنا گفت: پری جون مامانم، همین که سلام و احوال پرسی کردی نمی خواد بیایی داخل می ری توی آشپزخانه تا صدات نزدم در نمی یای.

نسرین گفت: بار اولش که نیست.

احمد گفت: پری فکر کن یه مهمونی معمولیه روی اعصاب فشار نیار اصلاً به حرف هایی که اون روز شنیدی فکر نکن امشب همه چیز تموم می شه فقط به این فکر کن.

شاید هم همه چیز تازه شروع شود! امین گفت: اصلاً نمی خواد توی پذیرایی

هم به چیزی گوش بدی.

اکبر گفت: وقتی هم او مدی تو می یای کنار خودم می شینی تمام مدت هم به این مسئله فکر کن که تا زمانی که برادرات زنده هستند کسی نمی تونه زندگی

تو رو خراب کنه.

لبخند بر لبم نشست خدایا سایه‌ی برادرهایم را از سرم کم نکن اما کاری بکن که آن‌ها بفهمند من الان نه از شدت عصبانیت بلکه از شدت شوق نمی‌توانم روی پا بایستم. رعنا خواست چیزی بگوید که صدای زنگ برخاست، همه برگشتیم و به آیفون نگرستیم گویا به آیفون بمب بسته‌اند و هرکسی بردارد منفجر می‌شود. کسی به سوییچ نرفت باز صدای زنگ برخاست. احمد گفت: خودشون سر ساعت هشت، نه یه دقیقه زودتر نه دیرتر.

رعنا به زحمت لبخندی زد و گفت: خب این در روی خیلی از خواستگارا باز شده این‌ها هم یکی مثل بقیه.

بالاخره معلوم شد پر دل و جرأت‌تر از خودش کسی بین ما نبود آیفون را برداشت و بعد از سلام شاسی را زد و تعارف کرد وارد شوند. و بعد به احمد و امین نگریست و گفت: برید جلوشون توی حیاط.

می‌دانستم احمد ناچار به این کار شد و در رودریاستی با رعنا ماند. شالم را درست کردم و برگشتم و به‌نسرین نگریستم انگشت شست و سبابه‌اش را به هم چسباند و تکان داد یعنی همه چیز خوب است و خودش به‌همراه نادر به طبقه بالا رفتند. صدای تعارف احمد و آقابزرگ را جلوی در شنیدم بالاخره وارد شدند. قلبم داشت پر می‌کشید مخصوصاً وقتی که سبد گل را سمتم گرفت کم مانده بود هول کنم. احمد که کنارم ایستاده بود وقتی چشم فرزانه و آقابزرگ را دور دید سبد گل را از او گرفت و از نگاه غضب آلودی که بین هم رد و بدل کردند ترس تمام وجودم را گرفت. احمد گل را به‌دستم داد و همه به‌اتاق پذیرایی رفتند. نمی‌خواستم فعلاً به آن‌چه که شاید در آینده پیش بیاید فکر کنم گل‌ها را بوییدم و لبخندی بر لبم نشست هربرگ گلش بوی مهر و محبت می‌داد سه شاخه گل مریم؛ سه شاخه گل سرخ؛ دو میخک سفید و دو شاخه گل رز ارغوانی به‌زیبایی در سبد حصیری در کنار هم جا گرفته بودند. به آشپزخانه رفتم. جعبه‌ی شیرینی که در هنگام ورود در دست فرزانه بود اکنون روی کابینت قرار داشت. سبد گل را روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم. گلبرگی از رز ارغوانی که مخملی شکل بود کندم، دلم در سینه بیداد می‌کرد چرا احمد این همه از او بیزار شده، این برایم

غیر قابل باور بود. در زمان نه چندان دور احمد حاضر بود جانش را هم به خاطر دوستی اش بدهد اما اکنون اگر می توانست همین جا او را با دستانش خفه می کرد. نه احمد باید بفهمد که اشتباه می کند... صدای جابه جا شدن صندلی مرا متوجه حضور نسرین کرد در حالی که برای خودش چای ریخته بود مقابلم نشست و شیرینی ای در دهان گذاشت و گفت: خوشم اومد واسه روکم کنی بابا اینا هم که شده سبد گل قشنگی گرفته و شیرینی اش هم از اون شیرینی کشمش ها خیلی بهتره به چی فکر می کنی؟
باتعجب گفتم: به کی؟

- خودتی! من که می دونم گлот جایی گیره. پس این شاهزاده سوار بر خر سفید صفر کیلومتر کی با گل و شیرینی قدم برچشم ما می ذارن و دست شما رو می گیرن تا گورت رو گم کنی؟
- نسرین حوصله ات رو ندارم.

برخاستم فوری بازویم را گرفت و گفت: من می دونم که کسی فکرت رو مشغول کرده حدس هم می زنم که از بچه های دانشکده ات باشه اگه فکر می کنی دوست داره بهش بگو اون هم پاشه بیاد خواستگاری اگه از نظر مادی وضعش خوب نیست عیبی نداره. بابا و عمو وقتی ببینند تو راضی هستی زیر پرو بالش رو می گیرند اگه هم فکر می کنی دوست نداره دورش یه خط قرمز بکش و این قدر خودت رو عذاب نده.

- یعنی تو اگه کسی رو دوست داشتی می ری صاف توی چشمش زل می زنی می گی بیا خواستگاری؟
- نه.

- پس چنین نسخه ای برای من نییچ.
- مسئله ی من با تو فرق می کنه من اگه از کسی خوشم اومد خودم می رم خواستگاری.

- جدی؟! -

- جدی جدی!

صدای رعنا که صدا می زد چای ببرم از پذیرایی شنیده شد. رنگم را باختم،

خندید و گفت: می‌خواهی من به جات ببرم؟

— نه اما بیا و یک بار تنها به خاطر این که من خواهر پدرتم در حقم لطف کن و چایی بریز خودم می‌برم.

برخاست و گفت: این هم به خاطر خواهر پدرم.

دستم می‌لرزید می‌ترسیدم چای را در سینی بریزم نه درون استکان‌ها، چند لحظه بعد گفت: بیا ببر.

سینی را برداشتم باز شیرینی دیگری در دهان گذاشت و برگشت و شالم را درست کرد و گفت: برو ولی زیاد بند رو به آب نده خانواده‌ی ما پیش این‌ها آبرو دارند.

کوفتی نثارش کردم و به‌پذیرایی رفتم. مجدداً سلام کردم و پاسخ شنیدم. آقابزرگ با همان لبخند مهربانش براندازم کرد. گونه‌ام سرخ شد. ابتدا سینی را جلوی او گرفتم عصایش کنارش بود. استکان را درون نعلبکی روی میز گذاشت؛ حال نوبت او بود می‌ترسیدم به او بنگرم او هم باز در قالب همان آقای سرفراز معاون اداره رفته بود. عصا قورت داده نشسته بود. تشکر سردی کرد و چای را برداشت. به‌فرزانه هم تعارف کردم، او هم همان لبخند گرم همیشگی برلبش بود احمد نفر بعدی بود با دست علامت منفی داد امین هم تشکر کرد و برنداشت رعنا هم دستم را پس زد به گمانم اکبر که نمی‌خواست این روال ادامه داشته باشد برداشت و گرنه او هم بر نمی‌داشت. با اشاره خواست کنارش بشینم سینی را روی میز گذاشتم و همین کار را کردم. آقابزرگ گفت: از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است. حالا که پری خانم هم او مد بهتره بریم سر اصل مطلب.

سر را به‌زیر انداخته و با گوشه شالم ور می‌رفتم. گهگاه هم زیر چشمی به او می‌نگریستم. با این ریخت و قیافه به احمد و اکبر حق می‌دهم که فکر کنند او قلبی در سینه ندارد. چرا این قدر خشک و عصبی است نگاهم گهگاه بردهان‌هایی که تکان می‌خوردند و کلماتی مسلسل وار از آن خارج می‌شد می‌افتاد. اما نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. حواسم کاملاً پرت بود می‌ترسیدم همین‌جا از حال بروم و همه چیز خراب شود. چرا او برای یک لحظه به من نمی‌نگرد تا با نگاه گرمش به من دلگرمی بدهد. گویی من اصلاً در این جمع حضور نداشتم. نگاهش

بر روی تمام حاضرین می‌گشت جز من. من هم می‌ترسیدم به او بنگرم گمان می‌کردم نه تنها اعضای خانواده‌ام که این‌جا نشسته‌اند بلکه در و دیوار هم مرا می‌پایند و تا به او بنگرم هو می‌شوم. این‌ها چه می‌گویند؟ خدایا کمک کن تا بفهمم و بتوانم حواسم را جمع کنم چرا این دوتا نگاهشان برهم می‌افتد یک‌دیگر را از نگاه خصمانه‌ی خود بی‌بهره نمی‌گذارند؟ احمد حق دارد گمان می‌کند که او قصد نابودی زندگی خواهرش را دارد اما او نه، او حق ندارد این‌طور به احمد... نه احمد هم با حرف‌ها و رفتارهایش او را جان بلب کرده...

بالاخره یک ساعت گذشت نه او در این مدت یک کلمه حرف زد نه من، هیچ‌کس هم اصلاً یادش نیامد که این مراسم به‌خاطر ما دو نفر است و بگوید شما چیزی بگویید... خدا را شکر که کسی هم یادش نیامد وگرنه نمی‌دانستم چه بگویم. بالاخره برخاستند فرزانه صورتم را گرم بوسید و آرام زیر گوشم گفت: من کاری به این ماجراها ندارم چه این وصلت جور بشه چه نشه ما باز هم مثل گذشته مثل دو دوستیم.

به‌رویش لب‌خندی زدم و تا کنار در بدرقه‌شان کردم؛ تا در بسته شد رعنا نفس راحتی کشید و گفت: این هم از این، خدا رو شکر که همه چیز به‌خیر و خوشی تموم شد.

نگاهم به آسمان ابری افتاد، نه تازه همه چیز شروع شده است. نمی‌خواهم در این بین او بیشتر از همه ضرر کند به‌خاطر من دوستی‌اش را از دست بدهد و مرا هم به‌دست بیاورد... مرا به‌دست بیاورد؟

ته دلم غنچ رفت اگر کسی این جمله را به کار می‌برد می‌گفتم مگر من کالا و جنس هستم که می‌خواهد مرا به‌دست بیاورد و صاحبم شود اما اکنون از این‌که او صاحبم شود و یا من صاحب او لذت می‌بردم. از پله‌ها بالا رفتم گرسنه بودم گفتم: داداش شما شام نمی‌خورید؟

امین گفت: اتفاقاً گرسنه هستیم سفره رو پهن کن.

نسرین که هنوز در آشپزخانه بود گفت: با این اوضاع و احوال پری چه‌طور غذا از گلو تون پایین می‌ره؟! من که به‌خاطر خواهر پدرم یه لقمه هم از گلویم پایین نمی‌ره.

مشکوکانه به او نگریستم سفره را پهن کردم رعنا به سراغ شیرینی روی کابینت رفت و باتعجب گفت: این چرا نصفه است؟

نسرین گفت: پری که خواستگار درست و حسابی نداره حتماً نصفه آوردن تا سر ما رو کلاه بذارند... اما شیرینی‌هاش حرف نداشت‌ها. و آشپزخانه را تری کرد. احمد وارد آشپزخانه شد خواست چیزی بگوید که نگاهش به سبد گل افتاد آن را برداشت و به‌سوی سطل زیاله رفت، می‌خواست چه کند... نه... جرأت جیک زدن رو هم نداشتم. در مقابل چشمان بهت زده‌ی من سبد گل را در سطل زیاله انداخت و درش را بست. بغض در گلویم نشست چه می‌گفتم مگر چیزی هم می‌توانستم بگویم! اشتهایم کور شد. ساعت از ده و نیم گذشته بود که امین و احمد رفتند یک ساعت بعد هم خانه در تاریکی فرو رفت. پاورچین به آشپزخانه رفتم و در سطل زیاله را برداشتم احمد لعنتی! حیف از این گلهای زیبا نبودند که اکنون همه‌شان پژمرده و خراب شده بودند. یکی از گل‌های زرد ارغوانی را که سرحال‌تر از باقی گل‌ها بود از سبد جدا کردم و بالا رفتم و آن را در لای یکی از کتاب‌هایم گذاشتم. باید زود بخوابم این چند مدت هم خوب غذا بخورم تا تجدید قوا کنم که می‌دانم روزهای سختی در پیش خواهم داشت. مخصوصاً با نگاهی که احمد و او رد و بدل می‌کردند معلوم می‌شود که اوضاع خیلی خراب‌تر از چیزی است که فکر می‌کنم.

فصل بیست و دوم

باد سردی می وزید. کاش صبح حرف رعنا را گوش کرده و سویی شرتی روی مانتویم پوشیده بودم. قدم هایم را سریع تر کردم که زودتر از شر سرما نجات بیابم. قدم در کوچه بن بست که گذاشتم نور امید در قلبم تابید، چند دقیقه بعد از سرما در امان بودم. دست در کیف کردم و در ته آن دنبال کلید گشتم همین که در باز شد با تعجب نگاهم بر فرهاد افتاد، از وقتی امین ازدواج کرده بود او خیلی کم این اطراف آفتابی می شد. با دیدنم لبخند بر لبش نشست. سلام کردم و پاسخ داد و بعد از احوال پرسی کوتاهی سر و کله احمد هم پشت سرش پیدا شد. پس با او آمده است. همین که از پله ها بالا رفتم نادر که در ایوان با دوربین نشسته بود و از دیوار روبه رو فیلم می گرفت توجهم را جلب کرد. کنارش روی زانو نشستم و گفتم: داری چه کار می کنی؟

— نگاه کن تا این صحنه تاریخی رو از دست ندادی.

با تعجب گفتم: چی رو؟

— گریه ای روی دیوار رو.

گریه ای سفید و قهوه ای رنگ روی لبه ای دیوار نشسته بود، گفتم: اون چی بود

که از دهنش آویزون بود کشید بالا؟

— پس آخر این صحنه تاریخی رو دیدی موش بود.

چندشم شد و گفتم: موش! تو داشتی از یه گریه در حال خوردن موش فیلم

می گرفتی؟

— این طور ساده نگو موش، بگو موووش.

و ادامه داد: خدایی در این دور و زمونه کدوم گربه رو دیدی بتونه نگاه چپ به موش‌ها بندازه. این گربه نیست شیر، شجاعه، گربه‌ای که بتونه موشهایی رو که از اژدها هم بدتر شدن به چنگ بیاره و بخوره گربه نیست باید اسمش رو توی تاریخ ثبت کرد.

— این جاش رو هستم، در زمونه‌ای که رسانه‌های جمعی همگی برای حمایت از جماعت موش‌ها و سروری اون‌ها تبلیغات فرهنگی راه انداختند تا گربه‌ها رو روز به روز به انزوا بکشند و بهشون شبیخون فرهنگی بزنند و مرتب با این جنگ تبلیغاتی و تام و جری بازی هاشون توی سر جامعه‌ی گربه‌ها می‌زنند این بارقه‌ی امیده که این‌ها از پوچی فلسفی در بیان و به‌شناخت شخصیتی برسند و سعی کنند جایگاه از دست رفته‌شون رو باز به چنگ بیارند.

— کامی اون شیر خشکی که خوردی از شیر مادر حلال‌تر باشه، تو درک داری تو سر از زیباشناسی سر در می‌یاری تو کجدار و مریض بودن رفتارهای جمعی رو با این گربه‌های بیچاره درک می‌کنی تو می‌فهمی که تبلیغات با ترور شخصیتشون چی از گربه‌های بیچاره ساخته، آفرین به تو دختر، آفرین!

با خنده در سرش زدم و گفتم: دیوونه! داره منو هم مثل خودش دیوونه می‌کنه، پاشو روی زمین نشین سرما می‌خوری.

— مگه ورزشکارها هم سرما می‌خورند؟

— ببخشید یادم نبود که ورزشکارها آدم نیستند.

— زدی تو خال، پس تو هم قبول داری که ورزشکارها فرا آدم و آبر آدم هستند.

— تو امروز گنده گنده حرف می‌زنی.

با خنده برخاست و گفت: چیه مگه ما آدم نیستیم که...

میان حرفش پریدم و گفتم: نه فرا آدمی.

رعنا در حال خواندن نماز بود و بوی خوش قورمه سبزی دلم را به‌قار و قور انداخت. سرکی به قابلمه کشیدم شکل و رنگش بیشتر دلم را به‌ضعف انداخت اما اگر ناخنکی می‌زدم از اشتها می‌افتادم. بالا رفتم و لباس عوض کردم و وقتی به پایین برگشتم نمازش تمام شده بود و در آشپزخانه بود. گفتم: سلام زن داداش.

— سلام عزیزم خسته نباشی. امروز که سرکلاس خرابکاری نکردی؟
— نه فقط کم مونده بود که استاد فاضل ازم بخواد برم واحدش رو حذف کنم.
باتعجب گفت: چرا؟

— من که کاری با اون نداشتم فقط با یکی از بچه‌ها که با فاصله زیاد ازم
نشسته بود کار داشتم. هرکاری کردم نفهمید من همه چیز رو روی برگه‌ای
نوشتم و برگه رو موشک کردم اما به جای این که روی میز خسروی فرود بیاد پس
گردن استاد فرود آمد. من نمی دونم چرا تمام این سوتی دادن‌ها سرکلاس اون
پیش میاد.

خندید و گفت: اگه درست خوب نبود تا حالا ده دفعه اخراج شده بودی.
صدای بلند نسرین از هال شنیده شد که می گفت: سلام مامان، من اومدم.
رعنا بلند پاسخش را داد. صدای گام‌هایش را شنیدم که چند پله را بالا رفت
اما گویا پشیمان شد و درون آشپزخانه سرکی کشید و گفت: مهمون داشتیم که
توی پذیرایی هنوز ظرفهای میوه هست؟

رعنا گفت: مهمون که نمی شه گفت، عموت و برادر زنش بودند.
— که این طور... گفته باشم که من تازه رسیدم خسته هم هستم پری بره
پذیرایی رو جمع کنه به من چه.

و بیرون رفت. رعنا گفت: پذیرایی مال خودته پری می خواد کمک من سالاد
درست کنه، بیست دقیقه دیگه هم باباتون می یاد گرسنه است به ندا و پریسا هم
بگو بیان و دفتر و کتاب‌هاشون رو جمع کنند.
وسایل سالاد را از یخچال درآوردم و روی میز گذاشتم و دو استکان چای
برای خودمان ریختم و گفتم: فکر کنم امسال زودتر باید بخاری رو روشن کنیم
هوا سرد شده.

— چه خبره؟! خیلی زوده، راستی پری جون تو هم می خوای فردا روزه
بگیری.

پس فردا ماه رمضان شروع می شد. پاسخ مثبت بود. گفت: پرسیدم که
بدونم چند پیمونه برنج بذارم.
— می دونید که من عادت ندارم سحری بخورم همیشه یا شیر می خورم یا به

چیز ساده.

کارد را برداشتم و خیار را پوست کردم. گفت: راستی پری تو این پسر برادر آقای مجتهدی رو که دیدی؟

— کی رو؟ امیدشون؟

— آره فکر کنم اسمش همین باشه.

— آره چند دفعه با عموش دیدمش.

— رقیه خانم، زن عموش، اومده بود که اجازه خواستگاری بگیره.

— برای کی نسرين؟

— نه تو.

جیغم برخاست. چاقو دستم را بریده بود. گفت: چی شد دختر دست و پا چلفتی تا اسم خواستگار اومد دست و پات رو گم کردی؟

جایی که بریده بود با شست محکم فشردم و گفتم: شما که اجازه ندادید؟ — چرا اجازه ندادم؟... در خونه ای که...

— باقیش رو می دونم.

با خنده گفت: بهشون گفتم باید با داداشت حرف بزنم.

خواستم چیزی بگویم که صدای بوق ماشین اکبر از حیاط شنیده شد و ماشینش خاموش شد. رعنا برخاست و گفت: زود باش.

و از آشپزخانه بیرون رفت. سالاد را با بی حوصلگی سرهم بندی کردم. برخلاف یک ساعت پیش که از گرسنگی دلم ضعف می رفت اشتهایی نداشتم. سفره جمع شد و هرکس به اتاقی رفت. اکنون فقط من و رعنا و اکبر در حال بودیم. تلویزیون را روشن کردم. ساعت نه و زمان اخبار یعنی برنامه ی مورد علاقه من و اکبر بود. رعنا کنار اکبر نشسته بود و برایش سیب پوست می کند. گفت: اکبر آقا امروز رقیه خانم این جا بود.

رنگم پرید. برخاستم. اکبر خواست برایش چای بیاورم. چند لحظه بعد وقتی با دو استکان چای برگشتم رعنا همه چیز را گفته بود. اکبر گفت: بشین پری. نشستم. گفت: من دیدمش؛ پسر خویبه! توی بازار کار می کنه؛ زیر دست آقашه.

نگاهم به سبیل او بود و نه صورتش. گفت: بین پری چه روزی درس سخت نداره بگو اون روز بیان.

گوشه لبم را گزیدم، گفت: راستی رعنا کاری با امین و شیوا نداری؟

رعنا متعجب گفت: برای چی؟

- پنج روزه که ندیدمشون. می‌رم که یه سر بهشون بزنم. ساعت یازده برمی

گردم.

رعنا با لبخند گفت: نه خدا به همراهت.

- تو چی پری؟ نمی‌یای بریم؟

حوصله نداشتم. جواب من هم منفی بود. چند لحظه بعد به همراه نادر رفت.

حال فقط من بودم و رعنا، او باز سر حرف را باز کرد و گفت: حالا کی درس

نداری؟

- زن داداش من اصلاً حوصله اینجور مراسم را ندارم گفته باشم.

- وایه چیزی می‌گی‌ها... حوصله ندارم یعنی چی؟

- یعنی حوصله ندارم. اگه من دیگه خواستگار نخوام کی رو باید ببینم؟

یعنی من...

درون حرفم پرید و گفت: صبر کن ببینم! دیوونه شدی؟! زده به سرت!

می‌خوای خواهر مقدس بشی؟

نه نمی‌خواستم. جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم. به نظرم نگاهم خیلی

رقت‌انگیز بود که دلش را به درد آورد و بر روی فرش کنارم نشست و گفت: بین

دخترم! بیا و اون خواستگاری رو فراموش کن، اون مسئله مهمی نبود که تو

به خاطرش خودت رو اذیت کنی. اتفاقی نیفتاد، اومدند و نشستند و مثل بقیه

خواستگارا حرفشون رو زدند و رفتند. یه کلمه هم آقای سرفراز نگفت که بگم

حرف ناجوری زد؛ بعد هم رفتند. تموم شد و رفت. اگه می‌بینی دو هفته گذشته

و زنگ نزدم که جواب منفی بدم واسه اینکه نمی‌خواستم زود جواب بدم شاید

بهشون برمی‌خورد اما همین فردا زنگ می‌زنم می‌گم پری مخالفه.

نه پری الان وقت هول شدن و دست و پا گم کردن و من کردن نیست،

مثل بچه آدم حرفت رو بزن، وقتی سکوتم را دید با لبخند گفت: حالا عروس

خوشگل بگم این آقای مجتهد اینا کی بیان؟
- هیچ وقت.

- و!! تو که باز حرف خودت رو می‌زنی.

- من تصمیم خودم رو گرفتم و با تصمیمی هم که گرفتم احتیاجی به خواستگاری دیگه‌ای نیست.

خندید و گفت: یعنی جدی می‌خوای تارک دنیا بشی؟

- نه، می‌خوام جواب مثبت بهشون بدم.

بیشتر خندید و گفت: امشب بامزه شدی، هول نشو دختر بذار اول بیان خواستگاری بعد جواب بده.

- او مدن.

- کی او مدن؟ نکنه ما که خونه نبودیم او مدن؟ آره کلک؟

- دو هفته پیش او مدن.

از نگاه و حرف زدند فهمید که ماجرا جدی است و گفت: چی می‌گی پری؟ واضح بگو بفهمم کیا رو می‌گی و کی او مدن، منظورت کیه؟

- منظورم همونیه که فردا می‌خواین بهشون زنگ بزنید و بگید پری موافقه.

با ناباوری خندید و گفت: شوخی می‌کنی؟

- قیافه‌ام شبیه آدمیه که داره شوخی می‌کنه؟

- نه اما می‌دونم که جدی نمی‌گی!

- برعکس خیلی هم جدی می‌گم.

برپایش کوبید و گفت: خدا مرگم بده! این حرف‌ها یعنی چی دختر؟ تا دیروز می‌گفتی نه حالا...

فوری در میان حرفش پریدم و گفتم: من کی گفتم نه؟ من نه آره گفتم و نه اینکه جواب نه دادم. اما حالا می‌گم که موافقم.

- آخه چرا؟

- چی چرا؟ مگه یه دختر چی می‌خواد؟ هرچی که یه دختر می‌خواد اون داره، هم جوونه هم ریخت و قیافه داره هم تحصیل‌کرده است و هم شغل خوب داره هم خونه و ماشین داره.

اما اخلاق درست و حسابی نداره، قلب و احساس نداره بدتر از همه اون شب وقتی اومد خواستگاری می خواست تو رو به جورهایی کوچک کنه. این ها حرف خودش نبود احمد تلقین کرده بود. گفتم: برای من مهم نیست جواب من مثبت.

من غلط بکنم که فردا زنگ بزنم و بگم دخترمون قصد بدبخت کردن خودش رو داره.

دور از جونتون اما اگه شما این کار رو نکنید خودم به شخصه جواب می دم درست همون کاری که در مورد فرهاد کردم.

پری داداشات بفهمند کیودت می کنند.

برام مهم نیست.

یعنی چی برام مهم نیست. بیا به کاری بکنیم، من فردا زنگ نمی زنم تا تو به کم آروم بشی و از روی عصبانیت تصمیم اشتباهی نگیری، این ماجرا هم بین خودمون می مونه.

برخاستم و گفتم: نه من فکر بهتری دارم؛ الان که داداش اومد بهش بگید که پری موافقه؛ فردا هم زنگ بزنید و به اون ها جواب مثبت بدید و مطمئن باشید که من هم از روی عصبانیت تصمیم نگرفتم.

از پله ها بالا رفتم. گفتم: من جرأت این کار را ندارم اگه راست می گی الان که داداشت اومد خودت بهش بگو... دختره ی احمق کله شق...

دیگر نفهمیدم چه صفت هایی نثارم کرد. وای پری وقتی این عکس العمل رعناست وای به احمد و اکبر و بدتر از همه وای به زمانی که امین پا پیش بگذارد. اما نه، من او را می خواهم و هیچ کس نمی تواند به خاطر برداشت های اشتباهش مرا از خواسته ام منصرف کند، حتی احمد.

کتاب هایی که باید تا سه هفته دیگر می گرفتم حداقل سی هزار تومان می شد. این ماه حسابی پول کم آوردم. رویم نیز نمی شود از اکبر و احمد بگیرم. برای همین فکر جالبی به سرم زد، سه هفته وقت دارم یعنی بیست و یک روز، هرروز تحقیق یا جزوه های بچه های دانشگاه را گرفته و تایپ می کنم، البته

نمی‌گویم که برای خودم این کار را می‌کنم بلکه می‌گویم برای یکی از آشنایان که دانشجویست و دخلش با خرجش نمی‌سازد انجام می‌دم. دروغ هم نگفتم. کمی چای خوردم و عینک را برداشتم و به تنم کش و قوسی دادم. این جزوه مال یکی از دانشجویان سال دوم مدیریت بود. بعد هم تحقیق فیزیکم مانده هردو را باید فردا تحویل بدهم اما همین فردا هم چهارهزار تومان کاسب می‌شوم نرخ را پایین گفتم تا مشتری بیشتری جذب کنم. اما داشتم از کت و کول می‌افتادم. از ساعت چهار تا الان پنج ساعت است یکریز مشغول هستم. اگر فقط این دو جزوه بود زیاد طول نمی‌کشید اما تا نزدیک ساعت هفت و بیست دقیقه فقط جزوه‌های خودم طول کشیده بود حداقل یک ساعت و نیم دیگر هم کار داشتم. پریسا صدایم زد که برای شام پایین بروم. گفتم شام را بیار بالا. هم می‌خوردم هم تایپ می‌کردم. صدای زنگ تلفن برخاست. گوشی را که بر روی میز کامپیوتر بود برداشتم و گفتم: بفرمایید!

زری بود. کمی خوش و بش کردیم مدتی می‌شود که او را ندیده‌ام. پس از پنج دقیقه تلفن را قطع کردم پنج دقیقه عقب افتادم تا آمدم گرم شوم باز تلفن زنگ زد نه مثل این که نمی‌خواهند بگذارند کار من تمام شود. چرا شماره طبقه پایین را نمی‌گرفتند؟ گوشی را برداشتم و در حالی که برگه‌های تایپ شده را مرتب می‌کردم گفتم: زود بفرمایید کار دارم.

صدایش را آن سوی خط شنیدم که می‌گفت: پری! فرزانه چی می‌گه؟
برگه‌ها را رها کردم و گفتم: سلام.

عصبانی گفتم: علیک سلام جوابم رو بده می‌گم فرزانه چی می‌گه؟
باتعجب گفتم: من چه می‌دونم فرزانه چی می‌گه خب ازش بپرس بگو چی می‌گی؟

— لودگی نکن دارم جدی حرف می‌زنم.

با لبخند گفتم: نه به جون خودم جدی می‌گم، حالا مگه فرزانه چی می‌گه؟

— راست می‌گه زن داداشت امروز زنگ زده؟

عینک را از روی چشم برداشتم، نه مثل این که مسئله جدی شد گفتم: خب زن داداش چی بهش گفته؟

با عصبانیت گفت: راست می‌گن که تو جواب منفی دادی؟
باتعجب گفتم: چی؟

چند لحظه مکثی کرد و سپس گفت: می‌دونستم که این‌طور نیست.
با عصبانیت گفتم: کار دارم محراب فعلاً خداحافظ، برام دعا کن.

گوشی را گذاشتم و برخاستم و پایین رفتم. سرکی در پذیرایی کشیدم اکبر و پریسا و ندا و نادر بودند به‌سوی آشپزخانه رفتم نسرین در حال ظرف شستن و رعنا نیز مشغول ریختن چای بود. کنار در ایستادم و گفتم: زن داداش امروز زنگ زدید به‌فرزانه چی گفتید؟

باتعجب به‌من نگریست و گفت: چی... آهان اون... هیچی دیدم بسه دیگه هرچه‌قدر مردم صبر کردند.

- زن داداش به‌فرزانه چی گفتید؟

- خب جواب نه تو رو بهش دادم.

باتعجب گفتم: جواب نه منو؟!... مگه جواب نه دادم؟

نسرین گفت: موضوع چیه؟

عصبانی گفتم: به‌تو مربوط نیست.

شانه را بالا انداخت. گفتم: مگه من نگفتم که جواب من مثبته؟

- بین پری تو اون موقع عصبانی بودی انگار هنوز هم هستی...

- نباید باشم؟

صدای اکبر را پشت سرم شنیدم که گفت: این‌جا چه خبره؟

رعنا فوری گفت: چیزی نیست تو برو الان چای می‌آورم.

و اشاره کرد که ساکت شوم، اما اکبر با سماجت گفت: جواب چی مثبته پری؟

- مگه از روز اول که خواستگار پا توی این خونه گذاشت نگفتید پری

تصمیم گیرنده‌ی نهاییه؟ حالا چرا وقتی من نظرم رو می‌دم به چیز دیگه می‌گید؟

رگه‌های خشم کم‌کم داشت در چهره‌اش می‌نشست گفت: رعنا به‌من گفت که

اون روز تو عصبانی بودی و به چرندیاتی گفتی.

- چرا چرندیات؟ من عصبانی نیستم تصمیمم رو هم گرفتم.

به‌سوی پله‌ها رفتم و اکبر داد زد: کجا... تو به الف بچه مگه بی‌کس و کار و

سر خودی؟ مگه صاحب نداری که هر غلطی دلت خواست بکنی؟ تو فکر می‌کنی من می‌دارم با زندگی خودت بازی کنی؟
 - داداش ببخشید نمی‌خوام حرفی روی حرف شما بزنم اما خود زن داداش گفت که اون‌ها هم مثل بقیه اومدند خواستگاری حرفشون رو زدند و رفتند حالا جواب من هم منفی نیست.
 عصبانی داد زد: رعنا به این دختر حالی کن که زندگی رو نمی‌شه با لجبازی شروع کرد.

و به اتفاق رفت و در را محکم برهم کوبید. رعنا با شماتت گفت: همین رو می‌خواستی دختر؟ یه کم حیا کن مگه کسی با زندگی خودش بازی می‌کنه که تو دومی باشی؟

- من هیچ کار زشت و غیر اخلاقی و غیر شرعی نمی‌کنم.
 و بالا رفتم. تمام جانم می‌لرزید می‌دانستم این تازه اول ماجراست و آن‌ها هنوز جدی نگرفته‌اند اما کاری می‌کنم که جدی بگیرند و بفهمند که مرغ پری از اول با یک پا به دنیا آمده. یا محراب یا هیچ‌کس. دیگر حوصله تایپ نداشتم حوصله این‌که فردا به صاحبان جزوه‌ها هم پاسخ بدهم نداشتم، کامپیوتر را خاموش کردم و به اتفاق رفتم و دراز کشیدم. درست است که بهترین راه فراموشی خوابیدن است البته اگر خواب آرام داشته باشی، نه مثل خواب من. وقتی برای سحری صدایم زدند برنخاستم. نمی‌خواستم چشم اکبر به من بیفتد. می‌دانستم هنوز از دستم عصبانی است. نمازم را خواندم و باز خوابیدم. ساعت ده کلاس داشتم. بعد از رفتن اکبر پایین رفتم. همین که صدای روشن شدن ماشینش برخاست من هم برخاستم، پشت پنجره منتظر ماندم که او برود بعد دست و رویم را در حمام طبقه بالا شسته و حاضر شدم و به سراغ جزوه‌ها رفتم. نمی‌دانستم به صاحب جزوه‌ی فیزیک چه جوابی بدهم. جزوه‌اش را می‌برم و با کلی معذرت‌خواهی می‌گویم که طرف مقابل وقت نداشت اگر می‌خواهد امشب برایش تایپ کند و فردا ببرم...

اما من که فردا کلاس ندارم... عیبی ندارد چشمم کور مسئولیت قبول نمی‌کردم و بدتر این‌که وقتی مسئولیت قبول کردم نمی‌خوایدم... جزوه‌ها را

برداشتم که باتعجب چشمم به کاغذهای تایپ شده‌ای افتاد خوب که به آن‌ها نگریستم همان جزوه‌ها بود. خدایا شکرت نمی‌دانستم از آسمان برایم جزوه گذاشتم، می‌توانستم حدس بزنم کار چه کسی بوده اما نمی‌خواستم بدانم؛ دوست داشتم فکر کنم خدا از آسمان برایم فرستاده. بدون این‌که سلامی به رعنا کرده باشم خداحافظی کردم و بیرون زدم. تمام فکر و خیالم در هم ریخته بود. تنها چیزی که باعث می‌شد حواسم جمع باشد این‌که او خواسته بود که به درسم اهمیت بدهم وگرنه حوصله درس و کلاس هم نداشتم؛ بدتر این‌که از بهاره هم دور بودم. کاش اصلاً ترم تابستانه نگرفته بودم. نه، این‌طور از جعفری عقب می‌افتادم همان بهتر که ترم تابستانه گرفتم. شقیقه‌هایم را می‌فشردم خدایا چه بکنم! نه می‌توانم کوتاه بیایم و نه اکبر و احمد حرفم را جدی می‌گیرند. صدای کسی از عالم خیالات بیرون کشید، خانم آرمان رییس گروه بود، که در حال بیرون رفتن از دانشگاه بود که با دیدن من ایستاد و پرسید: خانم بهرامی طوری شده؟

به احترامش برخاستم و سلام کردم. پاسخ داد و سؤالش را تکرار کرد گفتم: نه طوری نشده؟

— اما قیافه‌ات داد می‌زنه که دچار مشکل بزرگی هستی، نمی‌خوای حرف بزنی؟

لبخند زورکی که بدتر از صد فحش بود زدم و گفتم: نه چه مشکلی؟
— با این حال اگر گوش شنوا بخوای من هرروز صبح توی دفتر گروه هستم و مشتاق شنیدن و اگر کمکی از دستم بریاد دریغ نمی‌کنم.

— ممنون اما فکر کنم اثرات روزه گرفته، فشارم افتاده وگرنه طوری نیست.

— امیدوارم همین‌طور باشه که تو می‌گی.

خداحافظی کرد و رفت. کلاس بعد را هم به زحمت تحمل کردم. کاش به جای حقوق، تاریخ یا ادبیات و یا حتی روانشناسی می‌خواندم این دروس بسیار شیرین‌تر و سرگرم‌کننده‌تر از حقوق است اگر روانشناسی خوانده بودم اکنون می‌دانستم چگونه با اکبر حرف بزنم؛ اما نه، من هم حق و حقوقی دارم. این را

حقوق می‌گوید و من هم نمی‌خواستم قدمی از حقم پا به عقب بکشم همین و بس.

از دانشگاه که بیرون آمدم قبل از این‌که به ایستگاه برسم ماشینی کنار پیایم بوق زد و ایستاد و مرا که غرق در توهمات خود بودم یک متر به هوا پراند، در ماشین را باز کرد و گفت: بیا سوار شو.

— سلام داداش تو این جا چه کار می‌کنی؟

— شنیدی چی گفتم؟ می‌گم بیا سوار شو پری.

سوار شدم و ماشین از جا کنده شد فوری کمر بند را بستم و گفتم: احمد اگر تو خیال مردن داری مربوط به خودته اما من می‌خوام زنده بمونم و حالا حالاها هم قصد مردن ندارم و می‌خوام زندگی کنم.

فوری گوشه‌ای ایستاد و گفت: می‌خواهی زندگی کنی؟! مسخره است.
— چی مسخره است؟

برگشت و در صورتم نگریست و گفت: پری خواهش می‌کنم سؤالی که ازت می‌پرسم بگو دروغه و اونها بد برداشت کرده‌اند.

در حالی که با بند کیفم بازی می‌کردم گفتم: چی؟ پیرس.
— زن داداش که راست نمی‌گه؟

سکوت کردم، می‌ترسیدم جواب بدهم، لبخندی پس از این سکوت سنگین برلبش نشست و گفت: می‌دونستم که اونها بد برداشت کردند و تو اون قدر احمق نیستی که بخوای زندگی خودت رو برپایه لج و لجبازی‌های کودکانه بنا کنی.
— تو از کجا این قدر مطمئنی که من احمق نیستم؟

— نه نیستی!

— چرا هستم.

داد زد: نه پری نیستی.

— خودت رو و خودم رو گول زن احمد. من احمق‌تر از اون‌ام که بتونی فکرش رو بکنی.

داد زد: یعنی می‌خواهی چه کار کنی؟

— می‌خوام مثل تمام دختر و پسرهای دیگه ازدواج کنم، ببخشید که وقتی

این حرف رو می‌زنم هیچ رنگ به رنگ نشدم اما دلیلی نداره، مگه وقتی بقیه خواستند ازدواج کنند خجالت کشیدند که من بکشم؟
- پری ساکت شو، وگرنه کیبودت می‌کنم.

ساکت شدم. از ماشین بیرون رفتم و به کاپوت تکیه داد و چنگش را در میان موهایش فرو برد، خدایا چه کنم؟ هرچه بگویم اوضاع خرابتر از پیش می‌شود. پنج دقیقه تبدیل به ده دقیقه و ده دقیقه هم تا نیم ساعت پیش رفت. به گمانم دیگر بر اعصابش تسلط یافته بود. سوار شد و سوییچ را گرداند و گفت: معذرت می‌خوام امروز با اون بحثم شد بعد هم که زن داداش زنگ زد، عصبانیتم رو سر تو خالی کردم.

کمی جلوتر مقابل قهوه‌خانه سنتی نگه داشت و گفت: زن داداش گفت که بدون سحری روزه گرفتی.

تازه فهمیدم که هوا تاریک شده است. گفت: بیا بریم یه چیزی بخور. چند دقیقه بعد افطارم را با یک لیوان شیر باز کردم، دیگر دلم هیچ نمی‌خواست. او هم دست کمی از من نداشت. گفت: آبجی خوبم! به حرف‌های من گوش بده. می‌دونم که تو حق داری؛ می‌دونم که تو هم کم عصبی نیستی؛ می‌دونم نباید کلاهمون رو یک طرفه قاضی کنیم... نه تو چیزی نگو فقط گوش بده... ببین پری نمی‌دونم چه طور پوز این محراب رو زدی و چه طور ضربه فنی‌اش کردی که حاضره زندگی خودش رو نابود کنه، اما در کنارش زندگی تو رو هم از بین بیره، باور کن به اون بدی که فکر می‌کنی نیست، من نزدیک به ده ساله که اون رو می‌شناسم برای من اون و امین فرقی نداشتند اون هم مثل برادرم بود اما من گردن برادری که بخواد زندگی تو رو خراب کنه می‌شکنم، پری می‌دونم می‌خواهی کوتاه نیایی اما تو تنها امید منی پری که شاید اون دست بکشه، خودت زندگیت رو با دست‌های خودت خراب نکن پری، می‌دونم این اون چیزی نیست که تو می‌خواهی، دچار عصبانیت شدی، اما این عصبانیت‌ها زود گذره و از بین می‌ره اگه همون طور که اون می‌خواد تن به این بازی بدی اون وقت من با چشم‌های خودم باید شاهد بدبخت شدن دو تن از عزیزانم باشم، زندگی بچه بازی نیست پری که فکر کنی اگر امروز از سر قهر و غضب چیزی رو

خواستی ممکنه که فردا هم بخوای، تو هم اون قدر عقل داری که زندگیت رو بازیچه دست خودت و اون نکنی... حالا به من نگاه کن... چرا سرت رو بلند نمی‌کنی... آفرین خواهر خوبم سرت رو بلند کن.

همین کار را کردم. با لبخند گفت: می‌دونستم تو خیلی احمق نیستی فقط به کم هستی.

لبخندی بر لبم نشست و هیچ نگفتم. آب در هاون کوبیدن بود بگذار گمان کند که خیلی احمق نیستم.

دو شب قبل شب بیست و یکم ماه رمضان بود. وقت افطار همه خانه‌ی ما بودند اما جای او خالی بود. اکبر، آقا بزرگ را دعوت کرده بود اما او را نه. این کار برایم قابل هضم نبود. همه فکر می‌کنند که من سر عقل آمده‌ام اما این طور نیست روز به روز بیشتر از قبل او را می‌خواهم او هم که نه یادی از من می‌کند و نه حتی تلفنی می‌زند. نمی‌دانم چه بکنم در بین دل و خانواده‌ام دست و پا می‌زنم اما کسی نیست که دستم را بگیرد و از این ورطه بیرونم بکشد. دارم دیوانه می‌شوم و در این لحظات فقط او را می‌خواهم و بس. در تب دیدارش می‌سوزم اما از او هم خبری نیست. دیروز پروین زنگ زد و از این که سر عقل آمده‌ام و زندگیم را بازیچه نکردم کلی اظهار خوشحالی کرد. همه فکر می‌کنند زندگیم به‌روال عادی برگشته جز من. نه من زندگیم بدون او را نمی‌خواهم.

کسی جلوی چشمم بشکنی زد. به خود آمدم و گفتم: تویی بهاره؟! با لبخند گفت: پس انتظار داشتی کی باشه... مردم از گرسنگی، این سلف کی باز می‌شه؟

از کیش دو تا ساندویچ درآورد و تعارف کرد، با تعجب گفتم: مگه تو روزه نیستی؟

— نه نیستم.

— خاک بر سرت بهاره الان هرکی از این جا رد بشه می‌فهمه. شانه‌ای بالا انداخت و گفت: خب بفهمه، گرسنمه پدر معده‌ام رو که نمی‌تونم در بیارم.

— حداقل برو به جای خلوت، برو توی نمازخانه، این جا آبروریزی... خای برسرت ببین کبیری و اون چندتای دیگه چه جوری نیگات می کنند... روزه خواری گناهه.

با خنده بوسه ای از گونه ام برداشت و گفت: باشه پری خانم می رم نمازخانه. برخاست و رفت. هنوز چند لحظه نگذشته بود که کبیری به سویم آمد و گفت: می تونم این جا بشینم؟

— سند این نیمکت که به اسم من نیست.

سمت دیگر نشست و گفت: راستش خانم بهرامی مدتی که می خواستم چیزی رو بهتون بگم، اجازه می دید؟

— تا شروع کلاس یک ربع وقت دارم.

— همه معتقدند که من خیلی پررو هستم و راحت حرفم رو می زنم، الان نزدیک به دو ماه از شروع سال تحصیلی جدید می گذره، شما خیلی کم با ما کلاس دارید و خبر ندارید که بعضی چیزها و بعضی کس ها از پارسال تا امسال عوض شده اند، می بینید این همون درخت پارسالیه که سبز بود اما الان خشکه. — منظورتون رو بی مقدمه بگید.

— باشه می رم سر اصل مطلب، اصل مطلب اینه که این خانم دریایی با اون خانم دریایی که برای اولین بار دیدید خیلی فرق کرده، حتی با اون خانم دریایی چند ماه پیش.

با حالتی عصبانی برگشتم و به صورت او نگریستم و گفتم: به خاطر چند تار موی رنگ شده شما این طور درباره اش قضاوت می کنید؟

— نه گوش کنید، فقط مو نیست که از مقنعه بیرون زده طریقه آرایشش لحن حرف زدنش، حرکاتش و برخوردهایش با آقایون همه و همه تغییر کرده.

— بدم می یاد که پیشم بشینید و درباره دوستم این طور حرف بزنید.

— حق دارید، شما که برخوردش رو سرکلاس نمی بینید، ببینید خانم بهرامی چرا پارسال من این حرف ها رو درباره اش نمی زدم؟ اون موقع من به شما و ایشون اعتقاد کامل داشتم اما الان حاضرم فقط به پاکی شما قسم بخورم نه اون... خشمگین برخاستم او هم برخاست و گفت: خانم بهرامی به نفع خودتونه که

از اون دوری کنید دوستی با اون به اعتبار شما هم لطمه می‌زند.

— دیگه نمی‌خوام بشنوم.

— چند نفر رو می‌خوانی اسم ببرم که با...

— من دیگه هیچی نمی‌خوام بشنوم کلاسم دیر شد.

و به‌سوی ساختمان رفتم، در میان راه بهاره را دیدم که با لبخند گفت: چه قدر عجله داری که سر کلاس استاد فاضل بری.

— آره عجله دارم بهاره اون موهات رو بکن زیر مقنعه رژ لب رو هم کم‌رنگ کن.

با لبخند آن‌چه خواسته بودم انجام داد و گفت: حالا چرا این قدر عصبانی؟ — عجله دارم خدا حافظ.

او را رها کردم و رفتم. چرا خدا مردها را این قدر ظاهربین آفریده یعنی تا کسی کمی آرایشش از قبل پررنگ‌تر شد باید حکم به فسق و فجورش داد؟ چه قدر از کبیری که در مورد بهاره این‌طور قضاوت می‌کرد نفرت دارم. او بهاره را نمی‌شناسد، بهاره پاک است مثل شب‌نم صبحگاهی.

از کلاس که بیرون آمدم حوصله رفتن به‌خانه را هم نداشتم، تصمیم گرفتم تا ساعت چهار و نیم در کتابخانه بمانم. در آن‌جا باز نگاهم به کبیری افتاد و از چشم غره‌ام بی‌نصیبش نگذاشتم و گوشه‌ای دور از او نشستم. یک ساعت گذشت که متوجه صدلی کناری شدم و او آرام گفت: شما از دست من دلخور شدید؟ برخاستم و با پوزخندی آرام گفتم: کافر همه را به کیش خود پندارد.

دختری که کنارم نشسته بود انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت که یعنی هیس! جای دیگری نشستم. چند لحظه بعد او هم برخاست و بیرون رفت. همین که عقربه ساعت به‌شش رسید من هم کتابخانه را ترک کردم. باد سردی می‌وزید. زیپ سوئی شرت را بالا کشیدم و راه افتادم. حوصله‌ی اتوبوس را نداشتم، خدا کند زودتر تا کسی بیاید و نصف راه را با تا کسی بروم، اما کجا؟ نه حوصله‌ی خونه اکبر را داشتم و نه احمد و نه حتی امین را. کاش می‌توانستم تا صبح در خیابان‌ها پرسه بزنم. جلوی ماشینی دست تکان دادم کمی جلوتر نگه داشت، هنوز دو قدم بیشتر سوی آن برنداشته بودم که ماشین مشکی رنگی کنار پایم ترمز کرد و

خودش بیرون آمد. با تعجب گفتم: تو این جا چه کار می کنی؟
لبخند کمرنگی بر لبش نشست و گفت: ناراحتی برم.
به راننده تاکسی اشاره کرد که برود و گفت: سوار نمی شی خانم بهرامی؟
هنوز متعجب به او می نگریستم، ابتدا خود سوار شد و از داخل در را برایم باز کرد، فهمیده بود اگر این کار را نکند ممکن است که تا فردا از جایم تکان نخورم.
سوار شدم و سلام کردم. با لبخندی گفت: علیک سلام، می داشتی یک دفعه پس فردا سلام می کردی.

گوشه لبم را گزیدم. هنوز هیچی نشده خرابکاری کرده بودم.
- قیافه آدم های ضایع شده رو به خودت بگیر.

- مگه قیافشون چه شکلیه؟

آینه را به سمتم چرخاند و گفت: ببین.

پشت چراغ ایستاد، سرم را به زیر انداختم و گفتم: معذرت می خوام.

- از چه بابت؟

- به خاطر رفتار داداش اکبرم.

- رفتار اکبر... کاش رفتار احمد رو می دیدی... ولشون کن از خودت بگو

خوبی؟

با لبخند به صورت او نگریستم و گفتم: الان آره خیلی.

چراغ سبز شد و راه افتاد و گفت: پری بعد از ماه رمضان باز می خوام

به خونتون پیام.

- وای نه تو رو خدا، داداشام سایهات رو با تیر می زنند.

- نترس ضد گلوله می پوشم.

- جدی می گم.

- باشه، اگه این طور می خوای دورت رو خط می کشم.

فوری گفتم: چه کار می کنی؟!

با لبخند گفت: پس پیام؟

سرم را به زیر انداخته و گفتم: نمی دونم... راستش می ترسم من خانواده ام رو خیلی دوست دارم نمی خوام از دستشون بدم.

— درسته، آره نباید کسانی رو که دوستشون داری از دست بدی، پس بعد از عید فطر منتظرم باش.

— ممکنه عکس‌العمل اکبر و احمد بد باشه.

— عکس‌العمل‌های احمد رو امروز وقتی شنید که عقب‌گرد توی کارم نیست باز دیدم، داداش بزرگ‌ترت هم هرچه عکس‌العمل‌هاش بد باشه بدتر از احمد نمی‌شه.

— به‌نظرت کار ما درسته؟

— کار ما آره اما اون‌ها که چشمشون رو به حقیقت بستند نه.

با مودی‌گری گفتم: مگه حقیقت چیه؟

با خنده گفت: چشم‌ت رو ببند و به صدای درونت گوش کن.

همین کار را کردم و لحظه‌ای بعد چشم را باز کردم پرسید: حقیقت رو چه‌طور دیدی؟

— چون کلاغی که قارقار می‌کنه.

— چه‌طور؟

— آخه درونم یه معده است که داره قاروقور می‌کنه و می‌گه مگه همراهت نمی‌خواد یادش بیاد که بیست دقیقه هم از اذان گذشته.

— ممکنه داداشات از این‌که افطار دعوت من بودی خوششون نیاد.

— معده من داداش نمی‌شناسه.

با لبخند کنار رستورانی نگه داشت گفتم: بیرون سرده دو تا کاسه سوپ بگیر همین‌جا می‌خوریم تا قدم بیرون بذارم یخ می‌بندم.

زیر لب کلمه تبیل را تارام کرد و رفت. چند لحظه بعد با دو لیوان شیر و چند عدد خرما و دو کاسه سوپ برگشت. هردو در سکوت افطار کردیم. وقتی راه افتاد گفتم: محراب امشب شب قدره، تو امشب چی از خدا می‌خوای؟ آرام گفت: تو رو!

تمام وجودم دستخوش هیجان شد و دیگر حرفی نه گفتم و نه شنیدم تا این‌که سرکوچه بن‌بست نگه داشت و گفت: پری بهم قول بده که جلوشون کوتاه نمی‌یای.

— نه تا جایی که می‌تونم.

لبخندی زد و گفت: برو خدا به همراهت، خدا حافظ.

— به امید دیدار.

و بیرون آمدم تا زمانی که وارد حیاط نشده بودم او هم آن‌جا بود و تا در را بستم صدای دور شدن ماشینش شنیده شد. از پله‌ها بالا رفتم درون پذیرایی اکبر و رعنا و نسرين و احمد و امین و شیوا و نادر حضور داشتند. سلام کردم رعنا گفت: دخترم همه چیز برای افطارت آماده روی کابینته.

— ممنون زن داداش اما با یکی از همکاران سابق اداره افطارم رو باز کردم.

نسرين گفت: کی کتی؟ دیشب زنگ زد و حالت رو پرسید.

— نه.

— پس زری آره؟

— نه...

همه سر را بلند کرده و به من می‌نگریستند، احمد با نگاه مشکوک گفت: پس

کی؟

پیه همه چیز را باید برتن می‌مالیدم، مرگ یک‌بار شیون هم یک‌بار گفتم:

آقای سرفراز.

انگار به این جمع فحش ناموسی دادم. همه بهت زده به من نگریستند، نگاهم

به دست اکبر بود که به سوی کمر بندش رفت. رعنا فوری میچ دست او را گرفت و

گفت: اکبر تو رو به روح اون خدایا مرز.

و با سر به من اشاره کرد که بروم. اما من نرفتم و هم‌چنان به آن‌ها نگریستم.

امین از جایش بلند و گفت: تا حالا ساکت بودم اما الان هم‌چین بزمنش که

حالش جا بیاد به اون آقای سرفراز هم حالی می‌کنم که یه من ماست چه قدر کره

داره.

نسرين و شیوا از ترس جیغ کشیدند. رعنا گفت: دختری گیس بریده برو بالا

تا همین‌جا نکشتنت.

اما من از جایم نه تکان خوردم و نه قصد تکان خوردن داشتم. حال امین

مقابلم بود و دستش در هوا بلند شد، در چشمانش زل زده بودم که احمد در میان

ما حایل شد و با عصبانیت او را به عقب هل داد و گفت: دیگه چی؟ مگه پری بی‌کس و کاره که دست روش بلند می‌کنی؟ به ولای علی اگه ببینم که یک‌بار دیگه دست رو خواهرمون بلند کردی خودت می‌دونی، اصلاً دلش می‌خواد زندگی خودش رو به آتیش بکشه به من و تو هم ربطی نداره.

اکبر خشمگین گفت: تو چرا احمد؟ کی گفته به ما ربطی نداره، اگه به ما ربط نداره پس به کی ربط داره؟

احمد گفت: زندگی خودشه، به جهنم که می‌خواد نیست و نابودش کنه، به درک سیاه که می‌خواد آتیشش بزنه، به اسفل السافلین که می‌خواد باز از نو روی سیاه زندگی رو ببینه، این الان کوره فقط می‌خواد از محراب انتقام بگیره. امین گفت: من نمی‌ذارم هر غلطی خواست بکنه... می‌فهمی پری مگه از روی جنازه‌ی من رد بشی.

احمد گفت: عیبی نداره بذار هر غلطی خواست بکنه فردا پس فردا که بیا به بچه آواره شد می‌فهمه که زندگی شوخی بردار نیست که سر لجبازی بده بره... آخه تو به خاطر چی می‌خوای همسر این آدم بشی؟

حجب و حیا را کنار گذاشتم و گفتم: شاید به همون دلیلی که فریبا همسر تو و شیوا هم همسر امین شد. احمد گفت: وقتی این‌طور دروغ می‌گی بدم نمی‌یاد که دندون توی دهنت نذارم، دروغ نگو راستش رو بگو دختر. او را به کناری زده و جلوتر رفتم و گفتم: دلیل مخالفتتون چیه؟ مگه اون چه عیبی داره؟

احمد گفت: اون همه چیز داره جز اخلاق درست.

— تو که خودت همیشه می‌گفتی اون اون قدرها هم که نشون می‌ده بد نیست.
— من بی‌جا می‌کردم.

رعنا گفت: اون می‌خواد تو رو بخره.

— خوب بخره، مگه مهریه به همین معنا نیست.

رعنا گفت: نه مهریه مهریه زننه نه قیمت خریدش.

— من دلیل مخالفت‌های شما رو نمی‌فهمم، اون تحصیل کرده است شغل آبرومندانه هم که داره از نظر مادی هم که دستش به دهنش می‌رسه.

احمد گفت: درست، این‌ها رو داره اما در کنارش یه گذشته سیاه و تاریک داره درست مثل خودت و خیلی چیزها هم نداره، احساس نداره، قلب نداره، مهر و محبت نداره، بدتر از همه این‌ها یه لحظه توی زندگی آرامش نداره. - این‌ها برام مهم نیست.

اکبر گفت: پس چی برات مهمه؟ - دلیل مخالفت شما، گذشته‌اش سیاهه که باشه مثل بقیه افرادی که توی این اتفاقده همه که این‌جا ایند گذشته خوبی نداشتند اون هم یکی مثل بقیه، چه‌طور وقتی فهمیدید که شیوا گذشته‌اش رو فراموش کرده به راحتی اون رو بین خودتون قبول کردید اما محراب رو نه؟ امین عصبانی گفت: پای شیوا رو وسط نکش مسئله شیوا با محراب سرفراز فرق داره.

- چه فرقی؟ داداش با اون ازدواج هم مخالف بود با این هم همین‌طور، اما چرا باید اون قدر زود از مخالفت با شیوا دست بکشه اما دریاره‌ی... اکبر در حرفم پرید و گفت: تو شیوا رو با اون مقایسه می‌کنی؟ احمق! شیوا و امین زندگیشون رو با محبت شروع کردند نه از سر لج و لجبازی.

احمد گفت: خب باشه ما همه قبول داریم که تو سرتق و لجبازی اگه همین‌جا همه اعتراف کنیم که در هر صورت توی این مسابقه نامیمون تو برنده می‌شی حاضری کوتاه بیای؟ آخه دختر تو خواستگارهایی به خوبی فرهاد رو جواب کردی که زندگی را بر پایه‌ی عصبانیت‌های زودگذر شروع کنی؟

- من این حرف‌ها سرم نمی‌شه، اگه فکر می‌کنید چون برادر بزرگترم هستید و می‌تونید به جای من تصمیم بگیرید سخت در اشتباهید. احترام برادری و بزرگتری به جاش اما بدونید که من پری بهرامی‌ام و از این کار دست نمی‌کشم. اکبر کمر بند را بار دیگر کشید اما احمد این بار مانع شد و در همان حال عصبانی گفت: خدا لعنتت کنه محراب که تو این نون رو توی دامن ما گذاشتی.

پاهایم را در آغوش داشتم و سر را بر روی زانوان نهاده بودم و به حیاط و باران می‌نگریستم. داشتم دیوانه می‌شدم. صدای باز شدن آرام در آمد. نسرین سعی

می‌کرد مراعات حال را بکند و گفت: پری! ماما می‌گه بابا رفته بیرون، بیا شام بخور.

— گرسنه نیستم.

— تو که افطار نکردی سحری هم که نخوردی.

— برو بیرون می‌خوام تنها باشم.

رفت و در را بست. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که باز در باز شد، از صدای قدمهایش می‌توانستم حدس بزنم که کسی جز رعنا نیست. مقابلم بر لبه پنجره نشست و گفت: سرت رو بلند کن ببینمت.

اشکم از روی مژگانم چکید، گفتم: با توام پری... دخترم سرت رو بگیر بالا. سرم را بلند کردم، نگاهش که به صورتم افتاد اشک هم در چشمش نشست و فوری برخاست و در یک لحظه بلوزم را از بالا کشید و درآورد و در صورت خود کوبید و گفت: دستت بشکنه مرد، چی به‌روز تن و بدنش آورده.

بازوی چپم و کمرم بدجوری می‌سوخت و درد می‌کرد. به کمکش بلوز را پوشیدم، پرسیدم: داداش کجا رفت؟

— نمی‌دونم... خدا بگم چه کارت کنه اکبر، آخه کی روی بچه یتیم دست بلند می‌کنه.

— عیبی نداره زن داداش چوب داداش گله، اما هر وقت برگشت بهش بگو که این کمربندها پری رو از نظرش برنگردونده.

محکم در صورت خود کوبید و گفتم: می‌خوای چند روز بعد توی تشییع جنازه‌ات شرکت کنم دختر؟ این مسخره بازی‌ها چیه؟ آگه دو روز پیش احمد سرنو سیده بود که امین می‌گشت؛ امروز هم اگر من روی دست و پای اکبر نیفتاده بودم و التماس نکرده بودم و نسرين خودش رو روی تو ننداخته بود که الان زنده نبودى...

در میان حرفش پریدم و گفتم: عیبی نداره زنده نباشم بهتر از اینکه برادرهام حق انتخاب رو ازم بگیرند.

— پری برادرهات خیر و صلاح...

باز در حرفش پریدم و گفتم: به‌چه قیمتی؟ به‌قیمت از بین بردن شخصیت و

غرور من؟ یعنی اون‌ها بیشتر از خود من خیر و صلاح‌م رو می‌خوان. اون‌ها دارن اشتباه می‌کنن.

— آخه چرا این قدر پافشاری می‌کنی که زن اون آدم مغرور و بی‌احساس بشی؟
— شما فرض کنید چون...

این بار نوبت او بود که درون حرف من بپرد و گفت: ببین به‌خاطر همین حرف بود که کتک خوردی، فکر کردی با جماعت کوران سر و کار داری؟ فکر می‌کنی ما همه از اول نمی‌دونستیم که تو و آقای سرفراز چشم دیدن هم رو نداشتید. تو و اون از همون اول کل‌کل داشتید، ماجرای قبل از عید و اخراجت هم بدتر از همه. اون به‌خاطر دلایلی که هررییس دیگه‌ای هم ممکنه به‌خاطرش کارمندش رو اخراج کنه تو رو اخراج کرد اما لجبازی‌اش رو با ندادن حقوقت می‌خواست نشون بده بعد هم بقیه ماجراها. ما همه دیدیم که تو به‌خاطر اون حتی حاضر نبودی که عید به‌مسافرت بیایی. حالا که اون دیده جلوی تو کم آورده می‌خواد جور دیگه‌ای تلافی کنه تو هم اون قدر کله‌خرابی که بدت نمی‌یاد این لجبازی‌ها رو ادامه بدی و جلوش کم نیاری. نمی‌دونم کجای کار اشتباه کردم که تو این‌طور تربیت شدی، اما دختر اشتباه می‌کنی زندگی که لجبازی بردار نیست. یه زن در زندگی‌اش بیشتر از همه چیز احتیاج به‌محبت داره و محبت چیزیه که در وجود اون مرد نیست. احمد راست می‌گه اون می‌تونه برای هرخواهری بهترین برادر و در عین حال بهترین فرزند و بهترین دوست باشه اما همسر نه، زندگی مشترک احتیاج به‌عشق داره که اون ازش سر در نمی‌یاره. دست خودش هم نیست خدا این قدر سرد و بی‌روح آفریدتش، تو هم کله‌شقی هم خیلی حساس، وقتی کله‌شقی‌ات کم‌کم کنار رفت و کمی پخته‌تر شدی تازه می‌فهمی که چه اشتباهی کردی اون وقته که کم می‌یاری. یه زن حاضره سختی و نداری توی زندگی بکشه اما بی‌محبتی و بی‌اعتنائی نه، اون وقته که می‌فهمی چه‌طور با دست خودت زندگیت رو تباه کردی. نه می‌تونی طلاق بگیری و نه می‌تونی اسارت رو تحمل کنی اون هم اسارت موجودی بی‌روح و بی‌احساس. اما من این موجود در ظاهر بی‌روح و احساس را دوست داشتم چون در

وجودش چیزهایی را یافته بودم که دیگران تا به امروز ندیده بودند. گفتم: زن داداش من می‌خوام زندگی خودم رو تباه کنم هیچ چیزی هم نظرم رو تغییر نمی‌ده.

گفت: بیچاره! بی‌اعتنایی‌های یه مرد به همسرش خیلی بدتر از درد کمرینده. من درد بدتر از کمریند رو هم کشیدم، بدتر از سوختن که نیست؟ زیر لب گفت: دختره‌ی دیوونه... زود غذات رو بخور تا سرد نشده و از دهن نیفتاده.

فهمیده بود که حرف زدن بی‌فایده است. برخاست و همین که در را باز کرد بیرون برود احمد را که می‌خواست وارد شود دید و اشکش پایین ریخت و گفت: دیر اومدی اکبر تنش رو سیاه و کبود کرده.

و کنار کشید که او وارد شود. در ابتدای بحث بین من و اکبر رعنا به احمد زنگ زده بود که تا اکبر مرا نکشته خود را برساند. در حالی که هنوز پاهایم را در آغوش داشتم اشک‌های صورتم را با آستین کوتاه لباسم پاک کردم. احمد هیچ‌گاه دوست ندارد مرا گریان ببیند، درست مثل سهیل و برعکس محراب. وارد اتاق شد و در را بست و همان‌جا کنار در به دیوار تکیه داد، نگاهش بر روی کبودی زیر چشمم که می‌سوخت خیره مانده بود و گفت: بالاخره کار خودت رو کردی؟ مگه چی به داداش گفتی که از کوره در رفت؟

— چیه؟ می‌خوای تو هم بشنوی و عصبانی بشی و زیر اون یکی چشمم رو کبود کنی؟ بهش گفتم که من سر حرفم هستم حتی اگر تمام دنیا مخالف باشن. — فکر نمی‌کنی این بازی این همه ارزش نداره و تا این‌جا هم زیاد جلو رفتی و باید تمومش کنی؟

— شما باید تمومش کنید نه من، من که چیزی خلاف شرع و قانون و اخلاق نگفته و نخواسته‌ام. می‌خوام با مردی که بهش اجازه خواستگاری دادید ازدواج کنم اگه بد بود بهش اجازه نمی‌دادید بیاد، من هیچ عیبی هم درش ندیدم که جواب نه بدم...

— کوری یا داری خودت رو به کوری می‌زنی؟ چه عیبی بزرگتر از این که از روی کینه و نفرت قدم جلو گذاشته؟

همین بزرگترین اشتباه آن‌ها بود که حاضر هم نبودند برای لحظه‌ای از موضع خود قدم عقب بتهند. ادامه داد: پری خواهر عزیزم زندگی این نیست که توی این بازی مسخره کی برنده میشه تو کوتاه بیا.

- نمی‌یام.

بگذار در جهالت خودشان بمانند پری چرا که تحمل شنیدن واقعیت را ندارند و مثل صد دفعه‌ی دیگه که دلیل واقعی‌ات را گفتی و آن‌ها را برآشتی و لقب دروغگو را بر خود خریدی باز باور نمی‌کنند و این می‌شود بار صد و یکم.

- می‌خوای آینده‌ات رو با چی طاق بزنی؟

- با زندگی اون.

- که این‌طور، پس هم آینده خودت و هم زندگی اون رو می‌خوای خراب

کنی، ببین می‌ارزه.

- آره می‌ارزه.

- می‌دونی اون چه گذشته‌ای داشته؟

- آره می‌دونم.

- می‌دونی سابقا آدم کشته؟

- آگه منظورت اون سرباز عراقیه آره می‌دونم.

- می‌دونی اون موقع بچه بوده.

- آره می‌دونم.

- می‌دونی همین مسئله چه قدر توی روحیه‌اش اثر منفی گذاشته؟ گذشته

اون مثل گذشته تو سیاهه، می‌خوای گذشته سیاه اون رو هم وارد آینده خودت کنی؟

- عیبی نداره این‌طوری گذشته من هم وارد آینده اون می‌شه.

- عصبانیتش رو که دیدی؟

- دیدم.

- کارکردنش رو هم که دیدی. دیدی که چه‌طور حاضره تمام ساعت‌های

عمرش رو فدای کار و وظیفه‌ی کاریش بکنه؟

- دیدم.

— باقی ساعت‌هاش رو بیشتر به پدرش اختصاص می‌ده، این رو هم که دیدی؟

— دیدم.

— موج گرم محبت و صفا رو توی خونه خودمون و رفتار سرد و خشک اون حتی با پدرش رو هم که دیدی؟

— دیدم.

— اما خیلی چیزها رو ندیدی. اون خیلی چیزها نداره، بذار رک و بی‌پرده بگم اون به‌عنوان همسر هیچ‌وقت نه قلبی برای دوست داشتن داره و نه دستی برای نوازش کردن و نه آغوش گرمی برای احساس امنیت و نه...
بهتر دید که دیگه سکوت کند و ادامه ندهد. کمی صبر کرد و بعد جلو آمد و درست جایی که چند لحظه پیش رعنا نشسته بود نشست و گفت: هنوز هم می‌خوای ادای احمق‌ها رو دریاری؟
— آره!

— ببین پری فردا عید فطره، روز خداست به‌خاطر خدا هم که شده از خر شیطون پیاده شو و این‌طوری به‌هممون عیدی بده.
— شما بزرگترید وظیفه شماست که به‌من عیدی بدید.
عصبانی شد و گفت: لعنت بر شیطون... پری حماقت بسه.

— من انتخابم رو کرده‌ام احمد. بذار رک و واضح بگم شماها به‌عنوان برادر قانوناً حق دخالت تو زندگی من رو ندارید. پدرم نیستید که بگید باید با اجازه شما ازدواج کنم اگه پدرم هم بودید فقط کافی بود برم و برگه‌ای از دادگاه بگیرم که پدرم مانع می‌شه اون هم بدون دلیل درست و حسابی و فقط به‌خاطر برخی از حدس و گمان‌ها. حالا که پدرم نیستید، احترامتون رو نگه می‌دارم که بدون اجازه‌تون شخصاً در محضر حاضر نمی‌شم اما تو بهتر از هرکس منو می‌شناسی و می‌دونی که من اگر بخوام کاری رو بکنم تمام دنیا هم جلوم دریان کارم رو می‌کنم؛ پس نه به‌خودتون زحمت بدید و نه روی اعصاب داغون من راه برید.
انتظار چنین گستاخی را نداشت. گفت: فکرش رو هم نمی‌کردم که این‌قدر بی‌چشم و رو و نمک‌شناس بشی، الحق که حالا یکی شدی لنگه‌ی خود

محراب، هردوتون حاضرید پا روی همه چیز بذارید و به هر قیمتی دیگری رو خرد کنید حتی اگر این وسط دیگران هم خرد بشن برای شما مهم نیست. نمی دونم چی توی اون سرته دختر اما بدون اون هم از لحاظ روحی از تو قویتره و هم از لحاظ جسمی، هر بلایی که بخوای سرش بیاری آخرش این تو هستی که بازنده ای.

— تو از کجا این قدر مطمئن حرف می زنی؟

من بازنده نبودم چون او را به دست می آوردم، گفت: ببین پری تو و اون اخلاق های کاملاً شبیه به هم دارید، هردو وجودتون پر از نخوت و غروره، هردو دوست دارید خودتون رو عاقل دهر بدونید. هردو کله شق و یک دنده اید. هردو رک و بی پروایید و بدتر از همه این که هیچ کدوم معنی گذشت رو نمی دونید و در دایرة المعارف وجودتون جلوی کلمه گذشت یه خط تیره به معنی نامفهوم بودن هست، همیشه هم تا بوده شنیدیم که قطب های هم نام همدیگه رو دفع می کنند، آخه چه طور دو قطب هم نام می خوان زیر یه سقف زندگی کنند؟

— تو این مسئله رو به چشم یه فیزیکدان ببین و برای آنکه راحت تر هضم کنی از دید ریاضیدان ها نگاه کن، اون ها می خونن منفی در منفی مثبت.

با عصبانیت گفت: احمق!

از کوره در رفتم و گفتم: چرا تو هم مثل اکبر یه فصل کتکم نمی زنی و نمی ری تا از دست راحت بشم، بیا این طرف صورتم مال تو، از دستون خسته شدم، مثل بختک نشستید روی سینه ام و نمی دارید حرف بزنم وقتی هم که حرف راست می زنم تحمل شنیدن ندارید. شما چرا من رو احمق فرض می کنید. چرا فکر می کنید می خوام زندگی خودم رو خراب کنم؟ اگه این طوره به جهنم بذارید خراب کنم اما نه نیارید در کارم. دیوونه ام کردید به خدا...

عصبی گفت: احمق اون می خواد تو رو بخره!

— تو این معامله خریدار راضیه فروشنده هم راضیه چرا دیگران ناراضیند.
— نه دیوونه، تو کالایی که راضی بودن یا نبودن مهم نیست، در نظر اون تو یه کالایی که باید بهش خدمات بده ما هم فروشنده ایم. اما ما هم حاضر نیستیم تو رو به اون بفروشیم، این پنبه رو از گوشت دربیار. من حتی جنازه ی تو رو هم

روی دوش اون نمی‌ذارم، برات هم متأسفم که از اون همه هوش و درایتی که خدا بهت داده استفاده نمی‌کنی، کینه و دشمنی دلت رو سیاه و چشمت رو کور کرده. برخاست و بیرون رفت. برخاستم و سینی غذایی را که رعنا آورده بود بیرون از اتاق گذاشتم و در را از داخل قفل کردم. خسته شده بودم و داشتم می‌بریدم. اشکم به زحمت درمی‌آمد و بغض داشت خفهام می‌کرد. تمام بدنم در اثر کمربندهایی که خورده بودم می‌سوخت. بازویم هم کبود بود درست به سیاهی بادمجان زیر چشم متورمم. هیچگاه در خواب هم نمی‌دیدم که کمربندهای اکبر این قدر دردناک باشد... وای نکند دارم اشتباه می‌کنم و تاوان این اشتباه هم از دست دادن خانواده‌ام باشد! نکند آن‌ها راست بگویند و محراب قلبی برای... احمق نشو پری تو خودت زیر همین انگشتانت ضربان قلبش را احساس کردی، تو بارها و بارها نگاه بی‌تاب و مهربان او را دیدی، تو اگر آغوش گرمش را نجشیدی در عوض موج پر حرارتی که از وجودش وجودت را در برمی‌گیرد حس کرده‌ای، تو لبخند را بارها بر لبش دیدی و می‌دانی که اگر برخی از موانع اخلاقی و شرعی نبود تا به حال بارها و بارها جمله دوست داشتن را هم شنیده بودی... اما یعنی به دست آوردن فقط یک نفر به از دست دادن تمام خانواده‌ات می‌ارزد؟ یعنی به از دست دادن اکبر و احمد می‌ارزد؟ یعنی تو تحمل بی‌اعتنایی‌های امین را از این پس داری؟... نمی‌دانم.

بغض داشت خفهام می‌کرد. نگاهم به تلفن افتاد. وسوسه شدم و آن را برداشتم و شماره گرفتم چند لحظه بعد خودش گفت: بله؟

— سلام منم.

— سلام خوبی؟

— نه.

— خانواده‌ات اذیتت می‌کنن؟

گوشه‌ی لبم را گزیدم اما باید دل به دریا می‌زدم پس گفتم: محراب!

— بفرما.

— یعنی به نظرت می‌ارزه؟ من دارم همه‌ی کس و کارم رو از دست می‌دم، امروز اکبر فردا احمد بعد هم رعنا و امین، این معامله‌ی پر ضرریه خدا رو خوش

نمی‌یاد به خاطر یکی همه رو از دست بدم.
- درکت می‌کنم، اما اون‌ها دارن اشتباه می‌کنند و نمی‌خوان قبول کنند که

کینه تنها چیزیه که بین ما نیست.
- اما من نمی‌خوام ادامه بدم، دارم این طوری خانواده‌ام رو از دست می‌دم.

- اون طوری هم ممکنه کس دیگه‌ای رو از دست بدی... پری فقط تو نیستی
که در عذابی من هم در رنج و عذابم، قبول کن.

- باید این همه رنج و عذاب رو همین‌جا تموم کرد، معذرت می‌خوام اما
می‌فهمی که...

- نه دختر نمی‌فهمم فقط می‌فهمم که رنج ما را که توان برد به یک گوشه‌ی
چشم/شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی.

چه می‌کردم؟ خدایا نمی‌توانم از او دست بکشم. دوستش داشتم و تنها او را
می‌خواستم اما خانواده‌ام چی؟ آن‌ها را هم می‌خواهم، صدایش را شنیدم که
گفت: هنوز گوشی دستته؟

- آره.

- آره نه بله! ببین پری اگه تو هم کوتاه بیای من کوتاه نمی‌یام چون یاد
نگرفته‌ام از چیزی که دلم پسندیده و با محک عقلم رو سفید در اومده دست
بکشم. فکر نکن فقط تویی که داری سختی می‌کشی، نه من هم مشکل دارم
مخصوصا با برادر گرامی‌ات، ما اشتباه نمی‌کنیم و نباید به خاطر برداشت اشتباه
اون‌ها چوب بخوریم، اما اگر امروز نمی‌خوان ببینند فردا و فرداها می‌بینند که
اشتباه کردند ما زندگی‌مون رو نه برپایه‌ی کینه و لجبازی بلکه براساس یه موهبت
الهی پایه می‌ذاریم پس مطمئن باش اشتباه نمی‌کنیم.

لبخندی برلبم نشست، راست می‌گفت اشتباه از ما نبود. بعد از مکثی
طولانی گفتم: محراب.

لحن آرامش را شنیدم که گفت: جانم.
از این کلمه موج گرمی در تنم دوید، گفتم: ممنونم که با حرفات بهم آرامش
دادی، خدا حافظ.

پاسخم را داد و گوشی را گذاشتم.

کسی دستگیره در را فشرد و وقتی متوجه شد بسته است گفت: چرا در رو قفل کردی پری؟ چرا شامت رو نخوردی؟ در رو باز کن دختر.
 - زن داداش به خدا از نصیحت خسته شده‌ام.
 - بیا شامت رو بخور از گرسنگی ضعف می‌کنی.
 - نمی‌خوام.
 - اعتصاب غذا نکن دختر، بلندتر از قبل باز کلمه‌ی «نمی‌خوام» را گفتم.
 - به درک! نخور تا بمیری.
 - صدای دور شدن قدم‌هایش را شنیدم.

آذر هم گذشت. بیشتر از یک ماه از آن روز لعنتی می‌گذرد اما هنوز برائش کمربندهایی که خورده‌ام وقتی دراز می‌کشم و یا به جایی تکیه می‌زنم تا مغز ستون فقراتم تیر می‌کشد. نمی‌دانم آیا آن‌ها مرا ندیده می‌گیرند یا من آن‌ها را. اگر فکر می‌کنند که با بی‌اعتنایی می‌توانند کاری کنند که من از خواسته خود دست بکشم سخت در اشتباهند. در این مدت نه قدم به خانه احمد گذاشتم و نه امین. همین که به خانه می‌رسم سلام کوتاهی برای رفع تکلیف می‌کنم و بالا می‌روم. چند روز اول را اعتصاب غذا کردم می‌دانستم که کم‌کم در حال بردن هستم که او زنگ زد. از لحن حرف زدنش فهمیدم که همین چند لحظه پیش بحث شدیدی بین او و احمد درگرفته و هنوز هم با هم هستند. او خواست که دست از اعتصاب غذا بکشم و تا تلفن را قطع کرد به سراغ آشپزخانه رفتم و در زیر نگاه متعجب فریبا و رعنا و نسرین که می‌دانستند الان با او حرف زدم غذا کشیدم. با این کار می‌خواستم به آن‌ها بفهمانم که محراب را آن قدر دوست دارم که هرچه گفت نه بروی خواسته‌اش نمی‌آورم او هم می‌خواست به احمد بفهماند که سلامتی من برایش از همه چیز مهمتر است اما متأسفانه آن‌ها نمی‌خواستند که چشمشان را برواقعیت باز کنند و همین مسئله باعث شد که آن‌ها هنوز سوار بر خر شیطان باشند.

در این مدت در خانه کم غذا می‌خورم و خود را با تنها یه وعده غذا که در دانشگاه می‌دهند سیر می‌کنم، البته آن هم به زور از گلویم پایین می‌رود. روزهایی

هم که کلاس ندارم به خاطر این که در خانه نباشم به کتابخانه پناه می‌برم. گاهی که احساس می‌کنم بریده‌ام و نایی برای طی بقیه مسیر ندارم درست در همان لحظه او با صدای مهربانش به کمکم می‌آید و دلداری‌ام می‌دهد که همه چیز درست می‌شود و فقط کافی است صبر داشته باشم. او می‌گوید: گویند سنگ لعل شود در مقام صبر. من هم می‌دانم که آری شود ولیک به خون جگر شود. من راحت دل او را به دست نیاورده بودم که راحت از دست بدهم. صبر می‌کنم. بالاخره آن‌ها مجبورند که کوتاه بیایند. از روزهای جمعه نفرت دارم چون باید در خانه بمانم، برای اکبر گویی اصلاً پری‌ای در خانه وجود ندارد پاسخ سلام را هم نمی‌دهد؛ رعنا سرسنگین است. امین سراغی از من نمی‌گیرد و احمد هم هرگاه نگاهش بررویم می‌افتد با اخم رویش را برمی‌گرداند. شیوا با گریه می‌خواهد که دست از بچه بازی بکشم؛ فریبا هم از دید پزشکیش این مسئله را می‌بیند که این ازدواج ممکن است لطمات جبران ناپذیری برایم داشته باشد. اما من این حرف‌ها سرم نمی‌شود فقط او را می‌خواهم و بس. نمی‌خواهم اشک بریزم هرچند بغض خفهام کند. باید نشان بدهم که همان دختر مقاوم و صبور همیشگی‌ام. نمی‌خواهم فکر کنم که امشب، شب یلدا در خانه هیچ‌کس حاضر نیست تنهایی مرا پر کند. این طولانی‌ترین شب سال چگونه به سحر می‌رسد. نمی‌خواهم حتی فکر کنم که دلم همانقدر که برای او، او که از شب قدر تا به امروز ندیده‌ام تنگ شده برای اکبر هم که هر روز می‌بینمش تنگ شده است. تفاوت بزرگی بین این دو هست و آن هم این که می‌دانم با وجود آن که فاصله‌ام با یکی از آن‌ها به فاصله خانه‌ها و چراغ قرمزها و فلک‌ها و خیابان‌هاست اما دلش این‌جا در کنار من است و دیگری با این که فاصله‌ام با او فقط چند پله و حتی گاه این پله‌ها هم فاصله انداز نمی‌شود دلش فرسنگ‌ها از من دور شده است. شب‌ها برای گریستن و درد دل کردن آغوش پر مهر و محبت مادرانه‌ی رعنا را می‌خواهم اما او نیست که بگویم که به خداوندی خدا من او را دوست دارم. پس مجبورم مهر پلمپ براشک‌هایم بزنم تا رسوایم نکنند. شب‌ها که ماه در اتاقم سرک می‌کشد به جای احمد و اکبر و دیگران به او واقعیت را می‌گویم چرا که او زیان ندارد که مرا دروغگو بخواند. بعضی وقت‌ها شورش را در می‌آورم و با خود می‌گویم که اگر

نسرین به جای من بود باز اکبر کمربند بررویش می کشید؟ اما زود از حرفم پشیمان می شوم. این بی انصافی بود، اگر از اکبر کمربند خوردم چون او فکر می کند که من می خواهم زندگی خود را نابود کنم، آن ها نمی گویند ازدواج کن بلکه برعکس می گویند با عشق ازدواج کن درست همان کاری که من می خواهم انجام بدهم اما آن ها باور ندارند و به هیچ صراطی هم مستقیم نمی شوند. فقط می دانم که دیگر خسته شده ام، سخت است که خانواده ای که تا دیروز شیفته ات بودند امروز دوست نداشته باشند. تنها چیزی که در این لحظات سخت به دادم می رسد صدای گرم اوست و این که می دانم آن ها اشتباه می کنند نه من... بهاره مطابق معمول مقابل چشمانم بشکنی زد و گفت: کجایی؟ لبخند زورکی بر لبم نشست و گفتم: هیروت.

- پاشو بریم.

باتعجب گفتم: کجا؟

- ساعت چهار و نیمه خانم خوشگله.

چه زود گذشته بود. برخاستم و با او همقدم شدم. گفت: هنوز نمی خوای بگی چی شده.

- چیزی نیست.

- خوب نیست آدم این قدر خودخور باشه، پوست و استخوان شدی. هر کی قیافه ات رو ببینه می فهمه اتفاقی افتاده.

- چیزی نیست بهاره.

- خب نگو، چه قدر هوا گرفته، امشب برف می یاد.

دستم را در حالی که دستکش نخی مشکی داشتم جلوی دهان و بینی گرفتم. هوا سرد بود و سوز سردی نیز در باد بود. ماشین من مقابلمان ترمز زد و امیرحسین از آن بیرون آمد و گفت: از این جا رد می شدم چشمم به شما افتاد.

بهاره با لبخند سلام کرد و جواب شنید و امیرحسین گفت: تو چرا هیچ وقت دوستت رو با من آشنا نمی کنی؟

نمی دانم چرا هیچ گاه از او خوشم نمی آمد. با لحنی سرد و جدی گفتم: بهاره جون من دیرم شده باید برم خدا حافظ.

امیرحسین گفت: می‌خواین برسو نمتون؟
- نه ممنون الان خط واحد...

لبخند بر لبم نشست، نگاهم به آن سوی خیابان افتاده بود. بهاره هم رد نگاهم را دنبال کرد و چشمش به ماشین مشکی رنگی که در حال پارک کردن گوشه خیابان بود افتاد.
- خدا حافظ بهاره، خدا حافظ آقا.

و بدون این که منتظر پاسخی از آن‌ها بمانم و بی توجه به بوق ماشین‌ها درون خیابان دویدم. دلم در سینه بی‌داد می‌کرد، وقتی به وسط خیابان رسیدم او هم از ماشینش بیرون آمد و در حالی که چشمانش لبخند می‌زد و نه لبه‌ایش به من نگریست. خیابان را طی کرده و مقابلش ایستادم. می‌ترسیدم خودش نباشد و دچار توهم شده باشم. اما وقتی شروع به حرف زدن کرد و صدایش را شنیدم مطمئن شدم که خودش است. گفت: با بینی یخ بسته و سرخ مثل دلقک‌های سیرک شدی.

سلام کردم و او پاسخم را داد و هم‌زمان شال بلند و مشکی که برگردن آویزان داشت درآورد و برشانه‌ام انداخت و گفت: دور دهن و بینی‌ات بپیچ سینوزیت‌ها عفونی نشن.

یک سر شال را جلوی دهان و بینی کشیدم، عطر خوشبویش مشامم را نوازش می‌داد. گفت: سوار شو تا برسو نم. ابتدا خود سوار شد و از داخل در را برایم باز کرد. نشستم. گفت: چرا حرف نمی‌زنی؟

می‌خواستم فقط او حرف بزند و من صدایش را بشنوم اما صدای ناآشنایی از پشت سر سلام کرد. با تعجب برگشتم و به دختر بچه‌ای که در صندلی عقب نشسته بود نگریستم. با تعجب پاسخش را دادم. محراب راه افتاد و گفت: معرفی می‌کنم، زهرا خانم دوست صمیمی بنده.
لبخند بر لبم نشست. او باید همان دختری که در زلزله‌ی بم پدر و مادر خود را از دست داده بود باشد. محراب گفت: امروز روز تولد زهرا خانمه، خواستیم سور دو نفره مون رو سه نفره بگیریم.

هنوز به دختر بچه می‌نگریستم و گفتم: تولدت مبارک عزیزم.
 با لبخند مهربانی تشکر کرد، پرسیدم: چند ساله می‌شه محراب؟
 - هشت سالش تموم شده و وارد نه سال می‌شه.
 با تعجب گفتم: مطمئنی؟ این بچه نه سال شه این‌که خیلی کوچکت‌تر به نظر می‌یاد.

برگشت و نگاهی گذرا به چهره‌ام انداخت و گفت: این‌که خوبه، من دختر بچه‌ی ده ساله‌ای رو دیدم که به زحمت شش ساله به نظر می‌رسید. اما اون دختر بچه بازها خانم ما یه فرق عمده داره اون هم این‌که زهرا مثل اون دندون‌های تیز نداره.

گوشه لبم را گزیدم و صاف نشستم. لبخند بر لب او از این عکس‌العمل من نشست. پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت: مگه قول ندادی که غذا بخوری؟
 با تعجب به او که راه افتاد نگریستم و ادامه داد: چرا این قدر لاغر شدی؟
 سرم را پایین انداختم پرسید: خیلی اذیت می‌کنند؟
 لبخند دروغین بر لبم نشست و گفتم: کی بهت گفته، هرکی گفته اطلاعات غلط بهت داده.

- خیلی دوست دارم همین‌طور باشه که تو می‌گی.
 برای این‌که موضوع را عوض کنم گفتم: می‌دونی از شب قدر تا الان بیشتر از چهل روز گذشته؟

لبخند زیبایی بر لبش نشست و گفت: ببخشید فکر کردم این فقط مشکل منه برای همین با از دور دیدن تو مشکلم رو حل می‌کردم.
 با تعجب برگشتم و به چهره او نگریستم گفت: حالا زهرا خانم چی می‌خوره؟
 از آینه به زهرا نگریستم که در نگاهش برق کودکانه‌ای درخشید ولی با این حال گفت: ممنون چیزی نمی‌خورم.
 مقابل کافه تریایی نگه داشت و گفت: باشه، ما کیک تولد تو رو می‌خوریم و تو تماشا کن. پیاده شید.

بیرون آمدم و در را برای بیرون آمدن زهرا باز کردم. چند لحظه بعد در حالی که دور میزی نشسته بودیم کیک تولد کوچکی روی میز بود و دو فنجان

فهره و یک لیوان آبمیوه. نگاهم به زهرا بود، در ماشین نمی شد خوب به زوایای صورتش نگریست اما الان چرا. دختر بچه ای بود که به زحمت هفت ساله می آمد، چشمان درشت و مشکی اش گیرایی خاصی داشت. ابروهایش کوتاه و کم پشت و بینی اش کوچک بود، از آن مدل بینی هایی که با عینک مشکل خواهد داشت. لبهایی نازک، و وقتی می خندید گونه هایش چال می افتاد. موهایی پر و کمی مجعد و زیر و مشکی داشت که بالای سر زیر روسری کوتاه زرد و قرمز دم اسبی بسته بود. در کل با پوست سبزه اش قیافه اش با نمک و دلنشین بود. محراب گفت: زهرا خانم تولدت مبارک، نمی خوای شمع رو فوت کنی؟ پری این طور نگاش نکن خجالت می کشه.

- آخه این دوست کوچولوی تو خیلی قیافه ملیحی داره.

با شیطنتی که کمتر در او سراغ داشتم با کنایه گفت: من تمام دوستهای کوچولوم رو با خوش سلیقگی انتخاب می کنم.

خود را به نشنیدن زدم و همین هم باعث لبخندش شد. زهرا شمع ها را فوت کرد و کیک را برید و تقسیم کرد و محراب آنها را در پیشدستی ها گذاشت و او را به حرف گرفت. زهرا هم با صدای بامزه ای می خندید و حرف می زد. از کلاس و نمره های بیست و کادویی که محراب برایش یک ماه پیش خریده و دختر عمویش که سه سال بیشتر نداشت آن را خراب کرده بود می گفت و از این که هفته پیش که او را از مدرسه به خانه رسانده کلی به همکلاسی هایش پز داده. در میان حرفهایشان فهمیدم که محراب حداقل در هفته یک ساعتش را به او اختصاص می دهد و در دل به او حسودی کردم. برای لحظه ای محراب ما را تنها گذاشت و برای شستن دستهایش رفت. نگاهم به کیک زهرا بود که به کاکائوهایش علاقه بیشتری داشت، کاکائوی روی کیک خودم را برداشتم و در بشقاب او گذاشتم که لبخندی شیرین تحویل گرفتم و گفتم: خاله یه چیزی بگم که ناراحت...

مکث کرد. گفتم: بگو ناراحت نمی شم.

- آخه عمو گفته شاید شما خوشتون نیاد درباره اش حرف بزنید.

- نه عزیزم بگو.

- خاله عمو راست می گه که وقتی شما هم بچه بودید مامان و باباتون

مردن؟

لبخند تلخی بر لبم نشست و گفتم: درسته.

— عمو راست می‌گه که شما وقتی کوچولو بودید خیلی سختی کشیدید؟
سر را به علامت مثبت تکان دادم گفتم: من عمو و زن عمو رو خیلی دوست دارم چون مثل اون خانمه که شما رو اذیت کرد من رو اذیت نمی‌کنن.
— حالا من می‌تونم پیرسم چرا عمو محرابت این حرف‌ها رو درباره‌ی بچگی من به تو گفته؟

— آخه من اون اول‌ها عمو و زن عمو رو خیلی اذیت می‌کردم و همه‌اش گریه می‌کردم که مامان و بابای خودم رو می‌خوام. عمو محراب هم بهم گفت که آدمایی بودند خیلی بدتر از من بودند، من خیلی دوست داشتم شما رو ببینم... راست می‌گه که شما خیلی درس خونید؟

لبخند بر لبم نشست و گفتم: آره... می‌دونی من یاد گرفتم که اگه خدا آدم‌های مهربون زندگی ما رو از ما بگیره به جاش مهربون‌تر از اون‌ها بهمون می‌ده، اگه مامانم مرد الان اون خانمه که بزرگم کرده رو بیشتر از مامانم دوست دارم چون خیلی مهربون‌تره.

— من هم زن عمو رو خیلی دوست دارم، تازه بهم قول داده سال بعد اسم منو توی کلاس خودش بنویسه، آخه معلم کلاس سومه و همه‌ی بچه‌ها فکر می‌کنند مامانمه من هم بهش می‌گم مامان.
— کار خوبی می‌کنی.

محراب صندلی را کنار کشید و نشست و گفت: تو که چیزی نخوردی پری!
— ممنون بیشتر از این نمی‌تونم چیز شیرین بخورم... راستی محراب در حالی که قهوه‌ای را که تازه برای خود آورده بود هم می‌زد و سرش پایین بود گفت: پله.

— احمد خیلی اذیتت می‌کنه؟

— عیبی نداره مگه نشنیدی که شاعر می‌گه، بهای وصل تو گر جان بود خریدارم/ که جنس خوب مبصر به هرچه دید خرید.
لبخند بر لبم نشست همین‌طور بر لب زهرا، هرچند که می‌شد فهمید چیزی از

معنی بیت حافظ نفهمیده اما نگاهی که محراب به رویم انداخت کافی بود تا این دختر بچه از سیر تا پیاز را بفهمد؛ چیزی که خانواده‌ام حاضر به فهمیدنش نبودند. به‌خاطر این‌که بحث را عوض کند گفت: زهرا خانم حالا حاضری بریم اون کاپشنی رو که چند روز پیش دیدی و ازش خوشت اومد بخریم یا نه؟

زهرا از خوشحالی به‌هوا پرید و برگردن او آویزان شد و صورتش را غرق بوسه کرد. کاش آن‌ها که می‌گویند در وجود او ذره‌ای محبت نیست می‌آمدند و می‌دیدند که این همان مردی است که در جمع جذبه حضورش حتی اکبر و آقای دارینوش را هم تحت تأثیر قرار می‌دهد.

وقتی زهرا کاپشن را در فروشگاه برتن اندازه گرفت از خوشحالی روی پا بند نبود. محراب خود زیپ کاپشن را بالا کشید و بعد با لبخند بینی او را کشید و گفت: انگاری سبزه خودت دوختن.

سپس برخاست و نگاهی به شیشه ویتترین مقابلش انداخت. زهرا گفت: خاله خوبه؟

— بچرخ ببینم.

همین کار را کرد. گفتم: عالیه!

— حالا دیگه مبینا نمی‌تونه بهم پز بده، کاپشن خودم ازش قشنگتره. صدای محراب را از پشت سرش شنید که گفت: مگه نگفتم که من هیچ از پز دادن خوشم نمی‌یاد.

زهرا فوری گفت: ببخشید عمو دیگه تکرار نمی‌شه. محراب سرش را بلند کرد و به‌من نگریست و گفت: دیگه دوست ندارم مثل دلفک‌ها ببینمت..

و شال گردنی را به‌سویم گرفت، با تعجب گفتم: مال من؟ — آگه از رنگش خوشت نمی‌یاد می‌توننی خودت انتخاب کنی.

— نه همین خیلی هم خوبه. نیم ساعت بعد زهرا را تحویل زن عمویش داد و راه افتاد. گفتم: این دختر رو خیلی دوست داری؟

— آره، منو یاد بچگی‌های یه نفر میندازه.

لبخندی زدم و گفتم: از خونه عمویش پیدا بود که وضع اقتصادیش بد

نیست.

— آره بد نیست آژانس تاکسی تلفنی داره و خرج دو بچه‌ی خودش و بچه‌ی برادرش رو درمی‌یاره، این بچه پارسال از نظر روحی خیلی تحلیل رفته بود اما خدا رو شکر الان خوب شده، احساس می‌کنم منو به چشم قهرمانی می‌بینه که از دل اون همه خاک و آوار زنده بیرونش آورده. از نظر عاطفی بهم وابسته است یه جورایی هم من به اون. اگر هفته‌ای یک بار نبینمش دلم بی‌قرار می‌شه.

با خودم گفتم: خوش به حال اون. غافل از این‌که او صدایم را شنید و خندید و آن هم از ته دل. گوشه‌ی لبم را گزیدم. باز خراب کرده بودم. گفتم: من عادت ندارم دلم برای آدمی که نه تو خواب نه توی بیداری دست از سرم برنمی‌داره تنگ بشه.

شیشه را پایین دادم چرا که گونه‌هایم از حرارت سوخت. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت که باز گفتم: محراب!

— جونم.

خدا را شکر که هوا تاریک شده و سرخی رخساره و رنگ به‌رنگ شدنم را نمی‌دید، گفتم: اگه داداش اکبر راضی نشد چی؟

— راضی می‌شه.

— می‌ترسم نشه.

— من یاد گرفته‌ام که یا در راهی قدم برنذارم یا اگر برداشتم قدمی عقب نذارم، اول و آخرش تو رو به دست می‌یارم چون این چیزیه که با تمام وجود می‌خوام. به‌نیمرخ پرصلابتش نگریستم و دلم گرم شد. گفتم: شب یلدای پارسال رو یادته؟ اون موقع فکر نمی‌کردم که تو الان این‌جا کنار من باشی اما الان می‌دونم که سال بعد شب یلدا کنار می، مطمئن باش.

سرکوپه بن‌بست نگه داشت. به‌صورتش چشم دوختم. چه قدر دوست داشتم یک‌بار، تنها یک‌بار یک جمله از دهانش بیرون بیاید اما او هنوز مراعات خیلی چیزها را می‌کرد گفتم: خب.

او هم گفت: خب...

بگو محراب؛ بگو که دوستم داری. نگاهش برای لحظه‌ای در صورتم دوید و باز همان نگاه مشتاق در چشمانش نشست. احساس کردم دیگر جای ماندن نیست. شب بخیر گفتم و برگشتم که در را باز کنم و پیاده شوم که آستینم را گرفت، نفسم برید! لحن آرام صدایش را شنیدم که گفت: گور بابای وجدان درد.

مکثی کرد برگشتم، ادامه داد: پری خیلی وقته که خیلی دوست دارم. چشم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و لبخند بر لبم نشست. آستینم را رها کرد و بیرون آمدم و در را بستم. پایش را برگاز فشرد و به سرعت دور شد و در حالی که رفتن او را بدرقه می‌کردم زیر لب گفتم: من هم خیلی وقته که خیلی دوست دارم محراب!

کلید را در قفل انداختم و وارد شدم. ماشین احمد و پراید صفر کیلومترم آمین که تازه از نمایندگی تحویل گرفته بود در حیاط بود. از پله‌ها بالا رفتم. همه در پذیرایی جمع بودند. جلوی در ایستادم و سلام کردم اما برادرهایم هیچ‌کدام پاسخ ندادند. متوجه پروین شدم که سر را از روی تاسف تکان داد. نمی‌خواستم با حضورم جمعشان را برهم بزنم. برگشتم که از پله‌ها بالا بروم که لحن خشمگین احمد را شنیدم که گفت: بیا این‌جا بینم پری.

همان‌جا کنار در ایستادم. برخاست، از خشمی که در چشمش لانه کرده بود کم مانده بود قالب تهی کنم اما نمی‌خواستم او چیزی بفهمد. با عصبانیت گفتم: تا حالا کجا بودی؟

— یه قبرستونی بودم دیگه، بچه که نیستم دلوایسم بشید.

— مگه دستم به محراب نرسه.

متعجب به صورتش نگریستم از کجا فهمیده بود؟ گفتم: درباره چی حرف می‌زنی؟

از قدیم گفته‌اند دیوار حاشا بلند است گفت: با محراب بودی؟

— نه.

— دروغ نگو دختر، باز چی می‌گفت و قصد کرده بود چه‌طور بخردت؟

— به خودم مربوطه.

دستش بلند شد. فوری گفتم: تو هم بزن خیالی نیست.

انگشتانش را در هم فشرد گویا از زدنم منصرف شد، تازه فهمیدم که چه گندی کاشتم، شال او را از گردنم کشید و درآورد و گفت: نمی‌دارم هم زندگی خودت رو خراب کنی هم زندگی اون رو.

— شما چه کار دارید به زندگی من؟ با هم خوش باشید من هم می‌رم بالا که مزاحم جمع پر از مهر و محبتتون نباشم.

آن‌ها را عصبانی رها کرده و بالا رفتم و در را از داخل قفل کردم. بیچاره محراب! چه می‌کشد از دست این احمد که چشمش را برهمه چیز بسته. کسی بر در کوبید پروین بود. هرچه در زد اعتنایی نکردم و بالاخره خودش خسته شد و رفت.

بهاره برای یافتن جواب سؤال‌ها تند تند کتاب را ورق می‌زد گفت: خیلی بد امتحان دادم، هرچی هم که از روی دست نگاره و فلاح نوشتم اشتباه بوده اون‌ها بدتر از من... جواب سؤال چهار چی بود؟ با توام پری؟

برگشت و تازه متوجه من شد که چند پله بالاتر هستم، پشت دستم را برپیشانی‌ام گذاشتم، سرم گیج می‌رفت و پله‌ها در برابر چشمانم تاب می‌خورد. صدای متعجب بهاره را شنیدم که گفت: پری چی شده؟ چرا مثل میت‌ها شدی؟ بشین تا از حال...

دیگر نشنیدم چه گفت و پرده سیاهی جلوی چشمم کشیده شد.

وقتی چشم باز کردم خود را در درمانگاه دانشگاه دیدم. قطرات سرم اولین چیزی بود که نظرم را جلب کرد خواستم برخیزم و بنشینم که پیشانی‌ام تیر کشید. دستم را بر آن گذاشتم؛ تازه متوجه باندی که دور پیشانی‌ام بسته بودند شدم. صدای بهاره آمد که گفت: دراز بکش پری تازه یه کم فشارت بالا رفته. مجبور شدم که این کار را بکنم چرا که باز چشمانم سیاهی رفت. صدای زن جوانی را شنیدم که گفت: بالاخره چشم باز کردی؟ هیچ وقت فکر نمی‌کردم که دانشجوهای نمونه هم فشار خون داشته باشند.

سابقاً او را دیده بودم. پزشکیار بود. برسرنگی که در دست داشت با انگشت چند تلنگر زد و گفت: الان با آمپول مثل روز اول می‌سازمت و حسابی نشه‌ان

می‌کنم.

بهاره گفت: به کشتنش ندید خانم، ماییم و همین یه پری بهرامی.
زن با لبخند جلو آمد و گفت: من نه اما دوست اگه خودش رو به کشتن نده
هنز کرده، آخه دختر وقتی حالت خوب نیست چرا پا می‌شی می‌یای سر درس و
کتاب؟ یه امروز استراحت می‌کردی، این دفعه شانس آوردی که از اون همه پله تا
پایین نیومدی بیشتر مراعات خودت رو بکن. راستی باید به خانواده‌ات خبر
می‌دادم این دوست هم بیرون بود مجبور شدم بدون اجازه کیفیت رو بگردم و
تنها یه شماره گیر آوردم که انگار اون هم شماره مطب یه خانم دکتر بود.
با ناراحتی گفتم: وای چرا این کار رو کردید؟
زن برای لحظه‌ای سرم را قطع کرد و از محل اتصال سرم آمپول را زد و گفت:
نباید می‌گفتم؟

- عیبی نداره ممنونم.

من و بهاره را تنها رها کرد و رفت. بهاره گفت: تا حالا فکر نمی‌کردم آدمی که
فشارش روی پنج باشه زنده بمونه، کم مونده بود بمیری دختر، تازه فشارت
به هفت و نیم رسیده صبحونه هم که نخوردی همه‌اش هم یه گوشه نشستی و
سگرمه‌ها توی همه. نمی‌خوای بگی چی شده؟ نکنه خدایی نکرده برای یکی
از اعضای خانواده‌ات اتفاقی افتاده؟ نکنه بیماری سختی داری؟ حتماً مشکل
مالی داری؟ چیه نکنه افتادی توی راهی که نه راه پیش داری نه راه پس؟ نکنه اون
آقا بداخلاقه ازدواج کرده؟
پاسخ تمام سؤالهایش نوچ بود اما در جواب سؤال آخر لبخندی هم تحویل
گرفت. گفت: ای بمیری خب بگو چه مرگته؟

- حوصله ندارم.

خواست چیزی بگوید که صدای فریبا را شنیدم که با زن جوان بیرون از اتاق
حرف می‌زد، می‌خواست بفهمد که من این جا هستم، چند لحظه بعد در حالی که
گیسو را در بغل داشت مقابل در نمایان شد. جلو آمد و کنار تخت نشست و
گفت: پری چی شده؟ سرت چی شده؟
زن جوان به جای من گفت: فشارشون افتاده بوده ضعف کرده و خورده زمین،

پیشونیشون هم به لبه پله خورده اما چیز مهمی نیست یه زخم سطحیه.
فریبا پرسید: فشارش چند بوده؟

— پنج.
فریبا گفت: خدای من پنج! خب الان چنده؟
— تا ده دقیقه پیش هفت و نیم بود خطر رفع شده و چیزی نیست ضعف کرده.
فریبا گفت: آخه دختر این چه کاریه با خودت می‌کنی؟

— فریبا خواهش می‌کنم.
اما او از دستم خیلی عصبانی بود. گفت: خواهش نکن به جاش دست از بچه بازی بردار و به فکر خودت باش. اون از وضع خورد و خوراکت، اون از خوابیدن؛ این از درس خوندنت که مرتب توی کتابخانه‌ای؛ اون از فکر و خیالات؛ اون هم از تصمیم بچه گانه‌ات.
نیم خیز شده در حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم: فریبا گوشم از نصیحت پره و حالم هم از نصیحت بهم می‌خوره اگه تو هم می‌خوای مثل اون‌ها صحبت کنی پاشو برو که حوصله هیچ کدومتون رو ندارم.
با عصبانیت گفت: به جهنم.

فهمیدم از دستم دلخور شده حتی بهاره هم این مسئله را فهمید، اما مگر من کم دلخور شده بودم، حوصله نصیحت را در این وضعیت نداشتم. بهاره به‌خاطر این‌که جو سنگین حاکم را تغییر دهد گفت: ماشاء... چه خوشگله این خانم کوچولو، اسمش گیسوئه دیگه؟ پری گفته بود که خوشگله اما فکر نمی‌کردم این قدر ناز باشه.

فریبا لبخندی زد و بهاره گیسو را از آغوش او درآورد. گیسو هم مانند این‌که سالهاست او را می‌شناسد برایش خندید. هردو به بهاره و گیسو می‌نگریستیم که چه‌طور بهاره صداهاى بچگانه درآورده و شعر می‌خواند و صدای خنده گیسو درمانگاه را پر کرده بود. بازی آن‌ها باعث شد که کم‌کم گره ابروان من و فریبا باز شود و لبخند به جایش بنشیند. گفتم: بهاره بچه داریت حرف نداره کم‌کم باید آستین‌ها رو بالا بزنی.

- برو بابا حال نداری! انگار دیشب بد خوابیدی و خواب بد دیدی.
فریبا گفت: چرا؟ بچه شیرینی زندگیه.

- توی زندگی اون قدر خودم شیرینم که جایی برای بچه نمی‌مونه، فریبا
خانم من این خانم کوچولو رو می‌برم به یکی دوتا از بچه‌های دانشکده نشون
بدم و نیم ساعت بعد می‌یارمش.

برخاست و با گیسو بیرون رفت. فریبا نگاهی به قطرات سرم انداخت و کمی
سرعتش را بیشتر کرد و دستگاه سنجش فشار خون را برداشت و اشاره کرد
آستینم را بالا بزنم. در حالی که به صورتش می‌نگریستم همین کار را کردم اما او
برای لحظه‌ای به صورتم نمی‌نگریست. بیشتر از بیست دقیقه به همین منوال در
سکوت و دلخوری گذشت تا این که طاقت نیاوردم و گفتم: فریبا!

بدون این که به صورتم بنگرد گفت: بله، گفتم: می‌دونم از دستم دلخوری،
بیخشید، تند رفتم اون هم جلوی بهاره... معذرت می‌خوام. می‌بخشیم؟ چرا
جوابم رو نمی‌دی هنوز از دستم دلخوری.
برگشت و بالاخره به صورتم نگریست و گفت: خیلی، انتظار این برخورد

رو...

در حرفش پریدم و گفتم: من که عذرخواهی کردم آخه تو که روانپزشکی مگه
نمی‌دونی نباید وقتی بالای سر بیمار می‌ری دعواش کنی؟
- تو از من هم سالم‌تری اما نه از نظر عقلی، من تنها از بابت اون مسئله از
دست دلخور نیستم بیشتر برای اینکه...
زن جوان وارد شد. فریبا رو به او گفت: الآن خوشبختانه فشارش روی نه
رسیده ضربانش هم نورماله.

زن گفت: پس به نظر شما سرم رو قطع کنم؟
به جای فریبا گفتم: آره خسته شدم.
زن لبخندی زد و گفت: باشه.

سرم را که فقط یک چهارمش مانده بود از دستم بیرون کشید. فریبا کمک کرد
که برتخت بنشینم و لباس بپوشم و در همان حال گفت: پیشونیت خیلی درد
می‌کنه؟

به‌دروغ جواب نه دادم، گفت: اما انگار باز داره خون می‌یاد. پانسماش خونی شده.

— چیز مهمی نیست، بریم بهاره رو توی حیاط می‌بینیم.
و پس از خداحافظی از آن زن بیرون آمدیم. همان‌طور که انتظار داشتم بهاره دختران زیادی دور خود جمع کرده و هرکسی برای گیسو شکلکی در می‌آورد و گیسو هم در خندیدن برایشان کوتاهی نمی‌کرد. بهاره با دیدن ما گیسو را به‌فریبا سپرد، از او خواستم که با ما همراه شود تا فریبا او را تا جایی برساند. تشکر کرد و گفت: ساعت بعد کلاس دارم.
باتعجب گفتم: تو که امروز کلاس نداشتی.
گفت: امروز استثنأ دارم.

فریبا گیسو را در صندلی عقب خواباند و با کمر بند کیسه خوابش را محکم کرد و خود سوار شد و راه افتاد و بعد از مدت طولانی گفت: می‌دونی چرا از دستت دلخورم، می‌گم که تو و احمد بحثون شده چرا به‌دیدن من نمی‌یای؟
توی این مدت مگه حرفی از من شنیدی؟

— معذرت می‌خوام چیز دیگه‌ای هم ندارم که بگم تو سعی کن منو درک کنی.
— سعی کنم؟ مگه توی این مدت کار دیگه‌ای هم کردم، مرتب سعی می‌کنم تو رو درک کنم و بفهمم چرا می‌خوای سر زندگی خودت قمار کنی اما هنوز به‌نتیجه‌ای نرسیدم، آخه چرا؟ چرا می‌خوای این کار رو بکنی چرا به‌خودت رحم نمی‌کنی دختر؟

دوست داشتم بالاخره این عقده‌ی دل را برای کسی بگشایم و چه کسی بهتر از پزشک معالجم که سابقه در شنیدن حرفهایم هم داشت. گفتم: شاید برای این که دوستش دارم.

کنار خیابان کشید و پارک کرد و برگشت و گفت: نه پری! هرکس دیگه‌ای این دروغ شاخدار رو باور کنه من باور نمی‌کنم. من هنوز یادم نرفته که چه‌طور از دستش فرار کردی و رفتی توی دستشویی و گریه کردی اون هم تویی که به‌سختی گریه می‌کنی؛ پس بدجور سوزونده بودت. من که یادم نرفته شب عروسی امین چه‌طور از دستش عصبانی شدی و گفتمی که ازش بدت می‌یاد، من

که از اول شاهد بحث‌های شما بودم می‌دونم چه طور می‌خواست استعفا بدی و تو ندادی و چه طور برای این که کم بیاری خواست سه ماهه زبان یاد بگیری تو هم چه طور از لج اون، شب و روز رو برخوردت حروم کردی تا کم نیاری؛ من که می‌دونم اون چرا تو رو منشی خودش کرد، این کار رو کرد تا سرکوچکترین چیزی ازت بهونه بگیره و به صلابهات بکشه و بعد هم ماجرای اخراجت پیش اومد؛ اون برای این که حالت رو بگیره ماجرای گل‌ها رو جلوی فرهاد گفت، اما همه این‌ها به کنار دعوای اون روزتون هم به کنار، انتظار نداری از منی که شاهد اون حرفها بودم این چرندیات رو باور کنم اگر ندیده بودم شاید دروغت رو باور می‌کردم اما حالا که با گوش‌های خودم شنیدم که اون بهت گفت که می‌تونه زن بگیره درست مثل ماشین گرفتن و تو هم چه طور بهش لقب پیچ و دنده و عقده‌ای دادی نه... دور من رو خط بکش شاید بتونی این خزعلات رو به خورد دیگران بدی اما من نه، من باور نمی‌کنم.

نه، حرف زدن با او هم بی‌فایده بود. سوییچ را چرخاند و راه افتاد و گفت: پری نمی‌خوام نصیحتت کنم، هیچی نمی‌گم فقط جزیی از خاطراتت رو به یادت می‌یارم. یادته که گفتی مادرم بعد از گذشت ده دوازده سال فهمید که زندگی کرده اون هم بدون عشق؟ یادته گفتی وقتی مادرت این مسئله رو فهمید سایه خوشبختی از زندگیتون پر کشید؟ حالا تو می‌خوای راه اون رو بری؟ می‌خوای خوشبختی از زندگیتون پر کشیدی؟ اما نه مسئله‌ی تو و مادرت چند فرق عمده داره. یکی باز تاریخ تکرار بشه؟ اما نه مسئله‌ی تو و مادرت چند فرق عمده داره. یکی این که پدرت مادرت رو از سر ترحم گرفت و نه لجبازی، دوم این که تو از همین اول می‌دونی در زندگیت تنها چیزی که تا آخر وجود نخواهد داشت عشقه و مثل مادرت بعد از ده دوازده سال نمی‌فهمی، و سوم هم این که تو مثل مادرت زن صبوری نیستی و کافیه از چیزی ناراحت بشی پرخاشگر و عصبی می‌شی، همین هاست که نشون می‌ده داری از اول قدم رو اشتباه برمی‌داری. - حرف‌ها ت قشنگ بود به دلم نشست اما نه اون قدر که از حرفم برگردم. زیر لب کلمه‌ی کله شق را نثارم کرد و ساکت شد. حق داشت او که نمی‌دانست محراب خیلی وقت است که خیلی دوستم دارد. وقتی به‌خانه آنها رسیدیم گیسو را در آغوش کشیدم و بالا رفتم تا او ماشینش

را پارک کند، با کلید فریبا در را باز کردم و قدم در خانه‌ای نهادم که مدت‌ها ننهادم بودم. گیسو را که خواب بود بر تختش نهادم و فریبا می‌خواست که استراحت کنم اما خودم دوست داشتم که به‌خانه بازگردم اما می‌دانستم اگر این را بگویم او ناراحت خواهد شد. خسته بودم و سخت هم به‌یک چرت نیاز داشتم. دراز کشیدم و زودتر از آن‌چه فکر می‌کردم به‌خواب رفتم آن هم بدون آن‌که پالتو و مقنعه‌ام را عوض کنم. با صدای احمد که از پذیرایی شنیده می‌شد چشم باز کردم. چرت کوتا هم بیشتر از سه ساعت طول کشیده بود و ساعت هشت و بیست دقیقه بود. صدای احمد را شنیدم که به‌فریبا گفت: برو پری رو صدا بزن تا شام بخوریم.

صدای فریبا را با فاصله شنیدم که گفت: احمد جان تو برو صدایش بزن من دستم بنده.

به‌گمانم در آشپزخانه بود. احمد گفت: خودت برو فریبا من می‌زرو می‌چینم. او حتی نمی‌خواست نگاهش به‌نگاه من بیفتد، چرا این‌جا هستم؟ لعنت بر من... برخاستم و گفتم: من گرسنه نیستم فریبا.

پالتو و مقنعه‌ام را درآوردم. می‌دانستم تا صبح نمی‌توانم از آن‌جا بروم اما قصد هم نداشتم که قدمی از اتاق بیرون بگذارم که چشم احمد بالاجبار به‌من بیفتد و از دیدن ریخت و قیافه خواهر احمقش چندشش شود. چند لحظه بعد در باز شد پشت به‌در داشتم و از پنجره به‌بیرون می‌نگریستم. گفتم: اصرار نکن فریبا گرسنه نیستم.

— تا یک ربع پیش هنوز از پیشونیت خون می‌اومد شاید احتیاج به‌بخیه داشته باشه.

لبخند بر لبم نشست و برگشتم و گفتم: نه داداش یه زخم کوچیکه.

— بیا شام بخور.

— گرسنه نیستم.

— باز می‌خواهی ضعیف کنی؟

و خود بیرون رفت، چه‌قدر دلم برای نگاه مهربانش که سعی می‌کرد در پشت آن نگاه سرد و بی‌تفاوتش پنهان کند تنگ شده بود. وقتی به‌آشپزخانه رفتم آن دو

را منتظر خود دیدم نصف کفگیر برنج کشیدم که احمد بشقابم را پر کرد. زخم درست در انتهای سمت چپ پیشانی ام بود؛ زخمی کوچک اما عمیق؛ هنوز ترشحات خون بیرون می زد. فریبا در حال تعویض پانسمان پیشانی ام بود و احمد چشم بر من دوخته بود. وقتی پانسمان برداشته شد و در آینه پیشانی متورم و کبودم را دیدم چشم هایم چهارتا شد. فریبا گفت: چه کار کردی با خودت دختر! خدا کنه بد زخم نباشی و جاش نمونه.

متوجه رگ متورم گردن احمد شدم که بیرون زد و برخاست و به سوی تلفن رفت، فریبا گفت: احمد خواهش می کنم.

با عصبانیت گفت: من هم خواهش می کنم که در این مسئله دخالت نکن فریبا... الو محراب! زن داداش چی می گه... چه قدر باید بگم که دور پری رو یه خط گنده قرمز بکش؟! ما به چه زبونی به تو حالی کنیم که پری همسر تو نمی شه... شاید زن داداشم با تو رودروایستی داشته باشه که اجازه داده هفته ی بعد باز به خواستگاری بیاین اما بدون که من معذوریتی ندارم و کافیه هفته بعد باز بیای خونگی داداشم آنوقت پات رو می شکنم... تو چی از جون ما می خوای؟ زندگی ما رو بهم ریختی تمام خوشبختی خانواده ما به خاطر تو از بین رفته؛ همه رو با پری، پری رو با همه لج انداختی و باز هم دست نمی کشی... من نمی دونم شما دوتا چی از جون هم می خواین... نه تو گوش کن... نه گوش کن بین چی می گم، من نمی دارم خواهرم یه عمر در حسرت خوشبختی بمونه، تا همین جا هم هرچه که بهش صدمه ی روحی و جسمی زدی کافیه، اون از وضع غذا خوردنش اون از خانواده رمیدنش این هم از امروز که توی دانشگاه حالش بد شده، اگه خدای نکرده ماجرای امروز به این راحتی تموم نمی شد مطمئن باش هست و نیستت رو به آتیش می کشیدم باور کن.

و گوشی را محکم بر تلفن کوبید. حاج و واج به او نگریستم و پرسیدم: قاره دوباره کی بیاد خواستگاری؟ چند شنبه؟

چشم غره ای آمد و به اتاق رفت. فریبا گفت: ای، خب تو هم زبون به دهن بگیر الانه که باز از دست تو عصبانی بشه و ناراحتی اش رو سر دایی خالی کنه. این ها همین جواری اگه هر شب همدیگه رو تلفنی نشورن و نذارن کنار خوابشون

نمی‌بره، همه‌اش هم مقصر تویی پری.
با لبخند شانه را بالا انداختم و گفتم: به من چه، من که کار بدی نکردم فقط جواب بله دادم.

احمد عصبانی داد زد: فریبا بیا این‌جا.
فریبا گوشه‌ی لبش را گزید و گفت: فکر کنم شنید چی گفتم.

و به‌اتاق رفت و در را بست. نگاهم به گیسو افتاد که برمبل خوابیده و اصوات نامفهومی از خود در می‌آورد. شکمش را قلقلک دادم و گفتم: می‌بینی نی‌نی که چه‌طور اخلاق بابات شده عین‌هو اخلاق شمر، به فکر دل عمه‌ی بیچاره‌ات هم نیست که به زحمت دل دایی مامانت رو به‌چنگ آورده. اما تو ناراحت نباش؛ خودم یه تنه همه رو حریفم به من می‌گن پری نه برگ چغندر! امیدوارم تو مثل عمه‌ات احمق نشی، گیسو از خنده ریسه رفت.

شب سختی را آن‌جا به صبح رساندم. نمی‌دانم آخر این ماجرا به کجا ختم می‌شود. صبح که از خواب برخاستم احمد به اداره رفته و فریبا هم در حال لباس پوشیدن گیسو بود و در همان حال گفت: پری جون غذا توی یخچاله شاید من برای ناهار دیر پیام گرسنه شدی برای خودت گرم کن، حتماً هم صبحونه بخور خیلی ضعیف شدی باید تقویت بشی.

— می‌خوام برم دانشگاه تحقیقم نیمه کاره است.

بهانه بود. و ادامه دادم: همون‌جا هم یه چیزی می‌خورم.

— مطمئن باشم؟

با لبخند گفتم: مطمئن باش.

او و گیسو هم رفتند. صبحانه از گلویم پایین نمی‌رفت. یک لیوان شیر خوردم و عازم دانشگاه شدم؛ حداقل از خانه ماندن که خیلی بهتر بود. می‌دانستم امروز بهاره کلاس دارد. کتابهایی که می‌خواستم را روی میز کتابخانه گذاشتم و مشغول شدم. تنها راهی که می‌توانستم با آن از فکر و خیال کمی دور شوم مطالعه بود و بس. سه ساعت بعد برای استراحت کوتاهی بیرون آمدم. نگاهم چرخید و به بهاره و ستاره و نگاره و چند دانشجوی دختر و پسر دیگر افتاد که گرد هم جمع شده و می‌گفتند و می‌خندیدند. صدای کسی را پشت سرم شنیدم که گفت: ببینید

خانم بهرامی و باور کنید، به نظر شما این رفتارها برازنده‌ی یه...
با خشم برگشتم و نگاهی به او انداختم و گفتم: شما کی می‌خواین دست از
این فکر باطلتون بردارید آقای کبیری؟ بهاره همسر داره و همسرش رو هم...
این حرفم پرید و گفتم: همسرش هم یا خیلی احمقه یا بی‌غیرت.
او را همان‌جا رها کردم و باز به کتابخانه برگشتم. چه قدر از این کبیری بدم
می‌آمد.

چه قدر زمان تند می‌گذشت و چه قدر هم من از به‌خانه رفتن نفرت داشتم.
ساعت پنج بود که مجبور شدم برخیزم و با قدم‌های آرام به سوی ایستگاه
اتوبوس راه افتادم که صدای بوق آشنایی نظرم را جلب کرد، برای این‌که بفهمم
حدسم درست بوده برگشتم و دیدم بله! فرهاد بود. مقابل پایم ترمز کرد و خود
بیرون آمد و گفت: سلام پری خانم، خدا بد نده چی شده؟
منظورش پیشانی‌ام بود. گفتم: علیک سلام! چیزی نیست نتیجه یه
بی‌احتیاطیه، شما این‌جا چه کار می‌کنید؟

- منتظر شما بودم نمی‌دونستم که کلاس دارید یا نه؟ کم‌کم داشتم ناامید
می‌شدم و می‌رفتم. بفرمایید سوار شید توی راه بهتون می‌گم.
باتعجب سوار شدم و او راه افتاد و گفت: راستش کسی من رو فرستاده که
شما رو به‌خونه مون ببرم.

باتعجب گفتم: چی؟ کی؟
- سوء تفاهم نشه اون شخص داییم نیست بابا بزرگمه!
متعجب‌تر از قبل گفتم: آقا بزرگ؟! خونه شما! چه کاری با من دارند؟
- نمی‌دونم فقط می‌دونم که خونه‌ی ما رو برای این انتخاب کرد که دایی
نفهمه.

معلوم بود که واقعاً چیز بیشتری نمی‌داند و دیگر سؤالی نپرسیدم و او هم در
سکوت خیابان‌های شلوغ را طی می‌کرد. سرانجام سکوت خسته‌اش کرد و گفت:
می‌تونم دستگاه پخش رو روشن کنم؟
گفتم: بفرمایید.

آهنگ یه اشاره‌ی هایده را گذاشت. چند لحظه بعد باز طاق‌ت نی‌اورد و گفت:

پری خانم! می‌بخشید می‌دونم این نهایت فضولی منه اما راستش کنجکاوی داره می‌کشتم، خیلی دوست دارم سؤالی بپرسم.
— بفرمایید.

— تو رو خدا از دستم ناراحت نشیده‌ها... راستش... چه‌طور بگم... راستش می‌دونید؛ هرچه‌قدر فکر می‌کنم به نتیجه‌ای نمی‌رسم و نمی‌خوام مثل بقیه فکر کنم که شما از روی لجبازی جواب بله دادید، من شما رو عاقل‌تر از این حرف‌ها می‌دونم... اما آخه... دایی! شما! یه جوریه... می‌دونید درسته اون دایی منه اما تا به امروز من ندیدم که برای هیچ جنس مخالفی چیزی جز دافعه داشته باشه پس باور نمی‌کنم که شما ازش خوشتون اومده باشه، پس چه چیزی باعث شده که شما به یه انسان سر تا پا دافعه جواب مثبت بدید و این قدر هم مصمم سر حرفتون بمونید؟

— شاید به خاطر این که نمی‌خوام زندگی معمولی مثل بقیه داشته باشم.
— این منو قانع نمی‌کنه، ببخشید یه سؤال خصوصی‌تر، اون... اون ازدواج کرد؟

باتعجب گفتم: کی؟

بعد از کلی کلنجار رفتن با خود گفت: همون... همون دیگه... همونی که به خاطرش به من.... دیگر ادامه نداد.

لبخندی زدم و گفتم: شما فکر کنید که در شرف ازدواجه.
— متأسفم.

باتعجب گفتم: چرا شما متأسفید؟

— هیچی بگذریم.

بالاخره ساکت شد، شاید هم دلش به حال من سوخت و گمان کرده که چون در عشق شکست خورده‌ام به نوعی قصد خودکشی دارم که می‌خواهم به داییش جواب مثبت بدهم.

رخساره و علی در حیات بودند فرهاد هردو را در آغوش کشید و پرسید: مامانتون هم این جاست؟
که جواب مثبت شنید. تعارف کرد که ابتدا من وارد شوم و خود پس از من.

فرزانه از دیدنم تعجب کرد اما با این حال صورتم را به گرمی بوسید. آقابزرگ و آقای دارینوش هم حضور داشتند و هر دو پاسخ سلامم را دادند و آقابزرگ از فرزانه خواست برایم چای بیاورد تا گرم بشوم و گفتم: ببخشید دخترم که مزاحمت شدم.

— خواهش می‌کنم.
ده دقیقه گذشته بود که آقای دارینوش به مراسم ختم یکی از اهالی محلشان به مسجد رفت. به گمانم وقتش رسیده بود که آقابزرگ بگوید به خاطر چه چیزی مرا به این جا خوانده است خودش هم متوجه بی تابی من شد و گفت: فرهاد من و پری خانم می‌تونیم به اتاق تو بریم؟
متعجب تر از قبل به او نگریستم. فرهاد گفت: بفرمایید به شرط این که پری خانم همه جا رو پر نکنه که فرهاد خیلی شلخته است.

پدر بزرگش گفت: این که چیز جدیدی نیست که کسی ندونه.
و به کمک عصایش برخاست و به سوی اتاق فرهاد رفت و من هم به دنبالش. تعارف کرد که اول من وارد شوم که قبول نکردم و خود وارد شد و بر تخت نشست و خواست در را ببندم. همین کار را کردم. گفتم: صد رحمت به شلخته! انگار توی این اتاق گردباد اومده.
حرفش بی پایه و اساس نبود. با همان لبخند همیشگی گفت: اون صندلی رو بکش جلو و بشین بابا.

همین کار را کردم و گفتم: بفرمایید من سراپا گوشم.
— خیلی دوست داشتم که با خودت حرف بزنم اما نمی‌خواستم خونه خودمون باشه می‌ترسیدم که یک دفعه اون برسه.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: این مسئله آرامش زندگی همه رو به هم زده، پسرم ازم خواسته که یک بار دیگه به خاطر اون پا پیش بذارم و به خواستگاری پیام اما من هنوز بهش جواب ندادم، تو هم دخترم برای من مثل فریبا و فرزانه می‌مونی و نمی‌خوام اسباب آزارت رو فراهم کنم. نمی‌دونم این جواب بله‌ای رو که می‌خواهی بدی و دیگران نمی‌ذارن برچه اساسیه؛ چرا می‌خواهی همسر محراب بشی دخترم؟

سرم را پایین انداختم. خیلی ناجور بود که به پدری بگویم شیفته پسرش هستم، رویم نمی‌شد. چه می‌گفتم؟ وقتی سکوت طولانی شد گفت: خیلی دوست دارم بفهمم که این سرخی چهره در اثر حجب و حیا و پنهان کردن مکنونات قلبیه یا از روی خشم و عصبانیت؟ راستش می‌خوام بپرسم که چه قدر حرفی که دیگران درباره‌ی جواب بله‌ات می‌گن راسته؟

هنوز سرم را بلند نکرده بودم و مثل مجرمی که مقابل قاضی نشسته و مجبور است لب به اعتراف بگشاید شرم‌منده زیر لب گفتم: هیچی به خدا.

— پس محراب راست می‌گه.

فوری سرم را بلند کردم و گفتم: چی رو؟

لبخندی در صورتش دوید که باعث شد تا بناگوش سرخ شوم. گفت: پس چرا دلیل واقعیتون رو به خانواده‌ات نمی‌گی تا اون‌ها هم این قدر عذاب نکشند؟ — باور نمی‌کنند، فکر می‌کنند که می‌خوام قانعشون کنم.

— من پسر رو می‌شناسم اون قدر یک دنده است و می‌ره و می‌یاد و روی خواسته‌اش پافشاری می‌کنه تا به اونچه که می‌خواد برسه، این رو وقتی فهمیدم که هفت سال داشت و یه عالمه فریره درست کرد و گفت که تا شب همه رو می‌فروشه و فروخت. همون موقع فهمیدم که هرکاری که بخواد می‌کنه و دست از پافشاری برنمی‌داره. خوشحال هم هستم که انتخابش تو هستی دخترم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم چنین روزی رو ببینم که به خواست خودش براش به خواستگاری برم، من آفتاب لب بومم و پام لبه گور....

— خدا نکنه انشاء... صد سال دیگه هم...

با لبخند حرفم را برید و گفت: چه خبره؟ تا حالا هم زیادی عمر کرده‌ام، راستش من همیشه مثل مادری که نگران بچه کوچکشه نگران این پسر بودم. در تمام این سال‌ها سعی کردم هم پدرش باشم هم مادرش و هم خواهر و برادرش اما بعضی وقت‌ها اون رو اون قدر از خودم دور می‌بینم که احساس می‌کنم حتی وظیفه پدری‌ام رو هم در قبالش به‌خوبی انجام نداده‌ام. می‌خوام خودم رو گول بزنم که ما نسل کتابیم و گردسوز و اون نسل کامپیوتر و موشک و فضا، اما نه اشتباهه، با این حال ما زبون هم رو خوب می‌فهمیم. من اون رو یه مرد واقعی بار

آورده‌ام مردی که وقتی می‌بینمش به‌خودم برای داشتن این فرزند می‌بالم اما همیشه می‌ترسیدم که بعد از مرگ من برای این مردی که بعضی وقت‌ها از بچه هم حساس‌تر می‌شه چه اتفاقی می‌افته اما الان با وجود تو در کنارش خیالم راحت.

- امیدوارم همیشه سایه شما بر سر پستون باشه.
- خدا نکنه، چون من عمرم به‌آخر رسیده و اون حالا حالاها باید زنده بمونه، دوست نداشتم مثل بقیه فکر کنم که شما دو نفر انسان بالغ می‌خواهین براساس کینه و کدورت زندگی رو که رحمت الهیه شروع کنید، آدم عاشق زنده است. هرآن کسی که در این حلقه نیست زنده به‌عشق / بر او نمرده به‌فتوای من نماز کنید. فقط می‌ترسیدم که نظر واقعی تو اونو نباشه که محراب می‌گه، خدا رو شکر که خیالم راحت شد.

- اما با همه‌ی خانواده‌ام که می‌گن اشتباه می‌کنم چه کار کنم؟
- اون‌ها هستند که اشتباه می‌کنند، من چند روز بعد باز پا پیش می‌ذارم و ریش گرو می‌ذارم که شما دوتا هم دیگه رو دوست دارید، با برادرهای حرف می‌زنم و واقعیت رو می‌گم، امیدت به‌خدا باشه دخترم من هم هرکاری از دستم بریاد برای شما انجام می‌دم اما تو هم قول بده که همیشه مثل امروز دوستش داشته باشی... قول می‌دی دخترم؟

خجالت می‌کشیدم و سرم پایین بود و گفتم: قول... می‌دم آقا بزرگ.
خندید و گفت: سلیقه‌ی محراب حرف نداره، پاشو بابا برو خونه‌تون تا زن داداشت نگران نشده.

و بلند فرهاد را صدا را زد و وقتی فرهاد برادر زد و وارد شد از او خواست که مرا به‌خانه برساند.

سر خیابان از فرهاد خدا حافظی کردم و او رفت. امید تازه‌ای یافته بودم. حتماً اگر اکبر و احمد از زبان آقا بزرگ همه چیز را بشنوند کوتاه می‌آیند. شیوا و امین هم در خانه بودند. می‌دانستم که امشب امین شیفت است و چون بی‌بی در خانه نیست شیوا را به‌این‌جا رسانده تا تنها نباشد. به‌همه سلام کردم و امین بدون این‌که جواب سلامم را بدهد پرسید: تا این موقع کجا بودی؟

— جایی کار داشتم.
امین خواست چیزی بگوید که رعنا آرام به‌طوری که ظاهراً من نشنوم گفتم:
نترس، اون قدر پرو شده که اگر با آقای سرفراز باشه رک و راست بگه.
بغض در گلویم نشست. به‌سوی پله‌ها رفتم که صدای نسرین را شنیدم که
گفت: نرو بالا سفره شام حاضره، شام بخور بعد...
در حرفش دویدم و گفتم: گرسنه نیستم.

و بالا رفتم. دروغ می‌گفتم. معده‌ام از شدت گرسنگی داشت سوراخ می‌شد.
اما اشتهایی نداشتم، شاید هم نمی‌خواستم که با آن‌ها سر یک سفره بنشینم و
اشتهایشان را کور کنم. سرم گیج می‌رفت. به‌زحمت پالتویم را درآوردم.
شقیقه‌هایم تیر می‌کشید. کمی دراز کشیدم شاید حالم بهتر شود اما رعشه‌ای در
تنم افتاده بود که رهایم نمی‌کرد. صدای تلفن برخاست هیچ‌کس بالا نبود که
جواب بدهد به‌زحمت خود را به‌گوشی رساندم و گفتم: بفرمایید.

— سلام پری.

لبخندی بر لبم نشست و گفتم: سلام خوبی؟

— ممنون، اما انگار تو خوب نیستی؟

— اگر هم نبودم الان خوب شدم.

— پس چرا صدات یه جوریه؟

— تازه از خواب بیدار شدم.

— باور کنم؟ یعنی تازه از بیرون نیومدی؟

— نه برای چی می‌پرسی؟

— همین جوری حس ششم می‌گفت شاید تازه برگشتی.

— تا حالا نمی‌دونستم حس ششم هم دروغ می‌گه.

— کاری با من نداری؟

— نه خدا حافظ.

بدون این‌که خدا حافظی کند صدای بوق اشغال شنیده شد. دیگر
نمی‌توانستم با این سردرد کنار بیایم. در حالی که تلو تلو می‌خوردم نرده‌های پله
را گرفته و آرام پایین رفتم. کمی در پاگرد نشستم. چشمانم سیاهی رفت و صدای

همه‌ی دیگران انگار نه از پذیرایی بلکه با فرسنگ‌ها فاصله می‌آمد، اکبر از کار برگشته بود. به زحمت خود را به آشپزخانه رساندم و در جعبه قرص‌ها را باز کردم و در میان انبوه قرص‌ها دنبال قرص مسکن گشتم. دو تا که بخورم خوب می‌شوم. و در میان سیاهی می‌رفت و آشپزخانه دور سرم تاب می‌خورد. بالاخره یافتم. دو چشمانم سیاهی اما تا لیوان را از آب پر کردم آن‌ها را گم کردم. نمی‌دانستم آن‌ها را قرص درآوردم اما تا لیوان را از آب پر کردم آن‌ها را گم کردم. نمی‌دانستم آن‌ها را کجا گذاشته‌ام. من و فراموش‌کاری! خیلی عجیب بود. اکنون احساس بدی که در گلو داشتم هم به‌سردرد و دیگر مرض‌هایم اضافه شده بود. به سراغ قرص‌ها رفتم و از قوطی در کف دستم قرص ریختم سرم تاب می‌خورد و چشمم سیاهی می‌رفت. چشم‌ها را بستم شاید خوب شوم و قرص‌ها را در دهان انداختم و با لیوان آبی قورت دادم. کم‌کم احساس بدی که در گلو داشتم برطرف شد. به‌سوی پله‌ها برگشتم و به زحمت خودم را به پاگرد رساندم و بر آن نشستم. کمی که بهتر شدم بالا می‌روم. خدایا این پله‌ها چرا این‌قدر تکان می‌خورند و عقب و جلو می‌روند؟ نگاهم به‌نور سفید لامپ وسط هال بود، آن هم میان زمین و هوا می‌چرخید و سر من هم همراه آن. دیگر نفهمیدم چه شد فقط احساس کردم که تنم به‌این‌ور و آن‌ور خورد و پرده‌ی سیاهی جلوی چشمانم کشیده شد.

هنوز معده‌ام می‌سوخت. رعنا کمک کرد دراز بکشم و با چشمان متورم و سرخش لحظه‌ای به‌صورت‌م چشم دوخت و بعد حق‌هقش برخاست و بیرون رفت. نگاهی به‌نسرین که کنار در ایستاده بود انداختم و گفتم: چیه دکترا جوابم کردند که مامانت این‌طور گریه می‌کنه و تو و بابات هم بق کردید؟ تا دهان باز کرد که چیزی بگوید فریبا وارد شد و گیسو را به‌آغوش نسرین سپرد و جلو آمد و در حالی که سعی می‌کرد بغضش را پنهان کند سرم را در سینه فشرد. نه، انگار این‌جا خبرهایی است که من بی‌خبرم. نگاهم پیش نگاه پر ملامت احمد بود که در چارچوب در ایستاده و نگاهش را به‌چشمانم دوخته بود. بالاخره به‌حرف آمد و گفت: فریبا این دختره به‌اندازه کافی لوس شده تو بیشتر لوسش نکن. صدای بلند امین را از طبقه پایین شنیدم. گویا تازه از سرکار برگشته بود

صدای امین به‌فریاد بیشتر شبیه بود که گفت: این پری کیو؟ خودم همچین به‌خدمتش می‌رسم که دیگه چتین خلطی نکنه. باتعجب به‌احمد زل زدم. صدای قدم‌های امین که به‌سرعت از پله‌ها بالا می‌آمد شنیده شد و به‌سمت اتاق آمد که احمد جلوش ایستاد و امین در حالی که انگشت سبابه‌اش را به‌علامت تهدید برای من تکان می‌داد گفت: خاتم دل و جرات پیدا کرده، بلایی به‌سرت می‌یارم که مرغای آسمون به‌حالت گریه کنند.

احمد گفت: امین مسئله رو خرابتر از اینی که هست نکن. اما او گوشش به‌این حرف‌ها بدهکار نبود و تقلا می‌کرد که خود را از چنگ احمد بیرون کشیده و به‌من برساند و کاری کند که مرغ‌های... قریبا برای حفاظت از جان من در برابر امین مرا در آغوش کشید. فقط کافی بود که دست امین بر من برسد یک ساعت بعد من در سردخانه و او راهی اداره پلیس بود؛ شاید هم احمد و اکبر فرارش می‌دادند و قضیه را ماستمالی می‌کردند و دست پلیس‌ها هم به‌او نمی‌رسید. داد زد: تو با این کارها چی رو می‌خوای ثابت کنی هان؟ متعجب گفتم: با کدوم کارها؟

— الان که با مشت دندون‌هات رو خرد کردم می‌فهمی که یه من ماست چه قدر کره داره.

— هه هه ترسیدم بروس لی.

فریبا گفت: اِه تو آروم بگیر و جواب نده.

— اگر تا جایی که می‌خوری بزمنت می‌فهمی چی می‌گم.

احمد عصبانی شد و گفت: بس کن امین.

گیسو که صدای داد پدرش را شنیده بود با صدای بلند بنای گریستن گذاشت. بچه‌ی بیچاره بدجور ترسیده بود درست مثل دختر عمویش. احمد پس از مکثی وقتی دید امین ساکت شد صورت او را بین دو دست گرفت و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: برو داداشم، برو پایین... فریبا این بچه رو بگیر از گریه ضعف کرد... برو امین جان این مسئله رو باید همین جا تموم بکنیم. برو پایین الان ما هم می‌آیم. می‌دونم ناراحتی؛ می‌دونم که از این بازی پری خسته شدی، عیبی نداره برو

پایین... یادت که نرفته اون خواهر کوچکت ماست و یادت هم که نرفته مادرمون لحظه مرگش ازت خواست که دست روی خواهرت بلند نکنی، نذار تن اون بیچاره توی گور بلوزه.

امین سرش را به علامت تاسف برآیم تکان داد و رفت. احمد گفت: باشه تو بریدی، پاشو بریم پایین، اشتباه از من بود که خیلی عاقل می‌دونستم اما پاکار دیروز فهمیدم که زیادی دست بالا گرفتم.

جلو آمد و دستم را گرفت و مجبور کرد که دنبالش پایین بروم. سر از کارها و حرف‌هایشان در نمی‌آوردم. او جلو می‌رفت و من به دنبالش. با سر اشاره کرد که من زودتر وارد پذیرایی بشوم. داخل شدم و بر صندلی نشستم و نگاهم به اکبر که می‌گاز می‌کشید افتاده، در مقابلش روی میز جاسیگاری پر از خاکستر و ته سیگار بود. رعنا هم تند و تند اشکهایش را پاک می‌کرد. شیوا هم نگران به من چشم دوخته بود اما امین به من نمی‌نگریست. نادر ناخن می‌جوید، فریبا و نسرين هم وارد شدند. احمد هنوز ننشسته بود و بالای سرم دست‌هایش را روی تکیه‌گاه صندلی گذاشت و سنگینی جسمش را بر آن تحمیل کرد. مانند مجرمی که در حین ارتکاب جرم مجش را گرفته باشند شرمنده سر را به‌زیر انداختم. نه، نباید به‌خاطر جرم نکرده و یا ندانسته سر را به‌زیر بیندازم. آن‌ها ابتدا باید تفهیم جرم بکنند و بعد به‌دادگاه نظامی بخوانند و بعد هم حکم تیر، نه این‌که یک‌راست به‌سراغ اجرای حکم بروند.

خدا را شکر که بالاخره احمد به حرف آمد و گفت: داداش شما خسته شدید ما هم همین‌طور، همه‌مون خوب می‌دونیم که این دختر هر وقت هرکاری خواسته انجام داده و هرچی هم بخواد برزبون می‌یاره با هیچ بنی بشری هم رودریاستی نداره.

اکبر نفس عمیقی کشید گویا می‌توانست حدس بزند احمد چه می‌خواهد بگوید. امین هم همین‌طور. چون ساعد دستش را برپیشانی گذاشت و به تکیه‌گاه میل لم داد و در میل وا رفت. احمد ادامه داد: وقتش شده که اعتراف کنیم که ما بریدیم و پری پیروز شده.

با تعجب سرم را بلند کردم و گفتم: چی؟

با خشم در پیشم نگاه کرد و گفت: ما تصمیم گرفتیم که بین زندگی کردن و زنده ماندن تو دو می رو انتخاب کنیم، اگر زندگی رو انتخاب می کردیم آدم مرده که زندگی نمی کنه... مجبور شدیم... می فهمی بزی مجبور شدیم برای این که تو باز حماقت در روز رو انجام ندی به این ازدواج نامبارک رضایت بدیم.

باتعجب گفتم: یعنی چی؟

امین گفت: یعنی فکر نمی کردیم اون قدر احمق باشی که برای این که از آقای سرفراز کم نیاری دست به خودکشی بزنی.

باتعجب بیشتر گفتم: خودکشی؟ کی همچین کاری کرده؟

رحنا گفت: لاپوشونی نکن جمعه خالی قرص های دیسازپام و دکستر کشیک بیمارستان همه چیز رو گفتند. آخه دختر فکر نکردی اگه تو بگیری من هم به ماه بیشتر دووم نمی یارم و دق می کنم. آخه چرا؟ یعنی اطرافیان این قدر برات بی ارزش شدند که حاضری غم و غصه ی اونها رو با جون دادن خودت بخری؟ ما این همه زحمت کشیدیم تا الان برای خودت خانمی شدی. این طور جواب محبت های ما رو می دی؟ دلم می خواد بترکد وقتی فکر می کنم که اگر نیم ساعت دیر تر به بیمارستان رسونده بودیمت امروز مراسم تشییع جنازه ات بود.

امین گفت: اون وقت به خدا قسم، به پیغمبر قسم سه روز نشده آقای سرفراز رو می فرستادمش عقبش تا توی جهنم کل کلشون رو ادامه بدن.

باتعجب گفتم: می فهمید چی می گید؟ چه کسی قصد خود...

فوری ساکت شدم و لبخند شیطانی بر لبم نشست. حال که راضی شدند چرا همه چیز را خراب کنم. به زحمت لبخندم را بین دو لب از چشم امین پنهان کردم و گرنه همین حالا مرا می کشت. بالاخره اکبر به حرف آمد و گفت: چه آرزوهای طلایی برات داشتم اما همه رو خراب کردی، هم آرزوهای طلایی منو هم زندگی خودت رو، فردا رعتا به خونه شون زنگ می زنه اما تو فرصت داری، هر وقت که بشیمون شدی کافیه لب تو کنی.

- بشیمون نمی شم.

- خدا کنه که این طور نباشه و زود بشیمون بشی، قبل از این که کار از کار بگذره.

صدای گریه‌ای برخاست و لحظه‌ای بعد میلی که سرین بر آن نشسته بود خالی بود. اکبر ادامه داد: اما به چیزی رو بدون پری که در این خونه همیشه به‌روت بازه و می‌تونی برگردی اما امیدوارم نری که برگردی. او هم برخاست و مجلس رو ترک کرد. احمد برمیلی که سابقاً سرین نشسته بود نشست و گفت: فقط امیدوارم تا از دست محراب بریدی و به آخر جاده رسیدی فکر نکنی با به خودکشی همه چیز درست می‌شه، قول بده که بار اول و آخرت بود که چنین کار زشتی انجام دادی. در حالی که سعی می‌کردم خوشحالی ام را پنهان کنم گفتم: قول می‌دم داداش، قول می‌دم هیچ وقت از این کارها نکنم. امین گفت: کاش می‌داشتید که گردن این دختر رو می‌شکستم و تن به این کار نمی‌داد.

شیوا گفت: امین می‌فهمی چی می‌گی؟ اونی که این دختر صدایش می‌زنی خواهرته.

امین گفت: پس کاش حداقل می‌داشتید گردن آقای سرفراز رو میشکستم. در دل گفتم، چه غلط‌ها! اما جرأت بلند گفتنش را نیافتم. احمد گفت: اون با من، خودم می‌دونم چه‌طور به حسابش برسم. به غیر از من فریبا هم نگران چشم به‌او دوخت و گفت: چه کار می‌خوای بکنی؟ یادت نره که اون دایی منه.

- ترس داییت خیلی پوست کلفته، اما نباید با خودش فکر کنه که تونسته خواهرم رو مفت و مجانی به‌چنگ بیاره. از این که فکر کنم این‌طور فکر می‌کنه از خودم بدم می‌یاد.

رعنا هم با گریه مجلس را ترک کرد و شیوا هم به دنبالش رفت. دیگر جای من هم آن‌جا نبود. برخاستم و بالا رفتم. سرین اشک‌هایش را پنهان کرد و گفت: پنج دقیقه پیش آقای سرفراز زنگ زد انگار خیلی هم عصبانی بود، با تو کار داشت. گوشی را برداشتم و به‌اتاق رفتم و متوجه او شدم که پایین رفت، شماره همراهش را گرفتم هنوز بوق کامل نزده بود که صدایش را شنیدم و گفتم: تویی پری؟

— بله من...

با خشم در حرفم پرید و گفت: تو چی کار کردی دختر؟ آخه چی بهت بگم که دلم آروم بگیره، احمق دیوونه، این چه کاری بود که کردی؟ مگه جونت دست خودته که هروقت اراده کنی یا چندتا قرص خودت رو از این نعمت محروم کنی، فکر نمی کنی که خانواده ات از شدت علاقه ای که بهت دارن توی سنگنه گذاشتن، این کمال حماقت کسیه که دست به این کار کشیف در مورد خودش می زنه به فکر خانواده ات نبودی حداقل به من فکر می کردی، من بعد تو چی کار می کردم؟ هان پری؟ فکر کردی که می تونستم دقیقه ای دوام بیارم اون هم وقتی خودم رو مسبب مرگ تو می دونستم، می دونی دیشب وقتی شنیدم تا خود صبح صد بار مردم و زنده شدم و هر لحظه اش برام عذاب الیم بود. دیوونه ام کردی دختر، اگه می دونستم که روزی چنین کاری می کنی مطمئن باش انتخابم تو نبودی پری، من از آدم های سست عنصر بدم می یاد این رو بفهم...

درون حرفش پریدم و گفتم: اگر واقعاً همونقدر که می گوی دلواپسم بودی چرا به بیمارستان نیومدی؟ گفت: اوادم برادر گرامیت راهم نداد، فقط دستش رو روم بلند نکرد وگرنه کوتاهی دیگه ای نکرد البته حق داره اگر من هم جای اون بودم همین کار رو می کردم اما پری توی خواب هم نمی دیدم که این قدر...

جمله اش را کامل کردم و گفتم: که این قدر احمق باشم... درست گفتم؟ پس بذار روشن کنم، اون قدر احمق نیستم که تا جایی که می تونم نفس بکشم و برای تعیین سرنوشتم بجنگم از این حماقت ها بکنم. یه اشتباه بود، حالم بد بود می فهمی؟ چشمام سیاهی می رفت و همه چیز دور سرم تاب می خورد، به نظرم دوتا قرص درآوردم بخورم که گم کردم و الان که فکر می کنم حتماً توی دهنم گذاشته بودم بعد هم باز به نظر خودم دوتا قرص دیگه خوردم، حالا وقتی چشمم سیاهی می رفت چند تا قرص رو دوتا دیدم خودم هم خبر ندارم همین می خواستم قرص مسکن بخورم اشتباهاً دیازپام کنارش بود برداشتم، باور کن جدی می گم نه قصد خودکشی داشتم و نه دارم... اما...

— باور کنم؟

— به جان خودت.

- باور کردم، خوشحالم که هم سالمی هم عاقل.

با خنده گفتم: پس دیگه احمق نیستم؟

- آره بودی که من انتخابت نمی کردم.

با خنده گفتم: خیلی به خودت می نازی اما آره می دونستم خودکشی این همه فایده داره حتماً زودتر خودکشی می کردم.

- فایده؟ چه فایده ای؟

- دو فایده مهم، یکی این که تو تا صبح مردی و زنده شدی و دقیقه ای هم نمی تونستی دوام بیاری.

صدای خنده اش را شنیدم و دلم برای شنیدن صدای خنده اش ضعف رفت. گفتم: تو این قدر ساده و خوش باور نبودی.

- دیوار حاشا بلند اما فایده مهمش این که اگر می دونستم بعد از خودکشی خانواده ام از خر شیطان پیاده می شن زودتر از این ها تظاهر به خودکشی می کردم. با تعجب گفتم: یعنی چی؟

خندیدم و گفتم: اون ها هم مثل تو فکر می کنند. همه تون فقط در پی زنده بودن منید اما من می خوام زنده بمونم تا زندگی کنم.

- هنوز نفهمیدم.

- فردا منتظر تماس زن داداشم باشید، فکر نکنم دیگه احتیاجی باشه آقا بزرگ رو به دردسر بیندازیم.

- که چی؟

گونه ام گر گرفته بود اما باید حرفم را کامل می کردم. گفتم: کمی فکر کنی می فهمی پس قطع می کنم تا فکر کنی، خدا حافظ آقای من! ببخش که به شب زودتر گفتم.

و قطع کردم. چه قدر دوست داشتم وقتی جمله ام را در ذهن حلاجی می کرد در کنارش بودم و عکس العملش را می دیدم. برگوشی تلفن پیوسه ای زدم و سر جایم دراز کشیدم.

می خواستم بعد از مدت ها خود را به دست خیالات شیرین بسپارم خیالاتی که از فردا شکل واقعیت به خود می گیرد. خدایا شکرت! نمی دانم چگونه از

سپاسگزاری کنم. وقتی هیچ‌کس را نداشتم تو را داشتم. اگر تو نمی‌خواستی
زمانی که آن دو قرص را خوردم برده‌ام پاره فراموشی نمی‌کشیدی، تویی که از
بن هر شری خیری بیرون می‌کشی.

فصل بیست و سوم

اکبر سیگار می کشید و دودش اتاق را مه آلود کرده بود. احمد پای چپش را برپای راست انداخته و نشسته بود به او که عصا قیورت داده نشسته بود می نگریست و گفت: خب چی می گی؟ هر رقیمی که ما گفتیم قبول؟

— قبول!

احمد گفت: سیصد.

چشمانم گرد شد و با تعجب گفتم: چی؟ احمد سیصد چی؟

— میلیون.

به نظرم محراب منتظر این پیشنهاد بود چون تنها من بودم که تعجب کرده بودم. گفتم: نه احمد، می فهمی سیصد میلیون مهریه یعنی چی؟

احمد در حالی که به او می نگریست گفت: ما تو رو سیصد می فروشیم، خیلی هم کم گفتیم، نه محراب؟

— بله درسته.

— اما من قبول ندارم، شما یه چیزی بگید داداش اکبر.

اکبر سیگاراش را در جاسیگاری فشرد و گفت: دویست و پنجاه.

با قاطعیت گفتم: نه! من نمی خوام فروخته بشم.

احمد زیر چشمی به من نگریست و گفت: اما اون می خواد تو رو بخره.

باز گفتم: نه.

اکبر گفت: دویست فقط هم به خاطر پری که اصرار داره تا این حد ارزش

خودش رو پایین بیاره یه قرون هم پایین تر نمی یام.

احمد با اعتراض گفت: چرا؟ دویست میلیون؟!؟

محراب گفت: شما هرقیمتی بگید من قبول می‌کنم.

احمد عصبانی برخاست و مشتش را به او نشان داد و قدمی به سویش برداشت که از ترس جیغ کشیدم و اکبر مقابلش ایستاد و با سر اشاره کرد که بنشینند. نشست اما پوزخندی زشت و نگاه تمسخرآمیزی از محراب تحویل گرفت و گفت: دویست میلیون که ارزش پری خانم رو نداره.

لبخندی بر لبم نشست. ادامه داد: شما حرفهاتون رو زدید و من هم همه رو قبول کردم. گفتید بهترین امکانات رو براش تهیه کنم قبول کردم؛ گفتید اگر خواست ادامه تحصیل بده در هر نقطه از کوهی که باشه مانع نشم من هم قبول کردم؛ مقدار طلا و پشت قباله رو بالا گرفتید قبول کردم؛ گفتید تا اتمام درش حرقی از ازدواج پیش نیاد قبول کردم؛ گفتید باید توی محضر وکالتنامه‌ای امضا کنم که اون هم حق گرفتن طلاق داشته باشه اون رو هم قبول کردم با این که قلباً راضی به این کار نیستم، هر سازی زدید رقصیدم در مقابلش شما هم باید رضایت بدید که عید غدیر به عقد من دریاد.

چشم برقی زد. اکبر وحشت زده گفت: عید غدیر کیه؟

احمد که وارفته بود گفت: همین دهم ماهی که بیاد.

اکبر گفت: نه، ما گفتیم که تا درس پری تموم نشه ازدواج نمی‌کنه.

— من هم خلاف این نگفتم ازدواج باشه سال بعد که درسش تموم شد اما اگر وکالتنامه می‌خواین این شرط منه، فکر نکنم هم که چیز زیادی خواسته باشم. احمد گفت: چه طور چیز زیادی نخواستی؟

— احمد خواهش می‌کنم. شما خواستید امین نباشه تا کار به تنش کشیده شه، خودت رو کنترل کن.

— خودم رو کنترل کنم، اون هم توی موقعیتی که دارم خواهرم رو می‌فروشم؟

— خوب نیست به روابط انسان‌ها به چشم معامله نگاه کرد.

— این رو به این آقا بگو نه به من.

باز از طرف محراب پوزخندی تحویل گرفت که از خشم به حد انفجار رسید.

اکبر گفت: باشه یه صیغه محرمیت کوتاه مدت.
 - صیغه عقد داریم.
 اکبر ناچار گفت: باشه اما قبل از خوندن صیغه‌ی عقد باید برگه‌ی محضری وکالت طلاق رو به ما بدید. همون روز می‌فهمید.
 وحشت تمام وجودم را برداشت و او زیر لب گفت: طلاق بعد عقد! خیلی جالبه، باشه این کار رو هم می‌کنم.
 سکوت سنگینی اتاق را برداشته بود، بالاخره اکبر گفت: اما یه چیز دیگه، اگه قراره عقدی در کار باشه ما خواسته‌ی دیگه‌ای هم داریم.
 نگاه معنی داری بین احمد و او رد و بدل شد گویا با تله پاتی ذهن یک‌دیگر را می‌خواندند. احمد رو به من کرد و گفت: پری میشه ما رو تنها بذاری.
 دلم به‌شور افتاد و به‌محراب نگریستم به گمانم او هم می‌توانست حدس بزند آن‌ها چه می‌خواهند چرا که اشاره کرد برو. برخاستم و بیرون آمدم. دیگر چه از جانش می‌خواهند. به‌اتاق ندا و پریسا رفتم و پرده را کنار کشیدم. باران شروع شده بود آن هم با شدت تمام. تا یک ساعت پیش تنها ابر بر سینه آسمان لم داده اما اکنون این باران! به گمانم فردا تمام خیابان‌های تهران را آب بگیرد. باز دلم به‌شور افتاد. آخر دیگر چه می‌خواستند؟ من آن همه طلا و جواهر و زمین پشت قباله و دویست میلیون را می‌خواستم چه کنم؟ من می‌خواهم زندگی کنم نه این‌که در پول غلت بزنم. مهریه‌ی پروین یک جلد کلام... و یک شاخه نبات و چهارده سکه طلا بود. فریبا هم به‌غیر از این‌ها هزار شاخه گل سرخ و خوشبختی‌اش مه‌رش بود، اما در این یک ساعت و چهل و پنج دقیقه از تنها چیزی که سخنی به‌میان نیامد کلام... بود و شاخه نبات و خوشبختی. احمد و اکبر به‌راستی مانند سوداگران بر سر میز مذاکره نشسته بودند و چانه می‌زدند. اگر دیوانه نشوم هنر کرده‌ام. این انصاف نیست که با خواهرشان این‌طور... متوجه‌ی او شدم که قدم در ایوان نهاد و سریع پله‌ها را پایین رفت و پالتویش را در زیر باران روی کتش پوشید. باد به‌جان موها و پالتویش افتاده بود. یادم آمد که مثل همیشه ماشینش را به‌مجتبی سپرده و بی‌ماشین آمده. فوری به‌سوی کمد دیواری رفتم. می‌دانستم رعنا چتر امین را این‌جا گذاشته است. چتر و یکی از

سویی شورت‌های نادر را برده‌اشتم و در حالی که می‌پوشیدم به سوی حیاط دویدم. چه قدر تند می‌رفت. در کوچه بن‌بست اثری از او نبود. تا ابتدای کوچه دویدم، خدا را شکر زیاد دور نشده بود. صدایش زدم چندین بار این کار را کردم تا شنید و برگشت. چند قدم به سویش رفتم او هم در حالی که تعجب کرده بود جلو آمد. چتر را سویش گرفتم و گفتم: بگیر، شاید توی این بارون ماشین دیر گیرت بیاد. حرکت مستقیم باران در صورتم اذیتم می‌کرد و نمی‌توانستم او را ببینم. چتر را گرفت و باز کرده حالا بهتر شد. با لبخند به صورتش نگریستم، دو قدم بیشتر یا او فاصله نداشتیم، خدایا شکر که قرار است او همراه باقی زندگی‌ام باشد گفت: فکر نکردی مثل موش آیکشیده می‌شی؟

- نه، فقط به این فکر کردم که تا تو به خونه برسی سرما می‌خوری.
لبخندی زیبا بر لبش نشست؛ چرا از این لبخندها در اتاق نزد تا احمد و اکبر بفهمند که او می‌تواند در عین آن همه سردی نگاه آتشین هم داشته باشد، گفتم: وقتی من رفتم داداشام چی گفتند؟ نکته خواستند از عید غدیر عقب‌تر بیندازی؟ باز با همان لبخند گفت: نه پری کمتر از بیست روز دیگه تو همسر منی. گونه‌ام کمی سرخ شد و لبخندی زدم و گفتم: پس چی؟ چی کارت داشتند؟
- چیز خاصی نبود.

- دروغ نگو اگر چیز خاصی نبود منو بیرون نمی‌کردند.
- بگذر.

دلم به‌شور افتاد و گفتم: جان پری، ببین اگه نگي من از دلهره و دلشوره می‌میرم و زنده می‌شم.

- خدا نکنه.

- پس بگو دیگه.

نگاهش را از صورتم برداشت و اشاره کرد چتر را بگیرم. همین کار را کردم و او در حالی که زیپ سویی شورت که بر تنم بود بالا می‌کشید گفت: خواستند تا زمانی که عقدیم مسئله‌ای بین ما پیش نیاد.
- مگه قراره مسئله‌ای پیش بیاد؟ بهشون می‌گفتی نه تا زمانی که عقدیم، بعدش هم هیچ وقت مسئله‌ای بین ما پیش نمی‌یاد.

نمیخندی زده اما شیطننت آمیز و نیم نگاهی بر صورتم انداخت و گفت: نه اون مسئله.

پس کدوم؟

کپ کردم و فوری لیم را گزیدم و گفتم: خاک بر سرم.

از شرم صورتم سوخت و سرم را پایین انداختم چه قدر احمقم! دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا در خود ببلعد. صدای خنده اش را شنیدم کلاه سویی شرت نادر را هم بر سرم انداخت و گفت: من هم قبول کردم... راستی تو هم مثل اون ها به داشتن برگه وکالت مصر هستی یا نه؟

من اون برگه اجازه طلاق رو نمی خوام چون می خوام زندگی کنم نه گروکشی.

تو خیلی خوبی خانم من، به خاطر همین توی محضر می گم سفر حج تمنع هم پشت قبالات بزنند.

با خوشحالی گفتم: جدی؟

جدی... حالا برو، تا سرما نخوردی... برو خدا حافظ.

خدا حافظی کردم و چتر را به او دادم و به سوی کوچه بن بست رفتم. سر کوچه برگشتم و باز نگاهی به او که از جایش تکان نخورده بود انداختم با سر اشاره کرد بروم و همین کار را کردم و ندا در را برایم باز کرد و بالا رفتم. رعنا با تعجب نگاهی به سر و وضع خیسم انداخت اما هیچ نپرسید. وقتی به حماقتم فکر می کنم از خجالت زبانه بند می آید خوب شد که در مقابل من احمد و اکبر این موضوع را مطرح نکردند والا... به آشپزخانه رفتم. بوی خورش اسفناج بلند شده بود. چه قدر گرسنه بودم! اما کو تا زمان شام. اگر همین طور که این چند روز می خورم تا یک ماه ادامه بدهم لباس برای عقدم گیر نمی آورم و مثل توپ می شوم.

منتظر ماندم زمانی که اکبر از خانه بیرون رفت حرفم را بزنم. گفتم: زن داداش آقای سرفراز گفته امروز هرساعتی که شما وقت داشتید با هم برای مراسم معمولی خرید عقد برویم.

رعنا فوری گفت: خاک به سرم اصلاً حواسم نبود که قول دادم امروز با تو بیام.

منشی دندانپزشکی زنگ زد و وقت دیروزم را به امروز تغییر داد.
مشکوک به او نگریستم. تابلو بود که کسی که زمان دندانپزشکی را تغییر داده
خودش بوده و نه منشی بیتوا. گفتم: عیبی نداره شاید خدا پروین رو برای همین
برای من فرستاده، آبجی پروین تو به جای زن داداش می‌بای؟
پروین گفت: چی؟ کی؟... من... نه می‌دونی راستش...

رعنا به داداش رسید و گفت: خانم اقبال زنگ زده پروین جون، انگار کار
مهمی باهات داره و گفت که حتماً خودت رو برسون، پری جون تو که
نمی‌خوای بین عروس و مادرشوهر رو خراب کنی اون هم چنین مادرشوهری؟
بغض کم‌کم داشت گلویم را می‌فشرد. باز گفتم: عیبی نداره به فریبا می‌گم اون
دیگه نه وقت دندانپزشکی داره و نه مادر شوهر، تازه نسبت دو طرفه داره.
گوشی را برداشتم و شماره گرفتم، احمد گوشی را برداشت و پس از سلام و
احوال‌پرسی کوتاه خواستم گوشی را به فریبا بدهد، فریبا را صدا زد و لحظه‌ای
بعد صدای آرام احمد را شنیدم که خطاب به فریبا گفت: اگه گفت باهاتش پری
قبول نمی‌کنی‌ها.

فریبا گفت: آخه چه طور بیچونمش؟

احمد گفت: نمی‌دونم بگو گیسو مریضه یا چه می‌دونم نوبت واکسنشه، به
بهونه‌ای خودت بیا.

گوشی را گذاشتم و بالاخره اشکم آرام برگونه‌ام سر خورد، رعنا و پروین
به من می‌نگریستند بالاخره طاقت نیاوردند و پروین گفت: چی شد؟ فریبا نبود؟
پشتم به آن‌ها بود و پنهانی اشکم را زدودم، آن‌ها نباید فکر کنند که کم آوردم.
شماره محراب را گرفتم و خواستم که تا چهل دقیقه دیگر به دنبالم بیاید و گوشی
را گذاشتم. رعنا با تعجب گفت: چی کار می‌خوای بکنی دختر، باید به بزرگتر
باهاتون باشه یا نه؟

به سوری پله‌های طبقه بالا رفتم و گفتم: اگه بتدازم فردا یا پس فردا اون منشی
بیچاره باید پشت سر هم زنگ بزنه و نوبت شما رو بتدازه عقب، گیسوی بیچاره
هم هرروز باید مریض باشه یا واکسن بزنه، خدا رو شکر که نه تنها امروز و فردا و
پس فردا هم روز مهرورزی عروس و مادر شوهر هاست. من که احمق نیستم و

می‌دونم که داداش احمد و اکبر قدغن کردند که با من قدم از قدم برندارید. عیبی نداره تنها می‌رم اما شما با این کار خودتون فقط باعث کوچک کردن من جلوی اون و شرمندگی کردنم شدید. الان تا من رو ببینید می‌گه دیدی که شرط رو بردم. اون سر نیومدن شما و من سر اومدن شما شرط بسته بودیم اما انگار اون شما رو بهتر از من می‌شناسه اما شما اون رو نمی‌شناسید وگرنه این برخورد رو نمی‌کردید، اگر فکر می‌کنید که با این کارها می‌تونید منو منصرف کنید بگم که سخت در اشتباهید.

وارد اتاق شدم و محکم در را بستم و روی صندلی میز توالت نشستم. هم سرم تیر می‌کشید و هم بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. صدای زنگ تلفن برخاست عصبانی گوشی را برداشتم و گفتم: بفرمایید.

صدای فریبا را شنیدم که گفت: سلام پری، گوشی رو که برداشتم قطع شده بود کاری با من داشتی؟

نه! فریبا جون جز این که این پیغام رو به احمد برسونی که پری گفت این رسمش نیست و هیچ وقت فکر نمی‌کردم که چنین معامله‌ای با خواهرت بکنی خدا حافظ.

و گوشی را گذاشتم. باز زنگ خورد. حوصله‌ی جواب دادن نداشتم و سیم را از پریز کشیدم و شقیقه‌ام را با دو دست فشردم. نیم ساعت گذشته بود که کسی بر در کوبید و چند لحظه بعد شیوا را مقابلم دیدم. معلوم بود تازه از راه رسیده هنوز چادر را بر سر داشت، جلو آمد و با لبخند شیرینی گونه‌ام را بوسید و گفت: زن داداش گفت که اومدی برای خرید عقد حاضر بشی اما تو که هنوز حاضر نشدی، کسی که قراره با نامزدش برای خرید بره که این طور سگرمه هاش توی هم نیست. پاشو یه کم به ریخت و قیافه‌ات برس، من اگر جای تو بودم و مردی رو از سر لجبازی انتخاب می‌کردم از تمام حربه‌های زنانه‌ام برلجش استفاده می‌کردم و مهمترین حربه‌ی یه زن آرایششه. الکی خودت رو هم خوشحال نشون بده که خانواده‌ات نفهمند قلباً سخت پشیمونی.

لبخندی زدم. پشت سرم ایستاد و موهایم را جمع کرد و گفت: آفرین دختر خوب، یا نباید انتخاب می‌کردی یا حالا که انتخاب کردی باید سر حرفت

بمونی، من با این آقای سرفراز زیاد برخورد نداشتم اما به گمانم به اون وحشتناکی نیست که فکر می‌کنی. از اون برای خودت دیو نساز. لبخندم بیشتر شد ادامه داد: زن داداش می‌گفت از دست همه خیلی عصبانی هستی.

— به نظرت نباید باشم؟ همچنین از سر ترحم به من نگاه می‌کنند انگار جزام دارم.

— راستش دیشب وقتی تلفنی فهمیدم که آزمایش خونتون مثبت بوده، هم ناراحت شدم هم خوشحال، اون قدر نذر و نیاز کرده بودم که جوابتون منفی باشه که می‌ترسیدم بعضی‌هاش رو فراموش کنم. خدا رو شکر که خدا فقط صدای او را نمی‌شنود و به خواسته‌ی دیگران هم توجه دارد، او گفت: اگه ناراحتیت برای اینکه که می‌خوای تنها بری خودم باهات می‌یام.

بعد با خنده ادامه داد: می‌گن بهتره بزرگتر همراه عروس و داماد باشه اما من چند ماهی از تو کوچکترم، حالا به عنوان بزرگتر قبولم داری یا نه؟
— تو خیلی بزرگی شیوا، خیلی، اما مگه امین مثل بقیه اولتیماتوم نداده؟
— آروم کردن امین با من، درسته که زود از کوره درمیره اما زود هم آروم می‌شه.

برخاستم و مانتو آیم را پوشیدم و گفتم: نه قربونت شیوا من قصد ندارم کاری کنم که بین لیلی و مجنون کدورتی ایجاد بشه.
اشک در چشمانش نشست و گفت: چرا پری این کار رو با زندگی خودت کردی؟ من نمی‌گم آقای سرفراز آدم بدیه اما کسی لایق توئه که تو رو دوست داشته باشه.

لبخندی بر لبم نشست. هیچ‌کدام برای صدم ثانیه هم نمی‌خواستند فکر کنند که شاید همدیگر را از سر علاقه انتخاب کرده باشیم. نه تا زمانی که احمد با حرف‌هایش و خود محراب با رفتارهایش به دیگران این‌گونه القا کرده و سستروی مغزیشان دادند.

فرصت کمی مانده بود. می‌دانستم برخلاف آن‌چه که در ابتدای آشنایی مان

به او نسبت می‌دادم و آدم خوش قولی است پس تند و تند حاضر شدم و آرایش ملایمی کردم، صدای رعنا را شنیدم که گفت: پری! آقای سرفراز آمده، برای آخرین بار در آینه به خود نگریستم در مقابل آرایش ملایم رژم پررنگ بود، قوری پله‌ها را دوتا یکی طی کردم. رعنا در مسیرم ایستاده بود، گفتم: بهش می‌گفتید بیاد تو.

- بهش گفتم تشکر کرد.

محکم صورت رعنا را بوسیدم و گفتم: برام آرزوی موفقیت و خوشبختی بکنید، صورتتون رو هم بشوید رژ لبی شد.

بیرون آمدم در حیات به‌نسرین برخوردم. گفت: آقای سرفراز دم در منتظرته.

- می‌دونم.

خواست چیزی بگوید که صبر نکردم و بیرون آمدم. همین که در را بستم او که به ماشین تکیه داده بود و پشت به در داشت برگشت. سلام کردم، او از معدود آدم‌هایی است که چشمه‌هایش می‌تواند به جای لب‌هایش لب‌خند بزند. پاسخم را هم با همان لب‌خند مخصوص داد، دوست نداشتم که بپرسد منتظر رعنا بماند یا نه. اگر بگویم نه با خود چه فکر خواهد کرد؟ حتماً فکر می‌کند که من برای خانواده‌ام کوچکترین اهمیتی ندارم. پر بیراه هم نمی‌گفت. در ماشین را باز کرد و سوار شدم، خدا را شکر که بدون این که چیزی بپرسد راه افتاد و گفت: خب اول کجاییم؟

شانه را بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم من که بار اولمه... راستی برای محضر نوبت گرفتی؟

- بله.

لب‌خند بر لبم نشست. هفته بعد به آرزویم می‌رسیدم، ناگهان به یاد چیزی افتادم و گفتم: محراب! شنیدم که از بانک درخواست وام کردی اون هم دو و نیم میلیون، وام می‌خواهی چی کار؟

- خبرها زود بهت می‌رسه.

- این جواب من نبود.

- کمی پول کم داشتم.

— دو و نیم! به این می‌گی کمی؟ برای چی می‌خوای؟

— حتماً باید بدونی؟

— آره باید بدونم.

— حالا بگذریم.

— حالا بی‌حالا. نمی‌گذرم هم، قرار نیست که از همین اول چیزی رو از هم

قایم کنیم.

— الان وقتش نیست شاید بعداً بهت بگم.

کم‌کم داشت عصبانی‌ام می‌کرد، گفتم: اما من الان می‌خوام جوابم رو بگیرم.

— بذار رک بهت بگم پری که من هیچ از زن‌هایی که در امور مالی همسرشون

داخلت کنند خوشم نمی‌یاد.

عصبانی رویم را از او برگرداندم و گفتم: من هم از آدم‌هایی که هرکاری دلشون

بخواد بدون مشورت دیگران می‌کنند.

صدای تلفن برخاست و چند لحظه بعد صدایش را شنیدم که گفت: بله...

سلام... ممنون... نه ممنون... نه فقط خودش این جاست... نیومدند... تو چرا داغ

می‌کنی... ممنون نمی‌خواد تو بیایی... خب اگه بیایی دوقلوها رو چی کار

می‌کنی... نه ممنون من بیشتر راضی‌ام که تو پیش بچه‌ها باشی... نترس...

طوری حرف می‌زنی انگار قراره سر پری خانمتون رو ببرم. نه فرزانه خانم، نه با

هم دعوا می‌کنیم و نه کارمون به ضرب و شتم می‌کشه مثل بچه آدم می‌ریم خرید

و برمی‌گردیم خونه... باشه قول می‌دم، حالا کاری نداری خدا حافظ... بدبختی ما

رو ببین! این همه آدم یکی نیست یه تغییر کوچیک توی عقایدش بده، حالا تو

قهری، جواب نمی‌دی، با توام پری خانم، پری خانمم.

با این‌که منتظر منت کشی از طرف او بودم گفتم: با من حرف نزن.

— بعضی از اخلاقات مثل بچه هاست. چرا قهر می‌کنی؟

— نیستم.

— هستی.

— نیستم.

— هستی.

— آره هستم، تو که از اول راه همه چیز رو از من قایم می کنی چرا قهر نکنم؟
با لحن خشکی گفت: قایم کردن که بهتر از دروغ گفته.
با تعجب برگشتم و به او نگریستم و گفتم: دروغ! منظورت اینه که من بهت
دروغ گفتم؟ چه دروغی؟

— بگذریم.

— نه بگو.

— آه چه بد پيله ای! می گم بگذریم.

— اما من می خوام بشنوم.

— بگذر.

رویم را برگرداندم دلم می خواست گریه کنم اما نه جلوی او... گفت: پری
باز...

در حرفش پریدم و گفتم: با من حرف زن.

صدای خنده اش باعث شد که متعجب برگشتم و به او نگریستم و گفتم:
به چی می خندی؟ به من می خندی؟

— آره به تو می خندم. باور کن هنوز نشناختمت. بعضی وقتها به نظر خیلی
عاقل و فهمیده می یای که من رو می ترسونی؛ بعضی وقتها هم بی روح و غیر قابل
نفوذ می شی و به راحتی طرف مقابلت رو به دادگاه می کشونی و بدون وکیل
مدافع محکومش می کنی؛ بعضی وقتها هم سر تا پا شیطنت می شی با
خرابکاری های پشت سر هم؛ بعضی وقتها هم درست مثل بچه ها ساده به نظر
می یای.

با لبخند گفتم: تو ترجیح می دی کدوم باشم؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: خودت باشی، من از تک تک
رفتارهای خوشم می یاد.

— جداً؟!!

با لبخند گفت: جداً.

— اما وقتی تو خیلی بداخلاق می شی من خوشم نمی یاد.

— اگه قول بدم که تمام تلاشم رو کنم که برای تو بداخلاق نشم تو هم به

قولی به من می‌دی.

— هرچی بخوای.

— هیچ وقت بهم دروغ نگو. من از دروغ بدم می‌یاد.

— «دروغ‌های کوچیک نمک، زندگیه اما این قول رو بهت می‌دم زندگیمون کم نمک بمونه.

لبخندی به رویم زد، گفتم: حالا نوبت منه که ببرسم، یعنی در این سال‌ها همون‌طور که می‌گن هیچ دختری توی زندگیت و توی فکرت نبوده.

سرش را به علامت نه تکان داد، گفتم: چرا؟ این که منطقی نیست.

— تا با تو آشنا نشده بودم از هفت دولت آزاد بودم.

— مگه من چه تفاوتی با بقیه داشتم که باعث شد من رو ببینی؟

— اولین کسی بودی که روی خواسته‌ام نه آوردی. شب ولیمه بابا رو یادت می‌یاد. اون شب فکر نمی‌کردم که با همین نه گفتن‌ها منو تا این جا و این روز بکشونی، اون لحظه بدم نمی‌اومد خانواده‌ات نبودند و تا می‌تونستم به دل سیر کتکت می‌زدم.

با خنده گفتم: خوب من هم یادمه که آرزو داشتم بشقاب غذا رو توی سرت خرد کنم.

— بین تفاهات ما با چی شروع شده! خدا آخر و عاقبتش رو به‌خیر کنه.

با خنده گفتم: می‌دونی چیه محراب، تو اون قدر که بقیه می‌گن بد نیستی.

با خنده گفت: تو هم اون قدر که بقیه می‌گن خوب نیستی، بیا این هم طلا فروشی، نظرت چیه که اول با حلقه شروع کنیم.

با خوشحالی سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

زمان انتخاب در مورد همه چیز نظرش را می‌داد اما انتخاب نهایی را برعهده من می‌گذاشت. من هم در تمام طول زمان انتخاب تمام حواسم را به انتخابم جمع می‌کردم تا کمتر به این بیندیشم که چه قدر دوست داشتم در این زمان رعا هم حضور داشته باشد و این که چرا برادرانم به جای این که در این لحظه شاد باشند به خونم تشنه‌اند. اما آن‌ها چه می‌دانند که من چه شبهایی تا صبح خدا خدا کردم تا چنین روزی را ببینم. آن‌ها نباید خوشی و شیرینی این لحظات را به کام

من از حنظل هم تلخ تر می‌گردند که کردند.

ساعت سه خسته از خرید، مقابل هم در رستورانی نشسته بودیم. پیتزا را بروی میز گذاشتند یا دیدنش دلم زیر و رو شد. قارچ داشت. نمی‌خواستم او بفهمد که چه طور با دیدن قارچ کم مانده بالا بیاورم. به زور تکه‌ای از پیتزا را در دهان گذاشتم و با هرگازی که می‌زدم بیشتر دلم زیر و رو می‌شد. گفتم: مگه گرسنه نیستی؟

- چرا؟

- پس چرا بی‌اشتها می‌خوری؟

- نه فکر می‌کنی.

- می‌تونم ازت خواهشی بکنم؟

- هرچی بخوای.

- یک بار دیگه حلقه رو دست کن.

لبخندی کمرنگ آمیخته با شرم برلبم نشست و حلقه را درآوردم. صدای

موسیقی در رستوران پخش می‌شد. گفتم: خب چرا دست نمی‌کنی؟

باز نگاهی به آن حلقه‌ی طلای زرد و سفید انداختم، یعنی این حلقه، حلقه‌ی

اتصال زندگی من و او می‌شود. حلقه‌ای که تا چند روز دیگر دور انگشتم برای

همیشه خانه می‌کرد و صاحب حلقه هم برای همیشه صاحبخانه‌ی دلم می‌شد؟

- چیه می‌ترسی دستت کنی؟

- راستش آره، می‌ترسم جادویی باشه و همین که دستم کنم همه چیز دود

بشه و از بین بره و من از خواب بیدار بشم.

با لبخند گفتم: می‌تونی امتحان کنی ببینی می‌شه یا نه، اما از طرف من

خیالت راحت باشه که اگر بیدار بشی باز منو در کنارت می‌بینی.

- قول می‌دی؟

- قول می‌دم.

حلقه را آرام دست کردم. همه چیز واقعی بود و نه جادویی. به دستم نگریستم

جلوه‌ی زیبایی به آن داده بود خواستم آن را در بیاورم که گفتم: نه بذار باشه، تا با منی دستت باشه وقتی به خونه رسیدی آگه خواستی درش بیار... حالا غذات رو

بخور، اگر هم خوش نمی‌یاد می‌تونم سفارش بدم که عوضش کنند.
- نه خوبه... اما... اما آگه قارچ‌هاش رو جدا کنم که تو نمی‌گی چه دختر

بی‌ادبیه؟

گفت: قارچ دوست نداری؟

- نفرت دارم.

- عجب اختلاف نظری، نه هرطور دوست داری بخور، می‌خوای بدون قارچ

برات سفارش بدم؟

تشکر کردم. کمی اصرار کرد اما قبول نکردم. او در حال تمام کردن غذایش بود اما من تازه بعد از چیدن قارچ‌ها شروع به خوردن کردم. نگاهش در تمام مدت بر صورتم دوخته شده بود و گوشش هم به موسیقی بود. بالاخره موسیقی به سرانجام رسید و خواننده شروع به خواندن کرد که:

وقتی نگاهم به نگاهت خیره می‌شه

دوست دارم زمان بایسته واسه همیشه...

پس چرا نگاه از رویم بر نمی‌داشت؟ یعنی نمی‌دید که در زیر این‌طور نگاه کردنش مثل تکه یخی در حال آب شدن هستم؟ نه این‌طور نمی‌شه، نیم‌نگاهی به صورتش و به‌خصوص چشمان خوش حالتش انداختم. به رویم لبخندی زد دستپاچگی‌ام را می‌دید اما قصد نداشت نگاه سنگینش را از رویم بردارد. بالاخره تحمل نکردم و گفتم: بسه محراب اینجوری نگاه نکن.

- چرا؟ یعنی نمی‌تونم یه دل سیر نامزد رو نگاه کنم؟

- چرا... اما... می‌دونی چیه؟... راستش می‌دونی نگات یه جوریه... فکر

نمی‌کنی شاید نامزدت زیر چنین نگاهی دست و پاش رو گم کنه؟

- دست و پا به‌چه دردت می‌خوره سرت سلامت.

- مجنون! اما آقا فکر نکنم اگر افلیج بودم تو نیم‌نگاهی بهم می‌انداختی.

- مطمئنی؟

گفتم: ها! نه.

با لبخند گفت: زود بخور الان داره خون‌خون برادرهات رو می‌خوره زودتر بریم دنبال بقیه خریده‌ها و بریم خونه برسونمت.

ساعت شش عصر مقابل خانه نگه داشت و کمک کرد خریدهایی که کرده بودیم در حیاط بگذارم. هرچه اصرار کردم داخل نیامد و رفت. نادر که در حیاط سرش به توپش گرم بود به کمکم آمد و آئینه و شمعدان را برداشت و دو نایلون دیگر را خود به دست گرفتم و بالا رفتم. رعنا و پروین و شیوا به همراه فریبا در پذیرایی بودند. سلام کردم، می توانستند از نگاهم بخوانند که هنوز بابت صبح از شون دلگیرم. فریبا گفت: مبارک باشه، بیا ببینیم چی خریدی.

نایلون ها را همان جا گذاشتم و گفتم: خودتون ببینید.

بالا رفتم. نگاهم به حلقه ام افتاد و آن را از انگشت درآورده و در کیفم کنار حلقه ی مردانه ی او گذاشتم. خوب به هر دو که شبیه هم بودند زل زدم. در باز شد و این دختر باز مثل گاو سرش را پایین انداخته و بدون در زدن وارد شد. دیر شده بود، قبل از این که حلقه ها را در جعبه مخصوصش بنهم آن ها را دید و گفت: ببینم چه قدر قشنگند! چند خریدی؟

و حلقه ی مرا در انگشت خود امتحان کرد، قیمتش را که گفتم سوتی زد و گفت: پول حلقه ی مردونه رو از کجا آوردی؟ دست به سهامت زدی؟
- نه خودش خواست دست به اون دو میلیون نزنم و در عوض هروقت درسم

تموم شد با اولین حقوقم قرضم رو بهش بدم.

- ببین درسته که از این آقای سرفراز خوشش نمی یاد اما قبول کن که خیلی آدم باحالیه. ببین از لج بابا و عمو اینا چه حلقه ی گرونی خریده... اما خاک برسرت که زندگی خودت رو فدای لجبازی و این حلقه ی گرون قیمت کردی.
- گمشو بیرون.

حلقه را از انگشت درآورد و گفت: خب بابا! انگار نوبرش رو آورده، خودم هم به روزی می رم خرید عقد. این که دیگه پز دادن نداره.
خندید و بیرون رفت، این دختر دیوانه است به خدا!...

اصلاً انگار نه انگار که قرار است فردا در این خانه بزرگترین و شادترین لحظه ی زندگی من رقم بخورد. خانه با ماتمکده فرقی نداشت. آن ها آخرین تیرشان را هم در تاریکی زدند اما کارگر نبود مگر این که امشب مرگ من فرا برسد

که فردا رسماً در این لحظه همسر او نباشم. اکبر خواسته بود که عقد محضری گرفته شود. جشن و شادی را برای این ازدواج نامبارک! کاری بیهوده می‌دانند. محراب هم تنها به شرط این که اکبر در این مراسم حضور داشته باشد قبول کرد. در حقیقت او با این کار توانست مرا به خواسته‌ام برساند چرا که از میان حرف‌هایشان شنیده بودم که اکبر حاضر نیست در مراسم حضور داشته باشد و همین مسئله عذابم می‌داد. اکبر مجبور شد قبول کند. ایرادی ندارد، جشن می‌خواهم چه کنم؟ در این شرط ما برنده بودیم زیرا جشن برایم به اندازه حضور اکبر نمی‌ارزید گذشته از این هم مراسم عروسی در پیش بود.

هرچه به روز موعود نزدیکتر می‌شدیم اصرارهای آن‌ها برای منصرف کردن من بیشتر می‌شد. امروز هم بیشتر از همیشه، اول صبح کلی رعنا پند داد و دو ساعت هم کلاس زندگی با فریبا داشتم و نیم ساعتی هم تهدید و پرخاشهای امین را تحمل کردم و بعد هم شیوا برایم کلاس خصوصی گذاشت و پروین هم تلفنی کلی فحش و بد و بیراه گفت و گهگاهی در میان آن همه دری وری قربان صدقه‌ام رفت که این‌طور زندگی خود را خراب نکنم. نیم ساعت پیش تلفنی با محراب حرف زدم از اوضاع اینجا پرسید که گفتم خیلی خوب است و همه از خوشحالی روی پا بند نیستند که قرار است از شر من راحت شوند. فهمید آنچه می‌گویم عکس واقعیت است.

کنار پنجره ایستادم و آن را باز کردم. هوای سرد به درون اتاق هجوم آورد. امسال عجب سال سردی است! چند سالی بود که تهران چنین برف و بارانی برخورد ندیده بود. امشب هم دل آسمان گرفته است. خدایا نمی‌دانم روی ابرها نشسته‌ای و یا همین‌جا پشت پنجره‌ای، اما هر جا که هستی مطمئنم که مرا می‌بینی. روزی که دل به او بستم گمان هم نمی‌کردم او نیم نظری به من داشته باشد و اکنون.... نمی‌دانم چه بگویم تنها این که خدایا باز می‌خواهم اختیار زندگیم را دست تو بسپارم، من در حد شیوا با آن همه پاکی و صداقت درون نیستم؛ من پری هستم، همانی که وقتی در کنج خانه‌ی سوسن خاتم هرکسی از دیدنش دچار چنندش می‌شد، تو و او مرا دیدید و هر دو دستم را با محبت گرفتید و بر سینه فشردید. اما خدایم می‌دانم که دست تو قوی‌تر است. این بار می‌خواهم

با همان دست خود هم دست پری را بگیرم و هم او را و تنها یمان نگذارم؛ تو را به همین شب عزیز قسم می‌دهم. فردا عید غدیر است و می‌گویند بزرگترین عید است، یادم می‌آید چند سال پیش درست مثل چنین شبی که فردایش عید و هوا هم بارانی بود از تو خواستم که دلم را اسیر کسی نکنی اما تو مصلحت خود را پیش بردی و حکمت این بود که دعایم را برآورده نکنی و دلم را به دل کسی گره زدی که همان لحظه در صندلی جلوی ماشینم نشسته و مرا در آن تاریکی و ظلمات شب تنها رها نکرده بود. همان شب عروسی احمد و وضع حمل فرزانه، همان شبی که در ماشینم را محکم برهم کوبید و من از سر کنجکاوای از شکاف در رفتن او را در باران دیدم. آن شب فکر نمی‌کردم که مثل چنین شبی قرار باشد فردایش زندگی‌ام را شرعی و قانونی به لحظات او بدوزم...

صدای بالا کشیدن بینی مرا از عالم خود بیرون آورد. برگشتم، نسرین بود، پشت به من دراز کشیده بود مرتب بینی‌اش را بالا می‌کشید. تازه فهمیدم خانه در تاریکی فرو رفته. نگاهی به ساعت انداختم دوازده و ده دقیقه روز دهم بود. روز دهم بهمن. برق را خاموش کردم و سر جایم طاق باز دراز کشیدم و هر دو دستم را زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم. خیلی دوست داشتم بفهمم چرا نسرین گریه می‌کند. می‌دانستم مشکل عاطفی دارد این را از حرفهایی که گهگاه می‌پراند متوجه شده بودم. چشم برهم گذاشتم، به من چه ربطی دارد اگر کاری هم از دستم بریاد گمان نکنم برایش انجام بدهم، دختری حسود و بدذات و سرشتا رویم را برگرداندم و پشت به او کردم. باید می‌خوایدم، فردا کلی کار دارم. یعنی فردا می‌توانم گرمای دستش را حس کنم آن هم بدون این که او دچار عذاب وجدان شود و من احساس گناه؟ یعنی فردا شب در این لحظه وقتی می‌خواهم سر بریالش بنهم از این که بعد از مدت‌ها ضربان قلبش را حس کردم تا صبح خواب به چشمانم نمی‌آید؟ این را می‌دانم... ناگهان لامپ روشن شد و صدای نسرین را شنیدم که گفت: پری پاشو... خودت رو به خواب نزن پاشو بشین.

برگشتم و گفتم: چیه؟

— می‌گم پاشو بشین.

در این زمان حوصله‌ی تنها کسی را که نداشتم او بود. تا نشستم دستش بلند

شد و ناآفاق سیلی اش محکم در صورتم خوابید، رنگم از عصبانیت کبود شد، انتظار چنین چیزی را نداشتم، دست من هم بلند شد و گونه‌ی او را نشانه گرفت اما او سرش را پس کشید و در حالی که داشت از عصبانیت متفجر می‌شد گفت: احمق بی‌شعور... نفهم... حیف از گوساله که به تو بگم، تو به وحشی صفتی که به زور می‌خوان بین اهلی‌ها قالبیت کنند اما نمی‌توانند. با عصبانیت گفتم: معلومه کی وحشیه.

- این روزم که بفهمی چه غلطی داری می‌کنی، مستحق این کشیده بودی. خیلی وقت بود که احساس می‌کردم آگه به کشیده بهت نزنم دلم می‌ترکه. - تو بیجا می‌کنی که دست روی من بلند می‌کنی.

اشکش سرازیر شد و گفت: پری داری چه کار می‌کنی... آخه احمق کسی با خودش این کار رو کرده که تو دومی باشی، آخه این کینه‌ی تو چرا تمومی نداره، آگه کینه‌ها رو دور بریزی تازه می‌فهمی چه قدر زندگی قشنگه، دنیای تو به خاطر کینه همه‌اش سیاهه اما پری به خاطر کینه‌ای که از آقای سرفراز به دل داری هم بابا و عمو و بقیه رو داری از دست می‌دی و هم آینده و زندگیت رو. بدتر از همه هم جوونی و خواسته‌ها رو، چرا این کار رو با خودت می‌کنی... ببین پری من می‌دونم کسی رو دوست داری اون آدم برات مهمتره یا کینه‌ی رییس سابق؟ به خاطر من نه، به خاطر بابا و بقیه نه، به خاطر خدا نه، به خاطر اون آدمی که مدتی توی دل داشتی از خیر این کار بگذر. آخه دختر از آقای سرفراز نمی‌ترسی...؟ پری غلط کردم که گفتم آگه زن اون بشی ما حال می‌کنیم، نه، با بدبختی تو حال نمی‌کنیم. درسته پری که هیچ وقت نمی‌تونستم تحملت کنم اما قرار نیست که دوست نداشته باشم و بشینم و ببینم که دستی دستی داری زندگی خودت رو نابود می‌کنی، تنها من می‌دونم که تو چه آدم کینه‌توژی هستی، بیا و زندگی خودت و اون مرد رو خراب نکن. شاید فکر می‌کنی حقشه و باید بابای باباش رو جلوی چشمش بیاری اما اون خیلی قویتر از توه، هرروز و هرشب می‌تونه عذابت بده، با عشق ازدواج نمی‌کنی با کینه هم این کار رو نکن. پری مدتی بعد افسوس می‌خوری‌ها. چیه؟ اونی که دوستش داشتی تو رو نمی‌خواد؟ نکته به خاطر این مسئله سرخورده شدی و می‌خوای این کار رو بکنی؟ اما پری

تو احمق نیستی بازی باخت - باخت نکن، می‌خوای آقای سرفراز زندگیش رو
بیازه اما کنارش تو هم زندگیت رو می‌بازی، هم خانواده‌ات رو، پری توی اون دنیا
باید جواب بدی که چرا با جوونیت این کار رو کردی آخه با این کار چی بهت
می‌رسه، تو به زمانی الگوی من بودی و با این که به شدت ازت بدم می‌اومد اما
از تمام کارهای تو الگو برداری می‌کردم اما الان بهمیم حاضر نیستم این کارت رو
الگوی خودم بکنم! تو احمق نبودی اما حالا رو مطمئن نیستم. نکن پری تو رو
خدا تو رو به خاک مامانت این کار رو نکن. می‌بینی با این کار نه تنها دشمن شاد
نمی‌شی هیچی! دشمن هم های‌های به حالت گریه می‌کنه، پری بی‌شعور
حماقت نکن، برای محض رضای خدا فردا زنگ بزنی و همه چیز رو به هم بزنی.
باتعجب به او نگریم. خودش را به آغوشم انداخت و حق هقش برخاست.
باورم نمی‌شد که خود اوست، آرام دستی پرسرش که به سینه‌ام بود کشیدم و
موهایش را لمس کردم. خواب نمی‌دیدم خیس شدن لباسم هم همین را
می‌گفت. آرام موهایش را نوازش کردم. همیشه فکر می‌کردم موهای مجعدش زیر
است اما اشتباه می‌کردم. لبخند آرامی بر لبم نشست و او را بیشتر به خود فشردم
او هم خود را در آغوشم وا داده بود. دختره‌ی احمق چه فکری می‌کند!
بالاخره اشکهایش ته کشید و بر سر جایش نشست و گفت: فردا زنگ می‌زنی و
همه رو به هم می‌زنی؟

- نه!

مثل فنر پرید و گفت: احمق بی‌شعور می‌خوای...

در حرفش پریدم و مهلتی به او ندادم و گفتم: توی بی‌شعور احمق اول
به حرف‌های من گوش بده و بعد خودت رو جای من بذار و ببین آگه تو بودی
این کار رو می‌کردی. فکر کن توی یه اداره استخدام می‌شی؛ بعد از مدتی منشی
یه رئیس بداخلاق و عصبی می‌شی که فقط منتظره تا دست از پا خطا کنی
به صلاحات بکشه. درست مثل بچه دبستانی‌ها مجبوری براش جریمه ببری؛
می‌خوای سر به تنش نباشه می‌خواد سر به تنت نباشه؛ همه‌اش با دوستان
می‌شینن و ازش غیبت می‌کنن؛ عصبانیش می‌کنی عصبانیت می‌کنه؛ به زحمت
تحمّلش می‌کنی به زحمت تحملت می‌کنه؛ حالت از ریختن بهم می‌خورده

حالش از ریختن به هم می خوره، اما در همین بحبوحه یک دفعه به دستش
دستبند می زنند و به جرم نکرده راهی بازداشتگاهش می کنند. حالا شروع می کنی
پیش همون هایی که با هم ازش غیبت می کردید ازش جانبداری کردن، مثل مرغ
سرکنده خودت رو می کشی تا بی گناهیست ثابت بشه و بعد هم دسته گل هایی رو
که پنجشنبه ها برات می اومد قایم می کنی که مبادا اون ببینه؛ وقتی دانشگاه قبول
می شی دوست نداری استعفا بدی خودت رو به در و دیوار می زنی که نیمه وقت
کار کنی نه این که کار کردن رو دوست داری، نه، چون دلت جریمه می خواد،
وقتی هم که موفق می شی لبخند رو در قیافه ی سردش جا کنی انگار دنیا رو بهت
دادن؛ روز هایی که می ری اداره از اول صبح دلت توی سینه تاپ تاپ می کنه و
وقتی می ری دانشگاه تاپ نداره، چشم به در دفترش می دوزی که پس کی می یاد
بیرون تا با همون قدم های بلند مغرورانه راه بره و بهت تند و تند دستور بده،
بی اعتنائیهاش رو دیگه نمی تونی تحمل کنی و تا بی اعتنائی می بینی المثنیّه
راه می ندازی؛ هر روز که جلوتر می ره با تمام اختلاف هایی که دارید بیشتر از قبل
بهش احتیاج پیدا می کنی؛ توی خواب هم نمی بینی که یه زمانی بهت نگاه کنه
اما دو سه سال بعد همین آدم مغرور دوست داشتنی به خواستگاریت می یاد، اگه
تو بودی قبول نمی کردی حتی اگر دشمن شاد می شدی؟

به صورت متعجب او که قدرت حرف زدن هم نداشت چشم دو ختم و ادامه
داد: تو اشتباه نکردی نسرین و حسرت بهت دروغ نگفته بود من شیفته وار کسی
رو می پرستیدم اما اون کس همین محرابه.

باتعجب گفت: نه!!!

— چرا نسرین، تو هم مثل بقیه فکر کردی که چی؟ یعنی پری اون قدر احمقه
که به خاطر لجبازی زندگی خودش رو خراب کنه؟ آخه چرا فکر نمی کنی که اگر
هر چیزی به جز علاقه ی زیاد من به اون بود با همون اولین کمر بندی که از بابات
خوردم از سرم می پرید.

چهره اش تغییر کرد و خشم جای تعجب را گرفت و گفت: حالا فهمیدم که من
خیلی تو رو دست بالا گرفته بودم؛ تو از آنچه که من فکر می کردم احمق تری،
آخه بی شعور! عاشق کسی شدی که رنگ و بویی از محبت نبرده، اون با لجبازی

دنبال تو اومده و تو هم از خدا خواسته قبول کردی، آخه عشق یک طرفه به چه دردی می خوره، زندگی که یکسرش عشق و سر دیگه اش کینه باشه می دونی یعنی چی؟ کاش مرده بودم و این حرف ها رو نمی شنیدم یعنی تو فکر می کنی که این خواستگاری نعمت الهیه؟ نه عزیزجان این طور نیست، کاش این حرف ها رو نزده بودی اون طوری به نظرم خیلی عاقل تر بودی اون موقع فکر می کردم می خوای زندگی اون رو نابود کنی اما الان مطمئنم که می دونی قراره زندگی خودت نابود بشه، اون بویی از محبت نبرده دختر...

با لبخند گفتم: مطمئنی؟

— بهروشنی روز.

— اما فکر کنم من بیشتر از تو با اون بودم و اون رو بهتر می شناسم، حتی احمد هم اون طور که من می شناسمش نمی شناسه. به نظرت عاقلانه است آدمی مثل اون به خاطر لجبازی تمام اطرافیانش رو پر بده و دوستی چندین ساله اش رو خراب کنه؟

با تعجب گفت: چی می خوای بگی؟

— می خوام بگم که محراب اون دیوی نیست که شما فکر می کنید درسته که زود عصبی می شه و پر خاشگر هم هست اما دلی به بزرگی آسمون داره با یه عالمه خورشید، زیاد هم لبخند می زنه و قشنگتر از لبخندش هم صدای خندشه اما بدتر از همه ی این ها نگاه تبارش و لحن صدایش وقتی می گه پری خیلی وقته که خیلی دوستت دارم...

با تعجب در حرفم پرید و گفت: یعنی این حرف ها رو من باید بیاور کنم؟ یعنی اون بهت هم گفته که دوستت داره.

با خنده گفتم: به زحمت از زیر زبونش کشیدم اون هم فقط یک بار.

— منظورت کیه؟ همین آقای سرفراز دیگه؟ دوست عمو آره؟

— آره! همین محراب سرفراز.

فوری زیر پتو خزید و گفت: بگو جون من راست می گی، کی فهمیدی دوستت داره؟

— پارسال که رفتیم کوه، نگاهش مشتش رو باز کرد؛ اون هم چه نگاهی،

نفسم رو برید اون هم با کلی حرف دو بهلو و شعری که خط خطی کرد، فهمیده بود که من هم دوستش دارم و با هر بهونه‌ای می‌خواست مشت من رو واکنه و با حرف‌ها و کارهای مرتب کنایه می‌زد.

— پس چرا تو رو برای فرهاد خواستگاری کرد؟

— تو رو خدا اون روزها رو به یادم نیار مردم و زنده شدم. به خاطر این که ازش متفر شده بودم، بدجور دلم رو شکسته بود اما طفلک حق داشت، مجبور شده بود و توی رودریایستی مونده بود. من هم می‌خواستم از لجش به فرهاد جواب بدم اما وقتی توی اتاقش و زیر متکاش عکس خودم و خودش رو دیدم که فرزانه انداخته بود و بعد هم اون‌طور بی‌تابی و دستپاچگیش رو دیدم باز دلم براش پر کشید. اون حتی توی اون حالت که حال خودش رو نمی‌فهمید از بس هول کرده بود من رو پری قشنگم صدا زد، یعنی من پری قشنگ اون... وای...

با تعجب گفت: نه باور نمی‌کنم، هذیون که نمی‌گی؟

با خنده گفتم: باور کن. همون روزی که درباره‌ی فرهاد حرف زده بود خودنویسش رو که دستم مونده بود ازم پس گرفت، همون خودنویس نقره‌ایه، می‌دونی اون به خودنویس معمولی برای من و اون نبود، به چیز به خصوصی بود، مثل به تشونه.

— می‌فهمم منظورت به نماد و سمبل از محبت دو طرفه.

— آره همین، اون با گرفتن خودنویسش می‌خواست به من حالی کنه که دلش رو پس گرفته و من آزادم که اگه خواستم به فرهاد فکر کنم اما من نمی‌خواستم فقط اون رو می‌خواستم و بس... بعد از جواب رد به فرهاد خواست خودنویس رو برگردونه و به قول خودش پیشکشی بده اما من سر غیض افتاده بودم و نمی‌خواستمش و همون روز بود که برای اولین بار صدای خنده‌اش رو شنیدم و فهمیدم چه قدر خوشبختم. نسرین اون خیلی مهربون و دوست داشت به راحتی هم رام می‌شه و دست از سرکشی برمی‌داره فقط کافیه کمی به حرفش گوش کنی و یکی دو تا حرف محبت آمیز و به لیخند شرمگین براش بزنی انگار تمام دنیا رو بهش دادی. احساس می‌کنم به خاطر رفتار خشک و عصا قورت داده‌اش دیگران جرأت نکردند بهش محبت کنند. خیلی کمبود محبت داره و خیلی خیلی هم

تنهاست. اون با حسرت ما رو به نهرهای کوچکی تشبیه می‌کنه که هر قدر تنها باشیم باز در دریا به هم می‌رسیم و تنها یمون رو پر می‌کنه اما خودش رو به کوه تنها می‌بینه که نه تنهائیش پر می‌شه و نه می‌تونه تنهائی دیگران رو پر کنه و محکومه که تا ابد تنها بمونه با این‌که از اول دوست داشته که آب باشه، اما من می‌خوام این کوه تنها رو بشورم و با خودم توی دریا حل کنم، امیدوارم که موفق بشم. حالا به نظرت باز دارم اشتباه می‌کنم و سزاوار کشیده‌ام؟

با خنده گفت: خیلی، چون معلوم میشه که توی اداره به جای کار کردن دنبال عشق و عاشقی بودی. اگه به مامان نگفتم.

— اگه این کار رو بکنی ممنونت می‌شم چون مامانت اینا به هیچ عنوان حاضر نیستند باور کنند که اون هم آدمه و مثل همه‌ی آدم‌ها دل داره.

— من هم هنوز باور نمی‌کنم اون دل داشته باشه؛ پس به مامان اینا حق بده. پشتش را به من کرد. پرسیدم: حالا راست گفتی، یعنی واقعاً من در زندگی الگوت بودم؟

با خنده گفت: شنونده باید عاقل باشه چه قدر زود باوری.

در را باز کردم که باز مانند آن روز آستینم را گرفت، برگشتم و به دست او و آستین خودم نگریستم. آه! محراب کوتاه بیا من و تو کمتر از سه ساعت دیگه شرعاً از آن یک دیگریم پس چرا به خاطر سه ساعت باز حاضری که من در شوق لمس کردن گرمای دستت بسوزم! بیا و برای این سه ساعت دچار عذاب وجدان نشو. قول می‌دهم که خدا هم ندیده گرفته و زیر سیبیلی رد کنه! اما نه، به گمانم او به خاطر همین نگاه مشتاقش که در چهره‌ی اصلاح کرده‌اش هم می‌دوید، شب خود را مأخذ کند. بالاخره لبخندی برایش نشست و گفت: خیلی احمقی که می‌خواهی به عقد یه آدم نابهنجار و خودخواه و عقده‌ای در بیای.

با خنده گفتم: مگه تو خودت بهم نمی‌گفتی دختره‌ی احمق یا مگه نگفتی حماقت شاخ و دم نداره؟ بفرما حماقت که شاخ و دم نداره!

نگاهش در صورتم می‌دوید. باز در مقابل این نگاهش طاقت نیاورده و سرم را به زیر انداختم. خندید و آستینم را رها کرد و در ماشین را باز نموده و بیرون

آدم. رعنا بالا رفته اما فرزانه در کنار در منتظر بود. می‌دانستم که رعنا برای این‌که باز مانند دیروز مرا ناراحت نکند امروز تا آرایشگاه همراهی‌ام کرده بود. محراب از ماشین پیاده شد و گفت: دو ساعت دیگه می‌یام. با تعجب گفتم: کجا می‌خوای بری؟
- من بالا نیام بهتره.

- که چی؟
- الان به چیز احمد می‌گه و به چیزی من، نمی‌خوام بیشتر از این توی روی هم وایستیم.

- وقتش نشده که یکی تون کوتاه بیاد؟
- اگه این‌طور نگاه می‌کنی که من کوتاه بیام اشتباه می‌کنی، من حاضر نیستم به خاطر اشتباهات دیگران کوتاه بیام.
- اگه ازت خواهش کنم هم می‌ری؟
- آره پس خواهش نکن خدا حافظ...! خدا حافظ فرزانه.

سوار شد و راه افتاد. هردو بالا رفتیم، نگاه احمد که بررویم افتاد با تأسف سرش را تکان داد. در نگاهش ناراحتی موج می‌زد. فریبا گفت: زن داداش براتون ناهار کشیدم...

رعنا در میان حرفش پرید و گفت: نه گرسنه نیستم فریبا جون. صدای گریه گیسو شنیده شد. به سراغ فریبا در آشپزخانه رفتم و خواستم بگذارم که من ظرف‌ها را آب بکشم و او به گیسو برسد. ظرف‌ها را تمام کرده بودم که صدای احمد را از پشت سرم شنیدم که گفت: بیا بشین برای تو هم چایی ریختم.

و اشاره کرد که برصندلی مقابلش بنشینم. همین کار را کردم، در زیر سنگینی نگاهش نفسم بریده بود. گفت: بالاخره کار خودت رو کردی، حالا گیریم زندگیش رو هم خواب کردی چی نصیب تو می‌شه جز به زندگی فنا شده برای خودت. سکوت کردم؛ هیچ جوابی نداشتم. گفت: ولش کن دارم یاسین تو گوش... باقیش را نگفت؛ به گمانم هنوز کمی احترام پیشش داشتم که خر خطابم نکند هرچند که منظورش همین باشد، گفت: بالاخره محراب از کجا پول آورد؟

باتعجب به او نگریستم، ادامه داد: دیگه نمی‌خواد ماشینش رو بفروشه؟ اگه می‌خواست من حاضر بودم یه میلیون زیر قیمت بخرمش شاید اینجوری کمی دلم خنک می‌شد.

— بفروشه؟ مگه می‌خواست ماشینش رو بفروشه؟

— یعنی تو خبر نداری که نامزدت دو سه هفته است که سعی می‌کنه چند میلیون جور کنه؟

وقت نداشتم که به لحن تمسخرآمیزش هنگام ادای کلمه‌ی «نامزدت» توجه کنم، باتعجب گفتم: پول برای چی می‌خواسته؟

— این رو من می‌خواستم از تو بپرسم اما گویا تو براش اون قدر اهمیت نداری که تو رو حتی در مسئله‌ای که این‌طور ذهنش رو مشغول کرده در جریان نگذاشته.

محکم استکان را در بین انگشتانم می‌فشردم، گفتم: حالا چرا ناراحت می‌شی؟ اون استکان رو می‌شکنی.

فوری آن را رها کردم او حواسش به همه جا هست! برخاست و بالای سرم ایستاد و خم شد و کنار گوشم گفت: تازه اولشه پری خانم، اون قدر سؤالهای بی جواب پشت سر هم پیدا بشه که اینا توش گم می‌شه. بلایی سرت می‌باره که روزی هزار دفعه آرزو می‌کنی که همه چیز به الان برگرده، از دو ساعت دیگه باید زندگی‌ت رو تموم شده بدونی؛ عذاب و سختی‌هات چنان شروع می‌شه که سوسن خانم رو فراموش می‌کنی. هیچ وقت برای هیچ کس دیگری مهم تر از خودش نبوده. هرکاری بخواد می‌کنه، بدون این که باهات مشورت کنه و یا اصلاً قاطی آدم‌ها حساب کنه. فکر کردی که می‌تونی پوزش رو بزنی؟ سخت در اشتباهی! تمام عمرت صرف این می‌شه که به اون حالی کنی تو هم وجود خارجی داری و از اون زندگی سهمی می‌بری. محراب خوبه، خیلی هم می‌تونه دلسوزترین فرزند برای پدرش مهربونترین دایی برای خواهرزاده‌هاش و می‌تونست بهترین دوست برای دوستانش باشه اما هیچ وقت نمی‌تونه همسر خوبی برای تو باشه؛ البته این برای تو که مهم نیست چون تو هم نمی‌خوای همسر خوبی برای اون باشی، هنوز وقت داری پشیمون بشی تا قبل از این که دیر

بش.

صدای او را شنیدم که گفت: باز داری چی زیر گوشش می‌خونی؟
 هر دو متعجب به او که کنار در ایستاده بود نگریستیم. نگاهش به ساعتش
 انداخت و گفت: آقای احمد بهرامی به نظرتون برای نصیحت و تهدید کمی دیر
 نیست؟

خدایا او کی برگشته بود که من متوجه نشده بودم؟! احمد به سوی او رفت و
 سینه به سینه‌اش ایستاد و گفت: همه چیز رو فدای کینه‌ات کردی تنها به خاطر
 چند کلمه‌ای که پری بهت گفته بود. اون روز من پری رو به خاطر این که تو رو
 عقده‌ای و غیرتو مال خونده بود سرزنش کردم اما الان می‌فهمم که حق یا اون بوده
 و ما هیچ‌کدوم تو رو نشناختیم که فکر...

در حرفش دوید و گفت: مطمئنی الان شناختی؟

- کاش هیچ وقت نمی‌شناختم اما متأسفانه آره، شناختمت بد هم
 شناختمت.

- به جای این حرف‌ها بهتره حاضر بشی داره دیر می‌شه.

احمد پوزخندی زد و گفت: من قدم به اون محضر نمی‌ذارم.

با تعجب گفتم: شوخی می‌کنی؟

برگشت و به من نگریست و گفت: من نمی‌تونم شاهد نابود شدن زندگی تو
 باشم. مثل کبک سرم رو می‌کنم زیر برف و خودم رو به کوری می‌زنم چون دیگه
 کاری از دستم برنمی‌یاد؛ البته می‌تونم توی خونه زندونیت کنم اما حیف که آدم
 این کار نیستم.

محراب گفت: می‌تونی این کار رو هم امتحان کنی اما من عاقد می‌بارم تا
 صیغه رو توی همون زندونی که براش درست کردی بخونه.

احمد کنترلش رو از دست داد و با صدای بلند خندید و گفت: ببین چی
 می‌گه، زندونی که من براش درست کردم.

ناگهان خنده‌اش قطع شد و یقه‌ی او را در مشت گرفت و گفت: به ولای علی؛
 به همون نون و نمکی که با هم خوردیم قسم اگه سر سوزنی، پری رو اذیت کنی
 روزگارت رو سیاه می‌کنم. من آینده‌ی پری رو خیلی رویایی تصور می‌کردم اما

هردوی شما دارید خرابش می‌کنید، اما مخاطب حرف‌ها، تویی محراب؛ حق نداری از گل نازکتر به خواهرم بگی، نه با بی‌اعتنایی‌ها، نه با نگاه‌های پراز شک و حرف‌های پراز کتایه و نه با عصبانیت‌های بی‌جاست جوشش رو به لبش نمی‌رسونی.

محراب دست او را زد و این‌گونه یقه‌اش را از چنگ او بیرون آورد و گفت: تموم شد؟ حالا برو حاضر شو دیر می‌شه.

— من نمی‌یام.

برخاستم. صندلی بر زمین افتاد. گفتم: احمد خواهش می‌کنم، الان وقت شوخی نیست من جنبه‌ی این شوخی رو ندارم‌ها.

— من هم اهل شوخی نیستم اگر تونستید اکبر رو راضی کنید و همین‌طور امین رو من رو نمی‌تونید.

محراب گفت: دست از یکدنگی و لجاجت بردار.

— دست بردارم؟ من تازه از شما دو تا یاد گرفتم و می‌خوام به تجربه بفهمم

لجاجت چیز خوبه یا نه.

جلوتر رفتم و گفتم: داداش خواهش می‌کنم.

— نکن.

— التماس می‌کنم.

— نکن.

— داداش تو رو به ارواح...

در حرفم پرید و عصبانی گفتم: قسم نده پری.

روی نزدیکترین صندلی وارفتم و شقیقه‌ام را بین دو دست فشردم و لحظه‌ای بعد سرم را بلند کردم و با التماس به محراب نگاه کردم. منظورم را فهمید و گفت: تو نمی‌خوای حاضر بشی پری؟ برو حاضر شو.

فهمیدم که می‌خواهد با او تنها بشود. برخاستم و به اتاق رفتم. فرزانه برای آرایش چهره‌ام پیش قدم شد اما من اصلاً حوصله‌ی این کار را نداشتم و خواستم که همان آرایش ساده‌ی همیشگی را بکنم. سرم بدجور درد می‌کرد؛ یعنی او می‌تواند احمد را راضی کند؟ آخ اگر احمد نیاید چه...

صدای بلند رعنا را از حال شنیدیم که گفت: خب... خب... کوتاه بیا. فرزانه ناگهان در اتاق را باز کرد، به‌غیر از ما فریاد نیز که در اتاق گساری بود بیرون آمد و به آن دو که با خشم چشم در چشم هم دوخته و یقه‌شان در چنگ یکدیگر بود نگرینیم. تحمل دیدن این صحنه را نداشتم. قوری در اتاق را بستم. دوست داشتم از ته دل بگریم. کاش دست بر قرآن نهاده و برای آن‌ها قسم می‌خوردم که او را نه از سر لجبازی بلکه از سر اشتیاق انتخاب کرده‌ام. فرزانه شاه‌ام را فشرده کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. می‌خواست دلداری‌ام بدهد اما کلمه و جمله‌ای پیدا نمی‌کرد. کسی برادر گویند خودش بود. گفت: فرزانه می‌ش چند لحظه تنها مون بذار؟

فرزانه بیرون رفت و در را بست. گفتم: این طور می‌خواستی واقعی‌ش کنی؟
- راضی بشو نیست.

- آگه احمد نیاد من هم نمی‌یام.

- به خاطر خدا تو دیگه کوتاه بیا.

- جدی گفتم.

- اما من جدی نمی‌گیرم. اون نمی‌خواه واقعیت رو ببینه اما تو با او فرق داری.

نیاید می‌گیریم. گفتم: اون داداشمه.

- پری می‌دونم، می‌دونم که خسته شدی، من هم خسته شدم اما بذار

تمومش کنیم. من می‌رم توی ماشین منتظر می‌مونم.

و بیرون رفت، خدایا کمکم کن دیوانه نشوم.

بالاخره همه آمدند و قبل از همه هم امین و شیوا و بعد فرهاد و پدرش، مجتبی و آقای‌زک سپس اکبر و سرین و حسین و پروین. هیچ‌کدام از ته دل راضی نبودند و این از چهره‌شان هویدا بود. در حالی که در چشمم اشک نشسته بود کنار در ایستاده و به‌او نگرینیم. رعنا گفت: بیست دقیقه بیشتر نمانند، هرچه‌قدر هم که وقت هدر بدهیم بالاخره باید برویم؛ پس بهتره برویم و قال قصبه رو بکنیم و تمومش کنیم.

گوین داشت درباره کسی حرف می‌زد که بیست دقیقه بعد قرار است اقدام

شود. نگاهم به امین افتاد، انبار باروت بود و منتظر یک جرقه، تا این جا کوشش شیوا بیهوده نبوده و او را با نجوا آرام نگه داشته بود.

مجتبی در را باز کرد و گفت: بفرمایید بابایزرگ.

با رفتن او بقیه هم کم کم بیرون رفتند. به سوی احمد رفتم و گفتم: داداشی...

— هیچی نگو.

— احمد آقا...

— پری خواهش می کنم.

— احمد...!

برخواست و گفت: نه پری نه.

اشکم آرام راه خود را یافت گفت: اشکها رو پاک کن، نمی خوام اون تو رو

با چشم گریون ببینم و دلش خنک بشه.

اشکهایم را با آستین پاک کردم ادامه داد: فقط حواست باشه پری که وقتی

خواستی بله بگی نگو یا اجازه بزرگترها و برادرهام چون برادرهای بزرگت راضی

به این کار و بدبختی تو نیستند.

باز اشکم جاری شد و گفتم: نمی یای عیبی نداره اما آرزویی برای لحظه عقد

خواهرت نداری؟!

— چرا آرزو می کنم زمانی رو ببینم که بین شما دو تا نه کینه که محبت باشه،

به نظرت به این آروزی محال می رسم؟

صدای محراب را کنار در شنیدم که گفت: همه منتظر تو هستند پری.

او پشت سرم و احمد مقابلم بود و آرام گفت: اشکها رو پاک کن.

همین کار را کردم و به سوی در رفتم و باز کنار در برگشتم و به او نگریستم

نگاهش با ما بود. محراب برای آخرین بار گفت: احمد نمی یای؟

قاطع گفت: نه.

و با سماجت بر میلی نشست و گفت: همیشه فکر می کردم شما دو نفر خیلی

عادل و بالغید. برای خودم متأسفم، آرزو داشتم اگر قواره زندگی شروع کنید

گذشته ها رو فراموش می کردید و کینه رو دور می ریختید.

محراب گفت: گذشته! خدا حافظ.

و در راست و گفت: بریم پری.

— به نظر تو کار ما درسته؟

برگشت و چشم غره‌ای آمد و گفت: این حرف رو دیگه تکرار نکن بار آخرت

باشه... احمد لعنتی.

بیست دقیقه بعد در حالی در مقابل عاقد نشسته بودم که رعنا پنهانی یکریز گریه می‌کرد و شیوا هم هم‌چنان در تلاش برای آرام نگه داشتن امین بود، اکبر هم سر را به زیر انداخته و به زمین چشم دوخته و سیگاری گوشه‌ی لب داشت. فریا با غمی که در نگاهش موج می‌زد به‌ما می‌نگریست، آقا بزرگ و نسوین تنها کسانی بودند که لبخند بر لب داشتند. آقای دارینوش هم تسبیح در دست داشت و دانه می‌انداخت و با مجتبی صحبت می‌کرد؛ فرزانه هم در حال حرف زدن با رخساره بود تا کمتر سرو صدا کند؛ فرهاد هم با ناراحتی به‌ما می‌نگریست. او هم چون دیگران فکر می‌کرد. عاقد گفت: با اجازه حاج آقا و بزرگترها بسم ا... الرحمن الرحیم...

بعض لحظه به لحظه بیشتر خفهام می‌کرد؛ به خصوص زمانی که او بسم ا... گفت و صدای گریه‌ی رعنا که به آغوش پروین پناه برده بود برخاست. داشتم آرام و قرار را از دست می‌دادم. کاش احمد می‌آمد، کاش پشیمان می‌شد و تا دیر نشده می‌آمد. آخ احمد راست می‌گفت، من بی اجازه بزرگترهایم بله می‌گفتم. خدایا تو را به همان قرآنی که مقابلم باز است قسم می‌دهم که تو مانند احمد تنهایم نگذاری. صدای آرام محراب را کنار گوشم شنیدم که گفت: جونم رو به‌لم آوردی دختر، بله رو بگو دیگه.

تازه متوجه شدم که همه را منتظر گذاشته‌ام. رعنا با شوق به‌من نگرست به گمانم فکر می‌کرد پشیمان شده‌ام. دل به دریا زدم. نباید تنها به جنبه‌های منفی و نیمه‌ی خالی لیوان نگرست. وقتی بله را گفتم همه‌ی خانواده‌ام وا رفتند. اما نه، اکنون دیگر او هم جزیی از خانواده است. برعکس دیگران برق رضایت در چشمان او درخشید. وقتی که او هم رضایتش را اعلام کرد، فرزانه حلقه‌ها را آورد. وقتی دستم را آرام گرفت احساس خوبی در تنم پیچید اما خیلی کوتاه بود. گویی می‌ترسید که انگشتانم ترک بردارد و بشکند. آن قدر آرام دستم را گرفته بود

که هیچ گرمایی حس نکردم. من هم حلقه را در انگشت او جا دادم. امین و حسین شاهد از سوی من، فرهاد و مجتبی هم شاهدان او بودند. اکبر حاضر نشد حتی به عنوان شاهد زیر دفتر را امضا کند. آقابزرگ گفت: پسرم رسم بوده که آقاییون سر عقد هدیه‌ای هرچند ناقابل به عنوان زیربونی و رونما و چه می‌دونم این‌طور چیزها به عروس خاتمشون می‌دادن، تو که قصد نداری ما رو شرمندگی پری خانم کنی؟

محراب از درون جیب کتش جعبه‌ی کوچک کادویی را درآورد و گفت: ناقابل.

معلوم بود که جعبه‌ی طلاست. تشکر کردم. خیلی دوست داشتم بفهمم چیست، اما قبل از این که مهلت یابم که آن را باز کنم حسین و مجتبی و فرهاد و آقای داریوش گرد او را برای عرض تبریک گرفتند و فرزانه و نسرين هم گونه‌ی مرا بوسیدند برآیم آرزوی خوشبختی کردند اما نگاهم به اکبر بود که برخاست و گفت: پری بیا این جا.

مدت‌ها بود که نام مرا بر لب نمی‌آورد. برخاستم و جعبه‌ی کوچک طلا را به دست نسرين سپردم و به گوشه‌ی سالن محضر رفتم. امین هم به‌ما پیوست و گفت: کار خودت رو کردی و دیگه کاریه که شده و نمی‌خوام سرت داد بکشم چون اون قدر احمق بودی که داد و بیداد و کتک هم دردت رو دوا نکرد اما این پیغام رو به گوش آقای سرفراز برسون، نمی‌خوام خودم باهاش رودرو باشم و همین به ذره احترام هم از بین بره، ولی تو بهش یگو که امین گفته به‌خدای احد و واحد قسم اگه بخواد بجزونت می‌چزونه‌مش. کاری می‌کنم که مرغ‌های آسمون به‌حالش زار بزنند، بهش حالی کن که امین اون روی سگش بالا بباد هیچ تنابنده‌ای جلو دارش نیست.

اکبر گفت: خون خودت رو کثیف نکن... گوش کن پری تو حرف هیچکی رو قبول نکردی که داری اشتباه می‌کنی، می‌خواستی خودت تجربه کنی من هم قلباً با این که از کارت راضی نبودم مجبور شدم اجازه بدم که این ریسک رو بکنی اما گوشت با من باشه و بین چی می‌گم، از این لحظه به بعد هر وقت پشیمون شدی بیا پیش خودم، این برگه رو که می‌بینی، این برگ برنده‌ی توه، این وکالتنامه‌ایه

که نشون می‌ده تو هم اجازه‌ی گرفتن طلاق رو داری، فکر نکن که اگر پشیمون شدی چون به‌زور انتخاب کردی خانواده‌ات بهت پشت می‌کنند، برعکس ما یا آغوش باز منتظر برگشتن تویم.

— پشیمون نمی‌شم.

— خدا نکنه، امیدوارم خیلی زود پشیمون بشی، هرچه‌قدر زودتر بهتر، امیدوارم قبل از این‌که با اون زیر یک سقف بری، برگردی. تو روحیه‌ات مثل اون محکم نیست و نمی‌تونی پایه‌پای اون بری، حماقت کردی عیبی نداره مهم اینه که زود سر عقل بیایی، این برای من مهمه.

بغض در گلویم چنگ زد و گفتم: آرزو نمی‌کنید که به‌جای پشیمونی خوشبخت شم؟

— مگه با انتخابی که کردی جایی برای خوشبختی گذاشتی... رعنا، نسرین

بریم.

برگشتم و به‌محراب که در فاصله‌ی سه چهارمتری دورتر از ما ایستاده بود نگریستم. نمی‌دانم چرا گری و حشتناکی در ابرویش جا خوش کرده بود و نفس‌های عمیق می‌کشید. مانند کوه آتشفشانی بود که هر لحظه بیم فورانش می‌رفت. آقا بزرگ جلو آمد و پیشانی‌ام را بوسید و برایمان آرزوی خوشبختی کرد و گفت که از برادرت اجازه گرفته‌ام که چند ساعتی با همسرت تنها باشی. با لب‌خندی به‌محراب نگریستم «همسرم» آن هم محراب... خدایا شکرت. همه خداحافظی کردند و آخرین ماشین هم که از آن مجتبی بود رفت. حال من مانده بودم و او. گفتم: محراب چرا عصبانی هستی؟

هم‌زمان که در ماشین را باز می‌کرد گفت: چیزی نیست.

سوار شدم راه افتاد.

نم‌نم باران شروع شده بود. احساس می‌کردم بغضی به‌بزرگی پرتقال در گلویم نشسته و خیال برخاستن ندارد. شیشه را پایین دادم. حالا که به‌خواسته‌ام رسیده بودم به‌جای این‌که خوشحال باشم چرا دوست داشتم زار زار بگریم؟! آرام صدایم زد: نمی‌توانستم با این بغض حرف بزنم، به‌زحمت گفتم: هوم... — تو داری گریه می‌کنی؟

— نه.

— اگه راست می‌گی برگرد ببینمت.

برگشتم، نگاهش در صورتم گشت و گفت: آخرش این بغض نشکن تو رو می‌شکنه.

رویم را برگرداندم. نمی‌خواستم شاهد شکستن این بغض نشکن باشد. بالاخره همین دو سه قطره اشک بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشت و راه حرف زدنم را باز کرد و گفتم: من با خانواده‌ام بد کردم.

— نکته پشیمون شدی؟ شیشه را بالا کشیدم و سرم را به آن تکیه دادم و گفتم: همه رو از خودم دور کردم، نمی‌دونم می‌ارزید یا نه... همه به‌خاطر یکی! پری احمق.

پایش را برترمز فشرد و گوشه‌ای نگه داشت، کم مانده بود که با سر در شیشه جلو بروم، با عصبانیت گفتم: دیوانه شدی، این چه جور رانندگی کرده.

عصبی گفت: تو دیوانه شدی، می‌فهمی چی می‌گی؟

— آره می‌فهمم.

— نه دیگه، نمی‌فهمی... ببین من این حرف‌ها رو به حساب نیومدن احمد و ناراحتیت به‌خاطر این مسایل می‌نویسم.

تا اسم احمد را آورد به‌یاد مطلبی افتادم و گفتم: راستی تو می‌خواستی ماشینت رو بفروشی؟

— کی به‌گوشت رسونده؟ احمد؟

— کاری به‌این مسئله نداشته باش فقط بگو چرا؟

— دیگه مهم نیست.

— اما برای من مهمه.

— فکر کن از مدلت خسته شدم.

— تویی که امروز از مدل ماشینت خسته شدی...

در حرفم پرید و گفت: مال خودمه حق فروختنش رو ندارم، نکته به‌برادرت

بابت فروش ماشین هم وکالتنامه دادم؟

از کوره در رفتم و گفتم: ببخشید، ببخشید جناب سرفراز حواسم نبود که مال

خودته و سند داری، حتماً فردا که از من خسته شدی قصد تعویض من رو می‌کنی و می‌گی مال خودمه سند...

با خشم گفت: پری بفهم چی می‌گی، داری خودت رو با یه ماشین مقایسه می‌کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: ببخشید باز یادم رفت، که بنده چند برابر این ماشین برات آب خوردم.

دستش را بلند کرد و گفت: بزnm توی دهننت که دیگه بدون فکر حرفی نزنی. انتظار این کار را نداشتم با عصبانیت گفتم: بزنجالت نکش مال خودتم و سند داری.

دستش را انداخت و گفت: ساکت شو. سوییچ را چرخاند و راه افتاد. با سماجت گفتم: من باید بفهمم که تو پول برای چی می‌خواستی؟
- به خودم مربوطه.

- نه اشتباه می‌کنی از یک ساعت پیش همه‌ی کارهای تو به من هم مربوطه.
- تو حق دخالت توی همه چیز رو نداری، من این حق رو به هیچ‌کس نمی‌دم.

عصبانی گفتم: پس احمد هرچی گفت درست بود، برای تو خودت مهمی و بس.

- اشتباه احمد رو به رخ من نکش...

- یعنی می‌گی اشتباه...

در حرفم پرید و گفت: آره برای من همه اطرافیانم اهمیت دارند و تو بیشتر از همه.

- پس چرا نمی‌گی پول برای چی می‌خواستی؟

- به خودم مربوطه.

داد زدم: من باید بفهمم، یادته باشه که من الان همسرتm.

لحنش آرام شد و زیر لب گفت: همسرم!

برگشت و نیم‌نگاهی بر صورتm انداخت اما باز قیافه‌اش سرد شد و گفت:

به خودم مربوطه، یک بار بهت گفتم که من از زن‌هایی که در امور مالی همسرشون دخالت می‌کنند خوشم نمی‌یاد. درسته؟ فکر نکنم با حافظه‌ای که تو داری این قدر زود فراموش کرده باشی.

بغض در گلویم نشست و آرام گفتم: من تو رو نمی‌شناسم و نمی‌دونم هم که چرا فکر می‌کردم تو رو بهتر از همه می‌شناسم، اما الان می‌فهمم که اشتباه کردم تو خودخواه‌ترین آدمی هستی که من در تمام طول عمر دیدم.

با کنایه گفت: طوری نشده، برادر گرامی شما که اون برگه رو دارند، کافیه لب‌تر کنی همین فردا از شر این آدم خودخواه نجات پیدا می‌کنی.

نفسم برید و گفتم: ساکت شو محراب، ساکت شو دیگه نمی‌خوام صدات رو بشنوم.

— اتفاقاً برادر محترم هم فکر همین‌جا رو کرد که...

داد زدم: دریاره‌ی برادرم درست حرف بزن.

خنده‌ی عصبی سرداد و زیر لب کلمه‌ی برادرت را تکرار کرد، با خشم گفتم: فکر نکن که چون امروز بین اونها و تو، تو رو انتخاب کردم همیشه همین‌طوره. — نه مثل این‌که من تو رو خوب نشناخته بودم.

عصبانی گفتم: من رو برگردون خونه، ازت بدم می‌یاد، ازت نفرت دارم، داری حالم رو بهم می‌زنی، احمد راست می‌گفت که زمانی آرزو می‌کنم زمان به‌دو ساعت قبل از عقد برگرده چه قدر زود به حرفش رسیدم.

— احمد، احمد، ای لعنت به این احمد.

— لعنت به خودت.

سر اولین تقاطع سر ماشین را کج کرده و به‌لاین کناری پیچید، دیگر نه او حرف زد و نه من. از دستش عصبانی بودم. وقتی به‌نزدیک خانه‌ی احمد رسیدیم، گفتم: بالاخره نگفتی چرا می‌خواستی ماشینت رو بفروشی؟

می‌دانستم تا چشم احمد بر من بیفتد این سؤال را می‌پرسد و من جوابی برایش نداشتم گفتم: اولاً مسایل مالی من به‌خودم مربوطه، ثانیاً اگه خیلی مشتاقی برو از همونی که برات خبر آورده بپرس.

— چه غلطی کردم که همسرت شدم.

پوزخندی زد و گفت: چیه به حرف برادرت رسیدی؟
مقابل خانه نگه داشت، گفتم: وقتی این قدر خودخواه و مستبدی ازت نفرت پیدا می‌کنم محراب، ازت بدم می‌یاد.

بیرون آمدم و در را محکم برهم کوبیدم و ماشین هم با همان سرعت از جا کنده شد و در میان دیگر ماشین‌ها گم شد. چند نفس عمیق کشیدم تا بتوانم بر اعصابم مسلط شوم مبادا که دیگران از چهره‌ام پی به چیزی ببرند. سر را بلند کردم و نگاهی به آپارتمان انداختم و ناگهان دست و پایم را گم کردم. احمد از کنار پنجره همه چیز را دیده بود. سرم را پایین انداختم و گوشه‌ی لبم را گزیدم و بالا رفتم. در که زدم فریبا به رویم باز کرد. به گمانم انتظار نداشتند که مرا این قدر زود ببینند. خود را روی مبل انداختم. امین و شیوا و نسرین و مجتبی و فرهاد هم آنجا بودند. سلام کردم و پاسخ شنیدم. امین و فرهاد در حال بازی شطرنج بودند؛ شیوا و نسرین هم با گیسو بازی می‌کردند؛ مجتبی و احمد هم در حال صحبت با یکدیگر بودند اما تمام توجه احمد به من بود. برخاستم و کیفم را به دست گرفته و به اتاق فعلی گیسو رفتم و کنار پنجره ایستادم. چرا باید اولین ساعات زندگی مشترک ما این طور باشد؟ مقصّر او بود، آن قدر من برایش اهمیت ندارم که حتی بگویم چرا پول می‌خواسته. یعنی واقعاً از ماشینش خسته شده است؟ چرا فکر می‌کند می‌تواند هر بلایی سر اموال خود بیاورد بدون نظرخواهی از دیگران... وای خدایا نکنند مرا هم جز اموال سند دار خود بدانند... نه... او این طور فکر نمی‌کند.

کسی بر در کوبید می‌توانستم حدس بزنم کیست. در باز شد و داخل آمد و صدایش را از پشت سر شنیدم که گفت: خب اولین نبرد رو کی برد؟... حرف نمی‌زنی... احتیاجی نیست خودم فهمیدم یک بر صفر به نفع اون... نمی‌دونم الان چی باید بگم دیگه کار از کار گذشته....

ناراحت گوشه لبم را گزیدم و گفتم: احتیاجی نیست چیزی بگی. می‌خوام برم خونه...

خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت و به نیمرخم نگریست، بغض ترکید. رویم را به سوی خود برگرداند و لبخند تلخی که تا اعماق قلبم را سوزاند

برلب راند. سرم را بر سینه‌اش نهادم و حق همم برخاست او هم سرم را بر سینه فشرد و آرام زیر گوشم گفت: تو نباید بازنده‌ی این بازی کثیف باشی. با یک شکست خودت رو نیاز، نشون بده که مثل همیشه شکست‌ناپذیر و قوی هستی... جلوش گریه نکن، هیچ وقت! اون گریه رو نشونه‌ی ضعف می‌دونه، قول بده گریه نمی‌کنی، قول بده پری.

— قول می‌دم.

— حالا اشکها رو پاک کن و بعد بیرون بیا.

و مرا تنها گذاشت.

وقتی بیرون رفتم امین و شیوا رفته بودند. مجببی هم قصد رفتن داشت، فریبا و نسرین در اتاق دیگری بودند. گیسو سینه خیز کنار پدر و داییش که در حال شطرنج بودند می‌گشت. فرهاد او را از روی فرش برداشته و برگونه‌اش بوسه‌ای نرم زد و در حالی که او را در آغوش داشت مهره‌ی بعدی را تکان داد. گفتم: من می‌خوام برم خونه داداش.

صدای نسرین را شنیدم که گفت: صبر کن من هم حاضر بشم با هم بریم.

— پس زود باش.

احمد گفت: شب شده خودم می‌رسونمتون.

فرهاد گفت: من که می‌خوام برم سر راهم می‌رسونمشون.

احمد گفت: مگه تو شام نمی‌مونی؟

— نه اون دوتا پیر و پاتال‌ها منتظر منند که برم از بیرون شام بگیرم.

احمد گفت: خب اون‌ها هم بیان این‌جا.

— نه ممنون! بذار بابایزرگ بعد از مدت‌ها یواشکی که دایی نفهمه یه

چلوکباب بخوره، اون قدر غذای رژیمی خورده که جون به تنش نمونده.

فریبا گفت: بابا رو به کشتن ندی.

فرهاد با مزه خندید و گفت: حواسم هست، اول داروهاش رو می‌دم بعد

زنگ می‌زنم اورژانس جلوی در حالت استندبای نگه می‌دارم و بعد غذاش رو

می‌دم.

نسرین بیرون آمد و گفت: من حاضرم.

با آن‌ها خداحافظی کرده و بیرون آمدیم. در عقب ماشین را باز کرد و گفت:
بفرمایید خانم بهرامی.

نسرین سوار شد بعد رو به من کرد و لبخند بامزه‌ای بر لبش نشست و گفت:
شما هم بفرمایید زن دایی.

متعجب گفتم: زن دایی؟!

خندید و گفت: حق دارید خیلی خنده داره.

— آقا فرهاد خواهش می‌کنم هرچی دلتون می‌خواد منو صدا بزنید، حتی
جعفر خان اما زن دایی نه. آدم احساس پیری می‌کنه شما هم که می‌دونید خانم‌ها
چه قدر روی سن حساسند.

با لبخند گفت: چشم زن دایی جعفر خان.

با چشم غره‌ای سوار شدم و او با لبخند پشت فرمان نشست و به سرعت راه
افتاد و گفت: می‌تونم دستگاه پخش رو روشن کنم؟ ای بابا مُردیم از بس از صبح
تا حالا قیافه‌های اخمو دیدیم.

و صدای موسیقی شاد برخاست. تمام حواسم به بیرون بود و دلم
می‌خواست گریه کنم امانه این جا جاش بود و نه اکنون زمانش. مقابل کوچه
بن‌بست خداحافظی کرد و رفت. دیگر از نم‌نم باران خبری نبود اما زمین هنوز
خیس بود. نسرین گفت: چرا قیافه‌ات مثل آدم‌های شکست خورده است؟

— اگر روز عقد تو هم مثل تشییع جنازه‌ات بود حال و روزت بهتر از این نبود.
— راست می‌گی، فکرش رو هم نمی‌کردم که بابا اینا حتی یه کادوی کوچیک
هم سر عقد بهت ندن.

— کاش مشکل من کادو بود اما تنها چیزی که فکر منو مشغول نکرده همین
کادو بوده.

کلید انداخته و در را باز کردم و وارد حیاط شدیم و به یاد چیزی افتادم و گفتم:
راستی اون جعبه طلا رو کجا گذاشتی؟

متعجب گفتم: مگه بهت ندادم؟

— نه.

— یادم نمی‌یاد، صبر کن ببینم.

با دلوایسی به او که در کیفش می‌گشت نگرستم. بالاخره یافت و من نفس راحتی کشیدم. جعبه را سویم گرفت و گفت: به نظرت چیه؟
 - نمی‌دونم، جعبه‌اش یه کم بزرگتر از جعبه‌ی انگشتر و کوچکت‌تر از جعبه‌ی سینه‌ریزه حتماً النگو یا دستبنده.

از پله‌ها بالا رفتیم، گفت: چرا بازش نمی‌کنی؟

- بریم توی اتاق بعد.

پا در ساختمان که گذاشتیم هردو سلام کردیم نادر گفت: نمردیم و دیدیم که شما دوتا باهم دعوا نمی‌کنید.

نه من و نه او اعتنایی به او نکردیم و بالا رفتیم گفت: خب باز کن دیگه. خودم هم در کنجکاوای دست و پا می‌زدم. کیفم را گوشه‌ی اتاق انداختم و فوری کاغذ کادو را پاره کردم، حدسم درست بود شبیه جعبه‌ی النگو بود. درش را باز کردم و با تعجب چشمم به کیسه‌ی کوچک مخمل مشکی رنگی افتاد. آن را در آورده و با تعجب این رو و آن رو کردم. خواستم بازش کنم که نسرین گفت: نه دست بکش ببین چیه، النگو که نبود شاید گوشواره یا انگشتر باشه یا شاید هم دستبند، حدس بزن.

از روی کیسه جسمی را که در آن بود لمس کردم و گفتم: شبیه هیچی نیست.

- بده من حدس بزنم... شاید گوشواره است.

- به نظرت برای گوشواره کمی بزرگ نیست؟

- چرا، شاید زنجیر و پلاک.

- به نظرت چنین چیزیه؟

- نه بیا باز کن دلم رفت.

کف دستم را به سوییچ گرفتم، منظورم را فهمید و بند کیسه را شل کرد و محتویاتش را بر کف دستم ریخت چشم هردویمان چهارتا شد، با تعجب گفت: این چیه، کلیده؟

- سوییچ ماشین.

متعجب به او نگرستم. فوری آن را از دستم گرفت و گفت: ای بمیری پری، چرا یکی گیر ما نمی‌یاد که سر عقد ماشین کادو بده، خدا شانس بده، حالا

ماشیت کجاست؟

گنگ و مات گفتم: نمی‌دونم، هیچی نمی‌دونم.

- خب به زنگ بهش بزن.

- چی... آخه...

دوید و از بیرون تلفن را آورد و گفت: بگیر زنگ بزن.

- آخه... روم نمی‌شه.

- چرا؟

و تند و تند شماره گرفت و گفت: بیا شماره خوششونه بیا حرف بزن...

فوری قطع کردم و گفتم: چی بگم؟ آگه تو بودی و حسابی دعوا می‌کردی

روت می‌شد...

در حرفم دوید و گفت: دعوا؟ چرا؟

- به خاطر خودخواهی اون، برای این که نمی‌خواست منو قاطی آدم‌ها

حساب کنه.

- خجالت بکش آگه آدم حسابت نمی‌کرد که...

صدای غیرمنتظره تلفن هردویمان را از جا پراند و حرف او را نیمه تمام

گذاشت دکمه را زد و کنار گوش گرفت و گفت: الو... سلام آقای سرفراز من

نسرینم... بله... کی؟... نه... نه اون زنگ نزد... مطمئنم شاید اشتباه کردید و

شماره‌ی دیگه‌ای بوده... چه پیغامی؟

چشمش برقی زد و ادامه داد: چشم بهشون می‌گم...! خودش داره می‌یاد بالا،

می‌خوان خودتون بهش بگید؟... باشه هرطور راحتید، خدا حافظ.

و گوشی را قطع کرد، بغض در گلویم نشست و گفتم: نه خواست با من حرف

بزنه؟

- این رو ولش کن. گفت که امانتیت همونجاییه که پیاده‌ات کرد.

- جلوی خونه‌ی احمد؟

- بزن بریم... به جون خودم آگه منو نبری به مامان اینا می‌گم که توی اداره با

معاون اداره سرو سری داشتی.

با خنده گفتم: اولاً خفه شو، بعد هم نمی‌تونی از من حق سکوت بگیری،

الان که الانه مامانت باور نمی‌کنه که من با اون سرو سری داشته باشم چه برسه به اون موقع.

— بریم دیگه.

— این موقع شب، ساعت نه و نیمه.

— با ماشین بابا می‌ریم.

— باشه بریم.

تا من پایین رفتم او سوییچ را از پدرش گرفته بود. اکبر پرسید: حالا کجا می‌خواین برین؟

نسرین گفت: تا خونه‌ی عمو اینا زود برمی‌گردیم. قول شرف می‌دم بابا که نریم دختر بازی و زود زود برمی‌گردیم.

رشنا گفت: اونجا چی می‌خواین؟

نسرین گفت: پری به چیزی اونجا جا گذاشته.

— فردا صبح رو ازتون نگرفتند.

— مامان تو رو خدا نه نیار.

با لبخند به نسرین که بیشتر از من کنجکاو بود نگریستم اکبر گفت: همراه رو ببرید یک ساعت دیگه هم خونه باشید.

نسرین با خوشحالی صورت پدرش را بوسید و گفت: بریم پری، تا من در را باز می‌کنم تو ماشین رو بیرون بیا.

همین کار را کردم اما تمام فکرم مشغول بود، نسرین گفت: اگه بابا اینا بفهمند که اون به عنوان کادوی سر عقد بهت ماشین داده می‌سوزند. از لج اونها ماشین گرفته.

— این طور فکر می‌کنی؟

— مگه غیر از اینه؟

— همراه داداش رو بده.

و گوشی را از او گرفته و شماره‌خانه‌ی آن‌ها را گرفتم و هرچه بوق آزاد زد کسی گوشی را برنداشت. بعد همراهش را گرفتم آن هم خاموش بود. گفت: بر نمی‌داره؟

جواب ندادم و گوشی را جلوی ماشین گذاشتم، گفت: مگه چی بهش گفتی؟
- عصبانی بودم اون هم همین طور، یکی اون گفت و دو تا من، فقط می دونم
که کارم خیلی زشت بود کار اون هم همین طور.

- عیبی نداره نمک زندگیه.
- اما انگار قراره زندگی ما خیلی شور بشه، آخه ساعت اول و...
- بگذره، حالا از کجا بفهمیم کدوم ماشین توئه؟
- اول حس ششم بعد دزدگیر.
- راست می گی حواسم نبود دزدگیر داره.

پشت ماشین پیکان نارنجی پارک کردم و هردو بیرون آمدیم. نگاهم در میان
ماشین ها گشت این جا محل شلوغیه و کلی ماشین جلوی خانه ها پارک شده و
کیپ تا کیپ هم قرار گرفته بودند. قبل از همه چشمم به پی کی مشکی که پشت
ماشین احمد پارک شده بود افتاد و لبخند ببرلبم نشست. نسرین رد نگاهم را
گرفت، در ماشین اکبر را بستم و ریموت دزدگیرش را زدم و به سوی پی کی رفتم.
نسرین گفت: خودشه، صفر نیست اما زیاد هم کار نکرده.

دستی بر ماشین کشیدم، برایم صفر بودنش مهم نبود فقط این که هدیه ی
اوست. نسرین با خنده گفت: خوبه قبلاً هم پی کی داشتی چرا ادای ندید بدیده ها
رو درمی یاری، یکی بیستمون زشت می شه.

- نمی دونی که من چه قدر عاشق اون پی کی فسقلی خودم بودم. این هم جز
رنگ سندلی هاش کاملاً شبیه اونه.

با لبخند گفت: تو که این قدر عاشق ماشین فسقلی هستی بهش می گفتی
برات مینی مایتر بخره، زود باش درش رو باز کن که یخ زدم.

دزدگیر را سمتش گرفتم و ریموتش را فشردم، صدای خاموش شدنش
برخاست اما هردو متعجب به هم نگرستیم صدا از جای دیگری می اومد.
نسرین گفت: باز بزن.

همین کار را کردم، نسرین که به سوی چپ من می نگرست با تعجب گفت:
حالا خاموش کن.

خاموش کردم و باز صدا برخاست. با تعجب بازویم را گرفت و گفت: به جان

مامانم صدا از اینه ته اون.

و مرا به سوی پنج ماشین جلوتر برد. گفتم: مطمئنی؟

— باور نمی‌کنی یه بار دیگه روشن و خاموش کن.

همین کار را کردم راست می‌گفت، با تعجب گفتم: یعنی این مال منه؟

— پری کوفت تشه، من عاشق دویست و ششم.

درش را باز کردم گفتم: صفره، آقای سرفراز از لج بابا اینا سنگ تموم گذاشته.

پشت فرمان نشستم او هم در کنارم، دستی بر فرمان کشیدم. برگشتم و عقب را

هم خوب نگریستم در زیر نور چراغ رنگ سیاهش برق می‌زد. گفتم: در خواب

هم نمی‌دیدم که روزی صاحب دویست و شش بشم یه نیشگونم بگیر... آخ خدا

لعتنت کنه دق دل این بیست و دو سال رو یکجا درآوردی، کیبوم کردی.

سایبانش را پایین آوردم چیزی بر روی پایم افتاد. وقتی برداشتم و خوب

به آن نگریستم اشک در چشمم نشست، همان عکس بود اما نه مانند آنکه در

پیش خود داشت پاره و چسب کاری شده؛ نسرین عکس را از من گرفت و خوب

نگریست و گفت: همون عکسیه که می‌گفتی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم، گفتم: ببین پشتش چیزی نوشته.... نوشته

صفحه دویست و چهار.

— چی! یعنی چی؟

— نمی‌دونم فقط نوشته صفحه دویست و چهار.

— اون از هرکارش منظوری داره توی داشبورت رو نگاه کن.

درش را باز کرد و گفت: یه کتاب این جاست، دیوان حافظه.

ورق زد و صفحه‌ی دویست و چهار را آورد و کتاب را سویم گرفت به او

نگریستم و گفتم: خب بخون دیگه.

کتاب را گرفتم و آرام شروع به خواندن کردم:

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم

لیکن از لطف لب‌ت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست

دیرگاهی است کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور
در سرگویی تو از پای طلب نشستم
عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آنسوی فنا صد خطر است
تا نگوئی که چو عمرم به سر آمد رستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا
که به افسوس و جفا مهر و وفا تشکستم
صنمی لشکری‌ام غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

اشکم سرازیر شد. سرم را بر فرمان گذاشتم و گریستم من با او بد کردم؟ خیلی
زود به قضاوت نشستم و او را محکوم کردم. پری احمق هنوز نفهمیدی او چرا
می‌خواست ماشینش را بفروشد و چرا به قول احمد خود را به در و دیوار می‌زد
که پول تهیه کند؟ یعنی نفهمیدی که چرا ناراحت شد که تو نفهمیدی می‌خواسته
ماشینش رو بفروشه و چرا به تو دلیل کارش را نگفت؟ او این کارها را به خاطر تو
کرد. نسرين گفت: خب پری بس کن.

— نسرين! من باهاش بد کردم دلش رو با حرفهام شکستم، من کثافت حتی
بهش گفتم ازش بدم می‌یاد، اون لیاقتش بیشتر از اینه که دختری به نمک شناسی
من وارد زندگیش بشه، حسابی شرمندهاش شدم.

— خب بین همه حرف پیش می‌یاد، فردا برو ازش معذرت خواهی کن... حالا
بریم... اشکهاش رو هم پاک کن تمام ریملت ریخت زیر چشمش.
عکس را از او گرفتم و لبخند تلخی بر لبم جان گرفت و برعکسش بوسه‌ای
زدم و در کتاب گذاشتم و او در داشبورد گذاشت و راه افتادم.

به خانه که رسیدیم نسرین در را باز کرد، رعنا و اکبر در حیاط و در حال بیرون آمدن از خانه بودند. نسرین در پارکینگ را هم باز کرد و گفت: این هم اون چیزی که پری یادش رفته بود بیاره، قشنگه مامان؟

اکبر متعجب گفت: این چیه؟

از آن بیرون آمدم و گفتم: ماشینه.

— کور که نیستم مال کیه؟

— مال من.

رعنا گفت: واضح بگو، این حرف‌ها یعنی چه؟

نسرین گفت: کادوییه که آقای سرفراز سر عقد داد.

منتظر عکس‌العمل اکبر بودم، بدجور جا خورد اما زود خود را جمع و جور کرد و گفت: چرا به تلفن جواب نمی‌دادید؟

— آخ یادمون رفت که گوشی رو از ماشین برداریم.

— بریم بالا سرده.

و خود قبل از همه بالا رفت. شماره خانه‌شان را گرفتم، این دفعه گوشی برداشته شد اما توسط آقا بزرگ. سلام کردم و خواستم که گوشی را به او بدهد که

گفت: رفته بخوابه بابا و خواسته که بیدارش نکنم، می‌خواهی صدایش کنم؟

— نه ممنون خدا حافظ آقا بزرگ.

— خدا حافظ دخترم.

از پشت شیشه به ماشین نگریستم و به فکر فرو رفتم. امروز هم گذشت؛ بدون

این‌که گرمای دستش را حس کنی و یا حتی جمله‌ای محبت‌آمیز بشنوی، شاید

هم او منتظر بود که تو چیزی بگویی. احمد همیشه می‌گوید او اولین قدم را

خیلی کند برمی‌دارد. نسرین گفت: نمی‌خواهی؟

دراز کشیدم و آن‌قدر در سیاهی به سقف چشم دوختم که به خواب رفتم.

صبح، قبل از این‌که به دانشگاه بروم باز برایش زنگ زدم اما باز همراهش

خاموش بود. پشت فرمان که نشستم احساس خوبی یافتم، کسی که مدتی

ماشین داشته و از دست داده حالش را می‌فهمد و بس. از کیفم همان عروسک

سیاه و زشتی را که نادر برای آن پی‌کی گرفته بود و همیشه و همه جا همراهم بود

در آوردم و جلوی ماشین آویزان کردم و به‌راه افتادم. سرکلاس تغییر ظاهر برای بعضی‌ها تعجب آور بود اما کسی چیزی نگفت تا این‌که بهاره را دیدم و با تعجب گفت: پری چه خوشگل شدی! نا قلا تو که می‌گفتی تا زمانی که ازدواج نکنی دست به ابروها نمی‌بری.

با لبخند گفتم: حالا شد دیگه.

— اونجوری هم خوشگل بودی اما الان دیگه حسابی دل می‌بری، از اول بهت گفتم که یه کم به‌خودت برس، قبلاً یه عالمه خاطرخواه داشتی الان بیشتر، الانه که پسرهای دانشکده برات صف بکشند و سر و دست بشکنند.

— بزارشون لای جرز دیوار.

با هم وارد کلاس شدیم، چند نفری مشکوک به‌من نگر بستند مخصوصاً کبیری بیشتر از همه. با استاد کوکی کلاس داشتیم. درسش که تمام شد بحث جزوه‌ها پیش کشیده شد و خواست که جزوه‌ی مرا ببیند. برخاستم و جزوه‌ام را جلوی کلاس بردم که بهاره با تعجب برخاست و گفت: اون چیه پری؟ متعجب رویم را برگرداندم و گفتم: چی چیه؟

— این رو می‌گم.

و دست چپم را بالا آورد تا بناگوش سرخ شدم و لبخندی برب استاد کوکی نشست و گفت: انگار واجب شده که به‌خانم بهرامی تبریک بگیم. در حالی که از خجالت نمی‌توانستم سرم را بلند کنم تشکر کردم. اما بهاره اعتراض‌کنان گفت: چرا بی‌خبر؟

آرام مانتویش را کشیدم و گفتم: چیز مهمی نبود.

— چیز مهمی نبود؟ تو به‌این می‌گی مهم نبود؟

— خب حالا.

نه انگار کلاس و غیر کلاس سرش نمی‌شد، گفت: طرف کیه؟

استاد کوکی با لبخند گفت: خانم دریایی اذیتشون نکن.

ستاره گفت: غلط نکنم همون آقا بد اخلاقه است.

بهاره گفت: ستاره راست می‌گه... مبارک باشه به‌پای هم پیر شید چرا به‌من

نگفتی؟

آرام به طوری که تنها خودش بشنود گفتم: به عقد کوچک محضری بود و پس.

اما انگار او سرش نمی شود که من نمی خواهم همه بشنوند بلند گفت: چی؟! عقد هم کردی بعد به من می گی؟ معترض گفتم: بهاره!

— بهاره و کوفت، حالا که همه چیز تمام شده یادیت افتاده دوستی به اسم بهاره داری؟

— ببخشید غلط کردم.

استاد کوکبی خندید و گفت: خسته نباشید، می تونید برید.

همه منتظر ماندند تا اول خود استاد برود و بعد چون مور و ملخ بر سرهم ریختند و شیرینی خواستند. هرچه گفتم که آن دفعه شیرینی دادم به خرچشان نرفت که نرفت و باز هم در خرج افتادم. اما بدجوری به بهاره برخورده بود. برای منت کشی دنبالش رفتم و گفتم: بهاره... بهاره قهری؟

— برو گمشو ازت خوشم نمی یاد.

با خنده گفتم: ناز نکن.

— می گم برو.

و چند پله پایین رفت که گفتم: پری دریایی اگه بری و ولم کنی خودت

می دونی.

برگشت و گفت: پری وای به روزگارت اگه بفهمم که کتی می دونسته و من نه، جنازه ات رو می فرستم خونه.

— خیالت راحت، حتی اون به ذره رابطی ما رو که تو می دونستی اون نمی دونست. مشکل بزرگ رو الان با اون دارم اگه بفهمم پس می افته. اون وقتی محراب رو می بیند یاد عزرائیل می افته... حالا بیا بریم به چیزی نشونت بدم و به به شیرینی مخصوص هم دعوت کنم.

دستش را گرفتم و به سوی ماشین بردم. همان طور که انتظار داشتم حسابی جا خورد بعد از این که ناهار دعوتش کردم خواستم که او راتا مقصدی برسانم که گفت: نه ممنون این طوری راه تو هم دور می شه.

— مشکلی نیست می خوام برم خونه محراب اینا.

— پری خواست باشد از همین اول نباید زیاد ناز مردها رو کشید و لولی به لالا شون گذاشت، زود پررو می‌شن.

با خنده گفتم: چشم حالا افتخار می‌دی؟

سوار شد و راه افتادم. تمام طول مسیر را در خنده و شوخی گذرانیدیم. ساعت چهار بود. خدا کند که محراب اضافه کاری نمانده باشد. ماشین را آنسوی خیابان پارک کردم و زنگ را فشردم. آقا بزرگ در را باز کرد و بالا رفتم. یا همان گرمی و مهربانی همیشگی تحویل گرفت. پدر به این مهربانی! هنوز در عجبم که پس بداخلاقی محراب به که رفته است. خواست برآیم چای بیآوردی قبول نکردم و برخاستم و خود دو استکان چای ریختم و آوردم. ناسلامتی من عروس این خانواده‌ام.

— دیشب یا محراب حرفتون شده بود دخترم؟

گوشه‌ی لبم را گزیدم و گفتم: اون چیزی گفته؟

— نه اون هیچ وقت هیچی نمی‌گه اما بعد از این همه سال می‌فهمم که کی خوشحال و کی ناراحت؛ هرچند نخواد بروز بده، دیشب هم خیلی عصبانی بود.

— اون همیشه عصبیه.

— آگه بخوای می‌تونی آرومش کنی، فکر کنم امروز دیر بیاد، آگه می‌خواست بیاد تا حالا اومده بود.

— پس من می‌رم.

— کجا بابا؟

— زن دادم دلواپس می‌شه.

— زنگ بزن و بگو دیر می‌ری. این جا الان خونه‌ی تو هم هست غریبی نکن.

با لبخند نگاهی بر سر تاسر خانه انداختم و گفتم:

— آقا بزرگ اجازه می‌دید به دستی به سر تا سر این خونه بکشم، معلومه که خیلی وقته که به گردگیری اساسی نشده.

— به زحمت می‌افتی دخترم چند روز دیگه متبر خانم می‌یاد و همه رو تمیز می‌کنه. گفتم: چه زحمتی!

برخاستم و مانند اویم را در کمد اتاق محراب آویزان کردم. چشمم به رومری

فرزانه در گوشه‌ی کمد افتاد آن را چون زن‌های شمالی در بالای سر گره زدم و از اتاق بیرون آمدم و گفتم: آقا بزرگ شام چی براتون درست کنم؟
- زحمت نکش دخترم.

- دیگه این حرف رو نزنید که احساس غریبی می‌کنم.

- گوشت و مرغ و ماهی توی فریزر هست.

پرسیدم: محراب چه غذایی رو بیشتر از همه دوست داره؟

کمی فکر کرد و گفت: نمی‌دونم.

با تعجب گفتم: نمی‌دولید؟ مگه می‌شه؟!

- براش مهم نیست، شب‌ها که به تندرست چیزی می‌خوره؛ مگر این‌که فرهاد و

پدرش این‌جا باشند؛ یا هروقت که گرسنه باشه نهایتاً به نیمرو برای خودش

درست می‌کنه.

لبخندی بر لبم نشست. غذای مجردی دیگر کافیت؛ او که مجرد نیست که

نیمرو بخورد. گفتم: با این حساب اون غذایی رو که خودم دوست دارم درست

می‌کنم. زرشک پلو، برای شما هم جوجه کباب درست می‌کنم.

باز تعارف کرد که زحمتم می‌شود و وقتی دید من کوتاه بیا نیستم گفت: پس

می‌رم زرشک بخرم.

- شما زحمت نکشید، خودم می‌رم.

با لبخند شیرینی گفت: من اگه توی خونه بمونم دلم می‌پوسه زرشک بپونه

است.

آدرس وسایلشان را داد و بیرون رفت. هم‌زمان هم آشپزی می‌کردم و هم خانه

را مرتب می‌کردم.

ساعت هشت شده بود و من داشتم از نا می‌افتادم اما لبخند رضایت بخشی

بر لبم بود. آقا بزرگ هم دل‌گرم کرد و گفت: هرجا باشه تا یک‌ربع دیگه می‌رسه.

در آیینه‌نگاهی به خود انداختم و مداد را برداشتم و در چشم کشیدم و رژم را

نیز پرورنگ‌تر کردم. در حال چیدن میز در آشپزخانه بودم که کلید در قفل چرخید و

قیافه‌ی خسته‌ی او را دیدم که قدم در پذیرایی گذاشت و بدون این‌که متوجه من

بشود پس از سلامی به پدرش بر میل وارفت و کیفش را نیز کنارش گذاشت و

سروش را به تکیه‌گاه مبل تکیه داد و چشمها را برهم گذاشت. استکانی چای مقابلش گذاشتم اصلاً متوجهی من نشد باز به آشپزخانه برگشتم. او را زیر نظر گرفتم. چشم باز کرد و نگاهش به چای افتاد و به پدرش گفت: چرا شما زحمت کشیدید؟

جرعه‌ای از چایش را تلخ سر کشید و برخاست به سوی اتاقش رفت و گفت: روز خیلی خسته کننده‌ای داشتم آگه کسی زنگ زد بگید استراحت می‌کنه حتی پری.

این جمله آخرش بغض را در گلویم نشانده. آقابزرگ تمام حواسش به من بود اما هیچ نگفت. او به اتاقش رفت و در را بست. دوست داشتم از این جا فرار کنم، حال کجا نمی‌دانم اما هرجایی به غیر از این جا. در اتاقش باز شد و گفت: باز منیر خانم دست به برگه‌های من زده یا بچه‌های قرزانه اومدن...

تازه نگاهش بر من افتاد. دلم از دستش پر بود. ظرف خورش را بروی میز گذاشتم و گفتم: برگه‌ها توی کشوی میزته... خب آقابزرگ آگه با من کاری ندارید من دیگه برم خونه.

آقابزرگ گفت: کجا! تو که هنوز شام نخوردی.

— ممنون، من برای شما درست کردم نه برای خودم. الان توی خونه منتظرم هستند... با اجازه آقابزرگ.

و به سوی اتاق او رفتم و مقابلش ایستادم و بدون این که سر بلند کرده و به چهره‌اش بنگرم گفتم: اجازه هست مانتوم رو بردارم؟

بی هیچ حرفی کنار کشید، وارد اتاق شدم و در را بستم که صدای آقابزرگ را شنیدم که گفت: نذار شام نخورده بره، از وقتی اومده با کلی شوق زحمت کشیده خدا رو خوش نمی‌یاد.

— شاید این طوری راحت تره.

بغض آخر خفه‌ام می‌کند. آقابزرگ با دلخوری گفت: اون به خاطر تو این قدر خودش رو به زحمت انداخته.

دیگر صدایی از او نیامد. مانتو را پوشیدم و در حال بستن دکمه‌هایش بودم که در باز شد و گفت: کجا؟

— خونه.

— بیا اول شام بخور.

— ممتون اشتها ندارم.

— مشکلی نیست بی اشتها بخور.

جلو آمد و باز آستینم را گرفت و به دنبال خود کشید و به سوی آشپزخانه برد و یک صندلی پیش کشید و گفت: بشین... بابا شما هم بیاین.

دیس را پر کرد. ابتدا غذای پدرش را جلویش گذاشت و بعد در بشقاب من برنج کشید. بدون این که سر بلند کنم و نگاهم به او بیفتد مشغول بازی با غذایم شدم او هم به من نمی نگریست این را از نبودن سنگینی نگاهش می فهمیدم خدایا در این خانه تنها چیزی که سکوت را می شکست صدای برخورد قاشق و چنگال ها یا بشقاب است. تو کجایی پری؟ این جا کجاست؟ آقا بزرگ که غذایش را تمام کرده بود با کلی تشکر و تعریف برخاست و بیرون رفت و به اتاق خود پناه برد. بالاخره به حرف آمد و پرسید: چرا اومدی این جا؟

— اگر ناراحت می شی دیگه نمی یام.

— منظورم این نبود. انتظار دارم که وقتی چیزی ازت می پرسم به جای طعنه و زخم زیون درست جوابم رو بدی.

— اومده بودم معذرت خواهی کنم اما پشیمون شدم.

سرش هم چنان پایین بود و گفت: فقط معذرت خواهی؟

— و تشکر به خاطر کادوی گرانتیمت.

— تا کی می خوای مثل کسانی که می زن سر شالیزار روسری رو اون طور بالا

سر گره بزنی، درش بیار.

لبخند نامحسوسی بر لبم نشست او تا به حال موهای مرا ندیده است و این اتفاقی نادر بود که تا روز بعد از عقد هنوز مردی موهای همسرش را ندیده باشد، روسری را در آوردم اما هنوز سرش پایین بود و با چنگال بیهوده مرغ را به تکه های کوچک تقسیم می کرد. گفت: گیره ی موها ت رو هم باز کن.

همین کار را کردم. پس چرا سر بلند نمی کند تا نیم نگاهی بر من بیندازد؟ برخاست و برگشت و بشقابش را در سینک ظرفشویی گذاشت و از همان راه

بیرون رفت آن هم بدون کوچکترین نگاهی. از دستش کفری شدم. بی اعتنائی هم حدی دارد. برخاستم و میز را جمع کردم و موهایم را با شلختگی تمام با گیره بالای سرم بستم. این چند ظرفی که کثیف شده بود می شویم و از این خانه فرار می کنم. از خانه ای که سکوت گورستان چون تارهای عنکبوت به در و دیوار آن تنیده شده و جای شادمانی و سرزندگی را تنگ کرده است؛ خانه ای که تنها برهم خوردن ظرفها سکوتش را می شکند؛ از این خانه ارواح... من به این جا تعلق ندارم؛ من به این همه خشکی و سردی روابط یک خانواده تعلق ندارم؛ به خانه ای که پدر با فرزند و فرزند با پدر هیچ حرفی برای گفتن ندارند؛ به خانه ای که پدرش بعد از گذشت نزدیک به بیست و نه سال هنوز نمی داند پسرش چه غذایی دوست دارد... وای پری می فهمی چه کردی؟ در خانه ای ما حتی زمانی که من و نسرین با هم قهر هستیم بیشتر از این دو نفر حرف می زنیم. در خانه ای ما هم با این که احترام به پدر واجب است بچه است که از سر و کول اکبر بالا می رود. در خانه ای ما همه می دانند که چه دوست دارد و از چه نفرت دارد در خانه ای ما، هم احترام جاری است و هم روح زندگی جولان می دهد اما این جا با خانه ای اموات تفاوتی ندارد... یعنی پری می توانی تحمل کنی؟ نکند که اشتباه... بازویم را گرفت و رویم را برگرداند؛ خودش بود و هنوز به صورتم نگاه نمی کرد، گفت: از خیر شستن ظرف بگذر عصبانی هستی و می زنی همه رو می شکنی می دهم خسته شدی دستهای رو بشور. برات چایی ریختم. خودم بعداً ظرفها رو می شورم.

— این قدر زود ازم خسته شدی که حاضر نیستی به تلفن هام هم جواب بدی؟
بالاخره نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت: به نظرت با کسی که اون طور خردم می کنه و دلم رو می شکنه و غرورم رو ندیده می گیره و توی چشمهام زل می زنه و لحظه ای اول زندگی می گه اشتباه کرده و پشیمون شده و ازم نفرت داره چی کار کنم که دلم خنک بشه؟

— تو باید منو درک کنی من خیلی ناراحت بودم.
— پس تو هم من رو درک کن چون کمتر از تو ناراحت نبودم.
— منو ببخش که بد درباره ات قضاوت کردم.

لبخندی برایش نشست، لبخندی که تا به امروز این قدر زیبا ندیده بودم. دستش را پیش آورد و موهام را که جلوی صورتم ریخته بود پشت گوشم فرستاد و گفت: فکر می‌کردم قشنگ باشی اما نه تا این حد، این قشنگیت هم در دسری می‌شه که نمی‌تونم زیاد باهات قهر بمونم.

لبخندی بر لبم نشست. یا پشت انگشت سیابه‌اش گونه‌ام را نوازش کرد و گفت: به خانم خوب درست نیست این قدر بداخلاق بشه.

— به آقای خوب چی؟ اون می‌تونه بداخلاق بشه؟

— اون هم درست نیست، تو کمکش کن تا خوش اخلاق بشه.

و بر پشت انگشتش که برگرفته‌ام کشیده بود بوسه‌ای زد و گفت: بیا چاییت سرد شد.

بالاخره دستم را در دست گرفت و دنبال خود بیرون کشید. موجی ناشناخته تمام تار و پودم را در نوردید و از تشنگی‌اش سرم گیج رفت. مرا در حال تنها گذاشت و به اتاقش رفت و در حالی که مانتوی من در دستش بود بیرون آمد و گفت: ساعت نه و بیست دقیقه است تا بررسی خونه ده می‌شه خوانواده‌ات الان روی تو حساسیت دارن بهتره زودتر برگردی خونه.

چایم را که سرد شده بود سر کشیدم و برخاستم. پرسید:

— یا ماشینت اومدی؟

— آره.

— پس برویم.

— تو خسته‌ای مزاحمت نمی‌شم.

با لبخند گفت: تا باشه از این مزاحمت‌ها.

آقای بزرگ خوابیده بود. از پله‌ها پایین آمدم. گفت:

— فردا صبح که کلاس نداری؟

— نه.

— پس برو به محضری که آدرس می‌دم و سند ماشینت رو تحویل بگیر.

همه‌ی کارهایش انجام شده فقط امضای تو مونده.

از او تشکر کردم و خواستم که او پشت فرمان بنشیند. قبول نکرد و در

صندلی کناری نشست. هرگاه که بر می گشتم و به او می نگریستم از نگاه گرم و
پرمحبتش بی نصیبم نمی کرد. خدا را شکر که امشب در حسرت احساس نکردن
گرمای دستش به خواب نمی رفتم. هرچند که در لحظات اول از دستش ناراحت
شدم اما آن قدر دوستش دارم که به راحتی او را ببخشم.

فصل بیست و چهارم

حدس درست بود دیروز که آن‌ها را به عصرانه دعوت کردم کتابون کم مانده بود که پس بیفتد، برایش هضم این مطلب که او را با میل باطنی خود انتخاب کرده‌ام دشوار می‌آمد و در آخر هم بر سر حرف خود مانده که انتخابم از سر ترس از جواب منفی و عکس‌العمل معاون بوده اما زری راحت‌تر با این مسئله کنار آمد؛ او اعتقاد داشت که آقای سرفراز مرد شایسته‌ای است که انتخاب شایسته‌ای هم داشته...

صدای در توجهم را جلب کرد. پریسا بود. کمی این پا و آن پا کرد. معلوم بود که پول احتیاج دارد. هرچه به این دختر می‌گویم که بدون رنگ به رنگ شدن درخواستش را بگوید نمی‌تواند. بوی خوش غذا تمام خانه را پر کرده بود. کنار در آشپزخانه ایستادم و به رعنا نگریستم. نمی‌دانم چرا این همه صبوری را فقط در وجود او نهاده و نمی‌دانم که اگر من به جای او بودم حاضر می‌شدم خانوادگی هم‌سرم را نیز زیر پر و بال خود بگیرم یا نه. تا یادم می‌آید او آن قدر که غم و غصه‌ی ما را خورده نگران فرزندان خود نبوده. جلو رفتم و از پشت دستم را دورش حلقه کرده و سرم را برشانه‌اش نهادم و گفتم: زن داداش خیلی دوست دارم.

با خنده و غرغرکنان گفت: دختر غدام می‌سوزه و روغن هم می‌پاشه توی صورتت، برو کنار و خودت رو لوس نکن.
صدای نسرین را شنیدم که گفت: تو این چهار واحد خود شیرینی رو کجا یاد گرفتی؟ توی شکم مادرت؟

برگشتم و گفتم: تو رو سنته، الحسود و لایسود. فارسیش می‌شه، حسود هرگز نیاسود.

کنارش پرسندلی نشستم و از ظرف میوه پرتقالی برداشتم و در حال پوست کندن گفتم: راستی می‌شه بگید که قراره فردا شب برای تولدم چی بخرید؟ رعنا گفت: راستی تو نمی‌شه که یادت بره که فردا شب تولدته تا برات سورپرایز بشه.

با خنده گفتم: نه نمی‌شه.

نسرین گفت: من که چیزی برات نمی‌گیرم.

— گدا... راستی زن داداش یه چیزی می‌خواستم.

شعله‌ی زیر ماهیتابه را خاموش کرد و کنار ما نشست. پرتقالی را که پوست گرفته بودم در پیشدستی مقابل او گذاشتم و گفتم: می‌خوام که برای فردا شب محراب رو هم به‌شام دعوت کنم.

فهمیدم که از پیشنهادم خوشش نیامد اما به‌رویی خود نیاورد و گفت: باشه هرطور دوست داری.

— نه زن داداش این‌طور درست نیست، الان محراب همسر من و عضوی از خانواده‌ی ماست اما انگار شما هنوز با این مسئله مشکل دارید اون درست مثل حسینه، همون‌طور که حسین داماد خانواده‌ی بهرامیه اون هم هست و دوست ندارم رفتاری باهاش بشه که من شرمنداش بشم و نمی‌خوام که شاهد این باشم که بین اون و حسین تفاوتی گذاشته بشه؛ گذشته از تمام این‌ها، اون آدم محترمه پس احترامش رو نباید زیر پا گذاشت پس بهتره در رفتارتون یه تجدید نظری بکنید.

نسرین در حالی که دهانش پر بود گفت: من هم با نظر پری موافقم، به‌فکر این مسئله هم باشید که فردا پس فردا پری می‌خواد با این مرد زندگی کنه و به‌خاطر رفتار شما شرمنده می‌شه.

رعنا گفت: نه بابا نمردیم و دیدیم که تو با پری ساز مخالف نمی‌زنی.

نسرین گفت: ببین مامان! دارم جدی می‌گم، اگه می‌خواین من روی دستتون نمونم و ترشیده نشم رفتارتون رو با آقای سرفراز درست کنید وگرنه هرکی بخواد

از این به بعد دامادتون بشه و رفتار شما رو با داماد قبلی ببیننه پشیمون می شه.
 رعنا گفت: پس تو داری سنگ خودت رو به سینه می زنی!
 سبیش را گاز زد و گفت: من چی کار دارم به پری، دلم برای خودم می سوزه.
 بعد خندان بیرون رفت. من هم برخاستم و گفتم: زن داداش ازتون خواهش می کنم که خواسته می من رو به داداش هم بگید و ازشون بخوااین که به اون نه به چشم دشمن، بلکه داماد بهرامی ها نگاه کنه.

— چرا خودت نمی گی؟

— می ترسم لحن حرف زدنم یک دفعه تند بشه و داداش به دل بگیره شما بگید بهتره، حالا با اجازه اگه کاری با من ندارید برم سراغ درسهام. و رفتم بالا.
 همین که در اتاق را باز کردم نسرین دستپاچه چیزی را در کتو پنهان و درش را قفل کرد. هیچ نگفتم و کتابم را برداشتم و لبه ی پنجره نشستم و به آسمان ابری چشم دوختم. هنوز در حیات اثر برف های چند روز پیش دیده می شد. حتماً امشب محراب اضافه کاری می ماند و گرنه تا حالا زنگ زده بود. خیلی دوست دارم بفهمم روز تولد مرا به خاطر دارد یا نه؟ صدای نسرین رشته ی افکارم را برید و گفت: تو چه طور تونستی اون کوه غرور رو به حرف بکشی؟

— قرار نیست همه چیز به زبون گفته بشه.

— اما نگاه و رفتار و گفتار باید همپای هم باشند، اگه یکی فقط دو گزینه ی اول رو داشت و از سومی محروم بود نه چه طور می شه ازش حرف کشید.

— درمانش صبره و بس، بالاخره دیر یا زود به حرف می یاد.

— خدا کنه.

و بیرون رفت. بالاخره سر از کار این دختر در خواهم آورد!
 صبح روز بعد جلوی آینه کنار در ایستادم و برای آخرین بار مقنعه ام را درست کردم که اکبر صدایم زد. برگشتم چند هزاری سبز از میان پولهایش بیرون کشید و گفت: بیا این ها همراهت باشه.

با لبخند تشکر کردم و گفتم: ممنون داداش احتیاج ندارم.

— تعارف نکن، حداقل پول بنزینت درمی یاد.

— ممنون داداش، محراب اول هفته مقداری پول بهم داده که دستم خالی

نباشه. هنوز به نصف هم نرسیده آگه احتیاج داشتم ازتون می‌گیرم. پول را در جیب مانتویم گذاشت و گفت: هر وقت خواستی فقط کافی‌ه لب‌تر کنی.

— ممنون داداش! دوستون دارم... هفت تا....

با خنده گفت: چه قدر زیاده.

به‌سوی در رفتم که گفت: راستی پری.

برگشتم و گفتم: موقع شام منتظر آقای سرفراز هستیم.

لبخند بر لبم نشست. تشکر کردم و بیرون آمدم. درستش همین است.

موقع ناهار از تلفن کارتی برایش زنگ زدم، همراهش در دسترس نبود و وقتی هم که به‌اداره زنگ زدم منشی جوانش گفت که در جلسه است. چقدر دوست داشتم این منشی را ببینم. تصمیم گرفتم وقتی به‌خانه رفتم برایش زنگ بزنم و برای شام دعوتش کنم. این مهمانی برایم خیلی مهم بود و می‌توانستم امیدوار باشم که خانواده‌ام کم‌کم از خر شیطان پیاده شوند و حقیقت را ببینند. همین که ساعت چهار کلامم تمام شد بیرون آمدم با تعجب او را آن سوی خیابان منتظر خود دیدم. از ماشین بیرون آمدم و دزدگیر را زدم و به‌سوی او رفتم. چشمانش به‌جای لب‌هایش لبخند می‌زد درست مثل همیشه. مقابلش رسیدم و گفتم: سلام آقای سرفراز.

— علیک سلام خانم سرفراز.

— تو این جا چه کار می‌کنی؟ آگه با جت هم می‌اومدی نمی‌رسیدی که الان این جا باشی!

— مرخصی ساعتی رو برای چنین روزی گذاشته‌اند، نیم ساعت زودتر دراومدم. حالا سوار نمی‌شی.

— آخه ماشین رو بد پارک کردم جریمه می‌شه.

سوییچ را از من گرفت و به‌آن سوی خیابان رفت و ماشین را گوشه‌ای پارک کرد. به‌ماشین او تکیه داده و به‌او می‌نگریستم. متوجه فلاح و کبیری و حبیبی شدم که از کنار او گذشتند و کمی دور شدند، کبیری مانند اینکه قبلاً کسی را جایی دیده اما به‌خاطر نمی‌آورد متعجب برگشت و به‌او نگریست و بعد کمی

جلوتر رفت و سر حرف را باز کرد. چند جمله در میان آن‌ها رد و بدل شد و بالاخره لبخندی پرلب کبیری نشست و هردو دست دادند و پس از صحبت کوتاهی از هم جدا شدند. محراب به این سو آمد. فهمیدم که کبیری به فلاح و حبیب گفت که او کیست چون هردو برگشتند و به محراب نگریستند. وقتی مقابلم رسید سوییچ ماشینم را تحویل داد و هردو سوار شدیم و او حرکت کرد و من هم برگشته بودم و به او می‌نگریستم. با لبخند گفت: به چه فکر می‌کنی؟

— به هیچی!

اما دروغ می‌گفتم داشتم به این فکر می‌کردم که او واقعاً مرا از صمیم قلب دوست دارد وگرنه او کسی نیست که پنج دقیقه از کارش بزند، پرسید: کجا بریم؟

— هر جا تو بخوای.

— با جمشیدیه موافقی؟

— هوا ابری، بارون می‌گیره.

— چه بهتر..

کمی بر سرعتش افزود و باقی راه را نه او حرف زد و نه من اما گهگاه از لبخند کمرنگش بی‌نصیب نمی‌گذاشت، همین هم کافی است. پیش‌بینی‌ام درست از آب درآمد و وقتی رسیدیم باران تم‌تم می‌بارید. قدم‌های بلندش را به خاطر من آرام برمی‌داشت. گفتم: خیلی خوبه.

— چی؟

— هیچ وقت فکر نمی‌کردم که بلد باشی آرام راه بری.

— من هم خیلی چیزها رو فکر نمی‌کردم اما بهشون رسیدم... راستی تو اون روز جدی گفتی که توی اداره همه از من می‌ترسند؟

لبخندی پرلبم نشست و گفتم: مگه خودت نمی‌بینی؟ من خیلی سعی کردم ادای شجاع‌ها رو دربیارم اما گهگاه از ترس قبض روح می‌شدم... راستی احمد راست می‌گفت که بعضی وقت‌ها که توی برجکت می‌زدم منتظر فرصت انتقام می‌موندی؟

لبخند پرلبش نشست و گفت: هرکس دیگه‌ای بود شاید، اما نمی‌دونم چرا از همون اول دلم نمی‌اومد تلافی کارهات رو سرت دربیارم.

باتعجب گفتم: دلت نمی‌آورد؟ بابای بابام رو جلوی چشمهام می‌آوردی.
با خنده گفت: دوتا چشم غره‌ی ناقابل که این حرف‌ها رو نداره.
- اگه دل نیومدن یعنی این، پس اگه دلت می‌آورد چه بلایی سرم
می‌آوردی؟

- دیگه بی‌انصافی نکن، تو گهگاهی احتیاج به یه گوشمالی اساسی داشتی
من در مقابله خیلی کوتاه آوردم.
- مثلاً؟

- بارها و بارها باید اخراجت می‌کردم. یادته اولین بار چه‌طور توی چشمهام
زل زدی و به‌دروغ گفتی که اون مردک، همان صالحی گفته که به‌خانم هدایتی
درباره‌ی اضافه‌کاریش اطلاع بدی، تو فکر می‌کردی با دسته‌ی کورها طرفی؟
گوشه‌ی لبم را گزیدم و گفتم: اون وقت می‌گی حافظه‌ی من قویه؟!
با لبخند ادامه داد: همون دفعه‌ی اول که به‌عنوان نابهنجار مفتخرم کردی باید
اخراجت می‌کردم. نمی‌دونم چرا این کار رو نکردم... حالا واقعاً به‌نظرت من
نابهنجارم؟

خندیدم و گفتم: گهگاه آره.

- قبول من نابهنجار، اما تو هم قبول کن که گهگاه خیلی بی‌ادب می‌شی و
چشم‌ت رو می‌بندی و پا روی همه چیز می‌ذاری، باید از تو تربیت کنم.
- تو به‌بزرگواری خودت بی‌ادبی این حقیر رو ببخش... البته اگه زیادی رک
بودن رو با بی‌ادبی قاطی نکنی... بارون زیاد شده؛ اگه سرما بخورم تقصیر توئه.
- شام چی می‌خوری؟

- شام خونه‌ی ما دعوتی.

چینی در ابرویش افتاد و ساکت شد. دیگر نه او حرفی زد و نه من. به‌سوی
ماشین برگشتیم. رادیاتور را روشن کرد و صدای موسیقی از دستگاه پخش شد.
پس از مدتی گفت: اگه مدتی منو نبینی دلت برام تنگ می‌شه؟
- تو همین که خدا حافظی کنی و بری من دلم برات تنگ می‌شه.
- شاید یه زمانی مجبور... هیچی و لش کن، الان تو رو به‌خونتون می‌رسونم
و تو هم سوییچ ماشینت رو بده برات می‌یارم دم در خونتون.

— دیر می‌شه انگار یادت رفته که شام دعوتی؟
 گروه‌ای در ابروایش نشست و گفت: معذورم بدار پری.
 با تعجب گفتم: چی؟!
 — من نیام بهتره.
 — می‌فهمی چی می‌گی؟ حالا که اون‌ها از خبر...
 در حرفم پرید و گفت: نه پری دوری و دوستی، من نمی‌خوام تا چشمم
 به چشم اون‌ها افتاد یاد...
 سکوت کرد و هرچه منتظر ماندم ادامه نداد. گفتم: یاد چی می‌افتی؟
 — هیچی و لش کن از طرف من معذرت خواهی کن.
 — می‌فهمی چی می‌گی؟ امشب هم احمد خون‌هی ماست هم امین. و قتشه که
 اختلافاتون رو فراموش کنید.
 — من با امین و احمد مشکلی ندارم.
 — پس کی؟
 — خواهش می‌کنم پری بفهم که من جایی که نخوام برم نمی‌تونم با اجبار منو
 ببری.
 رویم را برگرداندم. خون خونم را می‌خورد. وقتی آن‌ها کوتاه می‌آیند او
 نمی‌خواهد این قضیه را فیصله بدهد. نفس عمیقی کشیدم. گفت: پری!
 — پری بی‌پری، پری مُرده.
 — خدا بی‌امرزدش... پری... ببین تو دیگه بزرگ شدی و قرار نیست که سر
 هر مسئله کوچکی مثل بچه‌ها قهر کنی، ناسلامتی بیست و سه سالته... داریم
 می‌رسیم‌ها، روت رو بر نمی‌گردونی... اگه فکر می‌کنی با قهر کردن دل منو
 می‌سوزونی که بالا جبار این دعوت رو قبول کنم بگم سخت در اشتباهی.
 در کوچه بن‌بست نگه داشت و گفت: باشه قهر باش، انگار کادوی تولد هم
 نمی‌خوای.
 فوری برگشتم و لبخند بر لبش نشست. بسته‌ای را سمتم گرفت و گفت:
 تولدت مبارک!
 با تشکر از او گرفتم و کمی برانداز کردم و گفتم: کتابه؟

نه برای من ارزشش از کتاب بالاتره.

کاغذ کادوش را باز کردم و چشمم به سالنامه‌ی سال هشتاد شمسی افتاد. با تعجب به او نگریستم. گفت: این برای من ارزشش خیلی زیاده، خوب مواظبتش باش! شاید به زمانی برسه که علت‌اش رو بدونی. نمی‌خواستم به چیز معمولی و کلیشه‌ای بهت بدم. بهترین چیز ممکن رو بهت دادم. حالا سوییچ ماشینت رو بده.

چراغ سقف ماشین را روشن کردم و کیفم را برای سوییچ جستجو کردم. زیرچشمی هم تمام حواسم به او بود که برای لحظه‌ای نگاهش را از رویم برنمی‌داشت و با همین نگاه باعث می‌شد که دست و پایم را گم کنم و در حرکاتم دستپاچگی دیده شود. خدا را شکر بالاخره آن را یافتم و به سوییچ گرفتم و برای لحظه‌ای کوتاه به او نگریستم اما زود سرم را به زیر انداختم. در زیر شوق و تمنای خفته در نگاهش تاب نیاوردم. دستش را پیش آورد اما به جای گرفتن سوییچ با پشت انگشت سبابه به آرامی گونه‌ی گر گرفته‌ام را لمس کرد. دزدانه نگاه کوتاهی به چشمانش انداختم، لبخند آرامی بر لبش نشست بود. گوشه لبم را گزیدم اکنون واقعاً در مقابل نگاهش نفسم به شمارش افتاده بود. چراغ را خاموش کرد. چند لحظه بعد شاهد دور شدن ماشینش با سرعت زیاد بودم. تمام محله در سکوت فرو رفته و بخاری که از دهانم خارج می‌شد حکایت از سرما می‌کرد اما من سرما را حس نمی‌کردم و تنها چیزی که هنوز هم با وجود این‌که او دور شده بود احساس می‌کردم گرمای نقشش و داغی لب‌های تبارش بود و حس خوشایندی که چون موج در تنم می‌دوید و دستخوش هیجانم می‌کرد و همچنین از میان صداها، تنها آهنگ پرتین صدایش را کنار گوشم می‌شنیدم که با التهاب می‌گفت: پری! پری! من! کاش می‌دونستی تو برای من کی هستی! ابراز عشقش هم زیبا و مغرورانه بود و احساسش را به راحتی از پرده بیرون نمی‌ریخت. دیگر بیشتر ماندن در زیر باران را جایز نمی‌دانستم و با این‌که هنوز در حال و هوای لحظاتی پیش بودم وارد خانه شدم.

رعنا تا مرا دید گفت: سرما خوردی؟ چه قدر سرخ شدی.

لبخند کمرنگی بر لبم نشست و هیچ نگفتم و بالا رفتم. نگاهم به سالنامه افتاد.

آن را باز کردم به ظاهر که خیلی معمولی می آمد و تنها چند شعر و یکی دو جمله در برخی از صفحات نوشته شده بود. جوهر خودنویس قدیمی به نظر می آمد تقریباً مال همان سه سال پیش. از سوی صفحات آخر به سوی اول سال ورق زدم تا به فروردین رسیدم چند صفحه ای پشت سر هم پر بود، از علامت سؤال های کوچک و بزرگ، گویا تمام دنیایش را سؤال های بی جواب پر داشته بود که این طور در این صفحات انعکاس داده بود. شیوا از طبقه پایین صدایم زد. احمد و فریبا هم رسیده بودند. امین به جای سلام گوشه ای دامن رعنا را بوید و رعنا هم دست محبت آمیزی بر سرش کشید، درست مانند همان زمانی که امین یازده دوازده سال داشت و برای ذره ای محبت مادرانه جان می داد و رعنا هم در حقش کوتاهی نمی کرد. نادر گفت: مامان گرسنه ام. پس این شام چی شد؟

رعنا گفت: صبر کنید آقای سرفراز هم بیاد بعد سفره رو میندازیم. احمد برگشت و به من نگریست، گوشه ی لبم را به آرامی گزیدم و گفتم: معذرت می خوام زن داداش اون خیلی کار داشت و معذرت خواهی کرد. اکبر با بدبینی به من نگریست، پوزخندی آرام بر لب احمد نشست و رعنا هم پنهانی روتوش کرد. حق داشتند. محراب نباید این کار را می کرد. امین با موزیکری گفت: کار داشت یا ما رو قابل ندونست؟

به دروغ گفتم: این چه حرفیه؟ معلومه که کار داشت. از خودم بدم آمد، چرا این طور از او حمایت می کردم آن هم در حالی که می دانستم مقصر است.

احمد با کنایه گفت: پری راست می گه، باید ساک سفرش رو ببنده، مگه نه پری؟ خب چرا نمی گی عازم سفره؟

با تعجب به او نگریستم. باز پوزخندی کمرنگ بر لبش نشست و گفت: چیه؟ یعنی تو خبر نداری که همسرت تا ده روز بعد به مدت شش هفته ماه عازم سفر خارج از کشوره؟

رنگم پریدانه، نباید خود را بیازم احمد منتظر همین است. زود خود را جمع و جور کردم. احمد با نگاه تیزبینش گفت: یعنی به تو نگفته؟! فوری گفتم: چرا گفته.

فریبا متعجب‌تر از بقیه گفت: پری قواره دایی کجا بره؟
از عصبانیت نفسم بریده بود. دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا بلعد.
به گمانم احمد همه چیز دستگیرش شده و در حالی که خیره به من می‌نگریست
در پاسخ به فریبا و شاید هم برای اطلاع من گفت: زوربخ... سوییس... قواره از
طرف اداره برای دوره فشرده‌ی آموزش مدیریت کاربردی فرستاده بشه که شش یا
هفت ماه طول می‌کشه نه پری؟

برای قوار از او و شاید هم حقیقتی که در چشمانش داد می‌زد گفتم: همه
گرفته‌ایم، من می‌رم و سایل سفره رو حاضر کنم.

احمد راست می‌گوید، محراب مرا آدم هم حساب نمی‌کند مگر نه این که من
همسرش هستم پس چرا چنین چیزی را از من پنهان کرده؟ یعنی واقعیت دارد...
او می‌رود بدون این که فکر کند که باید به من بگوید؟ بدون این که فکر کند من
محق هستم که از رفتنش مطلع شوم؟ بدون این که فکر کند که اصلاً من آدم هستم
و دل دارم و عقل؛ دلی که می‌گوید اگر این حرف راست باشد تا هفت ماه تو
دیوانه می‌شوی پری، و عقلی که می‌گوید مردی که چنین موضوع مهمی را به تو
نگفته نه به سوییس بلکه به جهنم برود بهتر است. باید همین الان به او زنگ بزنم
و از او توضیح بخواهم... اما چه توضیحی؟ او اگر توضیح بده بود پیش از این
توضیح داده بود. در این لحظه که همه مرا زیر نظر دارند مخصوصاً احمد، نباید
دست از پا خطا کنم. اما فردا من می‌دانم و محراب، باید بفهمد که نباید مرا ندیده
بگیرد.

با عصبانیت گفتم: مهم نیست کی بهم گفته مهم اینه که تو چنین مطلب
مهمی رو از من پنهان کردی.

- برعکس، برای من مهمه کی بهت گفته باز فرهاد نتونست جلوی زبونش
رو بگیره.

- چه کار داری به فرهاد بیچاره، سؤال من رو با یه سؤال دیگه جواب نده من
می‌گم چرا نگفتی؟

- تا نگی کی گفته هیچی نمی‌گم... صبر کن ببینم احمد که بهت نگفته... چرا

ساکتی... آره احمد بهت گفته... ای نامرد! من بهش گفته بودم تا زمانی که جواب قطعی ندادم چیزی به تو نگه.

با عصبانیت گفتم: چرا؟

او که کمی خشمش فروکش کرده بود گفت: بشین بهت بگم.

با سماجت گفتم: همین طور خوبه، گوشم باهاته فقط امیدوارم جواب قانع کننده ای داشته باشی.

— باشه می گم، دیروز توی جلسه ی هیئت رئیسه بهم گفتند که من کاندید این دوره ی آموزشی ام اما من گفتم که باید فکر کنم بعد جواب بدم، تا شنبه هم بهم مهلت دادند تا اگه جوابم منفی بود فرصت داشته باشند کس دیگه ای رو جایگزین کنند.

باتعجب گفتم: چی؟ جوابت منفی باشه؟ برای چی؟ مگه عقلت رو از دست دادی؟

— می دونم موقعیت عالیه و اگه قبول کنم مسلما برای تکمیل دوره های دیگه هم من در اولویتم و اینجوری هم می تونم اطلاعاتم رو بالا ببرم و هم این که حقوق و مزایاش زیاده چون هم خرج تحصیلم یا اونهاست و هم این که برام مأموریت کاری حساب می کنند و حق مأموریت می گیرم و چشم بهم بزنی شش هفت ماه می گذره، همه ی این ها رو می دونم اما برای رفتن مشکل دارم.

باتعجب گفتم: چه مشکلی؟

— دو مشکل بزرگ، اول پدرم بعد هم تو.

— که چی؟

— پدرم پیر و تنها و مریضه نمی تونم این همه مدت تنهاش بذارم، می ترسم در این مدت اگه خدای نکرده اتفاقی براش بیفته نمی تونم تا آخر عمر خودم رو به خاطر این خودخواهی ببخشم.

— اما از دست دادن این موقعیت یعنی پشت پا زدن به آینده و این اشتباه محضه.

— اگه برگردم و پدرم زنده نباشه اون هم اشتباه غیر قابل جبرانیه.

— ببین محراب! الان که عید در پیشه نزدیک به نصف ماه تعطیله، من حاضرم

تمام عید مواظب پدر باشم بعد از عید هم هرروز از دانشگاه که برمی‌گردم می‌یام این‌جا، ما باید برای پیشرفت زندگی‌مون دست به دست هم بدیم. من حاضرم در تمام این مدت همون‌طور که تو مواظب آقا بزرگ بودی ازش مراقبت کنم، اون هم مثل پدر خودمه.

- دلم راضی نمی‌شه، این‌طوری تو هم به درد سر می‌افتی.

- می‌فهمی چی می‌گی محراب؟! چه درد سری؟ تازه من از همصحبتی با آقا بزرگ لذت هم می‌برم.

- آخه... بیا بشین، این‌جور که سرپایی من راحت نیستم.

مقابلش گوشه‌ی دیگر تخت نشستم، گفتم: خیالت راحت باشه محراب، به قول خودت توی به چشم برهم زدن شش هفت ماه تموم می‌شه.

- یعنی تو موافقی من برم؟

- صد در صد.

- پس چرا اولش این قدر بد برخورد کردی؟

- من مخالف رفتن تو نیستم ناراحت شدم که چرا چنین مطلب مهمی رو که مستقیماً به زندگی ما مربوط می‌شه به جای تو باید از دیگران بشنوم.

پرسید: چرا موافقی برم؟

- من با هر چیزی که باعث پیشرفت و ترقی تو بشه موافقم.

- یعنی اگه برم ناراحت نمی‌شی؟

- دلتنگ می‌شم اما ناراحت نه! اون وقت شش ماه نه به اندازه‌ی به چشم برهم زدن بلکه هفت سال برام طول می‌کشه.

با گشاده رویی ادامه دادم: مشکل دومت گفتمی که منم. نکنه تو هم دلت برای من تنگ می‌شه؟

لبخند تلخی زد و گفت: کاش مشکلم فقط این بود.

با تعجب گفتم: پس چیه؟

- می‌ترسم توی این مدت که من نیستم...

دیگر ساکت شد، گفتم: خب چی؟ وقتی تو نیستی چی؟

- رک بگم؟

— چیز دیگه‌ای توقع ندارم.

— خیلی می‌ترسم از اون حماقتی که کردم و اون وکالت رو گنه بهشت دارم

می‌ترسم، از برادرها می‌ترسم.

باتعجب گفتم: چی؟

— می‌ترسم توی این مدتی که من رو از تو دور ببینند (برپام رو خالی کنند و

وقتی برگشتم تو رو منتظر خودم نبیسم.

— این حرفها چیه محراب؟ می‌فهمی چی می‌گو؟ نه هفت ماه، هفتاد سال

هم که سهله تا آخرین لحظه‌ای که منو توی گور بذارند منتظرت می‌مونم، او یا

این حرف‌ها منو می‌ترسونی و احساس می‌کنم اگه بری دیگه بر نمی‌گردی.

— قول می‌دی؟

— آره به‌جون خودت، منتظر برگشتنت می‌مونم.

— چرا؟

باتعجب گفتم: چرا؟! چون همسرتم.

— فقط همین؟!؟

— به‌همون دلیل که قبل از این که همسرت بشم منتظر او مدت به‌خونه‌ی

احمد ای‌تا می‌موندم و چشم به‌در می‌دوختم که وقتی اداره تعطیل می‌شه شاید با

احمد یه سر به‌اونجا بزنی.

— پس چرا من این قدر دلهره دارم؟ نکته پری توی این مدت که من نیستم

کس دیگه‌ای از راه برسه و دلی که مال منه با خودش...

اجازه ندادم باقیش را بگوید و دست بردهانش گذاشتم و گفتم: نگو محراب،

نگو، این حرف معصیت داره نگو، دل من فقط متعلق به‌همسر خودمه که

به‌زحمت به‌دستش آوردم.

دستم را در دست گرفت و برآن بوسه‌ای زد و گفت: پس من می‌تونم با خیال

راحت بابت قولی که در مورد پدرم و منتظر ماندن خودت دادی برم و از

برادرها هم واهمه‌ای نداشته باشم؟

— آره محراب، حالا اگه بخوای بری کی عازمی؟

— پنجشنبه‌ی هفته‌ی بعد.

— چه قدر زود!

— اما وقتی برگشتم فوری تدارک زندگی مشترکمون رو می‌بینم، تو هم در این مدت خوب به درس‌هات برس تا زودتر تموم بشه، فکر کنم با حق مأموریتم بتونم به خونه خوب کرایه کنم و وسایل خونه رو هم تهیه کنم.

متعجب گفتم: وسایل خونه؟ این وظیفه‌ی من و خانواده‌ی منه.

چینی در ابروهایش انداخت و گفت: نه.

— نه؟! یعنی چی نه؟

— یعنی نمی‌خوام خونمون رو...

سکوت کرد. گفتم: ادامه بده.

— همین که شنیدی پس مته به خشخاش نذار، به برادرت هم بگو که من دوست ندارم وسایل چوبی خونمون رو ایشون تهیه کنه.

— وای چی می‌گی؟ اگه این رو به اکبر بگم ناراحت می‌شه.

— همین که شنیدی.

— من که روم نمی‌شه چنین چیزی به اکبر بگم اگه روت می‌شه خودت بگو.

— باشه خودم می‌گم.

چه پیشنهاد احمقانه‌ای دادم او واقعاً این کار را می‌کرد. گفتم: محراب فکر کن چی کار می‌خوای بکنی، اکبر برادر بزرگتر منه.

— من قصد بی‌احترامی به برادر بزرگت که حق بزرگی هم به گردنت داره ندارم فقط نمی‌خوام ایشون به زحمت بیفته.

نه، در این لحظه حرف زدن با او بی‌فایده بود شاید بعد از این مأموریت از ناراحتیش کاسته بشه. گفتم: چرا اخم‌هات تو هم رفت؟

— چیزی نیست.

— باز دروغ...

— دروغ کوچیک عیبی نداره.

— دروغ چه کوچیک و چه بزرگ جز...

در حرفش دویدم و گفتم: می‌دونم جزء صفت‌های زشته.

— حالا گره ابروهاات رو باز کن تا شام رو به دست پخت خودم دعوتت کنم.

لبخند بر لبم نشست. گفت: آفرین همین طوری خوبه.

- محراب؟! -

- جاتم.

- هیچ وقت دوست ندارم چیزی رو هرچند ناچیز که به زندگی ما دو تا مربوطه از زبان دیگران بشنوم؛ دوست دارم قبل از همه تو بهم بگی تا آنچه که این بار در برابر احمد شرمنده شدم دیگه اتفاق نیفته.

- چشم! حالا نمی خورای در آشپزی کمکم کنی؟ آشپزی من زیاده خوب نیست، فقط نیمرو پختمن عالیه.

برخاستم و او از نوک پا تا فرق سرم را با نگاه سنگینش برانداز کرد که لبخند شرمگینی بر لبم نشست. صدای خنده اش برخاست. دستم را گرفت و مرا سوی خود کشید و کنار گوشم گفت: تو خیلی ملیحی حتی خجالت کشیدن هات هم نمکینه، تا من نیستم تمرین کن تا این قدر در مقابل نگاه من دست و پات رو گم نکنی قشنگم.

دستم را زیر سرم نهادم و در تاریکی چشم به سقف دوختم، صدای نسرین رشته ای افکارم را برید و گفت: خوابت نمی بزه؟

- نه، تو چرا بیداری؟

- ظهر زیاد خوابیدم، چه جوری می تونی این همه مدت دوری رو تحمل کنی؟ خودم رو که جای تو می ذارم سرم سوت می کشه.

رویم را برگرداندم و پشت به او کردم و گفتم: مگه کاری به غیر از صبر از دستم ساخته است؟

- بابا رو کارد می زدی خورش در نمی اومد، چرا آقای سرفراز نخواست بابا برات جهاز بگیره.

- خودم هم هنوز نفهمیدم اما اگه هم می دونستم به تو نمی گفتم، تو مگه فضولی؟

- برو بابا حالا انگار نوبتش رو آورده.

او هم به من پشت کرد و خوابید. حتماً تا الان رسیده است. بعد از ظهر پرواز

داشت. برعکس این یکی دو روز حال آقاییزگ چندان مساعد نبود و او این‌جا را با نگرانی ترک کرد این از نگاهش پیدا بود. تا فرودگاه من و فرزانه و مجتبی و فرهاد بدرقه‌اش کردیم. به‌خاطر پدرش آرام و قرار نداشت و هرچه که سعی می‌کرد برظاهرش مسلط باشد موفق نبود. از من و فرزانه بیشتر از شش بار قول گرفت که مواظب آقاییزگ باشیم و از فرهاد خواست که ماشینش را در حیاط خودشان پارک کند و رویش را بکشد که باران و آفتاب خرابش نکند. نلین همراهش را به‌من سپرد تا در این مدت همراهم باشد و قول گرفت که پنجشنبه شب هر هفته در خانه‌شان باشم و او سر ساعت هشت شب به‌وقت ما به‌آن‌جا زنگ بزند و برایش از وضع جسمانی پدرش بگویم، چرا که مطمئن بود که خود آقاییزگ به‌خاطر این‌که او دل‌واپس نشود حقیقت را نخواهد گفت، و در آخر خواست که در این مدت فقط به‌درسه‌هایم برسم و دل‌نگران او نباشم. خواست که هرگاه به‌مشکلی برخوردیم از فرهاد کمک بخواهیم و پدرش و مرا اول به‌خدا و بعد به‌دست فرهاد سپرد و از فرهاد خواست که در زمان غیبتش نگذارد آب در دلمان تکان بخورد. علی‌خود را به‌گردنش آویخته بود و جدا نمی‌شد عفریه‌ها می‌دویدند و موقع خداحافظی فرامی‌رسید. باز بغض در گوشه‌ی حنجرام چمباتمه زد، با کنجکاو پرسید: آگه یه وقت دلت برام تنگ بشه گریه هم می‌کنی؟

با سماجت دروغین بغضم را خورده و گفتم: چه کاریه؟ نه برای چی گریه کنم؟ مگه اصلاً دلم برات تنگ هم می‌شه.

با لبخند کمرنگی سنگدل خطابم کرد. گفتم: مگه تو برای من گریه می‌کنی؟ با خنده گفت: من از این جور رفتارهای لوس خوشم نمی‌یاد.

با همه خداحافظی کرد و با همه هم دست داد، انگشتان سردم را به‌آرامی در میان دست بزرگ و مردانه‌اش فشرد و رفت و دل مرا هم همراه خود برد. کاش مثل علی بچه بودم و های‌های می‌گریستم و او را می‌خواستم و لجبازی می‌کردم که تا او نیاید قدم از فرودگاه بیرون نمی‌نهم. کاش مثل فرزانه این غرور دروغین برگلویم قفل نزده بود و اشکم را روان می‌کردم، اما افسوس که فقط با حسرت رفتنش را نگریستم و برای سلامتی و موفقیت او از صمیم قلب دعا کردم.

قرار شد فرهاد مرا تا خانه برساند. رادیوی ماشینش را روشن کرد و موسیقی آرامی شنیده شد. پنجره را پایین دادم. خیلی دوست داشتم که اولین تحویل سال نو زندگیمان او را در کنار داشتم اما... عیبی ندارد این چیزی بود که خود تشویق به انجامش کردم. امیدوارم هرکجا که هست سالم باشد همین کافی است. صدای فرهاد را شنیدم که دستمال کاغذی را سمتم گرفته بود و گفت: بفرمایید پری خانم.

دستمال را گرفتم و گفتم: چرا بهم دستمال دادید؟
— که اشکها تون رو پاک کنید.

— کدوم اشک؟
دوست داشتم واقعاً اشکی در کار باشد اما دریغ از یک قطره. باتعجب گفتم:
شما دیگه دست مریزاد دارید.

صدای نفس کشیدنهای آرام نسرین به من فهماند که به خواب رفته است. کمی در جایم غلت زدم تا من هم خوابم برد. فردا قبل از هرکاری شماره خانهای آنها را گرفتم. کسی گوشی را برنداشت به خانهای آقای داریوش زنگ زدم، آقابزرگ آنجا بود و خواست که او را به خانه خودش ببرم. چند کتاب و وسیلهی شخصی دیگر را برداشتم و بهرنا گفتم که آقابزرگ تنهاست و بیمار، ممکن است که از این به بعد مراقبت از او و قتم را بگیرد. رنا هم با کلام دو پهلوی به نشان این که رضایتش را اعلام کند گفت: خیلی خوبه که این طور مواظب پدرشوهرت باشی.

حرف او و دیگران برایم اهمیت نداشت بالاخره همه روزی خواهند فهمید که چه قدر در اشتباهند. به دنبال آقابزرگ رفتم و فرهاد کمکش کرد که سوار ماشین بشود و به خانهای آنها رفتم. وقتی آقابزرگ باتعجب به بار و بنه ام نگریست با لبخند گفتم: مزاحم نمی خوانی بابا؟
با لبخند گفتم: مزاحمی دخترم.

وسایلم را در اتاق محراب گذاشتم. همه چیز نشان او را داشت، از دست نوشته هایش تا استکان نیم خوردهی چایش. در کمدهش را باز کردم، لباس های آویزان هتوز بوی عطرش را می داد. بر تخت نشستم و خوب به اطراف

نگریستم حال که خود این‌طور خواسته‌ام کم نمی‌آورم، نمی‌برم. هفت ماه زمان طولانی که نیست. برخاستم و ساک لباسم را باز کردم و لباس‌هایم را در کمندش آویزان کردم و خم شدم که ساک را زیر تخت جا بدهم که تازه متوجه چند کشوی بزرگ در زیر تختش شدم. از سرکنجکاوی دستگیره‌ی یکی از کشوها را کشیدم اما قفل بود. صدای آقا بزرگ را شنیدم که گفت: مدت هاست که این کشوها قفلند و کلیدش هم کجاست خدا می‌داند.

با کنجکاوی گفتم: مگه نوش چیه؟

— خدا داند، سابقا که کمی خرت و پرت بود اما چند سالیه که نمی‌دونم محراب توی اون کشوها چی داره که درش قفله و کلیدش هم فقط دست خودشه. — تا حالا ازش نپرسیدید؟

— نه.

با تعجب گفتم: چرا؟

— آگه می‌خواست خودش می‌گفت.

این هم جواب قانع‌کننده‌ای بود. از مقابل در کنار رفت اما چیزی به‌نام کنجکاوی در جانم وول می‌زد. برخاستم و مشغول گشتن شدم. بیشتر از نیم ساعت وقتم را هدر دادم اما کلیدی نیافتم. خواستم ادای فیلم‌ها را درآورده یا سنجاق قفلی بازش کنم اما نشد. من دزد ناشی‌ای بیش نبودم. سنجاق قفلی... آخ به‌یاد آن روز افتادم که از درد به‌خود می‌پیچید. یادم آمد که سوییس کشوری کوهستانی و سرد است. نکته باز کلیه‌هاش سرما بخورد و عفونی شود. آه! نااو برگردد کار من به تیمارستان نکشد خوب است. از فکر و خیال‌هایی که به سرم هجوم می‌آورد آخرش دیوانه می‌شوم. اما نه درستش این است که به جای فکر و خیال دل به درس ببندم و باقی ساعت‌هایم را با آقا بزرگ نصف کنم که مبادا شرمنده‌ی او و قولی که به او دادم بشوم.

بهاره گفت: یعنی همینجوری تو رو به‌امون خدا ول کرد و رفت؟

— مگه چه کاری از دستش برمی‌اومد؟ مأموریت کاری بود این نمی‌رفت یکی دیگه به جاش می‌رفت. من دوست ندارم همسر مردی باشم که اون‌قدر

وابسته به خانواده اش باشد که تنونه هفت ماه دوری رو تحمل کنه، محراب واقعاً مرد ایده آل منه.

ایروی باریک و تاتو کرده اش بالا پرید و گفت: این رو اون توی مغزت پر کرده، شستشوی مغزیت داده. تو الان چند سال داری؟

— بیست و سه سال.

— درست در اوج جوانی و زیبایی. ساده گیرت آورده. قبول کن که خیلی از جوونهای این دوره زمونه عقب تری، عقایدت منو به یاد مامانم میندازه، فکر کنم خیلی از زن داداش بزرگترت تأثیر گرفتی کو تا هفت ماه؟

— چشم به هم بزنی هفت ماه که سهله هفتاد ماه هم می گذره.

— تو هم می خوای توی این مدت کلفت خونته اش باشی و از پدرش پرستاری کنی. تازه آقا که از سفر برگشت آیا ازت تشکر کنه یا نه؟

— اصلاً از طرز زدن خوشم نیومد. کلفتی خونته ی اون نه، زندگی توی خونته اش؛ پرستاری از پدر اون نه، پرستاری از پدر خودم. آقا بزرگ خیلی مهربون و دوست داشتنیه ما خیلی راحت همدیگه رو درک می کنیم حتی با وجود این همه اختلاف سن.

— من که باور نمی کنم که با میل و رغبت این کار رو بکنی، چند روز بعد که سختی پرستاری از پدرش عشق و عاشقی رو از یادت برد به حرف من میرسی.

— دیوانه شدی، من تنها وظیفهام رو انجام می دم و بس، حالا نه پدر اون هرکس دیگه ای هم بهم احتیاج داشت کوتاهی نمی کردم.

— ببین کی دارم بهت می گم، یه روز حسرت این روزها رو می خوری.

— اگه به اون روز رسیدم مطمئن باش که بهت اطلاع می دم، حالا با اجازه باید

برم. می یای بریم؟

— من کلاس دارم.

— پس خدا حافظ! من رفتم.

و از او جدا شدم و به سوی ماشین رفتم. نمی خواستم حتی به حرف های او فکر کنم که مبدا راست بگوید و من... اما اگر راست بگوید و عشق محراب کورم کرده و واقعیت ها را... آه مزخرف نگو تو خودت بهتر از هرکسی می دونی که

کتری که می‌گفتی درست است، حال هفته‌ای سه چهار روز مراقب پدر او هستی
باقی روزهای هفته که او پیش نوه‌هایش است.
هنوز به چهارراه نرسیده بودم که چشمم به همکار قدیمی‌ام افتاد و مقابل
پایش ترمز زدم. انتظار نداشتم و بیکه خورد اما همین که مرا دید لبخندی شیرین
برایش نشست. با اصرار سوار شد و با اصرار بیشتر دعوتم را به عصرانه قبول کرد.
وقتی مقابل هم در کافه‌ای نشسته بودیم با لبخند نگاهش در صورتم دوید و
گفت: خیلی خوشگل شدی؟

تشکر کردم. پرسید: چه قدر از درس‌هاست موته؟
- دو ترم دیگه.

برایم آرزوی موفقیت کرد. پرسیدم: راستی از اداره چه خبر بالاخره کسی
جایگزین من شد؟

- هفته‌ی پیش به منشی جدید آوزدند، فکر کنم این یکی بتونه چند ماهی
دووم بیاره.

متعجب گفتم: چرا؟

- حداقل تا زمانی که آقای معاون از مأموریت برگردد.

- الان کی اونجا رو اداره می‌کنه؟

- مهندس ایزدی.

- مهندس ایزدی؟ یعنی از پس این کار مهم برمی‌یاد؟

- خود آقای سرفراز توصیه شون رو کردند، همیشه مهندس ایزدی زیر

سایه‌ی بقیه بوده و به چشم نمی‌اومده اما به گمانم از پس این کار بریاده، تو از
خودت بگو.

- چی بگم چیز خاصی ندارم.

- ماشین نو مبارک، کی خریدی؟

- به ماهی می‌شه.

- امیدوارم مثل اون یکی نشه... پری... هیچی ولش کن.

- نه بگید.

- نمی‌دونم چه طور بگم... می‌دونی راستش...

— چیه از من خیالت می‌کشید؟
— نه اما نمی‌دونم چه‌طور شروع کنم... می‌دونم مدتی که توی اداره پیچیده
که آقای سرفراز ازدواج کرده، چی می‌گم، شما که فامیلید حتماً خودت می‌دونی.
— حالا از کجا این حرف پیچیده؟
— از حلقه‌ای که توی دستشه... اما می‌دونی انتظار عکس‌العمل دیگه‌ای ازت
داشتم.

با تعجب گفتم: چه عکس‌العملی؟
— آخه من... من همیشه فکر می‌کردم که تو اون رو...
لبخند آرامی برلیم نشست و گفتم: من چی؟
— هیچی اشتباه کرده بودم، فکر می‌کردم که تو اون رو دوست داری.
لبخندم چاشنی پررنگتری به خود گرفت و گفتم: چه‌طور؟
— آخه نگاه‌ها... رفتارها... من رو به اشتباه انداخته اما حالا... با
عکس‌العمل تو فهمیدم که اشتباه کردم، منتظر رفتار دیگه‌ای ازت بودم، اما بهتر
که اشتباه کردم، آقای سرفراز مرد محترم و شایسته ایه اما زندگی باهاش کمی
سخته.

— پس فکر کنید اون‌ی که زنتش شده چه دل شیرینی داشته.
— کافیه یک دفعه اون‌طور که کارمندا رو نگاه می‌کنه اون دختر بیچاره رو
نگاه کنه در جا قبض روح می‌شه... اما نه رفتار اینجور آدم‌ها یا همسرانشون زمین
تا آسمون فرق داره به قول مادرم موش می‌شن.
از ته دل خندیدم، گفتم: حالا تو که فامیلشونی بگو کی دل شیر داشته که
حاضر شده همسر چنین مردی بشه؟

با لبخند گفتم: یه خانم به تمام معنا، صاحب تمامی کمالات، زیبا به معنای
واقعی کلمه، از هر پنجه‌اش یه هنر می‌ریزه، مهربون، شیرین زبون، چشم و ابرو
مشکی، درس خونده، صبوره، خدا برای خلقت این دختر هیچ کوتاهی نکرده،
مثل هلو پوست‌کنده می‌مونه.

— از آقای سرفراز کمتر از این انتظار نمی‌رفت کسی که برای یه امضا این همه
دقت می‌کنه پس برای زن گرفتن چه‌قدر وسواس به خرج می‌ده، حالا اسمش

چند

به اسمش هم خیلی به خودش می‌یاد، اما قبل از این که اسمش رو بگم به سوال شما حلقه‌ی آقای سرفراز رو از نزدیک دیدی؟ به نظرتون شبیه این نیست؟

دستم را پیش کشیدم. با تعجب نگریست و گفت: نه من حلقه‌اش را درست ندیدم... یعنی چی؟ تو کی ازدواج کردی دختر؟ صبر کن بیسم! نکنه می‌خوای بگی اون دختر هلوی پوست‌کنده که اسمش هم بهش می‌یاد اسمش پریه پری خودمون؟؟

خندیدم. مرا در آغوش کشید و صورتم را بوسید و تیریک گفت و ادامه داد: باید فکرت رو می‌کردم که بالاخره قاب معاون رو می‌زدی، اون از بازی کردن خوشش می‌اومد تو هم اهل بازی بودی و خوب به بازی می‌گرفتیش. با خنده گفتم: خیلی کار برد... اما شما چه‌طور متوجه شدید که...

— که چی؟ این که دوستش داری؟ کاری نداشت فقط کافی بود چند ثانیه قبل از این که ایشون اول صبح در دفتر رو باز کنند به چشمت نگاه کنم که چه‌طور مستظر به در دوخته می‌شه یا بی‌تابیهات موقع بیماری اون و یا نگاه شیطنت آمیزت وقتی که اون رو مجبور می‌کردی بهت جریمه بده، حدس می‌زدم که گلوی ایشون هم پیش تو گیر پاشه اما نه به‌طور صد در صد، شک داشتم اما گهگاه ایشون هم بند رو به آب می‌دادند. یادته وقتی که یک دفعه چشمت رو روی هم گذاشته بودی و توی عالم رویا غرق بودی و اون با عصبانیت ازت خواست جریمه بنویسی، من قبل از این که از دفترش بیرون بیاد دیدم که چه‌طور محو تو شده اما وقتی عصبانیتش رو دیدم شک کردم، هروقت حاضر جوابی می‌کردی و اون هم تا اون حد کوتاه می‌اومد به خودم می‌گفتم نه انگار دلش گیره اما اون روز که اون‌طور اخراجت کرد گفتم باز هم اشتباه کردم اما حالا می‌فهمم که اون روز هم اشتباه کرده بودم.

با لبخند گفتم: بین خودمون باشه اما اشتباه رو اون کرد که دم به تله‌ی من داد با لبخند گفت: از کجا معلوم که تو دم به تله‌ی اون ندادی؟

— نه من زودتر دل باختم.

— مطمئنی که زودتر دل نبردی؟

— نمی‌دونم... فکر کنم که من...

— این مهم نیست که کی زودتر از اون یکی خوشش اومده. مهم اینه که

به خواست خدا به هم رسیدید، انشا... به پای هم پیر بشید.

تشکر کردم و تا نیم ساعت بعد او حرف زد و من شنونده بودم. بالاخره او را تا مسیری رساندم و از هم جدا شدیم. پس بالاخره کسی فهمید که ما همدیگر را دوست داشتیم، خدا را شکر. کاش به جای او احمد کار می‌کرد حتماً احمد با نکته سنجی هایش زودتر از او هم پی می‌برد و الان این قدر مشکل نداشتیم. امانه خدا را شکر که احمد نبود وگرنه من نمی‌تونستم این‌طور راحت دل او را به چنگ بیاورم...

موقع تحویل سال نو گویی تمام غم دنیا گوشه دلم نشست اما خوشحال بودم که چند روز بعد هفت ماه به شش ماه تبدیل می‌شود. چند روز قبل فرهاد به خانه‌ی آقازرگ آمد و کلی اسکناس مقابلم گذاشت و وقتی جریان را پرسیدم گفت که محراب قبل از رفتن به حسابداری و امور مالی امضا داده که حقوق هرماهش را تحویل او بدهند و از او هم خواسته که به من بدهد. من همه را در حساب مشترکی ریختم. می‌دانستم بعد از این که برگردد به این پول احتیاج خواهیم داشت. شب قبل از این که ساک سفر آقازرگ را ببندم او زنگ زد، پس از مدت‌ها شنیدن صدایش برایم لذت بخش بود. ابتدا با پدرش صحبت کرد و پیشاپیش رسیدن عید را تبریک گفت و بعد هم خواست که گوشی را به من بدهد. خود آقازرگ به بهانه‌ای مرا تنها گذاشت. چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. صبح زود ساعت پنج فرزانه و مجتبی به دنبال آقازرگ آمدند و او را با خود به سفر بردند و تا روز دهم هم نمی‌آمدند. فرصت خوبی بود که به درس‌هایم برسیم اما نمی‌شد. تمام فکرم سوی او و سفر سال قبل پر می‌کشید. شب قبل از عید احمد و فریبا به سوی شمال رفتند و امین و شیوا هم قرار بود که روز سوم عید به مشهد بروند. اکبر هم کلی سفارشات عقب افتاده داشت. حتی روز عید هم در کارگاه بود. روزها یکی پس از دیگری بدون هیچ اتفاقی می‌گذشت و تنها موضوع

هیجان‌انگیز مسابقات تیم ملی نوجوانان بود؛ حتی این مسابقات هم مرا به یاد او می‌انداخت؛ گویی تمام گذشته‌ام با او عجین شده و شاید هم زندگی‌ام از زمانی شروع شده که او واردش شده. تنها دلخوشی‌ام این بود که عکس‌هایش را ببینم و هر هفته یک بار صدایش را بشنوم و در دل قریبان صدقه‌اش بروم. رعنا مرا به حرف می‌گرفت. خیلی دوست داشتند که من بگویم در انتخابم اشتباه کردم اما اگر خدا بخواهد هیچگاه چنین چیزی را نمی‌شنوند. روز ششم عید مادر یکی از هم‌دانشگاهی‌های نسرین زنگ زد و اجازه‌ی خواستگاری خواست و مطابق معمول امیر نسرین پرید و زمین و زمان را به فحش و بد و بیراه گرفت. بالاخره از زیر زبان این دختر حرف می‌کشم؛ اگر این کار را نکردم پری بهرامی نیستم. عصر همان روز به‌خانه‌ی کتابون رفتم. تصمیم داشتم که بعد از آن سری هم به بهاره بزنم که او گفت بهاره چند روز قبل با حبیب به مسافرت رفته. گویا قبل از مسافرت کمی با حبیب حرفشان شده. احتمالاً حبیب به‌خاطر این‌که از دلش دریاورد او را به مسافرت برده وگرنه قرار نبود که جایی بروند. می‌گویند دعوا نمک زندگی است بفرما این هم شاهدش. اما به‌گمانم زندگی من و محراب جالب‌تر باشد چرا که یک ساعت به‌تیپ هم می‌زنیم و بعد برای یک‌دیگر ضعف می‌کنیم و باز کاسه و کوزه است که بر سر هم خرد می‌کنیم؛ این را می‌شود از شب خواستگاری و دعوی پس از عقدمان متوجه شد؛ پس زندگی ما هیجانش هم بیشتر است و مثل همین هوای بهاری یک لحظه رعد و برق و ثانیه‌ای بعد آفتاب درخشان.

شب همان روز آقای دارینوش و پسرش هم برای عید دیدنی به‌خانه‌ما آمدند. آقای دارینوش به‌همه عیدی داد من و نادر و نسرین به‌فرهاد پوله کردیم و عیدی خواستیم و رعنا هم به‌کمک ما آمد. او هم مجبور شد و در آخر پیشنهاد داد که همگی فردا به بیرون از شهر برویم که پیشنهادش با استقبال اکبر روبه‌رو شد. روز بهاری و هوای پاک دشت همه را سرحال آورده بود و بساط چای و میوه و آش هم برپا بود و در میان حرف‌هایش یک جمله در میان گفته می‌شد که چه قدر جای خانواده احمد و امین و مجتبی خالی است، فرهاد هم کم نمی‌آورد و در مقابل هر یک جمله‌ی آن‌ها می‌گفت: آره جای دایی هم خیلی خالیه.

ساعت هشت شب که خسته و کوفته از ماشین پیاده شدیم امین و شیوا را در خانه دیدیم. گوشه‌ی شلوار امین پاره شده بود؛ این پسر زن هم گرفت باز هم نفهمید که از دیوار کسی بالا نرود. دو روز بعد احمد و فریبا هم با کلی کلوچه برگشتند و چند روز بعد هم مجتبی اینا برگشتند. تا روز سی‌ده به در آقا بزرگ مهمان نوه‌هایش بود و در آن روز باز به همراه بقیه دل به کوه و دشت زدیم. هرچه سعی می‌کردم خود را شاد و خندان نشان بدهم نمی‌شد. دلم بدجور برایش تنگ شده و هر مسئله‌ای هر چند کوچک مرا به یاد او می‌انداخت. دیگران فارغ از حال من شاد و سرحال و خندان بودند... اما ته بی‌اتصافی است که بگویم همه، آقا بزرگ همچون من بود و شاید حتی بدتر از من. وقتی می‌دیدم که غیر از او هر کسی که به سفر رفته برگشته دلم ریش می‌شد اما فقط شش ماه مانده. چشم برهم بزنی تمام می‌شود پری...

روزی که به دانشگاه رفتم همه‌ی قیافه‌ها را خندان دیدم، بهاره از همیشه زیباتر به نظر می‌رسید مخصوصاً با این خط چشم. اولین روز که او را دیدم زیاد در ایجاد روابط اجتماعی قوی نبود اما حال با آن زمان تفاوت صد و هشتاد درجه‌ای کرده بود. آن قدر که بعضی از این کافرانی که همه را به کیش خود می‌پندارند باز اجازه خواست و کنارم بر نیمکت نشست و مرا برادرانه پند داد که چون من برایش مانند خواهرشان عزیزم، بهتر است دور بهاره را خط بکشم. یکی از آنها حتی پا را فراتر از حد خود نهاد و گفت که حاضر است چند نفری را به عنوان شاهد بیاورد که بهاره با آنها بوده، از کوره در رفتم و گفتم که اگر خودتان هم هستید من قبول می‌کنم. رنگش سفید شد و گفت که شاید او با خیلی‌ها بوده است اما هیچ وقت به سراغ زنان شوهردار نرفته. پس شنیده، از قدیم هم گفته‌اند که: زلیخا گفتن و یوسف شنیدن / شنیدن کی بود مانند دیدن.

کم‌کم از رفتار بهاره هم بدم می‌آید. چرا نباید فکر کند که با این همه آرایش ممکن است برایش حرف درآورده شود. چرا نصیحت‌هایم در گوشش فرو نمی‌رود. زیبا هستی درست، اما چرا این همه مرد غریبه از زیباییت... آن ساعت حتی از خودم هم که آرایش کم‌رنگ و معمولی داشتم بدم آمد و صورتم را تمیز شستم. نمی‌خواستم همین آرایش ملایم هم برایم دردسر ساز شود و آدم‌های

۱۳۰۰ مجنون‌ها از فرهاد (۱۳۰۰)
بیکاری چون کبیری پشت سرم حرف در بیاورند و محراب مرا چون حبیب بهاره
بی تعصب بدانند.



اول صبح تا از خواب برخاستم نسرین بازویم را گرفت و مرا در اتاق هل داد
و خواست که لباس پیوشم تا جایی برویم. گفتم که وقت ندارم و باید به‌نزد
آقای بزرگ بروم چرا که امروز صبح از خانه‌ی احمد به‌خانه‌ی خود می‌رفت، اما او
اصرار کرد. نمی‌دانستم چه نقشه‌ای برایم کشیده. ساعت هشت و نیم بود که از
خانه بیرون آمدیم و خواست که فرمان را به‌او بسپارم. دو هفته پیش گواهینامه
گرفته بود. با طعنه گفتم: اگه دلت ماشین سواری می‌خواه ماشین رو بردار و برو
و مزاحم دیگران هم نشو.

با حرفم از کوره در رفت و گفت: بشین سرجات و لودگی نکن.

پرسیدم: نگفتی کجا؟ جواب داد می‌فهمی.

شانه را با بی‌تفاوتی بالا انداختم یعنی برایم مهم نیست. به‌برکت صبح جمعه
خیابان‌ها زیاد شلوغ نبود. چشم را برهم نهادم نور ملایم بهاری پشت پلکم را
قلقلک می‌داد. نفهمیدم خوابم برد یا نه که چشم باز کردم و به‌اطراف نگریستم و
بانهجب گفتم: چرا این‌جا؟

— پیاده شو...

و نایلونی را به‌دستم داد. پیاده شدم و خوب به‌اطراف نگریستم. جمعیت
زیادی در گوشه و کنار دیده می‌شد. فهمید که جا خوردم. زیر بازویم را گرفت و
به‌سمتی کشاند. چند دقیقه بعد رسیده بودیم. هردو نشستیم و عینک آفتابی را از
روی چشم برداشت و نایلون را از دست من گرفت و در حالی که شیشه‌گلاب را
باز می‌کرد گفت: دیشب اومد به‌خوابم و گفت که پری خیلی بی‌معرفت شده
حتی به سر هم بهم نمی‌زنه.

گوشه‌ی لبم را گزیدم و پنهانی به‌عکسش که بر بالای سنگ قبرش بود
نگریستم و پرسیدم: پس چرا به‌خواب خودم نیومد؟

— این رو باید از خودش بپرسی، سهیل چرا به‌خواب این نیومدی؟
مخاطب جمله‌ی دومش سنگ قبر بود و ادامه داد: بیچاره سهیل که نمی‌دونه

درباره‌ی تو ضرب‌المثل: از دل برود هر آن‌که از دیده برقت صدق می‌کند.
تعمیم مثلش به محراب هم می‌رسید برای همین فوری گفتم: نه این‌طور

نیست.

اما خیلی زودتر از آن‌چه که فکر می‌کردم از کار خود شرم‌منده شدم. بالای سر
سهیل نشسته و به محراب می‌اندیشم! وای بر من! بغض گلویم را چنگ زد و آرام
گفتم: سهیل من بی معرفت نیستم... می‌دونم تو هم نمی‌خواستی و نمی‌خواهی که
من تنها بمونم اما... واستش روم نمی‌شه سرقبرت بیام.
نسرین به بهانه‌ی پخش کردن خرمای برخاست و مرا با او تنها گذاشت. به سنگ
قبر او خیره شدم و در دل گفتم: می‌دونم تو اولین کسی بودی که عاشقانه منو
دوست داشت اما تقدیر چیز دیگه‌ای رقم زده بود. اجل مهلت نداد که برای من
هم فرصتی پیش بیاید که اون‌طور تو رو دوست داشته باشم اما خدا می‌دونه
حرمت و تقدسی که تو پیش من داری هیچ احدی نداره. دوست ندارم به دیدنت
بیام وقتی که دلی که دوست داشتی برای تو بپیه برای دیگری می‌تپه، نمی‌خوام
حرمت شکنی کنم اون هم حرمت تو رو... من رو ببخش سهیل چیز دیگه‌ای
ندارم که بگم. گوشه‌ی لبم را گزیدم. پس چرا عذاب وجدان دست از گریبانم
برنمی‌داشت؟ نمی‌دانستم با آمدن به این‌جا در حالی که دل در گروی دیگری دارم
به سهیل خیانت کرده‌ام یا به محراب. برخاستم و کمی آن سو تر پشت به قبر او
ایستادم. از او و شاید بیشتر از خودم خجالت می‌کشیدم. صدای نسرین را شنیدم
که گفت: مگه سهیل جز این‌که گهگاه سرقبرش بیای چیز دیگه‌ای ازت می‌خواد...
ظالم... من نمی‌دونم اصلاً تو آدمی؟ احساس داری؟ وجدان داری؟ اصلاً چی
هستی؟

داد زدم: بس کن.

... باشه خفه می‌شم اما این رو بدون که من وقتی مردم هیچ‌وقت چشم به راه
تو نیستم. تو که چنین معامله‌ای با دوستان می‌کنی وای بر من.
عصبی گفتم: تو چه می‌دونی، تا حالا شده که عاشق سینه چاکت که قرار بوده
تو هم دوستش داشته باشی بمیره و تو دل‌باخته‌ی کس دیگه‌ای بشی که بفهمی
چه قدر سخته سر قبر اون بیای؟ تو چه می‌دونی من الان چه حالی دارم، من در

حالی انجام که هم از فکر کردن به سهیل خجالت می‌کشم هم از اندیشیدن به محراب.

سرفیر سهیل نشستم و سریع فاتحه‌ای خواندم و گفتم: پاشو یریم. باز او پشت فرمان نشست و همین که از بهشت‌زها دور شد صورتم را بین دو دستم پنهان کردم صدای حق‌هضم برخاست. دلم پر بود. کاش کمی سبک می‌شدم؛ چون کسی بودم که بزرگترین گناه را انجام داده، خود را نسبت به محراب خائن حس می‌کردم و نسبت به سهیل بی‌وفا... نه پری قوی باش، تو به دنیای زنده‌ها تعلق داری... و اشتباه نکردی هیچگاه که عاشق سهیل نبودی که حالا بی‌وفایی کرده باشی... نه مگر سهیل بیچاره چه خواسته؟ نه تو رو تو بیخ کرده و نه شماعت، فقط خواسته به ملاقاتش بروی همین و بس. صدای موبایل محراب برخاست، حوصله‌ی جواب دادن نداشتم و خاموشش کردم، نسرین آرام گفت: مثل این که ناراحتت کردم.

اعتنایی نکردم.

رعنا از قیافه‌ی هردویمان بدون این که چیزی بی‌رسد همه چیز دستگیرش شد. دستهایم به آرامی می‌لرزید. در میان قرص‌های آرامبخش، خواب‌آوری یافتم و خوردم، نسرین لعنتی... چرا با من این کار را کرد؟ دروغ می‌گوید ماجرای این خواب را از خود درآورده تا مرا عذاب بدهد که موفق هم شدم. وقتی از خواب برخاستم بیشتر از ده دقیقه به ساعت چهار بعد از ظهر نمانده بود. در اثر قرص خواب‌آور هنوز احساس خواب و منگی می‌کردم. تمام تنم هم کوفته بود. بعد از دوش آب ولرم حالم کمی جا آمد. به آشپزخانه پناه بردم. باد اردیبهشت ماه از حیاط خلوت به داخل می‌وزید و باعث حرکت آرام پرده‌ی توری آشپزخانه می‌شد. رعنا برایم چایی ریخت و مقابلم نشست و پرسید: بهتری؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. گفتم: نسرین بهم گفت که کجا رفتید. کار خوبی کردید آدم باید سراغ از مرده‌هایش هم بگیرد... راستی از آقای سرفراز چه خبر؟

— خویه، دیشب زنگ زد.

— پری دخترم الان موقعیت خویه، بشین فکرهاات رو بکن مامان مبادا کار از

کار بگذره که اون وقت پشیمونی فایده‌ای نداره.
فوری سرم را بلند کردم و گفتم: منظور تون؟

— خودت خوب می‌دونی منظورم چیه، ما همه آرزویی جز خوشبختی تو نداریم اما با وجود این اتفاق... چه طور بگم؟ توی خواب هم روی خوشبختی رو نمی‌بینی، شاید مصلحت خدا بوده که تا عقد کردید اون از این جا دور باشه، خدا بهت به فرصت داده تا عصبانیتت فروکش کنه و جلوی ضرر رو همین جا بگیری وگرنه اون که برگرده تا به خودت بیای باید برید زیر یک سقف. اون وقت هم واسه‌ی پشیمونی به کم دیره، فقط سه چهار ماه بعد از برگشتنش، خودش به‌داداشت گفته متأسفانه اون موقع هم دیگه نه بهانه‌ی درس تو رو داریم و نه بهانه‌ی جهازت رو چون که داداشت هم روی دنده لیج افتاده و می‌گه تا اون برگرده باید جهازت کامل باشه، می‌خواد از لیج اون هم که شده زودتر بخره، اما تو نزدیک پنج ماه وقت داری که پشیمون بشی.

— و اگه نشدم چی؟

چینی در ابرو انداخت و گفت: هیچی بعدها پشیمون می‌شی... تو پری نمی‌تونی از اون انتظار داشته باشی که مثل بقیه باشه، نیازهای روحی تو به عنوان یک زن همیشه بدون جواب می‌مونه، شاید الان هنوز از لجاجت کور باشی اما چند مدت دیگه که از اون محبت خواستی و اون دریغ کرد می‌فهمی من چی می‌گم.

— نه نمی‌فهمم چی می‌گید، تنها به چیزی می‌دونم اون هم اینکه که الان محراب همسر منه و من هم علاقه‌ای به جدا شدن ازش ندارم و برای برگشتنش دارم ثانیه شماری می‌کنم مخصوصا حالا که فهمیدم که گفته تا برگشت مراسم عروسی برگزار می‌شه.

انتظار این حرف را نداشت و از کوره در رفت و گفت: تو دیوونه‌ای پری...

راستی احمد یکی دوبار زنگ زد گویا کار واجبی باهاش داشت.

شماره‌ی منزلش را گرفتم کسی برنداشت، همراهش هم در دسترس نبود. دلوپس شدم گویی یک دفعه دلم هُری ریخت. به سرعت شماره‌ی خانه‌ی آقابزرگ را گرفتم آن جا هم کسی گوشی را بر نمی‌داشت. هرکجا که آقابزرگ باشد

حتماً فرهاد هم آن‌جاست او بعد از رفتن محراب نمی‌گذارد پدربزرگش تنها بماند. این دفعه شماره‌ی او را گرفتم خدا را شکر بوق آزاد زد و بعد صدایش را شنیدم که گفت: بفرمایید؟

— سلام آقا فرهاد.

— سلام پری خانم چرا همراهتون خاموشه، از اول صبح تا حالا هرچه من و احمد زنگ زدیم جواب ندادید.

با دلپره گفتم: مگه چیزی شده؟

— حال آقا بزرگ کمی خوب نیست.

و ارفتم. به گمانم از پشت خط متوجه‌ی حالم شد و گفت: نترسید، الان بهتر شده.

— الان کجایید؟

— تا نیم ساعت دیگه از بیمارستان به‌خونه می‌آیم.

— وای نه! خدایا... بیمارستان؟!!

— نترسید، گفتم که چیزی نیست و الان بهتره.

اشک در چشمم جمع شد و گفتم: خونه‌ی کی می‌رید؟

— خونه‌ی خودش... می‌گه اونجا راحت‌تر و عروسم بهتر تر و خشکم می‌کنه.

— معنون، من الان می‌رم اونجا به‌بابا هم بگید شرمند‌اش شدم خدا حافظ.

پاسخ داد و قطع کرد. دیگر نفهمیدم چه‌طور حاضر شدم و لحظه‌ای به‌خود

آمدم که به‌سرعت چهارراه‌ها را رد می‌کردم. چرا کوتاهی کردم؟ اگر خدای نکرده

اتفاقی افتاده بود چه می‌کردم؟ من هم در قبال بابا مسئولم و هم در مقابل محراب

و بدتر از همه در برابر وجدان خودم. شاید اگر محراب را با خاطر جمع‌راهی

نمی‌کردم الان خودش بهتر از پدرش مراقبت می‌کرد... اما نه تمام تقصیر نسرین

بود، او مرا به‌زور با خود برد و گرنه من نمی‌خواستم بروم... نه شاید هم تقصیر

سهیل بود، نکند او این‌طور می‌خواسته از من انتقام بی‌مبالاتی‌ام را بگیرد... آه

این قدر چرند نگو و به‌جای این‌که انگشت اتهام را به‌سوی مرده و زنده

بچرخانی خدا را شکر کن که به‌خیر گذشت.

پنج دقیقه‌ای بود که یکریز اشک از چشمانم جاری بود و بینی‌ام را بالا می‌کشیدم. برای لحظه‌ای کوتاه دست از کار کشیدم و کتاب را ورق زدم و باز مشغول شدم. صدای تلفن هم در این گیرودار برخاست، همین را کم داشتم! خدا را شکر که تلفن بی‌سیم است. آن را روشن کرده و زیرگوش گرفتم و در حالی که با پشت دست صورت خیس‌م را پاک می‌کردم و بینی‌ام را بالا می‌کشیدم گفتم: بله بفرمایید.

صدای آن سوگفت: سلام پری!

از خوشحالی فقط جیغ نکشیدم، فوری دست از خوردن پیاز کشیدم و کتابم را بستم و گفتم: سلام محراب خوبی!

— ممنون تو خوبی عزیزم؟

— الان آره خیلی خوبم.

— حال بابا چه طوره؟

— اون هم خوبه کاش یک ربع زودتر زنگ زده بودی الان رفته بیرون کمی

قدم بزنه.

— الان داشتی چی کار می‌کردی؟

— داشتم تمرین کدبانو بودن می‌کردم.

— اما من شنیدم که انگار داشتی گریه می‌کردی؟

خندیدم و گفتم: آره اشکم سرازیر بود اما گریه نمی‌کردم، آخه این پیازها که پیاز نیست گاز اشک‌آوره... چی شده الان زنگ زدی، امروز که دوشنبه است.

— یک دفعه دلم هوای اونجا رو کرد.

قربان دل تنگش بروم. گفتم: محراب مرخصی، تعطیلات، هیچی نداری که

یه سر بزنی؟

— هفت ماه که دیگه این حرف‌ها رو نداره.

— یه روز هم وقت نداری.

— نه واقعاً ندارم.

— عیبی نداره هروقت دلم برات تنگ بشه به جای خودت با عکست که توی

اتاقه حرف می‌زنم.

صدای خنده‌اش برخاست و گفت: از این دیوانه بازیها هم بلدی؟
 دلم برای خنده‌اش ضعف رفت و با لبخند گفتم: حالا من برای خود شیرینی
 یه چیزی گفتم تو چرا باور کردی؟ شتونده باید عاقل باشه.
 - نه دیگه کتمان نکن می‌دونم که دیوار حاشا بلنده.
 با شیطننت گفتم: راستی محراب یه سوال! دخترهای سویسی خوشگلند؟
 - برای چی می‌پرسی؟

- همین‌طوری، اما جوابت مطمئن باش که در زندگی آیندمون خیلی مهمه.
 باز خندید و گفت: تمام خوشگل‌های سویسی که سهله بگو جهان به طرف،
 اون خوشگلی که توی خونه‌ام منتظر برگشتنمه و گهگاه دل‌کوچولوش برام تنگ
 می‌شه و با عکسم حرف می‌زنه یک طرف. من تا تو رو دارم به کسی نگاه هم
 نمی‌کنم.

با شیطنتی که دوری از او این جسارت را به من می‌داد گفتم: پس مبادا دست
 از پا خطا کنی.

بیشتر از قبل خندید و گفت: این قدر چرند نگو دختر، خیلی خوشحال شدم
 که صدات رو شنیدم به بابا هم سلام برسون و منتظرم باش تا برگردم، فقط
 چهارماه و نیم مونده، همون‌طور که این دو ماه و نیم گذشت الباقی هم می‌گذره.
 به‌درسهات هم برس کاری نداری؟

- نه عزیزم! فقط مواظب خودت باش که کلیه‌هات سرما نخوره و آب هم
 زیاد بخور که سنگ نسازه.

- این قدر مهربون نشو وگرنه دیدی همین الان ساکم رو بستم و برای همیشه
 برگشتم‌ها.

با خنده گفتم: به امید دیدار بعد از چهار ماه و نیم.

او هم خداحافظی کرد، برگوشی بوسه‌ای زدم و تازه متوجهی غذا شدم که تا
 سوختن فاصله‌ای نداشت. خدا را شکر، اگر دیر می‌فهمیدم باز باید متلک‌های
 بابا را که از سر شوخی بود تحمل می‌کردم که این هفت ماه در حال گذراندن
 دوره‌ی کارورزی‌ام و غذای سوخته و بدمزه را به‌خورد او می‌دهم تا غذاهای
 خوشمزه را محراب بخوره. حق دارد، بیچاره یکروز غذای سوخته می‌خورد و

روز بعد نپخته. در این زمان رابطه‌ی من و بابا خیلی نزدیک شده. دیشب تمام خاطرات گذشته‌اش، از دوران کودکی تا زمان اسارتش را تعریف کرد، وقتی دربارهی محاصره‌ی آبادان می‌گفت و بلاهایی که بر سرشان آمده جگرم آتش می‌گرفت. واقعاً زندگی پر فراز و نشیبی داشته است، و در میان خاطراتش گهگاه از سرتقی و خشکی و لجبازی محراب در کودکی می‌گفت، او در آن موقع هم با الانش زیاد تفاوت نداشته، برخی از خاطرات را که می‌گفت با خنده در میان حرفش می‌پریدم و می‌گفتم که اگر محراب هنوز بچه بود و این همه سرتق بود کتک جاناته‌ای به‌دور از چشم او از دستم می‌خورد. او هم می‌خندید و می‌گفت که فکر نمی‌کنی او با همین سرتق بودن دل بعضی‌ها را از چنگشان درآورده؟ آن وقت من تا بناگوش سرخ شده و می‌گفتم: بابا! این حرف‌ها رو نزنید دیگه... و او هم فقط می‌خندید و دست از سربه‌سر گذاشتن نمی‌کشید و من هم تنها با گفتن «بابا» اعتراض را نشان می‌دادم. هرشب ساعت یازده تختش را مرتب می‌کردم و او می‌خوابید و تازه فرصت خوبی برای درس خواندن می‌یافتم. اما تا صبح چندین مرتبه به‌او سر می‌زدم. زندگی خوبی داشتیم و برعکس آنچه که روز اول فکر می‌کردم در این خانه هم می‌شد روح زندگی را تزریق کرد. حق داشتند که به‌نظر رفتارشان خشک باشد، محراب که اکثر مواقع تا ساعت شش سرکار بود و وقتی هم که می‌آمد باید به‌اوضاع خانه می‌رسید، آن دو هیچ وقت نداشتند که در این سال‌ها با هم بنشینند و حرف بزنند. راست می‌گویند که خدایا هیچ خانه‌ای بدون بلا نباشد. در این خانه سخت کمبود بلا حس می‌شد، از چیدمان منزل گرفته تا رفتار آن‌ها. اما اکنون با حضور بلایی به‌نام پری خیلی چیزها تغییر کرده از ظاهر خانه گرفته تا روحیه بابا. همه می‌گویند که او خیلی بشاش و شاداب‌تر از قبل شده، حق داشته در این مدت زمانی که در خانه بوده تا آمدن محراب که گاهی هم تا دیروقت به‌طول می‌انجامید هیچ همصحبتی نداشته. حال می‌فهمم که چرا محراب خیلی کم دلش می‌آمد پدرش را ترک کند و فقط زمانی این کار را می‌کرد که می‌دانست پدرش خانه‌ی نوه‌هایش است. حال می‌فهمم که آن زمان چه ناجوانمردانه به‌محراب تهمت می‌زدم، منظورم ماء رمضان چند سال پیش در اداره است. همان زمانی که زری گفت که احمد و فرهاد

همیشه پای ثابت تقسیم افطاری هستند ولی محراب حضور ندارد و من هم گفتم که شاید کلاس او به این چیزها نمی خورد، حالا می فهمم که چه قدر نتیجه گیری ام ساده و کودکانه بوده.

برای کاری به اتاق رفتم و نگاهم به عکس روی دیوار افتاد. عکس در ابعاد سی در چهل و سیاه و سفید و کمی نیم رخ بود، قسمتی از موهایش برپیشانی اش افتاده و چشمش گیرایی خاصی داشت. تمام اعضای صورتش واضح و درست افتاده بود همان پیشانی پهن و بینی و صورت کشیده، عکس را از روی سینه دیوار درآوردم. گویا چشمش حرف می زد، واقعاً چهره ی جذابی دارد. هرکسی عکس را ببیند و خود او را شناسد باور نمی کند که صاحب عکس گاهی خیلی بداخلاق و گاهی هم به معنای واقعی ترسناک می شود. برپیشانی او بوسه ای زدم و زیر لب گفتم: پس کی برمی گردی؟

فوری نقش لبهایم را که بر اثر رژ لب برشیشه قاب افتاده بود پاک کردم، اگر بایا می دید بد می شد و باز دستم می انداخت و من هم از خجالت حرفی برای گفتن نمی یافتم. از اتاق بیرون رفتم و برای این که سرم گرم شود تلویزیون را روشن کردم. آهنگ اصفهانی بود. لبخند بر لبم نشست و تا او شروع به خواندن کرد من هم خود را به خرد کردن پیازها مشغول کردم تا ریزش اشکم را به آن ها نسبت دهم و زیر لب هم زمزمه کردم:

همیشه از نگاه تو عبور می کنم
از این که عاشق توام حس غرور می کنم
دوباره با سلام تو تازه ی تازه می شوم
با نفس ساده ی تو غرق ترانه می شوم
با تو ستاره می شوم...
با تو ستاره می شوم...

حالا می فهمم که می شود خاطرات تلخ گذشته را هر چند سخت، به دست فراموشی سپرد و چه خاطراتی در این چند سال اخیر بدتر از آن تصادف وحشتناک که امین را تا لب مرگ برد و برگرداند. هیچ وقت فکر نمی کردم که

یک بار دیگر این مسیر را با ماشین طی کنم اما اکنون جاده را به سمت ویلای چالوس در تاریکی شب پشت سر می‌نهم. آقابزرگ در صندلی عقب و فرهاد در صندلی جلو به خواب خوش فرو رفته‌اند. کمی شیشه را پایین دادم و باد خنکی به داخل وزید و آقابزرگ حرکت آرامی کرد، به گمانم باد اذیتش کرد. شیشه را بالا کشیدم. ده روز پیش با محراب حرف زدم، بیچاره حتماً کلی دلواپس شده... اما نه، وقتی به خانه زنگ یزند و کسی گوشی را پرندارد به خانه‌ی فرزانه و یا اکبر زنگ می‌زند. قبل از آمدن هرچه به شماره‌ی تماسی که از او داشتم زنگ زدم یا اشغال بود و یا کسی بر نمی‌داشت.

هشت روز پیش، احمد و فرهاد برحسب اتفاق تعطیلات تابستانه‌شان امسال با هم افتاده بود. تصمیم گرفتند که مسافرتی را به شمال ترتیب بدهند. فرهاد هرچه اصرار کرد پدرش همراهش نیامد چرا که با دوستانش ترتیب مسافرتی ایرانگردی به وسیله‌ی تور داده بود. فرهاد هم از آقابزرگ خواست که با او برود و او هم به شرطی پذیرفت که عروزش همراهش باشد. فرزانه و فرهاد وقتی این را شنیدند هردو برایم از سرلج شکلی درآوردند. عصر روز بعد همه در ماشین احمد جای گرفته و او هم به تاخت به سوی چالوس راه افتاد و در آخر شب در ویلایی کرایه‌ای اطراق کردیم. از آنجایی که ویلا به دریا راه داشت عصرها من و فریبا وقتی مردها بیرون از خانه بودند تن به آب می‌زدیم. در این چند روز پوستمان حسایی برنزه شده و گیسو هم از فرصت استفاده کرده و دنبال حشرات می‌دوید. روز چهارم بود که آقابزرگ خواست ما که تا این جا آمده‌ایم سری هم به مشهد بزنیم. پیشنهاد او مورد موافقت همه قرار گرفت جز من. اما صبح وقتی که احمد و فریبا از درمانگاه برگشتند معلوم شد که گیسو یکی دو روز باید استراحت کند تا سرماخوردگی‌اش خوب شود. آقابزرگ گفت که اگر آن‌ها نمی‌توانند بیایند عیبی ندارد خودش و عروزش می‌روند. دلم هری ریخت. او اعتقاد داشت که معلوم نیست چه قدر از خدا عمر می‌گیرد و سخت هم شور امام رضا در دلش افتاده و قصد خداحافظی با امام را دارد. احمد که از اوضاع روحی من و بیماری آقابزرگ خبر داشت، نه می‌توانست ما را تنها به مشهد بفرستد و نه دلش می‌آمد که دختر بیمارش را تنها بگذارد. خودش و فرهاد در گوشه‌ای

خلوت کردند و بعد از گذشت مدت کوتاهی خبر دادند که فرهاد ما را همراهی می‌کند و سوییچ را در اختیار او گذاشت. آن شب ترس از جاده‌ای که باید فردا پشت سر بنهم خواب از سرم پرانده بود. در ترس نشسته و به صدای موج دریا و گهگاه گریه‌ی گیسو گوش سپرده و به یاد دریای جنوب افتاده بودم. محراب کجایی که ببینی چه همسر شجاعی داری و دیگر از غروب خورشید بر موج‌های ناآرام دریا پا به فرار نمی‌گذارد با آن‌که هنوز می‌ترسد اما چون تو اعتقاد داشتی که در آن صورت دیگر زیبایی‌های طبیعت را نمی‌بیند سعی می‌کند بر ترسش غلبه کند. همان شب صدای قدم‌های کسی را شنیدم و با لبخند برگشتم. می‌توانستم صدای پا را تشخیص دهم. کنارم نشست و انگشتان سردم را در دست گرفت و خواست که ترسم. این جاده هم مثل جاده‌های دیگر و تنها با این تفاوت که تجربه‌ی تلخی در آن داشته‌ام اما گذشته‌ها گذشته و قرار نیست که یک اتفاق باز رخ بدهد. گفتم که می‌ترسم اما شجاع کسی است که بر ترسش غلبه کند. این حرف محراب بود. او هم زود فهمید و گفت: محراب با همین حرف‌ها خامت کرد که بهش جواب مثبت بدی؟

و رفتم او همه چیز را به آن‌چه که خود دلش می‌خواست ربط می‌داد. بحث را دقیق و موشکافانه اما آرام از مشهد و جاده و ترس از گذشته به محراب و زندگی با او و ترس از آینده کشاند. گفت که مرا می‌شناسد، خوب هم می‌شناسد که چه طور دوست دارم هر چیزی را به شخصه تجربه کنم اما زندگی میدان آزمون و خطا نیست. او هم مانند رعنا خواست که تا او نیست خود را از این به اصطلاح آنها بازی، کنار بکشم اما نه مثل او رک، بلکه منظورش را در لفافه‌ای از پند و نصیحت کارشناسانه پیچاند و تحویل داد. کاش می‌فهمید من این زندگی را نه به خاطر تجربه و آزمون و خطا، بلکه فقط به خاطر خود محراب انتخاب کردم. در آخر او جواب قانع کننده‌ای از من نشنید اما می‌دانم که ناامید نشده و در اولین فرصتی که دست دهد باز سفره‌ی پند و نصیحت را می‌گشاید اما کو گوش شنوا! صبح روز بعد احمد تمام سفارش‌ها را به فرهاد کرد و او پشت فرمان و آقازرگ در کنارش نشست و به سوی مشهد راه افتادیم. فکر می‌کردم نتوانم به راحتی این مسیر را طی کنم اما از خود چالوس تا مشهد فرهاد آن قدر گفت و

مژه پراند که اشک چشمان را درآورد. جدا از آن در ولیخرجی هم رو دست نداشت و از کنار مغازه و وانت سرراهی رد نمی شد مگر این که چیزی از آن بخرد. آن قدر پوست تخمه در زیر پایش ریخته بود که اگر احمد می دانست چنین بلایی سر ماشینش آورده هردو گوشش را می برید اما او گوشش به پند و نصیحت من و پدر بزرگش بدهکار نبود. عصر که به مشهد رسیدیم ابتدا به زیارت رفتیم و بعد او در هتلی دو اتاق گرفت یکی برای من و دیگر برای خودشان. روز بعد سرناهار وقتی دور میز نشسته بودیم او برای پدر بزرگش سفارش غذای رژیمی داد و برای خودش جوجه کباب، پیشخدمت به من اشاره کرد و گفت: خانم تون چی می خورن؟

از این حرف او زبانم بند آمد و احساس بدی کردم اما فرهاد خندید و با شیطنت گفت: خدا به دور، یعنی من این قدر پیرم، این خانم سن زن دایی من رو دارند... زن دایی جعفر خان... جعفر خان یا اصغر خان؟... چی بود؟

با لبخند گفتم: نگید دیگه، من هم جوجه می خورم. پیشخدمت رفت و آقا بزرگ با لبخند گفت: این ماجرای نعمت خان چیه؟ فرهاد قهقهه خندید و من هم با لبخند به آقا بزرگ نگریستم. فرهاد گفت: نعمت نه، نمی دونم جعفر بود یا اصغر، پری خانم می گه جعفر یا اصغر صدایش بزنم اما زن دایی نه وگرنه که احساس پیری می کنه اما من ترجیح می دم که زن دایی جعفر یا اصغر خان صدایش بزنم.

— اصغر نه، جعفر بودم.

واقعاً هرکسی همسر فرهاد بشود هرگز پیر نمی شود. در این مسافرت هم من او را بهتر شناختم و هم او مرا. اکنون به راستی احساسی را که نسبت به امین دارم به او هم دارم. دل بزرگی دارد، اگر من از دختری خواستگاری می کردم و جواب منفی می شنیدم تا آخر عمر سایه اش را هر جا که می دیدم با تیر می زدم اما او بعد از آن ماجرا انگار هیچ وقت چنین اتفاقی نیفتاده، نه در کلامش کنایه بود و نه در رفتارش. امیدوارم خوشبخت شود، این تنها چیزی است که می توانم برایش آرزو کنم...

یعنی الان محراب چه می کند؟ در اولین تماس به او خواهم گفت که ترم

نایسته گرفته تا زودتر درسم تمام شود. به یاد آخرین تماسش افتادم که گفت به داشتن چنین همسر صبوری به خود می‌بالد گویا یکی از کسانی که همراه او برای گذراندن این دوره از اداره دیگری رفته بود، به خاطر تماس‌های مکرر همسرش دوره آموزشی‌اش را تیمه کاره رها کرده و به ایران برگشته بود. می‌گفت روزی محبت‌های مرا که در حق او و به خصوص پدرش در این مدت کرده‌ام جبران می‌کند. گفتم که وظیفه‌ام است چون همسرشم. لحنش آرام شد، گویا با خود حرف می‌زد و گفت: درسته... همسرم... تو الان مال منی، تنها مال من، تو رو داشتن خیلی خوبه پری، این رو همون زمانی فهمیدم که اون‌طور از حال رفتی.

احساس کردم زمان خوبی به دست آمده که از زیر زبانش حرف بکشم و گفتم: کی اون روز توی اثاقت، همون روز که فقط زبونم بند اومده بود ولی همه چیز رو فهمیدم و می‌دیدم که چه‌طور بال بال می‌زدی.

می‌توانستم لیخند کمرنگش را اکنون در مقابل چشم ببینم. گفتم: اون روز رو به یادم نیار که یکی از بدترین روزهای زندگیم بود... اما نه اون روز رو نمی‌گم... یا تعجب گفتم: پس کی؟

- یادت نیست؟ توی خونه‌ی قدیمیتون... همون موقع که از حال رفتی.

بلند خندید و گفت: منتظرم باش پری قشنگ، خدا حافظ.

و گوشی را نهاد، در دل به امید دیدار گفتم، هیچگاه درباره آن روز فکر نکرده بودم، اما خوب به خاطر می‌آورم که وقتی سرم گیج رفت و می‌دانستم که لحظه‌ای دیگر چه بخوام چه نخواهم از حال می‌روم و چشمم به سنگ لب حوض افتاد و از ترس این که سرم به لبه آن بخورد دست آویزی بهتر از او و کتش نیافتم... گوشه لبم را گزیدم، می‌توانستم وقتی از حال رفتم را اکنون در پیش چشم مجسم کنم... اگر می‌دانستم هروقت از حال بروم او را کنار خود دارم حاضر بودم روزی سه بار غش کنم... دختر تو دیگر خیلی پرویی... چه قدر دلم هوایش را کرده، حتماً در آینده این مسیر را چندین بار با هم طی خواهیم کرد، حداقل قبل از این که به وعده‌ی سرعقدش که سفر حج است عمل کند با هم به پابوس امام رضا خواهیم رفت. خدا یا به حق امام هشتم خودت مراقب مسافر من باش و او را

صحیح و سالم برگردان. می دانم که من بنده‌ی خطاکاری‌ام اما تو بزرگواری به‌خاطر آن دو رکعت نمازی که در صحن امامت برای سلامتی او خواندم این کار را بکن... نمی‌خواهم بر زبان بیاورم اما نمی‌دانم چرا از این سفر می‌ترسم و حس بدی دارم. این درست احساسی است که خودش هم دارد اما سعی در کتمان‌ش دارد اما من از حرف زدنش می‌فهمم. از آیین به‌آقابزرگ نگریستم و قلبم هری ریخت خدایا شرم‌منده و روسیاهم نکن. خدایا... خدایا...

صدای بهاره را از پشت سر شنیدم و برگشتم و به‌سلامش پاسخ دادم و با تعجب پرسیدم: تو این جا چی کار می‌کنی؟
با هم هم قدم شدیم و به‌سوی نیمکتی رفتیم. گفت: اومدم جواب اعتراض رو بگیرم.

— خب چی شد؟

— هیچی، هرچه به‌استاد محمدی التماس کردم نمره نداد.

— این طوری که وضعت خیلی خرابه، حتی احتمال مشروط شدنت هم

زیاده.

شانه را از بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: به‌درک، سه سال زحمت کشیدی که

آخرش چی بشه؟ که آیا آقا حبیب بذاره دفتر وکالت بزنم یا نه.

— مگه حبیب مخالفه؟

— چندان موافق نیست پس کاری که فایده‌ای نداره چرا انجام بدم، این دو روز

جوونی رو چرا بشینم پای درس و مشق و هم موهام رو سفید کنم و هم چشمهام

رو کور. اگه از من می‌شنوی تو هم درس رو ول کن آخر و عاقبت نداره.

با خنده گفتم: نصیحتت رو پای عصبانیت از استاد محمدی می‌ذارم.

— جدی می‌گم، داریم از جوونی مون مایه می‌ذاریم آخرش هم هیچی

به‌هیچی.

— همون‌طور که خانواده‌ات با درس خوندنت موافق نبودن اما تو به‌دانشگاه

اومدی می‌تونی به‌کار هم فکر کنی.

— کنار گود نشستی می‌گی لنگش کن، نفست از جای گرم در می‌یاد، خدا کنه

موقع عقد یکی از شرایط کار کردن باشه وگرنه درس رو ول کن.
لبخند بر لبم نشست؛ اکبر و احمد از لیج محراب فکر همه چیز را کرده بودند.
گفتم: اما این که نشد دلیل، درس فی نفسه خودش خوبه تو که سعی خواهی
زحمات سه سالهات رو هدریدی؟
- کجاش خوبه؟ آدم رو از زندگی و تفریح میندازه.
- چرند نگو...

در حرفم پرید و با تعجب گفت: یه سوالی داشتم، تو در زندگیت جایی برای
تفریح هم داری؟
یا لبخند گفتم: چه تفریحی بهتر از درس خواندن و دانشگاه اومدن.
- دارم جدی حرف می‌زنم.
- من هم جدی می‌گم.

- ما الان سه ساله با همیم، بارها دانشگاه تور مسافرتی گذاشته اما تو از هیچ
کدوم استفاده نکرده‌ای، بچه‌های دانشکده مهمونی‌های دوره‌ای می‌دارند تو
نمی‌یای، از هر دعوتی به بهانه‌ای شونه خالی می‌کنی.
- اگه منظورت اینه که اجتماعی نیستم قبول دارم.

- نه ببین منظورم اینه که دلم برات می‌سوزه، ما سه ساله که با هم دوستیم،
توی این مدت ندیدم به تفریح و گردش بری.

- اما در این سه سال سه بار مسافرت رفتم، مشهد و شمال و جنوب.

- مسخره نکن، خانوادگی نمی‌گم، تو بدجور خودت رو توی زندگی غرق
کردی. دلم برات می‌سوزه که این حرف رو می‌زنم، رفتارهای اصلاً شبیه به دختر
بیست و سه ساله نیست بیشتر مثل زن سی، چهل ساله می‌مونه که تمام
لحظاته رو وقف خانواده‌اش می‌کنه و اصلاً خودش مهم نیست، تو به عنوان به
انسان برای خودت ارزشی جدا از خانواده‌ات قائل نیستی از وقتی هم که رسماً
به عقد اون آقا بداخلاقه دراومدی بدتر از قبل شدی، تمام لحظاته رو داری
پاسوز مردی می‌کنی که الان با خیال راحت توی سوئیس دنبال عیش و نوش
خودشه و تو رو هم این جا به خاطر یه امضاء پای دفتر ازدواج نگهبان خونه و
پرستار پدرش کرده.

این طوری ها هم نیست. اولاً محراب دنبال عیش و نوش نرفته و دوست ندارم که این طور درباره اش قضاوت بشه، ثانیاً اونی که تو می گوی به امضاء فقط به امضای خالی نیست حرف از تعهدیه که من در قبال او و زندگی و آینده مون دارم.

حرف منم همینه، تعهد در قبال اون و زندگیتون! پس خودت چی؟ دوست داری زمانی به خودت بیای که جدا از خانواده ات هیچی و هیچ کسی نباشی، چرا ما زن ها به جرم زن بودن باید تمام لحظاتمون رو وقف خانواده مون کنیم اما مردها نه. اون ها جدا از خانواده شون خودشون هم براشون مهمه، نمی گم ایراد از مردها ست، درست برعکس ما زن ها مقصریم که این طور خودمون رو پاسوز اون ها می کنیم. اگه جای تو و محراب عوض می شد و تو به پدر یا مادر پیر داشتی و برات دوره ی قشرده ی تحصیلی می داشتی، محراب حاضر می شد کاری که تو در حقش کردی بکنه یا این که فوری مخالفت می کرد که به کشور غریب به درد به زن تنها نمی خوره.

باید قبول کنیم که قابلیت های زن و مرد با هم فرق داره، خدا این دو جنس رو یکسان...

در حرفم پرید و گفتم: حرف هایی که از بچگی توی مدرسه توی مغزت پر کردند تحویل نمیده، فقط بگو محراب این کار رو می کرد یا نه. این حقیقتیه و تو باید قبول کنی در مورد محراب هم نمی دونم شاید قبول بکنه و شاید هم...

مسئله همینه که اگه قبول نکنه تو اجازه ی رفتن که نداری هیچ، حق فکر کردن بهش رو هم نخواهی داشت در حالی که اگر زن مخالف باشه یا نه، آقا کارش رو می کنه.

این طور نیست، حداقل در مورد من و محراب، ما مخالف پیشرفت هم نیستیم می تونیم فکرهامون رو روی هم بذاریم و برای این مشکل راهی پیدا کنیم.

تو مطمئنی که زندگیت با همه فرق داره؟
فوری گفتم: آره مطمئنم.

سرعت در جوابم در حقیقت پرده‌ای بود که می‌خواستم با آن شک و تردیدم را بپوشانم. شانه‌ای بالا انداخت و گفت: این رو می‌ذارم به پای کم تجربگی و خامیت و مهمتر از همه این که تازه اول راهی، اما اشتباه نکن پری، خودت خوب می‌دونی که خانواده‌ات و مهمتر از همه محراب دست و پات رو بستند. - اصلاً هم این طور نیست، من آزادم و کسی نمی‌تونه منو مقید به کاری بکنه که خودم نمی‌خوام.

- چرند نگو، تو این سه سال همه‌ی بچه‌های کلاس اعتقاد دارند که دعوت کردن تو به مهمانی‌ها کار بیهوده‌ای بوده چون نمی‌بای که علتش هم از دو حال خارج نیست یا زیادی خودت رو بالاتر از بقیه و به قول معروف از دماغ فیل افتاده می‌دونی و یا این که خانواده‌ات بهت اجازه رفتن به مهمونی‌ها رو نمی‌دن. - هر دو اشتباهه.

- یعنی همه اشتباه می‌کنند و تو درست می‌گی؟
- هر طور دوست داری فکر کن اما دوست دارم بفهمم این دو حالت رو کی گفته؟

- نیم ساعت پیش که بعضی‌ها رو برای جشن تولدم دعوت می‌کردم به این نتیجه رسیدیم. اونها می‌گفتند که زحمت نکشم و تو رو دعوت نکنم چون نمی‌بای.

با لبخند گفتم: تولد توئه؟ مبارک باشه.

- حالا به نظرت حرف اون‌ها رو درست بدونم و یا تو رو، به پشتمانی حرف خودت دعوت کنم؟

پرسیدم: ساعتش چنده؟

- هفت شروع می‌شه و پایانش هم دیگه با خودتونه.

- کیا دعوتند؟

- چندتا از دخترهای دانشکده و دوستهای قدیم.

کمی فکر کردم اگر می‌رفتم باید آقا بزرگ رو تنها می‌گذاشتم، فرزانه هم که در این چند روز مشغول اسباب‌کشی است به گمانم که فرهاد هم اضافه کاری بهمانند اما فریبا... صدایش رشته افکارم را برید و گفت: حالا دعوتت کنم یا خودم رو

سنگ روی بیخ نکنم.

با لبخند گفتم: با کمال میل دعوتت رو می‌پذیرم و مفتخرت می‌کنم.
پوسه‌ای محکم بر صورتم زد و گفت: خیلی ماهی پری، پس منتظرتم، یادت
نره‌ها.

لبخندی بر رویش زدم و برخاست و گفت: خب دیگه من باید برم خداحافظ.
و رفت. من هم زمانی به کلاس رفتم که استاد بهمنی به کلاس رفته بود.
با این‌که اصلاً حوصله‌ی مهمانی رفتن را نداشتم اما باید به‌او حالی می‌کردم
که من دست و پا بسته نیستم و قبل از این‌که یک زن باشم یک انسانم. سرکلاس
تمام حواسم به این بود که شب چه لباسی بپوشم. سر راه به‌خانه برایش آباژور
ظریف و بسیار شیک خریدم و تلفن همراه را از کیف درآوردم و شماره‌ی مطب
فریبا را گرفتم منشی جدیدش که کسی جز دختر آقای مناجاتی همان آقای رازدار
اطلاعات اداره نبود که چندی پیش پدرش از احمد خواسته بود که برای دخترش
در اداره‌کاری دست و پا کند هرچند کوچک، احمد هم که نمی‌خواست دست رد
به‌سینه‌اش بزند چون در اداره‌کاری برایش نبود، از فریبا خواست او را به‌جای
خانم کوکبی که دو هفته قبل استعفا داده بود استخدام کند و فریبا هم قبول کرده
بود. از خانم مناجاتی خواستم که به‌اتاق فریبا وصل کند و از او خواستم که
امشب تا زمانی که من برمی‌گردم مواظب آقا بزرگ باشد.
وقتی به‌خانه رسیدم فرزانه صورتم را بوسید و فوری خداحافظی کرد و
رفت. وارد خانه شدم و گفتم: سلام بابا!

— سلام دخترم خوبی؟

تشکر کردم و گفتم: امروز محراب زنگ نزد؟

بالبخت گفتم: دو روز پیش زنگ زد! امروز چه‌طور بود؟

— بد نبود، راستی بابا با اجازه‌ی شما من ساعت شش و نیم جایی دعوتم آگه
مسئله‌ی رو کم کنی نبود نمی‌رفتم اما مسئله حیثیتی شده، از فریبا خواستم که تا
می‌یام شما رو تنها نذاره.

— چرا مزاحم اون شدی من که بچه نیستم که شما تنهام نمی‌ذارین وقتی
محراب این‌جا بود من خیلی وقت‌ها تنها بودم و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتاد.

— چیه ناراحتید که بقیه دل ازتون نمی‌کنند.

— من از خدا می‌خوام که تنها نباشم اما نمی‌خوام سربار کسی باشم.

— این حرف‌ها چیه؟ گذشته از این‌ها اگه محراب بفهمه تنهاتون گذاشتم روزگارت رو سیاه می‌کنه.

با خنده گفت: پس تو بیشتر از این‌که دلت برای تنهایی من بسوزه از محراب می‌ترسی؟

با خنده و از سر شوخی گفتم: حالا! راستی بابا نمی‌دونی امروز صبح که به دانشگاه می‌رفتم چه طور به پسره رو سرکار گذاشتم.

و برایش ماجرای امروز پشت چراغ قرمز را تعریف کردم و این‌که پسری که پشت فرمان ماشین بغلی بود گیر داده بود و من هم با اشاره خواستم که بعد از چراغ متظرم بمونه و زمانی که چراغ سبز شد او رفت و من کمی معطل کرده و بوق‌های دیگر ماشین‌ها را به‌جان خریدم تا نزدیک شدن مأمور راهنمایی و رانندگی به‌او را ببینم و بعد در حالی که برایش چراغ می‌زدم به‌سرعت از کنارش رد شدم. پنج هزار تومان جریمه شد، پارک ممنوع، پارک کرده بود. من می‌گفتم و او با لبخند گوش می‌داد. می‌دانستم در این مدت رابطه‌ی ما نزدیک شده به‌طوری که این‌گونه اتفاقاتی را که مطمئنم جرأت گفتن به محراب را ندارم راحت برای او تعریف می‌کنم و او هم درست مانند پدری که از شیرین‌کاری‌های دختر کوچولوش لذت می‌برد به حرف من گوش می‌کرد. کمی که خستگی‌ام در رفت برخاستم. باید دوشی می‌گرفتم، می‌خواستم تاپ قرمز تنگ و چسبان و آستین رکابی را که پروین برایم خریده بود به‌همراه دامن کوتاه مشکی‌ام بپوشم. برای درست کردن موها و صورتم وقت نداشتم به آرایشگاه بروم پس خودم آن‌ها را درست می‌کنم. از حمام که بیرون آمدم آقا بزرگ برکاناپه به خواب رفته بود. حتماً بعد از ظهر نخوابیده و گرنه سابقه نداشتم که چنین ساعتی از روز را بخوابد. تلویزیون را خاموش کرده و قرآن را که بر روی میز باز بود برداشتم و بر میز گذاشتم و به اتاق محراب رفتم. مثل همیشه قبل از همه نگاهم به عکس او افتاد و لبخندی بر لبم نشست و زیر لب به‌او سلام کردم اما افسوس که عکس جواب نمی‌دهد. سشوار را برداشته و مقابل آینه‌ای که به در کمد تعبیه شده بود ایستادم.

پایین موهایم را چین و شکن و تاب داده و با کش نازکی در بالای سر بستم. ساعت شش شده و من هنوز مشغول آرایش صورتم بودم باید عجله می کردم، هنوز لباس هم عوض نکرده بودم. حتماً کنایون هم دعوت شده خیلی وقت است که او و زری را ندیده ام و دلم برای هردویشان تنگ شده به خصوص عرشیا که امسال به مدرسه هم می رود. در اولین فرصتی که به زری سرزدم، جامه دای و بسته ای مداد رنگی هم برای عرشیا می خرم. در همین فکر بودم که صدای نامفهوم از پذیرایی شنیدم، گوش هایم را تیز کردم و فوری بیرون آمدم. حدسم درست بود، صدای نامفهوم از آن تنفس ناموزون آقا بزرگ بود. نه پری نه، الان وقتش نیست که دست و پایت را گم کنی. قبل از هرکاری متکا را از زیر سرش درآوردم و قرصش را زیر زبانش گذاشتم و همین که کمی راه تنفسش باز شد شماره ی اورژانس را گرفتم، می دانستم حمله ی اصلی قلبش در راه است. تلفن را که قطع کردم کنارش برفش نشستم چهره ی پیرش در هم به نظر می رسید و از چشمان میخی اش دردش هویدا بود. گفتم: بابا! بابا! تو رو خدا، بابا تو رو خدا تحمل کنی آمبولانس توی راهه، خوب می شید.

می دانستم نمی تواند پاسخ بدهد. شماره ی احمد را گرفتم در دسترس نبود. شماره ی اداره را گرفتم منشی اش خانم پورصالحی گفت که همین چند دقیقه پیش آنجا را ترک کرده است. به یاد فرهاد افتادم و سریع شماره ی همراه او را گرفتم، خدا را شکر از یمن پیش شماره نهصد و یازده او بیشتر از احمد که نهصد و سیزده بود در دسترس بود. گفتم: سلام آقا فرهاد.

- سلام پری خانم خوبید...

در حرفش پریدم و گفتم: آقا فرهاد حال بابا خوب نیست.

فوری گفت: قرصش رو دادید؟

- بله.

- حرکتش ندید تا زنگ بزنم آمبولانس بیاد.

- خودم زنگ زدم.

- شما فقط هول نکنید من الان خودم رو می رسونم.

چشمم به آقا بزرگ بود که درد می کشید اما حتی نمی توانست ناله کند، اشکم

جاری شد و گفتم: نمی‌دونم چی کار کنم بابا داره جلوی چشمم درد می‌کشه من هم مثل احمق‌ها جز این که نگاش کنم کاری از دستم برنمی‌یاد.
- فقط دعا کنید که آمبولانس زودتر بیاد شما هم خونسردی خودتون رو حفظ کنید دست به هیچ کاری هم نزنید چون ممکنه بدتر بشه من الان می‌یام.
و ارتباط قطع شد با التماس گفتم: بابا!... بابا! جان پری تحمل کن، الان آمبولانس می‌رسه.

پنج دقیقه با ترس و دلهره سپری کردم تا صدای آمبولانس برخاست، به سویی آیفون دویدم و همین که صدای زنگ برخاست خواستم به طبقه سوم بیایند و در این فاصله مانتو و روسری را با عجله پوشیدم و دفترچه‌ی بیمه‌ی او و مقداری پول برداشتم. دو مرد وارد شدند و یکراست به سراغ او رفتند. از پیشینه‌ی بیماری پرسیدند و جواب گرفتند. لحظه به لحظه حالش بدتر می‌شد؛ بردهانش اکسیژن گذاشتند و بردستش سرمی وصل کردند. از من پرسید که با بیمار چه نسبتی دارم. گفتم دخترش هستم. او را بریرانکار نهادند و به وسیله‌ی آسانسور پایین بردند. سوار بر آمبولانس شدیم و به سرعت راه افتاد. مردی که بالای سر او بود برشیشه کوبید و به راننده گفت: زودباش ضربان قلبش خیلی نامنظمه، هر آن ممکنه سکه کنه.

- آقا تو رو خدا کمکش کنید.

- خانم ما هرکاری از دستمون بر بیاد می‌کنیم باقیش با خداست.
نیم ساعت بعد او در اتاق در بسته‌ی مراقبت‌های ویژه بود و من پشت در بسته مانده بودم. خدایا بابا را از ما بگیر... مبادا اتفاقی بیفتد... آخ زبانت لال دختر خدا نکند... یا قمر بنی‌هاشم یا فاطمه زهرا خودت به دادش برس.
صدای احمد رشته‌ی افکارم را برید و گفتم: حال بابا بزرگ چه طوره؟
برگشتم احمد و فرهاد بودند. بر نیمکت وا رفتم و گفتم: نمی‌دونم، احمد آگه خدا نکرده اتفاق بدی بیفته چی؟

کنارم نشست و گفتم: انشاء... که طوری نمی‌شه به دلت بد نیار.
- سالم بود! یک دفعه این طور شد. خوابیده بود، قبل از این که بخوابه کلی گفتیم و خندیدیم.

— ترس دختر.

فرهاد گفت: احمد به نظرت بهتر نیست که پری خانم رو از این جا ببری، خودم این جا می مونم.

فوری گفتم: من هیچ جا نمی رم.

احمد گفت: وقتی می گه نمی ره، یعنی نمی ره، اون قدر کله شق هست که تا به خبری از بابا بزرگ نشنوه از جاش نکون نخوره. پرستار از اتاق بیرون آمد و هر سه خود را به او رساندیم، گفتم: خانم چی شد؟

— فعلاً که خطر رو پشت سر گذاشته، سکنه ی چندمش بود؟

فرهاد گفت: دوم، تقریباً یکسال و نیم پیش هم به سکنه کرده بود.

پرستار از احمد پرسید: شما فرزندش هستید؟

به جای او فرهاد گفت: من نوه شم.

— پس برید پذیرش، امشب باید این جا بمونه.

احمد گفت: همراه چی؟ همراه نمی خواد؟

— اگه بخواین می تونید یکی از شما بمونید اما تنها پشت در، حق داخل رفتن

ندارید.

— یعنی الان خطری تهدیدش نمی کنه.

— بله خانم خوشبختانه زود رسوندیش.

نفس راحتی کشیدم پرستار رفت و چند لحظه بعد دو پزشک بیرون آمدند.

همان سؤال ها را از یکی از آنها هم پرسیدیم و خدا را شکر که او هم همان

جواب امیدوارکننده را داد. خواستم که لحظه ای او را ببینم. دکتر مخالفت کرد اما

وقتی اصرار کردم گفت که تنها یکی از ما فعلاً حق داخل رفتن دارد. فرهاد و احمد

هر دو به من نگریستند. وارد شدم اشک در چشمم حلقه زده بود. کنارش ایستادم،

رنگش سفید و پژمرده بود، متوجه حضور کسی بالای سرش شد و آرام برگشت

و به من نگریست. اشکم به پایین سرید. لبخند تلخی بر لبم نشست و گفتم: بابا

می دونید با من چه کردید؟ دیگه حالتون بد نشه ها و گرنه من هم...

دستش را به آرامی حرکت داد و انگشتان سردم را که بر تخت بود در دست

چروکیده‌اش آرام فشرد و لبخند کمرنگی به زحمت برایش شکل گرفت و نفسی عمیق کشید و گفت: من که به این راحتی... راحت نمی‌شم... تا... تا نوه‌ام رو نبینم نمی... میرم.

لبخند اشک‌آلود زدم و خم شده و دستش را بوسیدم. پرستاری که آنجا بود گفت: خانم بیمار باید استراحت کند.

بالاجبار بیرون آمدم. فریبا هم اضافه شده بود اما از فرهاد خبری نبود. فریبا که دید توان در پاهایم نیست زیر بازویم را گرفت و هر سه از بیمارستان بیرون آمدیم. احمد گفت: احتمالاً پس فردا مرخص می‌شه.

به‌او نگریستم و گفتم: از کجا فهمیدی حال بابا بد شده؟

- زنگ زدم به فرهاد و کاری باهاش داشتم و اون بهم گفت که چند لحظه قبل تو زنگ زدی، جلوی بیمارستان به هم رسیدیم. چرا به خودم زنگ نزدی؟

- همراهت در دسترس نبود به تو کی خبر داد فریبا؟

- او مدم در خونه هرچه زنگ زدم کسی باز نکرد و همسایه دایی اینا گفت که دیده بابا بزرگ رو با آمبولانس بردند من هم به نزدیکترین بیمارستان او مدم.

احمد گفت: گیسو کو؟

فریبا گفت: قبل از این که به مطب برم زن داداش زنگ زد که گیسو رو اونجا ببرم، انگار داداش اکبر دلش براش تنگ شده بود.

از بیمارستان بیرون آمدم. گفتم: سویچ ماشینت رو بده من ماشین رو بیارم.

احمد گفت: مطمئنی که حالت برای رانندگی خوبه؟

با سر پاسخ مثبت دادم می‌خواستم تنها باشم، گفت: پس دنبال ما بیا خونه داداش اینا.

سویچ را از فریبا گرفتم آنها از جلو و من پشت سرشان می‌رفتم. نفس راحتی کشیدم. روزی که این مسئولیت را پذیرفتم می‌دانستم که این مشکلات را دارد اما خدا را شکر که به‌خیر گذشت و گرنه جوابی نداشتم که به محراب بدهم. صدای تلفن همراه برخاست، نگاهی به نمایشگرش انداختم، بهاره بود. در این لحظه حوصله‌ی او را اصلاً نداشتم. وقتی قطع شد گوشی را از حالت آنتن دهی

خارج کردم، هرچه می خواهد زنگ بزند یا لاخره خودش خسته می شود، بگذار هرچه دلش می خواهد فکر کند برایم مهم نیست.

در خانه به همه سلام کردم و به طبقه‌ی بالا رفتم و در اتاق دراز کشیدم. ساعت ده و نیم بود، کسی به در کوبید و وارد شد، نسرین بود. گفت: الان از عمو شنیدم چه اتفاقی افتاده، حال بابای بزرگ چه طوره؟

— فعلاً خوبه، اما دلم شور می زنه می شه شماره‌ی همراهی همراه رو برام بگیر.

همین کار را کرد و پس از سلام و احوال پرسی کوتاهی گوشی را به من داد. نشستیم و حال او را پرسیدم که گفت تغییری نکرده اما دکترها حالش رو رضایت بخش می دانند. از او خواستم هراتفاقی افتاد چه خوب و چه بد به من اطلاع بدهد حال هرزمانی که باشد و او هم پذیرفت. نسرین گفت: حالا بریم پایین شام بخوریم.

— گرسنه نیستم.

— پاشو خودت رو لوس نکن، برات غذا گرم کردم.

برخاستم و پایین رفتم، دیگران قبل از آمدن ما شام خورده بودند. به آشپزخانه رفتم، بیشتر از چند قاشق از گلویم پایین نرفت و در پذیرایی به دیگران ملحق شدم. رعنا گفت: دخترم تو چرا مسئولیتی به این بزرگی رو قبول کردی؟

با دلخوری به او نگریستم و گفتم: یعنی فکر می کنی هنوز بچه‌ام؟ — منظورم این نیست، منظورم اینه که تو روحیات به اندازه کافی شکننده

هست.

— آخرش که چی؟ پس کی باید دست از این همه دست و پا چلفتی بودن

بردارم.

اکبر کنارم نشست و گفت: به خیر گذشت و گرنه معلوم نبود وقتی آقای سرفراز برمی گشت چی می شد و چه جوابی باید بهش می دادیم.

شقیقه‌ام را با دو دست فشردم و گفتم: حتی نمی خوام بهش فکر کنم! احمد گفت: اگه خدای نکرده اتفاقی هم می افتاد تو که کاره‌ای نبودی، چه

کاری از دست برمی‌آورد که نکردی،
فریبا وارد اتاق شد و گفت: الان فرهاد زنگ زد که حال بابا بزرگ بهتر شده
آخیشی از ته دل گفتم. نذا از طبقه بالا صدایم زد و گفت: عمه پری آقای
سرفراز پای تلفن کارت داره.

بانتعجب به حاضرین زل زدم بعد از رفتنش تا به حال سابقه نداشته که او
به این جا زنگ بزند، برخاستم و بالا رفتم و گوشی را با دلهره و تشویش برداشتم
و سلام کردم، گفت: سلام پری خوبی؟

— ممنون تو چه طوری؟

بدون جواب به سؤالم گفت: پری تو که مشکلی نداری؟

— نه چه مشکلی؟

— با من که روزاستی؟

— آره فقط...

نگذاشت ادامه بدهم و گفت: من که می‌دونم برات مشکلی پیش آمده.

— از کجا فهمیدی؟

— خواب دیدم، یه خواب خیلی بد... تو تنها بودی و رویه‌روت یه عالمه

آب.

— آب روشنائیه.

— اما نه آب تمیز، اونجا شبیه لنجزار بود، فاصله‌ام تا تو زیاد بود و تو لحظه
به لحظه بیشتر به اون همه لجن نزدیک می‌شدی صدات می‌زد و نمی‌شنیدی
اما بابا پیشت بود. التماسش کردم که نذاره بری و اون صدات بزنه و اون صدات
زد بعد از خواب پریدم.

دل به دریا زدم و گفتم: پس بذار برات تعبیرش کنم فقط قول بده هول نکنی
چون به خیر گذشت، عصر حال بابا بد شد و...

ترسید و گفت: چی؟ حالش بد شد؟!

— دکترها گفتند سخته دوم رازده اما همین چند دقیقه پیش فرهاد زنگ زد و
گفت که بهتره.

— تو داری راستش رو می‌گی؟ نکنه؟

— نه مطمئن باش که بهتر شده، نگران نباش به خیر گذشت. خودم کمتر از یک ساعت پیش دیدمش.

— چه اشتباهی کردم که او مدم، پری من رو از وضعش بی خبر نذار، خودم هم مرتب زنگ می‌زنم شاید هم چند روز مرخصی گرفتم و او مدم.

— چشم حالا کاری نداری؟

— نه فقط بی خبرم نذار.

— باز هم چشم دیگه کاری نداری؟

— نه... راستی پری.

— بفرما.

— مواظب خودت هم باش عزیزم.

— چشم تو هم مواظب خودت باش خدا حافظ.

وقتی گوشی را گذاشتم و برگشتم کمی آن سوتر نسرین را دیدم که با آدامسش بادکنکی بزرگ درست کرده و ترکاند و گفت: خدا خیلی دوست داشت وگرنه شاید الان خبر بدتری بهش می‌دادی.

— همین طوره. خدایا من هم خیلی دوست دارم! یکبار هم نه هزاربار

شکرت!

به سوی دستشویی رفتم تا وضو بگیرم، باید دو رکعت نماز شکر می‌خواندم.

ظرف سوپ را در سینی گذاشتم و بیرون آمدم. در حال خدا حافظی بود و از من پرسید: دیگه کاری با محراب نداری بابا؟

پاسخ منفی بود. من پیش از او با محراب حرف زده بودم. گوشی را سرجایش گذاشتم، کنارش گوشه‌ی تخت نشستم و در حالی که در کنجکاو می‌مردم با لحن بی تفاوتی پرسیدم: بالاخره می‌یاد ایران یا نه؟

— خودش که می‌خواست بیاد اما من ازش خواستم نیاد، آگه بیاد و بره یه هفته از کارش می‌افته، چیز زیادی نمونده که تموم بشه و برای همیشه برگرده، نمی‌خوام خدای نکرده به خاطر من و او مدن به این جا نترنه برگرده و اون وقت باید جوابگوی این هزینه‌ای که براش کردن هم باشه از خدا هم که پنهون نیست

او مدن به این جا و برگشتن چون به خواست خودش برایش کلی هزینه برمی داره، اداره که تقبل نمی کنه، در این موقعیت اون باید به فکر جیبش هم باشه من که راضی به این کار نیستم.

- پول؟ مگه پول از پدرش مهمتره؟
با لبخند گفت: این که عقیده اون نیست، راستش جرأت نداشتم این دلیل رو بهش بگم وگرنه لج می کرد و حتماً می اومد. با زبون چرب ازش خواستم که مثل بچه ی آدم بشینه پای درش.
قاشق سوپی را به سوی دهانش بردم و زیر لب گفتم: چه بد! به دلم صابون زده بودم که شاید به سر بیاد و بره.

با لبخند گفت: اگه خودت ازش بخوای حتماً می یاد.
با دستمالی گوشه ی لبش را تمیز کردم و گفتم: نه نمی خوام فکر کنه که خیلی لوس و بچه ننه ام که تحمل هفت ماه دوری رو هم ندارم.
- مطمئنی که این طور فکر می کنه؟

قاشق دیگری را پر کردم و گفتم: آره مگه شما پسر تون رو نمی شناسید؟
- می شناسم اما نه این طور که تو می گی... تو دیگه داری لوسم می کنی دختر. بذار خودم بخورم. دست چپ رو کنترل ندارم اما دست راستم که طوریش نشده.

قاشق را به او دادم، بعد از سکنه سمت چپ بدنش دچار رعشه شده است، اما باز هم خدا را شکر که فلج نشده، دکترها گفته اند که امکان دارد که به مرور بهتر شود اما کلاً از بین نمی رود.

صدای در شنیده شد و بعد صدای فریاد که گفت: سلام صاحبخونه، من اومدم.

قامتش مقابل در نمودار شد و گفت: سلام بر مهربون ترین بابایزرگ دنیا، کم کم داره به این پری حسودیم می شه ها انگار داره جای ما رو توی دل شما می گیره.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: حسود!

کنارم نشست و پهلویم را قلقلک داد و تا من از جا پریدم او بر سر جایم

نشست و گفت: دروغ که نگفتم.

آقابزرگ از همان قاعده کلی هرکس جای خود را استفاده کرد، فریبا قاشق را از ماست دراورد و با آن قاشقی سوپ در دهان گذاشت و گفت: این مارمولک خود شیرین رو فقط خودم می شناسم و بس، مطمئن باشید با رمل و جادو خودش رو توی دل شما جا کرده.

— بترکه چشم حسود.

فریبا باخنده گفت: اما گذشته از شوخی این وصلت هر قدر هم بد باشد این خوبی رو داشته که شما دو نفر رو به هم نزدیک کرده. بابایی خیلی خوشحالم که شما تنها نیستید برای شما عروسی بهتر از پری گیر نمی اومد. راستش اون روز که توی بیمارستان گفتید به جای نوهی پزشکتون عروستون رو می خواين چون بهتر تر و خشکتون می کنه کلی به این عروس خود شیرین حسودی ام شد، تخت کناری باور نمی کرد که پری دخترتون نیست و عروستونه.

با لبخند سینی را برداشتم و بیرون آمدم، فریبا تن صدایش را آرام کرد که من نشنوم و گفت: اما کاش بابایی یا دایی صحبت می کردید که به جای چزوندن این دختر قدرش رو بدونه، گناه داره، حداقل به خاطر محبت هایی که به شما کرده و... آقابزرگ در حرفش پرید و گفت: تو مطمئنی که داییت قصد اذیتش رو داره؟ — صد در صد، البته پری هم به خاطر مقابله به مثل زنش شده، خدا سر عقلشون بیاره.

تا وارد اتاق شدم موضوع را عوض کرد و گفت: آره بابایی احمد می یاد دنبالم وقتی اومد کمکتون می کنه که حموم کنید.

— گیسو کو؟

— داداش اکبر نادر رو فرستاد دنبالش که ببرتش خونشون، اگه داداش

می تونست گیسو رو با خودش سرکار هم می برد.

راست می گفت اکبر بدجور برای گیسو که حرکات شیرین داشت ضعف می کرد. ساعت هفت بود که احمد و مجتبی آمدند و باز هم مجتبی کلی خرید کرده بود. هرچه می گویم که یخچال و فریزر پر است باز گوشش بدهکار نیست. دو نفری بابا را به حمام بردند. موقع شام فرهاد و پدرش هم آمدند و قرار شد فردا

صبح که من کلاس دارم آقای داریوش به این جا بیاید. ساعت ده بود که همگی خدا حافظی کردند و فرهاد هم مثل همیشه مقابل در توصیه کرد که در صورت کوچکترین اتفاقی چه شب و چه نیمه شب به او خبر بدهم. این را می دانم که باری که محراب موقع رفتن بردوش او نهاد زیادی سنگین است اما اگر نخواهم از حق بگذرم باید بگویم که تا به این لحظه خوب از پس مشکلات پدر بزرگ و زن داییش برآمده و با وجود این که دیگران هم کوتاهی نمی کنند اما رفتار او با احساس مسئولیت بیشتری درآمیخته. تخت بابا را درست کردم و کتاب قرآن و جاتماز و لیوئی آب را کنار تخت بر میز عسلی گذاشتم. در اثر داروها زود به خواب می رفت. حال موقع درس بود. مدت زیادی تا امتحانات ترم نمانده بود اما نمی دانم چرا حواسم به درس جمع نمی شد و فکرم به سوی دیداری که امروز با کتابیون داشتم و رفتار شک برانگیز امروز حبیب پر می کشید.

صبح یکی از دانشجویان رشته ی زبان و ادبیات عرب جلو آمد و خودش را معرفی کرد، مهسا پورزاد و یکی از آشنایان بهاره، می گفت که امانتی از بهاره نزدش مانده و چون موا با او زیاد دیده و می داند که دوست صمیمی اش هستم خواست آن را به دستش برسانم و لوح فشرده ای را از کیفش درآورد و به من داد و چندین مرتبه خواست که حتماً به دستش برسانم. پرسیدم که چیست؟ اما گفت که خودش می داند. سر راهم به خانه آن ها رفتم اما هرچه زنگ زدم کسی در را باز نکرد. زنگ خانه کتابیون را زدم و خودش باز کرد وقتی درباره ی بهاره از او پرسیدم با لحن ساختگی گفت که نمی داند، کاملاً واضح بود که دوست ندارد درباره ی او حرف بزند و انگار چیزی را پنهان می کند و بعد با کلام دوپهلو خواست که دورش را خط بکشم. وقتی از ساختمان آن ها بیرون آمدم متوجه لامپ روشن خانه بهاره شدم و زنگ را فشردم، حبیب در را باز کرد به نظر خسته و لاغر می آمد، قبل از این که من حرفی بزنم با نگاه بدبینانه ای گفت: بهاره خونه نیست.

پرسیدم: کجاست؟ که گفت خودش هم تازه از بندرعباس آمده و نمی داند، شاید خانه مادرش باشد.

خواستم از طرف من معذرت خواهی کند که نتوانستم در جشن تولدش

33-1111

[illegible]

نمی‌دانم و تنها می‌دانم که دانشجوی هواشناسی است، این یکی هم ارشد حقوق می‌خواند... خدایا باور نمی‌کنم، بهاره در حال لاس زدن با نیما جعفری است! حضور هرکسی را باور می‌کردم جز نیما جعفری، انگشتاتم یخ زده بود، صدای موسیقی و رقص و نور و حرف زدن در هم آمیخته بود، حدود بیست پسر و بیست دختر در همین پذیرایی نه چندان بزرگ جا شده‌اند. خیلی از آن‌ها را نمی‌شناسم، بعضی‌ها را هم فقط در دانشگاه دیده‌ام. سینی حاوی گیلان مشروب می‌گشت، نفسم بالا نمی‌آمد یعنی من آن شب به چنین مهمانی دعوت شده بودم؟! یعنی بهاره همانی بود که دیگران می‌گفتند؟! آخ اگر نمی‌دیدم باور نمی‌کردم، این شوخی‌های نابجا و زشت چیست که با این و آن می‌کند. صدای مردی از پشت دوربین شنیده شد که گفت: بهاره مزد ما چی شد؟

به گمانم فیلمبردار بود. بهاره به‌سوی دوربین آمد و صدای بوسه‌ای شنیده شد و گفت: علی‌الحساب این رو داشته باش، اگه تونستم برای اون از خود راضی بلوز مشکی و شلوار جینه تور پهن کنم که هیچ وگرنه بعد باقی حسابت رو می‌دم.

چشمم را بستم و لبم را گزیدم. نمی‌خواستم چیز بیشتری ببینم، دستم را به‌سوی موس بردم که خاموشش کنم که صدای کبیری را شنیدم که می‌گفت: بهاره اینا راست می‌گن؟ امشب خانم بهرامی هم دعوت‌ه؟

دستم را پس کشیدم، لباس مشکی و شلوار جین آبی رنگی برتن داشت، کبیری دست بردکمه پخش نهاد و خاموشش کرد و لامپ‌ها را روشن کرد. صدای اعتراض بلند شد، بهاره با لبخند جلو رفت و بازویش را گرفت و با عشوهای که حال آدم را به‌هم نمی‌زد. گفت: آره، اما گفته باشم که دیرگفتی قول اون رو امشب به کس دیگه‌ای دادم، امیرحسین قیمت رو خیلی بالا گفته. نتونستم نه بگم.

اون به این راحتی به‌همچین جا‌هایی نمی‌یاد، چی بهش گفتی شیطان صفت؟ بهاره خندید و گفت: حالا که قبول کرده بیاد دیگه تو کاری به‌چیزی نداشته باش...

در حرفش پزید و گفت: تو به کثافت به‌تمام معنایی، حیف از اون، فکر

می‌گفتی آگه بیاد و این جا رو این طور ببینه به ثانیه هم این جا می‌مونه؟
صدای امیرحسین را شنیدم که خندید و گفت: تو کاری به این جاش نداشته باش اون یا ما، اکس رو برای چنین مواقعی ساختند بچه!
کبیری جلو رفت و در مقابل چشمان حیرت زده‌ی من و دیگران منشی در شکم او زد و گفت: این رو زدم مفنگی تا اون رو از سرت بیرون کنی!
بهاره جیغ کشید و کنار پسر عمه‌اش که پرزمین افتاده بود نشست و خطاب به کبیری گفت: مرتیکه‌ی عوضی آگه گلوت پیش پریه قیمت رو بالاتر بگو، یا هم کنار می‌یایم.

کبیری به سوی او قدم بلندید برداشت که فلاح و جعفری او را عقب کشیدند و با خشم گفت: زنیکه‌ی هرزه، همه مثل خودت نیستند، نمی‌ذارم پای اون رو به این ماجراهای کثیف بکشی، خانم بهرامی اون قدر با شخصیت هست که من به خودم اجازه نمی‌دم بهش فکر کنم.
بهاره برخاست و خندید و گفت: از امشب به بعد فکر کن. من هم از اول هرزه نبودم و خیلی هم از اون با شخصیت تر بودم آگه بخوای و شب‌های دیگه قیمت بالایی بابتش بدی می‌ذارم بهش فکر کنی، اون هم پری بی شخصیت و هرزه درست مثل من...

گفت: آخه عوضی اون همسر داره!
بهاره خندید و گیللاس مشروب‌بی را که در دست داشت سرکشید و گفت: مگه بیشتر حاضرین این جا همسر ندارند؟ خوب اون هم یکی مثل بقیه، چه فرقی با دیگران داره؟ تنها فرقش اینه که پولساز تره.
رعه برتنم افتاد، کبیری گفت: نمی‌ذارم می‌فهمی، من نمی‌ذارم، من که می‌دونم تو چه قدر ارزش بدت می‌یاد، حیف از اون که این طور چشمش رو روی واقعیت بسته و حقیقت کثیف تو رو نمی‌بینه... من نمی‌ذارم دست تو بهش برسه.

- تو هیچ غلطی نمی‌کنی بچه‌ها بندازیش بیرون.
دیگر نمی‌توانستم شاهد کتک خوردن او باشم، دستم را حایل چشم کردم فیلمبردار هم که انگار حالش خوب نبود تمام صحنه‌ها را فیلم گرفته بود. در

حالی که می‌لرزیدم صدای جیغ و داد از بلندگوهای کامپیوتر می‌شنیدم. چه قدر گذشت نمی‌دانم که صدای بهاره برخاست و گفت: بیژن سوار ماشینش کن و تا می‌تونی از این جا دورش کن، حتی الامکان نزدیک درمانگاه یا بیمارستانی پیاده‌اش کن نمی‌خوام بمیره.

دستم را برداشتم. کبیری خونین بر زمین افتاده بود و بهاره مقابلش نشسته بود و صورت کبیری را در دست گرفت و گفت: اگه می‌بینی این قدر دل نازکم واسه اینکه هنوز دل کوچولوت رو به چنگ نیاورده‌ام. صورتش را به صورت او نزدیک کرد، رویم را برگرداندم تا این صحنه را ببینم. صدای کبیری را شنیدم که گفت: برو کنار آشغال.

برگشتم. بهاره صورتش را تمیز کرد، به گمانم تف به صورتش انداخته بود. او را بیرون بردند. بهاره خطاب به دو مرد دیگر گفت: این دو تا رو هم بندازید بیرون... بی‌لیافتها.

تازه متوجه فلاح و جعفری شدم که سر و وضع آن‌ها هم خونین و لباسشان پاره بود. بهاره نگاهی به همه انداخت و گفت: چیه؟ چرا این طور نگام می‌کنید؟ هان؟ با توام ستاره؟ هان حبیبی؟ تو چه مرگته نیما.

در حالی که دوربین هنوز روشن بود و مثل یک فیلم اکشن صحنه را برمی‌داشت صدای فلاح را شنیدم که گفت: راست می‌گفت تو از اون دختر نفرت داری، اما چراش رو ما نمی‌دونیم.

بهاره با حالتی مستانه داد زد: آره... آره ازش بدم می‌یاد، همه‌ی چیزهایی رو که اون داره من آرزوش رو دارم، به خانواده‌ی خوب برعکس من، به دنیا احترام بین استادها و همکلاسی‌هاش اما من به هرزه و ساقی معروفم، از نظر اقتصادی اوضاعش توپه، ماشین زیر پاش رو ندیدید، موبایلش رو نمی‌بینید، من ازش قشنگ ترم اما همیشه اونه که توی چشمه، این هاست که من رو می‌سوزونه، نمی‌بینید کبیری چه طور شیفته.

نیما جعفری خون کنار لبش را پاک کرد و گفت: چرند نگو؛ خودت خوب می‌دونی که محاله اون چشمش دنبال زن‌های شوهردار باشه، خانم بهرامی هم شوهرداره و کبیری هم به چشم خواهر بهش نگاه می‌کنه.

بهاره گفت: خواهر! مسخره است! اون پری لعنتی هرچی من می‌خوام داره، احترام، شخصیت، پول، درس عالی، آینده‌ی درخشان، در زندگیش طعم شکست رو نچشیده، ازش بدم می‌یاد، و زمانی بیشتر ازش متنفر شدم که فهمیدم برعکس من با رضایت قلبی به عشقش بله گفته. ازش بدم می‌یاد می‌فهمید بدم می‌یاد... بهرام... منوچهر... لعنتی‌ها چرا بیکارید؟ امیر حسین اگه پری رو می‌خوای به کمک این‌ها این دونفر رو هم بندازید بیرون تا بفهمند یاکی طرفند... مؤگان اون تلفن رو بده بیستم چرا این دختر عوضی این قدر دیر کرده، الان مهمونی تموم می‌شه، اما امشب هرطور شده اون رو می‌کشونم این‌جا بعد هم امیرحسین آشغال همون‌طور که منو با زیون چربت به این‌جا کشوندی اون رو هم به‌راه می‌یاری، آرزوی نابودی زندگیش رو دارم، می‌خوام وقتی محراب جونش از خارج برگشت زن هرزه‌اش رو تحویل بگیره.

بعد خندید... خندید و شماره گرفت، امیر حسین هم از پشت او را در آغوش کشید و زیرگوشش حرف می‌زد و او تند و تند شماره می‌گرفت. بازی نور و صدای موسیقی دوباره شروع شد و تصویر در سیاهی فرو رفت.

دستم را بر پیشانی‌ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم تا بغضم راه باز کند. هضم آنچه دیده بودم برایم سخت بود. یعنی بهاره بهاره‌ی ساده‌ای که من همیشه تا بدان حد از او حمایت می‌کردم ماری خوش خط و خال بود، کسی که نه تنها خود هرزه بود که دیگران را هم به این راه می‌کشاند و خانه‌اش را هم... مگر او را نبینم... مگر نبینم... آخ کبیری بیچاره چه شد؟ نکند بلایی سرش آورده باشند... اگر بلایی سرش آمده باشد تا آخر عمر خود را نمی‌بخشم... اما نه اگر طوریش شده بود امروز که جعفری را دیدم به من می‌گفت... حالا می‌فهمم که چرا آن روز که من در دل مسخره‌اش کردم که صورت کبود و متورمش حتماً کار دست همسرش بوده... آه از خودم بدم می‌آید... نفرت از بهاره در تمام رگ و پوستم می‌دود... خدایا دارم دیوانه می‌شوم... چرا من... چرا قرار بود من را به جمع خود اضافه کنند... آخ خدایا چه می‌گوییم؟ اگر تمام دنیا چیزی را بخواهند و تو نخواهی اتفاقی نمی‌افتد. خدایا شکرت که نظر لطفی به این بنده‌ی حقیر داری وگرنه الان... نه نمی‌خواهم حتی درباره‌اش فکر کنم که اگر می‌رفتم چه می‌شد...

از فکر کردن به این که خواسته یا ناخواسته به محراب خیانت کنم چندانم می‌شود و آرزوی مرگ می‌کنم... خدایا شکر که در هر شری خیری را نهفته داری و تنها کافیت که ما بفهمیم. اگر حال بابا بد نشده بود... برخاستم و سری به او زدم، در خواب بود. به دستشویی رفتم و وضو گرفتم، دو رکعت نماز شکر بر من واجب بود.

نگاهی به آدرس انداختم درست بود دزدگیر ماشین را زدم و وارد ساختمان شدم، احتیاج نبود از پله‌ها بالا بروم چون تابلوی بزرگی که بر سر در اتاق طبقه همکف زده بودند نشان می‌داد که همین جاست. وارد شدم، دفتر شلوغی بود و دور هر میزی چند نفر ارباب رجوع جمع شده بودند چشم گرداندم اما او را نیافتم. به سوی میزی رفتم و گفتم: ببخشید آقا می‌تونم بپرسم آقای کبیری رو کجا می‌تونم ببینم.

— می‌زبون اون آخیره است. مگه خودشون نیستند؟ حتماً توی آبدارخانه هستند الان می‌بان.

تشکر کردم و به سوی میز آخر که خالی بود رفتم و نگاهی به اطراف انداختم این جا می‌توانست محل کار من باشد اگر پیشنهاد خوب استاد محمدی را می‌پذیرفتم. صدای کسی را شنیدم که گفت: ببخشید خانم! آگه دادخواست می‌خواین بنویسید من می‌تونم کمکتون کنم.

سر بلند کردم، همان پورزاد دانشجوی زبان و ادبیات عرب بود، گویا او هم مرا شناخت و لبخندی هردو از سراجبار زدیم. دوستان بهاره یکی هستند لنگه‌ی خودش، با این که او را در آن جشن به ظاهر تولد ندیدم اما حتماً یکی است مانند او و ستاره و نگاره. گفتم: نه ممنون، کار شخصی با آقای کبیری دارم. مشکوکانه براندازم کرد و گفت: پس صبر کنید الان می‌یاد.

و به سوی میزی آن سوی اتاق رفتم، حواسم به زنی بود که چند میز آن طرف‌تر بی‌اعتنا به این که شاید صدایش تا طبقه چهارم برود گفت: الهی ذلیل بمیره، پس چی که درخواست طلاق دارم، به ساله که فراریه پول نفقه بخوره توی سرش، بیاد بالا سر بچه هاش تا دخترش بترسه و شب زودتر خونه بیاد، بیاد

و تکلیف منو روشن کنه که بالاخره بچه هاش بایا دارند یا نه. اگه نه، خودم به غلطی کنم، حداقل می تونم دختره رو زودتر شوهر بدم که...
اشکش سرازیر شد و برپایش کوبید و چادر را به دندانش گرفت و در همان حال به زبانی شروع به حرف زدن کرد که دیگر من هیچ نفهمیدم، اما توجهم به مردی که در کنار میز کناری بود جلب شد که می گفت: نامرد چهل میلیون چک بلامحل کشیده، کاش فقط همین بود به زمین به ارزش سی میلیون بهش فروختم و سند هم به اسمش زدم که شب پانزده تومنش رو بیاره اما آقایی که شما باشید اگه شما ایسون رو دیدید من هم دیگه...

صدای کبیری را از پشت سرم شنیدم که گفت: خانم چه کمکی از دستم برمی باد؟

بدون این که به من نگاه کند پشت میزش نشست و کمی از فتنان چای که بخاری حلقه وار از آن برمی خواست نوشید و باز بی آن که به مخاطبش نگاه کند گفت: اول نامتون رو بگید تا وارد کامپیوتر کنم این طور براتون پرونده سازی...! سلام شما یید خانم بهرامی!!!

به سه انگشت دست راستش که در گج بود نگریستم و بعد به صورتش، هنوز زیر چشمش کمی کبود بود، گوشه لبم را گزیدم، حسابی شرمند هاش بودم، گویا انتظار هر کسی را داشت جز من. فوری گفت: ببخشید الان می گم براتون چایی بیارند... آقا رمضون... آقا رمضون... نمی شنوه الان خودم می یارم.
تشکر کردم اما آن را به پای تعارف نهاد و لحظه ای بعد با سینی حاوی استکان چای و بیسکویت باز پشت میزش نشست و گفت: از دیدنتون خوشحالم اما راستش نمی دونم چه طور چنین سعادت می نصیب شد؟ فکر نکنم که دچار مشکل حقوقی شده باشید چون اگه این طور بود خودتون بهتر می تونستید از پیش بریاین.

- شکسته نفسی می کنید شما تجربه زیادی به دست آوردید و من تنها حامل به مشت اطلاعات خامم.

- می دونم که این طور نیست با این حال اگه تجربه ای هم در میان باشه بی شک مدیون شما ام امیدوارم مشکل حقوقی شما رو به این جا نکشونده باشه.

... خوشبختانه نه، اگر این جا هستم برای کار دیگری هستم.
از تغییر چهارش فهمیدم که چیزهایی حس زنده اما می خواهند از زمین
خودم بشود. گفتم: آفرین این جا رو از آقای حضری گرفتم ایشان می گفتند که
چند روز پیش شما دو سه روز بیمارستان بودید.
در حرفم پرید و گفت: چیز مهمی نبود خدا رو شکر به خیر گذشت.
... می توّم بیروم عیّش چی بود؟ بیمار شده بودید؟
... تصادف کردم یکی از دندانها شکسته بود.
گوشه لبم را گزیدم و گفتم: متأسفم.
... شما چرا متأسفید؟ جای تون مرده شد میل نمی کنید؟
... من همه چیز رو می دونم.

سروش را بغیر انداخت و سکوت کرد. گفتم: می توّم که به خاطر من به این
روز افتادید اما می توّم بیروم چرا اون کتک ها رو به جون خریدید؟
لیختنی برایش نشست و سروش را بلند کرد و گفت: کاری نکردم، اگه به قول
شما اون کتک ها رو به جون خریدم تنها به این علت بود که من حساب شما رو از
بقیه جدا می دوّم، اگه به زمانی خواهری داشتیم هم همین کار را می کردم.
زیر لب گفتم: خواهر!

لیختنی آرام یولیم نشست و گفتم: خوشحالم که برادری مثل شما دارم، اما
چرا بین این همه دختر فقط من شایسته چنین افتخاری بودم؟
... این را دیگه باید در خودتون و تفاوت هاتون جستجو کنید می گن من آدم
شانس خوبی هستم شما رو هم خوب شناختم، پشت جمهوری زنانه اخلاقی
مردانه دارید، قبل از این که با شما آشنا بشم هیچ وقت فکر نمی کردم به خاطر
نداشتن خواهر افسوس بخورم از پس دخترهای... بگنوریم، خوشحالم که شما
پس به حقیقت پرورید و دیگه منو به چشم دشمن قسم خورده دوستتون نگه
نمی کنید.

... خواهش می کنم کلمه دوست رو برای اون به کار نبرید، لیاقت این کلمه رو
نداره و بی حرمتش می کنه.
... اون شب وقتی شنیدم که به مهمونی توفیق تمام کوفتگی از تنم در رفت و

احساس کردم که خداوند برای اولین بار خواسته‌ام رو اجابت کرده اما به سؤالی - پیرسید؟

- خاتم دریایی صد در صد مطمئن بود که شما اون شب به اون مهمونی می‌یاین، چی شد که نیومدید؟

- شاید خدا دعا‌هایی شما رو شنید و مشکلی پیش پای من گذاشت و باعث شد که من به این اعتقاد برسم که توی هر شری به حکمتی وجود داره، درست ده بیست دقیقه قبل از بیرون اومدن از خانه حال پدر همسرم بد شد. - از خاتم دریایی شنیده بودم که در غیاب همسرتون مواظب پدرش هستید، امیدوارم الان خوب باشند.

تشکر کردم و گفتم: باز هم خدا را شکر می‌کنم که با چشم خودم دیدم و گرنه نه تنها شما اگر همه بچه‌های دانشکده هم می‌گفتند باز باور نمی‌کردم. - نمی‌خواستم جزئیات بیشتری از اون مهمونی که توی می‌دی - کپ کردم، با تعجب به او نگریستم و گفتم: شما ماجرای می‌دی رو از کجا می‌دونید؟

چنگی در موهایش کشید و گفت: مادرم می‌گه که این بچه اگه هم بخواد باز نمی‌تونه به راز کوچیک برای خودش داشته باشه و زبانش نمی‌ذاره. این طور نگام نکنید باشه می‌گم، فیلم اون مهمونی رو با کلی دردسر من و فلاح از سهراب نگاتیو، همونی که فیلمبرداری می‌کرد کش رفتیم. دیدم اگه خودم بهتون بدم شاید از لج من حتی نگاهش نکنید مجبور شدیم که دست به دامن دختر خونده‌ی استاد محمدی بشیم و خواستیم که ایشون به بهانه‌ای این رو به شما بده و خدا خدا می‌کردم که شما ببینید.

با لبخند گفتم: پس شما دست روی نقطه ضعف من که خودم کنجکاوی و خانواده‌ام فضولی می‌دانند، گذاشتید.

ابرویی بالا انداخت و گفت: نمی‌دونستم که با هم نقاط اخلاقی مشترک هم داریم.

- با تمام وجود از شما ممنونم آقای کیبیری، شما برادری رو در حق من تعوم کردید، این کار رو هیچ وقت از یاد نمی‌برم.

و برخاستم. گفت: وظیفه‌ام بود.
هرچه اصرار کردم با این حال تا کنار در بدرقه‌ام کرد و مقابل در به استاد
محمدی برخوردیم گمان نمی‌کردم این قدر تحویل بگیرد، نگذاشت بروم و
خواست که به دفترش بروم. تحویل گرفتن‌های او باعث شده بود که تمام کسانی
که آن‌جا کار می‌کردند دزدکی سرک بکشند. به همراه او به دفترش رفتم و
آقار مضان فهوه و شیرینی آورد و استاد محمدی گفت: اعتراف می‌کنم که در تمام
این سال‌ها هیچ شاگردی به باهوشی و زیرکی تو نداشتم.
- نظر لطف‌تونه.

کسی بر در کوید، همان پورزاد بود گفت: سلام پدر، این همون پرونده‌ایه که
دیروز می‌خواستید.

استاد تشکر کرد و آن را بر میز نهاد و او خواست برود که استاد گفت: مهسا تو
خانم بهرامی رو می‌شناسی؟

مهسا که لب‌ها و بینی کوچکش اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد گفت: بله
قبلاً توی دانشگاه ایشون رو دیدم، اما سعادت نداشتم که از نزدیک با ایشون
باشم.

- کم سعادت من بوده.

استاد گفت: من مطمئنم آینده درخشانی پیش روی این خانمه. سال پیش
خواستم طوری سرش کلاه بذارم و این استعداد رو به این‌جا بکشونم اما نشد.
- چوبکاری نکنید استاد، باور کنید که من آدم کم سعادت هستم.

بالبخت گفت: هنوز هم دیر نیست هروقت خواستید می‌تونید این‌جا مشغول
به کار بشید. ضمناً بین خودمون بسمونه که حاضرم حقوق بیشتری نسبت
به دیگران به شما بدم چون به کار شما اعتقاد کامل دارم.
با لبخند گفتم: فعلاً که یه ترم دیگه پیش رو دارم، ترم آخر هم هست و
درس‌ها سخته.

- این یعنی مقاومت در مقابل تطمیع!

- این طور نیست استاد.

- پس درباره‌ی پیشنهادم فکر کن. تا زمانی که من این‌جا هستم یه جایی هم

فصل بیست و پنجم

- یعنی امسال هم قراره پروین اینا اراک موندگار بشن؟
نسرین از سر میز برخاست و گفت: آره، خیلی دلم برای عمه تنگ شده اما
همون بهتر که توی شهر غریب باشه اما نیاد پیش مادر شوهری که مثل ازدها
می مونه.

در حالی که ظرف ها را می شستم گفتم: پس کار تو چی؟ مگه قرار نبود
حسین این جا برات توی آموزش و پرورش یه کار جور کنه.
- مگه خبر نداری قراره اول مهر به مدرسه آسیه برم.
- جدی؟!

با لبخند گفتم: مطمئنم به محض این که پامو اونجا بذارم یاد روزی می افتم که
هردوی ما رو به خاطر کتک کاری در اون روز برفی یک هفته از مدرسه اخراج
کردند، یادت می یاد پری مدیر و ناظم سرم داد کشیدند در حالی که به تو چیزی
نگفتن ولی برای این که می ترسیدند صدای من در پیاد تو رو هم اخراج کردند. تو
از بچگی مودی و آب زیرکاه بودی - دعوها رو تو به راه می انداختی و اسم من بد
در می رفت.

- قبول کن که تو هم خیلی سرتق بودی.

- خیلی پرو و بی جنبه ای.

خندیدم و گفتم: حالا تو برای بابا و داماد و نوه اش چایی می بری یا من ببرم؟
- به من چه! مهمون های تو هستند... بین یک بار خواستیم مهمون تو باشیم
از غیب برامون هوو فرستاده شد و نداشتن اون رون مرغ رو تنها تنها گاز بزیم و

شریک پیدا کردیم.

— هیس! صدات می‌ره بیرون زشته.

— زشت بیرونه، دروغ که نگفتم.

نه حرف زدن فایده‌ای نداشت. چند استکان چای ریختم. داروهای بابا را هم برداشتم و بیرون آمدم و گفتم: خیلی خوش اومدید آقای داریوش خوشحالم کردید انتظار دیدن شما رو نداشتم.

او تشکر کرد و فرهاد با لبخند گفت: من رو چی از دیدن من هم غافلگیر شدید؟

با لبخند گفتم: آگه به روز شما رو ببینم غافلگیر می‌شم.

با لبخند گفت: اگر با این کتابچه‌ها قصد دارید منو بتازونید سخت در اشتباهید تا دایی نیومده من همین اطراف پلاس، ناسلامتی دایی بنده سرکار و بابا بزرگ رو اعانت دست من سپرده زن دایی.

— به جون خودم، آگه به بار دیگه بگید زن دایی خودتون می‌دونید.

فرهاد خواست چیزی بگوید که نسرین گفت: مگه بده، به عمر حسرت داشتی که یکبار ما عمه صدات بزیم حالا آقا فرهاد زن دایی صدات می‌زنه.

— خود این آقا فرهاد به تنه ده نفر رو حریفه وکیل مدافع نخواسته.

خندید و جلو آمد و روی مبل نشست و گفت: خیلی ناسپاسی.

فرهاد گفت: این رو نسرین خانم راست می‌گن زن دایی.

— باز گفتین.

بابا گفت: این قدر دختر منو اذیت نکن فرهاد!

آقای داریوش چشم غره‌ای به فرهاد آمد و گفت: پسر زشته سربه سر زن داییت نذار.

خطاب به آقا بزرگ گفتم: بابا ببینید چی می‌گن؟

هرچهار نفر به قیافه‌ام خندیدند و آقای داریوش بحث را عوض کرد و گفت: فردا من توی خونه تنها هستم به گمانم پیام این جا.

— قدمتون روی چشم.

از خدا می‌خواستم، فرزانه به مسافرت رفته بود و فریبا هم صبح‌ها بیمارستان

شیفت داشت. در نظر داشتم که از نسرین بخواهم که فردا به این جا بیاید؛ چون فردا روز انتخاب واحد جدیدم بود. وگرنه من به نسرین مفت و مجانی شام نمی‌دادم. بابا گفت: خسته شدم از بس توی خونه نشستم بهتره من پیام اونجا بفرستم. اما...

در حرفم دوید و گفت: من حالم خوبه، نگران نباش دخترم. - آخه...

فرهاد گفت: آخه بی آخه. تا ده روز دیگه دایی برمی‌گرده و به این راحتی بابا بزرگ ما رو تحویل نمون نمی‌گیره این همه مدت شما مواظبش بودید سه چهار روز هم مهمون ما.

- اوه سه چهار روز؟

- جیه! زیاده؟

- خیلی! من دلم براتون تنگ می‌شه بابا!

آقای دارینوش با لبخند گفت: خب یه سر به ما بزن دخترم دنیا که به آخر نمی‌رسه، ناسلامتی فامیلیم. - آخه...

وقتی برق رضایت رو در چشم بابا دیدم لبخندی بر لبم نشست و گفتم: هرچی خودتون بگید من درست نوکرم.

- خانمی! پس من امشب دیگه مزاحم تو نمی‌شم دخترم.

حق داشت. بیشتر در این خانه زندانی است از وقتی که آن سکنه را هم پشت سر گذاشته تا به حال قدم از خانه بیرون نگذاشته، رضایت او رضایت من هم هست با این که می‌دانم دلم برایش تنگ می‌شود. بدجوری به او عادت کرده‌ام. فرهاد گفت: حالا دایی ما کی از مسافرت برمی‌گرده؟ بابا گفت: ششم مهر.

فقط دو هفته دیگه! برق رضایت در چشمم درخشید که از چشمان نسرین دور نماند، ساعت نه و نیم بود که آن‌ها برخاستند. چند لباس آقا بزرگ را در ساک گذاشته بودم و مرتب دربارهی داروهایش به خودش و آقای دارینوش سفارش کردم، قرار بود آن‌ها که رفتند من و نسرین هم خانه را جمع کرده و به خانه

بهش اگر دانون یاد بدید که شما رو الگو نکنند وگرنه باهاشون شرط می‌بندم که
نسلی تحویل جامعه می‌دید.
نسرین گفت: شما خجالت نمی‌کشید و باز با من شرط می‌بندید؟
نرفید که این همه باختید یا باز هوس بالا رفتن از درخت و نیش آسیر کنید؟
با خنده گفت: این رو با نسرین هستم، حق می‌گو.
... های ایها الناس غلط کردم این جا موافق کاش رفته بودم.

با خنده گفت: دور از جون.
بالاخره هم طرف‌ها را شست و هم آشغال‌ها را پایین برد ساعت دوم تیر.
که موار بر ماشین شدیم. به‌خانه که رسیدیم از او تشکر کردم. او رفت و من
ماشین را آوردم تو. نسرین گفت: امین و صمو هم این جا هستند.
خیلی وقت است که امین را ندیده‌ام. وارد پذیرایی شده و به‌همه سلام کرد.
و صورت شیوا را به‌گرمی یوسیدم. امین با لحن پر کشایه گفت: چه عجب شما
این جا تشریف آوردید و زیارتون کردیم.
... منک می‌خوای بگی بگو به‌دل نمی‌گیرم چون خیلی وقت ندیدمت وگرنه
اگر تازگی‌ها دیده بودمت حالت رو جا می‌آوردم.
امین در حالی که سعی می‌کرد لبخندش را نشان ندهد و هنوز همان قیقه
احمر را داشته باشد گفت: خیلی پررویی.
... نسخه‌ی برابر اصل داداش امینم هست.
رعنا گفت: ما که هفته به‌هفته پری رو نمی‌بینیم تو که دیگه جای خود خایه
پسرم.

برای این که موضوع را عوض کنم گفتم: اگر فرهاد می‌دوست که احمد
امین این جا هستند حتماً می‌آومد تو.
احمد گفت: مگه با فرهاد آومدید؟
... آره. پایای فرهاد بابا رو برد خونگی خودشون و چون نمی‌خواست ما
برگردیم از فرهاد خواست که ما رو برسونه. راستی فریاد کجاست؟
... گیسو خواب بود نیمه‌مد راستی شنیدم که فراده از سوسیس برگشته حالا
کی می‌بازد؟

تا دو هفته دیگر.

نگاهی بین آن‌ها رد و بدل شد، احساس کردم که دیگر جای ماندن نیست برخاستم که اکبر گفت: کجا؟

می‌رم لباس عوض کنم.

بشین بعداً عوض می‌کنی.

نه دیگر تمام شد و راه فراری برایم نماند. کنار شیوا نشستم. اکبر گفت: با این حساب از یک سال، هشت ماه گذشت. سؤالی داشتم؛ می‌خوام بپرسم که آیا هنوز سر عقل نیومدی؟

بدون جواب به او تگرستم. رعنا گفت: ببین دخترم! می‌دونم اون قدر عاقل هستی که در این مدت به دست او مده خوب فکرها رو کرده باشی، اشتباه نکن خانواده‌ات پشتت هستند، همه جوهره، فکر نکن چون اون طور انتخاب کردی پس ما می‌گیم بسوز و بساز و چشمت کور. نه برعکس، ما چشم به دهنت بستیم که تو کی می‌گی سر عقل او مدی. هان؟ حالا چی می‌گی؟

باز چیزی نگفتم. این بار امین گفت: ببین آبجی خویم! ما بد تو رو نمی‌خوایم؛ بیا خودت رو از شر این زندگی تحمیلی نجات بده. خود من پایه‌پات دنبال کارها می‌یام تا اسم اون آقا رو از شناسنامه‌ات پاک کنی. مطمئن باش که با وجود سه برادر اگه این کار رو بکنی و جدا بشی اون نمی‌تونه نگاه چپ هم بهت بندازه، از اول فکر چنین روزی رو می‌کردیم و می‌دونستیم دیر یا زود سر عقل می‌یای. اون برگه طلاق رو برای چنین روزی گرفتیم. اون نمی‌تونه کاری از پیش بیره، و همه جوهره بازنده است و تو برنده.

صدای نسرین از کنار در شنیده شد که گفت: چه خانواده خوبی دارم من! توی خواب هم نمی‌دیدم که یه زمانی دور هم جمع بشیم و برای از هم پاشیدن یه زندگی که هنوز شروع هم نشده همایش برگزار کنیم، آره خیلی خوبه، ادامه بدید، تازه به جاهای جالب بحث رسیده بودیم، خب امین چی می‌گفتی؟ یا شما مامان خانم؟

رعنا گفت: جای تو توی این بحث نیست نسرین برو بیرون.

چرا؟ نکته فکر می‌کنید هنوز بچه‌ام... نه جانم شما حرفهاتون رو بزنید و

حضور من رو تحمل کنید درست مثل یه ناظر بی طرف. من هم هیچی نمی‌گم. جلو آمد و نشست. اکبر به او نگریست. فهمیدم الان است که بیرونش کند. به گمانم خودش هم فهمید چون پیشدستی کرد و گفت: حرفهاتون خیلی قشنگ بود ادامه بدید... حال من به هم می‌خوره وقتی این طور کلاهتون رو به طرفه قاضی می‌کنید، آگه پری می‌خواست به این زودی طلاق بگیره که جواب بله نمی‌داد، چی؟ چشم آقای سرفراز رو دور دیدید دوره‌اش کردید؟ چرا این قدر می‌خوان این دختر به شما وابسته باشه؟ چرا نمی‌ذارید به پای انتخابی که کرده بمونه؟ چه درست چه اشتباه؟ چرا به جای این که آگه اشتباه کرده راهنماییش کنید که از به انتخاب اشتباه به زندگی خوب بسازه تشویق به راه حل دومی می‌کنید که عاقلانه نیست. گیرم که جدا هم شد، شما دارید بهش یاد می‌دید که به جای این که مشکلتش رو حل کنه پاپس بکشه و فرار کنه؟ چرا نمی‌گید چشم کور اشتباه کردی باید خودت به جوری حلش کنی؟ چرا می‌خوان همیشه به شما وابسته باشه؟ چرا به خودتون اجازه می‌دید که در تمام امور زندگیش دخالت کنید؟ مگه اون در زندگی کدوم یک از شما موش دوونده هان؟

رعنا در حرفش پرید و گفت: دیگه داری زیادی حرف می‌زنی. - هر طور دلتون می‌خواد حرف‌های منو تفسیر کنید اما بذارید پری خودش مسئولیت انتخابش رو چه درست و چه غلط قبول کنه هر چند که به نظر شما کار اشتباهی کرده می‌تونسته قبول نکنه اما حالا که قبول کرده به جای این که راه فرار براش درست کنید کمکش کنید که زندگیش رو بسازه نه این که خراب کنه. اکبر گفت: گنده‌تر از دهنش حرف می‌زنی نسرين.

نسرين برخاست و گفت: باشه خفه می‌شم اما همین الان به چیزی رو بهتون بگم اون هم این که دوست ندارم این قدر که از پری به قول خودتون حمایت می‌کنید که آسیب روحی نبینه به من اهمیت بدید. بدم می‌یاد از این که مشکلات رو حل نکرده پا به فرار بذارم.

و با عصبانیت بیرون رفت. نگاهم برتک تک آن‌ها چرخید، به گمانم حرف‌های نسرين تأثیر خود را گذاشته بود، بالاخره لبخند بربل احمد نشست و گفت: معلم خوبی می‌شه البته آگه حقایق رو بهتر ببینه.

— به نظر شما حقایق چیه؟

— به نظر من حقیقت وجود یه دختر لجبازه که داره زندگیش رو خراب می‌کنه و بدتر از همه این‌که با توجه بیش از حد به بابایزرگ می‌خواد به ما بفهمونه که بعد از این‌که بابایزرگ رو به خاطر خودش می‌خواد وجود محراب هم بی‌تأثیر نبوده؛ حقیقت وجود یه هنرپیشه‌ی ناشی و نابلده که می‌خواد به ما بقبولونه که از برگشتن اون خوشحاله اما پری بازی بسه ما گول نمی‌خوریم، یادت هم باشه که اون همین‌که برگشت در پی تدارکات مراسم عروسی می‌ره و تا اون موقع درس و دانشگاهت هم تموم شده و چشم به هم بزنی خودت رو خانم خونگی اون می‌بینی.

این جا را اشتباه می‌کرد من الان هم خود را خانم خانه‌ی او می‌دیدم. ادامه داد: اون وقت برای پشیمونی یه کم دیره، بیا تا فرصت داری درخواست طلاق بده، وقتی اون در مقابل یه کار انجام شده قرار بگیره کار دیگه‌ای از دستش ساخته نیست. مگه تو نمی‌خوای یه جوری حالش رو جا بیاری، خب این بهتریشه. برخاستم و گفتم: من به جای این‌که فکر کنم که چه طور حال اون رو جا بیارم به زندگی ام فکر می‌کنم. ممنون که این قدر به فکر منید اما برای اولین بار در زندگی ام با حرف نسرین موافقم و می‌خوام خودم مسئولیت انتخابم رو چه درست و چه غلط به عهده بگیرم؛ هر وقت احتیاج به کمک داشتم ممنونتون هم می‌شم اما الان اون روز نیست.

به سویی در رفتم و هنوز بیرون نرفته بودم که برگشتم و گفتم: راستی یه چیزی، تا وقت دارید کمی در عقایدتون تجدید نظر کنید دوست دارم وقتی محراب برگشت شما به چشم یکی از اعضای خانواده خود بهش نگاه کنید، به گمانم خواسته‌ی زیادی هم نباشه، شب بخیر!

بیرون آمده و بالا رفتم. صدای داد و هوار پریسا و ندا بلند بود. نسرین هم مقابل کامپیوتر نشسته و وارد سایت‌های اینترنت شده بود. برای اولین بار از پشت دست دور شانه‌اش انداختم و گونه‌اش را بوسیدم. برگشت و حیرت‌زده به من زل زد. حتی پلک هم نمی‌زد. باورش برایش سخت بود. گفتم: چه قدر آدم باید بدبخت باشه که تنها کسی که از خانوادگی پرجمعیتش حالش رو می‌فهمه

دشمن خونیش باشه... حالا توی چه سایتی هستی؟
- برو بچه برو برات خوب نیست، این سایت‌ها که من می‌بینم غیراخلاقیه
برات خوب نیست و چشم و گوشت رو باز می‌کنه.
به‌مانیتور نگریستم، آن‌قدر این دختر عاشق مد و لباس است که در اینترنت
هم فقط در جستجوی همین چیزهاست.

نگاهی از پشت عینک آفتابی بر ساعت انداختم، ده صبح بود. قرار است
فرهاد بابا را قبل از ناهار به‌خانه برساند. پنج روز است که بابا خانه آن‌هاست. این
یعنی که پنج روز به‌آمدن محراب نزدیک شده‌ام. دستگاه پخش را روشن کردم و
همراه خواننده شروع به خواندن کردم:

رفتی و خاطره‌های تو نشسته توی خیالم
بی تو من اسیر دست آرزوهای محالم
یاد من نبود اما من به یاد تو شکستم
غیر تو که دوری از من دل به هیچ کسی نیستم
هر ترانه یاد من باش بی‌بانه یاد من باش
وقت بیداری مهتاب عاشقانه یاد من باش
اگه باشی با نگاهت می‌شه از حادثه رد شد
می‌شه از آتش عشقت گر گرفتن رو بلد شد
اگه دوری اگه نیستی نفس بعد یاد من باش
تا ابد تا ته دنیا تا همیشه یاد من باش

دستگاه پخش را خاموش کردم. رسیده بودم مقابل در. به همسایه طبقه‌ی
پایین برخوردم و سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کرد و بالا رفتم، کلید در قفل
انداختم و وارد شدم، هنوز نیامده بودند. قبل از هرکاری به‌سوی تلفن رفتم اما
کسی گوشی را برنداشت. برخاستم و مانتو و روسری را درآورده و همان‌جا
یرمیل انداختم و موهایم را جمع کردم. با این‌که پاییز بالاخره رسیده بود اما
هوای تهران هنوز گرم بود. پنجره را باز کردم، صدای بازی بچه‌ها از پایین و
صدای تلویزیون همسایه‌ی بالایی شنیده می‌شد. پنجره را بستم و کولر را روشن

کردم و مشغول پختن غذا شدم و در همان حال زیر لب آواز می خواندم. غذا را بار گذاشتم و باز به سوی تلفن رفتم، این بار آقای داریوش گوشه را برداشت و سلام را به گرمی پاسخ داد و پرسید: فرهاد رسیده یا نه؟

— نه، پس با بابا راه افتادند؟
— نه بابا بزرگ این جاست فرهاد چند دقیقه پیش زنگ زد که داره می یاد اونجا.
— ممنون کاری ندارید.

تشکر کرد و گوشی را گذاشت. اوضاع لباس نامناسب بود هم تنگ و هم رکابی با یقه ای باز. قبل از رسیدن او باید عرضش کنم. بوی سوختگی به مشام خورد، برخاستم و به سوی آشپزخانه دویدم، خدا را شکر انگار بو از خانه همسایه هاست. در سماور آب ریختم و از یخچال خیار و کاهو و گوجه درآورده و چاقو و ظرفی نیز کنار ظرفشویی گذاشتم و مشغول شستن مخلقات سالاد شدم و به فکر فرو رفتم. اگر فردا بهاره را دیدم چه عکس العملی نشان بدهم، باید جلو بروم و کشیده آبداری در جمع در گوشش بخوابانم تا بفهمد که یک من ماست چه قدر کوره دارد. شنیده ام که همان شب مهمانی، کمی بعد از این که نیما و فلاح را هم از مهمانی بیرون انداخته اند مأموران انتظامی آن جا ریخته اند و بهاره هم چند ضربه شلاق نوش جان کرده، از این طرف و آن طرف شنیده ام که یکی از همسایه هایشان به صد و ده زنگ زده. می توانستم حدس بزنم کدام یک از آنها بوده. کتایون آن روز از دستش دل پری داشت و با ایما و اشاره از من هم خواست که... برای لحظه ای نفسم بند آمد و وجود کسی را پشت سرم حس کردم. نه خیالاتی شدم، کسی نیست. در که از داخل قفل است. کم مانده بود که نقش بر زمین بشوم. نه خواب بود و نه خیالات. تماس آرام دستی را بر پوست گردنم حس کردم و بعد حرکت آرام نوک انگشتانش را که آرام پایین آمده و اندکی از کمرم را نیز حس کرد و بعد رد گرم نفسی و برخورد آرام لبهایی که شانه ام را لمس کرد. نمی دانم چرا در آن لحظه به یاد اولین کسی که افتادم فرهاد بود. تنها او کلید این جا را داشت. فوری برگشتم و چاقویی را که با آن در حال درست کردن سالاد بودم به طرفش گرفتم که فوری منجم دستم را گرفت. واقعاً کم مانده بود که نقش زمین شوم. انتظار دیدن او را نداشتم. خندید و چاقو را از دستم گرفت و

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام کشید و گفت: چاقوی میوه‌خوری و سیله‌ی خوبی بود
دفاع از خود نیست خانم سرفراز، انگار بد ترسوند مت.

با صدایی که از پن چاه در می آمد گفتم: تو؟!!

با لبخند دستم را برگونه زیرش که ته ریش درآورده بود کشید و گفت: به
خوشامد نمی‌گی؟

دستم را برلبهایش کشید و بعد برسینه‌اش زیر دست بزرگ خود پنهان کرد.
ضربان قلبش را زیر دستم حس کردم. هنوز متعجب به او می‌نگریستم. باورم
نمی‌شد. گفتم: خودتی؟ خواب نمی‌بینم.

خندید و مرا جلو کشید و در آغوش فشرد. نه، گرمای تنش می‌گفت که
خودش است. نگاهی به چهره‌ی ماتم انداخت و خندید و گفت: هنوز از ترس
رنگ بهرونداری بشین تا برات آب قند درست کنم.

صندلی را پیش کشید و وادارم کرد که بنشینم. خدایا این خود محراب است
که دارد برایم آب قند درست می‌کند. بلور آبی آسمانی و شلوار گرمکن سفید
رنگی به پا داشت. موهایش سمت راست پیشانی‌اش ریخته و از چشمانش
پیداست که تازه از خواب برخاسته. یعنی در این مدت او در اتاق خودش بوده و
من نفهمیدم... حتماً برخاستم و به‌سویش رفتم و گفتم: مگه قرار نبود هفته بعد
بیای؟ چرا بی‌خبر؟

با لبخند گفت: می‌خواستم سورپریزتون کنم که انگار موفق هم شدم، حالا
اگه ناراحتی می‌رم هفته بعد می‌یام.

قدمی جلوتر برداشتم، چشمان زیبایش مثل همیشه لبخند می‌زد، استکان
آب قند را برکابینت گذاشت و سرم را برسینه فشرد و دست دیگرش دورم حلقه
شد و لبهایش با موهایم بازی کرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود خانم سرفراز.
— در این مدت که نبودی تازه فهمیدم که چه قدر زیاد دوست دارم.
چانه‌ام را با دست گرفت و صورتم را بالا آورد نگاهش در صورتم دوید و
گفت: خیلی زحمت دادم؟
— این چه حرفیه!

پرسید: حال بابام چه‌طوره؟ چرا خونه نیست؟

حالش خوبه ترس خونه فرهاد ایناست، چند روزه که اونجاست قرار بود امروز فرهاد برش گردونه.

دیدی گفتم هفت ماه به اندازه یه چشم برهم زدن می گذره.
نازی کردم و گفتم: همچنین هم چشم برهم زدن نبود چون من به لب اومد تا گذشت، اونجا که کلیه هات سنگ نساخت، سرما که نخوردی...

نگاهش در نگاهم ثابت ماند و گفت: تو واقعاً پری هستی پری قشنگم؟
از نگاهش لبخند شرمگینی بر لبم نشست و نگاهم را از نگاه عریانش دزدیدم.
صدای زنگ شنیده شد، باز به صورتش نگریستم گفت: این خروس بی محل دیگه کیه؟

خون در گونه هایم دوید و گفتم: نمی دونم... آهان یادم اومد حتماً فرواده.
پشت انگشت سیاه اش را برگونه ام کشید و گفت: برو لباس رو عوض کن تا من برم در رو باز کنم.

به سوی اتاق او رفتم و در را بستم. اگر چمدانش گوشه اتاق و کتش آویزان نبود فکر می کردم همه ی آنچه که چند لحظه قبل دیده ام خواب بوده. صدای هیجان زده فرهاد را شنیدم، لباس عوض کرده و از اتاق بیرون آمدم. سلام کرد و با لبخند گفت: چشمتون روشن.

تشکر کردم و به آشپزخانه رفته و سه استکان چای ریختم. چشمم به آب قند روی کابینت افتاد آن را تا انتها سر کشیدم و بیرون آمدم. فرهاد در حال حرف زدن بود و او باز در حالی که چشمهایش از لبخند می درخشید به او می نگریست. بر مبل کنار محراب نشستم. وقتی حرف فرهاد تمام شد گفتم: پس چرا بابا رو نیاوردید؟

چی؟ آهان اون قدر دایی رو دیدم هیجان زده شدم که یادم رفت برای چی اومده بودم. اومده بودم که شما رو هم برای ناهار به خونه خودمون دعوت کنم و بعد از ناهار بابا بزرگ رو ببارم.

ممنون! اما من ناهار درست کردم.

خب بذارید توی یخچال، خراب که نمی شه در ثانی حالا که دایی اومده، مگه من دست از سرش برمی دارم. نکنه بابا بزرگ با دیدن شما ناگهان سکنه کنه.

— خدا نکته زیوتون رو گاز بگیرید.

— چشم زن دایی اصغر.

و زبانش را گزید، گفتم: جعفر نه اصغر.

— همونی که شما می گید.

محراب گفت: این اصغر و جعفر دیگه کی هستند؟

فرهاد با مزه خندید و گفت: به چیز خصوصیه بین من و زن داییم.

محراب در حالی که به من می نگریست با لبخند ابرویش بالا پیرید و گفت: زن دایی! جالبه، حالا زن دایی نمرات ترم قبلت چه طور شد؟

— عالی!

فرهاد چایش را سر کشید و گفت: اصلاً بچه درس خونی نیست، من کی

ندیدم درس بخونه.

— مگه شما باید می دیدید، نمراتم می گه درس خوندم یا نه.

— باشه تسلیم حالا حاضر شید بریم خونه ما، بابا دل توی دلش نیست.

نیم ساعت بعد سوار ماشین شدیم. فهمیدم که صبح ساعت شش به تهران رسیده است. حاضر بودم تمام طول روز بدون این که پلک بزنم به او بنگرم او هم هرچند لحظه از نگاه پر محبتش بی نصیب نمی گذاشت.

از دهم بهمن سال گذشته، سه روز پیش اولین روزی بود که او قدم به خانه‌ی ما گذاشت، با اصرار از رغنا خواستم که خودش زنگ بزند و به شخصه او را دعوت کند، این طور در رودریاستی می ماند. اگر من می خواستم به بهانه‌ای قبول نمی کرد، با این که بیشتر از یک ساعت نماند و زود رفت اما همین هم برای من غنیمت بود. محراب همین طوری هم در جمع کم حرف است، وای به این که بالاجبار به جایی رفته باشد و میزبانانش هم اکبر و احمد و امین باشند، اما دلم روشن است و مطمئنم که روزی احمد و او همان دوستان صمیمی قبل خواهند شد.

چند روز پیش، وقتی فرزانه ضیافت کوچکی به خاطر بازگشت او ترتیب داد هرچهار دوست بعد از مدت ها دور هم جمع شدند اما همان جا احساس بدی

پیدا کردم. من باعث جدایی و تفرقه در میان آن‌ها شده بودم و گرنه پیش از رفتن من به آن اداره آن‌ها برای هم جان می‌دادند... اما نه مگر جرم من چه بود جز این که ناخواسته شیدای این مجسمه‌ی به‌ظاهر بی‌روح شده بودم. چرا احمد فکر نمی‌کند که ممکن است این چشمان زیبا آتش در جان من انداخته باشد؟ همان‌طور که چشمان هم‌رنگ خواهرزاده‌اش در جان او انداخت؛ مگر نه این که این دو چشم بی‌نهایت شبیه هستند و مگر نه این که احمد اعتقاد دارد که ما شباهت‌های اخلاقی و فکری زیادی با هم داریم. وقتی می‌دیدم که احمد و فرهاد دست چپ سالن و مجتبی و محراب سمت راست نشسته‌اند خونم به جوش می‌آمد. فرزانه هم همین‌طور بود اما به گمانم چون مرا مسبب این جدایی می‌دانست در مقابل من غر نمی‌زد، اما می‌دانستم که به خونم تشنه است. جالبتر از همه رفتار علی بود که روی صندلی گوشه اتاق کز کرده و نگاه از روی او بر نمی‌داشت، غریبی می‌کرد، اما با هر نگاه گرم و لبخندی که از جانب محراب می‌دید کمی جان می‌گرفت و بر صندلی نزدیکتر می‌نشست اما هنوز فاصله‌ی زیادی با او داشت. فرزانه همه را برای شام فراخواند و وقتی محراب برخاست و جلو رفت و او را در آغوش کشید و نمی‌دانم در گوش او چه گفت که دستان علی دور گردنش حلقه شد و دیگر تا زمانی که وقت خدا حافظی نرسیده بود از کنار او جنب نخورد. ولی چیزی که بیشتر از همه باعث تعجب بود رفتار مهربانانه رخساره با گیسو بود. به گمانم این دختر تنها کسی است که راه به قلب دختر خاله‌اش یافته است. خدا گیسو را برای پدر و مادرش حفظ کند و گرنه این چند ساعت چه‌طور باید صدای جیغ‌های پی‌درپی رخساره را تحمل می‌کردیم.

دیروز عصر بعد از کلاس به دیدن آقا بزرگ رفتیم. گیسو را آن‌جا دیدم و فهمیدم که خود بابا از فریبا خواسته وقتی به مطب می‌رود دخترش را نزد او بگذارد، پدر بزرگ و نتیجه‌اش خوب دل می‌دادند و قلوه می‌گرفتند. گیسو بلد است که چه‌طور با شیرین زبانی خود را در دل همه جا کند حتی محراب. وقتی از اداره آمد از دیدن دختر کوچولو جا خورد. اخلاقی که محراب دارد این است که برعکس بزرگترها زود با کودکان باب دوستی را باز می‌کند. گیسو که بعد از بازی با او خسته شده بود خود را به پایش چسباند و او هم در آغوشش کشید و در

حالی که طرف صحبتش من و پدرش بودیم به آرامی موهای ترم و موجدار سیل رنگ گیسو را نوازش کرد و دختر احمد هم به آرامی در آغوشش به خواب رفت. وقتی می‌خواستم او را به اتاق ببرم از ترس این که می‌دادا بیدار شود قبول نکرد و خود آرام او را به اتاق خود برده و بر تخت خود خواباند. از این حرکتش لیلا بر لبم نشست. فرزند او بهترین بابای دنیا را خواهد داشت. نیم ساعت بعد قریباً به دنبال دخترش آمد و او را خواب آلود برد. من هم عزم رفتن کردم. شب شده بود خواست که همراهی‌ام کند به‌ظاهر تعارف کرده و تشکر نمودم و گفتم: خوبم برمی‌گردم اما در باطن از خدا می‌خواستم و دنبال فرصتی بودم که درباری و سایل خانه آینده‌مان یا به‌قول معروف جهیزیه‌ام صحبت کنم. اکبر هر دو پایش را در یک کفش کرده و کوناه نمی‌آمد و او هم آن روز که به‌خانه ما آمده بود به‌طور غیر مستقیم گفته بود که یک سرسوزن هم نمی‌خواهد. دلیل این لجبازی را نمی‌فهمیدم اما آن فرصتی که می‌خواستم به‌دست نیامد؛ چون او از دلشورهای سخن گفت که به‌جانش افتاده. باتعجب پرسیدم: به‌چه علت؟

علتش را نمی‌دانست. بعد گوشه‌ای نگه داشت و گفت: توی این مدت که من نبودم خبری، اتفاقی، چیزی نشده؟

باتعجب کمی فکر کردم و گفتم: فقط همون یکی دو روز که حال بابا بد شد که بهت گفتم.

به‌چشمانم زل زد و گفت: مطمئن باشم؟ یعنی هیچ چیز دیگه‌ای... اتفاقی... ماجرای... چیزی پیش نیومده که تو به‌من نگفته باشی؟
- نه... یادم نمی‌یاد.

یک دفعه ابرویش درهم رفت گویا انتظار داشت که اتفاق افتاده باشد و من نومی‌دش کردم. دنده را چرخاند و راه افتاد، نگاهش جو‌ری بود که در خود این جرأت را نیافتم که فعلاً درباره تصمیم اکبر چیزی بگویم و سکوت را بهترین گزینه دیدم. مقابل خانه نگه داشت. خواستم که به‌خانه بیاید تشکر کرد و پاسخ خدا حافظی‌ام را به‌سرودی داد و بیرون آمد و آهسته به‌سوی سرکوچه رفت و رفتارش علامت سؤال بزرگی برآید شد. اما این تغییر اخلاق‌هایش کم‌کم بر لبم عادی شده است.

بالاخره متوجه نگاره شدم و صدایش زدم. لبخندی بر لبش نشست و به سویم آمد. سلام و احوال پرسی کوتاهی کردیم و سؤالم را پرسیدم او هم اظهار بی اطلاعی کرد و از هم جدا شدیم. دیگر ماندن کافی است. آرام به سوی در دانشگاه راه افتادم در میان راه نگاهم به پورزاد افتاد و به جای سلام لبخندی بالا جبار زده و از کنار هم رد شدیم. در افکار خود غرق بودم که صدای کپیری توجهم را جلب کرد که صدایم می زد. مقابل در بود. ایستادم و لبخند گرمی بر لبم نشست و سلام کردم و پاسخ شنیدم. حامل پیغام استاد محمدی بود که باز خواسته بود هر زمانی مایلیم به جمع آن ها اضافه شوم. باز هم بهانه ی ترم آخر و فشردگی درس ها را بیان کردم او هم گفت که پیغام مرا می رساند اما مطمئن است که او به این راحتی برای متقاعد کردن من دست از سرش بر نمی دارد. بعد از خدا حافظی به سوی فلاح رفت. از در که خارج شدم در کیفم در جستجو سوییچ بودم که باز کسی صدایم زد، برگشتم و با تعجب به او نگریستم، هیچ شباهتی به آن حبیبی که سابقا دیدم نداشت. سراغ بهار اش را از من می گرفت. تعجب کردم و گفتم: نمی دونم کجاست اتفاقا من هم کار مهمی باهاش داشتم اما اون از اول ترم تا حالا نیومده توی برد هم زدند که اگر زودتر سر کلاس ها حاضر نشه این ترم حذف می شه.

— من که می دونم شما می دونید کجاست اگه دیدنش بهش بگید که من کارش داشتم.

— چشم اگه دیدمش، اگر شما هم دیدنش من شماره ام رو به شما می دم به زنگ بزنی کار مهمی باهاش دارم.

تند تند شماره ی همراهِ محراب را که دیگر مال من شده بود به او دادم. شماره را گرفت و پوزخندی بر لبش نشست. معلوم بود که قانع نشده که من نمی دانم او کجاست اما کاش می دانست که در این مدت از هر کسی سراغش را گرفته ام تا بفهمم که چرا می خواسته چنین بازی با من بکند اما دستم به هیچ جا بند نشده بود. شماره را در جیب گذاشت به گمانم کمی جلوتر آن را دور بریزد و راهش را بکشد و برود. رفتارش عجیب و نگاهش عجیب تر بود. اصلاً شباهتی به آن حبیب چند ماه پیش نداشت. سوار ماشین شدم و به سوی خانه رفتم. در کوچه ی

بنیست او را منتظر خود دیدم. از ماشین پیاده شدم و با سر سلام کردم و همان طور هم جواب گرفتم، احساس می کردم از آن روزهایی است که حوصله ی خودش را هم ندارد. گفت: برو ماشین رو توی حیاط پارک کن قراره جایی بریم. بی هیچ حرفی این کار را کردم و بیرون آمدم و گفتم: بیا تو.

— نه عجله دارم... به نظر می یاد که از دیدن من ناراحت شدی؟

— چرند نگوا!

— بیا سوار شو بریم.

سوار شدم و کمربند را بستم و پرسیدم: کجا؟

— خونه رو ببینیم.

— خونه! مگه خونه دیدن داره؟

— آره داره.

سوییچ را چرخاند و راه افتاد بدجور از دنده چپ برخاسته بود و زیاد نمی شد با او حرف زد. انگار شب را بد خوابیده، زیر چشمهایش پف داشت و صورتش را هم نتراشیده بود و کمی ته ریش بر آن رویده بود. ناگهان گوشه ای نگه داشت و بی مقدمه گفت: پری چه دلیلی داشت که به خاطر من رو در روی خانواده ات بایستی؟

با تعجب به او نگریستم و گفتم: دیوانه شده ای؟ این سؤال های چرند چیه؟

— سؤال پرسیدم جواب هم می خوام.

با دلخوری گفتم: یعنی بعد از این همه مدت نفهمیدی چرا؟

با سماجت سؤالش را به نحوی دیگر پرسید و گفت: چرا بین اون همه خواستگارهای رنگارنگ منو انتخاب کردی و جلوی خانواده ات دراومدی؟

— یعنی نمی دونی؟ خوب معلومه. به همان دلیل که تو روی من انگشت گذاشتی و جلوی دوستی ات دراومدی. چون با همه فرق داشتی اخلاق گندی داری که همه رو از خودت دفع می کنی و من رو جذب.

— قبل از من کی تونسته بوده به این جایگاه برسه.

دستش را که بردنده گذاشته بود در دست فشردم و گفتم: این سؤال ها چیه محراب؟ انگار امروز پاک زده به سرت.

— از جواب دادن طفره نرو آره یا نه؟

— نه به چون خودت.

دنده را چرخاند و گفت: دوست دارم هرچی می‌گی باور کنم.

— چه باور کنی چه باور نکنی حقیقته.

برگشت و نگاهی بر صورتم انداخت و لبخند کم‌رنگی بر لبش نشست و گفت: پس بدون که خیلی احمقی که از من خوشت اومده.

با خنده گفتم: با این حرفی که می‌زنی صد درصد موافقم.

با دست سرم را هل داد و دیوانه‌ای نثارم کرد و با این کار مرا به یاد احمد انداخت. این حرکت احمد بود. خدایا این دو چه قدر بهم شباهت دارند! پرسیدم: این جا کجاست؟

راه خونه که از این طرف نیست. در کوچه‌ای پیچید. وسط‌های کوچه نگه داشت و گفت: پیاده شو.

پیاده شدم و خوب به اطراف نگریستم. کوچه‌ای دلگشا و فراخ که در هر دو طرف چنار و شمشاد از ابتدا تا انتهای کوچه در پیاده‌رو دیده می‌شد. خانه‌هایی که اکثراً دو طبقه یا چندتاش هم سه طبقه بودند و اثری از آپارتمان دیده نمی‌شد. شاید کمتر کوچه‌ای در تهران به این یکدستی بشود یافت. آرامشش به دل می‌نشست. نه از قیل و قال بچه‌ها خبری بود و نه وانت میوه‌فروشی. در انتهای کوچه یک بقالی بود و بس. محراب به‌سوی خانه‌ای در ضلع شمالی رفت و با کلیدی که در دست داشت در آن را باز کرد. متعجب گفتم: چی کار می‌کنی محراب؟

با لبخند گفت: بفرما خانم! خونه رو ببین می‌پسندی؟

باتعجب وارد شدم، و او در را پشت سرم بست. برگشتم و متعجب به او

نگریستم و گفتم: ماجرا چیه؟

— به‌خواست و پیشنهاد من و موافقت بابا قراره از شر اون آپارتمان بی‌روح نجات پیدا کنیم؛ قراره این خونه رو قولنامه کنم، مقدارش رو الان می‌دم و بقیه‌اش رو هم وقتی اون آپارتمان رو فروختم.

باتعجب گفتم: چرا به من نگفتی؟ یعنی من این حق رو نداشتم که بفهمم؟

— فکر می‌کردم خوشحال بشی، اما انگار خوششت نیومد؟

— درست حدس زدی؛ چون من از این‌کار تو دو برداشت می‌کنم؛ یکی این‌که من در این حد نیستم که حتی بفهمم قواره کجا زندگی کنم و خودت می‌بری و می‌دوژی... بذار حرفم رو بزنی و توی حرفم نپر... حالت دوم هم اینه که با خودت نشستی و فکر کردی که خونه‌ی خودمه و دلم می‌خواد بفروشمش سند هم دارم به کسی هم هیچ ربطی نداره...

در حرفم پرید و گفت: باز که فیوز پروندی! چرا حالت سومی هم در نظر نمی‌گیری. شاید هم می‌خواستم غافلگیرت کنم و فکر کردم خوشحال می‌شی. اما حالا که اون آپارتمان رو ترجیح میدی من هم حرفی ندارم.

بدجور در ذوقش زدم، از چهره‌اش پیدا بود که مسئله واقعاً همین حالت سوم بوده. خواست به‌سوی در پرود و همین‌که از کنارم رد شد انگشتانش را گرفتم و گفتم: موافقی توی حیاط خونمون نزدیک بهار چند تا درخت بکاریم؟

برگشت و گفت: در نظر اول تو هم ازش خوشت نیومد.

— احتیاج به تعمیرات داره بریم تو ببینیم چه خبره.

— بریم.

حیاط را به‌دقت و رانداز کردم. گفت: نزدیک به هشت ساله که خالیه؛ برای همین این‌قدر درب و داغون شده. صاحبش ایران نبوده و انگار پارسال هم مرده و وارثش هم شش ماه پیش درخواست فروش رو داده. اون هم ایران نیست فکر کنم ساکن روسیه است. با این‌که کثیف به‌نظر می‌یاد اما خوب که نگاهش کنی و توی ذهن، بعد از تعمیراتش رو مجسم کنی حتماً دلچسب از آب درمی‌یاد... دست رویده به‌من از پله‌ها نیفتی، لیزه، باید بگم تمام کف رو عوض کنند.

در را باز کرد. از درون تراس دلگشایش نگاهی به‌نمای خانه انداختم. یک طبقه بیشتر نداشت، زیرزمین هم داشت. به‌زیرزمین رفتیم، اولین چیزی که به‌چشم می‌آمد سقف بلندش بود، من عاشق خانه‌هایی با سقف بلندم. ناگهان جیغ کشیدم و خود را پشت محراب پنهان کردم، ترسید و پرسید: چی شد پری؟

— به‌جون پریسا موش دیدم.

خندید و گفت: تمام اجاره‌ی عقب‌افتاده رو از این موش‌ها می‌گیرم، ترس

خانم سرفراز، به نظرت چه طوره؟ اسکلِت بتدیش خویه فقط ظریف کاری و تعمیرات می‌خواد که تا سه ماه دیگه که قراره خانم خونه برای همیشه تشریف بیارند عموم می‌شه.

متعجب گفتم: سه ماه دیگه!

با خنده گفت: فکر می‌کنی زوده؟ به نظر من که خیلی هم دیرد.

هیچ نگفتم. به سوری پنجره رفت و گفت: دست به ترکیب پنجره‌اش نمی‌زنم خیلی قشنگه اما شیشه‌ها و رنگش به کلی باید عوض بشه، تصمیم دارم اگه تو موافق باشی مراسم ازدواج رو بتنازم عید غدیر، موافقی؟ بیا ببین اگه اجازه بدی که اینجا درخت بکاریم منظره‌اش حرف نداره.

کنار ایستادم. راست می‌گفت. گفت: این از هالش... این هم یکی از اتاق‌هاش. در اتاقی را باز کرد وارد اتاق شدم و خوب به اطراف نگاه کردم. کارتین و مقواهای کهنه و قدیمی زمین را پوشانده بود. پنجره‌ی این اتاق رو به حیاط باز می‌شد. گفت اگه اجازه بدی تصمیم دارم این جا رو به بابا اختصاص بدم. اون عاشق اینه که صبح‌ها طلوع آفتاب رو ببینه... بیا این هم اتاق خودمون، درسته به دل‌بازی اون نیست اما هم بزرگتره و هم این که پنجره‌ای رو به حیاط خلوت داره، می‌دم به روشنایی هم بزنند. راستی گفتم که اون گوشه هال رو می‌خوام پاسیو کنم؟ از آقای دارینوش هم می‌خوام که زحمت گلهای تزئینی‌اش رو بکشه. درسته که خیلی کثیفه اما فقط یک رنگ می‌خواست گفت: به نظرت چه طوره؟

از پنجره نگاهی به حیاط خلوت انداختم و سوتی زدم و گفتم: آه چه پرنده دونی این جا بوده؟

با چشم غره گفت: من هیچ از دخترایی که سوت می‌زنند خوشم نمی‌یاد. خندیدم و گفتم: آخ ببخشید حواسم نبود. - بیا آشپزخونه رو ببین.

از اتاق بیرون آمدم. گفت: می‌گن آشپزخونه مرکز فرمانروایی خانم‌هاست، اگه موافق باشی میشه آپنش کرد.

سنه، به نظر من آدم در آشپزخانه این به اندازه‌ی کافی راحت نیست.

شیرآب را باز کردم؛ به جای آب، عنکبوت بزرگی بیرون آمد. جیغ کشیدم و به عقب پریدم. خندید و از پشت در آغوشم فشرد و گفت: تو شیرین‌ترین ترسویی هستی که من در عمرم دیدم... ترسوی من بیا بریم بقیه جاها رو نشونت بدم.

دستم را گرفت و راه افتاد. در اتاق کوچک دیگری را باز کرد و گفت: این هم به اتاق دیگه، این جا هم پنجره‌اش رو به حیاطه. می‌تونیم تا وقتی به خانوادی کوچیکمون یکی اضافه نشده کامپیوتر من و کتابخونه‌ی تو رو این جا بذاریم و به‌عنوان اتاق کارمون ازش استفاده کنیم اما وقتی دخترمون به دنیا اومد این جا مال اونه و وسایل ما هم به‌اتاقی که می‌خوام بگم بالا بسازند می‌ره.

متعجب گفتم: دخترمون؟! از کجا می‌دونی که صاحب دختر می‌شیم. با لبخند بینی‌ام را کشید و گفت: آخه من می‌میرم برای دختری که فتوکی مامانش باشه، دوست دارم یه پری کوچولوی دیگه هم داشته باشم اما اگه پسر هم شد عیبی نداره بهش یاد می‌دم که مثل باباش عصا قورت داده نباشه... - می! به بابای بچه‌ام توهین نکن.

لبخندی زد و ادامه داد: اونجا سرویس بهداشتیه، از توی حیاط خلوت هم پله می‌خوره به بالا می‌ره. زیرزمین هم دو تا اتاق و حموم و دستشویی داره اما چون برق نداره و بدتر از اون موش و سوسک داره پیشنهاد می‌کنم که فعلاً اونجا رو نبینی، حالا به‌نظرت چه‌طوره می‌پسندی یا نه؟ اگه خوشت نیومد می‌تونیم به‌بنگاه‌های دیگه هم سر بزنیم.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: برای روزی که تعمیر و اسباب چیده بش لحظه شماری می‌کنم محراب، این‌طوری که خیلی کثیفه و بدتر از همه موش‌هاشه اما مطمئنم با تعمیر و رنگ، خوب چیزی از آب درمی‌یاد. ناگهان به یاد چیزی افتادم و گفتم: فکر نمی‌کنی خرج تعمیراتش سر به فلک می‌زنه؟

- می‌دونم. برای همین با بنگاه دار چونه زدم قارار صاحب ملک رو راضی کنه که زیر قیمت بده، نمی‌خواد غصه‌ی پولش رو بخوری، وقتی هم که تعمیر شد برای خرید وسایل با هم می‌ریم. می‌خواستم با حق ماوریتم پول اقساط

ماشینت رو یکجا بدم نهایتاً همون ماه به ماه می دم...

حالا وقتش بود. باید نان را در تنور گرم می چسباندیم گفتیم: می دونی چه قدر بهت فشار می یاد، به خدا من راضی نیستم که مسئولیتی که عرف جامعه بر عهده ی من و خانواده ی من گذاشته تو به گردن بگیری.

— چرند نگو، مطمئن باش هرچی انتخاب کنی نه نمی یارم.

با خودم گفتم نه مثل این که زبان خوش سرش نمی شود. با لحن جدی گفتم: چرند نمی گم محراب، اکبر مقداری پس انداز برای جهیزیه ام کنار گذاشته؛ امین هم گفته که وسایل صوتی و تصویری بر عهده ی منه؛ احمد هم قول داده فرش خونه مون را تماماً بر عهده بگیره از مدت ها پیش هم اکبر دنبال طرح های تازه است برای مبلمان و سرویس چوبی. علاوه بر این من هم نزدیک به دو و نیم میلیون سرمایه دارم.

نفس عمیقی کشید و گفت: نه.

— چرا نه؟

— می گم نه، نه چرا نداره.

— من هم می پرسم چرا نه.

— برای این که نمی خوام به اندازه ی سرسوزن اون ها برای زندگی من خرج

کنند.

— اون ها منتی سر تو ندارند اگه خرج می کنند برای خواهر خودشونه نه تو.

— بس کن پری و ادامه نده، اگه خیلی اصرار داری با پول خودت مخالفت

ندارم اما برادرها ت نه.

— لجاجت بسه محراب، مگه برادرهای من چه هیزم تری بهت فروختند که

تو حاضر نیستی سایه ی کمرنگی از اون ها رو ببینی، انگار دوست داری در تمام

زندگی ما ردپایی از اون ها وجود نداشته باشه.

— برعکس چون می خوام روزی بتونم کینه هام رو فراموش کنم می گم نه.

نمی خوامم هروقت سر رو پایین می اندازم نگاهم به گل قالی بیفته و یادم بیاد که

این فرش رو کسی گرفته که اون طور بد درباره ام قضاوت کرد، نمی خوام بیادم

بیفته که من در حق اون چه کردم و اون در حق من چه کرد.

— مگه تو برای احمد چه کار کردی که می‌خواهی سرش منت...
در حرفم دویید و گفت: من منتی سر هیچ‌کس ندارم اما این رو هم محض
اطلاع سرکار خانم می‌گم که من و اون دو کار متضاد کردیم، روز خواستگاری اون
از خواهرزاده‌ام برای این‌که راحت باشه در مراسم شرکت نکردم. حالا تو از
حافظه‌ات کمک بگیر و به یاد بیا که اون چی کار کرد. نه نمی‌خوام به یاد بیا که
اون به چشم من زل زد و برای خواهرش که عشق من بود نوح تعیین کرد. رفتار
اون با من مثل دلالتی بود که به دلالت دیگه می‌خواد سرش کلاه بذاره و جنس
نابش رو از اون بخره اما تو که می‌دونی من تو رو ارزون به دست نیاوردم. من تو
رو با از بین بردن دوستی چند ساله‌ام طاق زدم، اون این معامله رو با من کرد اما
من برای این‌که مبدا بهترین دوستم در معذوریت قرار نگیره در مراسم تعیین
مهریه فریبا حتی حاضر نشدم، این تنها از احمد، داداش اکبر و امین هم بماند.
— امین و اکبر دیگه چه هیزم تری بهت فروختند؟

قدمی به جلو برداشت و هردو بازویم را محکم گرفت و کمی به سوی خود
کشید از دستش عصبانی بودم اما نه به درجه‌ای که نگاه او عصبانی بود. گفت: بذار
سکوتم نشکنه، بهتره صدام در نیاد... می‌دونی، احساس می‌کنم که زندگی ما
شبیه چیه؟ شبیه قصه‌هایی که بچه بودم مادرم برای بنفشه می‌گفت، درست،
درسته همون طوره.

— درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟ واضح بگو من هم بفهمم.
— مادرم این‌طور شروع می‌کرد: یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود شهر دوری
پشت کوه قاف بود. سه تا برادر بودند با یه خواهر. خواهرشون از جنس از ما
بهتر بود از جنس پریزاد. یه روز یه دیو سیاه بدجنس می‌یاد و خواهرشون رو
می‌بره و توی زندان خودش در چاهی زندونی می‌کنه. دیو عاشق پریزاد بود،
برادرهاش کمر همت می‌بندن که توی چاه برنند و خواهرشون رو از چنگ دیو
سیاه دل نجات بدن... حالا فهمیدی چی می‌گم؟ زندگی ما شده قصه همون
پریزاده و دیو سیاه و سه برادر شیر دلش.
— آخرش چی می‌شه؟

بازویم را رها کرد و به سوی پنجره رفت. گفت: می‌خواهی چی بشه؟ مثل

همه‌ی افسانه‌ها به‌خیر و خوشی تموم می‌شه، برادرها شیشه‌ی عمر دیو سیاه رو می‌شکنند و خواهرشون رو نجات می‌دن.

جلو رفتم و لبه پنجره نشستم و سرم را بلند کرده و نگاهم را به‌چهره‌ی او دوختم. هنوز نگاهش به‌حیاط بود. دستم را بردستش گرفتم و آن را بلند کرده و برگونه‌ام گذاشتم و فشردم و آرام گفتم: چرا مادرت برای لحظه‌ای نخواست از خواست پریزاد بگه، فکر نکرد که شاید پریزاد از این زندونی که دیو براش ساخته به‌خودش می‌باله و بهش افتخار می‌کنه، هرکسی لیاقت این رو پیدا نمی‌کنه که دل دیو رو به‌دست بیاره و دیو بدزدتش.

سر را پایین انداخت و نگاهش در نگاه من گره خورد، وقتش بود که به‌ترفندی عصبانیتش را کم کنم، گفتم: مطمئنم اگه دیو سیاه قصه‌ی مادر خدایا مرزت هم مثل دیو سیاه این پری که مقابلت نشست، یه دل گرم و تپنده توی سینه داشت حتماً پریزاد هم دلبسته‌اش می‌شد مثل قصه‌ی ما. به‌جای این‌که دیو سیاه پری رو بدزده پری با پاهای خودش دنبال دیو رفته تا خوشبختی رو در کنار عشق تپنده‌ی او جستجو کنه و شاید هم بتونه اون رو خوشبخت کنه. آخه به‌دست آوردن دیو خیلی لذت بخشه اون هم دیوی این‌قدر بداخلاق و عصبانی، به‌دست آوردن دل این دیو کار حضرت خضر بود و پری...

با لبخند انگشت سبابه‌اش را برگونه‌ام کشید و گفت: از کجا این قدر مطمئنی، شاید هم برادرها ت درست فکر می‌کنند و دیوه پری اونا را دزدیده باشه.

— در اصل ماجرا فرقی نداره چه دیو دزد باشه و چه پری دزد مهم اینه که این دو همدیگه رو دارن و دل‌هاشون برای هم می‌تپه و شیدای همدیگرنند، مثلاً هر دو به‌این فکر می‌کنند که مدت هاست از وقت ناهار گذشته و اون‌ها هنوز ناهار نخورده‌اند.

با لبخند گفت: پریزاده‌ی شکموی من چی می‌خوره؟

نوری گفتم: پیتزا بدون قارچ.

خندید و گفت: ای به‌روی چشم، پاشو بریم.

خندیدم و گفتم: خدایا من این دیو سیاه رو که روحی به‌بزرگی آسمون داره چه قدر دوست دارم. پس این عید غدیر کی می‌آید؟! از همین لحظه ثانیه شماری

می‌کنم.

هنوز نتوانسته‌ام او را راضی کنم، نمی‌خواهم در این مورد چیزی به‌اکبر بگویم. بدجوری با شوق مشغول ساختن سرویس چوبی است. بالاخره محراب باید کوتاه آمدن را یاد بگیرد. هرچه زودتر بهتر، و بهتر از همه هم الان. صدای ستاره مرا از عالم خود خارج ساخت و به‌او نگرستم و گفتم: بفرما. - تو از بهاره خبر نداری؟

- نه، تو یازدهمین نفری هستی که سراغش رو از من می‌گیری این اواخر دست شما توی به کاسه بود، چرا سراغش رو از من می‌گیری. متوجه طعنه نشسته در کلامم شد و زود خداحافظی کرد و رفت. صدای همراهم برخاست آن را درآورد و روشن کردم و گفتم: بفرماید. صدای آن سوی خط گفت: سلام پری خانم، خوبید؟ - ممنون آقا فرهاد، اتفاقی برای بابا افتاده که زنگ زدید؟ - یعنی حتماً خدایی نکرده باید اتفاقی بیفته که ما سراغی از زن داییمون بگیریم، نه چیزی نیست، می‌تونم بپرسم الان کجایید؟ - روبه‌روی دانشگاه و می‌خوام برم خونه.

- می‌تونم ازتون خواهش کنم که تا نیم ساعت دیگه شما رو ببینم؟ امروز پنجشنبه بود و می‌دانستم که ساعت دو قرار است محراب برای سرکشی به تعمیرات راهی آن خانه شود، خیلی دوست داشتم آن‌جا را ببینم اما یک دفعه فرهاد از من چیزی خواسته خدا را خوش نمی‌یاد خواسته‌اش را نادیده بگیرم، گفتم: شما بفرماید کجا؟ - هر جا که شما بگید.

- پارک سرچهارراه نزدیک اداره خوبه؟ - آره پس منتظر تونم. راستی به خواهشی داشتم که چیزی به کسی نگید. با تعجب گفتم: چرا؟! - وقتی او مدید می‌فهمید.

ارتباط قطع شد. منظورش از این کار چه بود. سوار ماشین شدم و نیم ساعت

بعد روی صندلی مقابلش نشستم و گفتم: ببخشید! دیر که نکردم.

یا لبخند همیشگی اش گفت: نه، می‌تونم به آبمیوه یا بستنی مهمونتون کنم؟

بعد از این که حرفتون رو زدید بله، اما راستش اون قدر مضطربم که الان

چیزی از گلویم پایین نمی‌ره، خواهش می‌کنم بدون مقدمه اصل مطلب رو بگید.

باشه رک می‌گم، می‌خواستم برای دومین بار خانواده بهرامی اجازه بدن تا

برای خواستگاری مزاحمشون بشم.

حیرت زده گفتم: آقا فرهاد حالتون خوبه؟ درباره چی حرف می‌زنید؟

سوء تفاهم نشه منظورم اینته که شما از طرف من به عنوان زن دایی بابچه

برادرتون حرف بزنید.

متعجب تر از قبل گفتم: کی؟

در حالی که رنگ بر رو نداشت گفت: نسرین.

برخاستم و مقابلش ایستادم و گفتم: نسرین؟! درست می‌شنوم؟

سرش را که هم چنان به زیر داشت به علامت مثبت تکان داد، گفتم: چرا

نسرین؟

شانه را بالا انداخت و جوابی نداد، گفتم: چرا من؟ خودتون که دوتا خواهر

دارید؟

سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: شما هم مثل

خواهرم، گذشته از این، برای من شما قابل اعتمادتر از خواهرام هستید.

تعجب بیشتر شد، ادامه داد: راستش می‌دونید اگر به فریبا بگم شاید بتونه این

راژ رو مستقیماً به احمد نگه اما حتماً به فرزانه می‌گه و فرزانه هم به مجتبی و

وقتی مجتبی بفهمه بداند که از بی بی سی پخش شده.

باز برنیمکت نشستم و گفتم: شما مطمئنید؟ منظورم از نسرینه.

نه به هیچی مطمئن نیستم، برای همین که می‌خواستم شما باهاش حرف

بزنید.

به گمانم بد نباشه که یک بنگاه ازدواج بزنم و یا این که تغییر رشته بدم و

مشاوره ازدواج بخوانم. گفتم: آخه چی بهش بگم؟

نمی‌دونم شما که می‌دونید من در چنین مسایلی دست و پا چلفتی هستم.

نمی‌خوام این مسئله در میان فامیل بیپچه، تا زمانی که جواب قطعی از خودش نگرفتم، اگر مثبت بود که فیها اگر هم منفی بود در نظر می‌گیرم که از اول هیچی در کار نبوده و همه چیز همین‌جا مختومه می‌شه.

— پدر و مادرش که حق دارند بفهمند؟

فوری گفت: نه نه! تو رو خدا! اون وقت من روم نمی‌شه به اکبر آقا سلام هم بکنم.

باتعجب گفتم: چرا؟! آخه خجالت نداره.

— دوست ندارم فکر کنند که بی‌خبر از همه‌جا در خونسون رو به روی یه آدم چشم چرون باز می‌کردند که تا دیروز چشمش...

ترجیح داد ساکت شود. گفتم: می‌دونید چه چیز سختی از من می‌خوانین؟ تمام خانواده می‌دونن که من و نسرين رابطه خوبی با هم نداریم.

— یکی از دلایلی که از شما خواستم بهش بگید همین بوده، این‌طوری مطمئنم که سعی نمی‌کنید عقاید خودت رو بهش تحمیل کنید اما اگه از فریبا یا فرزانه می‌خواستم طور دیگه‌ای برخورد می‌کردند.

— شنیدم که محبت پس از ازدواج به وجود می‌یاد اما قبلش هم برای این که طرفین همدیگه رو قبول کنند کمی محبت احتیاجه.

نگاهی عاقل‌اندر سفيه بر من انداخت. شاید هم منظورش این بود که تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی‌بری؟ باز سر را به زیر انداخت و گفت: من نسرين خانم رو واقعاً دوست دارم.

باتعجب به او نگریستم و گفتم: مطمئنید؟

— بله این یکی رو مطمئنم، امیدوارم که خودش هم فهمیده باشه... حالا باهاش صحبت می‌کنید؟

نگاهی به نیم‌رخ او انداختم، مثل دختر بچه‌ها رنگ باخته بود، با لبخند گفتم: اگه اجازه بدید نه از طرف زن دایی بلکه به عنوان یه خواهر برای شما این کار رو می‌کنم.

با خوشحالی گفت: اگه این کار رو بکنید تا آخر عمر مدیونتونم. با لبخند گفتم: وظیفه‌مه، اما به یه شرط که دیگه زن دایی صدام نزنید.

با لبخند شیطننت آمیزی گفت: چشم زن دایی... حالا من کی مستظر پاسخ بمونم؟

- وقت می بره، خودم بهتون خبر می دم.

- تو رو خدا زودتر، من آدم صبوری نبوده و نیستم.

با لبخند گفتم: چشم، حالا حاضرم با کمال میل به بستنی دعوتم کنید.

برخاست و گفت: ای به چشم شما امر بفرمایید زن...

چشم غره ای رفتم و او خندید و ادامه داد: راستی به چیزی پری خانم، خواهش می کنم از این ماجرا فعلاً هیچ کس جز خودش مطلع نشه حتی احمد و دایی.

- خیالتون از بابت من راحت باشه.

لبخندی زد و با قدم های بلند به سوی بوفه رفت. نمی دانم چه طور به سرین بگویم... دلش هم بخواد.

یک ساعت بعد در خانه را هل دادم و داخل رفتم، هنوز کارگرها مشغول بودند اما از ماشین محراب خبری نبود. گویا تمام خانه را زیر و رو کرده بودند و با کلنگ به جان چند دیوار افتاده بودند. کسی که سمت سرکارگر را داشت جلو آمد و به خانم مهندس سلام کرد، منظورش از خانم مهندس من بودم، خانم آقای مهندس! پرسیدم: کار چه طور پیش می ره؟ او هم با لهجه ی لری شروع کرد به توضیح دادن. من که هیچ از کار ساختمانی نمی دانم وای به این که با لهجه هم گفته شود. صدای ماشین محراب که مقابل در پارک کرد به گوشم خورد و برگشتم با لبخند به او نگریستم و او هم لبخند کمرنگی زد و وارد شد و پاسخ سلام تک آن ها را که از پنجره سرک می کشیدند داد و بعد رو به من کرد و گفت: خوبی کجا بودی که همراهت آنتن نمی داد؟

- از دانشگاه به سره او مدم این جا.

به صورتم دقیق شد و خواست چیزی بگوید که منصرف شد و برگشت و سؤال مرا باز از آن سرکارگر پرسید و همان جواب ها را تحویل گرفت، به من گفت: می خوای داخل رو ببینی.

با هم بالا رفتیم اما در اثر گرد و خاک سرفه ام گرفت و زود بیرون آمدم. پشت

سرم ایستاد. گفتم: من که باور نمی‌کنم این خونه، خونه بشه.
- با عینک بدبینی نگاه نکن، اون قدرها هم بد نیست. کاری می‌کنم که از دیدنش لذت ببری. حاضری با هم بریم بیرون بستنی ای فالدوده‌ای چیزی بخوریم.

با لبخند به‌صورت جذاب و مردانه‌اش نگرستم و گفتم: نه ممنون! ترجیح می‌دم برم خونه آخه قراره امین و خانمش بیان خونمون، فردا اولین روزیه که امین به‌عنوان کادر پرواز می‌پره و یه سور کوچیک داده تو رو هم دعوت کردند. چینی در پیشانیش انداخت و تشکر کرد. می‌دانستم که فایده‌ای ندارد او سوار خر شیطان شده و به‌تاخت می‌رود و قصد پایین آمدن ندارد.

بالاخره رسیدم و ماشین را همان‌جا مقابل در پارک کردم و بالا رفتم. فرهاد در را به‌رویم باز کرد انتظار دیدنش رانداشتم لبخند آرامی برلبش نشست و خود را کنار کشید تا وارد شوم. به‌بابا سلام کردم، کمی مریض احوال بود با همان گشاده رویی همیشگی پاسخ داد، باز کتاب حافظ کنارش بود. با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: بابا پس محراب کو؟
- توی اتاقش خوابیده.

- ساعت از یازده هم گذشته الان چه موقع خوابه؟
- دیشب وقتی از سرکار برگشت یه تلفن داشت، بیرون رفت و همین یکی دو ساعت پیش خسته و کلافه برگشت.

دیشب کجا بوده؟ به‌سوی اتاقش رفتم برتخت دراز کشیده و دستش برپیشانیش بود باید مطمئن می‌شدم خواب است و بعد چیزی را که می‌خواستم از اتاقش برمی‌داشتم. چند دفعه آرام صدایش زدم وقتی پاسخ نداد آهسته و پاورچین به‌سوی میز کامپیوترش رفتم. باید آن سی‌دی را که جا گذاشته بودم برمی‌داشتم، خدا کند که در این مدت نگاهش بر آن نیفتاده باشد... نه... من که گناهی نکرده‌ام از قدیم هم گفتند طلا که پاک... بالاخره آن را بین دیگر سی‌دی‌ها یافتم. صدایش در جا می‌خکوبم کرد پرسید: این جا چی می‌خوای؟
برگشتم و سی‌دی را پشتم به‌طرزی که او نبیند پنهان کردم. دست و پایم را گم

کرده بودم گفتم: هان؟ چی؟ هیچی راستی سلام.
- علیک سلام!

دستش را بر روی صورت خواب آلودش گذاشت و به آرامی به پایین شرداد.
فرست خوبی بود، سی دی را زیر بلوزم پنهان کردم و نفس راحتی کشیدم. کنارش
نشستم و آرام دستش را بالا کشیدم و گفتم: به نظر خسته می یای! بابا می گفت
دیشب خونه نبود.
- درسته.

نگاهم به چشمان بسته اش بود. گفتم: محراب.
زیر لب گفت هوم، لحن سردش باعث شد که حرفم را فراموش کنم و آرام
گفتم: هیچی، پس تا تو استراحت می کنی من به چیزی برای تاهار درست
می کنم، چی دوست داری؟
- هیچی، اشتهاایی ندارم.

غلغله و رویش را برگرداند و رو به دیوار دراز کشید، برخاستم، نمی دانم واقعا
خسته بود یا این که... صدایم کرد. برگشتم. بر تخت نشسته بود. گفتم: می خوام
توضیحاتی... هیچی... برای تاهار بیدارم نکن اما اگه بیمارستان یا آگاهی زنگ
زدند حتماً صدام بزن.

متعجب گفتم: چی؟ بیمارستان و آگاهی.

- چیزی نیست برو.

جمله اش به دستور شبیه بود. بیرون آمدم. اما حرصم گرفته بود. متوجه نگاه
کنجکاو پدرش شدم و لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: بابا چی براتون درست
کنم؟

- ممنون پسرم درست کرده.

باتعجب گفتم: محراب؟

صدای فرهاد را از آشپزخانه شنیدم که گفت: نه پسر شاخ شمشادش فرهاد،
پری خانم می شه به لحظه بیاین ببینید چیزی که درست کردم قابل خوردن هست
یا نه؟

بجانه بود که به آشپزخانه بروم. در قابلمه را برداشتم و گفتم: این خورش که

آتش ته کشیده و کم کم داره می سوزه.
 کمی از آب جوشیده‌ی سماور به آن اضافه کردم. کنارم ایستاد و آرام گفت:
 خب چه کار کردید؟
 - انگار خیلی عجله دارید؟
 - درسته، باهاش حرف زدید؟
 - آره دیشب حرف زدم.
 با التهاب گفت: خب چی کار کرد؟
 - منتظر چه عکس‌العملی هستید؟
 - تو رو خدا این طور سؤال پیچم نکنید. می‌خواهم بفهمم وقتی درباره‌ی من
 باهاش حرف زدید قیافه‌اش چه‌طور شد.
 - آگه بگم ندیدم باور می‌کنید؟
 با تعجب گفت: یعنی چی؟
 - آخه آخر شب موقع خواب وقتی برق خاموش بود بهش گفتم. انتظار
 چنین چیزی رو نداشت. این رو از طرز نفس کشیدنش فهمیدم، کم مونده بود با
 یه چیزی بزنه توی سرم.
 - خوب چی گفت؟
 - ببینید من فقط یه پیکم، امیدوارم از جوابی که می‌دم ناراحت نشید.
 کمی رنگش را باخت و گفت: مگه چی گفت؟
 - جوابی که به بقیه خواستگارهایش تا حالا داده اون هم این‌که بره به جهنم.
 ناگهان از خنده منفجر شد. انتظار این کار را از جانب او نداشتم گفت: بهش
 بگید باشه می‌رم اما تنها نه، اون رو هم با خودم می‌برم.
 رگ غیرتم گل کرد و نگاه چپی به او انداختم خنده‌اش را خورد و گفت: بهش
 بگید، خیلی باحالی اما این جا رو کور خوندی فرهاد دست بردار نیست.
 - عین همین رو بگم؟
 - آره.

صدای محراب بود که می‌گفت: فرهاد بلد نیستی آروم بخندی؟
 هردو برگشتیم. خیلی عصبانی بود. فرهاد که انگار از جواب منفی‌ای که

شنیده خیلی خوشحال بود با لبخند گفت: ببخش دایی که از خواب بیدارت کردم.

محراب پرسید: کی اومدی؟

جواب داد: من که از همون دیشب که به بابا بزرگ زنگ زدم و شنیدم تنهاست اومدم. صبح برای خرید تون رفته بودم که شما اومدید، به آبگوشت بار گذاشتم که باهاش انگشتاتون هم...

در حرفش دوید و گفت: لازم نکرده، من گرسنه نیستم، بابا هم که آبگوشت نمی خوره غذات رو بردار برو خونه تون بخور.

با تعجب به محراب نگریستم و گفتم: محراب طوری شده؟

اگه به روز جمعه بخوام استراحت کنم اجازه دارم؟

منوجه فرهاد بودم. انتظار چنین رفتاری را نداشت اما مثل همیشه آرام و صبور و با ثبات بود. گفت: ببخشید دایی که مزاحمتون شدم. الان من می رم، خدا حافظ.

به سویی او رفت. محراب از جلوی در کنار کشید و او رد شد. فهمیدم که دارد با بابا خدا حافظی می کند. با سر به محراب اشاره کردم که او را از رفتن منصرف کند اما او بی اعتنا رویش را برگرداند. کم مانده بود که منفجر شوم. گفتم: واقعاً که...

از آشپزخانه بیرون آمدم. او در حال پوشیدن کفش بود به سویی رفت و آرام گفتم: آقا فرهاد من از طرف محراب معذرت می خوام، به گمانم خسته است، حتماً شب بدی رو گذرونده... وگرنه...

در حرفم پرید و گفتم: شما خودتون رو ناراحت نکنید من از دایی چیزی به دل نمی گیرم.

به خدا شرمندهام، نمی دونم چی بگم.

دشمنتون شرمنده؛ فقط چیزی که گفتم بهش بگید همین، خدا حافظ.

تن صدایش را بلندتر کرد و گفت: خدا حافظ بابا، خدا حافظ دایی، و بیرون رفت.

برگشتم و به محراب که بد به من می نگریست نگاه کردم و گفتم: می تونی

توضیح بدی چرا این کار رو کردی؟

— به خودم مربوطه.

و به سمت اتاقش رفت و در را محکم برهم کوبید. به آقا بزرگ که به در بسته می‌نگریست و با تأسف سر می‌جنباند نگرستم و خشمگین به سوی اتاق رفتم و وارد شدم. عصبانی گفتم: اون در رو گذاشتند که هر وقت کسی خواست وارد بشه در بزنه و تا بهش اجازه هم ندادند وارد نشه.

— نمی‌خوام از کسی که مهمونش رو از خونه بیرون می‌کنه درس اخلاق یاد بگیرم.

با پوزخند گفتم: چیه؟ ناراحتی که بیرونش کردم.

— نه خوشحالم! دارم بشکن می‌زنم، نمی‌بینی؟

داد زد: تو هم می‌تونی بوی راه بازه.

با خشم لبم را فشردم و گفتم: برات متأسفم که گهگاه این قدر رفتارها با رفتار آدمیزاد فاصله می‌گیره.

خنده‌ای عصبی سر داد و گفتم: خب چرا نمی‌ری؟

عصبانی تر از قبل گفتم: اتفاقاً می‌رم و لحظه‌ای دیگه این جا نمی‌مونم نمی‌دونم دلت از چی و از کی پره اما برات متأسفم که یاد نگرفتی مسخنی و خستگی و عصبانیت رو روی دیگران خالی نکنی.

به سوی در رفتم که فوری برخاست و بازویم را گرفت و با خشونت رویم را برگرداند و چانه‌ام را محکم در بین انگشتان نیرومندش گرفت و گفتم: امیدوارم اشتباه کرده باشم وگرنه فقط خدا می‌تونه به دادت برسه.

برای لحظه‌ای با تمام وجود از او ترسیدم و او را قوی و خود را ضعیف یافتم. مثل بچه گنجشکی بودم که او می‌توانست با یک حرکت سریع سرم را از تن جدا کند، اما نباید خود را می‌باختم و او متوجه ترسم نشود. سرم را عقب کشیدم و در را باز کردم و از عمد در را به بازویش کوبیدم و بیرون آمدم. لعنت بر این رفتار گندت محراب.

کلید را در قفل چرخاندم و خطاب به نسرین گفتم: برو تو.

اول او وارد شد و نگاهی به اطراف انداخت و زیر لب سوتی زد و گفت: آقای سرفراز چه قدر خوش سلیقه است، بهش نمی‌یاد. زودتر از او از پله‌هایی که تازه تعمیر شده بود بالا رفتم و گفتم: به انتخاب من مگه شک هم داشتی.

— اتفاقاً با وجود انتخاب تو به سلیقه‌اش شک کرده بودم.

کلید برق را زدم و لبخندی رضایت بخش بر لب خودم نیز نشست. باور نمی‌کردم این قدر زود همه چیز تمام شود. فقط مانده رنگ دیوارها و نرده‌ها که آن هم بعد از خشک شدن گچ و دیوارها انجام می‌گیرد. واقعاً محشر شده بود تغییر صد و هشتاد درجه‌ای کرده بود آن پرنده دانی کجا و این خانه کجا! نسرین گفت: لوستر وسط پذیراییت با من، کادوری عروسیت.

— ممنون، فکر کن توی باغچه حیاط گل و گیاه بکاری؛ گلخونه‌ی این جا هم تا بالا سبز بشه چی می‌شه!

سرکی در آشپزخانه کشید و گفت: چرا این نکردید؟

— خودم خواستم. اینجوری آدم احساس امنیت می‌کنه... فکر کنم چند روز دیگه کابینت‌هاش هم حاضر بشه.

در حیاط خلوت را باز کرد و گفت: حرف نداره ایشا... به پای هم پیر بشید. گوشه‌ی لبم را گزیدم و گفتم: دیشب خواب بدی دیدم، خواب دیدم سقف این خونه ریخته.

با خنده گفت: کاه مال خودت نیست کاه دون که مال خودته عزیزم کمتر می‌خوردی خواب آشفته نمی‌دیدي.

— شوخی نمی‌کنم.

— من هم شوخی نمی‌کنم در اثر زیاد خوردنه.

— بریم خونه، زن داداش نگران می‌شه.

در خانه را قفل کرده و هردو بیرون آمدیم. سوار ماشین شدیم، پرسیدم: راستی نسرین فکرهاات رو کردی؟

— درباره‌ی چی؟

— درباره‌ی کی نه چی، خب منظورم فرهاده.

گوشه‌ی لبش را با خشم جوید و گفت: نه.
 - آخه چرا؟ یعنی حتی نمی‌خوای درباره‌اش فکر کنی؟
 - درسته!

- دیوانه نشو تو نمی‌دونی این پسر چه قدر آقا و مهربونه، دلی به بزرگی
 آسمون داره، در این مدت هیچ وقت ندیدم که ابر کدورت توی دلش بشینه،
 سرزننده و شادابه، هر جا می‌ره با خودش سرخوشی می‌بره، یادته بعد از مرگ
 سهیل، امین چه حالی داشت و پس از آشنا شدن با اون چه قدر زود روحیه‌اش
 تغییر کرد.

- منظورت اینه که لوده است؟ من از لودگی خوشم نمی‌یاد.
 - چرند نگو، لودگی با سرزندگی فرق می‌کنه فرهاد سرزننده است. مطمئنم نه
 خودش پیر می‌شه و نه همسر آینده‌اش. تو نمی‌دونی که چه طور تمام بچه‌های
 اداره دوستش دارند. دلسوز و باگذشته.
 فوری برگشت و درون چشمانم زل زد و گفت: با این همه خصوصیات عالی
 پس چرا وقتی او مدد خواستگاری خودت جواب منفی دادی؟
 لبخندی بر لبم نشست و گفتم: مطمئن باش اگه دلم جای دیگه‌ای نبود با
 کمال میل جواب مثبت می‌دادم.
 - اما من با تو فرق می‌کنم، من جواب منفی می‌دم.
 - آخه دلیلت چیه؟ بدون دلیل که نمی‌شه جواب نه داد، نکنه تو هم مثل من
 دلت جای دیگه‌ای گیره؟
 جواب داد: نه، تازه همچنین بی دلیل هم نیست.
 - پس دلیلت چیه؟
 - به خودم مربوطه.

شانه را بالا انداختم و گفتم: خود دانی، من فقط نظرم را دادم اما نمی‌دونم چرا
 احساس می‌کنم که اون واقعاً قصد کوتاه او مدن نداره.
 نفس عمیقی کشید و برای این که موضوع را عوض کند گفت: راستی چرا این
 چند روزه رابطه‌ی تو و آقای سرفراز سرده، نه تو خونه‌ی اونا می‌ری و نه اون
 زنگ می‌زنه؟

با لبخند گفتم: برعکس همین امروز تلفنی حرف زدیم.
با شک به من نگریست و گفت: جدی؟
- دروغ که ندارم بگم.

شانه را از سر ناباوری بالا انداخت. دروغ نگفته بودم امروز صبح زنگ زده و خواست که مرا ببیند اما من تلفن را قطع کردم چون لحنش نه دوستانه بلکه بیشتر طلبکارانه و تهدیدآمیز بود. نمی دانم چرا باز فیوز پرانده. بدجوری آب و روغن قاطی کرده است. حتماً با مشکلی دست به یقه است و مثل همیشه می خواهد به تنهایی آن را حل کند و وقتی نمی تواند عصبانیتش را به اطرافیانش معطوف می کند. نور خورشید چشمم را می آزد؛ سایبان را پایین کشیدم و نگاهم به عکس او که بر آفتابگیر چسبانده بودم افتاد. چند مدت پیش با هم این عکس را گرفته بودیم اما چند عکس تکی هم در بین عکس ها بود و این یکی از زیباترین عکس هایش و شاید از معدود عکس هایی که لبخندش را نشان می داد چرا که قبل از گرفتن عکس برایش از شرطی که با زری و کتایون سر لبخند او بسته بودیم به او گفته بودم و این لبخند هم به خاطر همان خاطره بود. پشت چراغ فرمز ایستادم و به یاد آن روز افتادم و لبخند کمرنگی بر لبم نشست. گویی همان ظهر خلوت پاییزی در پارک لویزان است و من هستم و او و خدا و آن کلاغ های روی درخت. گویی فقط لب های تبار و نفس های داغ اوست و صورت و گردن من. چه قدر دلم برایت تنگ شده محراب، تو که این قدر سنگدل نبودی! صدای نرین مرا به خود آورد و گفت: های کجایی؟

نازه متوجه بوق ماشین های پشت سرمان شدم، نرین آفتابگیر را بالا کشید و گفت: نه، انگار تا وقتی این عکس جلوی چشما ته ما امنیت جانی نداریم. لبخندی بر او زدم و هیچ نگفتم.

شب هر چه منتظر ماندم زنگ نزد. به بهانه این که حال بابا را بپرسم به خانه شان زنگ زدم خود بابا گوشی را برداشت و پس از کمی احوال پرسی حال او را پرسیدم گفتم: خبر ندارد، چند روزی می شود که معلوم نیست کی می رود و کی می آید.

صبح روز بعد کلاس داشتم. کلاس هم تا بعد از ظهر طول می کشید. همیشه

در محوطه دانشگاه به دنبال بهاره می‌گردم اما نیست. بر تابلوی اعلانات هم
 هر روز تهدید جدی تری برایش می‌زنند و چیزی نمانده که حکم اخراجش صادر
 شود. از کتابون سراغش را می‌گیرم خبر ندارد، می‌گوید نزدیک به دو ماه است که
 بهاره به خانه نیامده است. می‌توهم کمی بیشتر که بگذرد خشمم فروکش کند و
 کلامی را که لایقش است نگویم و یا حتی او را که سزاوار بخشش نیست ببخشم.
 از دانشگاه به سوی خانه راه افتادم. فکرم بدجوری آشفته است. احمد می‌گوید
 محراب چند مدتی می‌شود که به اداره هم نامتظم می‌رود اما دلیلش را از من
 نمی‌پرسد. می‌داند که خود من برای فهمیدن دلیل تغییر رفتار محراب مشتاق‌تر
 از او هستم. او دوباره به دور خود دیواری آهنین کشیده که هیچ راهی برای رخنه
 کردن در آن نیست. زمانی شک می‌کنم که واقعاً محراب گاهی از اوقات مهربان
 هم بوده یا من تصور می‌کردم. به داخل کوچه پیچیدم و متوجه ماشین او سر
 کوچه بن‌بست شدم. متعجب در کوچه بن‌بست پارک کردم و بیرون آمدم و به او
 که به ماشینش تکیه زده و به من می‌نگریست نگاه کردم. بدون هیچ حرفی در
 صندلی جلو را باز کرد. از نگاهش چیزی پیدا نبود. خدا کند امروز از دنده چپ
 برنخاسته باشد وگرنه حسابم با کرام الکاتبین است. سکوت تا کی ادامه خواهد
 داشت. می‌خواستم جو حاکم را برهم بزنم اما نمی‌دانستم چه بگویم. بالاخره
 حرفی پیدا کردم و گفتم: حال اون دوست کوچولوت زهرا چه‌طوره؟
 پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت: خوبه.

لحن سردش گویای خیلی چیزها بود. باز راه افتاد. عصبانی شدم، همان
 چیزی که او می‌خواست. برگشتم و به او نگریستم و گفتم: محراب می‌تونم
 بیرسم چه مرگه که این‌طور بداخلاق شدی؟ تو داری با اعصاب خودت و من
 چی کار می‌کنی؟ مثل این که یادت رفته من همسرتم، باید بدونم که...
 ناگهان ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشاند و پا بر ترمز فشرد و ماشین با صدای
 گوشخراشی ایستاد. برگشت و با پوزخندی گفت: دارم حرف‌های جالب
 می‌شنوم، خب ادامه بده.

گفتم: محراب این تویی؟! خودتی که این قدر خشک و خشن شدی.
 - چرا ادامه ندادی؟ من یادم رفته که تو همسرم هستی...

خنده‌ی بلندی سر داد. واقعاً ترسیدم و به‌در ماشین تکیه دادم ادامه داد: مگه تو همسر هم داری؟
- محراب کم‌کم داری منو می‌ترسونی.

رنگ پریده‌ام گواه حرفم بود. باز پوزخندی زد. هیچگاه نمی‌دانستم پوزخندهایش مثل کارد در دل آدم می‌نشیند حال می‌فهمم احمد از دست او و پوزخندهایش چه کشیده گفت: ترس... تو از من می‌ترسی؟ داری بهم امیدواری می‌دی... کاش این‌طور بود و تو کمی از من می‌ترسیدی، اون وقت حداقل من کمی مطمئن بودم که...

در حرفش پریدم و گفتم: اصلاً مگه تو کی هستی که من ازت بترسم؟ من توی عمرم فقط از خدا می‌ترسم و بس.
راه افتاد. زیر لب گفت: از خدا هم نمی‌ترسی.

باز سکوت کرد. به‌سرعت می‌راند. نگاهم به‌نیم‌رخش بود آرام گفتم: چرا این‌طوری شدی محراب؟ من این محراب رو دوست ندارم و فکر این‌که نزدیک به دو ماه دیگه با چنین آدمی می‌خوام زیر یک سقف برم من رو می‌ترسونه. چرا بلد نیستی عصبانیت رو کنترل کنی؟ چرا نمی‌گی ناراحتیت از چیه؟ چرا منو شریک ناراحتیت نمی‌کنی؟ تو که این‌طور نبودی محراب... محراب...

برگشت و نیم‌نگاهی به‌صورت‌م انداخت و پشت چراغ قرمز ایستاد. به‌رو به‌رو خیره شد. آرام دستم را بروی دستش گذاشتم. گویی برق از تنش رد شد، فوری برگشت و نیم‌نگاهی به‌صورت‌م انداخت و دستش را سریع پس کشید. بغض در گلویم نشست اما نه، حق گریستن نداشتم، راه افتاد. او به‌چه‌گناهی مرا توبیخ می‌کرد مگر من چه بدی کرده بودم جز این‌که می‌خواستم مرا هم در مشکلش سهیم کند و نه ناراحتیش را بر سر من خالی کند. شیشه را پایین دادم، بغض به‌گلویم فشار می‌آورد، نمی‌دانم چرا صورت سرزنش‌آمیز احمد در مقابلم نقش بسته بود، او راست می‌گفت. من بودم که احساس می‌کردم همه‌ی آن‌ها دشمن محراب هستند. آخر چرا باید به‌او دل ببندم؟ او بی‌کی که بویی از محبت نبرده. چه‌قدر ساده بودم که فکر می‌کردم می‌توانم لحظات او را با خود عجین کنم. او نمی‌خواهد کسی وارد حریم زندگی‌اش شود حتی منی که همسرش بودم. همین

که به او نزدیک می‌شوم مرا پس می‌زنند... صدایش مرا از عالم خود بیرون کشید. باز هم این بغض نشکن چه قدر دوست دارم به بار شکستش رو ببینم. صورتم را با دو دست گرفت و با التهاب گفت: دوستت دارم پری، به خدای احد و واحد دوستت دارم تو هم بگو که فقط مال منی، من تو رو برای خودم می‌خوام، تو رو از زمانی می‌خوام که اون‌طور با لحن بد و بی ادبانه و چشم‌های به خون نشسته به‌جونم آتیش انداختی، بیا همه چیز رو فراموش کنیم من هم سعی می‌کنم این تردید رو که به‌جونم افتاده دور بریزم چون هنوز دوستت دارم. نمی‌خوام چیزهایی که شنیدم و شاید دیدم باور کنم. اینا همه‌اش به مشت خیالبافی از ذهن ناسالم اونه من که بچه نیستم، از اول که تو رو خواستم کور که نبودم، تو هنوز هم پری منی، کسی که بدون اون بهشت رو هم نمی‌خوام اگه این مدت باهات بدکردم منو ببخش، خدا می‌دونه که چه قدر دلم برای این که به بار دیگه تو رو از نزدیک حس کنم تنگ شده.

سرم را آرام به سینه‌اش گذاشتم. نور مستقیم ماشینی از مقابل آمد، سرم را از روی سینه‌اش برداشتم اما هنوز دستم در دست بزرگ و مردانه‌اش بود. گفتم: محراب حالا می‌گی چی شده یا نه؟
با لبخند گفت: بگذریم، حاضری با هم بریم خونه‌ی ما و بابا رو برداریم و به سور سه نفره بدیم.
با لبخند گفتم: هرچی تو بگی...

باخوشحالی صورت پروین را غرق بوسه کردم. این خبر بالاخره گرد غمی را که مدت‌ها برچهره‌ی افراد خانواده نشانده بود پاک کرد. سور مفصلی آن شب برگزار شد. کم مانده بود که بین رعنا و خانم اقبال برای پرستاری از او دعوا بالا بگیرد چرا که پزشک معالجتش خواسته که چند ماه اول را در استراحت مطلق طی کند. بالاخره رعنا به علت این که جو خانه‌ی آن‌ها از خانه ما آرام‌تر است شکست را پذیرفت. حسین روی پا بند نبود. امین هم دمی از سر به سر گذاشتن او دست برنمی‌داشت. وقتی حسین در حاضر جوابی کم نیاورد نسرین هم به کمک امین رفت و باز هم حسین یک تنه همه را حریف بود. من کنار شیوا نشسته و با لبخند

به آن‌ها می‌نگریستم. کاش زمانی هم می‌رسید که این جمع به محراب هم به چشم یک تن از اعضای خانواده بنگرند. درست مثل حسین. اما هرچه بیشتر پیش می‌روم احساس می‌کنم که چه قدر این آرزو محال است. حداقل تا زمانی که خود محراب هیچ کوششی نمی‌کند بلکه در مقابل آن‌ها جبهه هم می‌گیرد بیشتر به سراب نزدیک است و این چیزی نبود که من می‌خواستم.

متوجه کسی شدم که کنارم نشست رویم را برگرداندم و لبخندی بر لبم نشست، پرسید: چرا این قدر در خودت فرو رفتی؟
- خوب نیست این قدر توی نخ من باشی.

گیسو به سمتش آمد و او دخترش را در آغوش کشید و روی پایش گذاشت و گفت: خبر داری که قراره محراب ترفیع بگیره.

با تعجب به او نگریستم، گفت: البته هنوز خودش هم خبر نداره، آخه امروز که جلسه هیئت ریسه بود اون حضور نداشت. یادته که همون موقع‌هایی که اداره بودی زمزمه‌های بازنشستگی آقای جمشیدی می‌اومد؟ قراره تا نزدیک عید حکم بازنشستگیش بیاد. انصافا هم بهترین گزینه برای جانشینی آقای جمشیدی محرابه.

با تعجب گفتم: یعنی هیئت ریسه با وجود اون همه افراد با تجربه و من می‌خواهند محراب رو انتخاب کنند؟!

با لبخند به من نگریست و گفت: مثل این که یادت رفته که همین هیئت ریسه چند سال پیش با وجود مخالفت‌های زیادی که از رده‌های بالاتر بود روی حرفشون برای سمت معاونت اون پافشاری کردند. از حق هم نگذریم اگر اون خوب از پس کارش بر نمی‌اومد من هنوز همون کارمند معمولی بودم؛ درایت اون باعث شد که هیئت ریسه به یک جوون دیگه اعتماد کند.

با لبخند رضایت بخشی به او نگریستم. در حالی که نگاهش پیش‌سرین و امین بود گفت: راستی چرا تازگی‌ها این قدر مرخصی می‌گیری، اون‌سی که سال به سال از یک‌روز مرخصیش هم استفاده نمی‌کرد حالا طوری شده که اگه نگم فردوز اما به روز در میون یکی دو ساعت مرخصی می‌گیری.
با تعجب گفتم: جدی! پس چرا چیزی به من نمی‌گی؟

— شاید مشغله فکری داره و نمی‌خواد تو رو وارد مشکلاتش کنه والا... حسین صدایش زد و همین باعث شد که جمله‌اش ناتمام بماند. منظورش را نفهمیدم که کنایه می‌زد یا این که جدی می‌گفت. گیسو را روی فرش گذاشت و به‌سوی حسین رفت. گیسو هم به‌سوی عمویش رفت. گیسو به‌شیراز بیشتر از من انس دارد. این دو جاری خیلی خوب با هم تا می‌کنند. احساس می‌کنم از وقتی به‌محراب جواب مثبت داده‌ام از همه دور شده‌ام و برعکس همه به‌هم نزدیک شده‌اند. گاهی دلم برای آن پری سابق تنگ می‌شود، در این روزها احساس می‌کنم هم از خانواده‌ام دور شده‌ام و هم از محراب. هیچ‌کس را ندارم جز آن که بالای سرماست و آن‌که در آئینه در مقابل خود می‌بینم. در آئینه دختری خسته و کسل می‌بینم. برای خود بهانه تراشی کرده و می‌گویم دلش امتحانات ترم آخر است اما به‌خدا اصلاً دروغ‌گوی خوبی نیستم، حداقل بلد نیستم به‌خود دروغ بگویم.

کسی جلوی چشمم بشکن زد و از جا پریدم. نادر بود. سیبی را که در دست داشت به‌سویم گرفت. با لبخند سیب را از او گرفتم. نمی‌دانم چرا یک دفعه دلم خواست که جای او باشم، پسری نوجوان با شر و شور با یک روحیه‌ی لطیف که پشت موهای نرمی که تازه روی صورتش سبز شده پنهان کرده. تمام فکر و ذکرش یک زمین مستطیل و تور و توپ و انگشتان زخمی و چسبکاری شده‌اش است. پس از شام همین که اکبر و حسین برای کاری از خانه خارج شدند نسرین آهنگی شاد گذاشت و سور شام به‌رقص کشیده شد. پریسا و ندا با اصرار از نادر خواستند که همره با هم برقصدند، شب خوبی بود اما بی‌حضور او گویی ناقص بودم و چیزی کم داشتم.

فردای آن روز کلاس نداشتم و دوست داشتم تا لنگ ظهر بخوابم اما نشد. ساعت نه کجا و لنگ ظهر کجا! ساعت نه با داد نسرین که از طبقه پایین برمی‌خاست خوابم پرید می‌گفت: غلط کردند، من چهار سال با این بیچه نه هم‌دانشگاهی بودم یک دفعه دلم نگرفت بهش نگاه کنم حالا بیاد خواستگاریم. خدایا آخر تو را به‌چه کسی قسم بدهم که رویم را زمین نیندازی؟ چرا مهر یکی را در دل این دختر نمی‌اندازی که برود رد کارش و هر دفعه که اسم

خواستگار می‌آید این همه داد و هوار راه نیندازد؟ نمی‌دانم منتظر چه کسی است آخر مگر بین جمعیت شش میلیاردی کره زمین که نصفش مرد هستند ابلهی پیدا نمی‌شود که بیاید توی ملاج این دختر بزند و او را پای سفره‌ی عقد بنشاند. رعنا هم شروع به غر زدن کرد. آه از دست این مادرهای دختردار که با به فکر جهازند و یا شوهر دادن دختر! هرچه لحاف را به خود پیچیدم تشد. صدای پریسا و ندا هم به صداهای دیگر اضافه شد. تمام حیاط را روی سرشان گذاشته بودند. برخاستم و پایین رفتم. هم‌زمان نسرین در حالی که قدم‌های سنگینش را برپله‌ها می‌کوبید بالا رفت. بیچاره پله‌ها! رعنا با دیدنم گفت: چه عجب خانم خواب آلود.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: دست رو دلم نذار که خونه.

صورت‌م را در سینک ظرفشویی شستم. داد رعنا از این کارم برخاست که «دختر چند وقت دیگه می‌خواد به خانواده رو اداره کنه هنوز نمی‌دونه کجا دست و روش رو بشوره» به خاطر این که عصبانیتش کامل شود صورت‌م را با پیراهنم خشک کردم. حسابی کفرش درآمد و لبخند بولب من نشست. تلافی از خواب برخاستم را سر او درآورده بودم؛ تا او باشد که بداند وقتی پری خواب است نباید بحث خواستگارهای نسرین را پیش بکشد. نسرین بیچاره که گناهی ندارد فقط به کلمه‌ی خواستگار آلرژی دارد.

تصمیم گرفتم امروز که بیکارم سری به بابا بزنم. ساعت یازده بود که به آنجا رفتم. از معدود دفعاتی بود که آقابزرگ تنها بود و از فرزانه یا حداقل آقای دارینوش و فریبا خبری نبود. با لبخند گفتم: سلام بابا! مزاحم نمی‌خوای؟

— خوش اومدی دخترم تو همیشه مزاحمی.

نه گویا فرزانه این جا بوده؛ چون غذا برای آقابزرگ روی اجاق بود و خانه هم حسابی شلوغ بود که احتمالاً از شیطننت بچه‌های اوست. تمام لباس‌های کثیف را در ماشین لباسشویی انداختم و به بابا هم کمک کردم که لباس‌هایش را عوض کند. بابا اصرار داشت که برای من غذا سفارش بدهد که قبول نکردم و قرار شد که غذای بی‌مزه و بی‌نمک او را با هم بخوریم. داروهایش را دادم و برای شام فوراً مسبزی بار گذاشتم. آقابزرگ به خواب رفت. کپسول اکسیژن را کنارش

گذاشتم، تازگی‌ها در خواب نفس تنگ می‌شد. وارد اتاق محراب شدم و با تعجب به اطراف نگرستم، شلوغ بود. سابقه نداشت اتاق محراب این‌طور باشد. پتو و بالش روی زمین افتاده بود و چند لباس گوشه اتاق ریخته بود؛ روی میز کامپیوترش هم حسابی شلوغ بود. تختش هم نامرتب، روی فرش هم پراز خرده کاغذ باطله و آشغال. هوای اتاق خفه و گرفته بود. مشغول جمع کردن شدم نیم ساعت بعد نفس راحتی کشیدم. میز کامپیوترش را هم مرتب کردم، نگاهم به کاغذ باطله‌ها افتاد بروی یکی از کاغذها خط زیبایش را دیدم که چند سطر شعر نوشته بود، معلوم بود که از سری حوصلگی نوشته است چرا که کج و معوج بود و نوشته بود:

معرفت نیست در این قوم خدایا سببی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاشا... که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایره‌ی چرخ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بوسه‌ای بر خطش زدم و برگه را در جیب شلوارم گذاشتم. هر چند او بگوید معرفت نیست... اما من می‌گویم:
گر بود عمر به میخانه رسم یار دگر
به جز از خدمت رندان نکم کار دگر

خسته شده بودم ساعت دو و نیم بود و تا آمدنش فرصت بود که چرتی بزنم. روی تخت نشستم. اکبر دیشب گفت که کابینت‌های آشپزخانه را تمام کرده است. نمی‌دانم اگر پیغام او را به محراب برسانم چه عکس‌العملی نشان می‌دهد؟ نکنند... بینی‌ام را بالا کشیدم، باز بو کشیدم، با تعجب برخاستم و متکا را بو کشیدم، اشتباه نمی‌کردم؟ بو از متکا بود. بوی الکل! وقتی وارد اتاق شدم بوی سیگار اتاق را برداشته بود اما خود را در آن لحظه به نفهمی زدم. اما الکل! نه! یعنی چی؟!

بوی الکل و سیگار چه معنایی داشت؟! گوشه‌ی لبم را گزیدم... نه پری احمق نشو محراب که بچه نیست... اما این دم خروس را چه کنم؟ این شواهد محکم را؟ متکا و حشتناک بو می‌داد. خم شدم و زیر تخت به جستجو پرداختم. گوشه‌ی دیوار ته سیگار را دیدم. این‌ها چه معنی داشتند بوی الکل!... ته سیگار!... این غیبت‌ها و بی‌خبر رفتن و آمدن‌های محراب... بدتر از همه تغییر اخلاقش... نه خدایا محراب فهمیده‌تر از این حرف‌هاست! مثل مرغ سرکنده دور خود می‌چرخیدم... اما نه اشتباه می‌کنم. متکا و پتو را به تراس بردم و روی نرده‌ها گذاشتم و متکا و پتوی دیگری برداشته و گوشه‌ی هال دراز کشیدم، می‌خواستم بی‌خیال بخوابم، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده... اشتباه می‌کنم، من به محراب اعتماد دارم حتی بیشتر از چشم‌هایم. حتماً دلیل موجه‌ای دارد. به خواب رفتم، در خواب دیدم که در باغ سبزی بودم و اطرافم پوشیده از لاله‌ی خودرو بود اما ناگهان تگرگی بارید و صدای زوزه‌ی گرگی را در دو قدمی خود شنیدم. من می‌دویدم و او می‌دوید. می‌دانستم خواب می‌بینم اما توانایی بیدار شدن هم نداشتم، پاهایم سنگین و صدای نفس کشیدن گرگ لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. جیغ کشیدم و از خواب پریدم. دستانم می‌لرزید و تمام جانم از عرق خیس بود. در حمام باز شد و محراب بیرون آمد و گفت: طوری شده پری؟ خواب بد دیدی؟

لبوانی آب به‌دستم داد، صدای آقابزرگ را از حمام شنیدم که می‌گفت: چی شده محراب؟

کنار در حمام ایستاد و گفت: چیزی نیست بابا الان می‌یام. مقابلم نشست و گفت: چرا می‌لرزی، نمی‌خواهی بگی چه خوابی دیدی؟ سرم را به علامت منفی تکان دادم، برخاست و گفت: من برم بابا رو حمام کنم، اگر صدای سوت کتری بلند شد کاری بهش نداشته باش خودم می‌یام چایی رو دم می‌کنم.

پانزده دقیقه بعد یک استکان چای جلوی پدرش گذاشت و آقابزرگ تشکر کرد. محراب رو به من کرد و گفت: راستی پری تو که خواب بودی همراهت خودش رو خفه کرد از بس زنگ زد.

به اتاق رفتم و همراه را برداشتم. حق داشت شماره قوه‌ها بیشتر از پنج بار با عنوان تماس بی پاسخ نقش بسته بود. بر لبه تخت رو به پنجره نشستم و شماره‌ای او را گرفتم. خودش پاسخ داد و پرسیدم که کاری با من داشته؟ گفت: پری خانم! قریباً راست می‌گه که دیشب زن داداش گفته نسرین خواستگار داره؟

- درسته، حالا مگه چی شده؟

- من باید ببینمش.

- کی رو؟ خودش رو یا...

در حرفم دوید و گفت: چه کار دارم به خواستگارش، منظورم خودشه. - نمی‌شه، اون بفهمه سایه شما رو یا تیر می‌زنه، به گمانم درست از اخلاقش اطلاع ندارید؟

- برعکس خوب می‌شناسمش.

- اون نمی‌یاد.

- خواهش می‌کنم.

- اصرار نکنید، مگه نمی‌خوان این فعلاً کسی نفهمه، آبروریزی می‌شه یا اون وقت همه می‌فهمند.

- شما راکه می‌تونم ببینم.

- البته که من رو می‌تونید ببینید اما چرا می‌خوان...

- خواهش می‌کنم، پای تلفن نمی‌شه حرف زد.

- من هنوز دلیل این همه اصرار شما رو نمی‌دونم. آخرش کاری می‌کنید که همه بفهمند. گفته باشم اون وقت من هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کنم.

- خب یک دفعه بگید نمی‌خوام کمکت کنم خیال من رو راحت کنید.

- نه برعکس، من هرکاری از دستم بریاد برای شما می‌کنم.

- پس کی می‌تونم شما رو ببینم؟ امشب خویه.

فوری گفتم: نه، من الان خونه محراب اینام، شما که داییتون رو بهتر می‌شناسید فقط کافیه به چیزی شک کنه تا مو رو از ماست نکشه دست بردار نیست.

- فردا چه طور؟

- فردا خوبه، ساعت پنج، سر چهارراه بعد از اداره.

- باشه فعلاً خدا حافظ.

دکمه را زدم و زیر لب گفتم: پسرهای دیوانه من می گم توه اون می گه بدوشن. نگاهم به جای خالی متکا افتاد، نمی دانستم چه طور سر حرف را باز کنم که صدای سرفه آرام محراب را از پشت سر شنیدم، برگشتم کنار در ایستاده بود و با این سرفه هم می خواست حضورش را اعلام کند، لبخندی بر لبم نشست، جلو آمد و بر صندلی میز کامپیوتر نشست و گفت: از خونه زنگ می زدند؟

- نه یکی از آشنایان بود... راستی محراب.

نگاهش سرد و غیر قابل نفوذ بود. گفت: بفرما.

- به چیزی ببرسم قسم بخور به جان پری که راست می گی.

- بگو.

- چرا امروز اناقت به بویی می داد؟

باتعجب گفت: چه بویی؟

- سیگار و الکل.

پوزخندی زد و گفت: یعنی برات مهمه که من چه غلطی می کنم؟

باتعجب و با چشمانی ترسان گفتم: تو! یعنی تو؟! باور نمی کنم.

- گیریم من هم الکلی باشم و هم معتاد.

- اصلاً شوخی خوبی نبود؛ من باور نمی کنم. به جون بابا بگو این بو برای چه؟

برخاست و گفت: نه من مثل خیلی ها ضعیف النفس نیستم، دیشب مهمون داشتم.

باتعجب گفتم: مهمون..؟!

- به دوست.

- تا جایی که من یادم می یاد و می دونم تو دوست الکلی نداشتی.

- الان دارم.

لبخندی بر لبش نشست و گفت: راستی فردا پنجشنبه است اگه بخوای فردا ساعت سه با هم برین بیرون.

مدت‌ها بود که با هم جایی نرفته بودیم؛ شاید نزدیک به یک ماهی می‌شد اما به یاد فرهاد افتادم و گفتم: کاش به روز دیگره رو می‌گفتی فردا کار دارم. ابرویش درهم کشیده شد و با لحن سردی گفت: عیبی نداره بیا چاییت سرد شد.

به‌سوی در رفت. فوری گفتم: محراب! ایستاد اما برنگشت. نمی‌دانستم چه‌طور بگویم اما بالاخره دل به دریا زدم و گفتم: داداش اکبر برای آشپزخونه خونه‌مون کابینت ساخته.

— خب...!

— فقط خب...؟

— خب دستش درد نکنه.

نور امیدی در دلم تابید و گفتم: جمعه به نفر رو برای نصب می‌فرسته.

— دستش درد نکنه و بیرون رفت.

کم مانده بود از خوشحالی جیغ بزنم، پس آن‌همه دلشوره بیهوده بود.

پروین کنارم نشست. پشتم به‌او بود. پلکی زدم و اشکی را که مدت‌ها در چشم جمع کرده بودم برمتکا چکید. موهایم را از روی پیشانی کنار زد و گفت: پری آبجی خوبم چرا به‌خودت نمی‌رسی که این‌طور دچار ضعف می‌شی؟ می‌دونی وقتی رعنا به‌خونه اومده و تو رو اون‌طور دیده که از هوش رفته بودی کم مونده بود اون هم پس بیفته، ما همه فکر می‌کردیم احتمالا سوسن خانم رو دیدی، مدت‌ها بود که این‌طور نشده بودی دکتر می‌گفت که دچار فشار روحی شدیدی شدی و ضعف کردی، نسرین می‌گه به‌خاطر درس‌هاته که بهت فشار می‌یاره، جون آبجی مواظب خودت باش.

برگشتم و لبخند تلخی بر لبم نشست اشکم را با دست پاک کرد. صورت مهتابیش لحظه‌ای مرا به‌یاد مادر انداخت. برخاستم و خود را در آغوش او انداختم و او هم مرا به‌خود فشرد. داشتم خفه می‌شدم چه می‌کردم؟ دردم را به‌ی می‌گفتم... نه... نمی‌توانستم اگر هم می‌توانستم نمی‌دانستم چه بگویم، آخر چه‌طور بگویم که... در باز شد، برگشتم، احمد بود یا همان نگاه مضطرب آشنا.

ابتدا به من نگر نیست و بعد رو به پروین کرد و گفت: چه طوره؟

— از دیشب که خیلی بهتره، از زمانی که به خونه برگشته تا زمانی که رعنا اومده و اون طور دیدتش سه ساعت توی بیهوشی بوده.

احمد رو به من کرد و گفت: چرا این طور شدی؟

— نمی دونم.

پروین گفت: به خاطر فشار درس ها و بدتر از همه خورد و خوراک نامرتبه.

این چند روز هم که هوا آلوده است؛ دانشگاهش هم وسط شهره. اینا همه دست

به دست هم دادند این طور بنیه اش ضعیف شده باید تقویت بشه.

نسرین به در کوبید و به احمد نگر نیست و آرام گفت: عمو، آقای سرفراز

اومده...

احمد بیرون رفت. نمی خواستم پروین متوجه لرزش دستم شود. آن را پنهان

کردم اما او متعجب گفت: چرا رنگت پرید پری! با تو...

هنوز حرفش تمام نشده بود که ضربه ای به در خورد می دانستم خودش است.

پروین گفت بفرماید. کاری که من قادر به انجامش نبودم. اول به سلام پروین

پاسخ داد و بعد با سر به من سلام کرد، پروین برخاست و به بهانه آوردن سوپ،

ما را تنها گذاشت. محراب که همان جا کنار در ایستاده بود در را بست و به دیوار

تکیه داد. رویم را برگرداندم که او را نبینم. حضورش جو اتاق را هم سنگین کرده

و گویا جسمی به سنگینی کوه برقسه سینه ام نشسته و حنجره ام را در چنگ

بغض اسیر کرده بود. نه حرف می زد و نه نگاه از رویم برمی داشت و نه می رفت.

گفتم: چرا اومدی؟

— از فریبا شنیدم که حال همسرم بد شده اومدم بهش سر بزنم.

در کلامش سردی و طعنه خاصی موج می زد، ادامه داد: راستی چرا حالت بد

شد پری خانم؟ بلا به دور شما که دیروز حالتون خوب بود؟

با خشم به او نگرستم و گفتم: خیلی دوست دارم بهت بگم برو گمشو بیرون

اما حیف که با وجود کاری که دیروز کردی نمی دونم چرا هنوز برات احترام قائلم

شاید در حقیقت به خودم احترام می دارم نه به تو.

خندید. خنده اش درست مثل دیروز بود. وحشت در جانم پیچید و گفتم:

همچین می‌گه کاری که دیروز کردی انگار چی کار کردم! با عصبانیت گفتم: دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟ تو داشتی منو به کشتن می‌دادی.

خندید و گفت: بی‌انصافی نکن دیگه، می‌خواستم ما رو به کشتن بدم نه تو رو، این طوری خیلی رمانتیک بود، یه تراژدی کامل. — تو دیوونه‌ای محراب، یه دیوونه‌ی به‌تمام معنا که نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه.

جلو آمد و مقابلم روی فرش نشست. چشمانش مثل دو گلوله‌ی آتش بود گفت: برعکس؛ اگه این‌طور بود که تو می‌گی، مطمئن باش تا الان زنده نبود. چیه از مرگ می‌ترسی؟ مگه چی کار کردی خانم بهرامی که از مرگ واهمه داری؟ با تنفر گفتم: از مرگ نه اما این‌که تو می‌خواستی منو بکشی می‌ترسم. هنوز منظورت رو از این‌که می‌خواستی ماشین رو از روی پل پرت کنی پایین نفهمیدم.

خندید و گفت: خواستم بفهمی که داری روی لبه تیغ راه می‌ری و وای به‌روزگارت، وای به‌روزگارت که بفهمم تو لیاقت محبت منو نداشتی... من مثل اون نیستم.

اکنون واقعاً از او می‌ترسیدم. او دیوانه است و کنترلی بر اعصاب خود ندارد. با ترس گفتم: محراب تو احتیاج به‌دکتر داری، داری منو می‌ترسونی.

— هه... دکتر! نه پری نه... نمی‌ذارم این بازی فقط یه بازنده داشته باشه، نمی‌خوام کبکی باشم که خودش رو به‌خریت و نفهمی زده، تازه دارم می‌فهمم که تو چرا منو بازیچه کردی، می‌خواستی غرورم رو لگدمال کنی که کردی، نمی‌ذارم که توی این آزمایش شکست خورده بیرون بیام.

— می‌فهمی چی می‌گی محراب؟

برخاست و به‌سوی در رفت و کلافه چنگی لای موهایش کشید و پس از مکثی طولانی گفت: نه به‌خدا نمی‌دونم چی می‌گم و چه می‌کنم، بریدم، روزی صدهزار بار به‌خودم می‌گم چرا هنوز دوستت دارم. — لعنتی، عوضی این حرف‌ها چیه می‌زنی؟

برگشت و باز مقابلم نشست و نگاهش در نگاهم دوید و پوزخندی زد که چون کارد تا ته قلم رفت و گفت: گریه کردی؟

فوری سرم را به علامت منفی تکان دادم اکنون تنها چیزی که برایم از غرورم مانده اشک‌هایم بود و گرنه او همه را زیر پا نهاده بود، گفتم: نه نه! من گریه نمی‌کنم.

— راست می‌گی، ببخشید یادم نبود.

گفتم: چیه! دوست داری غرور من رو بشکنی؟ این چه بازییه که با من می‌کنی؟

صدای خنده‌اش برخاست و گفت: من درست کاری رو می‌کنم که در مورد من شده، رفتارم عکس‌العملیه در مقابل عمل.

داد زدم: من چه هیزم تری بهت فروختم؟ ازت بدم می‌یاد، از این‌طور نگاه کردنت از این‌طور خندیدنت از این‌طور داد زدن از این‌طور بودن، آره راست می‌گی من بچه احمقی بودم که دنبال بازیچه می‌گشتم و توی اطرافیانم آدمی به کله خری تو ندیده بودم، تو رو ملعبه‌ی دست خودم کردم می‌فهمی؟

با عصبانیت چانه‌ام را در دست نیرومندش گرفت، خشم در نگاهش دوید و با تمام نفرت گفت: بد بازیچه‌ای انتخاب کردی خانم کوچولو، نمی‌ذارم توی این بازی کثیف هرکاری دلت خواست سر این عروسک بینوا بیاری و بعد دورش بندازی.

فوری در باز شد و خشکم زد! در نگاه احمد خشم نشسته بود. محراب چانه‌ام را رها کرد و برخاست و به او نگریست، احمد دست به کمر زد و گفت: من چه قدر احمق بودم که این اواخر داشتم به خودم می‌قبولوندم که شاید شما دوتا به هم علاقه دارید....

نگاهی به من انداخت سر را به زیر انداختم. گفتم: به گمانم این از حال رفتن بزرگ هم نباید بی‌ربط به تو باشد.

لحن کنایه‌آمیز محراب را شنیدم که گفت: خیلی خوبه که تو این قدر مواظب خواهرت.

احمد از کنار در خود را عقب کشید و گفت: به گمانم پدرت توی خونه

تنهاست، راه رو که بلدی، خوش اومدی.
 یک لحظه متوجه سنگینی نگاه او شدم و کمی بعد من بودم و نگاه
 سرزنش‌آمیز احمد. هیچ وقت دوست نداشتم که او چنین چیزی را ببیند. مقابلم
 نشست و دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بلند کرد و گفت: ببین چیه طور
 اشک می‌ریزه، می‌دونستم که اون به درد خواهر نازک نارنجی من نمی‌خوره، فقط
 کافیه لب تو کنی تا اکبر اون وکالتنامه رو رو کنه.
 سرم را به علامت منفی تکان دادم خدایا هنوز او را دوست دارم، گفت: احمن
 نشو.

- نیستم.
 - مگه رفتار اون رو ندیدی؟
 - شاید این وسط من مقصوم.
 - تو نباید کوتاه بیای.
 - احمد مگه تا بین تو و فریبا حرفی پیش اومد به فکر طلاق می‌افتیدی؟
 - مسئله شما فرق می‌کنه!
 - چه فرقی؟
 - یادم نمی‌یاد تا حالا بلایی سر فریبا آورده باشم که تا ازش جدا شدم از
 حال بزه.

به‌دروغ گفتم: اون توی از حال رفتن و ضعف کردن من هیچ کاره بوده.
 برخاست و گفت: تو گفتی و من هم باور کردم. عیبی نداره ببینیم کی از خر
 شیطان پایین می‌یای و از اطاق خارج شد.
 دستم را برچانه‌ام نهادم هنوز در اثر فشار انگشتان محراب درد می‌کرد. چرا
 این کار را با من می‌کند؟ نکند واقعاً دچار اختلال روانی و شخصیتی است؟ چرا
 گاهی آن‌طور شیفته است و گاهی مثل امروز یا دیروز... حتی فکر دیروز هم مو
 بر تنم راست می‌کند. او واقعاً تا لحظه آخر قصد کشتن خودش و منو داشت.
 دیروز برای لحظه‌ای مرگ را در مقابل چشم خود دیدم تا مرگ به اندازه‌ی فشار
 کوچک پا بریدال فاصله بود. چرا تکلیفش را با خودش و من روشن نمی‌کند؟
 بالاخره این محرابی را که دیروز دیدم باور کنم یا آن محرابی را که در پارک لویزان

دیدم؟ این موجود سرد و بی روح یا آن قلب زنده و پرتپش و حرارت را؟ گاهی شک می‌کنم که انتخاب درستی کرده باشم. دیروز می‌گفت که ماشین خودش است و زن خودش و جان خودش، می‌خواهد هر سه را از روی پل به پایین پرت کند اما نمی‌دانم چرا درست در لحظه آخر از تصمیمش برگشت. در آن لحظه، هم از او می‌ترسیدم و هم نمی‌توانستم تنهایش بگذارم. می‌ترسیدم که بلایی سر خودش بیاورد. واقعاً دیوانه شده بود. وقتی راه افتاد فهمیدم که دیگر قصد مردن ندارد. بین ما بحث بالا گرفت و همین که پشت چراغ ایستاد او را تنها رها کردم و به سوی دیگر خیابان رفتم. چراغ سبز شد و او کنارم ترمز کرد باز داشت دعوا بالا می‌گرفت که گشت پلیس سر رسید. دلیل مزاحمت او را پرسید، او گفت که همسرش هستم اما من منکر شدم و او را مزاحم خواندم و فوری سوار تاکسی شده و او را رها کردم. همان دیشب در بیمارستان شنیدم که او چند ساعتی در آگاهی در بازداشت بوده. آخر اگر او را یک هفته هم بازداشت می‌کردند باز دلم خنک نمی‌شد. کاش از فریبا می‌خواستم که کمی از آن همه آزمایشات پزشکی‌اش را روی او انجام دهد نکند سادیسم دارد. اما نه، اگر این را به فریبا بگویم خود فریبا هم از من ناراحت خواهد شد، با این که فریبا روانپزشک است اما این را توهین به‌دایی عزیزش می‌داند، آخر محراب چرا با این تضادهای اخلاقی می‌خواهی کار مرا به تیمارستان بکشانی؟ خدایا چه قدر احمق من که هنوز او را دوست دارم و منتظر فردایی هستم که او نه از دنده چپ بلکه از دنده‌ی راست از خواب برخیزد.

فصل بیست و ششم

صدای بوق ماشین عقبی مرا متوجه چراغ سبز کرد. از سر چهارراه به سمت چپ پیچیدم. از خیر کلاسی که ساعت بعد داشتم گذشتم تا به دیدن آقایی بزرگ بروم. شنیده‌ام که باز دیشب حالش بد شده است. اگر می‌گذاشتم بعد از کلاس بروم خواهی نخواهی با او رودررو می‌شدم و این آن چیزی نبود که می‌خواستم. امروز دهمین روز است که او را ندیده‌ام. نه او زنگ می‌زند که حال مرا بپرسد و نه من اشتیاقی برای دوباره دیدنش دارم.

اگر به خاطر بابا نبود پام را آن‌جا نمی‌گذاشتم. خسته شده‌ام. احساس می‌کنم باز همه چیز در حال بهم ریختن است. از یکسو حال ناخوش شیوا. دکترها سرطان سینه تشخیص داده‌اند اما از نوع خوش خیمش. امین بیچاره کم مانده دیوانه شود. قرار است دوشنبه‌ی آینده زیر تیغ جراحی برود. از سوی دیگر اوضاع پروین است، دکترها حتی پنج متر راه رفتن در روز را هم برایش قهقار کرده‌اند. با این‌که خانم اقبال مواظب اوست اما رعنا بیچاره تحمل ندارد می‌گوید نمی‌خواهد زبان مادرشوهر سر پروین دراز باشد. یک پایش آن‌جاست و پای دیگرش پیش شیوا. از سوی دیگر دلواپس من هم هست که باز مثل آن روز از حال نروم. با این‌که فریباً لحظه‌ای شیوا و امین را تنها نمی‌گذارد و پایه‌پای آن‌ها در بیمارستان است اما باز رعنا دلش طاقت نمی‌آورد. این خواستگار نسرین هم که قوز بالا قوز شده. خیلی سمج است و دست بردار نیست. با این‌که رعنا چند روز پیش معذرت خواست که حال ما اکنون برای خواستگار آمدن مناسب نیست اما آن‌ها ول کن نیستند؛ بدتر از همه هم فرهاد است. از وقتی شنیده‌ که

خواستگار نسرین این اندازه بد پيله است گویی اسپندی است نشسته بر آتش. لحظه‌ای آرام و قرار ندارد و مرتب مرا واسطه قرار می‌دهد که باز با نسرین حرف بزنم اما نسرین خانم از خر شیطان نزول اجلال نمی‌فرمایند. هرچه به این پسر می‌گویم که ناف نسرین را با نه بریده‌اند یا پس نمی‌کشد. می‌گویم خب مثل بچه آدم با خواهرها و پدرت به خواستگاری بیا و همه چیز را به‌طور رسمی پیش بکش اما او می‌گوید که از دو چیز می‌ترسد: اول این که اگر آن وقت نه بگوید همه چیز را باید تمام شده حساب کرد و دوم این که اگر آن وقت نه بگوید باز مثل ماجرای خواستگاری پیشین احساس انگشت‌نما شدن به او دست می‌دهد. وقتی این را گفتم از خودم خجالت کشیدم و شاید هم از او. هنوز نمی‌دانم چرا فرهاد را با این همه اخلاق خوب و پسندیده ندیده گرفتم و دل به دایی بی‌محبتش بستم، اما نه با تمام این احوال هنوز آن آدم بی‌محبت را دوست دارم.

برای این که فکرم را از این اتفاقات دور کنم رادیو را روشن کردم. چیزی به اذان ظهر نمانده بود. آخرین روزهای ماه رمضان است و صدای ترتیل جزء بیست و هشتم قرآن از رادیو برخاست. در زیر لب با آن شروع به خواندن کردم از صدقه‌ی این حافظه‌ی خداداد قرآن را از سن چهارده سالگی حفظم. بالاخره نیم ساعت بعد وقتی از رادیو صدای حی علی الفلاح برمی‌خاست به در خانه آن‌ها رسیدم و گوشه‌ای پارک کردم؛ کیفم را از روی صندلی کناری برداشتم؛ در ساختمان مثل همیشه باز بود. بالا رفتم و دستم را برزنگ فشردم، تا بابا برخیزد و در را باز کند طول خواهد کشید. البته شاید فرزاده یا... در باز شد با تعجب متوجه قامت کشیده او پشت در شدم. مدتی مات به او نگرستم و بعد کم‌کم چینی از خشم برپیشانی‌م نشست برگشتم که بروم که بازویم را گرفت و گفت: علیک سلام! تفلا کردم بازویم را از چنگش بیرون بیاورم و گفتم: خدا حافظ. مقابلم ایستاد و گفت: نمی‌یای داخل؟ بابا منتظرته مدتهاست چشم به راه عروشه.

صدای بابا را شنیدم که گفت: کیه محراب؟

- پریه بابا! او مده دیدن شما.

با حرص بازویم را از چنگ او بیرون کشیدم لبخند پیروزمندانه‌ای زد دیگر

راه فرار نداشتم در را کاملاً باز کرده مجبور شدم وارد شوم. از پشت سر آرام کنار گوشم گفتم: کمی لبخند بزن بابا نمی‌دونه که عروشن نازک نارنجیه و زود فهر می‌کنه. بهش گفته‌ام که درسهات زیاده مانع او مدنته. جلوتر رفتم و با لبخند به او سلام کردم. رنگش کمی پریده به نظر می‌رسید و نفس‌های کوتاه و تند می‌کشید. سعی کرد عادی پاسخ بگوید اما نتوانست، گفتم: خدا بد نده بابا، چی شده، پری زنده نباشه که شما رو این‌طور ببینه. محراب که پشت سر او ایستاده بود با لبخند ابرویی بالا انداخت یعنی که خوب بلدی زبان بریزی. نگاهم را از او گرفتم و گفتم: شما که حالتون خوب بود یک دفعه چی شد؟

به جای او محراب پاسخ داد: هرچی بود به‌خیر گذشت، به‌خاطر ناپرهیزی و نادیده گرفتن رژیم غذایی.

برخاستم مانند و مقنعه‌ام را درآوردم و گفتم: الان به غذایی براتون درست می‌کنم که بی‌نمک و روغن هم که بخورید بگید به‌به به دست پخت این پری خانم.

به آشپزخانه رفتم؛ قابلمه کوچکی روی اجاق بود و بوی سوختگی تمام آشپزخانه را برداشته بود. در آن را برداشتم؛ غذا سوخته بود. قابلمه را در سینک ظرفشویی گذاشتم یک بسته مرغ از فریزر درآوردم و مشغول شدم. کمتر از یک ساعت بعد وقتی در فر را باز کردم همه چیز برای یک وعده غذای رژیمی حاضر بود. در این اثنا چند دفعه محراب به آشپزخانه آمد اما نه او حرفی زد و نه من. وقتی سینی غذا را برای بابا بردم او در اتاقش بود، آرام از بابا پرسیدم: بابا چرا محراب اداره نرفته؟

— این پسر رو هم من از کار و زندگی انداختم، به‌خاطر من نرفت. با لبخند گفتم: وظیفه‌اشه برای شما این کارها رو نکنه برای کی بکنه. به او کمک کردم که غذایش را بخورد و بعد پنهانی سرکی به اتاق او کشیدم، روی تخت به خواب رفته بود. وضو گرفتم نماز را می‌خوانم و تا او خواب است از این‌جا می‌روم و تا وقت دارم سری به کتابون می‌زنم تا ببینم که خبری از بهاره دارد. آیا او به‌خانه برگشته یا نه. جانماز بابا را در حال پهن کردن، چادر نمازی را که

چند ماه پیش این جا جا گذاشته بودم در کمد محراب بود. پاورچین وارد اتاق شدم نگاهی به همان عکس زیبایش انداختم و بعد به خودش که پشت به من و رو به دیوار به خواب رفته بود. چادر نماز را برداشتم و آرام در کمد را بستم که کمی قیج کرد اما زود آن را بستم و بیرون آمدم. نمازم را خواندم و همین که سر از مهر برداشتم او را کنار در متوجه خود دیدم. بی اعتنا برخاستم و چادر نماز را تا کردم. همین طور چادر نماز را کنار بابا گذاشتم و به سوی مانتویم رفتم و آن را پوشیدم در حال بستن دکمه هایش بودم اما تمام حواسم بی آن که به او نگاه کنم متوجه او بود. جلو آمد، قلبم شروع به زدن کرد. هم از او بدم می آمد یا شاید بهتر است بگویم که هم از او می ترسیدم و هم این که برای منت کشی از جانب او و یافتن بهانه ای برای آشتی دلم در سینه خود را به در و دیوار می زد. قبل از این که بخوابد نگاهش همان نگاه محراب همیشگی و دوستداشتنی بود اما می ترسیدم حالا که از خواب برخاسته از دنده چپ برخاسته باشد. به بهانه ای برداشتن مقنعه از روی مبل تقریباً به او پشت کردم بازویم را گرفت آن را از دستش بیرون کشیدم. باز بازویم را گرفت اما این بار محکم تر و رویم را برگرداند و مقنعه ام را از دستم بیرون کشید. خواستم چیزی بگویم که آرام هیس گفت، و به حالت بی صدا که می توانستم لب خوانی کنم گفت: هیس، بابا خوابه از دیشب تا حالا تازه خوابش برده.

نگاهم با دلخوری در صورتش گشت. لبخندی بر آن چهره که آن روز آن قدر ترسناک شده بود نشست گویا اصلاً او آن کسی نبوده که آن روز قصد کشتن خودش و مرا داشت. بر پشت انگشت سبابه اش بوسه ای زد و بعد آن را مثل همیشه آرام برگونه ام کشید. خدایا باز قصد دارد چه بازی با من کند؟ دستم را گرفت و به سوی اتاقش برد. اگر می توانستم هم نمی خواستم دستم را از دست بزرگ و قوی او بیرون بکشم. در اتاق را پشت سرمان بست. صندلی را پیش کشید و گفت: بیا بشین.

دوست داشتم دلیل رفتار آن روزش را بفهمم. نشستم او هم مقابلم گوشه تخت نشست و گفت: بهت حق می دم که نخوای چشمم به چشم من بیفته اما خواهش می کنم سرت رو بلند کن.

بی‌اعتنا رویم را برگرداندم، چانه‌ام را در دست گرفت و رویم را به سمت خود کرد. این چانه‌ای را که امروز این قدر آرام و با احتیاط در دست گرفته همان چانه‌ای است که ده روز پیش در زیر فشار انگشتانش فاصله‌ای تا خرد شدن نداشت. گفت: چرا از عمد ساعتی او مدی که من خونه نباشم؟ دلت می‌آید که تا اینجا بیای و منو ندیده از اینجا بری؟ این چه کاریه که می‌...

فوری در حرفش دویدم و غران گفتم: یادم نبود ندیدن تو حق من نیست اما کشتن من حق تو هست!

لبخند در صورتش نشست و گفت: هیس! داد نزن بابا بیدار می‌شه گناه داره... باشه اگه بگم پری خانم غلط کردم چی؟ کافیه؟

گوشه لبم را گزیدم او هیچگاه به راحتی جمله «غلط کردم» را بر زبان نمی‌آورد. زیر چشمی به صورت او نگریستم گفت: تو منو می‌بخشی، درسته مگه نه؟

— اگه ببخشم اون هم به این سادگی نشونه‌ی حماقت و سادگی منه، تو اون روز واقعاً قصد کشتن هردومون رو داشتی؟

— آره اما اشتباه کردم... عصبانی بودم...

— وقتی این طور کنترلت رو از دست می‌دی منو می‌تروسونی.

— مطمئن باش پری که من توان آسیب رسوندن به تو رو ندارم، اون روز خیلی دوست داشتم که ماشین رو پرت کنم اما وجود تو در کنارم مانع بزرگی بود! مطمئن باش اگه تو نبودی محرابت در اثر یک جنون آنی الان زنده نبود. — خدا نکنه.

— پس ببخشیدیم.

با اخم گفتم: نه...!

— من چی کار کنم تا تو دلخوریت رو فراموش کنی؟

زیر چشمی به او نگریستم، احساس کردم که الان موقعیت خوبی است، گفتم: به یه شرط.

— هرچی بگی قبول.

چشمم برق زد و گفتم: هرچی بگم؟

— درست شنیدی حتی اگر به ضررم باشه.

نگاه نافذی براو انداختم و گفتم: قول مردونه.
- قول شرف.

- باشه می بخشمت به شرط این که دو هفته بعد که کمی حال شیوا بهتر شد و اکبر برای بردن جهاز من کلید اون خونه رو ازت خواست نه نیاری.
گروه ای در ابرویش افتاد، فکر می کردم رو ترش کند، سرش را پایین انداخت و چند لحظه ای در سکوت زیر چشمی نگاه سنگینش را بر صورتم دوخت و کم کم لبخندی بر لبش نشست و گفت: تو باید سیاست مدار می شدی، خوب بلدی چه طور از موقعیت های پیش اومده استفاده کنی، باشه. حالا اگه خاتم آشنی هستند مانتو رو در بیارن و افتخار بدن افطاری رو مهمون خونه ی ما باشند.
با لبخند گفتم: ای به چشم آقا شما امر بفرمایید ما کریم.
با خنده سرم را به عقب هل داد و گفت: دیگه نیستم با این لحن حرف بزنن ها، بدم می یاد.

- روی چشم چون دمت گرمه.
خندید و دستم را گرفت و بلند کرد و کنار خود نشاند، خدایا من این محراب را دوست دارم نه آن برج زهرمار را!

با دسته گل وارد اتاق شدم و با سر به نسرین سلام کردم و نگاهم را به صورت رنگ پریده شیوا دوختم. چشمهایش بسته بود. آرام بریشانی اش بوسه ای زدم پلکش کمی تکان خورد اما از خواب برنخواست. نسرین آرام گفت: تازه خوابش برده.

امین هم وارد اتاق شد. نگاهش مشوش بر روی او می گشت اما برایش لبخند رضایت بخشی نشسته بود. پرسیدم: با دکترش حرف زدی؟
- آره! می گفتم، که تمام غده رو برداشتن و خطر رفع شده.

- پس چرا هنوز سگرمه هات در همه؟
- نمی دونم، راستش در این مدت همه اش با ترس از دست دادن شیوا دشت و پنجه نرم می کردم. باور کن دردی بدتر از درد از دست دادن کسانی که دوست داری نیست.

نسرین گفت: اوه حالا که طوری نشده. خدا رو شکر کن که اگر درد داده، دوا هم داده، من و پری می‌ریم توی حیاط.
با هم بیرون آمدیم و او را با شیوا تنها گذاشتیم.
- فکر نکنم رعنا امشب هم بتونه پروین رو تنها بذاره.
- حال عمه چه‌طوره؟

- از پریروز بهتره، دکترها که گفتن که بچه‌اش هنوز سالمه اما پروین هم حق بلند شدن نداره. امشب من به جای تو پیش شیوا می‌مونم، خسته شدی.
- نه، طوری نیست. تو امتحانات میان‌ترم شروع شده من هم فردا بعد از ظهر کلاس دارم. تازه، زن عمو هم شاید امشب بیاد با این که گفتم خودم می‌مونم، به خاطر گیسو، آخه شنیدم که اون هم توی این گیرودار سرماخورده اما زن عمو گفت که حال گیسو بهتر شده. بعد هم پیش باباش می‌مونه و بهونه نمی‌گیره، صبح هم عمو به دست خاله‌اش می‌سپردش.

هر دو وارد حیاط بیمارستان شدیم و روی نیمکتی نشستیم. سرش را پایین انداخته و به سنگ فرش چشم دوخته بود. پرسید: پری به نظرت مرگ وحشتناکه؟

به او نگریستم و گفتم: نمی‌دونم واقعاً نمی‌دونم، تا چند مدت پیش با مرگ فقط یه لحظه فاصله داشتم و عزرائیل رو جلوی چشمهام می‌دیدم که پشت فرمان نشسته و قصد کشتن خودش و منو داره اما نمی‌دونم چرا اون لحظه از خود مرگ کمتر از کشته شدن به دست عزرائیل می‌ترسیدم.
- حرف‌های فیلسوفانه زن که هیچ نمی‌فهمم.

لبخند تلخی بر لبم نشست. حرفم هیچ هم فیلسوفانه نبود فقط او نمی‌دانست که ماجرا از کجا آب می‌خورد. نفس راحتی کشید و گفت: خدا به خیر گذروند وگرنه هم شیوا رو از دست می‌دادیم و هم امین رو، نمی‌دونم تا از اتاق عمل شیوا رو آوردن چه حالی داشت. وقتی شیوا توی اتاق عمل بود یه جنازه که سرتاپاش رو ملحفه سفید کشیده بودند از جلوی چشممون رد کردند. اگه عمو زیر بغل امین رو نگرفته بود همونجا از حال می‌رفت. من هم دست کمی از اون نداشتم. بابا هم که از بس سیگار کشیده بود داشت خفه می‌شد.

متوجه مجتبی و فرزانه و فرهاد شدیم که وارد حیاط شدند. در دست فرزانه گل و در دست مجتبی هم میوه و شیرینی و کمپوت بود. نمی دانم فرزانه دوقلوهای آتشپاره اش را کجا گذاشته بود. آن‌ها متوجه ما نشدند. فرهاد شیرینی و میوه‌ها و گل را از دست آن‌ها گرفت و از آن‌جایی که فاصله زیادی با آن‌ها نداشتیم شنیدیم که گفت: اینا رو بدید به من. چون بچه‌هاتون هم لو ندید که من چیزی نگرفتم، به مرگ بچه‌ام وقت نکردم، تا از اداره بیرون زدم کلی دیر شده بود. فرزانه گفت: در بیمارستان که می‌تونستی چیزی بگیری.

فرهاد گفت: ای بابا اینا پول خون باباشون حساب می‌کنند. قول می‌دم جبران کنم اصلاً مجتبی پول شیرینی‌ها رو با من حساب کن خب پسر خوب! به دنبالش بوسه‌ی محکمی از مجتبی گرفت و با همین کار سر او شیوه مالید و هرسه وارد شدند. برگشتم و به‌نسرین که با لبخند به رفتن آن‌ها می‌نگریست نگاهی انداختم و گفتم: خدایی به‌نظرت دروغ می‌گم که هیچ‌کس کنار این فرهاد پیر نمی‌شه.

چشم غره‌ای آمد و گفت: باز شروع کردی؟

- دلت هم بخواد.

برخاست و گفت: اصلاً هم دلم نمی‌خواد.

با هم بالا رفتیم. شیوا بیدار شده و لبخند نمکین همیشگی در صورت رنگ پریده‌اش نشسته بود. از حرف زدنشان پیدا بود که مجتبی فرهاد را فروخته است. کافی بود کسی در نخ رفتار تصنعی و معذب فرهاد و نسرین برود تا خیلی زود بفهمد که در بین آن‌ها اتفاقی افتاده است. این دو همیشه با هم خیلی راحت رفتار می‌کردند اما الان مرتب سعی می‌کردند که از مواجهه با احتمالاً مخاطب قرار دادن یکدیگر طفره بروند. رفتارشان کمی خنده‌دار به‌نظر می‌آمد؛ البته برای کسی مثل من که می‌دانست ماجرا از چه قرار است. مجتبی با لحنی کنایه‌آمیز گفت: فرهاد چون از اون شیرینی‌هایی که خریدی به خانم‌های بهرامی تعارف نمی‌کنی؟

و شیرینی را به دست او داد و اشاره کرد که به‌ما تعارف کند و بعد با لحن دو بهلویی گفت: نمی‌دونید نسرین خانم این شازده با همه‌ی خوش سلیقگی‌اش چه

شیرینی های آشغالی خریده. حالا هم که شیرینی هاش بد از آب دراومده حاشا می کنه که خودش نخوریده و مینداز، گردن ما. ما که نتوانستیم این شازده رو ادب کنیم این را سپردیمش دست شما.

نگاه مشکوکانه نسرین برمجیتی دوخته شد. در نگاهش کمی هم چشم غره بود که مجتبی به زحمت جلوی خنده اش را گرفت و گفت: ببینید که این دور و بر درختی و یا زنبوری و یا چیزی تو این مایه ها نیست، حداقل بفروستیش روی تیر برق شاید که برق گرفتش و همه از شرش راحت شدیم، اخب فرهاد چون چرا شیرینی تعارف نمی کنی؟

هرچه فرهاد پنهانی به او چشم غره می رفت بی فایده بود. از شیرینی که فرهاد تعارف کرده بود من برداشتم اما نسرین با تشکر دستش را پس زد. وقتی زمان ملاقات تمام شد همه بیرون آمدیم. سر راه هم سری به پروین زدم و پیغام شبوا را به او رساندم که گفته بود به او بگویم او از خطر جسته حالا نوبت پروین و فرزندش است. مجله هایی را که سر راهم خریده بودم به او دادم تا زمان بیکاری و قتش را به خواندن بگذراند. پروین از این که زمان جهاز بردن من نیست ناراحت بود، اما رعنا دلداری اش داد و گفت: تنت سلامت، انشاء... عروسیش، اون موقع تو هم از این خطر جستی.

اما من تصمیم داشتم این مسئله ی جهاز بردن را تا زمانی که پروین قادر به راه رفتن باشد به تاخیر بیندازم. حالا که محراب راضی و اکبر هم از خر شیطان پیاده شده و گفته که به جای دو روز دیگر، ماه بعد، ده روز قبل از روز عروسی جهاز را به خانه می فرستد و عجله ای ندارد، آن موقع اگر عجله می کرد از لج محراب بود. آپارتمان محراب هم بالاخره مشتری یافته اما محراب برای تخلیه فرصت چهل و پنج روزه گرفته است. از آن جایی که صاحب آن خانه ای که خریده آن سر دنیاست و عجله هم برای به دست آوردن پولش ندارد محراب هم از خریدار آپارتمان فرصت گرفته تا آن جا را بعد از مراسم جشن تخلیه کند. آن خانه هم پس از تعمیر با قبیلش قابل مقایسه نیست. در سنگفرش کف حیاط آن می توان انعکاس خود را دید. رنگ روشن دیوار، هال را بزرگتر نشان می دهد، اتاقی که قرار است از آن بابا باشد و آن اتاق خواب کوچکتی که موقتاً اتاق کار است به رنگ

سبز مغز پسته‌ای است و اتاق خودمان هم صورتی خوش رنگ، آشپزخانه با کابینت‌های چوبی و شیشه‌ای که درونش لامپ‌های هالوژن به رنگ‌های مختلف تعبیه شده است جلوه‌ی خاص یافته است. اکبر تمام تبخیر خود را به کار گرفته و اثری هنرمندانه ساخته است. گویا آن خانه را برده‌اند و خانه‌ای دیگر به جایش آورده‌اند. گنجبری‌های دور ستونش هم زیباتر از همه. با تمام سادگی و کوچکی‌اش بسیار دلنشین شده است، خدایا کانون زندگیمان را خودت گرم کن که اگر تو آن‌جا حضور نداشته باشی هیچ‌کس نیست. همان‌طور که شیوا را از امین نگرفتی و در زندگی پروین و حسین نور امید تاباندی گوشه چشمی هم به‌ما داشته باش. خدایا نمی‌دانم چرا اما مرتب دلشوره دارم.

به‌خانه رفتم. می‌دانستم نسرين که از دیروز عصر در بیمارستان بوده است وقتی بیاید نایی برای پختن غذا ندارد از پریسا و ندا هم که بخاری برنمی‌خواست. دست به کار شدم و سریع غذایی درست کردم. ساعت هشت شب نسرين به همراه اکبر آمد. من هم بی آن‌که شام بخورم سریع به‌خانه احمد رفتم. احتمالاً او به تنهایی امشب از پس گیسو که بهانه‌ی مادرش را خواهد گرفت برنمی‌آید. حدسم درست بود. گیسو تا پاسی از شب به بهانه‌های مختلف می‌گریست احمد بیچاره هم نمی‌توانست او را آرام کند. تصمیم گرفت او را سوار ماشین در شهر بچرخاند کاری که بچه‌ها عاشق آن هستند. ساعت یک بود که به‌خانه برگشت. گیسو در آغوشش به خواب رفته بود او را به اتاقش برد. کنار در ایستادم و به رفتار این بابا که کفش و جوراب و کاپشن را از تن دخترش درمی‌آورد می‌نگریستم و لبخند بر لبم نشست. نمی‌دانم آن زمان‌ها وقتی ما هم خواب بودیم پدرمان این‌طور عاشقانه پیشانی‌مان را می‌بوسید یا نه؟ برخاست و به طرف در آمد و با لبخند به من نگریست و گفت: توی بساطت چایی جوشیده هم پیدا می‌شه یا نه؟

- آره هست.

هر دو به آشپزخانه رفتیم، برایش چای ریختم. گفت: من وقت نکردم که امروز به ملاقاتی شیوا برم امین می‌گفت بهتر شده به نظر تو که امروز اون رو دیدی چه‌طور بود؟

— رنگ پریده و بی‌رنگ اما خوشحال و سرزنده. رنگ پریدگی‌اش هم به خاطر عملش بود.

دست را در پشت به هم قلاب کرد و تن خسته‌اش را به سمت عقب کشید و گفت: نمی‌دانم چرا همه چیز این‌طوری شده؟ این از مریضی شیوا و حال و روز امین اون از وضع پروین که تا ماه‌ها باید با دلشوره دست به گریبان باشیم؛ اما باز هم خدا رو شکر که هم حال شیوا خوب می‌شه و دلوپسی هامون برای پروین هم نتیجه‌ی شیرین داره، درد واقعی من و اکبر تویی. تویی که روز به‌روز بیشتر داری به‌پرتگاه نزدیک می‌شی، کمتر از دو ماه مونده، نمی‌خوای سر عقل بیایی؟ او در چه فکریست و من در چه فکری! برای این‌که موضوع را عوض کنم گفتم: راستی با ترفیع محراب موافقت شد یا نه؟

— تقریباً، اما تا زمانی که حکم بازنشستگی مدیر عامل فعلی نیاد هیچ چیزی رو به‌طور رسمی اعلام نمی‌کنند.... خب بلدی حرف توی حرف بیاری، عیبی نداره حالا که نمی‌خوای درموردش حرف بزنی من هم دیگه چیزی نمی‌گم. چایش را سر کشید و به‌اتاقش رفت من هم به‌اتاق سابق خود نزد گیسو برگشتم.

گوشی را خاموش کردم و روی میز گذاشتم پرسید: کی بود؟ — زری.

با تعجب گفت: زری؟! —

— آره همون که توی اداره با هم دوست بودیم.

کمی از جای سرد شده‌اش را سر کشید و گفت: آهان منظورت خانم حجتیه؟

— درسته زنگ زده بود که طلب حلالیت و خداحافظی کنه، آخه قراره بون

کریلا، خوش به‌حالشون! راستی محراب کی منو به حج می‌بری؟

— باید اسمت در بیاد یا نه؟

— راست می‌گی حواسم نبود اما بعد از مراسم عروسی منو به مشهد می‌بری؟

اونجا رفتن که دیگه احتیاج به اسم در او مدن نداره.

نگاه کنجکاوانه‌ای بهم انداخت و گفت: چرا مشهد؟ می‌گن این موقع سال

آب و هوای دبی خیلی خوبه، تازه به هفته آزادی.

با لبخند گفتم: این جا هم آزادم.

با طعنه تلخی گفت: بر منکرش لعنت.

استکانش را در نعلبکی گذاشت و با کلام دو پهلویی ادامه داد: البته که آزادی اما به نظرت دبی بهتر نیست.

- دوست ندارم برای دیدن ساختمون بلند و دریا پول توی جیب دیگران
بریزم، آگه به دریاست که خودمون داریم. هم در شمال کشورمون داریم و هم در
جنوب. آگه به آب و هوای خوبه در این موقع سال که کیش از ش قشنگ تره، تازه
من دوست دارم مشهد به پایوس امام رضا برم، این دفعه که به مشهد رفته بودم از
امام رضا خواستم که تو رو صحیح و سالم بهم برگردونه و هر دو به پایوسش
بریم.

با تعجب گفت: کی رفته بودی؟

- همین چند ماه پیش که تو سوویس بودی دیگه.

- بهم نگفته بودی.

- شوخی نکن بهت گفتم.

- نه نگفتی.

- مطمئنم که بهت گفتم.

- من که یادم نمی‌یاد، حالا با کی رفته بودی؟

- همون دفعه‌ای که با احمد و فریا و بابا رفتیم شمال دیگه.

- فقط خودتون... چرا بقیه نیومدن؟

- کار داشتند، بابا هم خواست که به پایوس امام رضا بریم از شانس بدمون

گسو مریض شد و مجبور شدیم خودمون بریم.

- یعنی تو و بابا، اون هم با اون حال مریضش؟

- نه فرهاد هم باهامون بود.

- که این طورا! پس آقا فرهاد هم حضور داشتند چه خوب!

- خیلی خوش گذشت.

- مسلما باید هم خوش بگذره.

اما اگه تو بودی خیلی بیشتر خوش می‌گذشت.

از روی صندلی برخاست و گفت: برعکس اگه من بودم بهتون خوش نمی‌گذشت.

باز در قالب سردش فرو رفته و هرکاری می‌کنم و هرچه می‌گویم تغییر نمی‌کند و ساز خود را می‌زنند. خشک و عبوس است و امیدی هم برای یافتن روزنه‌ای کوچک در این حصار سنگی ندارم، آخرش یا خودش را دیوانه می‌کند و یا مرا. از همراهی وارد می‌شوم به‌در بسته می‌خورم، نگاهم با او بود که چند گوجه از یخچال درآورد و آن‌ها را پس از شستن در ظرفی خرد کرد و خطاب به من گفت: تو که نمی‌مونی، اگه می‌مونی گوجه‌ی بیشتری برای املت خرد کنم. متوجه لحن سردش بودم، این حرفش یعنی حوصله‌ات را ندارم و زودتو برو رد کارت. گفتم: نه نمی‌مونم اما اگه بخوای من برات چیز دیگه‌ای درست می‌کنم. — نه نمی‌خوام.

برخاستم و کنارش ایستادم و گفتم: پس بذار من برات املت درست کنم. خواستم چاقو را از او بگیرم که دستش را پس کشید و تشکر کرد. به‌سخت مانتویم رفتم و گفتم: کاری با من نداری؟ — نه، پشت سرت در رو هم ببند.

بغض گوشه‌ی گلویم چمباتمه زد و آرام زیر لب خداحافظی گفتم و از خانه بیرون زدم. همین که در ساختمان را باز کردم با تعجب متوجه حبیب شدم که دست را برزنگ فشرد، او هم متعجب لحظه‌ای به من نگریست، هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که صدای محراب را از آیفون شنیدیم که گفت: چیه؟ چیزی دادن رفته پری؟

حبیب به‌خود آمد و گفت: سلام منم.

محراب گفت: بیا بالا حبیب.

و آیفون را گذاشت. هنوز متعجب به او می‌نگریستم، او و محراب! چه ارتباطی بین آن‌هاست، کنار کشیدم تا او وارد شود اما نگاه مشکوکم هنوز با او بود که صدای بوق ماشین آشنایی توجهم را جلب کرد و به‌سوی صدا برگشتم و لبخند کمرنگی بر لبم نشست. فرهاد از ماشین بیرون آمد. به‌سوی او رفتم. گفت:

سلام پری خانم. نمی‌دونستم که شما هم این‌جا هستید. اومده بودم که به سر به‌باب‌بزرگ بزنم اما الان با به تیر دو نشون می‌زنم. سمت دیگر ماشینش ایستادم و گفتم: امیدوارم نشونه تون همونی نباشه که من فکر می‌کنم.

با لبخند گفت: اتفاقاً درست فکر کردید سوار شید می‌رسونمتون. می‌دانستم که او از هرکنه‌ای کنه‌تر است. از آن‌جایی که ماشین را به دست نرین سپرده بودم موقعیت خوبی بود که از شر تا کسی راحت شوم اما لحظه‌ای آخر برای آخرین بار برگشتم و به حبیب که هنوز کنار در ایستاده بود نگریستم و برای لحظه‌ای تمام کینه و نفرت دنیا را در نگاهش خواندم. از نگاهش ترسیدم و مو بر تنم سیخ شد. صدای فرهاد مرا از فکر او بیرون آورد و گفتم: شنیدم بالاخره دیشب اون خواستگار سمج سروکله‌اش پیدا شده.

— درسته، او مدت‌ها، اما سمج‌تر از اون شما یید، من تا حالا آدمی به سمجی شما ندیدم.

با لبخند گفت: این رو تعریف حساب می‌کنم نه طعنه. برگشتم و به نیم‌رخ او نگریستم و گفتم: چرا وقتی جوابش متفیه این‌قدر اصرار دارید؟

شانه را بالا انداخت و گفت: به همون دلیلی که اون یکی فرهاد سمج هم دست از سر شازده خانم من بر نمی‌داشت.

ابرویم بالا پرید و گفتم: جداً!

— جداً.

— پس فکر نمی‌کنید به‌جای این‌که منو مرتب واسطه قرار بدید بهتره که خودتون مستقیماً باهاش حرف بزنید.

— آخه بهم مهلت نمی‌ده.

— اگه من این موقعیت رو جور کنم چی؟

فوزی گوشه خیابان کشید و ایستاد و گفت: واقعاً این کار رو می‌کنید؟

— آره اما به به شرط.

— باشه قبول.

— باید به زن دادم بگم. نمی‌خوام بی‌اجازه‌ی مادرش کاری کنم.
 سرش را پایین انداخت و کمی فکر کرد و گفت: باشه قبول، ولی فقط رعنا
 خانم، راستش از داداش اکبر وقتی بشنوه خجالت می‌کشم.
 خندیدم و گفتم: شما که ازش خجالت می‌کشید چه‌طور می‌خوانین دامادش
 بشین؟

— تا بعد خدا کریمه.

نگاهی به ساعت انداختم بالاخره هفت شد و چند لحظه بعد اولین کارمندان
 اداره بیرون آمدند. نگاهم به در پارکینگ بود اما گهگاه به پنجره دفتر کار محراب
 می‌نگریستم و پنجره اتاق کار سابق خودم. چه خاطرات تلخ و شیرینی در این
 اداره داشتم. بالاخره ماشینش از پارکینگ بیرون آمد. راه افتادم و هنوز زیاد دور
 نشده بود که با چراغ راهنما به‌او علامت دادم و او گوشه‌ای نگه داشت. شیشه را
 پایین دادم و گفتم: سلام آقا فرهاد، میشه با من همراه بشید، خبرهای خوبی دارم.
 فوری بیرون آمد و دزدگیر ماشین خود را زد و سوار شد و راه افتادم و گفتم:
 حالتون چه‌طوره؟

— حال من به خبری که برام آوردین بستگی داره.

— فردا می‌تونید با خودش حرف بزنید.

با تعجب گفت: چی؟

— من با زن داداش حرف زدم.

— عکس‌العملش چی بود؟

— مثل من که بار اول شنیده بودم. کم مونده بود از تعجب شاخ دربیاره،
 باورش سخت بود اما تعجیش زمانی بیشتر شد که فهمید جواب نسرین منفیه،
 خودتون نمی‌دونید که چه قدر بین اقوام ما طرفدار دارید.

— خوبی از خودتونه.

با لبخند گفتم: این که بله.

پرسید: حالا کجا و چه‌طور؟

— فردا جمعه است، اگه یادتون باشه همه خونه فرزانه اینا دعوتند اما من

سعی می‌کنم به جای خونه اون‌ها نسرین رو به خونه‌ی احمد بکشونم، رعنا خواسته که اونجا با هم صحبت کنید. به نظرش از این‌که بیرون از خونه توسط یکی از آشنایان یا حتی توسط اکبر دیده بشید بهتره. گفته باشم که نسرین خبر نداره. شما هم مثل بقیه می‌تونید به خونه فرزانه اینا برید اما همین‌که زنگ زدم پاشید بیاید اونجا.

— آگه احمد فهمید چی؟

— نمی‌فهمه چون قراره امشب با فریبا و گیسو به سیزوار برن، جشن عروسی یکی از همکاران فریبا دعوتند.

— آخه...

با لبخند گفتم: این آخرین تیره آقا فرهاد. دیگه کاری از دست من ساخته نیست، این گوی و این میدان ببینید خودتون مرد میدون هستید یا نه.

— میشه کنار پارک بایستید، من پیاده می‌شم.

همین کار را کردم. خدا حافظی کرد و راه افتادم. دیوانه شده نمی‌دانم چه چیز نسرین دلش را برده که دست بر نمی‌دارد. می‌گویند عاشق کوراست اما او هم کور است و هم کروم به نظر از نظر عقلی... آخر نسرین... نمی‌داند می‌خواهد خود را اسیر چه اژدهایی بکند.

سر ماشین را به سوی خانه آینده‌ام کج کردم. نیم ساعت بعد رسیدم و وارد شدم. فقط سه هفته دیگر مانده است. نگاهم به اطراف چرخید اکبر سنگ تمام گذاشته بود. آمده بودم که به گل‌ها آب بدهم و آن دو گل‌دان را هم به گیاهان پاسیو اضافه کنم. دستمالی برداشتم و برگ‌های این دو گل‌دان جدید را تمیز کردم، در روز اول باور نمی‌کردم که این خانه این‌طور زیبا و دلنشین شود و محراب به قول خود عمل کرده و بهترین‌ها را مهیا کرده بود. این هفته امتحاناتم نیز تمام می‌شد. بادم می‌آید وقتی خبر قبولیم را شنیدم آن قدرها خوشحال نشدم چون ترس از دور شدن از او را داشتم اما حالا بعد از گذشت تقریباً سه سال و نیم از آن روز می‌خواستم او را به دست بیاورم. نه، با مانتو نمی‌شد باغبانی کرد. مانتو را درآوردم و در زیر لب شروع به خواندن آواز کردم که:

تو که قدر وفامو ندونستی

می‌شد به رنگ بمونی نتوانستی
گمون نکن تو دستات به اسیرم
دیگه قلبمو از تو پس می‌گیرم
شبا همش به میخونه می....

با تعجب نگاهم به او افتاد که بی صدا کنار در ایستاده بود پرسیدم: تو از کی تا حالا این جایی؟

شانه را بالا انداخت و جواب نداد. به گمانم دیگر به این رفتارش عادت کرده‌ام چون دیگر مثل قبل به دل نمی‌گیرم. با لبخند از پاسیو بیرون آمدم و دست‌ها را شستم گفتم: توی خواب هم نمی‌دیدم که این خونه این‌طور با صفا بشه، این از رویاهای من هم بیشتره، من چیز تجملی نمی‌خواستم، به خونه‌ی نقلی اما دلنشین، مثل همین، محراب دستت درد نکنه هیچ کمبودی برای خونمون نداشتی.

— چه فایده؟

— چی چه فایده؟

باز شانه را با بی تفاوتی بالا انداخت. گفتم: محراب تو چرا این قدر سردی؟ چرا این قدر دمدمی مزاجی؟ بعضی وقتها من رو پاک گیج می‌کنی.
— به نظرت ما می‌تونیم با هم زندگی...

در حرفش پریدم و گفتم: پس چی که زندگی خوبی داریم، تو از چی می‌ترسی؟ نکنه باز برادرهام چیزی گفتن؟ راستش رو بگو دریاره‌ی اون برگه حرفی زدند؟ من حاضرم برم محضر و تمام اختیاراتم رو بهت برگردونم، من هیچ وقت از تو جدا نمی‌شم.

پوزخندی گوشه لبش نشست که تا اعماق وجودم را سوزاند. مدتی متحیر به او نگریستم، بالاخره به حرف آمد و گفت: من می‌خوام برم خونه، خدا حافظ. بی آنکه منتظر جواب و حرفی از من بماند رفت و مرا مات و مبهوت برجا گذاشت.

تا آخر شب این رفتارش علامت سؤال بزرگی در ذهنم برجا گذاشت و تا وقت خواب مات و متحیر بودم اما فردا همه چیز فراموشم شد. در حقیقت

ملاقات عصر آن دو توجهم را به خود جلب کرد و از فکر رفتار محراب بیرون آمدم، نمی دانم رعنا با چه بهانه ای او را همراه من به خانه ی احمد راهی کرد. قبل از این که راه بیفتم به فرهاد زنگ زدم خانه ی فرزانه بود و سروصداها شنیده می شد به گمانم محراب و بابا هم آن جا باشند. از فرهاد خواستم که پنج دقیقه دیگر راه بیفتد. نسرین بی خبر از همه جا خود را برمیل و داد و گفت: هرچی می خوای زود بردار بریم.

— چی؟! آهان باشه.

زود دوزاری ام افتاد. حتماً رعنا به دروغ گفته که من برای بردن چیزی به این جا آمده ام. به اتاق گیسو رفتم و نگاهی به ساعت انداختم. فقط کافی بود که پنج دقیقه نسرین را معطل کنم. می دانستم که در عرض همین پنج دقیقه فرهاد هرطور شده خود را می رساند. صدای همراهم برخاست رعنا بود پرسید: رسیدید؟

— بله زن داداش.

پرسید: آقا فرهاد هم اومده؟

— هنوز نه.

— مامان مواظب باش که نسرین حرف ناجوری به پسره نزنه که بهش بریخوره و از رویش شرمنده بشیم.

— باشه چشم... صدای ماشین اومد صبر کنید...

از کنار پرده به بیرون نگریستم ماشین پژو نقره ای در حال پارک کردن بود گفتم: باید خودش باشه، خب زن داداش کاری ندارید؟

— نه فقط مواظب حرف زدن نسرین باش.

با لبخند چشم گفتم و خدا حافظی کردم خودش بود سربلند کرد و به ساختمان نگریست برایش با لبخند دستی تکان دادم. به ساعتش اشاره کرد یعنی این که دیر نکرده ام، که سر را به علامت منفی تکان دادم و اشاره کردم که زودتر بالا بیاید. صدای نسرین را کنار در شنیدم که گفت: منتظر کسی هستی؟

فوری پرده را کنار کشیده و گفتم: نه!

اما او مشکوکانه جلو آمد و خواست پرده را کنار بکشد که پشیمان شد و گفت: من که می دونم کاسه ای زیر نیم کاسه داری پس بهتره خودت اعتراف کنی.

صدای زنگ برخاست. گفتم: دیگه برای اعتراف به کم دیره.
به‌سوی در رفتم و بعد از باز کردن آن با تعجب ساختگی گفتم: سلام، شما
این‌جا چی کار می‌کنید؟

با لبخند و نگاهی پرسشگر به من نگریست و گفت: سلام...
در حرفش دویدم و گفتم: فراموش کردید که فریبا و احمد مسافرتند؟
خندید و گفت: درسته.

از مقابل در کنار کشیدم و اشاره کردم که وارد شود و در را بستم. و هر دو
به‌سوی نسرین برگشتیم با نگاهی که یعنی بروید خودتانید به‌ما می‌نگریست،
فرهاد گفت: سلام نسرین خانم، نمی‌دونستم شما هم این‌جا هستید.
به‌سوی کیفش رفت و این دفعه فکرش را برزبان آورد و گفت: خودتی... برای
تو هم دارم پری خانم.

به‌خاطر پاسخی که به فرهاد داده بود چشم غره‌ای نصیث شد اما اعتنایی
نکرد و به‌سوی در رفت. جلو رفتم و بازویش را گرفتم و گفتم: کجا؟...
- هوای این‌جا خفه است می‌رم بیرون.

- تو هیچ‌جا نمی‌ری.
بازویش را از چنگم درآورد و گفت: مثلاً کی می‌خواه جلوم رو بگیره؟
- من.

پوزخندی زد و خواست چیزی بگوید که فرهاد پیشدستی کرد و گفت: عیبی
نداره می‌خواهی بروی برو اما قبل از این‌که بروی به‌یه سؤالم جواب بده، قول می‌دم
زیاد وقت رو نگیرم.
نسرین گفت: بپرس.

فرهاد قدمی به‌سویش رفت و من کنار کشیدم نگاهش را به نسرین دوخت و
گفت: من چه بدی به‌تو کرده بودم، من که سرم به‌لاک خودم بود چرا به‌دفعه مثل
صاعقه روی سرم خراب شدی و دلم رو هوایی کردی؟! خودت می‌دونی که
به‌خاطر چه‌ها کشیدم. هر وقت خواستم که دلم رو از چنگت بیرون بیارم
زنجر رو محکم‌تر کردی. من نمی‌خواستم اما تو منو مثل یه اسیر همیشه و همه
جا دنبال خودت کشوندی. اگه دوستم نداشتمی چرا پشت برف پاک‌کن ماشینم گل

گذاشتی؟ آگه دوستم نداشتی چرا وقتی منو با بهناز دیدی اون طور برام با نگاهت خط و نشون کشیدی؟ وقتی دوستم نداشتی چرا توی کافه با اون دوتا قطره اشکت و اون نگاه از بیخ و بنم کندی، اصلاً وقتی دوستم نداشتی چرا اول اون طور بهم نگاه کردی و من رو هوایی کردی؟ چرا؟ هان چرا؟

بری این جا زیر گوش تو چه خبرها بود و تویی خبر بودی! لب نسرین آرام لوزید و اشکش رو به پایین سرید و سر را به زیر انداخت. برمبل نشستم و هر دو را زیر نظر گرفتم. فرهاد هرچه منتظر پاسخ ماند جوابی نشنید، و چون از جواب او ناامید شد خود را کنار کشید و گفت: حالا که حرفی نداری برو. باید می‌دونستم که بازیمه‌ی دست تو شده‌ام، اما مطمئن باش که به خاطر این ماجرا نه نفرت می‌کنم و نه آه می‌کشم چون اون احساس خوبی که در این مدت داشتم هرچند که از طرف تو بازی بود اما برای من ارزشش خیلی زیاده، نسرین اون قدر دوست دارم که حاضر نیستم خاری به دستت آسیب برسونه.

اشک شفاف و کم‌رنگی در چشمان سیاه او نشسته بود به سوی اتاق گیسو رفت. متوجه نسرین شدم که با نگاه او را دنبال می‌کرد و اشک‌هایش گوله گوله می‌ریخت و کیفش از شانه افتاد. فرهاد کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون می‌نگریست. آرام نسرین را صدا زدم وقتی به من نگرینست با سر به او اشاره کردم که از دل او دریاورد اما او مردد بود و سر را به علامت منفی تکان داد. از من اصرار و از او انکار. اما آه سردی که از اتاق گیسو شنیده شد توجه او را به خود جلب کرد و بالاخره دلش تاب نیاورد و به سوی در اتاق رفت و آرام صدایش زد، لحن دلخور فرهاد را شنیدم که گفت: برو!

نسرین گفت: فرهاد برگرد.

می‌گم برو، آدم شکسته دیدن نداره.

نسرین جلو رفت و فرهاد ادامه داد: برو من دیگه چیزی برای باختن ندارم،

همه‌ی کارتهام رو شده، اما هنوز هم به این که به تو باختم ناراحت نیستم.

اما بغض نشسته در صدایش چیز دیگری می‌گفت، نسرین دستش را به سوی شانه‌ی او برد اما در بین راه کمی مردد شد تا این که بالاخره تصمیمش را گرفت و دستش را بر شانه او گذاشت، فرهاد ابتدا حسابی جا خورد و کمی طول کشید تا

باور کرد که خود نسرین است و بعد آرام گونه‌اش را برپشت دست او کشید قرار نبود کار به این جاها کشیده شود. برخاستم و به آشپزخانه رفتم و مشغول تهیه‌ی بساط چایی شدم. صدای نسرین را شنیدم که گفت: تو حالا حالا باید تاوان پس می‌دادی، تاوان تمام اون بی‌مهری‌هایت رو، تمام اون سکوت سنگینت رو. می‌دونی با من چی کار کردی؟ می‌دونی چه طور من و حسرت رو به هم دوختی؟ آخه چه طور وقتی می‌دونستی نفسم به تو بنده و من هم می‌دونستم که بعد از کلی مشقت بالاخره اون دل مهربونت رو به دست آورده‌ام پیا روی احساسم گذاشتی و به خواستگاری پری رفتی؟

گوشه‌ایم تیز شد. خدای من! این ماجرا از کجا شروع شده. فرهاد صورت او را بین دو دستش گرفت و گفت: با هزار و یک کنایه دلیلش را بهت گفتم، که در مقابل وجدانم مسئول بودم، من قبل از تو او را شناخته بودم و به جورهایی سنگینی و متانتش من رو متوجه‌ی خودش کرده بود. هنوز نمی‌دونم که اسم اون احساس چی بود، به عشق سست یا احترام فوق‌العاده که به اشتباه اسم دوست داشتن رو به خودش گرفت. من در درک احساسم دچار اشتباه شده بودم. بعد از این که از دایی خواستم که با اون حرف بزنه چشمم به تو افتاد. اون روز وقتی خنده‌ها و شیطنت‌هایت را دیدم برای اولین بار احساس کردم که تو همون نصفه‌ی دیگه‌ی وجود منی که در قالب به جسم دیگه رفته، بعد از اون تصادف تازه فهمیدم که مثل خر توی گل موندم، اولش از خودم از این که آدم دم‌دمی مزاجی باشم ترسیدم اما این طور نبود. بعد از اون بیشتر پایپیچ دایی شدم. تنها راه نجاتم جواب منفی پری بود. اوضاع خودم خراب بود اما نگاه‌های اون روز تو دلم رو بیشتر ریش کرد. اون روز وقتی قرار بود که با پری بیرون برم و تو رو با اون دیدم حاضر بودم تمام دار و ندارم رو بدم اما سر این ملاقات نیام، یادته، همون روزی رو می‌گم که تو رو دیدم که روی پله نشسته بودی و گریه می‌کردی. اون لحظه چه قدر دوست داشتم همونجا همه چیز رو تموم کنم و بهت بگم که خیلی پریشونم. می‌خواستم پیام جلو و بهت بگم که دوستت دارم اما ترسیدم، از وجدانم ترسیدم که نکنه توی این گیرودار پری دل به من داده باشه. مجبور شدم بین دل و وجدانم یکی رو انتخاب کنم. وجدانم رو انتخاب کردم شاید فرجی

بشه. وقتی پری نه گفت مثل آدمی بودم که وجدانش طوف سنگینی رو از گردنش برداشته.

لبخند پرلیم نشست. خدا امواتم رو بیامرزه! نسرین با پشت دست اشکش را پای کرد و گفت: مدت‌ها بود که من رو در حسرت این‌که بهم بگی دوستم داری گذاشته بودی حرف به روز و دو روز نیست بحث سال هاست نه هفته و ماه، حرف از گذشته‌ای که نمی‌دونم چه‌طور و کی شروع شد، شاید همون روزهای اول که به خونمون او مدی، شاید هم عروسی عمو اینا، آخه اون شب برای اولین بار متوجه این برق سه فاز چشمات شدم.

فرهاد خندید و گفت: متو ببخش که یه کم سر به هوا بودم و تو در کنارم بودی اما من کور شده بودم.

دست نسرین را به دست گرفت و گفت: یادته با همین دست متو هل دادی و انداختی، درسته؟

نسرین در میان گریه خندید و فرهاد چند بوسه‌ی پی‌درپی بردست او گذاشت. رعنائ بیچاره که دلواپس فرهاد بود که مبادا حرف درستی بشنود، به گمانم وقتش رسیده بود که آن‌ها را از این حس لیلی و مجنون بودن در بیارم و گرنه معلوم نبود کار به کجا می‌کشید! نسرین که این قدر شیفته و شیدای او بود پس این همه طاقچه بالا گذاشتنش چه بود؟

ظرف شیرینی را روی میز گذاشتم و گفتم: وا... شرم و حیا هم خوب چیزیه، متو اصلاً قاطی آدم‌ها حساب نمی‌کنند.

صدای خنده‌ی فرهاد برخاست و گونه‌ی نسرین از شرم سرخ شد. صدای تلفن همراه از اتاق گیسو شنیده شد و به‌سوی اتاق رفتم و گفتم: بساط عصرونه حاضره.

ابتدا نسرین به‌سوی پذیرایی رفت و بعد از این‌که نگاه قدرشناسانه‌ای از فرهاد تحویل گرفتم او هم بیرون رفت. گوشی را برداشتم و گفتم: بله؟

صدای محراب را شنیدم که گفت: الان کجایی پری؟

با لبخند گفتم: علیک سلام، زیر سایه‌ی الطاف شما آقای سرفراز،

- کاری نداری پیام دنبالت که با هم بریم خونه مجتبی اینا؟

— نه حوصله‌ی مهمونی ندارم، فردا هم امتحان دارم.

— یعنی الان داری درس می‌خونی؟

— اوه چه طور هم.

— پس خونه‌تونی؟

به‌دروغ گفتم: آره، یه جورهایی آره.

نفس عمیقی کشید و گفت: پس می‌یام دنیالت و با هم می‌ریم شام بیرون. فوری گفتم: نه نه گفتم که درس دارم، قول می‌دم چند شب بعد به‌خاطر جشن آخرین امتحانم یه شام دو نفره بریم بیرون.

لحن خشک و سردش را شنیدم که گفت: پری تو یه...

دیگر چیزی نگفت و صدای بوق اشغال برخاست. چرا حرفش را کامل نکرد؟! از روی ندانستن شانه را بالا انداختم و بیرون آمدم. منتظر من بودند، مقابل نسرین نشستم و گفتم: حالا که عروس خانم از خر شیطون نزول اجلال فرمودند اجازه می‌دن مهندس فرهاد برای خواستگاری یا پیش بذاره.

سرخ شد و با لبخند به فرهاد نگریست، فرهاد گفت: همین که احمد و فریا برگشتن همه چیز رو دست فریا می‌سپرم، البته اگه تا اون روز خانم معلم هوس نکنه که باز فرهاد بیچاره رو بجزونه و نظرش برنگرده.

نسرین گفت: لوس نشو دیگه.

فرهاد با لبخند چایش را داغ داغ سرکشید و برخاست و گفت: خوب من باید برم، خدا حافظ.

از زیر میز به پای نسرین کوبیدم و پنهانی اشاره کردم که او را بدرقه کند او هم همین کار را کرد و لحظه‌ای بعد برگشت و پشت میز نشست و گفت: ماما! می‌دونست، درسته؟

— آره، نسرین! تو چه طور دلت می‌اومد این پسر رو این قدر اذیت کنی، خدا رو خوش نمی‌اومد.

خندید و گفت: جلز ولز کردنش برام خیلی دلنشین بود.

— آدم چنین معامله‌ای با معشوق نمی‌کنه.

باز خندید و گفت: آدم!

این همه مدت اون رو دوست داشتی و رو نمی کردی؟

گوشه‌ی لبش را گزید و گفت: برام خیلی عذاب آور شروع شد، از خودم بدم می اومد. خدا بد معامله‌ای باهام کرده بود. من سر تو و سهیل اون بلا رو درآوردم و خدا هم توی کاسه‌ام گذاشت. من به خاطر این که قرار بود تو عاشق کسی بشی که به ظاهر باید منو دوست می داشت اون کار زشت رو کردم حق رو هم به خودم می دادم، این کار تو رو خیانت می دونستم هرچند که بین من و سهیل نه علاقه حتی نفرت هم بود اما چوب خدا صدا نداره. منو عاشق کسی کرد که همه می دونستند که شیفته توئه تازه اون موقع فهمیدم که تو در اون مدت چی کشیدی، مجبور بودم بسوزم و بسازم اما وقتی تردید و وقت کشی بابا و عمورو برای خواستگاری اون دیدم با اصرارهای فرانک تصمیم گرفتم کمی خودم رو بهش نزدیک کنم اما وقتی اون روز توی همین خونه از زبون فریبا شنیدم که اون غیرمستقیم از تو خواستگاری کرده احساس کردم که زیر پام خالی شده و زمین داره من رو توی دهنش له می کنه. برای فرار از مراسم خواستگاری شما به مشهد پناه بردم، آخ روزی که به خاطر اصرار مامان مجبور شدم با تو سر قرار بیام، داشتم دیوانه می شدم. مردی که تمام آرزوها و رویاهای من در وجودش خلاصه می شد داشت با دختری که یه عمره همه جوهره رقیب بود دربارهی آینده حرف می زد اون هم درحالی که با نگاه‌های پرمعنی اش آتیش به جونم می ریخت.

با لبخند گفتم: من احمق اون روز که دیدم تو چه طور سرت رو بانداپیچی کردی باید می فهمیدم که ماجرا چییه، همون روز که باهاش تصادف کرده بودی. از خنده روده بر شد و گفت: اون نتیجه‌ی یک ماه نقشه‌ی من و فرانک بود. حال بهمانند که چه طور سرپیچ که سرعتش کم بود خودم رو جلو راهش انداختم. اصلاً ماشین بهم نخورد اما باید بودی و می دیدی که چه کولی بازی درآوردم و چه قدر خرج روی دستش گذاشتم. سی تی اسکن، نوار مغز، عکس تمام رنگی. همون موقع بود که احساس کردم داره کم کم با قبلش فرق می کنه اما بنابر گفته‌ی خودش نیش زنبورها کار خودش رو کرده بود. بلاهایی که سرش آوردم خودش به شکنجه نامه کامله، می دیدم خوش تیپ کرده و لباس نو خریده تراس رو از روی عمد جارو می کردم و تمام خاک‌ها رو می ریختم روی سرش یا این که با

زادر حرفم می‌شد و لنگه دمپایی رو درمی‌آوردم و به جای نادر اون رو نشونه می‌گرفتم و درست به هدف می‌خورد و بعد هم با شرمندگی نگاهش می‌کردم درست مثل گریه‌ی توی سیرک. با من و من معذرت خواهی می‌کردم و مثلاً رنگ به رنگ می‌شدم، اون موقع حال و روز اون دیدن داشت. می‌دیدم پشت دره رو رو یک دفعه باز می‌کردم و بدبخت رو نقش زمین می‌کردم، یه دفعه بدتر از همه موش انداختم توی ماشینش. خودت می‌دونی که اون چه قدر از موش می‌ترسه حالا فکر کن عکس‌العملش چی بود، من می‌دونستم و اذیتش می‌کردم اما در مقابل بلاهایی که اون ناخواسته سر دل بی‌زبون من آورد هیچی نبود، اما اعتراف می‌کنم که آدم خوش شانسی بودم که تو دل‌باخته‌ی آقای سرفراز شدی وگرنه کار من الان به جنون کشیده شده بود.

با خنده گفتم: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید. بی سبب نیست که فرهاد تو رو پسندیده.

خندید و خواست چیزی بگوید که صدای همراه برخاست، نگاهی به نمایشگرش انداختم و گفتم: خودت به مامانت بگو که قراره آخرین خواستگارت به خونه بیاد.

با لبخند گوشی را گرفت و برخاست. خدایا همه را عاقبت به خیر کن، اگر امین بفهمد که قرار است فرهاد برادرزاده‌ی محبوبش را به خانه‌ی خود ببرد چهره‌اش دیدنی است. به گمانم اول برایش خط و نشان می‌کشد و بعد هم بنا بر صفت آدم فروشی‌اش در زندگی خصوصی آن‌ها گاهی حامی فرهاد است و گاهی تسرین.

— دارو هاتون رو که خوردید بابا؟

— بله دخترم، بیا این جا بشین.

— تا اجاق رو تمیز کنم می‌یام، راستی صاحب فعلی این خونه که بهتون فشار نمی‌پاره؟

— نه بیا بشین بابا کارت دارم گاز رو بعداً هم می‌تونی تمیز کنی.

دستکش‌ها را درآوردم و دو استکان چای ریختم و مقابلش نشستم و گفتم:

بفرمایید گوشم با شماست.

— بین بابا قصد من دخالت توی زندگی خصوصی شما نیست اما سؤالی داشتم اون هم اینکه بین تو و محراب توی این چند روزه اتفاقی افتاده؟
بانتعجب گفتم: نه! برای چی؟

— من که می‌دونم چیزی رو از من پنهان می‌کنید.

— نه!

— پس چرا محراب چند روزه که مثل مرغ سرکنده می‌مونه؟ داره دیوانه می‌شه من در تمام این سال‌ها اون رو این‌طور ندیده بودم.
— از کی اینجوری شده؟

— مدتی می‌شه اما از پنجشنبه جمعه بدتر هم شده، نه خواب داره و نه خوراک.

— اگه اتفاقی افتاده من بی‌خبرم، من این چند روزه حسابی سرم به امتحانات و مشکلات خصوصی چند نفر دیگه گرم بوده.

کلید در قفل چرخید و نگاه من هم چرخید. خستگی و ملال از قیافه‌اش می‌بارید. سلام کردم، تنها نگاهم کرد و پاسخی نداد اما سلام بی‌حالی به پدرش کرد و گفت: من خسته‌ام بابا، خوابم می‌یاد کسی زنگ زد بگید خونه نیست یا چه می‌دونم حوصله جواب دادن نداره.

به اتاقش رفت، برخاستم و برایش جای بردم و بردر کوبیدم و وارد شدم روی تخت دراز کشیده بود، کنارش نشستم و آرام صدایش زدم، اعتنایی نکرد، بازویش را روی چشم نهاده بود همان حالت همیشگی، دستم را بروی دستش نهادم و گفتم: محراب چی شده؟

دشش را پس کشید و با خشونت گفت: دستت رو به من نزن.

جا خوردم و صاف نشستم و گفتم: باشه هرطور راحتی.

دشش را برداشت و با نگاه سردش سرتاپایم را برانداز کرد. لحظه‌ای یخ زدم، با پوزخندی گفت: ممنون که این قدر به فکر راحتی من هستی، اگه واقعاً به فکر منی همین الان پاشو از این جا برو تا یه کاری دست تو و خودم ندام.

نفسم داشت بند می‌اومد. گفتم: باشه؛ نمی‌دانم چرا بی‌جرم مجازاتم می‌کنی

حداقل حقی که دارم اینه که برام تفهیم جرم کنی اما مثل این که به نظرت من لیاقت این رو هم ندارم. عیبی نداره می‌رم، اومده بودم که بگم از تالار زنگ زدند و خواستند تا فردا یه سری بزنی.

پوزخندی زد و گفت: تالار! کارت! مهمونی! جشن! لباس! شیرینی! برای کی؟ که چی بشه؟

برگشتم و به او نگریستم و گفتم: نمی‌دونم با این کارها دنبال به دست آوردن چی هستی اما اگه می‌خواهی منو به سئوهِ بیاری بگم که داری به خواسته‌ها می‌رسی.

برخاستم و بیرون آمدم. حرف زدن با او بی‌فایده بود. اگر سنگ دلی برای دوست داشتن داشت او هم خواهد داشت. از این که این طور احساسم را به بازی می‌گرفت داشتم دیوانه می‌شدم شاید هم دیوانه شده‌ام و خودم خبر ندارم. پله‌ها را دو تا یکی پایین آمدم و سوار ماشین شدم و چند نفس عمیق کشیدم تا کنترل اعصابم را به دست بگیرم، کسی بر شیشه کوبید، خودش بود در را باز کردم و سوار شد و شیشه را پایین داد و در حالی که روبه‌رو را می‌نگریست گفت: امروز عصر کارشناس آوردم تا اون خونه رو قیمت بذاره، حداقل نزدیک صد میلیون می‌ارزه. باتعجب گفتم: برای چی؟

— توی دادگاه اگه بخوای اون خونه رو به اسمت می‌کنم و اگه نقد بخوای، خودت می‌دونی که الان دستم خالیه تا این که خونه مشتری پیدا کنه. متعجب گفتم: دادگاه؟!

— آره، پول مهریه‌ات رو می‌گم، خودت می‌دونی که دست من بهت نخورده، تو عقد کرده‌ای پس مهریه‌ات کامل نیست تو که حقوق می‌خونی باید این رو خوب بدونی که از دویست میلیون مهریه‌ات صد میلیون به زن عقد کرده می‌رسه، با این که به نظر من همین هم حقت نیست.

باتعجب به او نگریستم و گفتم: محراب واضح حرف بزنی، داری از چی می‌گی؟ کی از تو مهریه خواسته، چیه باز با برادرِام حرفت شده؟ احمد چیزی گفته؟

برگشتم و عصبانی هردو بازویم را گرفتم. از درد، دندانهایم را بهم فشردم اما

چیزی نگفتم گفت: من از این بازی خسته شدم پری، نمی‌خوام ته دلت به سادگی ام بخندی، دیوانه‌ام کردی. می‌خوام همه چیز رو تموم کنم، همین فردا پس فردا می‌ریم و درخواست طلاق می‌دم، نمی‌دارم همه جوره سرم کلاه بذاری، ازت بدم می‌یاد... نه بهتره بگم که ازت نفرت دارم، این رو هم بفهم که اگه می‌بینی تا حالا کاری نکرده‌ام و سفت و سخت خودداری کردم می‌خواستم شرمندگی خدا نشم و گرنه تو که حقت هریلایی سرت آورده بشه شاید اون‌طوری دل من هم خنک بشه.

عصبانی بازویم را از چنگش درآورد و گفت: شوخی کثیفی بود. پوزخندی زد و گفت: شوخی؟ کاش شوخی بود، کاش همه چیز شوخی بود حتی کثیف، اما تا حالا در تمام عمرم این قدر جدی نبودم. کم‌کم داری منو می‌ترسونی.

— اگه تو از من می‌ترسیدی که الان چنین حال و روزی نداشتم. چانه‌اش را گرفتم و رویش را برگرداندم و گفتم: باید بهم بگی به چه جرمی داری ازم انتقام می‌گیری؟

دستم را پس زد و گفت: دست کثیف رو به من نزن، نمی‌خوام بیشتر از این خودم رو گول بزنم و چشمم رو به واقعیات ببندم. نفسم به سختی بالا می‌آمد و گفتم: نمی‌دونم از چی عصبانی هستی محراب اما من این حرف‌های زشت رو نشنیده می‌گیرم چون می‌دونم خودت پشیمون می‌شی.

— نه نمی‌شم، تنها راه فرار از این همه فشار همینه و بس. نمی‌تونم بیشتر از این تحمل کنم و خودم رو مرتب گول بزنم. می‌ترسم آخرش کاری که نباید بشه، بشه.

بغض گلویم را چنگ می‌زد. گفتم: محراب ببین این منم، پری، خوب نگام کن، تو که تحمل ناراحتی من رو نداشتی پس این شوخی رو بس کن، قلبم داره می‌ترکه الانه که سخته کنم محض رضای خدا بس کن بگو چی شده؟ خوب به صورتم نگر نیست و گفت: نه، نه تو اون پری نیستی، تو پری من نیستی، اون پری که من می‌شناختم این نبوده، شاید هم بود و من نمی‌دونستم.

— آخه دربارهی چی حرف می‌زنی؟

از کوره در رفت و گفت: خودت رو به‌احتمق تزن من همه چیز رو می‌دونم پس انکار بسه، تو منو چی فرض کردی هان؟ به‌خدا خسته شدم، پری بریدم از اول اشتباه کردم که اختیار عقلم رو چشم و گوش بسته به‌دلم دادم اما جلوی ضرر رو از هر جا که بگیرم منفعته.

با عصبانیت گفتم: من بهت اجازه نمی‌دم که هر بلایی دلت خواست سرم بیاری، آخه بی‌وجدان اگه این رشته رو پاره کنی که تمام تار و پود زندگی من از هم می‌پاشه، محراب من از نظر عاطفی به‌تو وابسته‌ام این رو نمی‌فهمی؟
— نمی‌خوام تنها چیزی که بین ماست عاطفه باشه، ما احتیاج به‌صداقت و درستی و پاکی هم داشتیم.

چنگی در موهایش کشید و گفت: ببین با من چه بازی کثیفی کردی، دلم رو کباب کردی دختر، نمی‌بینی چه‌طور خاک‌سترم کردی اما چون هنوز به‌قول خودت بین ما عاطفه هست و متأسفانه هنوز دوست دارم می‌خوام ازت جدا بشم چون می‌ترسم کنترل رو از دست بدم و دفعه بعد جنازه هامون از زیر پل جمع بشه.

— به‌فکر من باش محراب، آخه مگه نمی‌دونی از چی حرف می‌زنی؟ داری دم از طلاق و جدایی می‌زنی! جدایی بین ما!!!

عصبانی به‌من نگریست و گفت: فکر می‌کنی نمی‌دونم طلاق یعنی چی؟ می‌دونم عزیزم! می‌دونم جانم! مدتهاست که می‌دونم و این فکر داره دیوانه‌ام می‌کنه اما راه دیگه‌ای برام نداشتی.

— آخه من چی کار کردم. به‌داداشام چی بگم؟

خندید و عصبی گفت: برو بگو به‌ریشش خندیدم؛ برو بگو بلایی سرش آوردم که خودش به‌غلط کردن افتاد؛ برو بهشون بگو که کلاهشون رو بذارن بالاتر؛ برو بهشون بگو محراب اشتباه کرده بود فکر کرده بود می‌یاد عتیقه بخره. تازه فهمیده که چه کلاهی سرش گذاشتند و یه جنس بنجول بهش انداختند روی جنس بنجولتون صد میلیون هم گذاشت و پس داد.

از کوره در رفتم و گفتم: خفه شو، خفه شو محراب و برو بیرون... برو بیرون

لعتی تو لیاقت این همه دوستی و مهربونی و دلیستگی روز نداری، امیدوارم روزی رو ببینم که پشیمون شدی و هیچ راه برگشتی نداری، امیدوارم روزی رو ببینم که به چه کنم چه کنم رسیده باشی. نه راه پیش داشته باشی و نه راه پس، بالاخره به روز می فهمی با من چی کار کردی. پوزخندی زد و گفت: به همین خیال باش.

بیرون رفت و در را برهم کوفت. به سرعت راندم. مقصد خاصی نداشتم فقط می رفتم که این جا نباشم. اشکم هم راه خود را یافته بود. مرا بازیچه کرده، مرا پری را! پری ای که او را همیشه از جان و دل دوست داشت، اگر می خواهد مرا دیوانه کند موفق شده، چرا هر دفعه یک بازی جدید با من می کند؟ این همه بی اعتنائی کم بود که حالا حرف از جدایی می زند؟! لعنت به تو محراب... لعنت به این همه غرور و نخوتی که در سر تا پای وجودت پیچیده و بالا می رود... قصدت از این کار چه بود؟ جز خرد کردن من؟ باورم نمی شود. بعضی چیزها این وسط با هم نمی خوانند. او که تا بدان حد مرا دوست داشت چرا درست وقتی کمتر از سه هفته به مراسم مانده پشت پا به همه چیز می زند... شاید هم از ابتدا همه چیز دروغ بود... درست است از اول مرا دوست نداشت. نمی دانم با من دشمنی داشته یا با خانواده ام... ازت نفرت دارم محراب، اما نمی گذارم زندگی ام را با هیچ و پوچ برهم بریزی. من پری هستم، پری بهرامی... نمی گذارم با احساس بازی کنی؛ نمی گذارم در سیاهی ها تنها رهایم کنی؛ نمی گذارم در چاهی بیندازیم که نتوانم از آن بیرون بیایم، چاهی که انتها ندارد؛ نمی گذارم زندگی ام را با کبریت غرورت به آتش بکشی. باید می فهمیدم که آدم ترسو و بی مسئولیتی هستی، فکر می کردی زندگی یعنی فقط دلبری کردن و هنگام مسئولیت و تعهد از زیر آن شانه خالی کردن، باید می فهمیدم که آدمی دمدمی هستی... چه قدر زود از من خسته شدی! خدایا صبرم بده... جیغ کشیدم و هرچه پا را برترمز فشردم نشد، دیر شده بود صدای خرد شدن شیشه و تصویر کامیون بنز قرمز رنگ آخرین چیزهایی بود که در ذهنم نقش بست...

دور تا دورم سیاهی بود. تنها کافی بود که دست دراز کنم تا یک مشت

سیاهی در چنگ بگیرم. رد سرد باد را بر پوستم احساس می‌کردم. هیچ چیز پیدا نبود حتی دستهایم را نمی‌دیدم. گویا در خلأ شناور بودم. پاهایم بر هیچ بود و دور تا دورم را هیچ احاطه کرده بود. فقط من بودم و نفس نفس زدن‌هایم. این تنها موسیقی ای بود که می‌شنیدم. هیچگاه به یاد ندارم که این قدر شجاع بوده باشم که از هیچ ترسم. هیچی پیچیده در سیاهی، شاید هم من اشتباه می‌کردم این جا هیچ بی معنی بود، شاید این جا اول همه چیز بود و شاید هم انتهای هیچ... و شاید هم انتهای همه چیز. احساس گنگی داشتم؛ احساسی که تا به امروز نداشتم. چه قدر رخوت و سستی خوب است، حال انسان از جهنم فرار کرده را داشتم. دوست داشتم تن خسته‌ام را به دست گنگ این مجموعه‌ی تهی بدهم تا مرا به ابتدا ببرد و شاید هم به انتها... اما نه، انگار آرامش این خلوت رخوت‌آمیز به پایان رسیده بود، تاریکی و سیاهی پس می‌رفت و حالا من بودم و یک دنیا رنگ، رنگهایی که تا به حال ندیده بودم، نه آبی بود و نه سبز اما هم آبی بود و هم سبز. همه جا پر بود از نور و چشم من مانوس به تاریکی و سیاهی، صدای مبهمی شنیدم که برایم قابل تشخیص نبود. ناگهان چون آسانسور تسمه پاره کرده به پایین سقوط کردم و جیغ کشیدم صدای جیغم انعکاس یافت و به سوی خودم برگشت و چون گردبادی دورم پیچید، آرامش از وجودم رخت بر بسته بود، من بودم و باز هم تنها، اما نه در خلأ بلکه برکوبری خشک، حتی دریغ از خارهای خشک، از ترس پایم را در آغوش فشردم اما تمام تنم درد می‌کرد، به گمانم علتش را می‌دانستم علتش همان سقوط بود. صدایی شنیدم. با خوشحالی به سوی صدا برگشتم؛ انعکاس نور خورشید بر شن‌ها چشم را می‌آزرد. صدا بود اما هیچ کس نبود. آفتاب بیداد می‌کرد اما دریغ از یک سایه. تا چشم کار می‌کرد آفتاب بود و حرارتی که بر زمین موج می‌زد، حتی دریغ از سراب. صدای خنده، صدای ناله، صدای شیون، صدای زنگ همه درهم پیچیده بود. زبانم در دهانم یک تکه چوب خشک بود و لبهایم از تشنگی لحظه به لحظه بیشتر ترک می‌خورد. زبان بولب کشیدم اما لبم از خشکی زبانم شرمنده شد. گلویم سوخته و قدرت برخاستن از مقابل این آفتاب را هم نداشتم. حال کاغذی را داشتم که در پنجه‌ای قوی مجاله شده و دیگر نای صاف شدن ندارد. صدای همهمه و جیغ هم لحظه به لحظه

نزدیکتر می شد و بویی مشامم را می آزد؛ بوی سوختن... سوختن همه چیز، کاغذ، پارچه و بدتر از همه بوی گوشت کباب شده از نوع انسان. می ترسیدم از همیشه بیشتر، در کنارم رد خون بود و صدای همهمه و چکاک شمشیر شنیده می شد. خدایا من این جا چه می کنم؟ این جا کجاست؟ من کی هستم؟ توان جیغ کشیدن هم نداشتم. خواستم که برخیزم اما خواستن تا توانستن را هزار فرسنگ راه است. نقش زمین شدم، رد خون ثانیه به ثانیه بیش از پیش اطرافم را می گرفت، صدای سم اسب و صفیر گلوله و بسته شدن در درهم پیچیده بود. این بوها و صدای گریه ی کودکی امانم را بریده بود، هیاهو بیداد می کرد تشنگی هم که... آب می خواستم آب، محض رضای خدا شما که صدایتان می آید و خودتان نیستید کمی آب به من بدهید. از نسل آدمید یا جن و پری؟ هرچه هستید یک قطره آب بدهید. از ته دل فریاد کشیدم آب. بادی برخاست و مثنی شن در چشم و دهان ریخت. این جا با بندگان خدا این گونه معامله می کنند؟! نه می توانم برخیزم و نه آبی در کار است. این صداها و بوها هم بیشتر دیوانه ام می کنند. خدایا کمک کن، کجا هستی؟ نکنند من مرده ام و این جا جهنم است که می گفتی؟ نه، دیگر امیدی ندارم؛ نه این جا دوزخ نیست برزخ است. اگر این برزخ است وای به دوزخش... نه خدایا! خودت گفتی که بنده نباید ناامید شود من هم که ناامید نیستم؛ فقط آب می خواهم. حنجره ام از خشکی به سوری مقابل گلویم چسبیده، راه حلقم خشک شده، حتی این غده های بزاقی هم دیگر کار نمی کنند... خدایا آب می خواهم... این جا پایان کار است؟ این جا آخر دنیا است؟ وای من! در انتهای راهم؟ نه انگار صداها دور شدند. دیگر بوی سوختگی هم نمی آید. حال من هستم و من تشنگی هست و این بیابان خشک و شعاع تیز خورشید و حنجره ی خشکیده و آن خدای بالا سر... صداها دور می شدند و هم زمان صدای پای اسبی نزدیک می شد. باز هم هیچ نمی دیدم، آن قدر محو صدای سم اسب شده بودم که نفهمیدم چه زمانی صداها ی دیگر به کلی خاموش شدند. منتظر بودم که این صدا از کنارم بگذرد و آن اسب هم دور شود. می ترسیدم، اما صدا در کنارم متوقف شد. هیچ اسبی نبود. فقط صدا بود. حتی ردپایی هم در کار نبود تنها صدای پا بود و قدم های سنگین و موزون آدمی، تمام ترس "حانم رخت

بربست. احساس دیده شدن می کردم، احساسی که دیگر تنها نیستم و کسی است که من نمی دیدم. احساس کسی را داشتم که شخصی را بدون این که ببیند در مقابل خود حس می کند. نفهمیدم چه شد فقط یک مشت آب به صورتم پاشیده شد و بعد صدای پای اسب دور شد. چشم را بستم، قطرات آب از روی صورتم غلطان پایین رفته و راهی دهانم می شد، هیچ کدام از قطرات آب بر زمین نمی چکید، هنوز چشمم بسته بود که صدای آشنایی را که مدتها تشنیده بودم نامم را خواند. چشم باز کردم خودش بود، صدای مهربانش را شنیدم که گفت: «پری مامان حواست کجاست؟»

موهایم را شانه می کرد. خوب به او و اطراف نگریستم، این که مادر من است و این جا همان خانه ی قدیمی... اما نه، شبیه آن است و خودش نیست. صدای خنده پروین را شنیدم که می گفت: «پری تنبل تو گرگی».

صدای خنده شان می آمد گویا دور حوض با خنده می دویدند اما خودشان را نمی دیدم. بهار بود و درختان پر شکوفه و پری هفت ساله. برخاستم و دور حوض می دویدم شاید آن ها را که قایم شده اند پیدا کنم. مادر جوان بود؛ درست مثل قبل از بیماری اش، صدایم زد و گفت: «پری با کی بازی می کنی؟» با سرخوشی خندیدم و گفتم: «با پروین و امین».

خندید و گفت: «دیوانه شدی پروین و امین که این جا نیستند». به اطراف نگریستم راست می گفت از صدای خنده آن ها اثری نبود. خود را در آغوش انداختم و گفتم: «مامان همه می گفتند شما مرده اید، چرا کنار ما نموندید؟»

بوسه ای برگونه ام زد و گفت: «حالا که کنارتم مُرده ای یعنی چی؟ از این زنده تر هم مگه هست؟»

او را بوییدم، بوی یاس می داد و محمدی؛ بر پشت دستهایش تند و تند بوسه زدم؛ هیچگاه این دستها این قدر صاف و بی پینه نبودند. صدای در برخاست و چند لحظه بعد مهمان داشتیم. مردی وارد خانه شد؛ خیلی جوان تر از زمانی بود که دیده بودمش؛ با این حال می شناختمش. با خوشحالی جلو رفتم و گفتم: «سلام بابا شما این جا چی کار می کنید؟»

مثل همیشه لبخند دلنشینی بر لبش نشست و گفت: «سلام دخترم! اومدم دیدن تو، شنیدم این جایی، اما عروس خوبم این جا که جای تو نیست. پسرمت منتظره؛ خوب نیست این قدر منتظرش بذاری، جای تو این جا نیست.»

«این جا خیلی قشنگه آقازرگ، ببینید مامانم هم هست.»

برگشتم و به جایی که او نشسته بود اشاره کردم اما نبود. گفتم: «حتماً رفته آشپزخونه یا توی اتاقه، ببینید این جا همه چیز ترکیبی از نور و رنگه؛ از سایه روشن خبری نیست همه چیز سفید و براقه؛ سیاهی این جا راه نداره.»

«درسته اما این خونه هنوز مال تو نیست، برو از خونه بیرون بابا، یه شهسواری بر اسب سفید بیرون منتظرته که تو رو با خودش ببره؛ وقتشه که برگردی.»

یک، سوار!... او همان بود که در بیابان به من آب داد؟ به سویی در دویدم تا آن را باز کردم نور خیره کننده‌ای جلوی چشمانم را گرفت و باز چشمم سیاهی رفت. این بار دیگر جایی افتادم که توان باز کردن چشمم را هم نداشتم؛ حال و روزم از کاغذ مجاله شده هم بدتر بود. تک تک صد و اندی استخوان‌های تنم درد می‌کرد و ریشه‌ای در گوشت بدنم می‌پیچید؛ گویی تنم را به زمین دوخته بودند. به زحمت چشم باز کردم اما به گمانم تنها کمی پلکم تکان خورد و گرنه چشم باز کردن کجا و ناتوانی من کجا. دنیا در مقابل چشمان نیمه بازم در مه غلیظی می‌غلطید، دیگر نه صدای شیون می‌شنیدم و نه همهمه و نه صفیر گلوله و نه چکاچاک فلز؛ فقط صوت آرامی می‌شنیدم که از فاصله‌ی نزدیکی می‌خواند: اناتوجهنا واستشفع لنا عندا... به زحمت ناله کردم و صدای شعفی شنیدم و بعد صدای گریه‌ای برخاست و گفت: خدایا شکرت... شکرت... حضرت عباس قریون دو دست بریده‌ات... به هوش اومد... بالاخره به هوش اومد... پرستار... پرستار... دکترو رو خبر کن به هوش اومده.

صدا برآیم آشنا بود اما در بین صداهایی که در سرم می‌پیچید قابل تشخیص نبود. نگاهم دنبال آشنایی بود اما فقط سقف سفیدی را از پشت مه غلیظ نشسته در پیش چشم می‌دیدم؛ سقفی که گویا می‌خواست بر سینه‌ام بیفتد. پس آن اسب سوار کجاست؟ مگر قرار نبود مرا با خود ببرد؟ حالا این جا انداخت؟ آخ! لخت

لخت تنم درد می‌کرد و سرم سنگین و سینه‌ام تیر می‌کشید، شوک انگشتانم مورمور و پهلویم زُق زُق می‌کرد. صدای پای چند نفری که تند راه می‌رفتند و صدای طبل و دُهل و نوحه آخرین چیزی بود که شنیدم و باز پرده‌ی سیاهی جلوی چشمم کشیده شد اما دیگر نه از سوار خبری بود و نه از مامان طیبیه و وقتی باز دوباره سیاهی رفت حتی توان باز کردن کامل چشماتم را نداشتم، اما به‌نظرم درد کمتر از قبل بود اما چیزی چون کارد در سینه‌ام می‌پیچید و تا عرق سینه‌ام می‌رفت. ناله‌ی آرامی کردم؛ صدای آرامم نه به‌خاطر تحمل زیادم بلکه ناشی از این بود که دیگر نای فریاد زدن نداشتم. کسی برویم خم شد و تعاس لبهایی را با پیشانی‌ام حس کردم، بوی عطرش برایم آشنا بود، با ناله گفتم: فریاد من کجام؟

صدای گریه‌اش برخاست و گفت: توی بیمارستان پری خوابم! بالاخره حافظه‌ات هم برگشت عزیز دلم، خدایا شکرت باید برم به‌دکترت خبر بدم. و سریع بیرون رفت، باز پلک‌هایم روی هم افتاد، وقتی دوباره چشم باز کردم شب شده بود. نگاهم در نگاه دلنشین رعنا گره خورد و با ناله گفتم: نمی‌خوام از حال برم، نمی‌خوام بخوابم، به‌این دکترها بگو این قدر داروی خواب آور بهم نزن.

- این قدر حرف نزن دخترم باید استراحت کنی، دکترها خواستند بخوابی که حرف نزنی. بنیه‌ات ضعیفه و تحمل درد نداری آگه به‌هوش باشی خیلی درد داری.

- این... این صداها... صداها چیه؟

- کدوم صدا؟

- صدای طبل رو می‌گم، مگه چه خبره؟

- امشب شب عاشورا است.

عاشورا! عاشورا کی بود؟ تازه یادم آمد، با ناله گفتم: پس چرا من این‌جام... چی شده؟

- تصادف کردی پری جون؛ دختر گلم خدا تو رو دوباره به‌ما برگردوند. حضرت عباس تو رو به‌ما سالم برگردوند؛ دکترها که ازت قطع امید کرده

بودند؛ گفتند زنده هم که بمونه دیگه سالم نیست، اما بعد از معاینه‌ای که دیروز دکترت کرد گفت که این فقط یه معجزه است چون حسن توی تک تک اعضا هست و فقط برای دست چپت باید چند جلسه فیزیوتراپی کنی.

چشمانم خسته بود. گفتم: نمی‌خوام بخوابم... رعنا... اون کی بود... همون سوار... رعنا! خوابم می‌یاد... نذار بخوابم... نمی‌خوام... من نمی‌خوام بخوابم... دیگه توان مقابله نداشتم و مغلوب سیاهی و داروی خواب‌آور شدم.

دقیقاً سی و پنج روز در کما بودم؛ از سیزدهم دی ماه تا هیجدهم بهمن. سه بیمارستان عوض کرده‌ام چرا که در بیمارستان قبلی قطع امید کرده بودند. چهارده تن از پزشکان طراز اول حتی از شیراز و پرفسوری را که چند روزی برای کنفرانسی از آلمان به ایران آمده بود برسرهم آورده‌اند؛ آن هم با کلی خواهش و التماس. مشکل تنها مغزم نبود، استخوان‌های شکسته‌ام نیز مشکل ساز بود و بدتر از همه دنده‌ام. پایم تا قطع شدن کامل فاصله‌ی چندانی نداشته است. متوجه حضور کسی شدم، رویم را برگرداندم و لبخند کمرنگی بر لبم نشست و گفتم: سلام داداش!

موهایم را به کناری زد چشمانش پر از آب شد. فقط نگاهم کرد، تا به حال اشک احمد را ندیده بودم، با ناراحتی گفتم: احمد از چیزی ناراحتی؟ سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: نه، برعکس، خوشحالم. دیدن چشم‌های باز تو برام آرزوی محال شده بود. الان که جاییت درد نمی‌کنه؟ - نه، نیم ساعت پیش مسکنی با دوز بالا تزریق کردند، فقط این وزنه‌ای که به پامه اذیتم می‌کنه.

صدای امین را شنیدم که گفت: این وزنه اون قدر پیشت می‌مونه تا قد بکشی و بلند بشی، سلام بر کامی خودم.

جلو آمد و برپیشانی‌ام بوسه‌ای زد. این سومین بار بود که در این چند روز گرمی بوسه‌های او را حس می‌کردم. قبل از این چنین اتفاقی به ندرت پیش می‌اومد. چند لحظه بعد بقیه هم آمدند. اکبر، نادر، رعنا، آقای دارینوش، نسرین و فریبا، فرزانه و مجتبی و فرهاد، ندا و پریسا، اما نه از او خبری نشد که نشد. نیم

ساعت از وقت ملاقات گذشته بود که خیل همکلاسی‌های دانشکده آمدند کم‌کم صدای داد پرستارها درآمده بود. حق داشتند، دیگر جای سوزن انداختن نبود. اگر مردهای خانواده و فامیل بیرون نرفته بودند اکسیژن برای نفس کشیدن کم می‌آمد. کبیری با همان لحن شوخش گفت: خانم بهرامی از اون دنیا چه خبر؟ لبخندی زد و گفتم: جای شما خالی! ستاره با خنده گفت: واقعاً چی دیدی؟ راسته که می‌گن آدم هنگام کما در یه عالم دیگه است؟

— نمی‌دونم هیچی یادم نیست.
دروغ می‌گفتم نمی‌خواستم دیگران را در تجربه‌ای که داشتم شریک کنم، ادامه دادم: نمی‌دونم چه خوبی در حق بنده‌ی خدایی کرده بودم که بهم عمر دوباره داد تا بفهمم که این دنیا همچین هم بی‌اساس نیست.
حبیبی گفت: کار خوبتون این بود که این بنده خدا رو سرکار گذاشتید.
منظورش کبیری بود. فلاح گفت: کی می‌گه، اصلاً هم این طور نیست کار خوبتون این بود که وقتی امتحان داشتیم مثل نیما هیچ وقت برگه تون رو قایم نمی‌کردید. باید اعتراف کنم که من مدرک فارغ‌التحصیلی‌ام را مدیون شما هستم. اما اگه جعفری بره توی کما رد خور نداره که یه راست می‌ره جهنم.
جعفری گفت: خودت بمیری.

هرکس مزه‌ای می‌پراند. کتابیون هم کنارم نشسته بود در حالی که یا اشک می‌ریخت و یا گونه‌ام را می‌بوسید. بالاخره ساعت ملاقات تمام شد و همه رفتند. نسرین که روی لبه‌ی پنجره کنار فرهاد نشسته بود و آرام حرف می‌زد جلو آمد و خطاب به مادرش گفت: امشب من می‌مونم.
همین که همه رفتند و من و او تنها ماندیم صدای تلفن برخاست، نسرین گوشی را کنار گوشم گرفت و گفت: عمه است.

راست می‌گفت، پروین بود. این چند روز فقط از پای تلفن می‌گریست و حرف می‌زد. او را مطمئن کردم که حال خوب است، بالاخره بعد از کلی قربان صدقه رفتن من ارتباط قطع شد. خانم اکرمی، پرستار شیفت با لبخند وارد شد و گفت: دختر، من اگه جای تو بودم و این قدر هوادار داشتم بی‌پرو برگرد کاندیدای

ریاست جمهوری می‌شدم.

نسرین بالشم را درست کرد و گفت: عمه‌ی ماست دیگه.

پرستار آمبول را از راه سوزن سرم تزریق کرد و گفت: این پسر جوونه
قیافه‌اش خیلی آشنا بود، کیه و چه نسبتی با شما داره؟
نسرین گفت: کدوم؟

همون که تقریباً قدش از همه بلندتر بود و از همه هم کم سن و سال‌تر بود؛
همون که موهایش رو کلی ژل زده بود.

نسرین گفت: کی؟ نادر رو می‌گید؟ همون که بلوز سفید به تن داشت؟

درسته بین خانواده‌تون تنها اون بود که توی این مدت سیاه نبوشیده بود،
راستی کسی از اقوامتون فوت کرده؟

رنگ نسرین پرید و گفت: نه، خدا نکته، سیاه هم اگه پوشیدیم به‌خاطر
محرمه، اون پسر هم نادر داداشمه.

قیافه‌اش آشناست، هنرپیشه است؟

نسرین با افتخار گفت: نه ولی لیدر تیم ملی والیبال نوجوانانه که چند بازی
هم برای جوانان و امید داشته.

آره یادم اومد درست می‌گی خودش نادر بهرامی... حتماً ازش برای پسر
امضا بگیرید و بهم بدید.

با لبخند خداحافظی کرد و رفت. نسرین هم به دنبالش بیرون رفت و چند
لحظه بعد با پارچ آب وارد شد و گفت: خیلی وقته بیداری چرا نمی‌خوابی؟
بیا از اون پماد به‌پشتم بزن، کمرم کم‌کم داره تاول می‌زنه.

کارش کمی طول کشید مثل شیوا و رعنا ماهر نبود اما بهتر از آن‌جا جایم را
درست کرد، این‌طوری حداقل نیم ساعت از شر کمر درد راحت بودم. گفتم: بیا
کنارم بنشین و همه چیز رو بهم بگو، هنوز نمی‌دونم که در این سی و پنج روز که
توی کما بودم چه بلاهایی سرم اومد.

گوشه‌ی تخت نشست و گفت: تو رو خدا به یادم ننداز که توی این مدت چی
کشیدیم.

اما من می‌خوام بشنوم.

دست راستم و در حقیقت تنها نقطه‌ی سالم تنم را در دست گرفت و گفت: اون روز وقتی دیر کردی مامان مثل مرغ سرکنده شده بود و می‌گفت که دلش شور می‌زنه. التهاب اون به‌ما هم سرایت کرده بود اما بابا دلداریش می‌داد که تلفن زنگ زد، از بیمارستان بود. حالا خودت فکر کن که چه قدر مامان خودش رو زد. وقتی به بیمارستان رسیدیم عمو هم اومده بود اما امین اون شب کادر پرواز بود. همون ساعت اول آب پاکی رو روی دستمون ریختند و گفتند که اگه از خونریزی نمیره از کما بیرون نمی‌یاد؛ پس امیدی نداشته باشید. صدای گریه‌ی بابا بیمارستان رو برداشته بود مامان هم زیر سرم بیهوش بود بیچاره عمو سرگردون بود یه پاش پیش بابا و یه پاش هم پیش مامان و دلش هم پیش تو، فریبا و شیوا که اومدن باز بهتر شد، فریبا با دو تا از دکترها آشنا دراومد شیوا هم پیش مامان رفت، من که روی زمین ضعف کرده بودم و کاری از دستم برای مامان ساخته نبود. اون شب هرچی خون «آ» مثبت توی بیمارستان بود خرجت شد و باز کم اومد و بقیه رو از مرکز انتقال خون گرفتند. خون ریزیت بند نمی‌اومد، تا این‌که بالاخره نزدیک‌های صبح بود که کمتر شد، نمی‌داشتند کسی از ما تو رو ببینه تا این‌که فریبا رو با پارتی بازی راه دادن و هنوز چند دقیقه بیشتر طول نکشیده بود که با شیون بیرون اومد و گفت «می‌میره و زنده نمی‌مونه.» صبح بالاخره کادر بیمارستان همه‌مون رو بیرون کردند و گفتند خبرتون می‌کنیم، یعنی این‌که هروقت مرد خبرتون می‌کنیم، خونه ماتمکده شده بود و همه منتظر بودند چه الان و چه یه ساعت دیگه خبر بدن، در و همسایه ریخته بودند توی خونه تا ببینند که کی مرده که این‌طور شیون و زاری از خونه بلند شده، حالا فکر کن توی همون گیر و دار امین هم رسید و با تعجب پرسید که این جا چه خبره؟ طفلک رنگ به‌روش نمونده بود مامان هم با ضجه فقط می‌گفت پری من پری من. امین بیچاره داشت سکنه می‌کرد. گفت تورو پیغمبر یکی بگه که چی شده؟ پری مرده؟ کی مرده و سینه‌ی دیوار نشست، بابا هم گروگر سیگار می‌کشید. توی حوض پر بود از ته سیگار، عمو هم اشک می‌ریخت به‌چه بزرگی، این کار هر روزمون بود. گریه و خون دل خوردن، دکترها که کاری از دستشون بر نمی‌اومد گفتند که باید دستگاه‌ها خاموش بشه و تخت به‌یه بیمار واقعی داده بشه، نه به‌یه

مرده. به کسی داده بشه که به زندگی امید داره، حالا فکر کن که امین و ... پس از مکثی ادامه داد: چه المشنگه ای به پا کردند، باید می دیدی تو رو به یه بیمارستان دیگه منتقل کردند اما بدتر از همه ی این ها این بود که به عمه هم دروغ گفته بودیم. ترس از اوضاع و احوال اون هم داشتیم. اون هم بعد از اون تجربه ی تلخ قبلی، بهش گفته بودیم که تصادف کردی اما گفتیم که حالت زیاد بد نیست و فقط پات شکسته و نمی تونی بری خونه شون، هر دفعه می خواست با خودت حرف بزنه به بهونه ای می آوردیم، هر دکتر خوبی که فکر کنی بالای سرت آورده شد تا بالاخره رد این پرفسوره که برای کنفرانس به ایران اومده بود پیدا شد. از در سالن کنفرانس با کلی التماس بالای سرت آورده شد و به خاطر تو یه هفته پروازش رو عقب انداخت. دکترهای بیمارستان هم به خاطر این که توی کما بودی ازت ناامید بودند و هم این که کم کم داشت استخوان های شکسته ات که احتمال عفونت داشت خطر ساز می شد. هر روز باید به آمپول مخصوص از هلال احمر می گرفتیم و می آوردیم، بی انصاف ها بیشتر از یکی هم نمی دادند، نمی شد کاری کرد. بدنت کم کم تب می کرد و دکترها هم می گفتند اثر عفونته تا این که بابا اینا این ریسک رو قبول کردند. اون ها می گفتند در غیر این صورت تو باز هم خطر مرگ داری پس بذار حداقل این عمل رو بکنه و امضا کردند تا تو رو توی همون عالم بی هوشی عمل کنند توی همون بیمارستان دومی که بودی عمل روی دست و پا و پهلوهات انجام شد حالا فکر می کنی چه شبی؟ همان شب عید غدیر که قرار بود عروس بشی! وای مامان زمین و زمان رو به هم دوخته بود. داشت دیوانه می شد و زیر سرم بی هوش شد. بابا هم از بس خودخوری کرده بود چند روز بعد گوشه ی بیمارستان افتاد. ندا و پریسا هم که با اجازه ترم قبل از هیچ درسی نمره ی قبولی نیاوردند. نادر هم دلش رضا نداد که به مسابقات بره. اون پرفسور مقیم آلمان خواست که در این بیمارستان که امکانات بیشتری داشت بستری بشی و بعد در عرض یک هفته سه تا عمل روت انجام شد، دو تا هفت ساعت و یکی چهار ساعته و بعد گفت که کار بیشتری از دست اون بر نمی یاد و باید امیدمون به خدا باشه بعد هم از یکی از شاگرد هاش که استاد دانشگاه علوم پزشکی که همین استاد بهمنیه خواست که شخصاً تو رو زیر نظر داشته باشه و درباره تغییر

علام حیاتیت بهش خبر بده. استاد بهمنی هم هرکاری که از دستش برمی‌اومد انجام داده، درسته که خداد تو من می‌گیره اما از جون و دل برای کارش مایه می‌ذاره اما کم‌کم با گذشت زمان ما هم داشتیم ناامید می‌شدیم یعنی فقط معجزه تو رو برمی‌گردوند. کم‌کم زمزمه‌های بخشیدن اعضای بدن پپچید، مامان یکی از مخالفان اصلی بود، عمو با گریه می‌گفت که دیگه پری موندنی نیست اگه دستگاه اکسیژن نباشه حتی نمی‌تونه نفس بکشه این طوری هم برای خودش دستگاه اکسیژن نباشه حتی نمی‌تونیم که قلب خواهرمون هنوز می‌تپه اما مامان با ثواب آخرته و هم این‌که ما می‌دونیم که قلب خواهرمون هنوز می‌تپه اما مامان با سماجت قبول نمی‌کرد، کم‌کم همه با این عمل موافقت کردند جز مامان و...

گوشه‌ی لبش را گزید و گفت: وای نمی‌دونی چه لحظات سختی به ما گذشت، مامان با التماس می‌خواست که فقط بذارند که چند روز دیگه زنده بمونی شاید خدا رحمش بیاد، دیگه مرگ تو برای ما قطعی بود و هیچی تو رو بر نمی‌گردوند چون از معجزه هم ناامید شده بودیم. بارها خواستیم که تو رو به‌خارج از کشور ببریم اما دکترها گفتند که هیچ فرقی نمی‌کنه مرده مغزی چه این‌جا و چه اون‌جا مرده، تا این‌که دو روز قبل از تاسوعا اومدند و گفتند که خواب حضرت عباس رو دیدند و تو شفا پیدا می‌کنی به شرط این‌که صبح تاسوعا آدمی از در این خونه ناامید برنگرده، شیوا هم از بیمارستان زنگ زد و گفت که اون هم خواب حضرت عباس رو سوار یه اسب سفید دیده و گفته که شما عزادارهای من رو نومید برنگردونید من هم شما رو نومید نمی‌کنم، همون روز بعد از ظهر هفده تا گوسفند و یه گاو سر بریده شد و دیگ‌های حلیم رو توی کوچی بار گذاشتند حیاط خونه جای این همه دیگ نداشت. نمی‌دونم یه محله، دو تا، سه تا، چند تا محله حلیم داده شد؛ فقط می‌دونم کلی حلیم پخش شد. مامان دلش روشن بود و می‌گفت که تو خوب می‌شی؛ برای همین یه کاسه از اون حلیم رو برای تو برداشته بود که توی فریزر بذاره که وقتی دیگ‌ها شسته شده بود یه پیرزنه اومد در خونه و حلیم خواست و مامان هم همون کاسه رو بهش داد. عصر بود که وقتی خوابید خواب دید که همون پیرزنه داره در حقت دعا می‌کنه و هنوز یه ساعت نگذشته بود که شیوا از بیمارستان زنگ زد و گفت که به‌هوش اومدی. منتظر جواب بودیم اما نه این قدر زود. می‌دونی امین نذر

کرده که سال بعد با پای پیاده روز تاسوعا خودش رو به مشهد برسونه؛ بابا هم گفته که تا وقتی زنده است هر سال روز تاسوعا به اندازه‌ی وسعش نذری می‌ده و بعد از این که مرد هم خودت این زحمت رو به اندازه‌ی توانایت برعهده بگیری. اشکم آرام سرید. گفتم: نسرین وقتی بی‌هوش بودم دو دفعه وجود حضرت عباس رو حس کردم، یکی وقتی تشنه بودم و توی برهوت گیر کرده بودم و زبونم به سق دهنم چسبیده بود، ندیدمش اما احساسش کردم، اونجا آب به صورتم پاشید، هنوز که هنوز از وقتی به‌هوش اومدم تشنه نشدم، آب می‌خورم اما تشنه نیستم، دومین بار به نوری دیدم، گفتند یکی اومده دنبالت که تو رو به جایی که متعلق بی‌ره.

— پس خوشا به سعادتت.

— تا حالا به کسی نگفتم اما من دنیای عجیبی رو توی کما حس کردم، سه دنیای متفاوت، به دفعه توی سیاهی بودم، اما راضی بودم و از چیزی ترسی نداشتم، بار دوم توی برهوت بودم و خیلی عذاب کشیدم اما دفعه سوم کنار مامان طیبیه و آقازورگ بودم. راستی حال بابا چه‌طوره؟ چرا هیچی درباره اون و محراب نگفتی؟ یعنی وقتی من توی کما بودم حالم رو نپرسیدند؟ گوشه لبش را به ظاهر پنهان از من گزید و دستپاچه گفت: چی محراب؟!... نه... یعنی چرا اومد اما تو یا خواب بودی و یا بیهوش.

— دروغ نگو، قیافه‌ات داد می‌زنه که داری چیزی رو قایم می‌کنی، برای محراب اتفاقی افتاده؟

فوری گفت: نه...

دلم به‌شور افتاد و گفتم: چرا داداش اینا سیاهشون رو در نمی‌یارن؟ ده روزه که از عاشورا گذشته.

— درسته از عاشورا گذشته اما از محرم که نگذشته.

— نسرین جان، نکنه محراب طوریش شده؟

خندید و گفت: نه بابا بادمجون بم آفت نداره.

بغض گلویم را چنگ انداخت، پس چرا در این مدت همه به دیدنم آمدند جز او و بابا؟ گفتم: بابا چه‌طوره؟

پشت به من کرد و دسته گل‌هایی که اتاق را انباشته بود مرتب می‌کرد و در همان حال گفت: خوبه، به اون هم مثل عمه پروین نگفته بودند که حالت بده... راستی تو گفتی سه دنیای متفاوت رو تجربه کردی، می‌دونی این مدت قلبت سه بار وایستاد و به اون دنیا رفتی و برگشتی... وای خدایا اون لحظات هرگز تکرار نشه.

رو به پنجره کردم و زیر لب گفتم: کل نفس ذایقه الموت.
نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زد؛ عجیب هم شور می‌زد؛ پس محراب کجاست چرا نمی‌آید؟

از پنجره به بیرون می‌نگریستم و بغض سنگینی گوشه‌ی گلویم چمباتمه زده و قصد برخاستن نداشت. این همه انتظار بی‌فایده است، او نمی‌آید، نه از او خبری است و نه از آقابرگ، از هرکسی هم که می‌پرسم به طرزی از پاسخ دادن طفره می‌رود. دوست دارم بگیریم... نه دوست دارم زار بزنم، آخرین ملاقتمان را خوب به خاطر می‌آورم، حتی این تصادف لعنتی هم باعث نشده که در حافظه‌ام خللی وارد شود، می‌گویند بیهوشی طولانی بر حافظه تأثیر منفی دارد اما براین نعمت و یا شاید قهر خداوندی هیچ چیز نمی‌تواند خدشه‌ای وارد کند، حال من بودم و دلی شکسته و جسمی پینه‌دوزی شده براین تخت بیمارستان که گویی بر آن منگنه شده‌ام. کاش او نه از سر محبت تنها برای رفع تکلیف می‌آمد و حال را می‌پرسید، کاش می‌آمد هرچند نگاهش سرد و رفتارش عصا قورت داده و قیافه‌اش عبوس باشد! کاش می‌آمد چرا که دیدارش برایم آرزو شده است. گهگاه بی‌اختیار صدایش در خواب در گوشم می‌پیچد و یا صدای گام‌هایش را می‌شنوم و از خواب می‌پریم؛ دیروز وقتی بیدار شدم بوی عطرش را حس کردم که در فضا پخش شده، اما هرچه به اطراف نگرستم از او خبری نبود. شیوا پرسید: دنبال چی می‌گردی؟

- هیچی! کی این جا بود؟

به امیدی واهی این سؤال را پرسیدم و حیف که او گفت هیچ‌کس و امیدم را ناامید کرد. باز هم بغض کردم و رو به پنجره کردم، آن قدر در این مدت به پنجره

چشم دوخته‌ام که چارچوب چشمانم طرحی چون کادر پنجره شده است، آرزوی بیرون رفتن و برخاستن از این تخت برایم بس دور به نظر می‌رسد اما کاش آرزوی دیدن محراب هم مثل این آرزو دست یافتنی بود هرچند دیر... با شنیدن صدای گام‌هایی برگشتم. جلو آمد و کنارم نشست و گفت: به سلامتی بالاخره دکترها اجازه دادن بشینی؟

خم شد و پیشانی‌ام را از پشت سبیل‌های پر پشتش بوسید، اشک در چشمم جمع شد و گفتم: کی منو از این جا می‌بری داداش؟ خسته شدم. - از دکترت می‌پرسم و بهت می‌گم.

نسرین جلو آمد و پشت سر پدرش ایستاد و گفت: خیلی عصبی و خسته است. به دروغ گفتم: نه فقط از یکجانشینی حوصله‌ام سر رفته. تمام پشتم درد می‌کند.

نسرین خطاب به پدرش آهسته گفت: بهونه است. اکبر نگاه کنجکاوانه‌ای بر صورتش انداخت و گفت: چیزی شده؟ با بغضی که به زحمت فرو می‌دادم گفتم: داداش توی این مدت همه به دیدنم اومدند حتی دایی بهبود که سال به سال همدیگه رو نمی‌دیدیم و من کم‌کم داشتم قیافه‌اش رو فراموش می‌کردم اما نه بابا اومد و نه محراب. برگشت و نگاه مستأصلش در نگاه نسرین گره خورد، گفتم: چیزی شده؟ - نه می‌دونی طبقه چهارم یعنی چه؟ آقا بزرگ که با اون حالش نمی‌تونه چهار طبقه بالا بیاد.

- نمی‌خواین بگین که بیمارستان با این همه امکانات آسانسور نداره. بابا بخند زورکی گفت: اون هم می‌یاد ناراحت نباش.

- محراب چی؟ محراب کجاست؟ - کی... آهان اون...! انگار دکترت بود که از جلوی در رد شد. بوم ازش ببرسم کی مرخص می‌شی.

و بیرون رفت. اشکم سرازیر شد و به نسرین نگریستم و گفتم: هیچ کس نمی‌خواد چیزی بهم بگه، نسرین تو بگو محراب کجاست؟

لبخندی زد و گفت: این قدر غصه نخور همه چیز درست می‌شه راستی من از طرف تو دفترچه امتحان کارشناسی ارشد رو گرفتم و پر کردم، اواسط اسفند امتحان داری، حال امتحان دادن که داری؟
تشکر کردم و او ادامه داد: البته باید از پزشکی اجازه بگیری شاید فشار امتحان برای مغز نخودیت مضر باشه.

- این باندها رو کی از سرم باز می‌کنند؟
خندید و گفت: منظورت این کاسه‌ای که روی سرت گذاشته شده؟
- موهام رو هم تراشیدن؟

- فقط پشت سرت سمت چپ، همونجایی که عمل کردند اما مو که چیز مهمی نیست سرت سلامت.

ناخودآگاه یاد محراب افتادم می‌گفت دست و پا می‌خوای چی کار سرت سلامت... پرسیدم: کار تو و فرهاد به کجا کشید؟

با لبخند دستش را جلو آورد و گفت: دیروز این انگشتر رو برای نشون آوردند و همه چیز موندن برای بعد از خوب شدن تو و بعد از محرم.

تبریک گفتم و او با لبخند تشکر کرد، گفتم: پس حلقه‌ی من کو؟
- نمی‌دونم؛ شب اول هرچی داشتی دادن دست عمو، حتماً حلقه‌ات هم بین اونهاست.

- وقتی رفتی خونه برام بیار.

- باشه.

اکبر وارد شد و گفت: خبرای خوب؛ دکترت گفت احتمالاً شنبه مرخصی.

- اوه! کو تا شنبه، تازه دوشنبه است!

با لبخند گفت: می‌گذره این قدر بی‌تابی نکن.

- کی گچ پام رو باز می‌کنند؟

- اون حالا حالاها در خدمتته، حداقل تا نزدیک‌های عید، اما به گمونم پات

رو قراره از نو گچ بگیرند و فقط تا سر زانو باشه و نه سرتاسر. دکتر ارتوپد می‌گفت که خیلی خوب جوش خورده اما بعد از این که گچ رو برداشتند با ورزش‌های مخصوص باید از نو توانایی رو بهش برگردونی، فیزیوتراپ هم

وضع دست چپ رو خوب می‌دونست گفت که الان می‌تونم به لیوان رو با
دست بگیری.

آره می تونم ولی خیلی مونده تا بتوانم خودکار دست بگیرم اما خودمونیم، مهم نیست حواسم نبود که خودکار رو با دست راست می گیرن نه چپ، راستی اون کامیون چی شد؟

نسرین گفت: فرار کرد، مأمور انتظامی هردو رو مقصر دانسته هم اون خلاف پیچیده و هم تو سرعتت بالا بوده.

اکبر خدا حافظی کرد و رفت. نسرین کنارم نشست و گفت: سرعت نزدیک صد و نود دویست بوده، دوربین نیروی انتظامی شکار کرده، این همه سرعت برای چی؟ می خواستی کجا بری؟

اشکم سر خورد و گفتم: ولش کن.

— باشه. برای این که موضوع را عوض کنم پرسیدم: تا حالا چه قدر خرج روی دستتون گذاشتم؟

- اینش مهم نیست، همین که برگشتی خودش کلیه.

— نه می خوام بدونم.

بدون خرج این بیمارستان و اون پرفسوره نزدیک پانزده شانزده تا.

باتعجب گفتم: میلیون!! اون آلمانیہ چه قدر گرفت؟

باتعجب گفتم: میلیون!! اون المانی چه قدر مریضه
- اون رو نمی دونم. تازه قرار بود که اگه به خارج بفرستت اون خونه‌ی هزار
متری رو بفروشند. ماما می گفت فرش زیر پاش رو هم می فروشه فقط تو
خوب بشی. خدا رو شکر که اون همه خرج جواب داد وگرنه الان زبونم لال اگه
چیزی می شد مطمئن باش که چند نفر دیگه هم بعد از تو راهی اون دنیا
می شدند؛ یکی ماما و بعدی هم عموی بیچاره. تا حالا ندیده بودم که عمو
این طور زار بزنه اما به اندازوی تمام عمرم اشکهاش رو دیدم. فکر کن وقتی آقا
مجبوبی گریه می کرد بقیه چه حالی داشتند. تنها کسانی که می تونستند به بقیه
دلداری بدن، همون فرزانه و شوهرش و فرهاد و مهتر از همه شیوا بودند. اگه
شیوا نبود ماما دق می کرد. اون بود که بهش امید می داد.
پا لبخند گفتم: تو چی؟ دوست دارم بدونم تو چی کار می کردی؟

خندید و خم شد و صورتم رو بوسید و گفت: قسم خوردم که دیگه خیلی سربه سر نذارم و هرچی بگی به زحمت تحملت کنم و صدام در نیاد. عوضی نمی دونستم که این قدر دوست دارم!

خندیدم و گفتم: قول می دم که وقتی تو هم رو به قبله شدی من جبران کنم. خندید و گفت: حیف که قسم خوردم و گرنه می دونستم چی بگم.

روز بعد ملاقات کنندگان ویژه ای داشتم که برایم باور کردنی نبود. استاد فاضل! آن هم به همراه استاد کوکی و محمدی. گویا استاد محمدی از کبیری ماجرا را شنیده و به بقیه گفته. اما روز چهارشنبه بالاخره پروین آمد. دکترش اجازه داده بود کمی راه برود. بیچاره گوله گوله اشک می ریخت و صورتم را غرق بوسه می کرد. می گفت که نامردها به او واقعیت را نگفته بودند تا صبح عاشورا که خطر کاملاً رفع شده بود. همه می آمدند و می رفتند. خاله راضیه که به سوره رفته بود روسری قشنگی را که به ضریح حضرت زینب و رقیه کشیده بود بر سرم انداخت؛ پریسا دفتر شعرش را برایم آورد که در موقع بیماری شعرهای او را که خود گفته بود بخوانم؛ ندا هم که چون او از هنر بی نصیب نمانده بود پرتوهای از من همین طور بر روی تخت و باند پیچی شده کشیده است. روز پنجشنبه بالاخره با ویلجر به حیاط بیمارستان رفتم. فریبا گیسو را آورده بود. با او بازی می کردم او هم با شیرین زبانی خودش را لوس می کرد. کم کم بیمار اتاق کناری و همراهش و پرستاری هم به ما اضافه شدند. فریبا کمی دورتر بر نیمکت نشسته بود و به ما می نگریست. مدتی نگذشته بود که احمد هم آمد و کنارش نشست. لحظه ای چشم از روی من و دخترش بر نمی داشتند. آن شب رعنا کنارم ماند. معلوم بود که در این مدت حداقل هفت هشت کیلو کم کرده. زیر چشمش گود رفته بود. وقتی سجاده اش را همان جا پهن می کرد و نماز می خواند دوست داشتم می توانستم برخیزم و در بغلش بخزم و سرم را بر سینه ی گرم و پر محبت مادرانه اش بگذارم. من دوبار در زندگی با دعا های او از مرگ رسته بودم. یک بار در سن ده سالگی و یک بار هم الآن. آخرین شبی بود که در بیمارستان بودم و دوست داشتم زودتر صبح شود. کنارم روی تخت نشسته و راز بزرگی را که هنوز هیچ کس جز خودش و شیوا خبر نداشتند برایم گفت؛ رازی که قرار بود تا بازگشت امین از پروازش

مکتوم بماند آن هم این که قرار است برای بار دوم عمه بشم، از خوشحالی داد کشیدم.

خندید و گفت: هیس پرستار می‌یاد و بهمون گیر می‌ده. راست می‌گفت این پرستار شیفت امشب گویا از همه طلبکار است، از آن پیر دخترهای ترشیده که از بس بداخلاق بوده شوهر نکرده.

صبح اومد پیش من می‌گفت که بیست روزه که از موعدش گذشته و چی کار کنه و چی بخوره که خوب بشه من هم دستش رو گرفتم و بردم دکتر و گفتم که براش آزمایش بنویسه، جا خورده بود و می‌گفت که آخه چیزی نیست که همیشه عقب می‌افتاده اما به نظر من مثل همیشه نبود. وقتی جواب اومد مات و متحیر بود و باورش نمی‌شد، بعد از این که یکی دو ساعت منگ بود کم کم گل از گلش شکفت و خواست که به کسی نگم تا اول به امین بگه. با خنده گفتم: حالا که به غیر ما کسی نیست زن داداش راستش رو بگو تا حال به چند نفر گفتم؟

خندید و گفت: موقعیت پیدا نکردم از خونه‌ی اون‌ها به راست اومدم این‌جا هنوز بقیه رو ندیدم... وای خدایا یعنی الان امین کوچولو و دماغوی من می‌خواد بابا بشه! دستش را در دست گرفتم و برآن بوسه زدم و گفتم: به خدا شما از هر مامانی بیشتر در حق ما مادری کردید.

یکی دو سیلی آرام برگونه‌ام نواخت و گفت: ضربه به مغزت خورده و قاطبی کردی اما هنوز بلدی که چه‌طور خود شیرینی یا به قول اکبر تملق بکنی. خندیدم و خود را در آغوشش انداختم و او صورتم را غرق بوسه کرد. همان پرستار بداخلاق وارد شد، گویا از دنده‌ی راست برخاسته بود چون گره‌ای در ابرو داشت و گفت: خانم بهرامی خوب از مرگ فرار کردید، من، هم توی این بیمارستان شیفت دارم و هم اون بیمارستانی که اول تصادفتون برده بودنتون، اونجا هیچ دکتری پنج درصد هم بهتون امید نداشتند پرفسور هم با همون درصد کم حاضر به عملتون شد. اگه به کم دیرتر به هوش می‌اومدی الان تکه تکه توی بدن این و اون بودی. قرار بود که اگه تا شنبه به هوش نیومدی اهدای عضو کنی،

اون روز دیدنی بود. همین خانم بهرامی مادر تون و اون آقاهه همسرتون وقتی با درخواست اهدای عضو روبه رو شدند تمام بیمارستان رو به هم ریختند. چه قدر دردسر برای ما داشتی دختر.

متعجب به رعنا تگریستم و گفتم: محراب؟!

اولین باری بود که در این مدت نامی از او می شنیدم، رعنا رنگش را باخت و گفت: نه منظورم احمد بود.

پرستار لبخندی زد و بیرون رفت. ملتمسانه دست رعنا را در دست گرفتم و گفتم: دروغ می گید، نسرين گفت که احمد با اهدای عضو موافق بود، تو رو خدا راستش رو بگید، محراب چرا نمی یاد؟

- چیزی نیست دخترم، اون خانم هم اشتباه کرده بود.

- دروغ می گید... کاش می دونستید من توی این مدت چسی کشیدم، از بی خبری دل توی دلم نیست.

- پس از من چیزی نپرس چون جوابی ندارم دخترم، رفتیم خونه باید خیلی چیزها روشن بشه فقط الان چیزی نپرس.

اگر قرارست صبر کنم عیبی ندارد صبر می کنم فقط خوشحالم که بالاخره نورامیدی در قلبم تابیده که او بی تفاوت از کنارم نگذشته است.

چهار روز بود که از بیمارستان مرخص شده بودم. به جای شنبه، یکشنبه مرخص شدم و آن یک روز برایم به اندازه ی یک سال طول کشیده بود. همین که وارد خانه شدم گوسفندی را که امین گرفته بود مقابلم سر بریدند. دلم برای گوسفند بیچاره سوخت. همسایه ها سرک می کشیدند، حق داشتند، من الان باید مرده باشم و در زیر خاک موهایم ریخته و کفنم در اثر چربی تنم زرد شده باشد اما الان سُر و مُرو گنده مقابلشان ایستاده بودم اما نه با دو پا بلکه با چهار پا. دو پای اصلی که یکی از آن ها تازه از گچ بیرون آمده بود و دیگری تا سر زانو در گچ بود و دو پای عاریتی و کمکی، دکتر وعده داده که تا پانزده روز دیگر گچ پای دیگرم را هم باز کند و بعد هم باید هرهفته سری به دکتر بهمنی بزنم و تا مدتی تحت نظرش باشم. دیگر انگویی در دست رعنا نمی بینم، جعبه ی جواهراتش

نیز خالی است، از آن همه جواهر فقط سینه ریز یادگار مادر مادر بزرگش مانده که قرار است آن را هم سر عقد به نسرین بدهد. می دانم به خاطر یک بی احتیاطی ضرر مالی زیادی به آن ها زده ام اما هیچ کدام به روی خود نمی آورند و وقتی من بحث را پیش می کشم می گویند سالم باشیم و در کنار هم پول ارزشی ندارد.

غم روی سینه ام سنگینی می کرد. در تراس بر روی صندلی چوبی نشسته و به نم نم باران بر تن لخت و عور درختان می نگریستم، خوش به حال درختان که می دانستند بعد از این باران و پس از تحمل سرما، بهاری در پیش است، دلم به آن ها حسادت می کرد، کجایی محراب؟ آخ که چه قدر دلم برای بابا تنگ شده است. این بود نتیجه ی آن همه از جان و دل برای او مایه گذاشتن؟ وقتی محراب نبود هیچ کوتاهی در برابر او نکردم اما او یک سر هم به من نزد. حتی تلفنی هم حالم را نپرسید! دلم آتش گرفته بود، می خواستم به خود بقبولانم که شاید پسرش بی مهر باشد اما او که این طور نیست. اما این کار او چه معنایی داشت جز این که هم دریاره ی او و هم پسرش اشتباه کردم.

صدای خنده نسرین برخاست و چند لحظه بعد در حالی که فرهاد را بدرقه می کرد از در بیرون آمدند. فرهاد گفت: پری خاتم سرما نخورید؟
- نه هوا خوبه.

خدا حافظی کرد. نسرین را صدا زدم. می خواست او را تا کنار در بدرقه کند، اشاره کردم بیاید. فرهاد از پله ها پایین رفت و نسرین کنارم ایستاد و گفت: کاری داری؟ چیزی می خوای؟

اشاره کردم که گوشش را کنار دهانم بیاورد و آرام گفتم: الانه که سرو کله ی بابات پیدا بشه و یا فرهاد بره خونه ی احمد اینا، اگه می خوای گند کار دنیا د برو و درست به نگاهی بهش بنداز که مدرک جرم نداشته باشه.

با تعجب به من نگریست، منظورم را نفهمیده بود ابتدا دست بر لپه ایم کشیدم و بعد برگردنم و چشمک شیطنت آمیزی به او زدم، فوری دوزارش افتاد و گفت: خاک توی سرم... فرهاد صبر کن.

و دو پله یکی پایین رفت. با لبخند رویم را سوی دیگر کردم اما از شیشه ی مقابلم پیدا بودند. وقتی مقابلش رسید یقه لباسش را کناری زد و با دست گردن او

را تمیز کرد. فرهاد با لبخند به او می‌نگریست و چون گمان کرد که من آن‌ها را نمی‌بینم نسرین را به سوی خود کشیده و در آغوش فشرد و چند بوسه‌ی سریع از صورت او گرفت و سوار ماشین شد. نسرین در خروجی را برای او باز کرد و او رفت و نسرین هم بالا آمد و با لبخند مقابلم نشست. به صورت سرخ او نگرستم و گفتم: خدا رو شکر که عقل داداش اکبر رسید و خواست که صیغه‌ی محرمیت بین شما خونده بشه.

خندید و گفت: لوس نشو دیگه، چی کار می‌کردی؟
با سر به تلفن اشاره کردم و گفتم: دستم به هیچ جا بند نیست.
با تعجب گفت: برای چی؟

— به همراهش زنگ می‌زنم می‌گن واگذار شده به‌خونه زنگ می‌زنم می‌گن تخلیه شده، نسرین الان محراب و بابا کجان؟ تو بگو که چی شده؟
— از من چیزی پرس؛ امشب قراره عمو و امین به این‌جا بیان، سرفروست از شون پرس که محراب کجاست به گمونم اونا اطلاع بیشتری دارن.
— غیرممکنه که تو ندونی؛ یعنی فرهاد بهت نگفته که محراب کجاست؟
— همچنین هم بی‌اطلاع نیستم، گویا وقتی خونه رو تخلیه کرده توی اون خونه‌ای که خریده ساکن شده؛ تازه شنیدم که قراره هفته‌ی آخر سال در مراسمی که بین کارمندا برگزار می‌شه رسماً مقام مدیر عاملی رو بهش تنفیذ کنند.
چشمم برقی زد و گفتم: جدّاً! با خبرت خوشحالم کردی، مدت‌ها بود که منتظر خبری بودم این خودش مثل یه قطره در دل کویر می‌مونه.
با لبخند برخاست و به اتاق رفت.

تا شب دل توی دلم نبود، پس احمد و امین کی می‌آیند؟ ساعت هشت بود که صدای زنگ در برخاست خودشان بودند. گیسو گویا از گج پا و چوب زیر بغلم خوشش آمده بود و مدام دور و برم می‌پلکید. موقع شام بحث درباره فرزند امین بود و نادر خط و نشان می‌کشید که اگر او را عمو صدا نزنند تلفاتی کتک‌هایی که در کودکی از امین خورده برسر او در می‌آورد. رعنا می‌گفت که فرزند امین هم باید مثل گیسو یاد بگیرد که او را مامانی صدا بزنند و نه مادر بزرگ، امین می‌گفت که اگر پسر باشد نامش را ابوالفضل می‌نهد، اکبر خواست زمانی که امین پرواز

داره شیوا این جا بیاید تا تنها نباشد اما شیوا تشکر کرد و گفت که نمی خواهد بی بی خدیجه را تنها بگذارد. حرف از امین و شیوا به نسرین و فرهاد کشیده شد. مراسم ازدواجشان برای اواخر خرداد تعیین شده بود. نگاهم روی تک تک آنها می گشت در بین آنها خود را تنها می یافتم، کجایی محراب؟

سفره شام جمع شد و ندا و پریسا به ظاهر مشغول ظرف شستن اما در واقع در حال آب بازی بودند. نادر هم برای کاری بیرون رفت. نسرین با سینی چای وارد پذیرایی شد و رعنا خطاب به اکبر گفت: آقا امسال برای خونه تکونی دو تا کارگر بگیر که دست تنهام، پری که معلوم الحاله، نسرین خانم هم که از وقتی نامزد کرده خونه پیداش نمی شه.

نسرین در حالی که سینی چای را می گرداند معترض گفت: ای، یعنی چی مامان؟ حالا به دیروز من رفته بودم بیرون.

اکبر با لبخند به دخترش نگریست و گفت: به روز تو می ری بیرون فرداش هم فرهاد می یاد این جا، وقت کمک به مامانت نداری حداقل به وقتی برای یاد گرفتن خونه داری بذار.

نسرین گفت: اصلاً هم این طور نیست خونه داری هم بلدم هر وقت هم که خواستید خونه تکونی کنید ببینید من کمک می کنم یا نه؟

آخرین استکان چای را سمت من گرفت. آن را برداشتم و بازویش را کشیدم و کنار خود نشاند و آرام گفتم: زبون به دهن بگیر، چه قدر خری بذار کارگر بگیرند پارسال و سال های قبل تر رو یادت رفته که مامانت چه طور ازمون مثل اون حیوان بارکش کار می کشید امسال می خوای به تنه جون بکنی؟

- هان! آهان... بابا مامان راست می گه من که دیگه وقت ندارم، تازه جدا از فرهاد کلاس هم دارم امتحانات پایان سال بچه هاست.

فریبا با لبخند گفت: امتحانات ترم اول یا دوم؟

نسرین گفت: به ترمی هست دیگه...

رعنا آهی کشید و گفت: جای طفلک پروین چه قدر خالیه.

امین گفت: بازم خدا رو شکر که اون هم از خطر جسته.

اکبر گفت: راست می گه باید خدا رو شکر کرد که الان جای پری بشمون خالی

نیست. نگاه پر محبت و قدرشناسانه‌ای براو انداختم. در خواب هم نمی‌دیدم که اکبر به‌خاطر من گوشه‌ی بیمارستان بیفتد. نسرین آرام برپهلویم زد و زیر لب گفت: نمی‌خواهی سوالت رو بپرسی؟ نگاهش کردم. می‌خواستم اما نمی‌دانستم که چه‌طور شروع کنم. احمد گفت: راستی پری شنیدم که امروز می‌خواستی جایی بری. - آره اما چون حالم خوب نبود موکول کردم به‌همون روزی که برای معاینه می‌دم.

پرسید: کجا؟ - می‌خواستم برم و امضا بدم که اگه دفعه بعد توی کما رفتم و مرگ مغزی شدم اعضایم رو ببخشند. همه با چشمانی چهارتا شده گفتند، چی؟ - درست شنیدید. دفعه‌ی بعد شاید دیگه به‌هوش اومدنی در کار نباشه اونجوری حداقل شما سراغ قلبم رو دارید. رعنا گفت: بس کن پری می‌خواهی با این حرف‌ها عذابمون بدی؟ - نه زن داداش مرگ حقه و برای همه هم هست. اکبر قاطعانه گفت: از این بحث خارج شو، لازمه که به‌یادمون بیاری که چی کشیدیم؟

- باشه از این بحث درمی‌یام و بحث دیگه‌ای رو پیش می‌کشم. داداش، محراب کجاست؟ خواهش می‌کنم به‌این سؤال که تمام مغزم رو اشغال کرده جواب بدید. چراون تا حالا حالی از من نپرسیده. غیرممکنه که خبر نداشته باشه. می‌خوام بفهمم چرا حرف زدن از اون برای شماها مثل انجام معصیته؟ تک‌تکشان را از نظر گذراندم. سکوتشان برام سخت و غیرقابل هضم بود. به‌احمد نگریستم و گفتم: برای محراب اتفاقی افتاده؟ سرش را به‌علامت منفی تکان داد، گفتم: پس چی؟ - پری اگه جواب می‌خواهی باید ساکت بشینی و توی حرف من نپری. - قول می‌دم.

— ما قدغن کردیم.

متعجب گفتم: چی؟ چرا؟

متوجه فریبا شدیم که برخاست و گفت: من معذرت می‌خوام نمی‌تونم توی دادگامی باشم که برضد داییمه مخصوصا این که حرفی هم برای دفاع نداشته باشم.

بیرون رفت. امین چشمکی به‌شیوا زد که دنبال او برود و تنه‌ایش نگذارد. شیوا هم معذرت خواست و بیرون رفت. باز به آن سه مرد که عنوان برادر را داشتند نگریستم و سؤال را تکرار کردم و گفتم: چرا؟

اکبر گفت: چون نمی‌خوایم که دفعه بعد از دست بدیم.

متعجب‌تر به آن‌ها نگریستم. احمد گفت: می‌تونی بگی که توی آخرین ملاقات تو و اون قبل از تصادف چه حرفهایی ببتون رد و بدل شد؟

مشکوک به او نگریستم. دوست داشتم این بار حدسم اشتباه باشد و او چیزی نداند، وقتی از پاسخ دادن من ناامید شد خود ادامه داد: ما همه چیز رو می‌دونیم. بعد از این که از هم جدا شدید اون اومد پیش من، مثل یه گوله آتیش بود. تیرش می‌زدی خونت نمی‌اومد. گفت که چه تصمیمی گرفته اما دلیلش رو نگفت. نمی‌گم وقتی شنیدم ناراحت شدم اما بدجور جا خوردم. اون درست دو هفته قبل از مراسم اومده بود و می‌خواست همه چیز رو بهم بزنه. نمی‌دونم چه دشمنی با تو و خانواده‌ی ما داشت که قصد بی‌آبرو کردن ما رو کرده بود. ما می‌دونیم که تو بعد از شنیدن اون حرف به این روز افتادی اما هنوز به چیزی رو نمی‌دونیم.

— چی رو؟

امین کمی تنش را به جلو کشید و گفت: راستش رو بگو، تصادف که عمدی

نبود؟

مثل برق گرفته‌ها گفتم: چی؟ یعنی چی؟ نه! یک دفعه کامیونه پیداش شد...

شما چی فکر کردید؟ یعنی من قصد خودکشی داشتم؟ مگه خرم؟

احساس کردم که نفس راحتی کشیدند، احمد گفت: چنین روزی رو می‌دیدم پری که از حل اون عاجز بمونی و آب و روغن قاطی کنی، توجه کردی که چه قدر

با پری سابق فرق کردی، خودخور و افسرده شدی، از وقتی از سفر برگشته بدتر هم شدی توی جمعی اما حواست پرت، همه می‌دونیم پشیمون شده بودی، راه برگشتن هم داشتی اما روت نمی‌شد. رو نداشتی اما حالا ما می‌گیم که دیگه حاضر نیستیم تو به این بازی ادامه بدی و آگه می‌خوای زنده بمونی و در سلامت جسمی و روحی هم باشی باید دور محراب رو خط بکشی. یادته یه روزگاری از این‌که زن‌ها به‌استثمار مردها درمی‌یان چه قدر بدت می‌اومد اون کم‌کم داشت تو رو چنین زنی می‌کرد. اون با زورگویی‌ها و خودخواهی‌هاش روز به‌روز داشت بیشتر از قبل به‌دست و پات زنجیر می‌یست. بند حقارت و تحقیر، این ماجرای طلاق دو هفته قبل از مراسم هم دیگه نور علی نور و شاهکارش بود. یه زمانی فکر می‌کردم که اون رو خوب می‌شناسم اما الان به این نتیجه رسیدم که نمی‌شه زیاد به اون نزدیک شد چون خطر مرگ داره. بشین و با خودت دو دوتا چهارتا کن و ببین که حق با منه یا نه، از وقتی برگشته یه روز می‌خندی یه روز افسرده‌ای آگه می‌خواستی پوزش رو بزنی فکر کن تونستی، محض رضای خدا بازی رو تموم کن.

سرم را پایین انداختم و لبم لرزید، نسرین گفت: واقعاً که! پری! تو چرا لال شدی؟ چرا چیزی نمی‌گی؟

چه می‌گفتم، حرف حق تلخ بود. با محراب بودن یعنی با مرگ دست و پنجه نرم کردن. عشق او برای من هیچ ثمری نداشت جز یک دل سوخته. پری احمق فراموش کرده بودی که می‌خواست طلاق بدهد؟ هنوز هم بر همان عقیده است در غیر این صورت یک‌بار به دیدنت می‌آمد. اگر همه چیز شوخی زودگذر بود به احمد نمی‌گفت وقتی به احمد گفته یعنی بر حرفش راسخ است. نسرین عصبانی بیرون رفت. اکبر خطاب به من گفت: نسرین رو ولش کن سرش بوی فورمه سبزی می‌ده، اما حالا تو پری چه اون بخواد و چه نخواد ازش طلاق رو می‌گیری. می‌تونی به راحتی اول مهریه‌ات رو بگیری و بعد هم طلاق اما از اونجا که کمی طول می‌کشه به نظر من مهریه‌ات رو هم ببخش تا قال قضیه کنده بشه. دوست دارم شب عید که می‌رسه تمام غم و غصه‌هاات تموم شده باشه و باز دختر خونه باشی، بالاخره مردی هم پیدا می‌شه که لیاقت تو رو داشته باشه،

حالا چی می‌گی؟

به‌او نگریستم، چه چیزی داشتم بگویم؟ هیچ... می‌خواستند بر زندگی‌ام خط قرمز بکشتم. قرار بود که برای بار دوم بین آن‌ها و محراب یکی را انتخاب کنم، یعنی اکبری که قلبش گرفت و در بیمارستان افتاد تو را بیشتر دوست دارد یا محرابی که تلفنی هم حالت را نپرسید؟ یعنی امینی که به خاطر شفا گرفتن تو نذر کرده که با پای پیاده تا مشهد برود تو را بیشتر دوست دارد یا محرابی که نوک پاتا بیمارستان هم قدم رنجه نکرد؟ یعنی رعنائی که از تمام جواهرانش گذشت و با جواهر چشم دست از دامن خدا نگرفت تو را بیشتر دوست دارد یا یک موجود بی‌روح که از تماس دست تو چندشش هم می‌شد؟ یعنی احمدی که برایت گوله گوله اشک می‌ریخت یا او؟ البته گناهی براو وارد نیست بی‌محبتی را از پدرش آموخته، از آقا بزرگی که حتی حال‌م را نپرسید، آن وقت من احمق تا او گوشه‌ی بیمارستان بود از همه چیز خود، از خواب، خوراک، درس و استراحت می‌گذشتم. بهاره راست می‌گفت که محراب مرا با کلفت خانه و پدرش با پرستارش اشتباه گرفته بود.

امین گفت: نگفتی بالاخره چی؟

سرم را بلند کردم، اشکم آرام سر خورد و افتاد، گفتم: آدرسی بهت می‌دم برو اونجا پیش کسی به اسم آقای کبیری، از هم‌کلاسی‌های مورد اعتمادمه بگو که دنبال کارم رو از لحاظ حقوقی بگیره، بهش بگو که نمی‌خوام جایی درز پیدا کنه. لبخند بربل احمد نشست و گفت: بالاخره کار عاقلانه رو انجام دادی هرچند دیر.

چوبدستی را برداشتم و بیرون آمدم. نمی‌خواستم صدای شکستم را بشنوند. از پله‌ها بالا رفتم، شیوا گفت: با این پات کجا می‌ری؟
اعتنائی نکردم و به زحمت بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم، در کمد را باز کردم و آلبوم عکسهایم را بیرون کشیدم، سرین وارد اتاق شد و همان‌جا کنار در ایستاد، زیر لب گفتم: محراب لعنتی... لعنتی... لعنتی... چرا؟ آخه چرا هیچ راه برگشتی نداشتی؟ چرا همه چیز رو خراب کردی؟ هیچ پل برگشتی نمونه، ازت بدم می‌یاد که این طور کوچیکم کردی.

عکس‌هایش را بیرون کشیدم و آن‌ها را تکه‌تکه کردم. عقده‌ی شکستم را بر سر عکس‌ها خالی می‌کردم، دیگر نمی‌خواستم خود را فریب دهم. همه چیز تمام شده بود اگر ادامه می‌دادم از چاله به چاه می‌افتادم. حیف از آن همه سال دلبستگی! حیف از آن همه احساس پاک! حیف از آن همه عشقی که خدایی می‌دانستم! کور بودم و او را آن‌طور که بود ندیدم و آن‌طور که دوست داشتم دیدم. چوب حماقتم را خوردم. تمام جانم می‌لرزید و تمام عکس‌ها را هم پاره کرده بودم تا رسیدم به عکس آخر؛ همان عکس سرکوه... همان عکسی که شروع همه چیز بود. به عکس خیره شدم. نسرین پیش آمد و کنارم نشست، نگاه از عکس بر نمی‌داشتم چرا در این مدت گمان می‌کردم که در این عکس محبت در چشمان او داد می‌زند در حالی که در این عکس هم چیزی نبود جز صورت سرد و بی‌روح او، از محبت اثری نبود. با خشم عکس را تکه‌تکه کردم، دیگر گریه نمی‌کردم زار می‌زدم. نسرین هم پا به پای من می‌گریست. سر را در آغوش او پنهان کردم. همه چیز تمام شده بود، همه چیز باید می‌فهمیدم که او لیاقت این همه در خود شکستن مرا ندارد.

صبح روزی که امتحان کارشناسی ارشد بود رعنا هرچه صدایم زد از رختخواب دل نکندم. نمی‌خواستم بروم اما وقتی اکبر به شخصه آمد و خواست که بروم امتحانم را بدهم خوب هم بدهم، مجبور شدم برخیزم پایم را تازه از گچ درآورده بودند و هنوز هم درد می‌کرد و بیشتر از پنج دقیقه اگر راه می‌رفتم کم‌کم لنگ می‌زدم، ارتوپد گفته که اگر ورزشش بدهم بیست روزه می‌توانم در مسابقات دوی ماراتن شرکت کنم. همان روز عصر کبیری به دیدنم آمد، فهمیده بود که می‌خواهم او و کیلم شود اما گمان می‌کرد می‌خواهم از راننده کامیون شکایت کنم و وقتی فهمید که قصد دیگری دارم با تعجب به من نگریست، برایش دیر هضم بود، گفتم که هیچ نمی‌خواهم و وکالت‌نامه را مقابلش گذاشتم و ادامه دادم فقط طلاق آن هم تا قبل از عید. این تنها خواسته خانواده‌ام بود و شاید هم خودم، از نگاه سردم هیچ نفهمید اما قول داد که کمکم کند و رفت. بروی قولش خیلی حساب می‌کنم. در سکوت به دیگران می‌نگرم، به تکاپوهایشان برای این که

مرا از این حالت خارج سازند، قرار است که عید دسته جمعی به ایرانگردی برویم و سفری به دو استان بکر که کیلویه و چهار محال بختیاری داشته باشیم شاید هم در آن موقع پروین هم به جمع مان اضافه شد چرا که دکترها وضعیتش را رضایت بخش دانسته و دیگر مانند سابق استراحت مطلق نیست اما هنوز هم احتیاط شرط عقل است. قرار است که آقای دارینوش با فرزانه و مجتبی به مشهد برود اما فرهاد با ما همسفر بود.

نگاهم از پشت پنجره به آسمان ابری اما خسیس بود. مدت‌هاست که این ابر بردل آسمان سنگینی می‌کند اما دریغ از یک قطره! متوجه شدم که نسرین از در وارد شد. تازه از سرکلاس برگشته بود و زیر بغلش هم کلی برگه امتحانی بود. در این مدت تنها همزیانم او بود، حتی در خواب هم نمی‌دیدم که روزگاری چشم به در بدوزم که او بیاید و از شیرین کاری شاگردان و خرابکاری‌های خودش تعریف کند و من شنونده باشم. وقتی او از عالم پاک دختر بچه‌هایی می‌گفت که تازه وارد نوجوانی شده و هنوز هم خود نمی‌دانند که بچه‌اند یا بزرگ شده‌اند تنها زمانی بود که مرا از خود دور می‌کرد، اما برعکس درباره‌ی رابطه‌ی خود و فرهاد هیچ نمی‌گفت شاید نمی‌خواست که مرا به یاد سرنوشت شوم بیندازد و نمک بر زخمم بپاشد. برصندلی نشستم و به اولین جوانه‌های درختان چشم دوختم. امسال بهار زودتر از پارسال سر می‌رسید اما با رفتن زمستان تازه زمستان زندگی من شروع می‌شد. بیش از محراب دلم از بابا گرفته بود. حتماً او محراب را رها نمایی کرده که وقتی بیمارستان بودم سراغم نیاید، خوب به یاد دارم که وقتی خود بیمار بود از ترس این که پسرش پول خرج نکند حاضر به آمدن او به ایران نبود. کسی که چنین معامله‌ای با خود می‌کند چه انتظاری از او داری پری؟ حتماً وقتی از خرج زیاد بیمارستان با خبر شده جلوی او را گرفته است، اصلاً در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید که او این قدر بی‌محبت بوده باشد و همه چیز را این قدر زود فراموش کند. تا کارش به بیمارستان می‌کشید کسی جز عروس را نمی‌خواست اما وقتی عروس... خدایا حتی تلفنی هم حال را نپرسیده است، پری احمق فکر می‌کردی که زندگی فقط عشق و محبت است؟ کور بودی که ندیدی این طور نیست؟ او به تنها کسی که وفادار ماند خواجه حافظ شیرازی بود

و بس، در وجودش ذره‌ای محبت صادقانه نبود و گسسته پسر بی محبتش از او می‌آموخت. فرزند چنان پدری چنین پسری باید باشد. خسته شدم، خدا یا خسته شدم، چرا راحتم نکردی؟ چرا به زندگی برم گرداندی؟ می‌خواستی از این دو روزه باقیمانده‌ی عمر چه تجربه‌ای بیاموزم؟ هرچه باید می‌آموختم آموختم، از سر تقصیراتم بگذر و راحتم کن.

کسی دست برشانه‌ام نهاد و گفت: کجایی؟

— توی بیابون دارم دست و پا می‌زنم و ولع یه قطره آب دارم اما نه تنها وجود من که همه‌ی دنیام خشکیده. دوست دارم پرواز کنم و به جایی برم که برگشت دوباره تجربه کردن نداره، مگه من چه قدر صبر دارم؟ می‌گن خدا به قدر توانایی هرکس بهش غم می‌ده یعنی صبر من این قدر زیاده و خودم خبر ندارم؟ — بس کن و چرند نگو، مامان گفت که ناهار نخوردی آوردم بالا با هم بخوریم. راستی خبرداری کی رو توی مدرسه دیدم، خانم جواهری رو. قراره همکار بشیم، من رو شناخت اما به روی خودش نیاورد من هم جلو رفتم و سلام کردم و بهش گفتم که یادشه چه صفر کله گنده‌ای به خاطر انتقادی که ازش کرده بودم بهم داده بود؟ یادته پری که چه قدر به خاطر اون صفر توی کارنامه اومدم و رفتم و هرروز در دفتر تحصن می‌کردم تا شورش راه افتاد و آخر سال هم محترمانه از مدرسه بیرون انداختنش؟

— خیلی پرویی! حالا دوست داری سر خودت این بلا بیاد؟

خندید و گفت: من آدم نقدپذیری‌ام.

— آره ارواح شکمت.

خندید و گفت: راستی نگفته بودی که چنین همکلاسی‌های خوش نیبی داری اگه زودتر از این‌ها می‌دونستم به جای فرهاد روی مخ اون کار می‌کردم. خندیدم. منظورش کبیری بود. گفتم: آخ که اون هم سرش درد می‌کنه و اسه چنین چیزهایی، اون که مثل فرهاد نیست که اگه تو گندی هم بالا بیاری اون معذرت خواهی کنه. تازه از نظر اخلاقی هم یه کم اشکال داره. یه کم یعنی این که تا حالا با زیپ لباس چند تا از دخترهای دانشکده بازی کرده باشه فقط خدا می‌دونه. ولی با تمام این حرف‌ها قابل اعتماد و احترامه، یه جورایی خوش

- پس همکلاسی‌هایت از زونی همون هم دانشگاهی‌هات.

- راستی از ماشینم چه خبر؟

- گوشه‌ی پارکینگ عمومی درب و داغون افتاده، شنیدم که بابا می‌خواد بهت پیشنهاد بده که بفروشیش.

- چی بفروشمش؟ آره شاید هم بفروشمش.

با خنده گفت: ماشین‌های تو علاقه‌ی خاصی به کامیون و کمپرسی دارن. راست می‌گفت شب اکبر پیشنهاد داد که شام را بیرون از خانه بخوریم. از معدود دفعاتی بود که چنین اتفاقی می‌افتاد. اکبر همیشه شام خانه را بهتر از بیرون می‌دانست. ندا و پریسا پیتزا می‌خواستند اکبر و رعنا کباب برگ و من و نسرین و نادر جوجه. نادر و نسرین می‌گفتند و دیگران می‌خندیدند. در جمع بودم اما با جمع نبودم. مثل آدمی بودم که کور مادرزاد به دنیا آمده و یک دفعه چشمش بینا شده و فهمیده دنیای زیبایی که در ذهن می‌پرورانده با واقعیت تفاوت دارد؛ می‌فهمد که سبز آن قدرها که می‌گویند زیبا و آبی آرامش بخش نیست و سبز و آبی ذهنش زیباتر بوده و حال که با واقعیت روبه‌رو شده سعی می‌کند در ذهنش آن را پس بزند و باز به همان دنیای خیالی دل خوش کند اما امکان‌ناپذیر است. واقعیت در جلوی چشمانش جان گرفته و راه فراری از آن نیست. حال آدمی را دارم که هم از دیدن خوشحال است و هم آرزوی ندیدن دارد. نمی‌خواستم قبول کنم اما همه چیز واقعیت داشت. از واقعیت هم واقعی‌تر... می‌گفتم و می‌خندیدم اما احساسی در درونم زار می‌زد و چیزی هم مانع گریستنش نبود. باید همان زمانی که خواب دیدم سقف آن خانه ریخته می‌فهمیدم که این خانه برای من خانه بشو نیست. باید خیلی چیزها را می‌فهمیدم اما نفهمیدم، روزها و شب‌ها چه قدر دیر می‌گذشتند.

بالاخره کبیری به ملاقاتم آمد و گفت که درخواست طلاق را رد کرده است و بتا برآدرسی که از محل کار به او داده بودم شخصا به ملاقات او رفته است. می‌گفت که خبر نداشته که او این قدر در محل کارش پرو بیا دارد. حتی پارچه نوشته‌ای را دیده که پیشاپیش مقام مدیر عاملی را به او تبریک گفته‌اند. کبیری

همچنین گفت وقتی خود را به عنوان وکیل مدافع من معرفی کرده است خیلی منطقی و با متانت با او برخورد کرده است و رفتارش هم دوستانه بوده انگار که مدتهاست او را می شناخته و خلاف عرف معمول نه دعوائی راه انداخته و نه قبل و قالی کرده و حتی گفته که من حق خواستن چنین چیزی را دارم حتی حق گرفتن مهریه را اگر بخواهم مهریه را هم بی کم و کاست می دهد. وقتی کبیری چنین چیزی را می گفت دوست داشتم برخیزم و هرچه بومیز است نقش زمین کنم؛ صندلی را به حیاط پرت کنم و از ته دل جیغ بکشم و داد بزنم اما به زحمت متانت خود را حفظ کردم. منتظر عکس العمل دیگری از او بودم، دوست داشتم کبیری را از اتاقش بیرون کرده و به او بگویم که پری کور خوانده اگر موهایش چون دندانه های سفید شود طلاق در کار نیست. اما افسوس و صد افسوس که دیگر او مرا نمی خواهد درست مثل من که او را نمی خواهم. همه چیز تمام شده بود؛ همه این را می دانستند، هم خانواده ی من و هم خانواده ی او. اگر آقا بزرگ مرا هنوز چون سابق عروس خود می دانست در این مدت سری به من میزد، صدای شکستن آرام آرام قلبم را می شنیدم، تکه های ترک خورده از هم جدا می شدند اما به زحمت مانع شنیدن سر و صدای وجودم در برابر دیگران بودم، اما از هم پاشیدن کامل قلبم منتظر آخرین ضربه بود که آن هم پیچ های رعنا و اکبر و دیگران بر آن وارد کرد. سعی می کردند که من نفهمم اما من شنیدم و همه چیز پایان گرفت، او پیغام داده بود که هر روزی خواستند می توانند بروند و جهاز مرا از آن خانه جمع کنند. کلید سابق مرا هم همراه فرهاد فرستاده بود. به گمانم آن روز خود در خانه نماند. امروز یکشنبه بود و فردا هم اولین روز جلسه دادگاه، نمی خواستم با او رودر رو شوم و همه چیز را به دست کبیری سپردم و او را وکیل تام الاختیار خود کرده بودم. او هم بعد از ظهر روز دادگاه به دیدنم آمد. دلم در سینه بیداد می کرد. گفت که امروز کار زیادی پیش نرفت و احتمالا یکی دو جلسه دیگر هم در پیش است اما تمام سعی خود را می کند تا قبل از عید همه چیز تمام شود. پرسیدم که خودش آمد یا نه؟ که گفت نه اما وکیل کار کشته ای گرفته که همه چیز را تمام کند. وقتی کارت ویزیت وکیل را جلویم گذاشت تعجب کردم، مجتبی را وکیل خود کرده بود! حالا متوجه سردی رفتار احمد با مجتبی می شوم.

برخاستم و گفتم: خیلی خوبه که همه چیز تموم می‌شه.
 - نمی‌خواهین برای آخرین بار ایشون رو ببینید؟
 سرم را به علامت منفی تکان دادم، گفتم: هرطور راحتید اما توی این مدت
 من با شناختی که از ایشون پیدا کردم فکر نکنم که تنها ایشون مقصر باشند.
 پوزخندی بر لبم نشست، چه می‌گفت؟ شناخت! از کدام شناخت حرف
 می‌زد؟ من بعد از این همه مدت او را نشناختم او چه‌طور در عرض کمتر از چند
 جلسه او را شناخته بود؟!

گوشی را گذاشتم. رعنا پرسید: چرا رنگت پریده؟ پری اتفاقی افتاده؟ کی بود
 که زنگ زد؟

زیر لب گفتم: کبیری بود... گفت که...

باقی حرفم را نزدم و فوری شماره‌ی تاکسی تلفنی را گرفتم و خواستم که
 برای مشترک سیزده چهارده ماشین بفرستد. رعنا مقابلم ایستاد و گفت: چی شده
 پری؟ درباره‌ی دادگاه؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم. گفتم: پس چی؟

- هیچی نیست.

- دروغ نگو درباره‌ی آقای سرفرازه مگه نه؟ نمی‌ذارم بری.

- نه زن داداش درباره‌ی یکی از همکلاسی‌های سابقمه.

- باور کنم که راست می‌گی؟

- به جون پریم.

ماشین منتظرم بود، کبیری گفته بود که از بهشت‌زهره زنگ می‌زند، سوار که
 شدم نسرین از سر کوچه رسید و با تعجب گفت: کجا؟

- بهشت‌زهره!!

رنگش پرید و گفت: چی؟! بهشت‌زهره؟! بالاخره فهمیدی؟ کی بهت گفت؟
 - تو هم می‌دونستی، الان کبیری زنگ زد مراسم خاکسپاریه، من باید برم
 دبرم می‌شه.

متعجب‌تر از قبل گفتم: چی؟ خاکسپاری کبیری؟!

به‌رآنند اشاره کردم که بود و او را با بهتش تنها گذاشتم. فکرم بدجوری مشغول بود. او مرده؟ مگر می‌شود! او که سالم بود! یک دفعه چی شد؟ نکند یک کامیون دیگر از یک فرعی دیگر به یک اصلی دیگر رفته و... نه نمی‌دانم چه شده اما باید می‌فهمیدم، گفتم: آقا یه کم تندتر.

— نمی‌شه خانم متوجه هستید که سر هر چهارراه مأمور ایستاده!

— خواهش می‌کنم!

اعتنایی نکرد و خواهم راه به جایی نبرد. بالاخره یک ساعت بعد رسیدم و با پرس و جو به سراغ قطعه‌ای که در حال پرشدن بود رفتم. پولش را حساب کردم و رفتم. بیشتر از معمول گرفت اما حوصله‌ی چانه زدن نداشتم. ضجه‌ی زنی که با لهجه‌ی کردی روله روله می‌کرد اولین صدایی بود که شنیدم. از سمتی دیگر حدود صد نفر دور قبری جمع شده و عکس پیرمردی که معلوم بود در این دنیا در پول غلت زده خودنمایی می‌کرد سمت دیگر هم عده‌ای بر سر خود می‌زدند. قلبم داشت می‌ایستاد، به زحمت آب دهانم را قورت دادم، آن‌ها را یافته بودم، به غیر از کبیری، فلاح و حبیبی و جعفری و سهرابی و ستاره و نگاره و بقیه‌ی همکلاسی‌ها هم بودند. با قدم‌های سست به سمت آن‌ها رفتم، ستاره متوجه‌ام شد و کنار رفت، از خانواده‌اش اثری نبود، نه پدری و نه مادری و نه خواهر و برادری، هیچ‌کس. جلوتر رفتم و نگاهی بر قبر انداختم و پایم سست شد و افتادم، تازه جنازه را رو به قبله در قبر گذاشته بودند و مردی در حال تعبیه سنگ لحد بر آن بود. تنم لرزید، چرا این قدر کوچک شده او که قد بلندتر بود؟ چرا این قدر لاغر و نحیف شده است؟ دستم را مقابل دهانم گذاشتم. می‌ترسیدم جیغ بکشم، صدای نگاره را کنار گوشم شنیدم که با گریه گفت: تازه جنازه‌اش را پیدا کردند، چند ماه از مرگش می‌گذره، پلیس‌ها می‌گن کشته شده و شوهرش الان توی بازداشت.

با بغض گفتم: یعنی این بهاره است... پس کو کجاست اون تن! چرا جواب سؤال من رو نداد و رفت؟ چی شد اون همه برو و بیا؟

— پری چرا اینجوری می‌لرزی؟

با هریل خاکی که براو ریخته می‌شد لرز بیشتری در جانم می‌پیچید.

نمی دانم از چه می ترسیدم؟ از این که قرار بود این بلا سر من هم آمده باشد و اگر چشم باز نکرده بودم الان از من هم دو تکه استخوان مانده بود. آیا این که او را این طور می دیدم؟ این جسم است که مرده پس روحش کجاست؟ نکند در بیابان اسیر مانده و کسی نیست که به او آب بدهد؟ الان چه می کشند؟

صدای کبیری را شنیدم که می گفت: خانم بهرامی... خانم بهرامی... حالتون خوب نیست؟... خانم ها کمک کنید از این جا دورش کنیم... عجب غلطی کردم... خانم بهرامی چرا می لرزید؟

دندانهایم بهم می خورد و جلوی چشمم کویر رژه می رفت، صدای ناله ی او را در بیابان می شنیدم، دستاویزی ندارد خدایا کمکش کن، ستاره و نگاره خواستند که مرا از آن جا دور کنند که دستشان را پس زدم و گفتم: ولم کنید... لعنتی ها... بهاره... بهاره پاشو... پاشو و سؤال رو جواب بده... پاشو لعنتی... پاشو بهاره تورو خدا پاشو...

همه دوره ام کرده بودند اما چشم من در بین جمعیت به آخرین اثرات سنگ لحد بود که با خاک پوشیده می شد. فریاد زدم می خواستم تا وقت دارم از او بپرسم که چرا می خواست مرا به لجن بکشانند؟ چرا کمر همت به کشتن پاکی و آبروی من بسته بود؟ اما او می رفت و سؤال مرا بی جواب باقی گذاشت، گفتم: کجاست؟ اون امیر حسین کثافت کجاست؟ چرا باید تورو که پاک بودی به این جا بیندازه و خودش صاف صاف راه بره؟

ستاره گفت: پری تو که هنوز حالت خوب نیست! کبیری دیوانه آخه چرا بهش خبر دادی؟ خواستیم ثواب کنیم و اون بی کس، تنها به خاک سپرده نشه اما کباب شدیم، الانه که این از دست بره.

کبیری گفت: من که نمی دونستم این طور می شه، خانم بهرامی تورو خدا پاشید... بابا این رو از این جا ببرید، انگار به زمین چسبیده. چرا پا نمی شید؟ اگه به تار مو از سرتون کم بشه من جواب خانواده تون رو چی بدم؟

دلم می خواست بلند شوم اما نا نداشتم، گویی به پاهایم وزنه ای صد تنی آویخته بودند و یا شاید هم بر زمین دوخته بودند. سرم به دوران افتاد، تمام لحظاتی را که با او بودم جلوی چشمم رژه می رفت؛ از اولین روز دانشگاه، آن

روز که او دختری سرشار از معصومیت و پاکی بود گرفته تا به آخر همان روز اول او گفت که اسمش با فامیلش نمی‌خواند و باعث دست انداختنش می‌شود. او پری بود آن هم از جنس دریایی اما ناگهان همچون یک پری دریایی از نظرها محو شد و یورش خزان بهار زندگی‌اش را به تاراج برد. به یاد روزی افتادم که به همراه کتابیون و زری تولدم را جشن گرفته بودند و بعد ناگهان سر و کله‌ی امیرحسین در زندگیش پیدا شد. بهاره تو از دواج کرده بودی اما دلت هنوز در بند عشق سابق بود و نفهمیدی که چه ارزان عشق پاک حبیب را به عشق کثیف امیرحسین فروختی! آن روز را که با سعید قرار داشتم به خاطر داری، آن روز در چشمت هرچه بود نشان از پاکی داشت و سر به‌زیری. اما آن بهاره‌ای که در سی‌دی دیدم هیچ نبود جز انسانی افسار گسیخته که می‌رفت تا همه چیز را زیر پا له کند.

می‌دانستم دیر یا زود از حال می‌روم. دوست داشتم تا از حال نرفته‌ام از این‌جا دور شوم. نمی‌خواستم جلوی دیدگان آن‌ها از حال بروم و ترس از حرف‌هایی داشتم که در آن لحظه بر زبان می‌آوردم و می‌ترسیدم دردهایم یک‌به‌یک در مقابل آن‌ها رخ نماید اما نمی‌توانستم. اگر می‌توانستم از این گودال چشم‌پوشم خوب بود. اما... صدای مهممه را در اطرافم می‌شنیدم اما صداها قابل تشخیص نبود. کسی هردو بازویم را چنگ زد و خواست بلندم کند که دستش را پس زدم و گفتم: دست کثیف‌تان رو به من نزنید همه شما یکی هستید لنگه‌ی بهاره یکی از دیگری بدتر.

صدایی را کنارم شنیدم که گفت: پاشو پری، چرا این‌جا اومدی وقتی تحمل دیدن نداری؟

چشمم سیاهی می‌رفت. راست می‌گفت تحمل دیدن نداشتم اما توان رو برگرداندن هم نداشتم. جلوی چشمم سیاه شد اما از حال نرفته بودم بلکه چیزی را برای ممانعت از دیدن بر سرم انداخته بودند. تمام تنم شل شد و سرم گیج رفت، گویا این را فهمیده بودند؛ چون کسی سرم را به چیزی تکیه داد و کمی طول کشید تا فهمیدم که سرم برسینه‌ی کسی است. این را از ضربان قلبش فهمیدم؛ این ضربان آرام می‌کرد. مدتی طول کشید تا آنچه را که بر سرم بود

برداشته شد و سرم به طرف بالا کشیده شد و گفت: این جا جای تو نیست، پاشو بریم تا ضعف نکردي.

بلندم کرد. اگر بازویش را دور شانهام حلقه نکرده بود هرآن نقش زمین می شدم. به سوی خیابان رفت و گفت: همین جا لب باغچه بشین تا من ماشین بگیرم.

همین کار را کردم و او کمی جلوتر مقابل ماشینی دست تکان داد اما ماشین رفت. پاهایم را در آغوش می فشردم، هنوز گیج بودم و برای لحظه ای آن کفن کوچک از مقابل چشمانم دور نمی شد. چه قدر گذشته بود نمی دانم که زیر بازویم را گرفت و سوار ماشینی کرد و در را بست و خود در صندلی جلو نشست و تشکر کرد. دوست داشتم بگیرم اما چیزی چون سد مقابلم ایستاده بود بغض داشت خفهام می کرد اما از اشک خبری نبود آن قدر چشمانم را برهم فشردم تا اشکی پنهانی بیرون آمد و کمی راحت شدم. شیشه را پایین داده و سرم را به در تکیه دادم. صدایی شنیدم که گفت: می خواین به درمانگاه برم؟

پاسخ شنید: ممنون مزاحمتون نمی شیم هرجایی که ماشین خور باشه پیاده می شیم.

— چه مزاحمتی؟ همین اطراف یه درمانگاه باید باشه.

به دو مرد همراهم نگریستم. آن که پشت فرمان نشسته کبیری بود و دیگری... با تعجب بیشتری به او که در صندلی جلوی پیکان کبیری پیراهن و شلوار مشکی به تن داشت و بی صدا به بیرون می نگریست خیره شدم. کبیری پرسید: خانم بهرامی بهتر شدید؟

او هم برگشت و به من نگریست. نگاهم در نگاه او گره خورد، نگاهی که نه گرم بود و نه سرد، نگاهی خنثی، درونش هیچ نبود، گفت: الان می رسیم به درمانگاه.

— من می خوام برم خونه.

— هرطور راحتی.

کبیری گفت: پس می ریم خونه شما. باز سکوت برقرار شد او هم رویش را برگردانده و به بیرون می نگریست،

گویا وجود من و بودن یا نبودنم هیچ توفیری به حالش نداشت. بالاخره کبیری سر کوچه نگه داشت. تشکر کردم. رو به کبیری کرد و گفت: می توئم یا شما صحبت کنم؟

— البته، هروقت که بخواین.

— همین الان چه طوره؟

— من در خدمتم.

از ماشین بیرون آمدم و نگاه سردش را با نگاه سردتری پاسخ دادم. از ماشین پیاده شد و گفت: کمک نمی خوای؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم، کمی درنگ کردم، منتظر حرف و کلامی از سوی او بودم اما هیچ نصییم نشد، گفتم: خب.

او هم مثل سابق پاسخ «خب» مرا با «خب» دیگری داد. نه، انتظار بی فایده بود. خوب به خاطر دارم که این جایی که ایستاده ایم همان جایی بود که در آن شب بارانی برایش چتر آوردم. او آن شب با نگاهش چه بازی ها که با من نمی کرد و اکنون... برگشتم و به سوی خانه راه افتادم. دستم را به دیوار گرفته بودم که نیفتم. سنگینی نگاهش را حس می کردم. همه چیز تمام شده بود. باید این را می فهمیدم که چون گذشته دیگر چیزی در نگاه او برای من نیست؛ باید می فهمیدم که معنی کلمه ی طلاق و جدایی یعنی چه؛ باید می فهمیدم که حق با خانواده ی من بود و او بویی از محبت نبرده... صدایش پایم را از رفتن سست کرد. صدایم زده بود اما نه با لحن سردش؛ بلکه با همان لحنی که یک بار دیگر هم صدایم زده بود؛ بعد از خواستگاری برای فرهاد. بالاخره اشکم راه خود را یافت، باز لحن ملتهب و بی تابش را شنیدم که گفت: پری!... من... چه طور بگم... تو باید بدونی که... چرا بر نمی گردی؟

نه، نمی خواستم که او شکستنم را ببیند؛ نمی خواستم اشکهایم را ببیند و حرمت اشک هایم از بین برود. گفت: با توام برگرد... چشم دیدنم را نداری باشه قبول... بهت حق می دم اما... هیچی حالا که حتی نمی خوای ننگات هم بهم بیفته بهتره من هم چیزی نگم...

سوار ماشین شد. چرا می خواستم بشنوم، بگو محراب، بگو تو رو به خدا

نم بگو، بگو که اشتباه می‌کنم. در ماشین بسته شد و صدایش دور و دورتر شد تا جایی که دیگر صدایی... به زحمت خود را به خانه رساندم و همان‌جا پشت در نشستم و های‌های گریه‌ام برخاست، خدایا خسته شدم.

نمی‌دانم چه‌طور سر از این‌جا درآورده‌ام. از خانه که بیرون آمدم قصد خاصی نداشتم، به‌ندا و پریسا گفتم که به‌ر عنا بگویند که شاید کمی دیر برگردم و دلوپس نشود. بی‌هدف راه افتادم و زمانی به‌خود آمدم که این‌جا بودم، مقابل این خانه، پری این‌جا آمدی که چه بشود؟ اما نه، از این خانه هنوز من هم حق دارم، حق زندگی که نابود شد... نه پری خودت را قریب نده، چندان بی‌هدف هم راه نیفتادی، اگر نمی‌خواستی به‌این‌جا بیایی چرا دیشب کلید را در کیف خود گذاشتی؟ نگاهی به‌ساعت انداختم، آمدم تا او را ببینم و بپرسم آیا این سزای من بود؟ آمدم تا حالش را بپرسم هرچند که او مرا فراموش کرده، فقط برای دیدن بابا آمده‌ام و بس. دست برزنگ فشردم، اگر راهم نداد چه؟ اگر گفت که محراب خواسته مرا داخل راه ندهد چه؟ باز برزنگ فشردم، شاید حالش خوب نیست و نمی‌تواند به‌آیفون پاسخ بدهد. کلید را درآوردم. دلم به‌شور افتاده بود. در را باز کردم و خوب به‌حیاط نگرستم و لبخند اشک‌آلودی بر لبم نشست. درخت‌ها در حال جوانه زدن هستند. پری، آن برگ‌های کوچک را می‌بینی، نه نباید بگریم. هنوز پرده‌ها آویزان بود همان پرده‌های توری که با فرزانه رفتیم و خریدیم. آرام از پله‌ها بالا رفتم. لایه‌ای از گرد و خاک بر نرده‌های ایوان نشسته بود. در ساختمان را باز کردم و وارد شدم. بر تمام وسایل ملحفه‌ی سفید کشیده شده بود. خانه بیشتر به‌خانه‌ی ارواح شبیه بود. گویا هیچ تنابنده‌ای در آن نمی‌زیست جز همین عنکبوت‌هایی که در گوشه‌ی دیوار کز کرده‌اند. هوای خانه سنگین و خفه بود. به‌سوی اتاقی که از آن آقا بزرگ بود رفتم. بر در کوبیدم اما پاسخی نشنیدم. باز در زدم. وقتی از پاسخ مأیوس شدم در را باز کردم. این‌جا هم که خبری نبود. پس سرین دروغ گفته که آن‌ها به‌این خانه آمده‌اند؟ به‌سراغ پاسیو رفتم؛ معلوم بود که صبح به‌آن‌ها آب داده شده است. بعد از گذشت دو ماه حسابی رشد کرده بودند. چند ماه دیگر پیچ امین الدوله‌ی حیاط هم گل می‌داد و بوی آن وقتی با شب

بوها درهم شود حتماً آدم را مست می‌کند. آخ خانه‌ای که مانند رویاهایم زیبا بود از هم پاشیده و... بغضم ترکید و اشکم را روان ساخت. برلبه‌ی پنجره نشستم و گوشه‌ی پرده را کنار زدم و به حیاط چشم دوختم، این جایی که نشستم همان جایی بود که برایم قصه‌ی دیو سیاه و پری را گفتم، همان جایی که دستش را برگونه فشردم و گفتم که مهم نیست دیو سیاه پری را دزدیده باشد یا... آن موقع اعتقاد داشتم که تنها نزدیک بودن دل‌ها کافی است اما اکنون نه پریزاده دیو را می‌خواست و نه دیو سیاه زحمت دزدیدن او را به جان می‌خرید، از لای در نیمه باز متوجه دیوار اتاق مقابل شدم. سابقاً قاب عکسی از من آن‌جا روی دیوار بود اما اکنون جایش خالی است. تمامی رد پاهایم را از زندگی‌اش پاک کرده است، آخر به چه جرمی؟ بهتر است بروم، در این خانه‌ی خالی تنها نشستن دردی از دردهایم را دوا نمی‌کرد. می‌رفتم بی آن‌که بابا را دیده باشم؛ می‌روم بی آن‌که توانسته باشم پاسخ هیچ یک از پرسش‌هایم را گرفته باشم.

همین که برخاستم متوجه صدای ماشینی شدم که مقابل در ایستاده. صدای ماشین او نبود، اما دیدم که در باز شد. از کنار پرده پنهانی به بیرون نگریدم، خودش بود، کم مانده بود و ابروم. حالا چه جواب بدهم؟ بگویم این‌جا چه می‌کنم؟ آخ چه غلطی کردم و اکنون راه فرار هم ندارم! باکسی خدا حافظی کرد و در را بست و برگشت و نگاهی به ساختمان انداخت. از ترس این‌که مرا دیده باشد نا از پاهایم رفته بود. جلو آمد، توانایی فرار کردن هم نداشتم، شاید هم داشتم و خود را می‌فریختم. برخلاف تصورم به جای این‌که از پله‌ها بالا بیاید از پله‌های زیرزمین پایین رفت و دیگر خبری از او نشد. چند دقیقه‌ای صبر کردم، تا موقعیت بود باید فرار می‌کردم. نگاهی به ساعت انداختم، پنج و نیم بود. به سمت در آمدم و ترجیح دادم کفش‌هایم را به جای آن‌که بپوشم در دست بگیرم، در را قفل کردم و پاورچین از پله‌ها پایین رفتم. حس کنجکاوی در تنم می‌لولید، می‌خواستم بفهمم در زیرزمین چه می‌کند. بی صدا پشت پنجره برزاقو نشستم و دنبال او گشتم... این‌جا چه خبر است! تمام وسایل آن آپارتمان این‌جا جمع شده، گوشه‌ی چپ آن پر بود از کارتن. زیرزمین وحشتناک شلوغ و درهم بود. گاز و یخچال سمت دیگر زیرزمین و میز کامپیوتر و کمد و قفسه کتاب‌هایش نیز

گوشه‌ی دیگر، تختش هم مقابل پنجره به دیوار چسبیده بود... بالاخره او را دیدم که با حوله کوچکی در حال خشک کردن دست و صورتش بود. او این جاست پس بابا کجاست؟ به سراغ یخچال رفت، خود را این طرف تر کشاندم تا ببینم چه می‌کند. در یخچال را باز کرد اما خالی بود. تخم مرغی درآورد اما زود پشیمان شد و سرجایش گذاشت و در یخچال را بست و به سوی تختش رفت و روتختی را کنار زد و دراز کشید. مدتی به سقف خیره شد. بعد دست زیر متکا کرده و عکسی را بیرون آورد و مدتی به آن چشم دوخت، کاش می‌دیدم که چه عکسی است، به نظر می‌آمد از دیدن عکس هم خسته شد چون آن را گوشه‌ای در بالای سرش انداخت و دست بردکمه‌ی دستگاه پخش دی وی دی که بالای سرش بود نهاد و آن را روشن کرده و بنا بر عادتش ساعد دست را بر قسمتی از پیشانی و چشم‌ها نهاد، صدای موسیقی و خواننده‌اش شنیده می‌شد صدای خواننده برایم آشنا بود اما تا به حال این آهنگ را نشنیده بودم که می‌خواند:

زورکی نخند عزیزم می‌دونم اومدی بازی
نمی‌خوام به آخرین بازی زندگی‌ام بیازی
خودتو راحت کن و فکر کن که جبران گذشته است
از منم می‌گذره اما به دلت چاله نسازی
اومدی بشکنی بشکن از من ساده چی مونده
قبل تو هرکی که بوده تمام تار و پود و سوزونده
تو هم از یکی دیگه سوختی می‌خوای تلافی باشه
بیا این تو و این دل و این باقی احساسی که مونده
دل ما اونقده پاره است موندنش مرگ دوباره است
آسمون سینه‌ی ما خیلی وقته بی ستاره است
همینی که باقی مونده واسه دلخوشی تو بشکن
تیکه تیکه هامو بردن آخریش رو تو بکن
نمی‌خوام بگذره عمری خسته شی واسه فریتم
یقه تو نمی‌گیره هیچ کس آخه من اینجا غریتم
بزن و برو عزیزم مته هرکس که زد و برد

طفلی این دل که همیشه...

صدای زنگ در، هم او را پراند و هم مرا. فوری برخاست و ابتدا دستگاه پخش را خاموش کرد و بعد از روی زمین یکی دو عکس را برداشت و یکی از کشورهای زیر تختش را که همیشه قفل بود کشید و عکس‌ها را در آن جا داد، باز صدای زنگ برخاست. فوری به سوی دستشویی حیاط رفتم و خود را پنهان کردم اما از لای در دیدم که از پله‌ها بالا آمد و در حیاط را باز کرد، صدای فرهاد را شنیدم که گفت: باز منم، مزاحم همیشگی، توی راه که داشتم می‌رفتم یادم آمد که باز مثل همیشه بایا رفیقهای سابقش رو دعوت کرده و چه من بخوام و چه نخوام دنبال نخود سیاه می‌فرستم. یه کم خرید کردم که شام درست کنم و با هم بخوریم.

محراب گفت: بیا و مردونگی کن و بگو چند بهت بدم که این قدر موی دماغ من نشی؟

فرهاد با لبخند وارد حیاط شد و در را بست و گفت: من دیگران رو می‌فروشم اما خودفروشی نه، حالا نمی‌دونید شام چی می‌خوام درست کنم، مرغ زعفرونی گرفتم.

بازوی محراب را گرفت و دنبال خود به سوی زیرزمین برد و هم‌چنان هم حرف می‌زد، بهترین موقعیت بود، پاورچین پاورچین بیرون آمدم و به کرچه پناه بردم و همان جا کفش‌ها را بر زمین انداختم و پوشیدم. وقتی به خانه رسیدم یادم باشد که پاهایم را آب بکشم. بی هدف در خیابان راه افتادم. مدتی بعد نمی‌دانستم کجایم و به کجا می‌روم، فقط می‌رفتم و به هیچ هم فکر نمی‌کردم و شاید هم آن قدر در آن واحد به همه چیز فکر می‌کردم که نمی‌دانستم به چه فکر می‌کنم، صدایی مرا از جا پراند و پشت سرش صدای شلیک خنده‌ی چند پسر نوجوان را شنیدم، کنار پایم ترقه انداخته بودند، اصلاً حواسم نبود که امشب شب چهارشنبه سوری است؛ هرچه که هوا رو به تاریکی می‌گذاشت صدای ترقه و نارنجک و فشفتنه هم بیشتر و بیشتر می‌شد، بعضی از صداها زوزه کشان رد می‌شد و بعضی ناگهان قلب را می‌ترکانند، در این گیرودار هم که ماشین گیر نمی‌آمد، هرچه کنار خیابان منتظر ماندم تا کسی پیدا نشد، حق داشتند که از بیم

جان پنهان شونده، در هرکوچه و خیابان آتش روشن بود و کلی جوان و بچه و میانسال‌هایی که می‌خواستند ثابت کنند که هنوز جوانند مشغول پریدن از آتش و ایجاد سر و صدا بودند، از کوچه‌ای که می‌گذشتم از پنجره‌ی طبقه دوم زنی سر را بیرون آورد و ابتدا کلی ناله و نفرین و تف به گور پدرشان فرستاد و بعد سطل آب را بر سر آن‌ها خالی کرد که دادشان برخاست، پسری هم نامردی کرده و دست برزنگ آن‌ها گذاشت و تا زمانی که من آن‌جا بودم ندیدم که دست بردارد، به میدانی رسیدم و وسط میدان برنیمکتی خالی نشستم، میدان را قرق کرده بودند حداقل در پنج نقطه آتش روشن بود و پسر و دختر بود که دور آتش می‌گشت. صدای موسیقی شادی هم از ماشین پیکان سیاه رنگی شنیده می‌شد، هم چنان هم صدای ترقه‌ها به لهیب آتش چشم دوخته بودم و به نارنجکی که در دست پسری منفجر شد و صدای فریادهایی که از ته دل می‌کشید و حرکت ماشینی به سوی بیمارستان؛ به لهیب آتش چشم دوخته بودم و به دو دختری که مرا به یاد بهاره می‌انداختند با همان ناز و عشوه‌ها؛ به لهیب آتش چشم دوخته بودم و به انگشت مردی که پنهانی در جیب عقب شلوار پسری رفت و کیف مشکی را بیرون آورد و کمی آن سوتر به کمین دیگری نشست؛ به لهیب آتش چشم دوخته بودم و به... نمی‌دانم این شادی است یا نه؟ شاید شادی همین است که آن‌ها در پی‌اش هستند و شاید هم شادی همان چیزی است که من دارم از دستش می‌دهم. باز برخاستم و به امید این‌که شاید بالاخره تا کسی پیدا شود کنار خیابان ایستادم؛ ماشینی کنار پایم ترمز کرد و پسری که معلوم بود در وضعیتی غیرعادی قرار دارد گفت: هی خوشگل مامانی کجا می‌ری؟

- برو آقا! اشتباه گرفتی، برو خاله‌ات رو سوار کن.

- و اچه خشن!

و به همراهش اشاره کرد و رفتند و کمی جلوتر جلوی پای دختری دیگر ایستادند و او هم سوار شد و رفت. یکی دو ماشین مزاحم دیگر برایم بوق زدند. نه، این‌طور نمی‌شد. به پیاده رو رفتم به امید این‌که شاید در مسیر چشمم به آن‌س تا کسی بیفتد و شاید هم بالاخره جایی خلوت‌تر پیدا کنم که ماشینی جرأت بیرون آمدن داشته باشد. چند ماشین آژیرکشان آمدند و هرکه را که در فلکه بود

سوار دو مینی‌بوس کردند و چند نفری هم زرنگی کرده و فرار کردند. اگر چند دقیقه دیرتر از روی نیمکت برخاسته بودم من هم الان در راه اماکن بودم. باز ماشینی کنارم ایستاد و بوق زد، اعتنایی نکردم اما او سمج‌تر بود و دست بر نمی‌داشت، بالاخره خسته می‌شود و می‌رود... کسی گفت: پری حواست کجاست؟

برگشتم و لبخند کمرنگی بر لبم نشست. سلام کردم پرسید: این جا چی کار می‌کنی؟

- اومده بودم بیرون که توی این شلوغی ماشین برای برگشتن به‌خونه گیرم نیومد.

- بیا سوار شو می‌رسونیمت.

سوار شدم و به‌مجبتی هم سلام کردم. فرزانه برگشت و لبخندی به‌رویم زد. پرسیدم: توی این سر و صدا و آتیش بازی شما با دو بچه‌ی کوچیک این جاها چی کار می‌کنید؟

علی که کنارم نشسته بود با لبخند به‌صورت‌م می‌نگریست؛ رخساره هم در صندلی جلو روی پای مادرش نشسته بود. فرزانه گفت: خدا خیرشون نده، اون قدر دود و آتیش راه انداختند که نفس بچه‌ام بند اومد تازه داریم از بیمارستان برمی‌گردیم.

علی گفت: خاله، رخساره همه‌اش می‌گفت او هو او هو او هو.

و ادای سرفه‌های او را درآورد. به‌رویش لبخند زدم. مجبتی سعی می‌کرد که گذرش به‌خیابان‌های شلوغ نیفتد و برای همین، مسیرش طولانی‌تر از همیشه شده بود. ساعت نه و نیم بود که مقابل کوچه بن‌بست ایستاد. تعارف کردم وارد شوند مخصوصاً وقتی ماشین احمد و امین را هم دیدم، بیشتر اصرار کردم اما مجبتی برای رودرو نشدن با خانواده من حال رخساره را بهانه کرد و رفت. بعد از شستن و آب کشیدن پاهایم وارد سالن شدم و متوجه قیافه‌ی عصبانی اکبر، چهره‌ی مشوش احمد و امین و فرهاد شدم. رعنا هم با دل‌نگرانی گفت: پری تا حالا کجا بودی؟

- سلام زن داداش! بیرون بودم ماشین گیر نمی‌اومد.

به سوی پله‌ها رفتم. اکبر گفت: همین؟! بیرون بودم ماشین گیر نمی‌اومد؟
- همین.

- صبر کن بینم دختر.

پله‌های رفته را برگشتم و مقابل همه که ایستاده بودند در مبل فرو رفتم و گفتم: بفرمایید منتظر توبیخم.

احمد با عصبانیت گفت: این چه طرز حرف زدن؟ می‌دونی تا الان چندتا بیمارستان رو زیر پا گذاشتیم؟ می‌دونی جون به سرمون کردی که نکنه بلایی سرت اومده باشه، چرا نمی‌خوای بفهمی که تو هنوز کاملاً خوب نشدی.
- این‌ها رو می‌دونم اما شما هم می‌دونید که من بچه نیستم و از سین جیم

هم نفرت دارم.

امین عصبانی‌تر از احمد گفت: حیف، حیف و گرنه شیطونه می‌گه... ساکت شد، بی‌حوصله گفتم: من خسته‌ام آگه قواره توبیخ بشم یا حرف شیطون رو گوش کنید زودتر چون می‌خوام برم بخوابم.

می‌دانستم کف‌ری‌شان کرده‌ام گفتم: حرفی نیست؟ پس شب بخیر.
و برخاستم و به سوی پله‌ها رفتم که رعنا گفت: شام خوردی مادر؟
- ممنون گرسنه نیستم.

اکبر گفت: کجا؟ بیا بشین.

برگشتم؛ از پله‌ها پایین آمدم و گفتم: بفرمایید، گوشم با شماست.
- چرا به فکر سلامتی خودت نیستی؟ از ساعت هشت صبح بیرون بودی؛ ساعت یک بعدازظهر اومدی؛ باز ساعت دو زدی بیرون الان اومدی؛ تا حالا کجا بودی؟

- صبح دنبال مدارک فارغ‌التحصیلی‌ام رفته بودم.
نسرین دستکش‌های ظرفشویی را درآورد و کنار در آشپزخانه ایستاد و به ما نگرست. بالاخره اکبر روی مبل نشست و پرسید: و بعدازظهر؟
کم‌کم بقیه هم نشستند و من گفتم: رفته بودم که ماشینم رو از پارکینگ دریارم و سر راه هم به یه صافکاری سپردمش.
امین با تعجب گفت: چی؟ ماشینت؟!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. اکبر گفت: درسته، باید تعمیرش کرد تا به قیمت مناسب‌تری بشه ردش کرد.
امین گفت: من مشتری خوب سراغ دارم.
اما من قصد فروشش رو ندارم. تعمیر کاره می‌گفت موتورش هیچ آسیبی ندیده.

اکبر گفت: اگه می‌خوای داشته باشیش فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشه. احمد همیشه از همه زورنگ‌تر و نکته سنج‌تر بود این از سؤالی که با آن نگاه نافذش پرسید پیدا بود، با چشمان سیاهش در چشمانم زل زد و گفت: تو تازگی‌ها محراب رو دیدی پری؟
رنگ از همه به‌خصوص رعنا پرید، گفتم: چه ربطی داره؟
- دیدی یا نه؟

- شما فرض کنید دیدم.
امین گفت: چی؟ دیدیش؟ کی؟ کجا؟
رعنا به‌خاطر این‌که جو را عوض کند و شاید برای این‌که نشان بدهد این دیدن یا ندیدن من چندان در اتفاقی که باید بیفتد تأثیرگذار نیست گفت: راستی پری اون آقاهه، همکلاسیت رو می‌گم، زنگ زد و گفت که پرونده‌ات خیلی خوب پیش رفته بود اما دادگاهت به‌خاطر به‌حج عمره رفتن قاضی پرونده به‌بعد از عید موکول شده اما همه چیز بعد از عید تموم می‌شه.
- چه خوب! خوشحالم کردی.

اکبر گفت: تو که هنوز سر حرفت هستی؟
برخاستم و گفتم: آره چیزی نظرم رو عوض نمی‌کنه.
به‌سوی پله‌ها رفتم که صدای عصبانی‌ترین را شنیدم که گفت: صبر کن. از پشت بازویم را گرفت و برای سومین بار راه رفته را برگرداند و بالاچار برمبل نشاندم و گفتم: من به‌جای تو دارم خفه می‌شم دختر، چرا عنان زندگیت رو خودت به‌دست نمی‌گیری؟ چرا این قدر بچه‌ای؟
- بس کن نسرين این حرفها بی‌فایده است.
- شر و ورنیاف.

اکبر گفت: نسرین باز شروع کردی؟ تو چی از جون پری می‌خوای؟
گفت: من چی از جونش می‌خوام یا شما که همش پنهان کاری می‌کنید.
رنا او را کنار کشید و آرام کنار گوشش گفت: نسرین خجالت بکش زشته
اون هم جلوی...

نسرین خود را از چنگ مادرش بیرون کشید و گفت: من ساکت نمی‌شم،
نهایتا درد چند تا کمر بند خورده اما این طوری حرف‌هام عقده نشده و خفهام
نمی‌کنه.

اکبر گفت: نسرین احترام رو جلوی فرهاد نگه داشتی وگرنه حالیت
می‌کردم که به من ماست چه قدر کره داره.

امین برخاست و نسرین را به سوی پله‌ها کشاند و گفت: آرام باش نسرین، تو
با این کارهات می‌خوای آرامشی که تازه پری بهش رسیده برهم بزنی؟

نسرین او را هم کنار زد و به سمت آمد و مقابلم ایستاد و گفت: خوب نگاه
کنید، خوب! از کدوم آرامش حرف می‌زنید؟ دختره پاک داره دیوانه می‌شه،
دل‌تون رو به‌خنده‌هاش خوش نکنید؟ به‌خنده‌های دروغینش؟ پس چرا نصف
شب به‌اتاق نمی‌یاین تا ببینید چه‌طور توی خواب گریه می‌کنه و اون رو صدا
می‌زنه، و از صدای حق‌حق خودش از خواب بیدار می‌شه. بابا، ماما به‌خدا این
راهش نیست، چرا اجازه نمی‌دید خودش تصمیم بگیره؟ شما واقعیت‌ها رو
بهش بگید و بذارید خودش راه درست رو انتخاب کنه! شما با نذر و نیاز
خواستید که اون به‌دنیا برگرده اما خودتون به‌مردده تبدیلش کردین، به‌مردده
متحرک که راه می‌ره و نفس می‌کشه و برای گول زدن دیگران گهگاه می‌خنده.
نمی‌بینید که این اون پری سابق نیست، تا جایی که یادم می‌یاد اون پری در تمام
زندگی‌اش همیشه برای به‌دست آوردن چیزی در تکاپو بوده اما الان چی؟
خودش رو به‌دست سرتوشت سپرده.

مقابلم زانو زد و با گریه گفت: پری بگو، بگو که تو نمی‌خوای طلاق بگیری،
بگو که آن‌ها اشتباه می‌کنند، چرا حرف‌هایی که شب عقدت به‌من زدی نمی‌گی؟
چرا از اشتباه درشون نمی‌یاری؟ چرا می‌ذاری فکر کنند اون قدر احمقی که
زندگیت رو از سر لیج و لجبازی خراب کردی؟ چرا بهشون نمی‌گی که تو هم...

در حرفش دیدم و گفتم: این حرف‌ها دیگه گذشته نسبین، همه چیز گذشته، من الان واقعاً می‌خوام که ازش جدا بشم.
با گریه گفت: چرا؟ هان چرا؟

اشکم سر خورد و ادامه داد: نه پری من باور نمی‌کنم که دیگه تو...

باز در حرفش پریدم و گفتم: چرا نسبین! چرا، من دیگه دوستش ندارم، این رو امروز وقتی دیدمش فهمیدم. وقتی که دیدمش احساس کردم که دیگه قلبم مثل سابق تاب تاب نمی‌کنه؛ فهمیدم که قبلاً هم اشتباه می‌کردم، اون خودش هم باور داشت که دیو سیاه زندگی منه؛ دیوی که من با جون و دل دوستش داشتم؛ دیوی که به‌خاطرش خودم رو به آب و آتش زدم؛ دیوی که به‌خاطرش رو در روی همه و ایستادم؛ دیوی که به‌خاطرش برای اولین بار طعم درد کمریند رو چشیدم؛ دیوی که باعث شد احمد ازم ناامید بشه؛ دیوی که یک زمان به‌خاطر به‌دست آوردنش خوشحال بودم که همه گمان کردند که اون قدر احمقم که شاید دست به خودکشی زدم. من به زمان اون رو دوست داشتم و گمان هم می‌کردم که اون هم منو دوست داره. گفتم که همه اشتباه می‌کنند و دیری نمی‌گذره که می‌فهمند من کار درستی رو انجام دادم اما برعکس شد. دیری نگذشت که فهمیدم من اشتباه کردم اون، اون محرابی نبود که من فکر می‌کردم و می‌شناختمش. گهگاه منو تا سر حد مرگ می‌ترسوند، هنوز نفهمیدم که چرا اون روز قصد داشت من و خودش رو با هم بکشه، یا چرا به دفعه بی‌هیچ مقدمه‌ای اومد و گفت که پول مهریه‌ام رو جور می‌کنه و بعد هم طلاق، کاش می‌دونستی که توی این مدت چه قدر از خودم پرسیدم که چرا طلاق؟ برای چی می‌خواست طلاقم بده مگه چی کار کرده بودم. اما به‌هردزی که زدم نتیجه نگرفتم، وقتی توی بیمارستان بودم اگه به بار به‌دیدنم می‌اومد و حال رو می‌پرسید دلم راضی می‌شد و خودم رو گول می‌زدم که همه چیز تموم شده و اون هنوز هم مثل روز اول دوستم داره اما اون حتی یک‌بار تلفنی هم حال رو نپرسید. هرچی نباشه ناسلامتی ما هنوز زن و شوهریم، این توقع زیاده که من به‌عنوان یه زن از همسر داشتم؟

با گریه گفت: چرا ازش نپرسیدی؟ چرا نپرسیدی دلیل کارهاش چی بوده؟

چرا پایپش نشدی که برات توضیح بده چرا می‌خواه طلاق بده؟ عمو و بابا نداشتن که توی بیمارستان به دیدنت بیاد.

پوزخندی زدم و گفتم: هنوز خوب نشناختیش اگه اون منو می‌خواست خط و نشون این و اون براش مهم نبود، مثل دفعه قبل که پا روی همه چیز حتی دوستیش، اون هم دوستی چندین ساله‌اش گذاشت، اما اون نه خودش سراغی از من می‌گیره و نه پدرش. یادتون رفته که چه‌طور همین که محراب به‌سویس رفت من هم همون روز از خانواده‌ام دور شدم و به‌پرستاری از پدرش مشغول شدم؟ چه شب‌هایی که تا دیر وقت بیدار می‌موندم تا قرصش رو بدم، شب تا صبح سه چهار دفعه بهش سر می‌زدم، من هنوز دختر این خونه بودم اما مثل عروسی که چهارده سال با پدر شوهر بوده نگهداری از اون رو وظیفه‌ی خودم می‌دونستم اما بابا چی؟ اون در حق من چی کار کرده؟ یعنی من این قدر عروس بدی بودم فقط امیدوارم هروقت کتاب حافظ رو باز می‌کنه جلوی چشمش معرفت نیست در این قوم خدا را سببی، ببینه، نمی‌خوام نسرین، هرچه هم که عاشق باشم نمی‌خوام از جمع گرم خانواده‌ام وارد خانواده‌ای بشم که هیچ وقت خانواده نبوده و فقط خودشون برای خودشون مهمند.

نسرین یقه‌ام را گرفت و تکانم داد و گفت: چی می‌گی پری؟ آخه تو چی می‌دونی دنیا دست کیه.

احمد گفت: نسرین!

نگاهم به‌فرهاد افتاد که اشکش روان بود و رو از من برگرداند تا اشکهایش را نبینم. باز به‌نسرین نگریستم و گفتم: می‌دونم، خیلی چیزها رو می‌دونم و مهم‌تر از همه اینو می‌دونم که توی این مدت بازنده من بودم و اون برنده شد؛ من همه چیز رو باختم، سلامتیم رو، خانواده‌ام رو، احساسم رو. من افسردگی گرفتم نسرین، من همه چیزم رو پاک باختم تنها غرورم مونده و نمی‌خوام اون رو هم به‌خاطر به‌مرد سرد و متکبر و خودخواه از دست بدم. به‌قول احمد در این بازی کلیم اون برد و من باختم، من همه چیزم رو از دست دادم و اون همه چیزش رو داره؛ حالا محض رضای خدا نمک به‌زخمم نپاش؛ ولم کن می‌خوام برم بالا. برخاستم. او هم برخاست. هم عصبانی بود و هم صورتش خیس. شانه‌هایم

را محکم گرفت و مرا برمیل انداخت و گفت: پس بشین تا من چشمت رو باز کنم و دونه دونه واقعیت‌های این مدت رو برات بشکافم، تو زندگی تو برسر یک سوءتفاهم داری از دست می‌دی. من حقایق رو هم برای تو و هم برای دیگران باز می‌کنم، نمی‌دونم که بقیه تا کی قصد لاپوشونی دارند اما من حاضر نیستم که پری این حرف‌ها رو پشت سر بابابزرگ بزنه و توی مغزش ازش دیو بسازه. احمد گفت: نه نسرین، پری هنوز تحمل نداره.

نسرین با عصبانیت گفت: بسه دیگه، مجبوره که پیدا کنه... ببین پری تو می‌گی به‌خاطر آقای سرفراز خانوادها و سلامتیت رو و به‌قول خودت همه چیزت رو از دست دادی جز غرورت رو اما اشتباه می‌گی، دورتادور تو خانوادها هستن تو اینا رو داری در حالی که اون به‌خاطر تو... اکبر کمر بندش را کشید و گفت: نسرین خفه شو و گرنه...

فرهاد و امین اکبر را عقب کشیدند نسرین بی‌اعتنا به پدرش ادامه داد: آره پری اون به‌خاطر تو تنها فرد خانوادهاش رو...

حق هقش برخاست و بر زمین نشست و ادامه نداد. قلم هری ریخت! این حرف‌ها یعنی چی؟ کنارش نشستم و گفتم: نسرین بگو... درباره چی می‌گی؟... بگو... نسرین! جون به‌لبم کردی حرف بزن.

در این لحظه هم او می‌گریست، هم رعنا و هم فرهاد. اشک امین هم سرازیر بود اما بی‌صدا و آرام... برخاستم و به‌سوی احمد رفتم و گفتم: داداش... احمد، جون دخترت! احمد جون پریسا! تو بگو... داری چی رو از من قایم می‌کنی؟ بابا کو؟ بگو که اشتباه می‌کنم.

بقه‌اش را گرفتم و با التماس گفتم: احمد تو رو خدا بگو... احمد تو بگو. هردو مچم را در دست گرفت و گفت: خیلی سعی کردیم چیزی نفهمه اما متأسفانه دکتر بهمنی که برای محراب پیغام گذاشته بوده شنیده و...

ساکت شد. بی‌تابانه گفتم: شنید و چی؟ چرا ساکت شدی؟

- پری اون قبلاً دوبار سکنه کرده بود و سکنه‌ی سوم دیگه نمی‌شد براش... حق هقم برخاست و بر زمین افتادم فریاد زدم: دروغ می‌گید، یعنی بابا مرده؟ پس چرا بهم نگفتید؟ لعنتی‌ها، لعنتی‌ها این همه مدت قایم کردید که چی بشه؟

باید می فهمیدم... باید می فهمیدم... همون موقع که توی کما بودم باید می فهمیدم که چرا بین زنده ها فقط اون به سراغم اومد... ولم کنید دست به من نزنید از همتون بدم می یاد... چرا تا حالا بهم نگفتید... آخ دارم می ترکم... نسرین تو این همه با من تنها بودی این همه به درد دل من گوش دادی چرا چیزی نگفتی؟... به من دست نزن احمد از تو بیشتر بدم می یاد.

احمد کنار رفت. نسرین جلو آمد و سرم را در آغوش فشرد و گفت: بیخش، اما دیگه قایم کردن بس بود.

- من بابا رو کشتم، من قاتلشم، محراب حق داره که نخواد قاتل پدرش رو ببینه بابای بیچاره ی من... تحمل نکرد من از کما در بیام اون وقت من کثافت آشغال چه فکراهایی می کردم، خدا منو لعنت کنه که این قدر احمقم، باید می فهمیدم که اون بی محبت نیست، باید می فهمیدم چرا محراب سیاه پوشیده اما من حتی نخواستم بهش فکر کنم، باید همه چیز رو می فهمیدم اما کور بودم کور... چرا بهم نگفتید؟ چرا وقتی محراب این قدر تنهاست همتون دور من جمع شدید؟ چرا تنهاش گذاشتید؟ به خدا کافر هم با کافر این معامله رو نمی کنه که شما بی رحم ها با اون بیچاره کردید، حق داره که نخواد منو ببینه، حق داره که با کمال میل بخواد منو طلاق بده حق داره که توی بیمارستان به سرم هم نزنه... نسرین گفت: بس کن! باز داری زود قضاوت می کنی، این چرندیات چیه پری؟ کی بهت گفته که اون بهت سر نزده؟ تو از کسی پرسیدی که اون اومده یا نه؟ اون به خاطر تو به ماه مرخصی بدون حقوق گرفته بود، پاش رو از بیمارستان بیرون نداشت، می دونی چه دوندگی ها به خاطرت کرده؟ می دونی چه طور به ماه پلک روی هم نداشت و وقتی دکترها ازت ناامید بودند اون با التماس کنار تخت می نشست و ازت می خواست که به خاطر اون هم که شده به زندگی برگردی، می دونی چه طور با زحمت بابا رو راضی کرد که بذاره عمل روی استخوان های شکسته ات رو انجام بدن، تو می گی همه چیزت رو به خاطر اون از دست دادی جز غرورت رو اما اون به خاطر تو غرورت رو هم زیبا گذاشت. می دونی چرا اون دکتر مقیم آلمان حاضر شد به هفته مسافرتش رو به عقب بندازه؟ گفت که فقط به خاطر همسر بیمار که پنج روزه دست از سرم بر نمی داره و به پاش افتاده؛

خبرداری که چه‌طور تا خرخره زیر قرض رفته؟ خبرداری ماشین و موبایل و دار و ندارش رو به‌خاطر این‌که خودش مخارج بیمارستان زنش رو بده و پول عمل اون پرفسوره رو جور کنه فروخته و الان اونه و یه عالمه قرض و یه حکم طلاق که بعد از عید صادر می‌شه؛ می‌دونی وقتی حرف از اهدای عضو اومد اون‌که هنوز به‌بازگشت امید داشت چه‌طور بیمارستان رو به‌هم ریخت و این اجازه رو نداد و امضا نکرد؛ می‌دونی اول اون بوده که خواب شفا گرفتن تو رو دیده و بعد شیوا؛ می‌دونی هشت تا از گوسفندهایی که سربریدند اون با اون وضع بی‌پولیش خریده بود؛ می‌دونی وقتی چشم باز کردی و خبرش رو بهش دادم چه‌طور هم می‌خندید و هم زار می‌زد. تو هیچی نمی‌دونی، نمی‌دونی که وقتی خواب بودی بی‌خبر از بابا اینا وقتی من یا شیوا یا فریبا به‌عنوان همراهت بودیم می‌اومد و مدتها فقط بهت زل می‌زد. پری اون خیلی دوستت داره اما نمی‌خواه که باز به‌این روز بیفتی برای همینه که دور و ایستاده و از دور شاهد از دست دادن توئه، بابا اینا اشتباه می‌کنند، اون‌ها هم توی این مدت فهمیدند که اون تو رو چه‌قدر دوست داره اما نمی‌دونند که تو هم عاشقانه دوستش داری. اما من می‌دونم که تو هم هنوز دوستش داری دروغ می‌گی، همه‌ی ما اشتباه کردیم، همه؛ هم تو و هم اون و هم ما. اون اشتباه کرد یه سوء تفاهم پیش اومد اما مطمئناً تو هم در قبال اون اشتباه کردی اما اشتباه ما بیشتره، هنوز نمی‌دونیم چرا همه می‌خواستند خواسته‌ی خودشون رو به‌شماها تحمیل کنند. خب بین همه دعواست، مگه مامان و بابا خودشون گهگاه بحثشون نمی‌شه؟ مگه من و فرهاد توی همین مدت کوتاه تا حالا دو دفعه با هم قهر نکردیم؟ مگه امین و شیوا اختلاف نظر ندارند؟ همین عمه و حسین اگه بقیه دخالت نکرده بودند و زندگیشون رو جوش نداده بودند که معلوم نبود الان کارشون به‌کجا کشیده بود. من اگه دعوا کنم مامان می‌گه غلط کردی باید یادگیری که چه‌طور طرفت رو آروم کنی. شبی که عمه با قهر اومده بود خوب یادمه، بابا بهش گفت که همیشه این‌جا قدمش روی چشم همه است اما نه برای قهر، اما زندگی شما برعکس همه بود. من دیدم که روز عقد چرا آقای سرفراز از بابا کینه به‌دل گرفت، اگه برای همه غیرقابل هضم بود که چرا اون نمی‌خواست بابا برای زندگیتون خرجی بکنه اما

من خوب درکش می‌کردم. هیچ وقت برآمدگی رگ گردنش رو وقتی بابا داشت اون‌طور اون دعا‌های خیر رو بدرقه اولین لحظات زندگی تو می‌کرد یادم نمی‌ره. چرا فقط خودت رو می‌بینی؟ چرا اختیارت دست همه هست جز خودت؟ چرا نمی‌ری با شوهرت حرف بزنی و سوء تفاهمات رو کنار بذاری؟ اون دیگه باید چی کار می‌کرد که شماها بفهمید که واقعاً پری رو می‌خواه؟ مگه نه این‌که به‌تک‌تک خواسته هاتون تن داد؟ آخه عمو شما دیگه چرا؟ شما که دوستتون رو خوب می‌شناختید. چرا فکر کردید که اون قصد نابودی خواهرتون رو داره؟ مگه نه این‌که با خواهر لوس و نازک نارنجیتون توی اداره همه جوړه کنار می‌اومد، غیر از این بود که دوستش داشت و نمی‌خواست از دستش بده؟ یه کم فکر کنید؛ شرایطی که شما برای این آدم به‌ظاهر لجباز گذاشتین آگه یکیش رو برای امین می‌داشتن که عاشق شیوا بود قبول می‌کرد؟ همه اشتباه کردیم اما قبول کنید که اشتباه ماها بیشتر بود. شما هیچ کدوم به‌خودتون اجازه نمی‌دید که توی زندگی بقیه موش بدوونید و از هم پشیمانی اما از همون اول کمر همت به‌جدایی این دو تا بستید و فکر کردید دارید محبت می‌کنید، کار خوبی نکردید به‌خدا. نمی‌گم که آقای سرفراز هم از این‌که دو هفته قبل از مراسم عروسی ماجرای طلاق را پیش کشید کار درستی کرد اما حتماً اون هم دلیلی داشته، چرا نمی‌رید دلیلش رو پیرسید شاید قانع شدید... پری به‌خدا آقای سرفراز خیلی تنه‌است؛ روحیه‌اش شکننده شده، خیلی سعی می‌کنه همون مرد قوی همیشگی باشه اما از قیافه‌اش پیداست که بریده. اول تصادف تو که وقتی بهش خبر دادند تا پای مرگ رفت و برگشت و بعد هم مرگ پدرش از پا انداختش. هم از نظر مالی و هم از نظر احساسی زیر فشاره. از نظر مالی کمکی از دستت بر نمی‌یاد اما از نظر عاطفی می‌تونی باری از مشکلاتش برداری. شما هنوز هم یه خانواده‌اید چه آقا بزرگ باشه و چه نباشه.

- من باعث مرگ بابا شدم... آخ دارم می‌میرم... داداش احمد به‌خدا من دوستش دارم... من بدون اون می‌میرم... اون هم منو دوست داشت، من عاشقش بودم که حاضر شدم پای سفره عقد بشینم. اون بارها گفت من هم بارها گفتم اما شما باور نکردید، حالا هم همه چیز خراب شده. این وسط اون بیشتر از همه

ضرر کرده؛ هم بهترین دوستش رو از دست داده و هم همسرش رو و هم پدرش رو... محراب بیچاره‌ی من بارها و بارها مظلوم واقع شده با این‌که هیچ‌کس فکر هم نمی‌کنه که بشه به‌اون ظلم کرد. حق داره که با طلاق موافق باشه، من پدرش رو ازش گرفتم... آخ دیگه کی برامون حافظ بخونه بابا جونم... بابای خویم الان مدتهاست که زیر خاکه و شما به‌من نگفتید، لعنتی‌ها ازتون بدم می‌یاد بدم می‌یاد...

لبه‌ی پنجره نشسته و به‌بیرون می‌نگریستم. در این تاریکی نمی‌دانم به‌دنبال چه بودم، گویی تمام غم دنیا بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد. هنوز نمی‌توانستم برای فکرهایی که در مورد بابا کردم خودم را بیخشم. آن‌ها که سی روز را از او پنهان کرده بودند آن پنج روز را هم پنهان می‌کردند درست همان کاری که با پروین کرده بودند... اما نه کسی مقصر نبوده تصادفاً شنیده و در همان شب تمام کرده بود آن وقت تو او را سمبل بی‌محبتی می‌دانستی که این صفت را به‌ارث برای پسرش گذاشته. خدا از سر تقصیرات بگذرد پری که این قدر زود قضاوت می‌کنی تو با خودت چه کردی؟ کسی بر در نواخت و در باز شد، احمد بود، گفت: می‌تونم پیام تو؟

فقط به‌او نگریستم و هیچ نگفتم. جلو آمد و او هم مقابلم لبه‌ی پنجره نشست و گفت: چرا پایین نمی‌یای؟
اشکم را پنهانی پاک کردم و گفتم: از خودم بدم می‌یاد احمد!
- درکت می‌کنم.

- نه نمی‌کنی، چه‌طور می‌خوای بفهمی؟ برای تهمت‌هایی که به‌بابا زدم در و دیوار بهم فشار می‌یارن.

به‌گل قالی چشم دوخت و گفت: برعکس خیلی خوب درکت می‌کنم، چون من هم دچار همین احساسم، من هم به‌دیگران به‌اشتباه تهمت زدم.
اشکم باز سرازیر شد و چشم از حیاط برنداشتم و گفتم: می‌دونی محراب زندگی ما رو به‌چی تشبیه می‌کرد؟ به‌قصه‌های دیو و پری، قصه‌ی پریزاده‌ای که دیو سیاه دزدیدتش و سه برادرش قصد نجات پری رو داشتند و آخر قصه هم

دیو از بین رفت و پریزاد نجات پیدا کرد، الان هم همین طور شده شما اون رو کشتید، شما رو حش رو کشتید، احترامش رو کشتید اون هم بی اعتنا به خواسته‌ی پری و خبر نداشتید که خواهر سه برادر شیردل می‌میره برای دیو سیاه قصه‌اش...
- دختر تو که این قدر دوستش داشتی چرا هیچ وقت نگفتی؟

پوزخندی زدم و گفتم: نگفتم؟! دیگه باید چه طور می‌گفتم و چه جوری بهتون حالی می‌کردم که نفسم به نفس اون بنده؟ اما الان چی؟ همه چیز تموم شده و خیلی راحت با ندونم کاری همه چیز رو خراب کردم.

- حق داری. این ما بودیم که نخواستیم بفهمیم. امروز بعد از مدتها احساس کردم که چه قدر دلم براش تنگ شده خیلی دوست داشتم که باهاش هم کلام بشم؛ کلامی به غیر از کار؛ یه سلام و علیک؛ اما نتونستم؛ ازش خجالت کشیدم و بیشتر از اون از خودم. من همیشه گمان می‌کردم که بین خانواده‌ام بیشتر از همه تو رو می‌شناسم و بیرون از خانواده‌ام اون رو اما دیشب فهمیدم که فقط داشتم فکر خودم رو به شما تحمیل می‌کردم و کسی که ظاهراً همیشه از تو دور بوده بهتر از بقیه تو رو شناخته، همیشه نسرین چیزهایی می‌پروند اما ما حرفه‌اش رو جدی نمی‌گرفتیم، تو از کی محراب رو دوست داشتی؟
شانه را بالا انداختم و گفتم: مگه حالا فرقی می‌کنه اون موقع باید سؤال می‌کردی که کار از کار نگذشته بود.

- هنوز هم مهمه.

- از همون اول، شاید از همون ده سالگی، از همون موقع که اون طور دستش رو گاز گرفتم اما اون برای اثبات محبتش دستم رو روی قلبش گذاشت، من برای به دست آوردن اون قلب خیلی تلاش کردم اما راحت از دستش دادم.

- اون از چه وقت تو رو دوست داشت؟

سرم را به شیشه چسباندم و گفتم: نمی‌دونم. هیچ وقت نگفت. تو که دوست رو می‌شناسی که چه قدر مغروره فقط از دهنش پرید که خیلی وقته که خیلی دوستم داره. نه، دوستم داشت دیگه نداره... تا صدای تلفن می‌یاد دلم تاپ تاپ می‌کنه و به خودم می‌گم شاید خودشه، توی خیابون تا ماشین بیوق می‌زنه فوری برمی‌گردم و چشمم برای دیدنش همه جا دو می‌کنه. من به خاطر اون

کتک خوردم و لقب احمق رو به جون خریدم، گذاشتم همه فکر کنند که اون قدر دیوانه شدم که دست به خودکشی بزنم، همه چیز رو تحمل کردم، فقط به خاطر اون اما الان چی؟ همه چی رو خراب کردم شاید هم اون خراب کرد، پای گیج شدم و دیگه نمی دونم کی مقصره و کی نیست فقط می دونم که من راه برگشتن ندارم. اونه که باید برگرده، اونه که اول باید توضیح بده که چرا می خواسته منو طلاق بده، اگه هنوز هم به همون عقیده است پام رو برای همیشه از زندگیش بیرون می کشم. کسی چه می دونه شاید هم اون لحظه به تصمیم آنی گرفته بوده و الان پشیمونه، شاید هم دیگه واقعاً دوستم نداره...

در حرفم پرید و گفت: با حرف آخرت موافق نیستم اگه وقتی که روی تخت بیمارستان افتاده بودی می دیدی که چه حالی داشت می فهمیدی که از حد دوست داشتن براش گذشتی، اون تو رو می پرسته پری، محراب آدم خودخوره و تمام غم و غصه هاش رو توی همون به وجب دلش جا می ده. ای کاش بودی و می دیدی که دیگه جایی توی اون به وجب دل نمونده، من که اشکش رو ندیدم اما نسرین که دروغ نمی گه، این اشک مردی بوده مثل محراب پس خیلی ارزش داره و از دستش نده پری.

بینی ام را بالا کشیدم و آرزو کردم کاش این چیزها رو زودتر می فهمیدید! - آخه چه طور؟ چه جوری؟ مگه نه این که همه چیز بین ما تموم شده و هر دو منتظر به امضا پای اون برگه ایم؟

- نه این طور نیست حتی اگه امضا هم بشه هیچی عوض نمی شه، تا زمانی که دلها تون همدیگه رو پس نزده هیچی تموم نشده، یادته که همیشه بهت می گفتم که اون تا وقتی بهونه ای به دستش ندی چیزی رو شروع نمی کنه حتی اگه در حال انفجار باشه بدون بهونه فوران نمی کنه پس تو این بهونه رو به دستش بده این کوچکتین کاریه که می تونی برای نجات زندگیتون بکنی و بعد هم کنار بکش و ببین که اون چه طور خودش رو به آب و آتیش می زنه و زندگیتون رو از غرق شدن نجات می ده، تو کنار ساحل بشین و تلاش اونو نگاه کن، اون زمان که فکر نمی کردم این قدر دوستش داشته باشی آرزو می کردم کاش عاشق همدیگه بودید چون محراب لیاقت محبت رو داره.

اشکم به پایین سرید، لبخندی به رویم زد و گفت: اما من هنوز نفهمیدم که وقتی این قدر همدیگره رو دوست داشتید چرا به پروپای هم می پیچیدید؟
بالاخره بعد از مدت ها لبخندی کمرنگ بر لبم نشست و گفتم: این هم به نوعه دیگه.

با لبخند سرم را به عقب هل داد و گفت: دیوونه، پاشو بریم پایین شام بخور، از دیشب تا حالا نه تو شام خوردی و نه داداش اکبر، داره سیگار روی سیگار دود می کنه الانه که خودش رو با دود سیگار به کشتن بده. حال زن داداش هم تعریفی نداره، شما رو که من می بینم بیشتر دچار عذاب وجدان می شم به جورایی تمام این ماجراها تقصیر من و فکر اشتباهم بود.

بازویم را گرفت و پایین برد، حال مجرمی را داشتم که بعد از مدت ها مشتش باز شده از همه ی آن ها خجالت می کشیدم و روی نگریستن به آن ها را نداشتم البته آن ها هم حال و روز مرا داشتند اما به نوعی دیگر. شام در سکوت خورده شد. گویی هرکسی تنها برای این که صدای اعتراض دیگران بلند نشود به زحمت فاشق در دهان می گذاشت. بعد از شام باز به پشت پنجره پناه بردم. ساعت ده بود که نسرین با لبخند از فرهاد خدا حافظی کرد و از دور بوسه ای برایش فرستاد و بالا آمد. با هم برای خرید عید رفته بودند، بالا آمد و به جای سلام گونه ی مادرش را بوسید و بالا رفت، اکبر ابتدا نگاهی به او و بعد بر من انداخت. بغضش از درون نگاهش داد می زد بالا رفتم نمی خواستم بیشتر باعث عذاب او بشوم، لبخند زورکی زدم و گفتم: نسرین چی خریدی؟

نسرین که پشت به من داشت زیر لب آهنگ شادی می خواند برگشت و گفت: بیا بشین.

تک تک وسایلی که خریده بود در آورد. خوش به حالش! چه زندگی آرام و بی دغدغه ای دارد. شنیده ام زمانی که بابا گمان می کرده من از طرف دانشگاه به اردوی سوریه رفته ام و در همان زمانی که خانواده ام با مرگ من دست و پنجه نرم می کردند نسرین را برای فرهاد خواستگاری کرده و اکبر هم پاسخ مثبت را توسط رعنا به گوش آن ها رسانده اما خواسته بود فعلاً دست نگه دارند اما بابای از همه جا بی خبر من اصرار داشته که زودتر همه چیز انجام شود اما اکبر فقط با

خوانده شدن صیغهی محرمیت به طور خصوصی رضایت داده است.
شب اصلاً خوابم نمی‌برد. متوجهی نسرين بودم که او هم پا به پای من بیدار است. اما نه او چیزی می‌گفت و نه من. یکی دوبار هم در اتاق باز شد، اکبر بود و از آن‌جایی که هردو خود را به خواب زده بودیم پتو را رویمان کشید و پایین رفت. آن‌قدر غلت زدم تا خوابم برد آن هم چه خوابی... صبح ساعت هشت بود که برخاستم و چون از همان ابتدای صبح نسرين با تلفن صحبت می‌کرد معلوم بود که فرهاد هم امروز که پنجشنبه است به اداره نرفته است. قبل از ناهار بود که رعنا او را برای ناهار دعوت کرد و او هم از خدا خواسته نیم ساعت بعد این‌جا بود. همین که نسرين با سینی چای وارد اتاق شد به بهانه‌ای از پذیرایی بیرون آمدم و تا در را بستم صدای خنده‌ی هردو برخاست و نسرين گفت: لوس نشو فرهاد الان مامان می‌یاد تو...

ساعت یک بود که احمد هم آمد. تازه سفرهی ناهار جمع شده بود. نسرين را صدا زدم که بالا بیاید و پرسیدم: تو می‌دونی بابا توی کدوم قطعه خاک شده؟
- قطعه‌اش رو می‌دونم اما شماره و ردیفش رو...
- عیبی نداره همون قطعه رو بگو.

شماره‌ی قطعه را گفتم و پرسید: برای چی می‌خوای؟
مانتو را پوشیدم و پایین رفتم. مقابل در آشپزخانه با احمد سینه به سینه شدم. نسرين هم پشت سرم پایین آمد. گفتم: داداش سوییچ ماشینت رو می‌دی؟
پرسید: کجا می‌خوای بری؟
- جایی کار دارم.

رعنا هم که کنج‌کاو شده بود کنار در آشپزخانه ایستاد و گفت: کجا؟
به جای من نسرين گفت: می‌خواد بره بهشت زهرا.
رعنا لبش را گزید. احمد گفت: بذار خودم می‌رسونمت.
- ممنون می‌خوام تنها باشم.

- نمی‌ذارم تنها بری اون هم با این حال و روزت.
- به خدا اگه سوییچ رو ندی می‌رم از فرهاد می‌گیرم. اون دیگه سؤال و جوابم نمی‌کنه و می‌ده، حالا می‌دی یا نه؟

- بهتر نیست که به جای دل بستن به مرده‌ها به فکر زنده‌ها باشی، به جای رفتن به بهشت زهرا اول برو خونه‌ات و کدورت رو از دل همسرت پاک کن این طوری بابابزرگ هم راضی تره.

- برای همین می‌خوام اونجا برم. امروز آخرین پنجشنبه‌ی ساله حتماً محراب رو اونجایی بینم.

سویچ را درآورد همین طور موبایلش را و گفت: بگیر این هم همراهت باشه، مواظب خودت هم باش و تند رانندگی نکن.

- راستی حلقه‌ام کجاست؟

- مثل این که دست خود محرابه.

خدا حافظی کردم و به‌سوی در رفتم که رعنا صدایم کرد. برگشتم و به‌او نگریستم گفت: پری! جون مامان مواظب خودت باش، تا تو بری و برگردی من نصف عمر می‌شم.

با لبخند گفتم: به‌روی چشمم مامان خوب.

گل از گلش شکفت. تسرین هم با لبخند برآیم ابرویی بالا انداخت. رعنا ادامه داد: راستی پری شام درست می‌کنم و منتظرتون می‌مونیم.

لبخندی بر لبم نشست و گفتم: باشه خدا حافظ.

بیرون آمدم. خدا را شکر که ماشین احمد بیرون از خانه پارک شده بود. هنوز کوچه را رد نکرده بودم که امین برکاپوت زد. ایستادم و شیشه را پایین دادم. پرسید: کجا؟

- بهشت زهرا.

باتعجب گفت: تنها؟

- آره تنها!

در را باز کرد و گفت: برو اون طرف بشین می‌رسونمت.

می‌دانستم که از شر این آدم سمج‌رهایی ندارم او مثل احمد نیست. برصندلی کناری نشستم و او راه افتاد. تازه از فرودگاه برگشته بود. وقتی پرواز دارد ماشینش را دست شیوا می‌سپارد. شیوا هنوز هم به‌سرکار می‌رود و طرح لباسهایی که می‌دهد مشتری پسند است، از یکی دو تولیدی بزرگ و مشهور هم

پیشنهاد کاری داشته اما از آن‌جا که آقا سیروس این استعداد او را کشف کرده و تشویق به گرفتن مدرک کرده است نمی‌خواهد او را رها کند. می‌گوید اگر همین‌طور که پیش می‌روند ادامه بدهند تا یکی دو سال دیگر تمامی رقبا را پشت سر می‌گذارند. او دیگر آن شیوای سابق نیست که روزگاری در کارگاه کوچک آقا سیروس دیدیم که هم جارو به‌دست می‌گرفت و هم پشت دستگاه می‌نشست و هم به کارهای دفتری می‌رسید؛ او الان یک اتاق مجزا در یک تولیدی بزرگ برای خود دارد و ناظر دیگران است. صدای امین را شنیدم که گفت: پری چند سال پیش، ماجرای مرگ سهیل رو به یاد داری؟

برگشتم و به او که به‌رو به‌رو می‌نگریست نگاه کردم و گفتم: آره برای چی؟
— خوب یادمه که گفتی تو تنها برای این مقصری که بهش نگفتی دوستش داشتی و برای همین هم خودت رو نمی‌بخشی.

سرم را به‌زیر انداختم و ادامه داد: هیچ آدم عاقلی از یه سوراخ دوبار گزیده نمی‌شه از کجا که فردا زلزله نیاد و همه نمیریم، فرصت رو از دست نده، من محراب رو درک می‌کنم البته نه زیاد اما بالاخره من هم مدت کوتاهی با ترس از دست دادن شیوا دست و پنجه نرم کرده‌ام اما اون بیچاره مرگ تو هر لحظه جلوی چشمش بود. فکر نمی‌کنی که به‌جای این‌که به‌بهشت‌زها بریم اول بریم خونتون و اون رو ببینی.

او هم حرف احمد را می‌زد، سرم را به‌علامت منفی تکان دادم. گوشه‌ی لبش را گزید. سر را به‌شیشه تکیه دادم و اشکم سر خورد. فکر نمی‌کردم روزی این‌جا به‌دیدن بابا بیایم. تمام لحظاتی که با او بودم در جلوی چشمم رژه می‌رفت از آن روزی که از فرهاد خواست مرا به‌خانسان ببرد تا زمانی که او را بیدار می‌کردم و قرص‌هایش را می‌دادم، سر به‌سرم می‌گذاشت و من تنها با بابا! گفتن‌های مداوم اعتراضم را نشان می‌دادم و او می‌خندید. حق داشت که آن روز خواست به‌پابوس امام رضا برود چرا که همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود عمرش کفاف دوباره رفتن نداد. همیشه وقتی حالش بد می‌شد او بود که مرا دل‌داری می‌داد نه من او را. در بین اطرافیانم تنها او و نسرین بودند که از ماجرای دلبستگی من و محراب خبر داشتند. چه‌قدر دلم برای لب‌خند مهربانش تنگ شده؛ برای

چروک‌های صورتش و لحن حافظ خواندنش و برای آرامشی که در نگاهش می‌درخشید؛ برای هرچیزی که رنگ و بوی او را بدهد دلم تنگ شده است. منی که بیشتر عمرم را پدر نداشتم تازه فهمیده بودم که داشتن پدر چه نعمتی است که عزرائیل با همدستی خودم او را از من گرفت.

هرچه نزدیک‌تر می‌شدیم بغضم سنگین‌تر می‌شد. امین گوشه‌ای نگه داشت و بیرون رفت و وقتی برگشت یک شیشه گلاب و خرما، سبزه‌ی هفت سین و دسته‌گلی همراه داشت. باز راه افتاد. لبم می‌لرزید، یعنی او هم الان مثل تمامی این‌ها زیر این همه خروار خاک خفته؟ یعنی از او هم تنها سنگ قبری و مثنی‌خاطره مانده و بس؟

امین ایستاد و بیرون آمد، اشکم هم چنان سرازیر بود و سرم گیج می‌رفت که امین زیر بازویم را گرفت. من باعث مرگ او بودم پس با چه رویی به دیدنش می‌رفتم؟ امین راه افتاد و مرا دنبال خود می‌برد، اگر او نبود شاید هیچگاه روی رفتن نداشتم، گفت: اوناها پری، همونجا که اون آقاهه داره درخت می‌کاره.

به‌جایی که او اشاره کرده بود نگرستم و وارفتم، اکنون برایم حضور محراب که کنار قبر ایستاده بود مهم نبود و فقط خود بابا که آن‌جا خفته... امین گفت: ا پری حالت خوب نیست؟ می‌خوای برگردیم؟

به‌زحمت رو پایم ایستادم و راه افتادم. محراب متوجه ما نشده بود و پول آن که درخت می‌کاشت را حساب کرد و جعبه خرما را از روی سنگ قبر برداشت و رفت. حال که او رفت بیشتر تحمل داشتم که با بابا رودرو شوم. بالاخره رسیدیم دیگر پایم تحمل نکرد و همان‌جا بر زمین افتادم و خیره خیره به سنگ قبر نگرستم. یعنی بابای مهربان من اکنون زیر این سنگ سنگین خفته؟ آخ... آخ... دارم خفه می‌شوم، گفتم: بابا ببین من او مدم، تو چرا رفتی؟ قرار نبود که من توی کما برم و شما بمیرید... بابا... بابا پاشو پری او مده، بابای خوبم؛ بابای مهربونم پاشو و بگو که چه قدر دلت از دست من پره؛ بگو که چرا دربارت این‌طور فکر می‌کردم؛ پاشو و بازخواست کن؛ بابایی دارم خفه می‌شم؛ پاشو بابا؛ دلم داره می‌ترکه، آخه چه‌طور بگم در دلم چه غوغاییه؟ چه‌طور بگم که روم نمی‌شد پیش تو بیام. دیروز مردم و زنده شدم اما روم نشد؛ بابا به‌خدا من بی‌وفا

نیستم من تازه فهمیدم که تو این جا خوابیدی آگه دیر کردم منو ببخش.
 امین گفت: پری، آبجی خوبم بابابزرگ اون قدر تو رو دوست داشت که به این
 حال افتاد پس مطمئن باش که از تو چیزی به دل نگرفته.
 سرم را بروی سنگ قبر گذاشتم و های های گریستم. نمی دانم چه قدر گذشته
 بود که امین دست بر شانه ام گذاشت و گفت: پاشو... پاشو محراب داره می یاد این
 طرف، پاشو سنگ قبر رو بشورم.

برخاستم. نمی دانم چرا دوست نداشتم او چشمان اشک آلودم را ببیند،
 عینک آفتابی را از کیف در آورده و بر چشم زدم. سرم پایین بود. سمت دیگر قبر
 نشستم، بی هیچ حرفی، به گمانم با سر بین او و امین سلامی رد و بدل شد. امین
 مشغول خواندن فاتحه شد و بعد بسته ی خرما را برداشت و دست بر شانه ی او
 گذاشت، محراب هم به علامت تشکر دستی بردست او کشید و امین رفت. روی
 زمین نشسته بودم و پاهایم را در آغوش کشیدم و رویم به سمت دیگر بود، او هم
 به من نمی گریست این را از نبودن سنگینی نگاهش حس می کردم. اشکم آرام سر
 خورد. مردی آمد و شروع به خواندن قرآن کرد و محراب پولی به او داد و او بعد از
 پنج دقیقه رفت. بالاخره سکوت سنگین را شکست و گفت: حالت خوب
 نیست؟

پاسخی ندادم. نه این که نخواسته باشم، نه، با این بغض لعنتی نتوانستم.
 امیدی به پاسخ گفتن نبود، گفت: پری با توام... داری می لرزی... کی بهت گفت؟
 چرا بهت گفتند؟ نمی دونستند حالت خوب نیست... پاشو؛ خودم کمکت می کنم
 تا پیش ماشین امین بری.

برخاست و زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد که صدای جیرینگ چیزی آمد،
 خم شد و از روی زمین آن را برداشت، سویچ ماشین بود، حتماً امین آن را روی
 پایم گذاشته و رفته، متعجب ابتدا به سویچ و بعد به صورتم نگریست و با دیدن
 چهره ام تعجبش بیشتر شد و دست پیش آورد و عینک را از روی چشم برداشت
 و ناباورانه گفت: تو گریه کردی؟

لبم لرزید. هیچ وقت فکر نمی کردم وقتی او اشک هایم را ببیند این قدر
 خجالت بکشم، گویا کار زشت و گناهی نابخشودنی کرده بودم. زیر بازویم را

گرفت و به سمت خیابان مابین قطعات برد، گفت: ماشین امین رو که نمی بینم. کنار ماشین ایستادم و گفتم: با این اومده بودید؟ سرم را به علامت مثبت تکان دادم. در را باز کرد. سوار شدم. گفت: هر جا باشه الان دیگه پیدایش می شه.

نگاهی به اطراف انداخت و بی خدا حافظی راهش را کشید و رفت. داشت دور می شد! چه می کردم؟ خدایا دارد می رود و مرا این جا تنها رها می کند! می دانستم که دیگر امین باز نمی گردد. صورتم را بین دو دست پنهان کرده و گریستم، شاید بر بی عرضگی خود و بی رحمی او می گریستم شاید هم به حال دل خود می گریستم و آن چه که بر سر زندگی ام آمده بود. چه قدر گذشته بود نمی دانم که کسی بر شیشه کوبید، برگشتم برایم باور کردنی نبود، خودش بود. در را باز کرد و مقابلم بیرون از ماشین روی دو پا نشست و گفت: بیا این شکلات رو بخور، حتماً فشارت افتاده فقط فاتحه اش رو بفرست... بیا دیگه!

آن قدر از بازگشتش بهت زده بودم که تنها به صورتش نگریستم و هیچ عکس العملی نشان ندادم. کاغذش را جدا کرد و خود شکلات را در دهانم گذاشت و برای لحظه ای کوتاه لبخندی کمرنگ بر لبش نشست و بعد برخاست و گفت: چرا امین نیومد؟ به نظرت دیر نکرده؟

- نمی دونم.

- در فرصت پیش اومده می خوای سر به دیگر اموات بزنی؟

رنگم پرید و گفتم: کی بهاره؟ نه اصلاً...

- پسر خاله ات چی؟

گوشه لبم را گزیدم و سرم را به علامت منفی تکان دادم. گفت: چرا اتفاقاً فرصت خوبیه... امین هم اگه برگشت به راحتی ما رو پیدا می کنه.

در ماشین را بست و سمت دیگر را باز کرد و خود پشت فرمان نشست و به سوی قطعه های قدیمی تر رفت. کاش می دانست که دارد با من چه می کند! پنج دقیقه بعد ایستاد. بیرون آمدم، می خواستم خونسردی خود را حفظ کنم به سوی قبر راه افتادم. او هم قدمی عقب تر می آمد، سر قبر نشستم، معلوم بود که خاله راضیه این جا بوده چرا که گل های بر سر قبر تازه بودند. شروع به خواندن فاتحه

کردم، می‌خواستم زودتر فاتحه بخوانم و بروم؛ چون هم کسی که این‌جا خفته بود برجام فشار می‌آورد و هم آن کسی که سمت دیگر قبر ایستاده و نگاه از رویم بر نمی‌داشت. او هم نشست و فاتحه‌ای خواند. از هردو خجالت می‌کشیدم اما از محراب کمتر از سهیل؛ چون اکنون تمام قلبی که قرار بود روزگاری به سهیل بدهم در تسخیر او بود. ملتسمانه به‌او نگریستم و گفتم: من دیگه می‌خوام برم. — باشه برو، حالت هم بهتره و می‌تونی پشت فرمان بشینی.

برخاستم. دیگر ماندن جایز نبود. سوار ماشین شدم. منتظر ماندم. انتظارم به‌درازا نکشید و قامت او پیدا شد. ماشین را روشن کردم و کنارش آرام راه افتادم و گفتم: بیا سوار شو می‌رسونمت. — نه ممنون ماشین گیر می‌یاد.

— تعارف نکن.

— تعارف نمی‌کنم.

چرا اذیت می‌کرد؟ گفتم: دیوانه‌ام نکن محراب، بیا سوار شو. نگاهی به‌صورت‌م انداخت و گفت: شاید برادرت راضی نباشه که من سوار ماشینش بشم.

با عصبانیت گفتم: اگه می‌خواستی عصبانیم کنی موفق شدی حالا بیا سوار شو.

سوییچ را به‌سویش گرفتم. ابتدا نگاهی برسوییچ و بعد بر من انداخت به‌گمانم تسلیم شد، در جلو را باز کرد و گفت: خودت فرمون بشین. همین کار را کردم و راه افتادم، نه او حرف می‌زد و نه من. از عمد آرام می‌رفتم تا وقت بیشتری بیابم. نمی‌دانستم چه‌طور شروع کنم. صدایش رشته افکارم را برید و گفت: مگه دیروز نوبت ویزیت نداشتی پس چرا نرفتی؟ خدایا چه می‌شنوم، او همه‌ی کارهای مرا زیر نظر داردا گفتم: حوصله نداشتم.

— این قدر راحت از کنار سلامتی نگذر.

نیم نگاهی به‌او که به‌بیرون می‌نگریست انداختم و بالاخره طاقم طاق شد و بدون مقدمه سؤالی که مدت‌ها چون خوره ذهنم را می‌خورد بر زبان جاری شد و

گفتم: چرا می‌خواهی من رو طلاق بدی؟

ناگهان خندید، جا خوردم خنده‌اش عصبی بود، گفت: ببخشید مثل اینکه جنابعالی خواهانی و من خوانده.

لبم را گزیدم. راست می‌گفت، گفتم: منظورم رو می‌دونی چیه.

رویش را برگرداند و به مزارع ابتدای شهر نگریست و گفت: فکر نکنم این جا و این طوری برای حرف زدن مناسب باشه.

- چرا که نه! من همین جا باید بفهمم که چرا یک دفعه این طور همه چیز رو بهم زدی.

- موقع رانندگی حرف زدن درست نیست تو که اون تجربه‌ی تلخ رو داری باید درس گرفته باشی.

فوری به جاده‌ی خاکی که به مزرعه‌ای راه داشت پیچیدم و نگه داشتم و گفتم: حالا می‌خوام بشنوم.

لبش را با ناراحتی برهم فشرد و هیچ نگفت. اشکم سر خورد و گفتم: باشه قبول، می‌خواهی باور کنم که از اول هیچ احساسی بهم نداشتی و تا الان هم به بازی گرفته بودیم موفق شدی، حالا می‌فهمم که تا الان با یه احساس یک طرفه خودم و دلم رو گول زده بودم.

برگشت و به صورتم نگریست و گفت: چی داری می‌گی؟ می‌فهمی؟ من تو رو به بازی گرفته بودم؟ چه طور؟ یعنی اون همه احساسی که من بهت داشتم کشتک بوده؟

- پس چی؟ این بازی چیه محراب؟

- تمومش کن پری می‌ترسم وقتی واقعیت رو شنیدی پری و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی.

با حرص هردو طرف یقه‌اش را گرفتم و گفتم: چرا؟ چرا؟ چرا دیگه منو

نمی‌خواهی؟ چرا می‌خواهی مثل دستمال کثیف دورم بندازی؟ من عاشقتم...

چنگی در موهایش زد و گفت: نه این طور نیست، هنوز هم می‌خوامت، هنوز

هم با دیدن چشات دلم ضعیف می‌ره تو چه می‌دونی که من چه قدر می‌خوامت.

- نمی‌دونم! اما می‌خوام بدونم تو بهم بگو...

- لعنت بر من که هیچ رفتارم مثل آدمیزاد نیست آگه این‌طور نبود بقیه فکر نمی‌کردن که من از سنگم، آخه لامروت‌ها بالاخره آب هم توی سنگ نفوذ می‌کنه پس چرا فکر می‌کنید که هیچی در قلب من وجود نداره من هم دل داشتم احساس داشتم من هم از روز اول از وقتی چشمم بهت افتاد تا مدت‌ها بی‌اون که دلیلش رو بدونم محو تماشات شدم، همون روز عروسی خواهرت و حسین رو می‌گم، تمام مدتی که تو داشتی توی پیاده‌رو با فرهاد حرف می‌زدی چشم من هم روی تو بود، قبل از این‌که تو منو ببینی من بارها و بارها تو رو دیدم، در مسجد، روز ختم سهیل پسر خاله‌ات؛ روز نامزدی پسر خاله‌ات و نسرین خانم. اون موقع من بودم که قبل از همه متوجهی تو شدم که نای بالا رفتن از پله‌ها رو نداری و به‌احمد گفتم، تمام اون مدت به‌خودم تلقین می‌کردم که تو هم یکی هستی مثل بقیه اما نبود، با همه فرق داشتی، اون روز که اون‌طور از درمانگاه بیرونم کردی. احساس کردم که یه آدم دیگه‌ام، تا آخر شب از خودم می‌پرسیدم که چرا نباید قیافه‌ی این دختر از جلوی چشمم دور بشه.

از ماشین بیرون آمد و من هم فوری همین کار را کردم، داشتم از زیانش چیزهای تازه می‌شنیدم به‌آن تکیه داد، گفتم: بگو محراب! خواهش می‌کنم بگو آخه بی‌انصاف مگه نمی‌دونی چه قدر منتظر شنیدنم.

رویش را برگرداند و به‌صورت‌م نگریست و گفت: دوست داری چی بشنوی، باید چی بگم؟ بگم که چه‌طور در حسرت به‌دست آوردنت دست و پا می‌زدم؟ بگم که چه‌طور وقتی توی اون خونه‌ی قدیمی در بغلم از حال رفتی تمام وجودم رو به‌آتش کشیدی، و جانم رو در التهاب به‌دست آوردن همیشگی‌ات سوزوندی؟ بگم که چه‌طور از این‌که فرهاد دوستت داشت بال بال می‌زدم و می‌دیدم که اگه کاری نکنم دیوانه می‌شم و تنها برای این‌که کمی از بار فشار روحی‌ام کم کنم هرروز پنجشنبه سر ساعت ده به‌اسم یه ناشناس برات گل می‌فرستادم؟

باتعجب به‌سمتش رفتم و گفتم: تو؟! تو اون گل‌ها را فرستادی! باور نمی‌کنم!

- همه‌ی اون گل‌ها هنوز هست تو مینداختی توی سطل آشغال و من

می بردم خونه، همه اش توی کشوی زیر تختمه، الان حسابی خشکیده اند و عطر و بوی سابق رو ندارند.

- یعنی باور کنم که تو بودی؟ پس چرا به خاطر گل ها اون قدر توبیخ می کردی؟

لبخند کمرنگی بر لبش نشست و گفت: آخه نمی دونی وقتی چهره ات از عصبانیت رنگ به رنگ می شه چه قدر دلنشین می شی، اون موقع ها از خودم بدم می اومد، من شیفته ی دختری شده بودم که برادرش با اطمینان او رو به دست من می سپرد؛ دختری که فرهاد پسر خواهر من وابسته اش بود، اما اون روز سرکوه از نگاه پر ملامت فهمیدم که من هم جایی توی اون دل دارم، نگاهت بیدجوری مشت رو باز کرده بود.

- یعنی تو بودی که گل می فرستادی؟ اما آخه چرا همیشه سه شاخه گل سرخ؟ چرا به دفعه قطع کردی؟ چرا اون مرد فروشنده...

حرفم را برید و گفت: یک بار بر حسب اتفاق تو رو دیدم که سر قبر سهیل سه شاخه گل سرخ گذاشتی. اومده بودم سری به قبر خواهرم بزنم که تو رو دیدم و دنبال کردم و به قبر سهیل ختم شد، به احساس درونی بهم می گفت که چیزی بین تو و سهیل بوده می خواستم که تو دیگه به اون فکر نکنی، الان هم به اون فکر معتقدم جز این که تو خلافتش رو بگی.

لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم، چه باید می گفتم؟ هیچ حرفی نداشتم. ادامه داد: اون فروشنده هم از آشنایان مورد اعتمادم بود که هیچ چیز رو لو نمی داد، اما بگم که چرا یک دفعه قطعش کردم. فرهاد من در بد مخمصه ای انداخت. وقتی پای خواستگاری اون از تو پیش اومد دیگه تو مال من نبود، تا زمانی که جواب منفی نداده بودی... تمام اون لحظات برای من عذاب آور بود؛ برعکس، تمام لحظات با تو بودن مثل خواب صبحگاهی برام شیرین و لذت بخش بود، برام هیچ چیز بالاتر از به دست آوردن تو نبود و نیست.

ماشینی به سرعت از کنارمان رد شد و گرد و خاک به هوا برخاست. صدای خش خش باد در بین درختان شنیده می شد، گفتم: پس چرا؟ چرا می خواستی طلاقم بدی؟ اون هم بعد از این همه چشم انتظاری و بعد از این همه تحمل و

شنیدن طعنه‌ها و کنایه‌های ضربه و آشتی. چرا می‌خواستی؟

در حرفم پرید و عصبی هردو چنگش را در دوشهایش فرو برد و گفت: تو را نمی‌خوای جدا بشی؟ پس بدار که نگم چرا تصمیم به این کار اشتباه گرفتم. نمی‌خوام بیشتر از این چیزی رو خراب کنم! نمی‌خوام وقتی بهت می‌گویم دوستی بشم که دیگر هیچی توی چشمات برای من نیست! نمی‌خوام ببینم که دیگر دوستم که نداری هیچ ازم نفرت هم پیدا کردی. با التماس گفتم: تو رو خدا دیوانه‌ام نکن. - تحمل شنیدن نداری.

- قول می‌دم محراب، بهم بگو من باید بفهمم که چرا یک دفعه مثل فلک دورم انداختی؛ هرچه فکر می‌کنم نمی‌دونم چه اشتباهی کردم که این طور سرتو مجازات بودم اون هم مجازاتی به این سنگینی.

با عصبانیت جلو آمد و هردو بازویم را گرفت و گفت: باشه بهت می‌گویم اما قول بده که وقتی شنیدی دیگه برای لحظه‌ای این جا نمتونی و سوار ماشین بشی و بری و دیگه هم پشت سرت رو نگاه نکنی؛ چون می‌دونم که بعد از این دیگه جرأت نگاه کردن به صورت... این قدر اشک نریز... دیوانه‌ام می‌کنی.

در بد مخمصه‌ای افتاده بودم. کلاغی آژیرکشان از روی درخت پرید و رفت گفتم: باشه دیگه گریه نمی‌کنم قول می‌دم به هیچ کس نگم و همین که شنیدم سوار ماشین می‌شم و می‌رم و دیگه هم پشت سرم رو نگاه نمی‌کنم فقط تو بگو. بگو چرا می‌خواستی به قیمت زندگی ام مجازاتم کنی.

بازویم را رها کرد و در ماشین را باز نمود و گفت: بیا این جا بشین. برصندلی کنار راننده نشستم و در حالی که پایم روی زمین بود به او نگریستم. گفت: خیلی سخته اعتراف به اشتباهات کردن، هردو مقصر بودیم هرکدام به نحوی. اعتراف می‌کنم اشتباه من اون قدر بزرگ بوده که با اشتباه تو قابل مقایسه نیست اما اشتباه بزرگ من نشأت گرفته از اشتباهات کوچیک و بی ادبی تو بود.

- واضح بگو، من چی کار کردم؟ تو چی کار کردی؟

- تو دو اشتباه داشتی. یاده که به روز بهت گفتم که هیچ وقت به من دروغ

نگو. اما تو بارها و بارها بهم دروغ گفتی و بدتر از دروغ‌ها پنهان‌کاریت بود...
 همه‌ی دردسرهای از یه بی‌خوابی معمولی شروع شد: خوابم نمی‌برد پای
 کامپیوتر نشسته بودم و توی اینترنت دنبال چند تا مقاله خوب بودم تا یکی رو
 پیدا کردم. می‌خواستم برای کاری اون مقاله رو روی سی دی بریزم؛ بنابراین،
 توی سی دی‌ها دنبال سی دی خالی می‌گشتم. یه سی دی پیدا کردم و توی
 دستگاه گذاشتم اما سی دی خالی نبود؛ سی دی یه جشن معمولی به‌نظر
 می‌رسید. قصد نداشتم نگاهی کنم اما صدای خس‌خس سینه بابا بلند شد و تا
 رفتم و بهش سر زدم و برگشتم کمی طول کشید وقتی به‌اتاق برگشتم متوجه
 شدم که توی اون سی دی دارند درباره تو حرف می‌زنند همین هم کنج‌کاوام کرد.
 آب دهانم را قورت دادم و گفتم: تو اون سی دی رو دیدی؟!
 - کاش نمی‌دیدم؛ کاش اون شب به‌خواب مرگ رفته بودم و اون رو
 نمی‌دیدم.

ریشه‌ای تنم را لرزاند و او ادامه داد: اون‌ها داشتند درباره‌ی زن من حرف
 می‌زدند، برای زن من قیمت تعیین می‌کردند... آخ اون امیرحسین کثافت...
 هرچه منتظر شدم ادامه نداد. صدای قان قان موتور گازی از دور شنیده شد
 گفتم: خب...

برگشت و نگاه تندی بررویم انداخت و گفت: یادته چه قدر ازت پرسیدم که
 در مدتی که من نبودم چی بهت گذشته؟ تو هیچی بهم نگفتی.
 - آخه... چی بگم اتفاقی نیفتاده بود... من نرفته بودم...

- می‌دونم اما تو می‌تونستی همون موقع بهم بگی که از چنین مهلکه‌ای
 جستی اما بهم اعتماد نکردی و نگفتی و گذاشتی تا من توی برزخ دست و پا
 بزنم. کاش می‌دونستی اون شب چی به من گذشت بیشتر از ده بار پای تلفن
 نشستم و خواستم شماره‌ی خونه‌تون رو بگیرم و همون شب ازت توضیح
 بخوام، داشتم دیوونه می‌شدم، اون‌ها قصد نابودی تو رو کرده بودند؛ این برام
 قابل تصور هم نبود، داشتند درباره‌ی زن من، حق من، عشق من، ناموس من
 اون‌طور و قبحانه حرف می‌زدند و برای جسم و تنش قیمت می‌داشتند. بیشتر از
 صد بار به‌خودم فحش دادم که چرا رفتم...

بالاخره موتور سوار رسید و ایستاد و به ترکی شروع به حرف زدن کرد آن هم در این موقعیت! از قیافه‌اش پیدا بود که سوال می‌پرسید محراب که سعی می‌کرد عصبانیتش را بر سر او خالی نکند گفت:

— برادر ترکی بیلیمیرم.

مرد باز چیزی به ترکی گفت و رفت. انگشتان یخ زده‌ام را در هم مشت کردم و گفتم:

— خب تو درباره‌ی من چی فکر کردی؟ چرا ازم توضیح نخواستی؟ چرا تا حالا صبر کردی و حالا تصمیم به جدایی گرفتی.

— بیشتر از هزار بار به خودم گفتم که زن من وفاداره، پری من پاکه و به من خیانت نمی‌کنه اما بعد می‌گفتم که اگه ناغافل رفته باشه اونجا چی؟ راه فرار نداشته، توی ذهنم صحنه‌ی دهشت‌آوری نقش می‌بست.

— به خاطر دیدن یه سی دی می‌خواستی منو طلاق بدی؟

— کاش فقط دیدن سی دی بود، تو خودت هم به این شک دامن می‌زدی، یادته چه‌طور یواشکی وقتی فکر می‌کردی من خوابم اومدی توی اتاق و اون سی دی رو کش رفتی؟

— آخه ترس از همین روز رو داشتم.... ترس داشتم که تو اون سی دی رو

بینی...

— ماجرا به همین جا ختم نشد. یه روز تلفن همراهت رو خونیه‌ی ما جا گذاشته بودی، یادته؟ تلفن زنگ زد از بیمارستان بود گفتند که شماره‌ی همراه تو توی جیب یه بیمار بوده به بیمارستان رفتم و اونجا با همون مردی روبه‌رو شدم که دم در دانشگاه بهش برگه‌ای داده بودی. قبلش هم با همون که توی سی دی دیدم کلی حرف زده بودی.

— یادم نمی‌یاد که اون روز تو رو دیده باشم.

— اما من تو رو دیدم.

— پس تو منو می‌پاییدی؟ ادامه داد:

— حبیب توی بیمارستان بود، مست و ملنگ، انگار توی مستی با یکی دعواش شده بود و چاقو کشیده بود. نمی‌دونستم که رابطه‌ی تو با اون چیه؛ در

تائی با چشمان خودم دیده بدم که داشتی بهش شماره می دادی. اون موقع من چه حالی داشتم فقط خدا می دونه، مستی از سرش پرید یقه اش را در چنگ من دید، دو مشت حواله ی چونه اش کردم و گفتم که با زن من چی کار داشته و شماره اش پیش اون چی کار می کرده؟ دوستی با حبیب از همین جا شروع شد اون آدم آسیب دیده ای بود که سخت احتیاج به حامی داشت من نمی توانستم ازش حمایت کنم اما شنونده ی درد دل هایش شدم، هر حرفی که اون می زد منو بیشتر غرق شک می کرد، زن اون هم که گویا از نزدیکترین دوستان دانشگاهی تو بوده اولش پاک بوده و امیرحسین دستش رو گرفته و اولین قدم اشتباه رو به کمک اون برداشته، می گفت که باور نمی کرده که زنش بهش خیانت کرده و مثل برگ گل پای می دونستش تا این که پای پسر داییش به خونشون باز می شه. اون به امیرحسین اعتماد داشته اما امیرحسین از پشت بهش خنجر زده بود. می گفت دوستای زنش رو دیده یکی از یکی فاسدتر. مخصوصا دوستای دانشگاهیش. می گفت اگه زن تو دوست پری من بوده اون هم دوست صمیمی، بدون فردا که ابرها کنار رفتند به پیشونی تو هم مهر بی غیرتی می خوره، زدم توی دهانش و گفتم که پری من با پری تو فرق می کنه خندید و گفت خوش خیال من هم اون اوایل از این حرف ها زیاد می زدم. زنش اون اول ها برای این که حبیب چیزی نفهمه برای لحظه ای هم محبتش رو به اون کم نمی کرد، اما کم کم ورق برگشت، می دونی که حبیب توی بندر عباس کار می کرد و ماهی یه هفته به خونه می اومد. حبیب خوش خیال هم امیرحسین بهش اطمینان داده بود که در نبود اون مواظب زنشه، نمی خواستم حرفش رو باور کنم. در به در دنبال امیرحسین گشتم وقتی به چنگ افتاد تا جا داشت زدمش، خواستم اعتراف کنه که اون شب با تو بوده یا نه اون هم خندید و گفت که برو فاتحه ی این دختر رو بخون چون از اون شب به بعد نه تنها با من با خیلی های دیگه هم بوده...

در حرفش پریدم و در حالی که می لرزیدم گفتم:

- چی؟! چی گفت؟

- فکر کن من چی کشیدم من زنم رو پاک و دست نخورده گذاشته بودم و رفته بودم و حالا که برگشته بودم... امیرحسین فقط می خندید و روی اعصاب

داغونم راه می‌رفت. گلویش رو با همین دستام فشار دادم اون قدر که خنده‌اش قطع شد و رنگش رو به کیودی زد. اگه حبیب دخالت نکرده بود کشته بودمش اما حبیب گفت که این سگ کشتن نداره و خودش به‌جوش افتاد و تا جایی که می‌خورد زده‌اش و از خونه پرتش کرد بیرون. اون هم سه کوچه بالاتر زیر ماشین رفت و الان هم به‌خاطر ضربه مغزی گوشه‌ی آسایشگاهه.

تمام جانم می‌لرزید، گفتم:

— دروغ گفته... به‌خدا دروغ گفته اون حتی رنگ منو هم ندیده.

— می‌دونم، منم که گفتم تحمل شنیدن نداری اما گوش کن تا باقیش رو بشنوی چون اینی که می‌خوام بگم خودم هم تحمل گفتن ندارم. کم‌کم پیای تو شده بودم. همیشه و همه‌جا، حالا... فکر کن... دیدارهای هرروزه‌ی تو با فرهاد... سکوت کرد و وحشت‌زده گفتم:

— خب! چرا ادامه نمی‌دی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

— خودت خواستی بشنوی. هرچند می‌دونم که بعد از شنیدن دیگه هیچی برای من نمی‌مونه و پاک می‌بازم اما گوش کن... درسته من دیگه به‌هرکسی که تو حتی بهش سلام می‌کردی شک داشتم، تو هم کم مقصر نبودی، یادته چه‌طور توی آشپزخونه باهاش خلوت می‌کردی؟ یادته چه‌طور پای تلفن یواشکی باهاش حرف می‌زدی و قرار می‌داشتی بی‌خبر از این که من دارم گوش می‌دم اون وقت هم ازت می‌پرسیدم کی بود توی چشمام زل می‌زدی و می‌گفتی از آشناهاته؟ یادته به‌خاطر سر قرار رفتن با اون از بیرون رفتن با من شونه خالی می‌کردی و به‌نحوی می‌پیچوندیم؟ حتی پیشتر از این‌ها یادمه وقتی که هنوز با خانواده‌ات مشکل داشتی و از احمد شنیدم که توی دانشگاه از حال رفتی. اومدم در دانشگاهت که ببینم خوبی یا نه که دیدم سوار ماشین فرهاد شدی و به‌خوشون رفتی و بعد فرهاد تو رو به‌خونتون رسوند و وقتی من بهت زنگ زدم منکر همه چیز شدی. این‌ها از تحمل من خارج بود، هرچند که بعد آقا بزرگ جریان ملاقات اون روز رو بهم گفت اما دیر شده بود. من وقتی رفتم تو رو دست فرهاد سپرده بودم و می‌ترسیدم که فرهاد هم مثل امیرحسین اسانتداری کرده

باشه، از فکر این که وقتی به شمال و مشهد رفتید چی بیستون گذشته دیوونه می شدم. تمام تکه های پازل رو که کنار هم می داشتم آخرش به جواب تلخی می رسیدم. یاد می اومد روز اولی که به ایران برگشته بودم تو با اون سر و وضع لباس توی خونه مشغول درست کردن غذا بودی و بعد هم فرهاد سر رسید. حبیب بهم گفته بود که جلوی در خونه، تو سوار ماشین اون شدی و رفتی خودم از پشت پنجره ای اداره می دیدمت که جلوی ماشین اون پیچیدی و اون هم سوار شد، درسته که حالا می دونم اون ملاقات ها برای چی بوده اما بهم حق بده که بهت شک کنم، نمی خواستم سرگذشت شبیه حبیب بشه که تا مدت ها از زنش بی خبر بوده، من تو رو می خواستم، فقط هم برای خودم می خواستم و فکر این که دست کس دیگه ای بهت خورده باشه منو به سر حد جنون می کشید. برای همین قصد کشتن تو و خودم رو کردم. بدترین روز زندگی ام روزی بود که خونه ی مجتبی اینا دعوت بودیم. دیدم که همراه فرهاد زنگ زد و گوشه ای دور از چشم دیگران جواب داد و اسم تو رو هم از لابه لای حرف زدنش شنیدم بعد اون با هیجان خاصی از همه خدا حافظی کرد و بیرون زد. من هم موندن رو بیشتر از این جایز ندونستم و تعقیبش کردم تا به خونه ی احمد ختم شد. احمد که خونه نبود! تو رو پشت پنجره دیدم که بهش اشاره کردی که بالا بیاد...!

گفتم:

- پس چرا همون موقع نیومدی بالا...؟

- وای پری نمی دونی چه قدر سخته از اون لحظات گفتن... مثل مار دور خودم می پیچیدم... تو و اون... برام عذاب آور بود، فرهاد! کسی که بیشتر از تخم چشمهام بهش اعتماد داشتم! وقتی واقعاً شکستم که سایه اون رو پشت پنجره دیدم که چه طور به دست کسی بوسه می زد دیوونه شدم... می خواستم پیام بالا اما ترسیدم کار ناجوری بکنم، داغ ننگ بر تمام تار و پودم چنگ انداخته بود تو هم اوضاع رو خراب تر کردی و وقتی بهت زنگ زدم یه مشت دروغ تحویل دادی و...

- وای محراب بس کن... بس کن داری حال رو به هم می زنی... من اشتباه کردم که بهت نگفتم فرهاد باهام چی کار داره اما تو هم حق نداشتی این فکرها رو

در مورد من و اون بکنی. اون از امین به من نزدیک تر بود. تو در مورد من چی فکر کردی چرا همون روزها بهم نگفتی؟ چرا ازم توضیح نخواستی تا کار به این جا نکشه... گفت:

- برو پری، از این جا برو و نذار نگام به چشم های معصومت بیفته... وقتی که همه چیز و همه ی حقایق رو فهمیدم دیگه دیر شده بود و تو داشتی از دستم می رفتی.

برخاستم و برعکس به سویش رفتم و دستم را بلند کردم، می خواستم هرچه در توان دارم به کار برده و در صورت او تمام عقده هایم را خالی کنم اما حیف که تواناییش را نداشتم. دستم افتاد. به سوی ماشین رفتم؛ سوار شدم و در سمت کنار راننده را به هم کوبیدم و سوییچ را گرداندم. می روم، از این جا می روم تا او بماند و آن همه سیاهی و خبائتی که در ذهن دارد؛ تا او بماند و دنیای شک آلودش؛ تا او بماند.... او بیمار است بیماری شک دارد. امیدوارم سر از جهنم دریاورد. اگر واقعاً این کاره بودم دلم نمی سوخت که چرا توبیخ شده ام اما الان... دست و پایم می لرزید، من می روم تا او بماند و این بعد از ظهر گرفته و آن کلاغ های زشت؛ تا او بماند و آن همه سیاهی و آن همه سیاه دلی، دیگر رنگ پری را هم در خواب نخواهد دید، چه برسد به بیداری؛ من زن او بودم اگر به خاطر قولی که داده بودم راز فرهاد و نسرین را فاش نکردم شایسته ی این تهمت ها بودم؟ کاش مرده بودم و این حرف ها را نمی شنیدم! کاش طلاق گرفته بودم بی آن که دلیلش را بفهمم! او چه طور می توانست به من آن هم منی که... نه، پایم یارای همراهی نداشت و بیشتر از این نمی توانستم برپدال فشار بیاورم. هنوز به خیابان اصلی نرسیده بودم، ایستادم و سرم را به فرمان نهادم و حق هقم برخاست. از گریه به خود می پیچیدم و فریاد می زدم. وقتی که او می گفت که از تماس دستم هم چندش می شود باید می فهمیدم چرا؛ وقتی می خواست آن طور به کشتنمان بدهد باید می فهمیدم چرا؛ وقتی که فرهاد را از خانه بیرون کرد باید می فهمیدم چرا؛ وقتی که می گفت حوصله ام را ندارد؛ وقتی که می گفت که از جلوی چشمم برو تا کاری دست خود نداده ام باید می فهمیدم چرا. اما نفهمیدم، مثل کبک سر در زیر خروارها برف فرو بردم و خود را به کوری زدم. برشیشه ی ماشین زده شد و در را

باز کرد و گفت:

— برو اون طرف بشین.

دوست داشتم هرچه از دهانم در می آید نثارش کنم اما زبانم بند آمده بود و بغض راه گلویم را بسته بود و بر حنجره ام چمباتمه زده بود. به سوی در دیگر رفت و خم شد و بازویم را گرفت و بر صندلی کناری نشاند و خود پشت فرمان نشست و راه افتاد. سرم را بر شیشه چسباندم آخ خدایا دارم خفه می شوم. چه طور می شود که او درباره ی من این طور فکر کند؟ آرام طوری که می شنید زمزمه کردم: — فکر می کردی که من هرزه ام که راه به راه به این و آن شماره می دهم و یا... از خودم و از همه ی دنیا منزجر شدم، بیچاره فرهاد...

صدایش را شنیدم که گفت:

— وقتی تحمل نداشتی چرا اصرار کردی که بگم.

از صدایش هم چند شم می شد، در کیفم را باز کردم، هرچه گشتم قرص اعصابم را نیافتم. هرچه در کیف بود برپایم ریختم تا آن را یافتم و با دستانی لرزان آن را در دهان انداخته و قورت دادم و با صدایی که از شدت لرزش دو رگه شده بود گفتم:

— نگه دار!

همین کار را کرد گفتم:

— حالا پیاده شو...

— تو حالت خوب نیست پری بذار برسو نمت خونتون ممکنه اتفاقی بروت بیفته.

داد زدم:

— برو پایین لعنتی، اتفاق از این بدتر وجود نداره، از این بدتر چی که عشقت و کسی که تمام مغز و روح و جسمت رو متعلق به او می دونی و تمام وجودت رو تسخیر کرده درباره ی این طور قضاوت کنه و حتی مهلت دفاع هم بهت نده و تصمیم به طلاق بگیره... برو دیگه نمی خوام تا آخر عمر ببینمت.

— باشه، باشه...

و بیرون رفت. پشت فرمان نشستم و به سرعت راه افتادم و همین که مطمئن

شدم که به اندازهی کافی از او دور شده‌ام گوشه‌ی خیابان نگه داشتم، دیگر نمی‌گریستم زار می‌زدم ببین پری چه به‌روز خودت آوردی، در خواب هم چنین روزی رو نمی‌دیدى تو با خودت چه کردی؟ مرده شور این عشق و عاشقی رو ببرد، مگر خدا چگونه بر بنده‌ای غضب می‌کند؟ وقتی که دل به محراب ببندی یعنی قهر و غضب الهی، حال به خانواده‌ام چه بگویم؟ بگویم اکنون که شما محراب را می‌خواهید باور کنید برای من مرده است، اگر راستش را بگویم چه... خدا لعنتت کند محراب... خدا لعنتت کند.

فصل بیست و هفتم

عیدی که آن همه از آن نفرت داشتم از راه رسید. بیست و نهم اسفند ساعت ده و اندی سال تحویل می شد که درست مصادف با اربعین حسینی بود و قرار بود روز بعد به مسافرت برویم. شب امین زنگ زد و گفت: ترجیح می دهد به خاطر اوضاع جسمانی شیوا در خانه بماند؛ پروین هم که آن طور عذرش پذیرفته بود؛ احمد وقتی به خانه آمد گفت که آن ها هم نمی آیند اما اکبر عذری از او نمی پذیرفت. از اتاق که بیرون آمدم صدای آرام احمد را شنیدم و در میان کلمات نامفهوم نام او را شنیدم. پس احمد به خاطر او نمی آید! مگر او کیست که نمی خواهد تنهایش بگذارد؟ کاش احمد می دانست که او با خواهرش چه کرده است تا این قدر سنگش را بر سینه نمی زد. او باید در تنهایی خود غرق شود، خدایا دارم دیوانه می شوم.

آن روز که به خانه برگشتم همه از رنگ پریده ام فهمیدند که اتفاقی افتاده اما به گمانم کسی جرأت نکرد پرسد. آخر شب بود که احمد به سراغم آمد و گفت که آن ها برای شام منتظر او بودند. تا اسمش را شنیدم مثل اسپند بر آتش ریخته باشند پریدم و با داد و هوار خواستم که دیگر نامش را جلوی من بر زبان نیاورند. بالاخره سفری که اصلاً حوصله اش را نداشتم آغاز شد. من و ندا و پریسا در مندلی عقب ماشین اکبر نشستیم و نادر و نسرين هم سوار بر ماشین فرهاد شدند. هرگاه نگاهم بر فرهاد می افتاد بیشتر از محراب بدم می آید. من هیچ، چه طور توانسته دربارهی فرهاد چنین فکریایی بکند آن هم فرهادی که این طور پاک و معصوم است. دیگران سعی می کردند جمع را شاد و سرزنده نگه دارند اما

ترشرویی من سفر را به دهان همه زهرمار کرد. نمی‌خواستم دریاری آن مسئله فکر کنم اما نمی‌شد... اگر همان‌طور بودم که او تصور کرده بود دلم نمی‌سوخت اما حالا می‌فهمم که آن همه محبت و وفاداری نتیجه‌ای جز این برای من نداشته که... خدایا محکم دارد سوت می‌کشد. زندگی مرا به جهنم تبدیل کرده است امیدوارم در آتش جهنم... نه، نفرین نه خدایا خسته‌ام حتی از نفرین کردن. روز یازدهم عید بود که برگشتیم. آن شب همگی شام به‌خانه‌ی احمد دعوت بودیم حوصله‌ی رفتن به آن‌جا را هم نداشتیم و سر درد را بهانه کردم و در خانه ماندم. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که احمد زنگ زد. توپش هم خیلی پر بود. پس از این‌که کلی غر به‌جانم زد گفت که اگر می‌ترسم آن‌جا با محراب مواجه شوم خیالم راحت باشد که او روز اول عید به جنوب رفته است. نیم ساعت بعد هم امین به دنبالم آمد. به این می‌گویند مهمانی رفتن زورکی! سر شام بقیه می‌گفتند و می‌خندیدند و همین خنده‌ها بیشتر حوصله‌ام را سر می‌برد و چیزی که لجم را در می‌آورد این بود که همه زیر چشمی مرا می‌پاییدند. شاید هم منتظر خنده‌ای از جانب من بودند. نمی‌دانم تا کی می‌خواهند خود را به کوچی علی چپ بزنند که انگار نه انگار اتفاقی افتاده! با این رفتارشان حالم را به هم می‌زنند.

سیزده به در نحس هم گذشت. روزها یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند. چند دفعه احمد خواست که سر حرف را باز کند که پیشدستی کردم و بحث را همان ابتدا خاتمه دادم و او به کامش نرسید. دو هفته از عید هم گذشته بود که شبی آقای دارینوش به همراه فرهاد به‌خانه‌ما آمدند. قرار بود عروسی فرهاد و نسرین رسماً اعلام شود و بالاخره پس از کمی کش و قوس آخرین هفته اردیبهشت بهترین زمان اعلام شد. جهاز نسرین که آماده بود فرهاد هم که از نظر مسکن مشکلی نداشت و قرار بود طبقه‌ی بالای خانه‌ی آقای دارینوش برای تازه عروس و داماد خالی شود. پس بهانه‌ای برای عقب انداختن نبود. نسرین از همیشه سرزنده‌تر به نظر می‌رسید و در نگاهش برق خاصی موج می‌زد اما نمی‌دانم چرا تا نگاهش بر من می‌افتاد غمی ناخواسته بر چهره‌اش می‌نشست. شاید هم می‌دانستم و نمی‌خواستم بدانم. خدایا خسته شده‌ام بیشتر از هزار بار تا به حال این جمله را گفته‌ام چرا دری به رویم باز نمی‌کنی؟ اگر تو به دادم نرسی پس

از هرچه سر و صدا و قیل و قال است فراری ام اما چه کنم که عروسی است و بزَن و بکوب؛ بدتر از همه حوصله‌ی ویز ویزهای درگوشی را ندارم. فک و فامیل و در و همسایه گله گله دور هم جمع شده‌اند و درگوش هم می‌گویند «این همون دختریه که باید تا حالا ده کفن پوسونده باشه.» «آدم که این طور شانس داشته باشه می‌میره و زنده می‌شه.» «شنیدید که می‌گن از وقتی تصادف کرده نامزدش ولش کرده.» «طفلک چند روز بعد از اون تصادف روز عروسیش بود...» آخ که چه قدر دوست داشتم بنزین شعله ور در حلق تک تک آن‌ها بریزم و خلاص شوم... شاید هم حق با آن‌هاست، زنده ماندم که چه بشود؟! از جمع آن‌ها فرار کردم و به ایوان پناه بردم. پس این عروس و داماد کی می‌آیند که زودتر به تالار برویم و زودتر هم همه چیز جمع شود و پی زندگیشان بروند. صدای کسی را کنارم شنیدم که می‌گفت: تا کی می‌خوای توی پيله خودت باشی؟ برگشتم و زورکی به رویش لبخندی زدم و گفتم: کدوم پيله؟ امین در حالی که چشم به در دوخته بود گفت: تو هیچ وقت آدم نمی‌شی، این رواز من داشته باش و بین کی و کجا بهت گفتم.

— ممنون اگه کاری نداری برم.

خندید و گفت: چه قدر هم که زود بهش برمی‌خوره! کامی خیلی آقایی. لبخندی زدم و به دیگران پیوستم. بالاخره نسرین و فرهاد آمدند. هیچگاه در خواب هم نمی‌دیدم که بتوان موهای فروری نسرین را این طور زیبا جمع کرد، باید اعتراف کنم که او خیلی از من زیباتر است. نمی‌دانم چرا در این بحبوحه به یاد حرف بهاره افتادم که گفته بود: «تو زیبا نیستی قیافه‌ات با کلاسه...» بهاره... درست در یک شب دیگر در یک عروسی دیگر که در این خانه برپا بود او هم حضور داشت. عروسی امین... طول حیات را با هم طی کردیم و به کوچه رفتیم، آن شب هم او با امیرحسین بود و من متوجه نگاه‌های کثیف او نشدم... آخ دیگر نمی‌خواهم چیز بیشتری از آن شب به خاطر بیاورم و به حماقت خود بیش از پیش بخندم و از او بیشتر متنفر شوم... او حتی آن شب هم به من شک... نه

نمی‌خواهم به هیچ چیز که به او مربوط است فکر کنم... البته من هم تقصیرانی داشتم اما دیگه همه چیز....

بالاخره به تالار رفتیم. آن‌جا با همکاران سابق چون خانم کاشانی، مهندس رحمتی و مهم‌تر از همه خانم آقای رویه‌رو شدم. با لیختد یک‌دیگر را در آغوش کشیدیم. بعد از ماجرای بیمارستان او را بیشتر از قبل می‌بینم. پسرش دیگر برای خودش مردی شده است. جدا از او، زری هم مثل همیشه از طرف احمد به همراه خانواده‌اش دعوت شده بود و کتابون هم از طرف من. در تالار کنار پروین و زری نشسته بودم. نه وضعیت جسمانی پروین و شیوا برای رقصیدن مساعد بود و نه من، اما من در کنار وضعیت جسمانی، وضعیت روحی‌ام نیز اسفبار بود. می‌دانستم که او همین‌جا در سالن مجاور است و با حضور خود جو هر دو سالن را برایم خفقان آور کرده بود. نگاهم در وسط جمع به‌ندا و پریسا بود. آن‌ها به خوبی جای خالی ما را پر کرده بودند غیر از آن‌ها، خواهران فرهاد هم سنگ تمام گذاشتند و همین‌که فرهاد به سالن مردانه رفت کتابون هم تلافی نیم ساعت یکجا نشستن را درآورد. برخاستم و کنار نسرین نشستم و گفتم: امیدوارم به پای هم پیر شوید.

— ممنون انشا... عروسی خودت.

پوزخندی تلخ بر لبم نشست. از هرچه آقا بالا سر است نفرت دارم و بیشتر از همه هم از همان آقای که نامش در شناسنامه من ثبت شده است. نگاهم به‌رغنا افتاد. خوشی در نگاهش برق می‌زد. هرچند دقیقه‌نگاهی به ساعت می‌انداختم. پس کی این جشن تمام می‌شود؟! اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم پا به پای نسرین در شادی‌اش شرکت کنم؛ چرا که بغضی سفت و سخت گوشه‌ی گلویم چمباتمه زده بود. دوست داشتم بر بالای این ساختمان هشت طبقه بروم و تا جایی که حنجره‌ام یاری می‌کند فریاد بزنم شاید راه گلویم باز شود. اما چه کنم که برآوردن این آرزوی کوچک هم از محالات شده بود، بالاخره ساعت‌ها و دقایقی که آن همه کند می‌گذشت سپری شد و همه عازم همراهی کاروان عروس و داماد شدند؛ آن هم حول و حوش ساعت دوازده‌ی شب! آن هم بوق زنان! از سالن که بیرون آمدم امین صدایم زد. نمی‌دانم کی و کجا لباسش را عوض کرده و اونیفورم

کادر پروازش را پوشیده بود. در حالی که با ساعتش ور می رفت گفت: به زن
داداش سپردم که حواسش به شیوا باشد اما مطمئنم یادش می ره، تا الان هم کلی
دیرم شده و باید خودم رو زودتر برسونم، اگه شیوا رو به خونه برسونی معنوت
می شم چون مجبورم ماشین رو ببرم. فکر هم نکنم که شیوا خبر داشته باشه که
امشب سرکارم، با خودت ببرش خونه ای داداش اینا چون بی بی خدیجه هم
به سوره رفته، شیوا تنها نباشه خیال من راحت تره.

- چشم امر دیگه ای؟

لبخندی زد و گفت: معنوت کامی خودم، فعلاً خداحافظ تا فردا.
و با قدم های سریع به سوی ماشینش رفت. متوجه عروس و داماد شدم که
سوار بر ماشین فرهاد عازم زندگی جدید می شدند. صدای خانم آقای را شنیدم
که گفت: تو نمی خوای دنبالشون بری؟

به در ماشینم تکیه زدم و با لبخند گفتم: راستش منتظر کسی هستم.
- می گند خانم ها پرچونه اند اما الان ده دقیقه است که منتظر همتی هستم و
هنوز نیومده.

پسرش که کلافه بود گفت: مامان خوابم می یاد پس چرا بابا نیومد؟
- الان می یاد عزیزم.

نگاهم در میان جمعیتی که از سالن بیرون می آمد می چرخید خیلی ها را
نمی شناختم بیش از پانصد، ششصد نفر بودند. فرهاد سنگ تمام گذاشته بود و
کمی تعداد اقوامش را با دوستان زیادش جبران کرده بود. متوجه ی سعید و
عباس بودم که با هم بیرون آمدند. خانم آقای هم هنوز کنارم ایستاده بود و
منتظر همسرش بود. پس چرا شیوا نیامد؟ از دیگران عقب می مانیم، برنوک یا
ایستادم و زیر لب گفتم: نیومد که.

کسی از کنارم گذشت و محکم به من تنه زد و کیفم بر زمین ولو شد. خم شدم
و چند تکه وسایلی که از کیفم بر زمین افتاده بود برداشتم و در عین حال هم کلافه
زیر لب غریدم که کورند و آدم به این بزرگی را نمی بینند شانه ام در رفت اما یک
بخشید خشک و خالی هم نگفتم، صدای پسر خانم آقای حرفم را قطع کرد و
گفت: آخ جون بالاخره اومد.

زیب کیغم را بستم و برخاستم پس چرا شیوا نیامد؟! آقای همتی هم به ما پیوست. سلام کردم پاسخ را گرم داد و حالم را جویا شد. تشکر کردم و در همان حالی که مشغول رد و بدل کردن تعارفات معمولی بودیم متوجه شیوا شدم که به همراه رعنا بیرون آمد و هردو سوار بر ماشین اکبر شدند و رفتند این یعنی که در تمام مدت سرکار بودم. یعنی هم امشب حساب شیوا را می‌رسم و هم فردا حساب امین را! مهندس همتی خطاب به همسرش گفت که چند لحظه صبر کنند که خانم آقایی در میان حرفش پزید و گفت: همتی مگه درباره اون پرونده که به مشکل خورده بودی نمی‌خواستی با جناب رییس حرف بزنی اوناها اون مدیر عامل.

نگاه من هم همراه مهندس همتی چرخید و ناگهان مو بر تنم سیخ شد - نازه یادم آمد که مدت هاست آقای جمشیدی بازنشسته شده، دیگر دیر شده بود. او هم متأسفانه چشمش بر من افتاده بود. مهندس همتی او را به حرف گرفت، با حضورش گویا وزنه‌ی چندتنی بر سینه‌ام انداخته بودند، نه می‌توانستم بروم و نه می‌توانستم بمانم. از آن همه خونسردی او داشت حالم به هم می‌خورد. مثل همیشه آرام و سرد به سوالات مهندس همتی پاسخ می‌داد. این پا و آن پا می‌کردم که خانم آقایی متوجه شد و گفت: بهتر نیست که همتی بقیه‌ی سؤال رو در اداره بررسی، فکر کنم خانم سرفراز عجله دارند تا حالا هم منتظر همسرشون بودند. و رفتم. انتظار هر چیزی را داشتم جز این. مهندس همتی گفت: واقعاً ببخشید که مزاحمتون شدم شما بفرمایید.

او بی آن‌که به من نگاه کند گفت: نه مزاحم نیستید ایشون هم چون عجله دارند می‌تونند بزنند که از کاروان جا نموندند من بعد ملحق می‌شم. مهندس همتی گفت: این چه حرفیه شما بفرمایید... من هم می‌رم که ماشین رو بیارم.

جمله‌ی آخر خطاب به همسر و پسرش بود و با او خدا حافظی کرد و رفت. در بد تشنگانی افتاده بودم. او هم دست کمی از من نداشت. بالاخره تصمیم آخر را گرفتم و در ماشین را باز کرده و خود پشت فرمان نشستم. و در جلو را برای او باز کردم. او هم کار درست را انجام داد و نشست. نباید که تمام عالم و آدم بفهمند

که ما... راه افتادم، نفسم به سختی بالا می آمد. گفتم: فکر که نکردی واقعاً منتظرت بودم.

نه می شناسمت. خنده‌ی عصبی سر دادم و گفتم: کاش این طور بود، تو که راست می گی منو می شناسی؟

به اندازه کافی از تالار دور شدیم می تونی همین گوشه نگه داری پیاده شدم. عصبانی تر از قبل گفتم: هروقت دلم خواست نگه می دارم. شانه را بالا انداخت و هیچ نگفت. همین سکوت طولانی اش مرا بیشتر حرص می داد گفتم: هفته‌ی بعد روز شنبه حکم دادگاه صادر می شه. اگه می خوای با این حرف ها ثابت کنی که...

در حرفش پریده و گفتم: نه نمی خوام هیچی رو ثابت کنم فقط دوست دارم تو هم سروسوزن عذاب یکشی همون طور که روز و شب های من رو با عذاب گره زدی.

و با عصبانیت گوشه‌ای نگه داشتم و او بی اعتنا از ماشین بیرون رفت. حق نداشت این کار را بکند، فوری بیرون آمدم و گفتم: کجا؟ لعنتی کجا می ری؟ صبر کن.

جلوی ماشینی دست تکان داد گفتم: صبر کن و برگرد و خوب به من نگاه کن و ببین که چه بهروزم آوردی ببین شاید دچار عذاب وجدان بشی بی وجدان... نرو لعنتی و به من خوب نگاه کن، من پری ام، تو چه طور تونستی به پری لقب ابلیس بدی؟ من رو ببین و به یاد بیار که چه کمربندهایی که به خاطر تو خوردم شاید شب از ناراحتی خوابت نبره... نرو لعنتی... به من نگاه کن و احساس کن وقتی خارج بودی چه قدر شب ها تا صبح از دوری تو اشک ریختم... حداقل این چند روز رو هم تو پا به پای من عذاب بکش.

بالاخره برگشت. دلم خنک شد. عصبانی اش کرده بودم. چند قدم به عقب برداشتم. شاید به خاطر ترس از نگاه عصبی اش بود، مقابلم ایستاد و در چشمانم زل زد و گفت: می فهمی چی می گی؟ نه می فهمی چی می گی؟ تو معنی عذاب رو می دونی چیه؟... نه به خدا نمی دونی... عذاب رو من می کشم که می دونم

خودم با دست خودم با سکوت نابجایم... با غرورم خوشبختی خودم رو پس زدم. پری تو برای من فقط پری نبودی همه‌ی زندگی‌ام بودی و هستی و خواهی ماند اما من بودم که زندگی‌ام رو از خودم دریغ کردم... نگو که تو هم این وسط اصلاً بی‌تقصیر نبودی از اول بهت گفته بودم که من از دروغ نفرت دارم تو هم با دروغ‌های ریز و درشتت منو دیوانه کردی، حالا آگه راز فرهاد رو یواشکی به شوهرت می‌گفتی چی می‌شد؟ من که جایی جار نمی‌زدم، اما نه نمی‌گم که گناه من و تو قابل قیاسه... من اون قدر دوست داشتم که همیشه ترس از دست دادن تو داشته باشم... تو می‌گی عذاب، تو چه عذابی می‌کشی هان؟ بهم بگو، تو قراره چند روز دیگه از شر آدمی که تمام اعضا و جوارحت ازش مستفزه خلاص بشی و من از کسی که تمام تار و پودم با نفسش گره خورده... نمی‌دونم که چه قدر دیگه زنده‌ام پری، یک ساعت، یک روز، یک ماه، ده سال، صد سال، نمی‌دونم چه قدر، فقط این رو می‌دونم که برای من هیچ کسی جای خالی تو رو پر نمی‌کنه، توی ذهنم پری همیشه برای من می‌مونه این تنها لطفیه که می‌تونم در حق قلبم بکنم، این قلب همیشه برای تو می‌زنه.

فوری دستم را در دست گرفت و بر سینه گذاشت و گفت: خودت خوب می‌دونی که این جا پیچ و مهره نیست، فکر نکن که دارم بهت التماس می‌کنم نه، می‌دونم که در حقت بد کرده‌ام دارم بد هم می‌بینم مجازات عمل خودمه، نفرین‌های توئه که گریبانگیرم شده، همون نفرینی که در آخرین دیدارمون قبل از تصادف در آخرین لحظه در حقم کردی، آره دارم بد می‌بینم اما دوست ندارم که ازت بد بشنوم این فراتر از طاقت منه.

دستم را رها کرد و به سوی خیابان رفت. دیگر چه از جانم می‌خواست، هست و نیستم را از هم پاشیده و هنوز هم دو قورت و نیمش باقیه! نمی‌دانم چه قدر گذشته بود و زمانی به خود آمدم که من بودم و من، در خیابانی که ظلمات شب بردلش چنبره بسته بود و تایرهای ماشین زیر پایم که تن خود را بر تن سیاه آسفالت می‌کشیدند...

زخم‌ام که سر بار هنوزم عمری نمونده تا سحر

خسته و پیر و خم شدم از تو نیومد به خبر
چشمام به در خشکیده و رفت تا ندارم بیشتر از این
با رفتنت فنا شدم بیا خودت اینو ببین

صدای احمد از طبقه پایین شنیده شد. فوری آهنگ را قطع کرده و اشکهایم
را پاک کردم، از روی قدم‌هایش می‌توانستم میزان عصبانیتش را حدس بزنم. برادر
اتفاق کوید و گفت: باز کن پری... پری یا توام.

کلید را از زیر در به بیرون پرت کردم و رویم را پشت به در کردم و لحظه‌ای بعد
صدایش را از پشت سرم شنیدم که می‌گفت: یا خودت دیوانه شدی یا می‌خواهی
دستی دستی دیگران رو دیوانه کنی، چرا امروز به دادگاه نرفتی؟ تا کی می‌خواهی
اون بیچاره رو عذاب بدی؟ می‌خواهی تمومش کنی خب کسی که حرفی نداره
هرچی زودتر بهتر، شکنجه اون و خودت و دیگران کافی نیست؟ پری احقر
این کارها چیه؟ چرا اون همکلاسیت قال قضیه رو نکنند تا تموم بشه... هان...
وقتی سوالی می‌پرسم جواب هم می‌خوام.

صندلی را برگرداند و چشم در چشمم دوخت و باز سؤالش را با لحن قاطعی
تکرار کرد و گفت: می‌گم مگه وکیل کبیری...
حرفش را بریدم و گفتم: برو از خودش بپرس که چه مرگش شده بود که
دیشب زنگ زد و گفت نمی‌ره.

صندلی را برگرداندم و باز به او پشت کردم، گفت: تو چی؟ تو که می‌تونستی
بری و همه چیز رو تموم کنی... به خدا پری این بازی دیگه زیادی کشدار شده،
تمومش کن، هم خودت خسته شدی و هم ما و هم اون.

- حرفهات تموم شد... معنون همه رو شنیدم.
می‌دانستم لحن حرف زدنم بد شده؛ می‌دانستم که او را از کوره در برده‌ام اما
به جهنم، ما ناراحتی گفت: نه، حرفم این نبود اومده بودم که پیغام محراب رو
برسونم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: گفته که دادگاه افتاده روز چهارشنبه گفت که
بهت بگم که نمی‌ذاره افسارش رو به دست بگیري و این طرف و اون طرف ببری.
خودش روز چهارشنبه به دادگاه می‌ره و چه تو ببری و چه نری برایش مهم نیست

و امضا می‌ده و همه چیز رو تموم می‌کنه... شنیدی چی گفتم پری؟
باز صندلی را برگرداند لعنت بر کسی که اولین بار این چرخ را بر صندلی‌ها
نصب کرد... نمی‌دانم در نگاهم به دنبال چه می‌گشت و یا این‌که انتظار داشت چه
چیزی را در صورتم ببیند، اشک... بغض... سرانجام ناامید شد و دسته صندلی را
رها کرد و کلافه چنگی به موهایش زد و چند قدم بلند به سوی در برداشت که
بی اختیار پرسیدم: تا حالا استعفا داده یا نه؟

برگشت و به صورتم نگرست و گفت: مگه قواره استعفا بده؟
شانه را بالا انداختم. نمی‌دانستم، شاید آره... شاید هم نه... مشکوکه سر تا
پایم را برانداز کرد و بیرون رفت. رویم را برگرداندم و آهنگ جدیدی گذاشتم:
با غرور بی‌دلیلت منو آزار نده
به من خسته‌ی بی‌حوصله هشدار نده
بذار این سکوت غمگین به شکستن نرسه
به خودت تو بیش از این زحمت اقرار نده...

او با این حرفش می‌خواست چه چیزی را ثابت کند؟ می‌خواهد که واقعاً مرا
هم... نمی‌دانم که چه از جانم می‌خواهد... شاید هم من از جان او چه
می‌خواهم... فقط می‌دانم که دیگر بازیچه دست او نمی‌شوم. آهنگ بعدی را
گذاشتم.

کمی با من مدارا کن که خود را با تو بشناسم
من گمراهو پیدا کن...

چرا امروز به دادگاه نرفتم، کاش می‌رفتم و به قول احمد قال قضیه کنده
می‌شد، به جای دادگاه به آن‌جا رفتم که چه بشود؟ چه چیزی را می‌خواستم ثابت
کنم...

خودمو گول می‌زدم توی دورنگیت
نمی‌خواستم ببینم اون دل سنگیت
می‌دیدم داشتی یواش یواش می‌رفتی
اما خواستم خوش باشی توی زندگیت
هی می‌گفتم دلخوش فردا می‌مونم....

حالا فکر می‌کنم با این کارها دنیا به کجا می‌رسد. مثل هرکسی که مدت کوتاهی در زندگی‌ام بود و رفت، او هم مثل سوسن خانم... درست است او هم سوسن خانمی دیگر، مدتی با او بودم ابتدا چراغ سبز نشانم داد و عروسمک دستم سپرد و بعد سوزاندم. پس نه تنها از تهران، از دنیا هم که بروم برایم مهم نیست. آهنگی دیگر از آلبومی دیگر گذاشتم.

یکی بود یکی نبود

یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود

شکایت از دلم دارم متهمه به عاشقی

دلی که پر کشید و رفت اما هنوز تو عاشقی

این دل زندونی مجرم بند اوله...

فوری آهنگ را رد کردم. اصلاً هم این‌طور نبود. خیلی وقت است که دلم در دست خودم است. تا آهنگ بعدی را گذاشتم و رفتم. من که این سی دی را از پنجره به بیرون پرت کرده بودم و گمان می‌کردم که از این آهنگ اثری نیست پس در هارد کامپیوتر چه می‌کند؟

یه اشتباه کهنه بود دلهره‌ی قرار ما

یه قصه‌ی همیشگی ترس و دنبالم بیا

حتی دستم توان رد کردن این آهنگ را مثل دیگر آهنگ‌ها نداشت. گویی تمام جانم داشت بالا می‌آمد و در اشک‌های چشمانم جمع می‌شد، خاطرات بود که یکی بعد از دیگری در جلوی چشمانم رژه می‌رفت... تو آن‌جا بودی و من قصه‌ی مردی که شد مجنون‌تر از فرهاد می‌گفتم... هزار دفعه جریمه که من ریسم و تو مرثوس... دادهایی که بر سرم می‌کشید... نگاه عصا قورت داده وقتی که بی‌اجازه می‌خواستم به دانشگاه بروم... زمانی که گفتم «اما پری» در آن بعد از ظهر لعنتی... آن خواستگاری عذاب آور... لبخندش وقتی اعتراف به موقع بودن ترافیک را کرد... با هم کنار دریا... جلوی در دانشگاه سبز شدن ناگهانی آن هم با آن ریخت و قیافه و گرفتن آستینم و نگاه ملتسانه‌اش که نروم... اما حالا خود او داشت می‌رفت... خب برو، مگر این همان چیزی نبود که من می‌خواستم... لعنت به من... چرا امروز به دادگاه نرفتم که همه چیز را تمام کنیم؟ اگر

این‌کار را کرده بودم اکنون راحت شده بودم اما من با حماقت تمام به‌جای این‌که به‌دادگاه بروم سر از کجا درآوردم؟ سر از آن‌کوچه، او را پاییدم که چه بشود؟ نمی‌دانم... شاید هم می‌خواستم ببینم در روزی که نمی‌تواند چون روزهای دیگر باشد آیا باز هم مثل روزهای دیگر بی‌تفاوت به‌اداره می‌رود یا نه؟ اما او به‌جای مسیر اداره راهش را ابتدا به‌سوی آژانس هواپیمایی کج کرد و کارش نزدیک به‌بیست دقیقه طول کشید. من هم مرتب به‌ساعت می‌نگریستم، حتماً بعد از این‌جا به‌دادگاه می‌رفت... اما نه مسیر دادگاه را در پیش گرفته و نه اداره رو بلکه برعکس به‌بنگاه معاملات املاک رفت. نمی‌خواستم به‌خودم دروغ بگویم اما قلبم هری پایین ریخت... من آن‌خانه را دوست داشتم چه بی‌او چه... ساعت ده بود که از تلفن عمومی به‌جایی زنگ زد. از آن فاصله نمی‌توانستم تشخیص بدهم که با چه کسی صحبت می‌کند حتی عکس‌العملش را هم نمی‌دیدم فقط چنگی به‌مویش زد و پس از مکالمه‌ای کوتاه قطع کرد و باز سوار تاکسی شد و این‌بار جلوی آژانس باربری پیاده شد و کارش بیشتر از سی‌چهل دقیقه طول کشید و وقتی هم بیرون آمد دیگر تعقیبش نکردم. مطمئن شده بودم که دیگر به‌دادگاه نمی‌رود چون لحظاتی قبل مجتبی زنگ زد و گلایه کرد که چرا در دادگاه حاضر نشده‌ام من هم تنها پاسخی که دادم چند بار الو الو گفتم و صداتون نمی‌یاد و سپس قطع کردم. همین که او از باربری بیرون آمد و سوار تاکسی شد من وارد آن‌جا شدم و پس از سماجت پاسخم را یافتم. قرار بود سه‌شنبه اسباب و وسایلش را به‌جنوب بفرستد... راحت می‌شد تکه‌های پازل را کنار هم گذاشت، آژانس هواپیمایی... بنگاه املاک... آژانس باربری... حتماً پس از این‌ها هم استعفایی در کار است... ترسو... ترسوی لعنتی... مردش است به‌جای فرار... بغضم را به‌زحمت قورت دادم... نسرین ازدواج هم کرد اما یاد نگرفت که در بزند و بعد وارد جایی شود.

از پله‌ها پایین آمدم و وارد پذیرایی شدم و بر نزدیکترین مبل خالی نشستم. احمد در حالی که پایش روی پای دیگر بود با اکبر و امین صحبت می‌کرد، اکبر با تعجب ابرویش بالا پرید و گفت: این‌که خیلی زیر قیمته.

- درسته، حرف یکی و دوتا نیست صحبت از ده تاست، طرف می‌خواد بزخری کنه برای اون هم الان این چیزها مهم نیست.

سببی برداشتم و پرسیدم: از چی حرف می‌زنید؟

گویا تازه متوجه من شدند. از نگاهشان فهمیدم که مسئله مردانه است و به من هم هیچ ربطی ندارد. رعنا برای این که مرا از شر این نگاه‌ها نجات بدهد پرسید: تا حالا داشتی چی کار می‌کردی؟

- سرم به اینترنت گرم بود، راستی زن داداش مدارک فارغ‌التحصیلی‌ام کجاست؟

- برای چی می‌خوای؟

- شنبه باید برای ثبت‌نام ترم جدید برم.

احمد گفت: ترم جدید یعنی چی؟

- تازه اسامی قبول شده‌های ارشد توی اینترنت اومده، باز هم نفر نوزدهم شدم.

رعنا گفت: جدی می‌گی؟ واقعاً خوشحال شدیم.

در نگاه اکبر هم خوشحالی برق زد و گفت: مطمئن باش اگه اون تصادف رو نکرده بودی نفر اول بودی.

به احمد نگریستم. نمی‌دانم منتظر چه عکس‌العملی از او بودم اما او تنها پوزخندی زد و گفت: کاش از امتحان زندگی هم سربلند بیرون می‌اومدی.

تمام خوشی چند لحظه قبل زایل شد و در نگاهم دلخوری نشست. به نظرم اکبر بهتر از او حال و روزم را درک می‌کند، گفت: احمد الان وقتش نیست.

در نگاه امین خشم نشست و آن نگاه را معطوف من کرد و گفت: پس کی وقتشه داداش؟

باز او ترمز بریده بود از قیافه‌اش پیدا بود و ادامه داد: چرا همه باید مراعات خانم رو بکنند و خانم هم مراعات هیچ‌کس رو نکنه.

سعی می‌کردم خونسرد باشم و گفتم: منظورت از این حرف‌ها چیه؟

- منظورم رو خوب می‌فهمی منظورم اون آقای سرفرازه که...

ادامه نداده، پس از کلی مکث گفتم: منظورت اون آقای سرفرازه که چی؟ چرا

ادامه ندادی؟

دارم به این نتیجه می‌رسم که ما خیلی اشتباه کرده بودیم تو ارزش محبت اون رو نداشتی و نداری. متعجب ابرویم بالا پرید و گفتم: چه جالب! داداش اکبر، احمد، زن داداش، نظر شما هم همینه.

فقط به من نگریستند. همان نگاه معروف عاقل اندر سفیه. گفتم: خیلی جالبه، به خدا جالبه! کمتر از یک سال پیش همین جا توی همین اتاق کنگره‌ای تشکیل شده بود اما به طرزی دیگر. وقت داری تا بیاد؛ خنگ بازی درنیار؛ می‌دونیم خسته شدی و روت نمی‌شه؛ وکالتنامه‌ی طلاق دست ماست؛ هیچ غلطی با سه تا برادر گردن کلفت نمی‌کنه، مگه نه؟ شما هم یاد تونه؟ دو سال پیش هم تهدید و کتک بود و جوتم و فدات شم و خر نشو بله نگو، حالا اون به به شد و من آه آه؟ حالا که سر عقل اومدم و خواسته‌ی شما رو دارم اجابت می‌کنم، حالا که فقط کمتر از دو روز مونده تا چیزی که شما اصرار داشتید انجام بدم شدم احمق؟ حوصلشون رو نداشتم و به بهانه‌ی جمع کردن و بردن استکان‌ها خواستم از جمعشان فرار کنم. استکان‌ها را در سینی گذاشتم و هم‌زمان گوشم به متلک‌های احمد بود که می‌گفت: پس چی که احمقی، احمق بودن که لزومی به شاخ و دم داشتن نداره، داره؟ نه وا... اما این رو بدون که همون طوری که الان داری اون رو می‌چزونی چزونده می‌شی.

سینی را برداشتم و به سوی در رفتم و گفتم: از کجا می‌دونی، شاید هم اون داره جواب چزوندن من رو می‌ده.

— باشه قبول، اما حداقل خوشحالم که توی این مدت تو یکبار فهمیدی که او می‌خواد چی کار کنه. اون هم قبل از دیگران امروز وقتی توی دفترش بودم برگه استعفاش رو روی میزش دیدم، فردا می‌خواد توی جلسه‌ی ماهانه تحویل هیئت ریسه بده.

سینی از دستم افتاد و خرده‌های شکسته بود که بر سر امیک کف پخش شد. نشستم و خود را به جمع کردن آن‌ها سرگرم کردم. او برخاست و مقابلم نشست و کم‌کم کرد و در همان حال گفت: اون می‌خواد چی کار کنه پری؟ تو می‌دونی؟

او می خواست از این جا برود، برای همیشه؛ به طوری که دیگر گذرش بر این جا نیفتد؛ به طوری که حتی اگر باد کلاهش را این جا بیندازد پی آن نیاید. داشت فرار می کرد، پرسید: تو از اون خواستی که اون خونه رو بفروشه که داره ده میلیون زیر قیمت می ده، من می دونم که اون چه قدر به اون خونه علاقه داره پس محاله که به این راحتی بفروشتش، تو ازش خواستی نه؟

شیشه را از انگشتم بیرون کشیدم، و در دهان گذاشتم و مکیدم، طعم شور خون در دهانم پیچید. دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را بلند کرد و گفت: تا کی می خوای سر خودت کلاه بذاری و وانمود کنی که بود و نبودش برات مهم نیست... وقتی پاهات حرف می زنم این طور اشک نریز.

بغضم را قورت دادم و گفتم: می دونی اون با من چی کرده؟
- نه نمی خوام بدونم.

- کاش می دوستی تا می فهمیدی بخشیدن اون از محالاته.
- نکنه پای کسی دیگه وسط بوده؟

در میان گریه خندیدم. مسخره است! محراب و کس دیگر! گفت: پس اگه این طور نبوده بدون که نه تنها تو هر کس دیگه ای هم بودی تونست همسرش رو ببخشه.

کاش می دانست که درد من برعکس بوده و او بوده که گمان می کرده پای کس دیگه ای که هیچ، پای کسان دیگه ای در میان بوده... وای نه حتی فکر بخشیدن او هم مو بر تنم سیخ می کند. اکبر گفت: بین پری به روزی اگه تو طلاق می گرفتی من ازت حمایت می کردم اما الان نه، الان حداقل به این مسئله واقفم که آقای سرفراز اون قدر برات ارزش قائله که تن به درخواستی معقول و غیر معقول می ده، حتی جدایی، فقط هم برای رضایت تو.

- اگر همه ی شما دوره ام کردید که من از حرفم برگردم این کار رو نمی کنم.
احمد گفت: همه ی ما می دونیم که تو حافظه ی قوی ای داری پس باید یادت باشه که یه روز چی به من گفتی، اون روز گفتی که مگه تا بین من و فریبا حرفی پیش بیاد از هم جدا می شیم که شما جدا بشید، خوب فکر کن تا یادت بیاد اون موقع اون چه بلایی سرت آورده بود اما تو باز هم حاضر نبودی ازش جدا بشی،

حالا چی شده که یک دفعه...

برزمین نشستم و صورتم را بین دو دست گرفتم و های‌های گریستم. رعنا پیشام آمد و سرم را بر سینه نهاد. کاش این‌ها می‌فهمیدند که خود من برای بخشیدن او مشتاق‌تر از آن‌ها هستم اما نمی‌توانستم، این‌کار از عهده‌ی من خارج بود، نه نمی‌توانم او را ببخشم. مگر می‌توان کسی را که به پاکی تو شک کرده بخشید؟ مگر می‌توان کسی را که مرتب تو را در ذهن بیمارگونه‌اش در آغوش این و آن تجسم کرده بخشید؟ مگر می‌شود کسی که آن‌طور غرورت را زیر پا گذاشته بخشید؟ نه نمی‌شود. اگر هم بشود من نمی‌خواهم؛ هرچند که دلم برای نگاه تب‌آلود و ضرب آهنگ قلبش تنگ شده باشد باز نمی‌توانم و نمی‌خواهم، کاش آن‌قدر مرد بود که فرار نمی‌کرد، به گمانم این جمله‌ی آخر را بلند گفتم چون بلافاصله احمد گفت: هنوز هم نشناختیش، اون فرار نمی‌کنه فقط خسته شده، شاید هم از این‌که بهونه و گزکی به دست نمی‌یاره خسته شده، شاید هم از این‌که توی این دریایی که داره غرق می‌شه حتی تخته پاره‌ای پیدا نمی‌کنه. خسته شده و خودش رو سمت دیگه‌ی دریا می‌ندازه تا شاید امیدی پیدا بشه، اما فرار نه، هزار دفعه گفتم و باز هم می‌گم اون آدمیه که قدم اول رو سخت برمی‌داره اما بقیه‌ی راه رو می‌دوئه اگه فکر می‌کنی که هنوز هم دوستش داری یه فرصت تازه بهش بده.

— نمی‌تونم تمام کارتهاش سوخته، خودم هم می‌خوام اما دلم راضی نمی‌شه که باز تن به این کار بده، ترس برش داشته.

— پری تو اشتباه کردی، از همون اول که فکر کردی اون هیچ‌وقت در زندگی اشتباه نمی‌کنه، تو اون رو محکوم کردی که همیشه راه درست بره اما اون هم آدمه مثل من و تو، اون هم جایز الخطاست، پس بیا و خوبی کن و بهش یه فرصت دوباره بده با این کار هم جبران اون همه زحمت اونو توی بیمارستان کردی و هم به‌خودت رحم کردی. شاید هم در واقع به‌خودت یه فرصت تازه دادی. هیچ توی این مدت به‌خودت توجه کردی؟ تو هم بی‌اون درست مثل اون بدون توئه، انگار گم شدیدی، گیج و منگ می‌مونیدی.

— احمد اصرار رو بس...

باز طاقت امین طاق شد و عصبانی گفت: راست می‌گه احمد ولش کن این کله نیزه، هرچی بگی می‌گه مرغ من یه پا داره، اون عادت داره که وقتی کسی مرد یادش بیاد که طرف مقابل ارزش دوست داشتن داشته، اصلاً هم احتیاجی نیست که بهش بگی که دو هفته بعد آقای سرفراز نوبت عمل داره، شاید خدا خواست و اون از زیر تیغ سالم بیرون نیومد چون خوشبخت‌تر از الانش می‌شه و خانم سرقبرش گل می‌بره و اشک می‌ریزه که دوستش داشته، دست خودش نیست‌ها این اخلاقشه.

با وحشت به او نگریستم. چی می‌گفت؟! محراب و عمل! مات گفتم: احمد! امین چی می‌گه؟

— حرف امین رو ولش...

در حرفش پریدم و گفتم: باز کلیه‌هاش؟ دو هفته بعد...

احمد گفت: سه ماه پیش دکتر معالجش خواسته بود که عمل کنه اما با درد می‌ساخت و امروز و فردا می‌کرد. مطمئن باش دو هفته بعد هم عمل نمی‌کنه. راست می‌گفت، او اگر از تهران هم برود بیشتر پشت گوش می‌اندازد. برخاستم و به‌سوی پله‌ها رفتم؛ از کف پایم بر سرامیک‌ها رد خون برجا می‌ماند اما اعتنایی نکردم؛ مثل آدم‌های منگ بودم. از چند پله بالا رفتم اما در میان پله‌ها برگشتم و به آن‌ها که حاج و واج به من حاج و واج‌تر از خودشان می‌نگریستند گفتم: آخه چرا می‌خواد بره؟ اون قدر عقل نداره که فکر کنه که من بی‌اون چی‌کار کنم؟

امین متحیرانه گفت: بابا این دختر هنوز تکلیفش با خودش روشن نیست، بالاخره این محراب بیچاره بره یا نره؟

از پله‌ها پایین آمدم و گفتم: من باید برم.

امین گفت: کجا؟ حالا تشریف داشتید!

رعنا گفت: امین زبون به‌دهن بگیر، کجا می‌ری دخترم؟

رو سری را بر سر انداختم و گفتم: خونه‌ی خودم.

سوییچ را از کیفم درآوردم و بی آن‌که دکمه‌های مانتویم را ببندم به حیاط رفتم و در را برای بیرون بردن ماشین باز کردم و پشت فرمان نشستم و بیرون زدم.

بی آن‌که در را ببندم، یعنی پری حاضری او را ببخشی... نه... نه به هیچ وجه، اما او هم حق رفتن ندارد، او را به اندازه‌ی سر سوزن هم نمی‌خواهم اما این را باید بفهمم که چرا می‌خواهد برود. من که می‌گویم فرار می‌کند و اصلاً هم به حرف احمد که می‌گوید از بی‌دستاویزی خسته شده است اعتقاد ندارم. چرند می‌گوید. من که می‌دانم که او آن قدر عرضه ندارد که بماند و این گندی که به زندگیمان زده درست کند، این مجسمه‌ی غرور مدتهاست که برای من به مترسکی پوشالی تبدیل شده.

بالاخره رسیدم. یعنی چه؟! چرا در خانه باز است؟! فوری دزدگیر را زدم و وارد حیاط شدم و دو پله یکی بالا رفتم و در را با فشار باز کردم محکم به دیوار خوردم و صدای بلندی برخاست، رنگم آرام آرام بنفش شد و به آن‌ها نگریستم و گفتم: این جا چه خبره... هان؟! گفتم این جا چه خبره؟
مرد میانسالی گفت: می‌بخشید خانم شما؟!
— خودتون کی باشید؟

— من برای مشاوره‌ی املاک محمدکار می‌کنم و اومدیم که خانه رو به این آقا و خانم نشون بدم.

با عصبانیت گفتم: شما بی‌جا کردی! با اجازه کی اومدی؟
مرد گفت: یعنی چی خانم؟

— مگه این خونه صاحب نداره که سرتون رو انداختید پایین و اومدید داخل؟

— من از صاحبش اجازه گرفتم، بفرما خود مهندس هم این جا هستند. نگاهم چرخید و به محراب که کنار در یکی از اتاق‌ها ایستاده بود نگریستم و گفتم: ایشون اشتباه به عرض جنابعالی رسونده، اگر این خونه صاحبی هم داره بنده هستم.

مردی که عنوان خریدار را یدک می‌کشید گفت: عیبی نداره خانم هرکی صاحب خونه است ما با ایشون کنار می‌یایم.
در حالی که عصبانی به سوی اتاق خواب می‌رفتم گفتم: اما این جا فروشی نیست، بفرمایید از اتاق بیرون خانم، بفرمایید.

زن گفت: وای خانم ما تازه داشتیم می‌پسندیدیم.

— احتیاجی نیست، بفرمایید بیرون... بیرون.

کارگر مشاور املاک رو به محراب کرد و گفت: آقای مهندس خانم چی می‌گن؟

او مثل همیشه بی تفاوت شانه را بالا انداخت و همین کارش بیشتر کفری ام کرد. عصبانی در رو به حیاط را باز کردم و گفتم: بفرمایید... بیرون، خانم، آقا بیرون این جا بی صاحب نیست، صاحبش هم قصد فروشش رو نداره، به خدا اگه تا دو دقیقه دیگه بیرون نرید زنگ می‌زنم صد و ده، شما هم آقا دیگه برای خونه‌ی من مشتری نیارید.

رو به محراب کرد و گفت: ما می‌ریم اما بعد خدمت می‌رسیم.

داد زدم: بی خود می‌کنید.

او باز به سراغ محراب رفت و آرام زیر گوشش چیزی گفت. آن زن و مرد هم قصد بیرون رفتن نداشتند. به آشپزخانه رفتم و اولین چیزی که به چشمم خورد برداشتم. ماهیتابه‌ی دسته‌دار بود. بیرون آمدم و گفتم: برید بیرون... از خونه‌ی من برید بیرون وگرنه به خدا قسم با سر و صورت خونین میندازمتون بیرون.

محراب جا خورده و جلو آمد و گفت: چی کار می‌کنی پری؟!

داد زدم: این‌ها رو از خونه‌ی من بنداز بیرون.

می‌خواستم ماهیتابه را به سوی مرد خریدار پرت کنم که محراب مقابلم ایستاد و هردو مچم را گرفت و دستم را به زحمت پایین آورد و گفت: برید دیگه! زن همراهشان گفت: ای بابا این خانم رو به دکتر نشون بدید مشکل داره، دیوانه است! بریم بابا انگار نوبرش رو آورده! چیزی که توی این شهر پره خونه است این نشد یکی دیگه. امیدوارم تا آخر هفته نکشیده از این خونه به خونه آخرت نقل مکان کنی.

محراب برگشت و عصبانی به او نگریست از همان نگاه‌هایی که طرف مقابل حساب کار به دستش می‌آید و فرار را برقرار ترجیح می‌دهد، همین که صدای بسته شدن در آمد دستم را رها کرد گفتم: لعنتی چرا می‌خواستی خونه‌مون رو بفروشی؟

به سوی در رفت و گفت: ببخشید خانم بهرامی فکر می‌کردم که شاید شما
به جای این خونه خواهان پول مهریه تون باشید... حالا هم طوری نشده همون
چهارشنبه سندش رو به اسمتون می‌زنم که اگه دفعه بعد خواستید کسی رو با
ماهیتابه بزنید و بیرون کنید سند منگوله دار هم داشته باشید.
از در خارج شد و متوجه شدم که به زیرزمین پناه برد. روی میبل وا رفتم.
چه قدر وحشی شده ام و خودم خبر ندارم! این چه رفتار زشتی بود؟ اگر احمد
این جا بود حتماً شرمنده می‌شد... حتماً محراب هم کلی خجالت کشیده که
چنین رفتار دور از شأن و شخصیتی از همسرش...
چشمم به کتاب دیوانی روی میز افتاد. خودکاری هم در میان صفحات بود،

آن را گشودم و چشمم به این شعر افتاد که:

ای سفر کرده، دلم بی تو بفرسود، بیا
غمّت از خاک درت بیشترم سود، بیا
سود من جمله ز هجر تو زیان خواهد شد
گر زیانست از این آمدن از سود، بیا
مایه رحمت و آسایش دل بودی تو
تا برفتی تو، دلم هیچ نیاسود، بیا
ز اشتیاق تو در افتاد به جانم آتش
در فراق تو در آمد ز سرم دود، بیا
ریختم در طلبت هر چه دلم داشت مرو
باختم در هوست هر چه مرا بود، بیا
گر ز بهر دل دشمن نکنی چاره‌ی من
دشمنم بردل بیچاره ببخشد، بیا
زود برگشتی و دیر آمده بودی به کفم
دیر شد آمدنت دیر مکن زود بیا
کم شود مهر ز دوری دگران را لیکن
کم نشد مهر من از دوری و افزود بیا
گر به پالودن خون دل من داری میل

اوحدی خون دل از دیده بیالود، بیا

دیگر این جا ماندن را بیش از این جایز ندانستم و برخاستم و به حیاط رفتم، می دانستم که هنوز در زیرزمین است چرا که صدای باز و بسته شدن در حیاط را نشنیده بودم. از پله ها پایین رفتم. حدسم درست بود. همان جا به در کرم رنگ آن تکیه دادم و نگاهم در زیرزمین چرخید، تمام کارتن های چیده شده در اتاق نشان از کوچ بود، این جا بوی رفتن و نماندن می داد، به او که داشت چند تکه لباس را در ساکش می گذاشت نگریستم، پرسیدم: این جا چه خبره؟!... این کارتن ها چیه؟!... داری چی کار می کنی... چرا جواب نمی دی؟

برگشت و چون اسبی که به نعلبندش بنگرد به من نگریست و گفت: کوری و نمی بینی یا داری دستم میندازی؟

دستانم را از پشت در هم قلاب کردم و سرم را پایین انداختم و باز او به کار خود مشغول شد و در عین حال زیر لب گفت: فکر می کنه مسخره گیر آورده، خب معلومه دارم چی کار می کنم. دارم وسایلم رو جمع می کنم و از این جا می رم، چرا نمی پرسی چرا؟ هان؟ خودم به سوال نپرسیده ات جواب می دم چون دارم از خونت می رم، مگه نه این که تو صاحب این خونه ای؟

آرام گفتم: درسته این جا مال من هم هست.

پوزخندی زد و گفت: نه دیگه داری اشتباه می کنی، تا دو روز دیگه این جا قانوناً مال منه دو روز بعد مال تو می شه اما به خاطر این که من حسن نیتم رو ثابت می کنم همین الان خونه رو تخلیه می کنم، البته اسباب و وسایلم رو پس فودا می برم.

آرام گفتم: به فکر اسباب هات هم هستی اما سهم من چی؟

- نه اشتباه نکن وسایل تو هنوز همون طور آکبند بالاست تو هم چه بخوای ببری و چه بذاری من کاری ندارم، من چی کاره ام تو صاحب خونه ای.

پرسیدم: چرا بی خبر از من می خواستی بفروشیش؟

- یک بار که گفتم.

پرسیدم: فکر نکردی من هم در این خونه و زندگی سهم دارم و تنها تو تصمیم گیرنده نیستی؟

زیب ساک را با صدای بلند و کشدار کشید و گفت: معذرت می‌خوام خانم

بهرامی. اکنون به وضوح نیم‌رخش را می‌دیدم. دسته‌ی مویی را که بر پیشانی بلندش افتاده بود پس زد. گفتم: اشتباه کردی، منظورم از زندگی... زندگی... گئی... مون... یک دفعه خنده‌ی ترسناکش شلیک شد. و برگوشه‌ی تخت نشست. همیشه با این‌طور خندیدنش مرا می‌ترساند. سرم هم چنان پایین بود و به‌در تکیه داده بودم. پس از مدتی گفت: من بازیچه تو نیستم، نه، هنوز به هفته نشده. شب عروسی فرهاد رو که به‌خاطر میاری؟

گوشه‌ی لبم را گزیدم و ادامه داد: اون شب رو یادت می‌یاد که تلفنی چی بهم گفتی؟ اون شب من پای تلفن التماس می‌کردم اما تو گفتی که تا زمانی که من رو نسوزونی دست بردار نیستی حالا هم او مدی که این‌طور به‌خواستات بررسی، اما اشتباه می‌کنی عزیز دلم، من که بچه‌ی دوساله نیستم یا به عروسک کوکی که کوکم کنی و من هم برات برقصم.

بغض‌آلود زیر چشمی به‌او نگریستم. درست است آن شب من یک چیزی هم گفتم اما خب باید قبول کند که من آن شب ناراحت بودم و او هم با لحن تندی برایم خط و نشان کشید که ترکش نکنم. گفتم: نمی‌خوام گریه رقصونم کنی؛ می‌دونم این نقاب معصومیتی که به‌چهره زدی ظاهریه و پشتش به‌کوه آتشفشانه که هر لحظه ممکنه فوران کنه تا من رو بسوزونه. می‌رم چون خسته شدم پری، باید برم و تجدید قوا کنم چرا که بریده‌ام، چون که دیگه این‌جا برای چی و برای کی بمونم، مگه توی این شهر بی‌در و پیکر من کی رو دارم؟ چقدر تا خواهرزاده که اون‌ها هم سرشون به‌زندگی خودشون گرمه، می‌رم چون به‌این رفتن برای دوباره بلند شدن احتیاج دارم، باید برم و گرنه تا آخر عمر همین‌طور افتاده می‌مونم، می‌رم تا از صفر شروع کنم، از صفر می‌فهمی؟! نمی‌خوام به‌خودم اعتراف کنم اما واقعاً توی این دنیا به‌این بزرگی هیچ چیزی برای دلخوشی من وجود نداره پس مرگ تدریجی چه این‌جا و چه اون‌جا. می‌رم چون که طاقت این‌که دیگران باختن رو ببینند ندارم؛ می‌رم چون امید می‌ندارم که پل‌های خراب شده‌ی پشت سرم درست بشه. با حرفی که تو پشت تلفن زدی

فهمیدم که دیگه توی قلب تو هیچ روزنه و دریچه‌ای برای من باز نیست پس به چه امیدی این جا باشم؟ فرار نمی‌کنم، نه، فقط جام رو تغییر می‌دم تا خستگی درکنم. مطمئن باش که از هیچ کس هم نه گلایه‌ای دارم و نه انتظاری؛ همه رو درک می‌کنم و بیشتر از همه هم تو رو. گفתי دیدار ما به جهنم، من هم می‌گم عیبی نداره، اگه به روزی هم دیداری در به نقطه‌ی دنیا داشتیم بدون همونجا و همون لحظه جهنم منه. از دست دادن تو برای من از جهنم هم بدتره پری...

بغض گروشی گلویم چمباتمه زده بود و چشمم قصد باریدن داشت. باز هم با دیدن او تمام کینه‌هایم فراموش شده بود. مثل همیشه دلم فقط او را می‌خواست، دلم به مغزم فرمان می‌داد که تمام خاطرات ناخوشم را کنار زده و لحظات خوب با او بودن را جایگزینش کند. باز برخاست. گفتم: چرا نمی‌گی می‌ری چون که نمی‌تونی گندی که زدی پاک کنی؟ برگشت و گفت: این گند رو هر دو به زندگیمون زدیم با این تفاوت که سهم من خیلی بیشتر از تو بوده. می‌دانستم که من هم بی‌تقصیر نبودم، با ندانم کاری‌هایم شک او را برانگیخته بودم. شاید اگر من هم این همه استدلال و نشانه علیه او داشتم اگر او پیغمبر خدا هم بود باز به او شک می‌کردم. با نوک کفشم بر زمین خطوط دایره‌ای می‌زدم. گفتم: پس چرا نمی‌مونی و گندی رو که تو بیشتر به زندگیمون زدی پاک نمی‌کنی؟

جلو آمد و مقابلم ایستاد به صورتش نمی‌نگریستم و سنگینی نگاه او را هم حس نمی‌کردم، گفت: بذار صادقانه بهت بگم، روم نمی‌شه که به چشمهای معصومت نگاه کنم، از خودم متنفر می‌شم، روزی هزار بار شکنجه می‌شم. روسری از سرم لیز خورد و برشانه‌ام افتاد، باز به سوی ساکش رفت و بندش را بردوش انداخت... نه... می‌دانستم که اگر برود دیگر او را نخواهم دید، خدایا! من او را می‌خواستم؛ برای به دست آوردن او سختی کشیده بودم، شاید این امتحانی بوده که خدا مقابل پایم نهاده بود تا بفهمم که در راه عشق تا کجا گذشت دارم، اما خدایا چه کنم؟ تمام لحظات مثل فیلم از مقابل چشمانم می‌گذشت. ماجرای آن خواستگاری و خون دلی که آن روز در خانه‌ی احمد خوردم... درد کمربندهایی که نوش جان کردم... حرف‌ها و کنایه‌های احمد و متلک‌های امین و

سیلی جانانه‌ی تسرین و فحش و بدبیراه‌های پروین... یعنی همه‌ی این‌ها کشی بوده پری؟ یعنی داشتم به‌همین راحتی او را از دست می‌دادم؟ به‌سوی در آمد، توان نگاه کردن به‌او را هم نداشتم او هم نگاهم نمی‌کرد. آرام گفت: وکالتنامه‌ی تام‌الاختیار به‌مجتبی می‌دم که چه بریم دادگاه و چه نریم همه چیز رو پس فردا تعویض کنه، سند خونه رو هم برات می‌فرستم.

من که خانه را بی‌او نمی‌خواستم، اشکم آرام پایین سرید اما او چون همیشه ندید. گفت: خب...

منتظر خب من بود اما من نای گفتن همین کلمه‌ی دو حرفی را هم نداشتم. وقتی انتظارش به‌جایی نرسید کلمه‌ی خداحافظ را زیر لب آرام گفت و باز منتظر پاسخی از من ماند. هیچ نگفتم و او هم بالاخره ناامید شد و از کنارم گذشت. با پشت دست اشکم را پاک کردم، پری دختره‌ی احمق! محراب دارد می‌رود. محراب تو، همان که دار و ندارش را بر سر بیماری تو باخت؛ همان که هر هفته برای گل می‌فرستاد؛ همان که دلت ضعف می‌رفت برای لبخند و حرف‌های گرمش؛ همان که تا کارت به‌روغن سوزی می‌افتاد او با یک تلفن به‌تو روحیه می‌داد. پری دختره‌ی احمق تمام هست و نیستت، محرابت دارد می‌رود و تو تنها این جا ایستاده‌ای و فرت و فرت اشک می‌ریزی؟! او آن شب بعد از این که تو را تنها در خیابان رها کرد بیشتر از نیم ساعت تلفنی صحبت کرد و در آن مدت هم مرتب دنبال راهی برای خلاصی می‌گشت اما تو راهی که نشان ندادی هیچ اوضاع را از آن‌چه که بود هم بدتر کردی. دو پله هم بالا رفته بود که گفتیم: باشه اگه می‌خوای با رفتنت بهم حالی کنی که دیگه دوستم نداری قبول، اما نرو.

پایش از رفتن باز ماند و ساکش را انداخت و برگشت و این بار برعکس لحظاتی قبل در صورتم زل زد و گفت: گهگاهی شک می‌کنم که اندازه‌ی به‌ارزن هم عقل و شعور داشته باشی، من می‌گم می‌میرم برای تو رو داشتن و تو می‌گی دوست ندارم. نه، انگار حرفه‌ای‌تر از قبل شدی و یاد گرفتی که چه‌طور افسار من رو به‌دست بگیری و ازم سواری بکشی، نقطه‌ی ضعفم اومده دستت و این بار می‌خوای از این راه بچزونی. به‌گمانم فهمیدی که این بهتر از جهنم رفته، مگه نه؟

سرم را به زیر انداختم. خدایا او حتی معنی منت کشی را هم نمی داند و گرنه این طور بی محابا بر جانم نمی تاخت. برگشت، نمی خواستم برود، باید به هر قیمتی که شده باز سر حرف را باز می کردم، حتی به قیمت نیش و کنایه شنیدن، نگاهم به قاب عکس بابا افتاد که نوار سیاه اریبی در گوشه ی آن، جا خوش کرده بود. پرسیدم: اون شب بابا خیلی درد کشید؟

ایستاد و کلافه پنجه اش را در میان موهایش فرو برد و عصبانی تر از قبل برگشت و گفت: چرا می خوای به یادم بیاری که من مسبب مرگ پدرم بودم؟ متعجب به او نگرستم ادامه داد: می دونم... می دونم... به پیر به پیغمبر می دونم که من قاتل اونم، من بودم که می خواستم زندگی خودم رو نجات بدم و با این کار دو تن از عزیزانم را به دست مرگ سپردم.

برپایین ترین پله نشست و هردو پنجه هایش در میان موهایش جاخوش کرده و نگاهش را به موزاییک ها دوخت. تا به حال او را این طور مستأصل ندیده بودم گفت: می دونم؛ همه چیز رو می دونم؛ پس نمی خواد تو با این نیش و کنایه ها زخم زبون بزنی. می دونم که بابا اون قدر دوستم داشت که از گناهم بگذره، کاری که از عهده ی کس دیگه ای بر نمی یاد. با تو بد کردم و بد هم دیدم؛ این همه نیش و کنایه برای چی؟! چرا می خوای نمک به زخمم پاشی؟ به خدا با این حرف ها هیچی نصیبت نمی شه، می دونم با تو بد کردم اما تو این همه با حرف ها با من بد تا نکن.

کنار پایش بر زمین نشستم و هردو پایم را در آغوش کشیدم و گفتم: چرا اومدم این جا خودم هم نمی دونم تو می دونی چرا؟

از کوره در رفت و گفت: نمی دونی؟ نه نمی دونی؟ واقعاً نمی دونی؟ اومدی که ببینی به خواسته ات رسیدی یا نه؟

آرام پرسیدم: از کدوم خواسته می گی؟

- تا بی خبر بمیرد در درد خود پرستی!... بی خبر تر از این مردن هم مگه وجود داره؟

سر را به زیر انداختم و بیشتر در خود مجاله شدم و گفتم: خیلی بدی... خیلی بد.

در حرفم پرید و گفت: راست می‌گی من بدم. اشتباه نکن بد نبودم، بد شدم، اون قدر بد دیدم تا بد شدم، از خودی و غیر خودی، از دوست و دشمن... این بار نوبت من بود که در حرفش بپریم و بگویم: یا این حرف‌ها چی رو می‌خوای ثابت کنی؟

— هیچی رو، مگه حرفی هم برای ثابت کردن مونده؟
برخاست و از یک پله بالا رفت اما برای لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: راستی یادم رفت که پیشاپیش بهت تبریک بگم، مثل همیشه در این بازی هم تو بردی. — همیشه فکر می‌کردم که حریف قدرتمندی دارم اما اشتباه کرده بودم، تو اون قدر جرئ و نداداری که پا پس نکشی و میدون رو خالی نکنی.
با خشم گفت: دیگه چی از جونم می‌خوای، بیا این تو و این خونه‌ی سنددار، این تو و این مهر طلاق، این تو این محرابی که می‌ره تا برای همیشه گورش رو از زندگیت گم کنه.

— می‌ری اما پشیمون می‌شی و برمی‌گردی.
— راست می‌گی این رو خودم هم می‌دونم، می‌رم و پشیمون هم می‌شم اما این رو مطمئن باش که دیگه برنمی‌گردم، چون این جا چیزی ندارم که به خاطرش برگردم... می‌رم اونجا و سعی می‌کنم که یاد بگیرم که دلم برای کسی تنگ نشه، این طوری هم به نفع منه و هم به سود دیگران.
— اگه قرار نبود که دلت برای کسی تنگ بشه پس چرا دار و نداشت رو دادی تا من روی تخت بیمارستان چشم باز کنم؟ از این کار چه مزدی گرفتی؟ کاش می‌گذاشتی همان جا می‌مردم و این طور بی توجه به احساسم مرا ترک نمی‌کردی.
— من بالاترین مزد رو گرفتم، چه مزدی از دوباره باز دیدن چشمهایی که خودم بسته بودم، عذاب از دست دادن تو به طرف و عذاب این موضوع که خودم باعث این عذاب شده بودم به طرف. باید برم پری دیگه خسته شدم از این که این همه شب و روز دنبال مقصر بگردم، باید برم چون هیچ وقت به دنیای زنده‌ها تعلق نداشته‌ام من به مرده‌ام که از قافله‌ی مرده‌ها جا مونده... می‌رم تا مثل همیشه دلم را به چند تا سنگ قبر خوش کنم. کاش بابا رو هم اونجا خاک کرده بودم این طوری دیگه هیچ بهونه‌ای برای این جا اومدن نداشتم چون این جا

هیچ کس رو ندارم. دوست ندارم دیگران از سر ترحم برام دل بسوزوند؛ من بد کردم بد هم دیدم، چه عذابی بالا تر از این که فرهاد دمی از حال غافل نباشه و من چه فکریایی.... خدا حافظ پری برای همیشه، این یکی دو روز هم اسم منو در شناسنامه ات تحمل کن پس فردا همه چی تموم شده، شاید هم برای تو شروعی دوباره باشه، مطمئن باش هر جا که باشم برات آرزوی خوشبختی می کنم و امیدوارم کسی که بعد از من سر راحت...

مکث کرد، گویی نفسش بالا نمی آمد و بعد از انتظاری طولانی ادامه داد: که لیاقت رو داشته باشه و هیچ وقت به آدمی مثل تو لقب ابلیس...

دیگر نشنیدم که چه گفت. خم شد و ساکش را برداشت و از پله ها بالا رفت من از روی زمین برخاستم و گفتم: باشه برو، بی خیال من و احساس من؛ بی خیال گریه هایی که پشت سرت می کنم؛ بی خیال آتشی که با رفتنت به جونم میندازی. برو اصلاً هم نمی خواد به من فکر کنی و دچار عذاب وجدان بشی، اما اگه رفتی و چند مدت بعد شنیدی پری خودکشی کرده این دفعه بدون که واقعاً خودکشی کرده و برای فرار عذاب وجدانت فکر نکن اشتباهاً قرص خورده؛ برو و اصلاً هم نمی خواد بعداً به خودت زحمت بدی و فکر کنی که چرا پری لحظه ای آخر پای حرف هام نشست؛ برو اصلاً هم فکر نکن که چرا پری نخواست خونه ای رو که تمام امید و آرزو هامون توش خلاصه شده بود بفروشم؛ برو! اصلاً هم فکر نکن که شاید پری بالاخره به این نتیجه رسیده بود که هردو توی خراب شدن زندگیمون مقصر بودیم؛ اصلاً به این ها نمی خواد فکر کنی، ارزش فکر کردن نداره من هم درباره ات بد فکر نمی کنم، به خودم می گم که چیزی نشده و فقط یه بار دیگه تاریخ تکرار شده و اون پسر بچه ده پانزده سال پیش باز سر راهم سبز شد مقابلم نشست دستش رو گاز گرفتم اما اون با محبت دستم رو روی سینه فشرد و بعد هم بهم قول داد که تنهام نذاره اما گذاشت و رفت و دیگه نیومد، آره فکر خویه همین طور فکر می کنم...

از پله ها بالا رفتم و مقابلش ایستادم، به صورتش نمی نگریستم و ادامه دادم: این طور که فکر کنم حداقل امیدوارم که شاید ده پانزده سال یا حتی بیست سال بعد باز ببینمت، تحمل این که فکر کنم که برای همیشه نمی بینمت خارج از توان

منه، اما این طوری نرو، به نگاه به سر و وضع خودت انداختی؟ روی پله های نشستی لباسهاست خاکی شده کمی لباسهاست رو بتکون، هرکی تو رو توی کوچه ببینه می گه مگه زن نداره، مگه نشنیدی که از قدیم گفتن اگه می خوای بفهمی که به زن چه قدر مردش رو دوست داره ببین که لباس های مردش چه طوریه؟ نذار بقیه فکر کنند که من... هرکی تو رو ببینه به خودش می گه مگه این مرد همسر نداره که لباس هاش رو تمیز کنه، اما تو که داری، حداقل تا پس فردا داری.

خود مشغول پاک کردن گرد و خاک از لباسش شدم. هنوز هم به او نمی نگریستم اما سنگینی نگاه او را حس می کردم، ادامه دادم: فقط تو رو به چون هرکی که دوست داری، برو دکتر، نذار اوضاع کلیه هات بدتر از اینی که هست بشه نتیجه ی آزمایش ها و عملت رو هم به فرهاد بگو چون فرهاد هم حتماً به فریبا می گه اون وقت خودم به به روشی زیر زبون فریبا رو می کشم، کاش کمکی می کردی که چه طور این کار رو بکنم، به فرزانه هم بگو که پری برای منت کشی اومد و این من بودم که اون رو پس زدم؛ چون بعد از تو می دونم تحمل نگاه های پر از کینه و شماتتش رو ندارم، حالا می خوای پری برو به امید دیدار...

بالاخره اشکم سرازیر شد. سرم را بلند کردم و گفتم: تو اگه پری من بعد تو به مرده می شم که تنها تفاوتش با مرده ها اینه که نفس می کشه. یادته می گفتم بغض نشکنم رو می شکنی، از حالا به بعد دیگه خیلی راحت این بغض شکسته می شه! تو بگو محراب! من بعد از تو چی کار کنم؟ کاش می فهمیدی که این پری که مقابلت ایستاده مثل بچه ای که از دست مامانش کتک خورده مشتاقانه منتظره که به آغوش همونی که از دستش کتک خورده پناه بیره.

— بی انصاف این بازی جدیده؟ چرا نمی ذاری با عذاب دادن خودم کفاره ی اشتباهم رو پس بدم و به آرامش برسم؟

بر پله نشست من هم کنارش و کاملاً نزدیک بهش نشستم و گفتم: تو عذاب بکشی من هم عذاب می کشم. اگر آرامش نداری حاضرم هرکاری کنم تا به این آرامش برسی... چرا به جای این که بوی ازم نمی خوای که بیخشم، چرا مجبورم نمی کنی که بیخشم؟

— این از توان من خارجه، تحمل این کار رو ندارم، مگه کاری که من با تو

کردم جایی هم برای بخشیدن داره؟

— عشق یعنی همین، ازم بخواه ببخشم، به خدا اگه بری بدون تو کار من باز به تیمارستان می‌کشه، چرا فکر می‌کنی شنبه برای این به دادگاه نیومدم که تو رو عذاب بدم؟ نتونستم، به خدا نتونستم، تو شب قبلش با حرفات کار رو تموم کردی و پای اراده‌ی منو سست کردی، فهمیدم که هنوز هم تو تنها کسی هستی که وقتی می‌بینم و صدات رو می‌شنوم تمام کینه هام به دفعه پر می‌کشه، چه طور دلت می‌یاد خونه‌مون رو بفروشی؟ فکر می‌کنی با رفتن چیزی درست می‌شه؟ نه به خدا، دیو سیاه هرجا که بره دل کوچیک پری هم باهاش می‌ره، من هنوز دوست دارم، مثل همون روز که ازم برای فرهاد خواستگاری کردی، مثل همون روز که جواب رد به پیشنهاد دکتر محمدی دادم، مثل همون روز که توی محضر بهت بله گفتم... بیشتر از اون روز دوست دارم.

چانه‌ام را به دست گرفت و رویم را به سوی خود کرد و گفت: نه این طوری نه، سرت رو بلند کن و توی چشمهام نگاه کن... آهان حالا درسته... حالا ازت به سؤال دارم این که بازی جدید نیست؟

اشکم پایین سرید، در نگاه آرامش لبخند نشست و گفت: جمع کن اون اشکها رو، اگه می‌دونستم که وقتی گریه می‌کنی این قدر زشت می‌شی هیچ وقت نمی‌خواستم که گریون ببینم.

— بگو نمی‌ری، بگو وگرنه زار زار گریه می‌کنم و اون وقت مجبوری که این پری زشت و دماغو رو تحمل کنی.

با پشت انگشت سبابه گونه‌ام را نوازش کرد و گفت: یعنی حاضری منو ببخشی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و ادامه داد: به طرزی که از اون حافظه‌ی کامپیوتری‌ات این چند ماه رو به کل پاک کنی؟

باز سرم را به علامت مثبت تکان دادم پرسید: چرا این کار رو می‌کنی؟

— چون برای به لحظه تحمل ندارم که ازت دور باشم...

— من هم ندارم پری خوبم!

— پس دیگه نمی‌ری؟ نه؟ استعفات رو هم پاره می‌کنی؟ ای بابا! قراره ما کلی

با عنوان مدیر عاملی همسر مون جلوی فک و فامیل پز بدیم اون وقت استعفا بدی و بوی که چی بشه؟ نکنه می‌خوای اونجا سمبوسه فروشی بزنی؟
— و اگه استعفا دادم چی؟

شانه بالا انداختم و گفتم: هیچی، اون وقت تو سمبوسه می‌فروشی و من هم دانشگاه خود را به اونجا منتقل می‌کنم. اون وقت شب‌ها سمبوسه درست می‌کنم و صبح‌ها دانشگاه می‌رم، تو هم می‌ری لب دریا توی دکه‌ات سمبوسه می‌فروشی، تا بعد از درس من هم خدا کریمه.
لبخندی بر لبش نشست و گفت: اون که آره، خدا خیلی کریمه و گرنه تو رو زنده به من بر نمی‌گردوند، حالا می‌گی من چی کار کنم.

— اول اون استعفات رو پاره کن چون من همسر مدیر کل بودن رو به همسر یه سمبوسه فروش بودن ترجیح می‌دم تازه دست پخت من هم در سمبوسه درست کردن تعریفی نداره و هم‌اش روی دست می‌مونه؛ بعد هم یادم می‌یاد وقتی دانشگاه قبول شدم یه آقای ناشناس برای عرض تبریک یه دسته گل بزرگ و قشنگ برام گرفته بود حالا هم که فوق قبول شدم باید بگیره، می‌خواست بد عادت من نکنه...!

با لبخند انگشتانش دور انگشتانم حلقه شد و گفت: یکی که سهله، سه تا برات می‌گیرم خانم!

— الان هم پا می‌شی و می‌ریم بهشت زهرا، دلم برای بابا تنگ شده بعد هم منو می‌رسونی خونه‌ی داداش اکبر و برمی‌گردی خونه و شیک و تر و تمیز می‌کنی؛ ریش رو هم می‌زنی اون عطر خوشبوی همیشگی‌ات رو هم می‌زنی، ساعت هفت و نیم با همون دسته‌گلی که گفتم به مناسبت قبولی‌ام توی دانشگاه و یه جعبه شیرینی برای آشتی با خانواده‌ام تشریفات رو بیار خونه‌مون و از داداش بخواه که زمانی رو برای روز عروسی تعیین کنه... خیلی دیر هم نباشه...
محراب دیگه دوست ندارم توی این خونه تنها بمونی و به گذشته‌ی سیاه‌مون فکر کنی دوست دارم با همدیگه درباره‌ی خاطره‌های دوستداشتنی که داشتیم و آینده‌ی قشنگمون حرف بزنیم، این مدت از ذهن هردو پاک می‌شه.
— مثلاً کدوم خاطره؟

— همون که من رو توی اتاقت غافلگیر کردی، همون روز که سر من مرتب به میز می خورد.

خندید و گفت: یعنی همون روزی که من با خودم گفتم که اگه روزگاری این دختر شیطان و بازیگوش رو به چنگ بیارم اولاً دیگه هیچی از خدا نمی خوام و ثانیاً درست و حسابی ادبش می کنم که دیگه بی اجازه پا توی اتاق کسی نذاره. خندیدم، نگاهم پیش چشمان میشی او بود که در صورتم می گردید، گفت: راستی امشب که او مدم خونه تون یادم بنداز که از زن داداش یه چیزی بخوام. می توانستم برق نگاهم را پیش چشم خودم هم احساس کنم؛ او به رعنا زن داداش گفته بود درست مثل حسین.

— چی می خوای؟

— این که بیاد قبل از عروسی هرچی ماهیتابه دسته داره از توی جهازت جمع کنه، اینجوری آدم امنیت جانی نداره.

خندیدم. هم زمان دستش را دور شانهام انداخت و گفت: اما خودت می دونی که با هرکسی نمی شه از این شوخی ها کرد.

— مگه از جونم سیر شدم که با تو از این شوخی ها بکنم، هنوز چشم غره هات رو فراموش نکردم.

با لبخند مرا به خود فشرد، از این که باز کنار او بودم، بعد از مدت ها حس شادی و زندگی در تمام رگ هایم می دوید. گفت: می دونی اگه دست به طرف ماهیتابه ببری جریمه ات می کنم که سه هزار دفعه بنویسی که توی این خونه من حرف اول و آخر رو می زنم.

— باشه من هم عیناً می نویسم که توی این خونه «من» حرف اول و آخر رو می زنم. و البته این دفعه دیگه از پرانتز و کروشه هم خبری نیست، چون واقعاً من می زنم...

— من هم دُمت رو می چینم.

— خوش خیال! فکر نمی کنی که مثل مارمولک از دم چیده شده ام به پری دیگه در بیاد.

ابروی بی بالا انداخت و گفت: بد فکری هم نیست ها، بدم نمی یاد که به جای یه

پری ده تا پری داشته باشم.
خندیدم و دستش را فشار دادم و گفتم: ببین نمی‌شه به‌آقایون رو داد. هیچ
استثنایی هم بیفتون نیست... پاشو پاشو! از پس همین یه دونه برییا ده تا
پیشکشت. پاشو بریم بهشت‌زهره، مطمئناً مدت هاست که بابا چشم انتظاره که
ما هردو با هم به‌دیدنش بریم... راستی حواست باشه که یه زنگ به‌مجتبی بزنی.
پس فردا پا نشه بره دادگاه و حکم طلاق منو ازت بگیره که یه دفعه دیدی مرغ از
قفس پرید و اون وقت دیگه دوباره نتونست بهت بله بگه.
خندید و گفت: تلافی تمام این حرفهات رو سرت درمی‌یارم، خیلی دور
نیست...

— بی‌جنبه! جنبه‌ی شنیدن نداری خب بگو... راستی حلقه‌ام کو؟

— چه عجب! یادت اومد.

نازی کردم و گفتم: یادم بود...

دوباره التهاب نگاه مشتاقش سرخی شرم را به‌صورتش نشانده. گفتم:

این جووری نگام نکن محراب چند دفعه بگم که دست و پام رو گم می‌کنم.

لاله‌ی گوشم را بوسید و گفت: من هم که گفتم سرت سلامت، دست و پا

می‌خواهی چی کار!...

پایان